

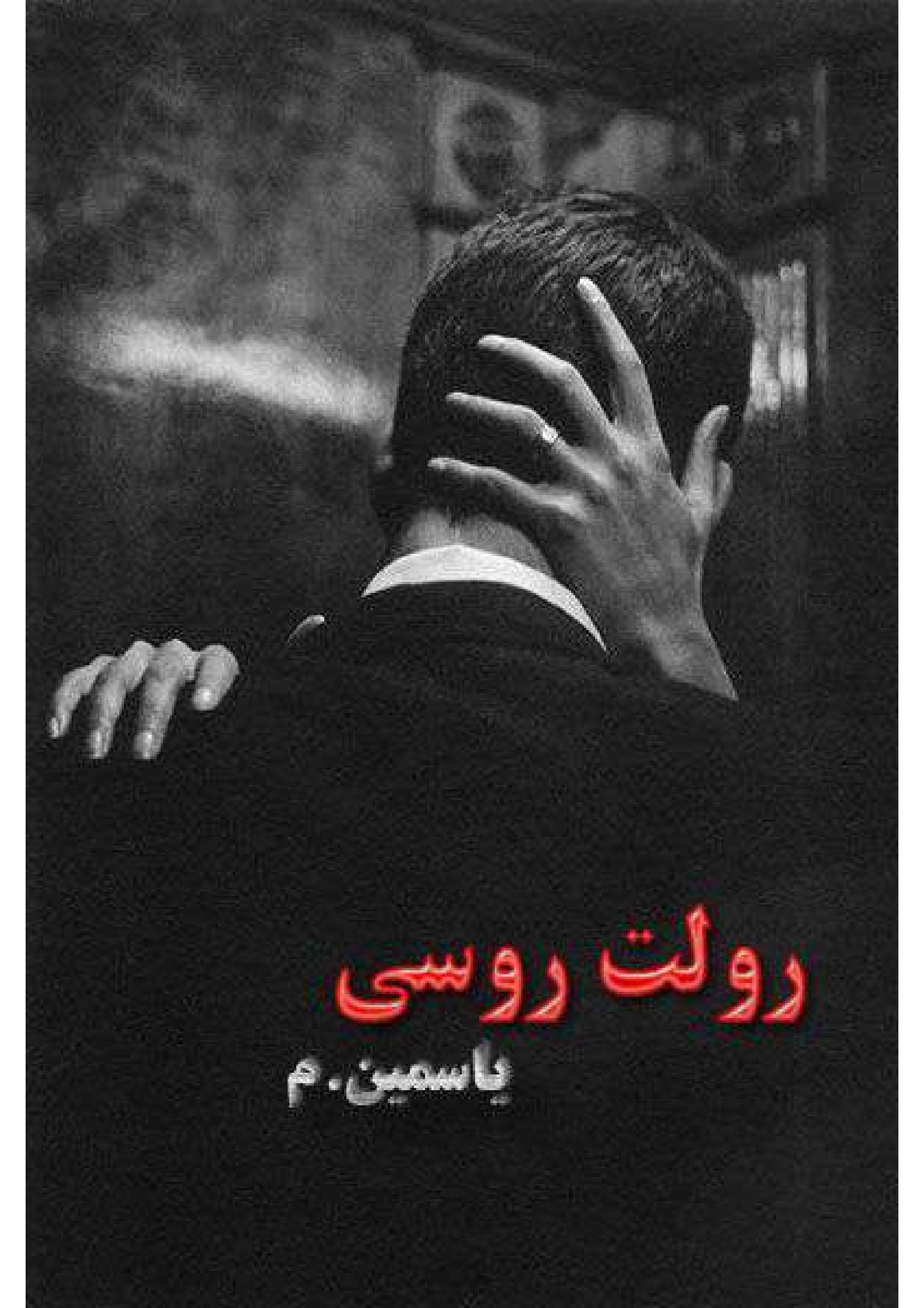
Charles Dickens

Vip Roman

A Special Novel
Channel for special people
Exchange group



There Are Books
Of Which The Backs
And Covers Are By Far The Best Parts.



روئت روسی

ياسمين . م

رولت روسی

نویسنده: #یاسمین_منصوره

ژانر: #عاشقانه #هیجان_انگیز

خاصه:

تارا دختری که با نقشه دوستانش در دوران دانشجویی به خاطر فیلم مستحبی که از او پخش می شود، از دانشگاه اخراج می شود. ده سال بعد تارا قوی تر از قبل برمی گردد تا تقاص آینده تباه شده اش را بگیرد..

#مقدمه

دردم را با شتاب نخوان

این شعر از جهنمی

به نام من

گذشته است

فصل اول

در این دنیا به هیچکس تکیه نکن. به هیچکس اعتماد نکن! حتی سایه ات هم در تاریکی رهایت میکند.

و من در تاریک ترین نقطه از زندگی ام هستم. بی حامی و بیکس! اما در اوج. پر از غرور... پر از کینه... پر از خواب های طلایی!

همهمه و سر و صدای جمع، تمرکز را بهم میزند. گیلان مشروبی که مشغول بازی با آن هستم را روی میز می گذارم. هیچوقت مشروب نمی خورم. هدفم جلوی چشمم ایستاده. خوش قد و بالا و خندان مثل همیشه در هر جمعی می درخشد. نگاه از ظاهر چشمگیرش می گیرم. ده سال قبل، هر شب با رویای

داشتن این مرد می خوابیدم. چقدر احمقانه... حالا
 دختر بچه های رویا پرداز عالم را بهم میزنند. واقعا ده
 سال گذشته؟ ده سال! سخت می شود باور کرد که ده
 سال از آن روزها گذشته!

کنج دنجی ایستاده اند و همانطور که زن چیزی در
 گوشش می گوید، با جذابیت بی مثالی، بلند بلند می
 خندد. البته که توقع داشتیم زن جوان و جذابی
 همراهش باشد. مهرباد ماهر هیچگاه بی همراه نمی
 ماند.

هیچوقت نمی شود این مرد را تنها پیدا کرد.

دستی میان موهای بلوطی رنگ و لختم میکشم. این
 رنگ مو به سپیدی پوست صورتم و سیاهی چشمان
 کشیده ام، جذابیت و طراوت خاصی میدهد. پیراهن تا
 روی زانو و چاکدارم، همانطور که باید روی

برجستگی های اندامم نشسته. پیراهنم سیاه سیاه است. درست هم رنگ روح خسته ام. وقتی سیاه می پوشم، حال و هوای بهتری دارم. چاک بزرگ لباس، موقع راه رفتن نگاه ها را به سمت خودش می کشد. پارچه چرمی ساده اش برق میزند. بند افتاده اش را از روی شانۀ استخوانی ام بالا میبرم. زیاد هم نباید بدنم را در معرض نمایش بگذارم. اینطور مردها، کمی ماجراجویی دوست دارند. انقدر او را پاییده ام که سلیقه اش دستم بیاید.

زن های بلوند را دوست ندارد. پوست برنزه باب میلش نیست. آرایش زیاد زده اش میکند.

آب دهانم را پایین می فرستم و دستم را روی قلبم می گذارم. همه فکرها را کرده ام. دیگر از هیچ

چیزی نمی ترسم. فقط هیجان زده ام. بعد از ده سال، اولین فشنگ را در خشاب گذاشته ام. قرار نیست پشیمان شوم یا بترسم یا به عقب برگردم. وقتی می ترسی یعنی چیزی برای از دست دادن داری اما من هیچ چیزی ندارم. همه ی چیزی که داشتم را ده سال پیش برای بازی و سرگرمی آدمهای سنگدل و پستی مانند مهرداد ماهر از دست دادم.

-نمیتونی ازش چشم برداری!

چشم از هردویشان می گیرم. سرم را برمی گردانم و با پوزخندی می گویم:

-گذشت زمان بهش ساخته!

دست دور بازویم می اندازد و چشمکی میزند:

نه که به تو نساخته. اگه تمام شب اینجا وایسی و
نگاش کنی به هیچ جا نمی رسی. - عاشق چیه این آدم
بودم؟

-توی هفده سالگی؟ دنبال رویا...مثل اکثر دخترای
نوجوون...نگاش کن تارا! کیه که عاشقش نشه؟ قدرت
و جذابیت و استایل خفن...خوش رو! فانی...تا حالا
ندیدم در حال خنده و شوخی نباشه. حق داشتی
عاشقش باشی. حالا یالا! راه بیفت...قرار نیست
وایسی اینجا باز از اول عاشقش بشی.

دنبالش کشیده می شوم. البته که منتظر یک هل
کوچک بودم. به یک "تو میتونی" غیر مستقیم واقعا
احتیاج داشتم. به نزدیکی شان رسیده ایم که شبنم
صدای ظریف و خواستنی اش را بالا می برد:
-مهرداد بین کی اینجاست.

بهراد با بی میلی نگاه پر ولع و خیره اش را از همراه
دلفریبش می گیرد. بازویم را از میان دست های

لاغر

شب‌نم بیرون می کشم. آماده ام... حالا دیگر نیازی به
هل دادن نیست. ده سال است که تمرین میکنم. من
آماده ام! باید باشم.

درست رو به رویشان می ایستیم. زن جوان با نگاه بی
تفاوتی سر تا پایمان را بررسی میکند. تمام عرض
احترامش، لبخند کوچکی است که گوشه لب های
ماتیک خورده اش را کج میکند.

مهراد دستش را داخل جیبش میزند و اول سر و ظاهر
شب‌نم را بررسی میکند و مردمک های آبی و

خوشرنگش با آن حاشیه های تیره، روی صورت من ثابت میماند. انگار قصد دارد بفهمد، منظور شبنم از حرفش چه بوده. البته که مرا بخاطر ندارد. اصلا و ابدا توقع نداشتم به یاد بیاورد. حتی با وجود تمام تراژدی هایی که پیش آمد همه چیز را فراموش کرده. دست دیگرش را از کمر زن همراهش جدا میکند و آنرا جلو می آورد:

-شبنم جان... چطوری؟

شبنم دست کوتاهی میدهد و مرا جلوتر هول میدهد:
-قربونت عزیزم. مهران جان ایشون تارا هستن... فکر کنم بشناسی...

مهران چشم های آبی رنگش را ریز میکند و لبش را با حالتی سوالی جلو میدهد:

-اووووم...فکر نکنم.

مهم نیست. خودم کمک میکنم یادت بیاید! پیشقدم می شوم و دستم را جلو میبرم:

-تعجبی نداره. خیلی سال میگذره.

با همان گنجی و خیرگی دستش را دور انگشتانم می پیچد و فشار آرامی به دستم وارد میکند:

-شرمنده. من حافظم زیاد خوب نیست...عقب می کشم. نگفت هر شب با یکی میخوابم. نگفت انقدر تعداد معشوقه هایم زیاد است که اسم و

صورتشان دو روز بعد از یادم می رود. البته که این آدمها هیچوقت به نقطه ضعف هایشان اشاره نمی کنند. البته که خودشان را پایین نمی آورند. تازه من که هیچوقت معشوقه اش نبودم.

لبخند لوند و مهربانی روی لب می نشانم:

-نه! نیازی به عذرخواهی نیست. تارا نیک نژاد هستم.
ده سال پیش با هم هم دانشگاهی بودیم.

ابروهایش به آنی بالا می پرد و صورتش شگفت زده
می شود:

-شما هم دانشجوی شریف بودید؟ چرا یادم نمیاد؟
شاید چون همان سال اول اخراج شدم جناب ماهر!
سری تکان می دهم تا گوشواره های بلند و پر برقم
چشمش را نوازش کند:
-خیلی زمان گذشته.

مردمک های آبی رنگش همراه با تکان های گوشواره،
روی شانه هایم می لرزند:

-فکر کنم برخوردی با هم نداشتیم که یادم
نمونده...محاله یه همچین صورت زیبایی رو فراموش
کنم.

عوضی! فکر میکند با این تعریف ها تحت تاثیر قرار
میگیرم؟ مرد احمق! من قوانین بازی هایشان را از
برم.

جناب ماهر برای تحت تاثیر قرار دادنم به چیزی بیشتر
از یک تعریف ساده نیاز داری. خیلی بیشتر!
سری تکان می دهیم:

-چرا...فکر کنم چندباری با هم صحبت کردیم.

-یعنی می شناختیم همو؟ اسمت چی بود؟

لعنتی به همین زودی اسمم را فراموش کرد. لعنتی!

-تارا نیک نژاد.

اسمم را زیر لبش زمزمه میکند و در فکر فرو میرود.
 قبل از اینکه بتواند دهان باز کند و چیزی بگوید،
 خودم بحث را تمام میکنم:

-بهر حال خوشحال شدم از آشنایی باهاتون. وقتتونو
 نمی گیرم. شب خوبی داشته باشید آقای ماهر!
 سری برای هردویشان تکان می دهم. رو برمی گردانم
 و آرام و خرامان از آنها فاصله میگیرم. مطمئنم
 نگاه

گرسنه اش تا آن سر سالن پستی و بلندی های اندامم
 را خیرگی خواهد کرد. انقدر مطمئن که نفوذچشمانش،
 گودی کمرم را می سوزاند.

شبم دنبالم راه میفتد و آرام اما پرهیجان می گوید:

-همین؟ چهار ماهه دنبال اینی یجور بتونی از نزدیک
بینیش بعد همینارو داشتی که بگی؟

با لبخندی اطمینان بخش و اعتماد به نفس بالا
نگاهش میکنم:

-نگران نباش عزیزم... آقای مهرداد ماهر لااقل امشبو بی
خیال تارا نمیشه.

-تارا تو واقعا...

صدایی که از پشت سرمان می آید، باعث می شود
هر دو به عقب برگردیم و شبنم حرفش را نصفه رها
می

کند. مهرداد ماهر دنبالم راه افتاده و چند قدم با ما فاصله
دارد. زودتر از آنچه فکر میکردم، در دامم افتاد.

مهرداد ماهر... ساده و قابل پیش بینی!

سرچایم می ایستم و بی لغزش به آبی های صاف و بی
موجش زل میزنم:

-چیزی گفتید؟

آب دهانش را پایین می فرستد و سبیک گلویش تکان
می خورد:

-توی کلاس من بودی...

پس یادش آمده. دقیق نمی دانم چه چیزهایی از من
بخاطر دارد. آیا آن فیلم لعنتی را بخاطر دارد؟ البته!

چطور ممکن است مرا به یاد بیاورد و آن فیلم که در
تمام دانشگاه پخش شده و در هر گوشه ای بین بچه

ها رد و بدل میشد را یادش نباشد. قبل از آن فیلم من
برای همه نامرئی بودم.

اما دیگر قرار نیست، خجالت بکشم. چیزی برای خجالت کشیدن وجود ندارد. دیگر سرم را بابت گناهی که مرتکب نشده ام، پایین نمی اندازم. من متهم به گناه های زیادی هستم اما ده سال پیش، در آن فاجعه گناهی جز ساده بودن نداشتم. معصوم و پاک بودم... که همان معصومیت را هم از من گرفتند.

مهراد جلوتر می آید و لبخند گرمی روی لب های صورتی و باریکش می نشاند. جا افتاده تر شده اما حالت صورتش درست مثل همان روزها مهربان و همیشه خندان است.

-خوشحالم که یادتون اومد.

-البته که یادمه. یه سال زود اومده بودی دانشگاه.

حسابی درسخون بودی.

از این بهتر نمیشد پیش برود! حتی اگر چیزی از آن
 فاجعه به یاد داشته باشد که می دانم به یاد دارد،
 اصلا به رویم نیاورد. مهراد انگشت اشاره اش را به
 سمت ما دراز میکند:

-یه لحظه!

خیره به دور شدنش لب می زنم:

-چی بهت گفتم؟ قابل پیش بینی!

شبم با صدای بلند می خندد:

-تو خود شیطانی بخدا.

هیولاهای و شیاطین واقعی هستند. آنها درون ما زندگی

می کنند و اکثر اوقات، کنترل ما را به دست می

گیرند. حرفی نمی زنم و سرم را به سمت مسیر دور

شدن مهراد برمی گردانم.

کنار زن جوانی که قرار بود سرگرمی امشبش باشد می ایستد و چیزی زیر گوشش می گوید. زن نگاه کفری ای به سمت ما می اندازد و با حرص از مهراد فاصله می گیرد.

وقتی مهراد ماهر دوباره پیش ما برمی گردد، لبخند جذاب و نگاه گیرایش، فقط و فقط متوجه من است:

-حرکت جنتلمانه ای نبود که بخوام منتظرش بذارم....اونم وقتی میدونم قرار نیست برگردم.

بی اهمیت به سکوت سنگین من، خودش پیشقدم می شود:

-یادمه همیشه چتری میداشتی! عینک میزدی...آره؟
سرتاپایم را بی خجالت بررسی می کند:

-واو! خیلی عوض شدی!

سرم را کج میکنم و انتهای گوشواره پر نگینم را میان انگشتانم می گیرم:

-لنز راحت تره. و جذاب تر...

سطح فلزی و سرد گوشواره ام را لمس میکنم و لب پایینم را میان دندان های صدفی ام میگیرم. مهراد خیره به لب هایم، ابروهایش را معنی دار بالا می اندازد و بازویش را در اختیارم می گذارد:

-نظرت چیه به یه نوشیدنی دعوت کنم و بینیم دیگه چه تغییرهایی کردی؟ ها؟ چند شات تکیلا چطوره؟ خوشحال از اینکه دلیل اخراجم را به هیچ عنوان به روی هیچکدامان نیاورده، بازویش را به نرمی می گیرم:

-فکر کنم اونقدر که فکر میکردم قرار نیست شب
حوصله سربری باشه!

-حوصله سر بر؟ اونم با من؟ فکرشم نکن. دوست
داری از اینجا بزنیم بیرون؟ شاید یه جای کم سر و
صداتر؟ ذوق و شوقم را پشت ماسک بی تفاوتی پنهان
میکنم:

-بدم نمیاد...خوبه!

رو به شبنم میکنم:

-پایه ای عزیزم؟

شبنم که میداند نباید همراهی مان کند لبخندی میزند و
سر بالا می اندازد:

-باید برم هتل زود بخوابم. فردا کار دارم. خوش بگذره
بهتون...

در بار کوچک و پرنوری نزدیک به محل اقامتش
 نشسته ایم. میدانم از اینجا تا هتل رکسوس که در آن
 اقامت دارد، چند خیابان بیشتر فاصله نیست. دلم می
 خواست اتاقی در هتلی که در آن ساکن بود، بگیرم تا
 بتوانم به او نزدیک تر باشم اما امکان نداشت به همین
 راحتی انقدر پول جور کنم. پس تصمیم گرفتم جای
 دیگری بینم. البته با کمک شبنم و سامان!
 حواسم را جمع حرف هایش میکنم:

-پس بعد از اینکه از دانشگاه ما رفتی پدرت فوت کرد؟
 نمی خواهم به پدرم فکر کنم. به یاد آوردن اتفاقات ده
 سال پیش باعث می شود، مخلوطی از احساسات

مختلف در وجودم آشوب بپا کند و من باید احساساتم
را بهتر از اینها تحت کنترل داشته باشم.

-آره ناراحتی قلبی داشت.

-متاسفم...

کمی از نوشیدنی بدون الکل می نوشتم و گلویم را تازه
می کنم:

-خیلی ممنون.

چند شات تکیلا زد و من همراهی اش نکردم. مدت
هاست الکل نمی خورم. عاقلانه نیست. باید همیشه

حواسم به همه چیز باشد. کس دیگری نیست که
بخواهد، مراقب من باشد. کسی نیست که اگر یک
شب

خانه نرفتم، به پلیس خبر گم شدنم را بدهد. خودم هستم و خودم!

-چی شد سر از تبلیغات درآوردی؟ رشتت فیزیک بود یادمه.

نگفتم بخاطر شما! نگفتم الان سالهاست که برایتان برنامه می ریزم. نگفتم سالهاست که مانند سایه ای قدم

هایتان را دنبال می کنم.

شانه بالا می اندازم و همانطور که آرنجم را به پیشخوان بار تکیه می دهم، دستم را تکیه گاه سرم میکنم.

متوجه کشیده شدن نگاهش، میان یقه بازم می شوم:-
دیدم دیگه علاقه و اشتیاقی برای دنبال کردن ریاضی ندارم. بجاش مدیریت خوندم. البته دانشگاه آزاد

فوق گرفتم. تو چرا دنبال بیزینس بابات نرفتی؟ چرا
استارت آپ؟

یک ربع پیش کتس را درآورد. حالا یقه پیراهن
سپیدش را تا دکمه سوم باز کرده و آستین هایش را تا
آرنج بالا فرستاده.

چشمانش خسته و خواب آلوده به نظر می رسد. ولی
من خوب می دانم که امشب خواب را از سرش
خواهم پراند.

من هستم! تارای بیست و هفت ساله که با مهراد
بیست و هشت ساله در باری کم سر و صدا و دنج در
دبی نشسته ام و اختلاط میکنیم. ساعت یازده شب
باهم می خندیم...نگاه مشتاقش را بلاخره به دست
آورده

ام و نمی خواهش! چنین روزی، رویایم بود. رویایی که
تارای هفده ساله برای به دست آوردنش دست به
هرکاری میزد. باور اینکه حتی ده سال زمان قادر باشد
اینطور همه چیز را تغییر دهد، سخت است.

لیوان ویسکی اش را سر می کشد و با بی حوصلگی
جواب سوالم را می دهد:

-همش فکر داریوش بود. گفت شرکت استارت آپ
بزنیم...الان دوره دوره ی اپلیکیشن و تبلیغات...

داریوش...اجازه نمی دهم لبخند ذوق زده ام روی
حالت صورتم، تاثیری بگذارد. چقدر از این اسم نفرت
دارم. مهرداد ماهر فقط یک وسیله است اما هدف اصلی
ام نیست. هدف اصلی ام در شرق آسیا و کشور
چین، بی فکر و دغدغه درگیر کار و زندگیست.

-البته الان عاشق بیزینسمونم. داریوش حق داره.
 انرژیش فوق العادست. هم به اعداد مربوطه...هم
 ساختار داره...هم پر از ایده و خلاقیته...هم تبلیغاتش
 گاهی به فشن و مود مربوطه! هم یجور هنره. چه
 فیلد کاری ای وجود داره که مخلوطی از همه اینا باشه؟
 بازوهای عضلانی اش را از شانۀ تا پایین دنبال می
 کنم. بی شک از ده سال پیش، حجیم تر و درشت تر
 شده. قبلترها بلند بود و لاغر. پوست بدنش برنزه
 خوشرنگی ست. خب معلوم است وقتی هرماه در
 سواحل اسپانیا آفتاب بگیری، همینطور خوشرنگ
 خواهی شد. موهای حالت دار و روشنش را کوتاه تر
 کرده بطوریکه که فرهای درشتش دیگر مشخص
 نیست. چقدر روزی این چشم های آبی را دوست

داشتم...البته حس من یک دوست داشتن ساده نبود.
کارم به شیفتگی و پرستش رسیده بود. دیوانه اش
شده

بودم. هر شب عکس های فیس بوکش را چک میکردم
و با رویای نگاه عاشقانه این چشم ها خوابم میبرد.

من احمق! من بیشعور! من ساده!

-حالا توی کدوم بخش هستی؟

با افتخار سرم را بالا می گیرم:

-مدیر بخش بازاریابی هستم. البته شرکتی که توش

کار میکنم تازه تاسیسه و اونطوری پر و بال

نگرفته...اما خب منم زیاد تجربه ندارم.

تکیه اش را به صندلی اش می دهد و دستش را پشت

صندلی من می اندازد:-مهم نیست. پیشرفت توی

اینجور کارا که دست توش زیاده سخته. اما اگر واقعا کارت خوب باشه و

خلاقیت و نوآوری داشته باشی، مطمئنا همونجا نمی مونی و میای بالا...

البته که پیشرفت می کنم! قرار است خودت در این راه کمک کنی.

نیشخند می زنم:

-سرمایه هم خیلی مهمه! و البته روابط از اونم مهم تر!
از نیشخندم خوشش می آید و سرش را به گوشم نزدیک میکند:

-یعنی میگی واسه خاطر پول بابام و روابطش به اینجا رسیدم؟

از چشمانش می خوانم که قصد دارد، گوشم را به دندان بکشد. سرم را عقب می برم و اجازه نمی دهم لبش را به نرمی گوشم برساند:

-البته که نه! اما توی سرعت پیشرفت بی تاثیر نبوده.
منم اگه پدری داشتم که با وزیر و کله گنده ها میرفت و میومد الان شرکت خودمو داشتم.

وقتی بی میلی ام را می بیند، مثل یک جنتلمن سرش را عقب می کشد. بجای لب هایش، انگشتش را جلو می آورد و ضربه ای به گوشواره ام میزند:
-همینطور...من تسلیمم!

گوشواره می لرزد و شانہ ام را غلغلک میدهد:
-اما خیلی ها هستن که پول باباشونو خرج میکنن و به پیشرفت فکر نمی کنن. الان ما با اکثر کشورهای

آسیایی تجارت داریم. کاری رو کردیم که توی ایران
 بی سابقه بوده. به عقب که برمی گردم می بینم
 واقعا ارزش تلاش ها و بی خوابی ها و مسئولیتشو
 داشته. البته خوب نیست همه افتخارش واسه من
 باشه.

هممون زحمت کشیدیم. همونطور که حتما میدونی بورد
 مدیریتی شرکتو چهار نفر دیگه جز من تشکیل
 میدن. یه نفر توی توکیو...یه نفر توی چین! یکی توی
 اسپانیا و منم فعلا اینجا توی دوبی... پدرمم که
 ایران مونده. من قسمت بازاریابی رو کنترل میکنم...
 می دانم. خیلی هم خوب می دانم. سه نفرشان را می
 شناسم. سه نفرشان مهمند. پدر و دو پسر مهم اند! دو
 نفر دیگر هیچ اهمیتی ندارند.

غرورش را پروارتر می کنم:

-که خودش کلی کاره!

چشمکی میزند و تکرار میکند:

-که خودش کلی کاره...

حالت تحسین آمیزی به صورتم می دهم و تایید می کنم: -میدونم...هرجایی اسم تبلیغات باشه حرف اولو شرکت پرواز میزنه. محاله کسی توی این فیلد باشه و شما رو شناسه. همه سر و دست می شکنن برای شما کار کنن.

اغراق نمی کنم. واقعا همینطور است. تمام تبلیغات شرکت های بزرگ را برعهده دارند. خیلی از اپلیکیشن هایی که دست مردم رد و بلد می شود کار تیم آنهاست. با خوانندگان، بازیگران و فوتبالیست

های زیادی قرارداد کاری می بندند. آدم های تازه به شهرت رسیده برای اینکه اسمشان بزرگ تر شود و سرزبان ها بیفتند، برای قرار داد بستن با این شرکت سر و دست می شکانند. انقدر تحقیق کرده ام که بدانم چطور آدم هایی مقابلم ایستاده اند. با نفوذ و قدرتمند.

با زندگی هایی سرشار از قدرت... سرشار از محبوبیت... سرشار از شهرت و سرشار از کثافت! لبخند مغروری می زند و چیزی نمی گوید. از قبل می دانستم که قرار نیست انقدر زود، به خواسته ام برسیم. می دانستم فعلا دلیلی برای نزدیک نگه داشتن من ندارد. ولی من صبوری را خوب یاد گرفته ام. عجله کردن کار من نیست.

-برای تفریح اومدی دبی یا مسائل کاری؟

صدایش از فکر بیرونم می آورد. کمی به سمتش خم می شوم و نگاهش را برای بار دوم میان یقه بازم

می کشم:

-برای تفریح! یکشنبه باید برگردم...

چشمانش برق میزند:

-خوبه! پس حالا چند روزی هستی...

با حرکت سر تایید می کنم و طره ای از موهای لختم را میان انگشتانم بازی می دهم:

-آره... تو چی؟

زیادی صمیمی شده ام. چون لازم است که با او صمیمی باشم. نگاهش روی یقه لباس و موهای به

بازی

گرفته شده میان انگستانم، چرخ می خورد. انگار نمی تواند تصمیم بگیرد، کدام صحنه جذاب تر است.

با حواسی پرت جواب میدهد:

-من فعلا هستم. پروژه سنگینی داریم که ممکنه ردیف کردن کاراش یه ماهی طول بکشه. میدونی...

مکثی میکند و اینبار آبی هایش، چشمانم را هدف می گیرد:

-عجیبه که بعد اینهمه سال دوباره اینجا دیدمت...انگار قسمت بود همو بینیم.

قسمت نخواست. خودم خواستم. تمام برنامه هایش را هم خودم ریختم. البته مهراد قرار نیست اینرا بداند!

-آره...عجیب ترش اینه که منو شناختی...هیچوقت

حتی متوجه وجودم توی دانشگاه نشدی...با بی خیالی می خندد:

-بی خیال...مگه تقصیر منه؟! اونهمه دختر توی دانشگاه بود. معلومه که زمان میبره تا متوجهت بشم.

سرم را پایین می اندازم و با ناخون انگشت اشاره ام بازی می کنم:

-ولی من از همون روز اول دیدمت. نمی دونم میدونی یا نه...ولی حسابی روت کراش داشتم...

چشم هایش را باریک میکند و با لبخندی سر تکان میدهد:

-البته که میدونستم. همه میدونستن!

حس بدی در قلبم زبانه می کشد. تارا هفده ساله قلبش می شکند. غرورش له می شود...چه خوب که من

دیگر تارای هفده ساله نیستم!

دستش را روی ران پایم می گذارد و فشاری به گوشت
بدنم می آورد:

-سوالی که میمونه اینه که بعد ده سال هنوزم همون
حسو داری یا...

ندارم... دیگر قلبی برای عاشق شدن و دوست داشتن
نمانده! از طرفی دستشان زیادی برایم روست.

دستش را می گیرم و همانطور که لبم را میان دندان
هایم می کشم، آنرا میان چاک پیراهنم می برم. ادامه

ی حرف در دهانش می ماسد و کوبش رو به اوج
قلبش، از آن فاصله هم به گوشم می رسد. از نگاهم

متوجه قصد و نیتم می شود. انگشتان دستش را آزاد

میکند و آنها را از حاشیه گیپوری لباس زیر گران

قیمتم عبور میدهد. ناخوداً گاه می لرزم.

متوجه لرزش بدنم می شود و خودش را نزدیکتر
میکند:

-از اینجا تا هتل پنج دقیقه بیشتر نیست...

دست آزادم را دور گردنش می اندازم و نزدیک تر می
کشمش. به اندازه کافی نزدیک نیست. بعد از ده

سال تجربه و تمرین خوب می دانم یک زن چطور می
تواند یک مرد را دیوانه و مجنون کند.

نفسم را روی پوست صورتش پخش میکنم و به آرامی
لب میزنم:

-امیدوارم بتونم پنج دقیقه صبر کنم.

انگشتانش را از داخل لباس زیرم بیرون می کشم و
آنها آرام و با صبوری زیادی نزدیک لب هایم میبرم.

دهانم را باز میکنم و خیره به چشمانش، هردو انگشتش را میمکم. از حالت صورتش می توانم بفهمم که

از شدت شهوت او را تا مرز دیوانگی کشانده ام. دستم را پشت سرش می گذارم و چنگی به موهایش میزنم. با چشمانی همچنان باز، می بوسمش. کمی طول می کشد تا بتواند همراهی ام کند. زبانم را دور زبانش می پیچم و اجازه میدهم شهد وجودم را بچشد. حالا دیگر نمی تواند به همین راحتی ها از من دست بکشد. صبر کن! هنوز هیچ نشانت نداده ام. صبر کن و زخم هایم را ببین. صبر کن و عفونت قلبم را ببین. صبر کن تا جای تاز یانه ها را نشانت بدهم.

مدت هاست درد زیادی را درونم نگه داشته ام. حسش
 میکنم. هرروز...هر لحظه! من تنهایی و خشم و
 بدبختی هایم را هر شب در آغوش می کشم و جایی
 میان ماهیچه های قلبم نگهشان میدارم. این درد و
 تنهایی مرا عوض کرده. به چیزی تبدیل کرده که
 هیچوقت فکرش را نمی کردم. مرا تا جایی کشانده که
 دیگر خودم را نمی شناسم. مجبورم کرده کارهایی
 بکنم که روزی حالم را بهم میزد. حالا دیگر راه
 برگشت را بلد نیستم. فقط راهی تاریک و پر از سنگ،
 رو به جلو دارم.
 هرکاری می کنم. مهم نیست.
 هرچقدر شیطانی...هرچقدر کثیف...برای رسیدن به
 هدفم باید انجامش دهم.

حاضر بودم آدم بکشم تا معصومیتم را برگردانم. حاضر
بودم آدم بکشم تا ثابت کنم حق با من است. که
من قربانی ام!

اما من مرده شان را نمی خواستم. لاقل نه به این
زودی. باید زنده می ماندند و تاوان گناهانشان را می
دادند.

شجاعانه ترین کاری که در عمرم انجام داده ام، ادامه
دادن به این زندگی سگی بود؛ درست وقتی که با
تمام وجود می خواستم بمیرم.

با اعصابی بهم ریخته دور و بر اتاق لوکس و مجلل هتل
را می گردم. پیراهن سپید و مارک آرمانی

مهرداد را برمیدارم و تکانش می دهم. چیزی بیرون نمی افتد. اینجا هم نیست. برای بار دهم نگاهم را

دور اتاق می گردانم و ناله ام بلند می شود:

-نمی تونم لباس زیرمو پیدا کنم!

روی تخت به صورت نیم خیز دراز کشیده و همانطور که دستش را زیر سرش گذاشته، حرکاتم را زیر

نظر دارد:

-کدوم لباس زیر؟

حرصی به سمتش برمی گردم و می غرم:

-شرتم...

نیشخندی میزند و شانهِ بالا می اندازد:

-لازمش نداری.

نفس کلافه ام را بیرون می فرستم: - چرا دارم... باید لباس بپوشم.

دوباره چک می کنم. شلوار جین... تاب... سوتین. برای اطمینان از اینکه میان آنها گیر نکرده باشد،

تکانشان می دهم. نیست که نیست. لباس ها را روی تخت می اندازم و دوباره نفس کلافه ای می کشم.

- نه عزیزم. احتیاجی بهشون نداری... همینجا بمون!
لبخندی شیطانی روی لب هایش می نشاند:

- بیا برای همیشه توی این تخت بمونیم.

برای همیشه یا تا وقتی از من هم خسته شدی آقای ماهر؟!

حرفی در جوابش نمی زنم. امروز مرخصی ام تمام می شود و حتی اگر تمام نمیشد هم نمی ماندم. حق

ندارد به این زودی از من سیر شود. باید دنبالم بیاید.
می دانم که می آید. نگاهم از عضله های شکمش تا
خط وی شکلی که زیر شلوار گرم کنش گم شده، سر
می خورد:

- نمی تونم. میدونی که باید برگردم.

پنج شنبه شب را تا طلوع آفتاب با او و در تختش
گذرانیدیم. چون جمعه و شنبه و یکشنبه تعطیل بود،
تمام

مدت سفرم را کنار او ماندم. به زور و فقط برای غذا
خوردن چندبار اتاق و تختش را رها کردیم. البته
من هم یکبار برای برداشتن وسیله و لباس به هتل
محل اقامتم رفتم که بازهم رهایم نکرد و همراهم شد.

نشستن در مازراتی مشکی رنگ و راندن در خیابان
های داغ و همیشه بیدار دویی هیجان خوبی داشت

اما مرا راضی نمی کرد.

خیلی بیشتر از اینها می خواهم. خیلی بیشتر از اینها
حقم است.

از فکر بیرون می آیم و نگاهش می کنم. تکانی به
هیكلش می دهد و دست هایش را می کشد تا خستگی
درکند. نقش بدنش، روی تشک تخت مانده.

خمیازه کشان می پرسد:

-دیشب کجا درش آوردی؟

به مغزم فشار می آورم. شب قبل به یک رستوران
آسیایی رفته بودیم و بعد مستقیم به هتل برگشتیم:

-دیشب اصلاً نپوشیدمش.

نیشش از این سو تا آن سو باز می شود:

-آره راست میگی...

چشمان گرسنه اش برق می زنند. اخمی روی پیشانی
 ام می نشانم و چشم غره می روم:

-اگر همینطوری به نگاه کردن ادامه بدی نمی تونم
 برم!-من واقعا هیچ مشکلی با این موضوع ندارم.

اخطار آمیز صدایش می زنم:

-مهرااا!!

دیرم شده. یک ساعت و چهل و پنج دقیقه تا زمان
 پروازم مانده و باید بیست دقیقه بعد به هتلم سر بزنم و
 وسایلم را جمع کنم. بعد باید به فرودگاه بروم و
 مستقیم به تهران برگردم. حرکت اول تمام شده و باید
 منتظر حرکت بعدی از سوی او باشم.

ادامه می دهم:

-من باید برم...

کامل روی تخت می نشیند و دست هایش را زیر سینه
می زند. لحنش حالت جدی به خودش می گیرد:

-چرا باید بری؟

شاید هم نه خیلی جدی... نه به اندازه کافی جدی!

خودش خوب می داند برای چه باید بروم اما برایش
تکرار می کنم:

-باید به پروازم برسم.

"اوهوم" بی حوصله ای می گوید. دستی روی تخت می
کشد و بالش ها را برمی دارد تا زیرشان را

چک کند. دستش را از زیر یکی از بالش ها بیرون می
آورد. لباس زیر مشکی و کوچکی را میان

انگشتانش گرفته:

-پیداش کردم...

لباس زیر را جلویم می گیرد. با حالت چندشی نگاهش
می کنم و درحالیکه سخت می توانم جلوی خنده ام
را بگیرم، اخم هایم را درهم می کشم:
-این مال من نیست...

لب می گزد و آنرا دوباره زیر بالش قایم میکند:
-خب...احتمالا مال مهمونای قبلی هتله.

در هتلی به این مجللی و گرانی، لباس زیر مهمان های
قبلی در اتاق جا بماند؟ تقریبا غیرممکن است. با
لحن بی تفاوتی می گویم:

-مهراد واقعا برام مهم نیست با چند نفر قبل من روی
این تخت رابطه داشتی.

دستش را با حالتی مصنوعی روی قلبش می گذارد:-
آخ...آخ...قلبمو شکوندی.

انگشت اشاره ام را زیر چانه اش می کشم و نزدیک
گوشش زمزمه می کنم:
-مهم اینه که بعد رفتنم قرار نیست خاطره خوبی اینجا
داشته باشی.

عقل اندرسفیه نگاهم می کند و با کنجکاوی می
پرسد:

-چی باعث شده همچین فکری کنی؟
فاصله می گیرم و با لبخند شروری جواب میدهم:
-برای اینکه توی همشون دنبال من می گردی!
چشم از صورت مسخ شده اش می گیرم. بی خیال
لباس زیرم می شوم. اگر پیدایش کرد، می تواند به
عنوان یادگاری نگهش دارد. شلوار جین را از پاهای
خوش فرمم بالا می کشم:

-دیر شد. الان پروازم میپره.

-بذار بپره!

باز پافشاری می کنم:

-باید برم خونه...

-چرا؟

حقیقتا انتظار اینهمه اصرار را از او نداشتم. سکوت می کنم و جوابی به سوالش نمی دهم.

سکوتیم جری ترش میکند. همانطور که سوتینم را می پوشم، به سمتم خم می شود و کمرم را محکم می

چسبد. به سمتش کشیده می شوم و بی آنکه بتوانم

خودم را کنترل کنم، روی تخت میفتم:

-پرسیدم چرا باید بری؟!

از همان فاصله نزدیک اجزای صورتش را از نظر می گذرانم:

-چون باید برم سرکار.

روی لبش لبخند گرمی دارد. حالت نگاهش مهربان است. پوفی میکنم. دستم را پشتم می برم تا سگک

لباس زیرم را پیدا کنم و آنرا ببندم. حرصی از پافشاری من در لباس پوشیدن می غرد:

-خب کارتو ول کن.

به سختی می توانم مانع باز ماندن دهان و گشاد شدن چشم هایم شوم. کارم را ول کنم؟ واقعا چنین چیزی

از من می خواهد؟ مرد خودخواه لعنتی!

تابم را از کنار پایش برمی دارم و پوزخند می زنم:-

نمی تونم کارمو ول کنم...

تاب یاسی رنگ را از روی موهایم می گذرانم و روی
سینه ها و سپس شکمم می کشم:

-من به کارم احتیاج دارم. مثل بعضیا توی خانواده
متمول به دنیا نیومدم که لازم نباشه کار کنم.

-مثل بعضیا؟

بی آنکه از حرفم ناراحت شود می خندد:

-آدمایی مثل من منظورت؟

لب می گزم و روی صورتش خم می شوم تا کوتاه و
آرام لب هایش را ببوسم:

-شاید...

قبل از اینکه بتواند بوسه مان را طولانی تر کند، سرم
را عقب می کشم. نفس عمیقش را بیرون می دهد

و بیشتر اصرار نمی کند:

-یادت که نرفته؟ منم کار میکنم.

از خودش دفاع کرد؟ چه نیازی دارد، خودش را توجیه کند؟ نکند نظر من برایش مهم است؟ نه نمی تواند اینطور باشد!

دستم را به سمت گونه اش می برم و آنرا روی پوست چند روز شیو نشده اش می گذارم. واقعا خدا برای خلق چنین صورت زیبایی، وقت و انرژی زیادی گذاشته. هرچه بیشتر نگاهش میکنم بیشتر می فهمم که

آن روزها حق داشتم انطور شیفته اش باشم.

لبخند مهربانی به رویش می زدم:

-آره کار میکنی... کار تم همینجاس... ولی منم باید برگردم تهران تا بتونم برم سرکار خودم.

دستم را می گیرد و آنرا از روی صورتش برمیدارد.

صورتش حالت شیطنت آمیزی به خودش گرفته:

-خب کارت میتونه همونجایی باشه که من هستم.

گیج و سردرگم می گویم:

-حالا که نیست.

سرش را کج میکند و دست هایش را زیر باسنم میبرد

و همانطور که فشارش میدهد، به سمتم خم می

شود:

-از کارت استعفا بده تا استخدامت کنم. خدایی تو توی

اون شرکت کوچیک و مسخره حیف میشی. بیا

بیرون و برای من کار کن. خودم را از میان دست

هایش بیرون می کشم. چه بد که شوخی می کند. هنوز

فکر می کنند، آدم های

دور و بر عروسکشان هستند. تا وقتی که می خواهند
بازیت می دهند و بعد گوشه ای رهایت می کنند.

مقابل تخت می ایستم و می خندم:

-تو حتی نمی دونی من قابلیتای لازم برای کار کردن
توی شرکتو دارم یا نه...

-قابلیت هایی که لازم همیشه رو توی این چند روز
دیدم.

دوباره دستم را می کشد و اینبار مجبورم می کند، روی
شکمش بنشینم. برآمدگی میان پاهایش را زیر

بدنم حس می کنم. البته که مرا به تمسخر گرفته. هیچ
مردی نمی تواند در این حالت جدی باشد:

-می تونیم در مورد قابلیت هات صحبت کنیم یا میتونی
مدلای دیگه ای از قابلیتات رو نشونم بدی!

دستش را زیر تابم می برد و انگشت هایش را روی پوست شکمم می کشد. با اینکه حس خوبی دارد اما مقاومت می کنم و دستش را عقب می زنم:
-نمی تونم بمونم.

به زور سر جایم نگه‌م می دارد و بدنش را به بدنم فشار می دهد:

-می تونم منشی خودم بکنم...همینطوری هم از منشیم اصلا خوشم نیاد. نصفه توئم خوشگل نیست. هرروزم سوشی میخوره و دفتر بوی گند ماهی میگیره. به حالت جمع شده صورتش می خندم و آرام تخت سینه اش می کوبم:

-مسخره بازی رو تموم کن...واقعا الان نمی دونم اینارو جدی میگی یا چون میخوای بازم باهام بخوابی

با حرفات گولم میزنی.

نیشخندی میزند و دندان های سپیدش را در معرض
نمایش می گذارد:

-نمیشه یکم از هردوتاش باشه؟

پسش می زنم:

-مسخره!

لبخندش را می خورد و جدی نگاهم می کند:

-کاملا جدیم تارا. بمون اینجا...از کارت استعفا بده و

بعد برای من کار کن. یه سال توی شریف درس

خوندی و همه میدونستن چقدر زرنگ و باهوشی. اتفاقا

یکی از دلایلی که تورو یادم مونده همینه که

همیشه شاگرد اول کلاس بودی.

پس جدی ست. شوخی نمی کند. کمی فکر می کنم.
 نه! من نمی خواهم به عنوان منشی وارد آن شرکت
 شوم. باید سمت مهم تری به من بدهد. یک منشی به
 اندازه کافی قدرت برای مانور دادن ندارد. سری تکان
 می دهم و اینبار که از روی بدنش بلند می شوم، جلویم
 را نمی گیرد. مسیر رفتنم را با چشم
 هایش دنبال می کند و منتظر جوابی از سوی من است.
 وسط اتاق می ایستم و دست به کمر می زنم:
 -بین مهران... این چند روز خیلی به من خوش گذشت.
 اما نمی تونم کارمو به عنوان مدیر بازار
 یابی... حتی توی یه شرکت کوچیک و مسخره ول کنم
 تا بشم منشی تو! که چی بشه؟ هروقت خواستی
 باهام رابطه داشته باشی؟ من همچین آدمی نیستم.
 زمان سفر و خوشگذرونی فرق میکنه اما کار بحثش

جداست. من ابزار نیستم. دنبال پیشرفتم. اگر میخوای
 استخدامم کنی باید رزومه ببینی. باید ببینی اصلا
 بدردت میخورم یا نه! ولی من همین الانم میدونم اصلا
 جدی نیستی... پس بهتره برم...

دستش را روی پیشانی اش می گذارد:
 -yes sir!

آنروزها هم همه می دانستند. بهراد ماهر هیچوقت هیچ
 چیز را جدی نمی گیرد. ویژگی اخلاقی که کار
 مرا سخت می کند.

احساس می کنم باید چیزی به ادامه حرف هایم اضافه
 کنم پس می گویم:

-بعدم اگه واقعا بنظرت من انقدر باهوشم به عنوان
 منشیت انتخابم نمی کردی!

لبخندی می زخم که یعنی دلگیر نیستم. به سمتش می
روم و اینبار عمیق و طولانی لب هایش را می بوسم.
دستش را دورم می پیچد و مرا محکم به تنش می
فشارد. از میان لب های بهم قفل شده مان، خنده
آرامی

می کنم و می گویم:

-میخواهم برم...

-میدونم...

-باید اول ولیم کنی...

با بی میلی لب هایم را آزاد می کند و همراه با سرش،
دست هایش را هم عقب می کشد:

-لعنتی!

راضی از تاثیری که رویش گذاشته ام، کیفم را از روی
 بغل تختی می قاپم و کفش های پاشنه دارم را هم
 از زیر تخت برمی دارم. به سمت در می روم و آنرا باز
 می کنم:

-خداحافظ مهرا...-

و در دل می گویم؛ به زودی می بینمت!

***ربدو شامبر نازک و طرح دارم را از پشت در حمام
 برمی دارم و روی بدن لختم می کشم. رو به روی
 آینه حمام می ایستم. دستم را روی آینه بخار گرفته
 می کشم. صورت سرخ شده ام در آینه پیدا می شود و
 خیلی زود دوباره بخار پخش شده در حمام تصویرم را
 می پوشاند. با اصرار بیشتر و خشونت کف دستم

را روی آینه می کشم. گونه هایم از حرارت آب سرخ شده و موهای خیس به پیشانی و کمی از گونه ام چسبیده. تصویر تار می شود و من کلافه از آینه رو می گیرم.

صورت زیبا و دلفریبی ندارم که بخواهم ساعت ها در آینه به آن خیره بمانم. فقط خوب یاد گرفته ام که چطور باید صورت ساده و بی روحم را فریبنده و زیبا آرایش کنم. چشم های درشت و سیاه دارم که با مژه های بلند و فر کمی به سمت بالا حالت گرفته. صورت لاغر و کشیده و ابروهایی که کمی به چشمانم نزدیک است. پوست براق و روشنی که بخاطر دکتر پوست هایی که می روم، کوچک ترین لک و یا جای جوشی ندارد. بینی عملی و لب های ژل خورده ام طبیعی جلوه می کنند. هیچوقت صورت های

عملی را دوست نداشتیم. خودم خواستم صورتم حالت طبیعی خودش را حفظ کند. اندامم را به لطف رژیم های سخت و باشگاه رفتن، روی فرم نگه داشته ام. این ظاهرم نیست که مرا متمایز کرده. ظاهرم مانند تمام دخترهای دور و برم معمولی ست. ولی من چیزهایی بلدم که آنها بلد نیستند. کارهایی از من برمی آید که هرکسی جسارت انجام دادنش را ندارد. در حمام را باز میکنم و بیرون می روم. موهای خیسم را روی شانه می کشم و قطره های آب از زیر مشتم روی سرامیک کف میچکد. صدای میو میو کردن های مایا از اتاق به گوشم می رسد. در نیمه باز اتاقش را هول میدهم و هجوم آوردنش را به سمت در حس میکنم. میان پاهایم میپیچد و میو

میو میکند. لبخندی میزنم. خم می شوم و دستم را روی موهای بلند و دودی رنگش می کشم. سرش را پشت دستم می کشد و انگشتم را لیس میزند. صدای خرناس مانند نفس هایش را دوست دارم. با انگشت اشاره میان دو ابرویش را نوازش میکنم: -گشت شده ها؟ آره؟

باز میو میکند و همانطور که روی پاهای کوچکش می نشیند، به من خیره می شود. چشم هایش زرد خوش رنگی ست. بلند می شوم و به سمت ظرف غذایش می روم. باز صدایش بلند می شود و دنبالم راه میفتد. حسابی هیجان زده شده. به آشپزخانه می روم و ظرف غذایش را پر می کنم. وقتی به حمام می

رفتم، هوا هنوز روشن بود و حالا با کمرنگ شدن نور خورشید، خانه در سکوت و تاریکی غم انگیزی فرو رفته. سکوتی که تنها با صدای نازک مایا خش برمیدارد. اگر این گربه خپل و همیشه خسته را

نداشتم، تا به حال مجنون شده بودم. بی شک تنهایی بدترین بلاست! همانجا دم در می ایستم و غذا خوردنش را تماشا میکنم. همیشه بعد از غذا آب می خورد.

پوفی می کشم و به آشپزخانه برمی گردم. با شنیدن صدای آب خوردن مایا لبخندی میزنم. خوب می شناسمش. کتری چایی ساز را پر میکنم و دکمه روشن کردنش را می فشارم. هنوز آب از موهای خیسم می چکد. به کابینت تکیه می دهم و برای بار هزارم آه می کشم. بیش از یک ماه از آخرین دیدارم با مهرداد

ماهر می گذرد و هنوز حتی با من تماس نگرفته. فکر
میکردم

حتما تماس می گیرد. احتمالا خودم را خیلی دست بالا
و آنها را زیادی دست کم گرفته ام. یادم رفته که از
من دلفریب ترهایش، دور و برشان ریخته. از من کار
بلدتر! من که تنها دختر این شهر نیستم. شبنم گفته
بود "تو که شمارشو داری! خودت زنگ بزن! حالا مگه
حتما باید صبر کنی زنگ بزنی؟" موافقش نیستم.
من زنگ نمی زنم. از آنچه که فکرش را میکردم، کارم
سخت تر است.

البته که من تسلیم نمی شوم. نقشه های زیادی دارم
که هر کدام عملی نشد، نقشه دیگری بکار میگیرم. اگر
در را بستند از پنجره می روم. تا دلشان بخواهد وقت
دارم و حوصله! نه قرار است ازدواج کنم و نه

قرار است روزی بچه ای داشته باشم. سالها پیش مطمئن شدند که تمام آینده ای که ممکن بود روزی داشته باشم را زیر پایشان خرد کرده اند.

صدای قل قل آب سکوت خانه را لبریز میکند و دکمه روشن چایی ساز بالا می پرد. ماگ تمیزم را از سبد ظرف ها برمی دارم و روی این می گذارم. ماگم سیاه متالیک است. ساده و بی هیچ نقشی. تی بگ را داخل لیوان تمیز می اندازم و رویش آب جوش می ریزم. لیوان به دست سراغ کیفم می روم و سیگار و فندک زیپوی سیاه و ساده ام را برمی دارم. روی مبل راحت و گرم و نرمم می نشینم و پتوی نازک را روی پاهایم می کشم. حتی دلم نمی خواهد چراغ را روشن کنم. انعکاس آسمان بنفش حالتی نئونی به

فضای خانه داده.

موسیقی مورد نظرم را انتخاب و بلوتوس گوشی ام را
به تلویزیون وصل میکنم. صدای ملایم موزیک

فضای خانه را پر میکند. برعکس تمام وقت های بی
حوصلگی و هیستیریک شدن و بدخلقی، آرامش و
حال خاصی دارم.

سیگاری آتش میزنم و پک اول را عمیق میزنم. سرم را
عقب میبرم و به پشتی نرم مبل تکیه اش می
دهم. دود سیگار دور سرم می پیچد و بویش دماغم را
پر میکند.

حواسم را به موزیک میدهم...همراه با صدای رویایی
لانا زمزمه میکنم:

**-don't ask if I'm happy! You know that I'm
not! But at best I can say im not sad.**

اشک از گوشه چشمم می چکد و پک عمیق دیگری
میزنم:

**-hope is a dangerous thing for a woman
like me to have! Hope is a dangerous
thing for a woman with my past.**

صدای زنگ گوشی ام باعث می شود، موزیک قطع
شود. سیگار را در جا سیگاری می گذارم و اشک
هایم را پاک میکنم. اسم سامی روی صفحه هک شده.
با بی حوصلگی جواب می دهم:
-الو...

-چطوری ملفیسنت؟ خونه ای دیگه ایشالا؟
دماغم را بالا می کشم و بی اختیار اخم میکنم: -کجا
باید باشم؟ خونه ام دیگه...
نفس نفس میزند:

-نمی دونم والا...آخر هفته س! برنامه ای...بند و
بساطی. دو پیک مشروبی! البته یادم نبود شما آخر
هفته

ها تو قصر ت تنها میشینی زل میزنی به آینه میپرسی
کیه که از من خوشگل تره!
خنده ام میگیرد:

-اون ملکه برفیه...ملیفیست واسه زیبایی خفته س بی
سواد.

با صدای بلندی میخندد:

-همشون یه گهن...خونه ای زیبایی خفته؟

یک دقیقه ملیفیستم و دقیقه ای بعد زیبایی خفته! این
پسر برای دو ثانیه هم روی حرفش نمی ماند. بی

ثبات ترین و بی خیال ترین و بی قید ترین آدم زندگی
ام.

-هی؟ رفتی تو هیروت؟ پیام ماچت کنم بیدار شی؟

-فراموشی داری؟ گفتم خونه ام الان...

-از بس حرف میزنی... میام اونجا. شامم میگیرم. یه

رستوران چینی رفتم پریروزا چاپسویی میگوشت

حرف نداشت. چیزی نمیخواهی واسه خونت؟

گوشتی... مرغی... تخم مرغی... میوه...

سیگار به نیمه رسیده را برمی دارم و کامی میگیرم:

-نه بیا... همه چیز هست.

اصرار میکند:

-مطمئنی؟ داروخونه چیزی نمیخواهی... تو راهمه.

چقدر مرد است. روی حرفم میمانم:

-نه عزیزم. بیا منتظر تم.

با قطع شدن تماس صدای موزیک دوباره بلند می شود. همراه با سیگار لب پنجره می روم و همانجا تمامش میکنم. بعد موهای براق و لخت بلوطی رنگم را خشک میکنم. چند ماه از کراتینه کردن موهایم گذشته اما هنوز لخت و نرم است.

مرطوب کننده به دست و صورت تم می زنم و بوی خیار اتاقم را پر میکند. بابت اجاره خانه صد متری ام که نزدیک دربند است حدود 4مليون می دهم و صد مليون هم پول پیش گذاشته ام. آپارتمان شیکي نیست. از بیرون ساده و قدیمی اما داخل واحدها به خوبی بازسازی شده. آشپزخانه با دیواری نصفه از

حال و پذیرایی جدا شده. جزیره ای وسط آشپزخانه وجود دارد و کنار آن میز ناهارخوری و دو صندلی برای استفاده خودم چیده ام. حمام اتاق خواب مستر بزرگ است و وان سفید و نویی دارد. پنجره های

خانه از یک سو به کوه ها و از سوی دیگر به شهر ویوی بی نظیری دارد. شب ها تمام شهر پیداست.

داخل هال یک دست مبل راحتی و میز ناهار خوری برای مهمانان همراه با تلویزیون چیده ام. آباجوری کنار مبل سه نفره گذاشته شده و میز عسلی بزرگی میان مبل ها را پر کرده.

این خانه و حال و هوایش را با پنت هاوس 400متری در بهترین نقطه فرمانیه عوض نمی کنم. شب ها روی صندلی میز ناهارخوری کوچکم می نشینم و از پنجره های بزرگی که تمام خانه را پوشانده، شهر

را تماشا می کنم. آرامش و آسایش در بند یک چیز دیگر است. آنقدرها که کلافه شوم به شهر نزدیک نیستم و آنقدر هم دور نیستم که نتوانم رفت و آمد کنم. همانجا مشغول نوشیدن چای سبزم می شوم. مایا به پاهایم می پیچد و نازش میکنم. نمی دانم چقدر می گذرد تا صدای زنگ بلاخره بلند می شود. سامان رسیده. فکر میکنم باید به شبنم هم زنگ میزدم. بی خیال فکر و خیال می شوم و در را برای سامان باز میکنم.

به محض خارج شدن از آسانسور و پا گذاشتن در طبقه پنجم و دیدن قد و قامت من که از میان در نیمه باز پیدا است چشمکی میزند:

-جون بابا... تو همیشه از اینا بپوش.

چشم غره می روم و در را رها میکنم. برای اطمینان

کمر ربدو شامبرم را محکم میکنم و کنار می روم:

-اول بیا تو بعد شروع کن...سلامت کو...

از کنارم می گذرد و داخل خانه می رود:

-سلام به روی ماه نشستت...اینارو کجا بذارم؟

در را می بندم و به جزیره اشاره میکنم:

-بذار اونجا...من برم لباس بپوشم.

صدای نکره اش را از پشت می شنوم:

-من و تو که این حرفارو نداریم عشقم.

دستم را بالا می برم و تکانش می دهم. یعنی تمامش

کن:

-به شبنم یادم رفت زنگ بزنی سامی.

-ولش کن نکبتو...یه شب می خوایم مادام موسیو
خلوت کنیم...

درب را محکم پشت سرم می بندم یعنی که دیگر خفه
شو و ادامه نده. تی شرت سیاه و شلوارک لی

کوتاهم را از روی تخت برمی دارم و می پوشم. موهای
خشک شده ام را می بندم و بی هیچ آرایش و

اضافه کاری بیرون می روم. سامان در حال سرک
کشیدن داخل کیسه های غذاست. انگار متوجه بیرون
آمدنم شده باشد، بی آنکه

سرش را برگرداند می گوید:

-واسه اطمینان سه تا غذا گرفتم. با از اون سالاداش
که سالمون داره. بیا یکم تنقلات خریدم.

به سمتش می روم و همانطور که مشغول خالی کردن
کیسه هاست، از پشت در آغوشش می کشم و سرم

را به استخوان پشتش می فشارم. دستش از حرکت
می ایستد و بی خیال خریده‌ها می شود. آرام دست
هایم

را می گیرد و خودش را به سمتم برمی گرداند و
همانطور که میان آغوشش گم شده‌ام، چانه اش را
روی

سرم می گذارد:

-چیزی شده باز؟

نفس عمیقی می گیرم و بوی خوب و آشنای عطرش
مشامم را پر میکند:

-نه...دلم خواست بغلت کنم. دوستت دارم سامان...

می دانست منظورم را...می دانست چقدر دوستش

دارم. حسمان یکی بود. تمیز بود...پاک بود.

تنها نقطه روشنی که در وجودم مانده بود، همین احساس بود. مثل لکه های آبی که بریزی روی غبار. کم

است. کافی نیست. اما هست!

برایم برادر بود. پدر بود. حامی بود... حامی بود!
از آغوشش بیرون می آیم و برای عوض کردن جو،
سراغ کیسه های خرید می روم:
-آخ جون هوبی!

بسته بنفش رنگ هوبی را از میان انگشتانم بیرون می
کشد:

-نخور سیر میشی. شام بخور اول.
نگفتم حامی ست؟ درست مثل کسی که مراقب کودکی
باشد. درست مثل کسی که کودکش را توبیخ کند.

بچه نیستم. از پس خودم برمی آیم. سالهاست بار همه چیز را خودم به دوش می کشم. سخت تر از اینها را گذراندم و خم به ابرو نیاوردم. اما مانند تمام زنان حمایت را دوست دارم. دلم خوش می شود که یکی هست. مثل کوه هست!

نگاهش می کنم. تتوی بزرگی یک دستش را پوشانده. میدانم تتوی دیگری هم پشت کمرش دارد. موهای خرمایی رنگ و تیره اش را ساده بالا می زند. قبل ترها انتهایش را می بست اما جدیداً موهایش را کوتاه کرده. چشم هایش تیره نیستند اما نمی شود گفت روشنند. چیزی میان قهوه ای و عسلی. قد بلند و هیکل بسیار ورزیده ای دارد.

اهل شر به راه انداختن و دعواست. کافی ست کسی در
 خیابان فقط کمی طولانی نگاهش کند. تا دمار از
 روزگار طرف درنیاورد ول کن نیست. با جمع های
 خوبی نمی گردد. میدانم گل میزند. مواد می
 کشد. دختر بازی میکند. میدانم اهل خلاف است. پوکر
 بازی میکند. اسلحه جا به جا میکند. در مبارزه های
 زیرزمینی شرکت میکند.

بارها بازداشتگاه و زندان رفته... با پارتنی و و صیغه و
 رشوه آزادش میکنند. همیشه همه جای بدنش
 زخمی ست. وقتی زخم های عمیق و کبودی های
 بدترکیب و سیاه دارد می فهمم تازه بازی کرده.
 برایش

مهم نیست. خیلی وقت ها می بازد و خیلی وقت ها
 میبرد. آخرین چیزی که به آن اهمیت میدهد، سلامتی

و جانش است.

مادر و پدرش بی خیالش شده اند. آپارتمان لوکس و فول امکاناتی در آجودانیه برایش خریده اند و مادرش

گاهی به او سر می زند. می دانم از خانواده بسیار متمولی ست. پدرش آمریکا زندگی میکند. مادرش در

زعفرانیه پنت هاوس 300متری دارد. اصلا دلیل نزدیک شدنم به او از اول همین بود. بخاطر ارتباطش با ماهرها! نمی شود کسی دور و بر ماهرها باشد و گنده نباشد. قدرتمند نباشد. اصلا این آدم ها پول که

نداشته باشی، نگاهت هم نمی کنند. برایشان خردی!

کمی! اما سامان فرق دارد. اهل این چیزها نیست. به

او نزدیک شدم. بعد شد بهترین دوستم. بعد مرا به شبنم معرفی کرد. تنها آدم هایی که از برنامه هایم خبر

دارند.

با وجود اینکه مال و اموال ماشین زیر پای سامان 206 است. برایش هم مهم نیست که بنز و پورش و

بی ام و بخرد. مدت هاست بنز پدرش در پارکینگ خانه او پارک شده و کلیدش را دارد اما طرفش هم نمی رود. برایش مهم نیست لباس تنش حتما مارک دار باشد. ساعت معمولی و دستبند چرم می اندازد.

مرد عجیبی ست... اما برای من همه دنیا ست!

زنجیر دور گردنش طلاست. می دانم برایش عزیز و یادگاری اولین عشقش است. میدانم عشقش بعد از دو سال دوستی و در اوج جوانی تصادف کرده و مرده. میدانم وقتی عشقش را زیر خروارها خاک دفن

کرده، بیست و دو سالش بوده. میدانم بعد از آن، همه چیز اهمیتش را برای او از دست داده.

آهی می کشم و بشقاب ها را روی میز سفید می چینم:

-مهراد هنوز زنگ نزده...
 کوتاه نگاهم میکند:
 -میزنه...
 -از کجا میدونی؟
 -نمی دونم... حدس میزنم.
 -بعد یه ماه؟ یه ماهم بیشتر شد.
 -نگران نباش. می شناسمش. تنها بشه میگرده تو لیستش. بالاخره چشمش بهت میخوره دیگه.
 به او نگفتم که با مهراد خوابیده ام. نگفتم چند شب را در هتل او گذراندم. فقط گفتم با هم شهر را گشتیم.

شبنم می دانست و گفته بود به سامان نگویم. خودم هم قصد نداشتم عصبانی اش کنم. کمی دست دست میکنم. روی صندلی می نشیند. این پا و آن پا می شوم. غذاها را بیرون می کشد و

متعجب نگاهم میکند:

-بشین دیگه...چته؟

بی قرار می نشینم و زل میزنم به نگاه نه تیره و نه روشنش:

-سامی؟

اخم میکند:

-هوم؟

فهمیده چه می خواهم پرسیم. با این حال می پرسیم:

-پرسیدی؟ راجع به...یعنی...همون که ازت
خواستم...خب...

-تارا؟

لب می گزم. با اخم عمیقی ادامه میدهد:

-بی خیالش شو.

-بابا سامی...

-تارا... exchange group

-نه صبر کن...

دستم را بالا می برم:

-من کس دیگه ای رو ندارم ازش همچین چیزی

بخوام. یعنی نمی شناسم کسی رو. ولی میدونی که

چیزی

رو بخوام بالاخره گیرش میارم. اگه تو برام جورش
نکنی میگردم یکی رو پیدا میکنم.

پوفی می کشد و کف دستش را به پیشانی اش میزند:

-تارا فکر کردی اسلحه مسخره بازیه؟ میدونی جرمش
چیه؟ 10 سالو شیرین داری. تازه اگه استفاده نکنی

ازش!

-قصد استفاده ندارم...

-واسه چی میخوای پس؟

به صورت طلبکارش خیره می شوم:

-سامان من دارم پامو توی بد تله ای میذارم. دارم

میرم تو دهن شیر. میفهمی؟ برای احساس امنیت

میخوام. -تارا مگه اینجا آمریکاس؟ تو حتی اگه واسه
دفاع از خودت تو ملک شخصیت هم کسی رو بزنی
دهنت

سرویسه! احمقانه ست...

با بی قراری سرم را تکان می دهم:

-سامان میگیری یا نه؟ بخدا میگردم یکی دیگه رو پیدا
میکنم...

نفس عمیقی می کشد و با کلافگی چشم هایش را می
بندد:

-بذار بینم چی میشه!

ظرف غذا را جلو می کشم:

-منو سر ندوئون! یه ماه وقت داری... میدونم جور
کردنش واسه سخت نیست. خودت هرغلطی میخوای

داری میکنی! فقط واسه من بده؟

لبخند میزند:

-من دیگه استاد شدم.

کمی از نودل کریسپی شده در بشقابم میریزم:

-چخه بچه جان! جوجه ای...

زل میزند به چشم هایم که خندانند و با حرص میگوید:

-می خورمتا...

صدای میو کردن های پیشول باعث می شود نگاهم را

بگیرم و بلند شوم:

-باز غذا میخواود. زکسو چیکار کردی راستی؟ خونه س؟

میگویی در دهانش میگذارد و با لذت می جود:

-آره دیوث. پدر وسایل خونه رو درآورده.

به سمت اتاق می روم و می گویم:

-میاوردیش خب!

صدایش از دور به گوشم می رسد:

-با مایا نمی سازن. بعدم تو تنبیهه پدرسگ. پریروزا

بالشتک مبلو پاره پوره کرده بود. بعدم وسط اتاق

خراب کاری کرده بود. یه هفته باید بمونه خونه آدم

شه...

غذای مایا را می ریزم و با صدای بلند می خندم: -آدم

که همیشه بنده خدا...سگه!

زکس سگ لابرادور و بزرگ و طلایی رنگ سامان

است. مهربان و دوست داشتنی. بار اول گول

بزرگی اش را خورده بودم اما بسیار صلح طلب و آرام

است. خیلی زود در دلم جا باز کرد. ولی من

گربه خپل و بد اخلاق خودم را ترجیح میدهم. هم
 دردسرش کمتر است و هم انرژی زکس را ندارد.
 شخصیت و خلق و خویش هم حسابی با من سازگاری
 دارد.

-بیا شام دیگه سرد شد...-

دوباره سر میز برمیگردم. میدانم که شب خوبی را قرار
 است با او داشته باشم. نه از آن شب ها! ما از
 آن شب ها نداریم. حتما فیلم خفنی آماده کرده که
 ببینیم. سیگار می کشیم. او گل میزند و من بخوری می
 شوم. جای شبنم خالی ست. همیشه پایه گل زدن های
 سامان است.

-باورم همیشه مهرداد بهت زنگ نزد! حتی وقتی پریروز
 بعد از مدت ها دیدمش هیچی ازت نپرسید.

براش نازک خط چشم را از صورتم فاصله می دهم و از داخل آینه نگاهش میکنم. خودم هم باورم نمی شود! اما باید حدسش را می زدم. احتمالا بعد از گذراندن آخر هفته اش با من، مدل زیبایی پیدا و مرا فراموش کرده است. اعتراف به این موضوع غرورم را خدشه دار میکند. اما حقیقت این است که من خودم را زیادی دست بالا گرفته بودم. پوفی می کشم و سر تکان می دهم:

-واقعا فکر میکردم زنگ بزنه! وقتی داشتم آماده میشدم برگردم هتل نزدیک بود التماس کنه. راجع به استخدام کردنم توی شرکت حرف میزد. لعنتی! واقعا نمی خواستم مستقیما پای تو و سامانو بکشم وسط!

حالا می فهمن با شما ها رابطه نزدیکی دارم. ممکنه براتون بد بشه.

شبم خنده ای میکند و دست میان موهای سیاه و لختش می کشد:

-بی خیال دخترا! فکر میکنی برای من مهمه؟ من هیچوقت رابطه با ماها خوب نبود.

خط چشم بلندی روی چشمانم می کشم تا حالت مخموری به خودشان بگیرند:

-نگران شراکت پدرت باهاشون نیستی؟

شانه بالا می اندازد. دستی روی بدن پرموی مایا می کشد و خواب نازش را بهم می زند. مایا تکانی به خودش می دهد و خرناس می کشد.

از روی روتختی ساتن گلبهی رنگم بلند می شود و به سمت آینه قدی گوشه اتاق می رود:

-بی خیال تارا...خودت میدونی من همه جوره ساپورتت میکنم. شراکت پدرم ربطی به این موضوع

نداره. اینکه تو همه چیزتو از دست دادی و داریوش حتی یه شبم خواب نازشو از دست نداد و هیچ

تاوانی نداد ته نامردیه!الحظه ای مکث می کنم. جلوی آینه ایستاده و پیراهن نقره ای رنگ کوتاهش را پایین تر می کشد و اندام

زیبایش را در آینه براندازد میکند. پیراهن ساده اش دو بند نازک دارد و یقه بازش قسمت زیادی از سینه

های عملی اش را در معرض نمایش گذاشته. برق و رنگ لباسش با وجود ساده بودن نگاه ها را به سمت

او می کشد. مخصوصا که تضاد زیبایی با پوست همیشه برنزه اش دارد.

موهای لخت و پر سیاهش تا نزدیک باسنش می رسد و آرایش بسیار غلیظی کرده. آرایش چشمم را با

ریمل تکمیل می کنم و می گویم:

-میدونی که قصدم پایین کشوندن این آدما به هر قیمتی؟ ممکنه بیزینس بابات به مشکل بخوره. بهر حال شریکن.

نگاه از خودش نمی گیرد:

-بابای من نیازی به شراکت با این آدما نداره. درآمد ما همیشه از کارخونه بوده. بابا فکر میکنه شرکت

داریوش ارزش سرمایه گذاریشو داره چون روز به روز رو به پیشرفته. نگران این چیزا نباش. روی

نقشت تمرکز کن.

نفس عمیقی می کشم و از روی صندلی بلند می شوم.
 مایا از خواب نازش بیدار شده و دارد بدن تپش را
 کش و قوس می دهد.

کشوی میز را باز و جعبه جواهراتم را بیرون می کشم.
 گوشواره های طرح زارا و فیکم را بیرون می

آورم. طلایی رنگ و بزرگند. آنها را به گوشم آویزان
 می کنم و از وزنش لاله گوشم کشیده می شود.

ساعت و دستبند چرم سیاهم را در دو دستم می
 اندازم. پابند طلایی به مچ پایم می بندم. موهای بلوطی

رنگ و حالت دارم را مرتب میکنم و به سمت کمد می
 روم.

-چی میخوای بپوشی...باید یه چیز چشم گیر بپوشی که نشه نادیدش گرفت.

قبل از اینکه بتوانم سرکی داخل کمد بکشم، کنارم می زند و تا کمر داخل کمد خم می شود:

-بذار ببینم. اینهمه لباس سیاه میخوای چیکار دختر؟
آهان این صورتیه بامزس.

پیراهن را جلوی صورتش می گیرد و سوتی میزند:
-چه سکسیه این.

لباس صورتی کمرنگ را با نگاه خریدارانه برانداز
میکنم و لب کج میکنم:

-نمی دونم...فکر نکنم مناسب باشه. دوست ندارم
خیلی جلف لباس بپوشم.

پقی زیر خنده میزند و می گوید:

-شوخی میکنی دیگه؟ داریم میریم پارتنی عزیزم. اونم پارتنی که مهرداد ماهر تدارک دیده. شک نکن پراز دختره به قول تو جلفه اونجا...اگه کسی رو با بیکنی دیدی تعجب نکن! یجوری باید به چشم بیای دیگه. نفس عمیقی می کشم. هنوز مطمئن نیستم لباس صورتی رنگ انتخاب مناسبی باشد. تنگ و تا زیر باسن است و چاک کوچکی روی رانش می خورد. وقتی راه می روم قسمتی از لباس زیرم مشخص می شود. لباس را میگیرم و داخل کمد آویزان می کنم:

-نه شبنم.

لباس ها را یکی یکی رد می کنم و لباس مشکی رنگی بیرون می کشم. پشتش با پارچه گیپوری ضربدري دارد و یقه لباس دور گردنم حلقه می خورد. تنگ و تا روی زانوست و کمر بند طلایی ساده ای

دارد.

-این بهتره.

با بی میلی نگاهی به لباس می اندازد و شانۀ بالا می زند:

-اوکی. اینم شیکه. موهاتو ببند بذار گوشواره هات معلوم شه.

پی حرفش موهایم را از بالا می بندم و چشمانم بیشتر کشیده می شوند. عطر می زنم و لباس می پوشیم.

از آنجایی که میدانم شبنم همیشه قبل از مهمانی ها مشروب میخورد و خودش را می سازد، سویچ ماشینم را برمیدارم.

شبنم اعتراض میکند:

-من با دوپست و شیش نیام.

کلیدهای خانه را در کیف کوچک می اندازم و پوفی می کشم:

-فکر کردی میذارم رانندگی کنی؟ با این حالت؟

-حالم چشه؟ همیشه ضد حالی! حداقل ماشین منو بردار.

به سمت اتاق مایا می روم و متوجه می شوم مایای

همیشه گرسنه دنبالم راه افتاده:

-ماشینتو میزنم تو پارکینگ.

ظرف غذا و آب مایا را پر میکنم تا وقتی نیستم

گرسنگی نکشد. شبنم مانتوی جلو باز و سیاه خوش

دوختش را میپوشد و شال نقره ای رنگ را روی موهای

سیاهش میکشد.

-حداقل اسنپ بگیریم.

میدانم دوست ندارد دوپست و شش سوار شود وقتی
 خودش پورش ماکان دارد. دوست ندارد میان آدم های
 ثروتمند با ماشین قدیمی من برود و سرزنشش نمی
 کنم. اینطور تربیت و بزرگ شده. اگر غیر از این بود
 تعجب داشت. برای همین همیشه از خاکی بودن
 سامان و بی اهمیتی اش به این چیزها تعجب
 میکنم. دیگر مخالفت نمی کنم و سری به معنای باشه
 تکان می دهم. موبایلش را بیرون می کشد. حسابی
 مست

است. گوشی را از دستش می کشم و خودم اسنپ
 میگیرم. استرس بار اولی که می خواستم مهراد را
 ببینم

ندارم. باید برخوردمان را اتفاقی جلوه بدهم. انگار خبر
 نداشتیم که مهمانی را او برگزار کرده. برنامه مان

همین است.

با وجود ترافیک آخر هفته، یک ساعت طول می کشد تا از خانه من به آپارتمان مهرداد که در یکی از

معروف ترین برج های اقدسیه است برسیم. برج بلند

و مجلل را پدرشان ساخته و تمام طبقات بجز پنت

هاوسش را فروخته و پنت هاوس را در اختیار پسر

عزیزش گذاشته. اسنپ جلوی دروازه آهنی و پر

ابهت برج توقف میکند و راننده به برج مجلل خیره

میمانند.

لابد پیش خودش فکر میکند پول او را خورده و چنین

برج عظیمی ساخته اند. اشتباه هم فکر نمیکند. این

آدم ها خیلی ها را له کرده و از رویشان رد شده اند.

مهم است؟ در دنیایی که زندگی میکنیم زیاد نه!

امثال ماهر بزرگ که کم هم نیستند، احترام و توجه همه را دارند و کسانی مانند راننده اسنپ و من فقط ضررهای جانبی به شمار می رویم.

همراه شبنم از ماشین پیاده می شویم. کنار سکویی که جلوی دروازه گذاشته اند می رویم و شبنم دکمه طبقه پنت هاوس را میزند. بعد از خبر دادن به مهرداد دکمه لابی را میزند و با لابی من صحبت میکند و میگوید مهمان آقای ماهر است. لابی من بعد از هماهنگی با مهرداد دروازه آهنی و طلاکوب را به رویمان می گشاید. دو لابی من جوان و شیک کت و شلوار پوش و کروات زده در لابی غرق نور و عظیم نشسته اند. با خوشرویی سلام می گویند و یکی از آنها به سمت آسانسور هدایتمان میکند.

-گفتید مهمان مهندس ماهر هستید؟

شبم حرفش را تایید میکند و من همچنان محو لابی با شکوه برج هستم. لوسترهای بزرگ و خیره کننده.

مبل های مجلل و شیک. همه جا گلدان های بزرگ پر از گل طبیعی به چشم می خورد. بوی رز، لابی

را پر کرده. لابی من بعد از اینکه شب خوبی را برایمان آرزو میکند، دکمه پنت هاوس را می فشارد و آسانسور حرکت میکند.

استرس کم کم گریبانم را میگیرد. از اینکه باید آویزان کسی که از او نفرت دارم شوم متنفرم. چرا از

مهرداد ماهر متنفرم؟ تنها بخاطر ربطش به این خانواده. حقیقتش این است که خودش هیچوقت بدی ای در

حقم نکرده و در واقع همیشه خوشرو و مهربان است. او را انتخاب کرده ام چون هدف راحت تری ست. ساده و بی خیال است. هیچ چیزی مشکوکش نمیکند. هدف اصلی ام زیادی محافظه کار و دقیق است. راه پیدا کردن به زندگی خصوصی اش تقریبا غیر ممکن بنظر می رسد.

آپارتمان می ایستد و درهایش رو به سالن مجلل پنت هاوس باز می شود. با وجود دو لابی من قوی هیکل، رفت و آمد همه به خانه باید با اجازه ساکنین باشد و با وجود دوربین های مدار بسته بی شماری که همه جای برج بکار رفته، هیچ کس جرات ندارد مستقیما به پنت هاوس بیاید و وارد خانه مهراذ شود. ورود به این طبقه برای افراد غریبه تقریبا غیر ممکن است.

صدای خنده و موزیک از همان جا هم به گوش می
رسد. قدم داخل سالن با شکوه و بزرگ می گذاریم و
پیش خدمتی به سرعت به سمتمان می آید. مرد جوان
و آراسته ایست:

-سلام خانوما...خوش اومدید. مهندس با مهمان
هاشون توی تراس هستن. دوست دارید کت و لباس
هاتون

رو بدید به من براتون اویزون کنم؟

شبیه که به اینطور خوش آمد گویی ها عادت دارد،
سری بالا می اندازد:

-نه کجا باید بریم برای پروو؟

پیشخدمت لبخندی میزند و راهنمایی میکند:

-بفرمایید لطفا...

لبخند گرمی میزنم و تشکر میکنم. من هم روزی جای او بوده ام. میدانم رفتارهای بی تفاوت دیگران چقدر آزاردهنده است. تازه اگر تلاششان را بکنند و گستاخ نباشند. دوست ندارم فکر کند از کسی کمتر است. دوست دارم حس خوب به او بدهم.

داخل اتاق بزرگ که تخت و میز آرایش و فرش ایرانی دارد، لباس هایمان را عوض میکنیم. مشخص است اتاق متعلق به کسی نیست و کسی از آن استفاده نمیکند. ریل بزرگی برای آویزان کردن لباس مهمانان گذاشته اند. مانتو و شالمان را آویزان می کنیم و کیف به دست بیرون می رویم. البته نه قبل از اینکه خودمان را در آینه چک کنیم.

پیشخدمت دیگری ما را به سمت تراس بزرگ پنت
 هاوس راهنمایی میکند. هرچقدر سعی میکنم، نمی
 توانم نگاهم را از تک تک قسمت های گوشه و کنار
 خانه بدزدم. پله های بزرگی، درست رو به روی
 آسانسور قرار دارد که به طبقه بالا می خورد. مشرف به
 سالن بزرگ، دیواری شیشه ای با پنجره های
 عظیم قرار دارد که به تراس بزرگ خانه باز می شود.
 تراس بقدری بزرگ است که ده ها نفر آدم به
 همراه سرویس مبل و صندلی و باربکیو و دی جی و بار
 چوبی در آن جا گرفته. تراس به دور نیمی از
 خانه به صورت منحنی کشیده شده و سکوی بلند و
 سپیدی دارد. به محض ورود به تراس باد خنکی می
 وزد و سردم می شود. با اینکه شب تابستانی و گرمی
 ست، در آن نقطه هوا خنک تر است. کیفم را

محکم میان انگشتانم می فشارم.

مهرداد ماهر را گوشه ای از تراس می بینم که با
گیلاسی مشروب به سکوی بلند تراس تکیه داده و با
مردی صحبت میکند. لبخند گرمی روی صورتش دارد.
دستش را روی لبه تراس گذاشته و بلند بلند
چیزی می گوید. با وجود صدای موزیک صحبت
هایشان را نمی شنوم و مرد را هم نمی شناسم.
مهرداد تی شرت پولو سیاه و شلوار جین خوش دوختی
را با کتانی های ولتینو سیاه و سپیدش ست کرده.
موهای روشنش همراه با وزش باد تکان می خورند.
هالوژن روشن بالای سرش روی صورتش سایه
انداخته و نمی توانم آبی خوشرنگ نگاهش را بینم. در
ورای اندام ورزیده و قد بلندش، تمام تهران

مشخص است. منظره بی نظیری ست! اگر تارای هفده
 ساله بودم عکسی از آن مرد زیبا و آن منظره
 نفس گیر می گرفتم و آنرا قاب میکردم. بعد شب را تا
 صبح بیدار می ماندم و برای خودم رویا می بافتم.
 شبنم غر میزند: - بیا دیگه... ضایع بازی درنیار.

با آن کفش های پاشنه بلند و نوک تیز هم قدمش می
 شوم. راه رفتن با کفش پاشنه بلند برایم آسان است.
 رفتن به سمت مهرداد اما سخت بنظر می رسد. اینکه
 حتی یک زنگ ساده یا مسیجی نداده و من دوباره
 سر راهش سبز شده ام، ناراحت کننده است. حیف که
 دستم به جای دیگری بند نیست.

شبنم تقریبا مرا همراهش می کشد. با چند نفر سلام
 و علیک سر سری میکند و رد می شویم. مهمانان

آراسته و خوش سر و ظاهر، ما دو نفر که تازه واردیم را با دقت تماشا می کنند. مهراد اما هنوز

حواسش به مکالمه دو نفری اش با آن مرد غریبه است. نزدیکشان که می رسیم، متعجب از نگاه خیره مرد رو به رویش، بلاخره صحبتش را قطع میکند و به سمتان برمیگردد.

اول شبنم را می بیند و بعد نگاهش به صورت من میفتد. صورتش پر از تعجب و شگفتی می شود. کاملاً مشخص است انتظار دیدنم را اصلاً نداشته. من هم حالت متعجب و جا خورده ای به صورتش می دهم. بازیگر قابلی هستیم. اینرا خوب می دانم.

شبنم سکوت جمع چهار نفره مان را می شکند و همانطور که دستش را پشت کمرم می گذارد، مرا به

جلو هل میدهد:

-سلام مهرداد جان...تارا رو که یادته؟

چند ثانیه طول می کشد تا مهرداد خودش را جمع و جور

کند. گیلاس دستش را روی لبه تراس می گذارد

و لبخند گرم همیشگی اش را روی لب هایش می

نشاندهد:

-به به...معلومه که یادمه! چطوری تو؟

قسمت سوالی جمله اش متوجه شبنم است. راهش را

به سمت ما باز میکند و اول شبنم را در آغوش

میکشد و گونه اش را می بوسد:

-خوبی عزیزم؟ خوش اومدی.

از آغوش شبنم که خارج می شود، درست رو در روی

من است. به سمتم خم می شود تا احتمالاً مرا هم

بغل کند که سریع خودم را عقب می کشم. متوجه بی میلی ام شده و سوالی نگاهم می کند.

رو به شبم می گویم:

- که مهمونی یکی از دوستانه که من نمی شناسم؟

شبم لبخند دندان نمایی می زند و همراه نقشه از قبل برنامه ریزی شده مان می شود:

-اگه میگفتم نمی اومدی!

دلخور و عصبی قدمی عقب می گذارم:

-معلومه که نمی اومدم.مهراد دستش را روی شانۀ ام می گذارد و ضربه ای به گوشواره ام میزند:

-بی خیال ببی! از من ناراحتی؟ آخرین بار که دیدمت حسابی سر کیف بودی...

حالم از چشمک پر شیطنت و معنی دارش بهم می خورد. شبنم دستی با مرد غریبه که گیج و بی خبر شاهد بحث ماست می دهد:

-چطوری کامی؟

مرد سری تکان می دهد. شبنم رو به ما میکند. لبی می گزد و می گوید:

-باید بهش زنگ میزدی مهران.

دست هایم را زیر سینه زنجیر میکنم:

-بی خیال شبنم. مهم نیست. خونه می بینمت.

مودبانه و با آرامش خاصی رو به مهران ادامه میدهم:

-شب خوبی داشته باشید آقای ماهر.

بعد مرد غریبه را هدف قرار می دهم:

-شما هم همینطور...

سریع رو می گیرم. شبنم صدایم می زند:

-تارا...بی خیال. کجا میری؟

نمی دانم این بازی مسخره جواب میدهد یا نه. اما

امتحان کردنش ضرر ندارد. هنوز چند قدم بیشتر

فاصله نگرفته ام که دست مردانه ای روی شانم ام

فرود می آید:

-تارا جان...!

می ایستم و به سمتش برمی گردم:

-بفرمایید...

دستپاچه میخندد. هل شده؟ ای کاش اینطور باشد.

دستی میان موهای روشنش می کشد و با زبان لب

های

صورتی رنگش را خیس میکند:

-من متاسفم اگه از دستم ناراحت شدى. راستش من توى مسافرت دبی اتفاقی برام افتاد که گوشیمو عوض کردم و شماره‌تم نداشتم. می خواستم از شب‌نم بگیرم اما خب... دوست ندارم کسی رو تحت فشار بذارم.

درسته من زنگ نزدم. ولی خب تو هم زنگ نزدی. معمولاً اجازه میدم اگر طرف حال کرده و دوست داشته خودش زنگ بزنه. یجورایی قانونمه. یک مشت خزعبلات تحویلیم داده. گوشی اش را هم اگر عوض کرده باشد، شماره و چت‌هایمان به گوشی جدیدش انتقال خواهد یافت!

پوزخند میزنم و تلخ می‌گویم:

-جدا؟ واسه احترام؟ وقتی با یه دختر می‌خوابی و بهش زنگ نمی‌زنی باعث میشه احساس کنه ازش

استفاده شده. هیچ دختری چنین حسی رو دوست
نداره.

البته که اینطور فکر نمی کنم. مرا که گول نزده بود. ما
هر دویمان خواسته بودیم و با هم رابطه داشتیم.

دختر و پسر ندارد. او هم می تواند احساس کند، من از
او سو استفاده کرده ام. که البته قصدم هم همین
است. می خواهم احساس گناه کند.

لب می گزد:

-اصلا اینطور نیست. یعنی من همچین آدمی نیستم. از
شبم بپرس. سالهاست منو می شناسه. میدونه پسر

نایسی هستم. خواهش میکنم بمون. از شبت لذت ببر.
اگه ناراحت بری شبمو خراب میکنی. تو دویی من

خودم برای بیشتر موندنت اصرار کردم. اگه دوست
 نداشتیم دوستیمون ادامه پیدا کنه اینکارو نمی کردم.
 پا به پا می شوم و نشان می دهم که دارم در مورد
 پیشنهادش فکر میکنم. بازویم را می چسبد و همانطور
 که به سمت بار راهنمایی ام میکند، سریع ادامه میدهد:
 -بیا بیبی! بذار برات یه نوشیدنی خوب آماده کنم. قول
 میدم از موندنت پشیمون نشی.
 دستم را از میان انگشتانش بیرون می کشم. از میان
 مهمانان کنجکاو می گذریم و به سمت بار می رویم.
 شبنم در حال خوش و بش و خنده با مردیست که
 "کامی" صدایش زده بود.
 شیشه ودکا را روی سطح چوبی بار می گذارد:
 -الان برات یه کوکتل میزنم...

سریع وسط حرفش میپریم:

-من الکل نمی خورم. یادت که نرفته؟

یک ابرویم را بالا می اندازم. کوتاه و دستپاچه میخندد:

-نه! ولی یه کوکتل سبک که چیزی نیست. قول میدم

مشتری شی.

چشمکی میزند و ته لیوان کمی ودکا میریزد:

-من تو همه چیز خوبم...

بسته سیگارم را از کیفم بیرون می کشم و نخى آتش

میزنم. پوزخند روی لبم می نشیند. در همه چیز

خوبی جز شناخت آدم ها پسر کوچولو! سیگار را میان

لب هایم می گذارم. به لب هایم خیره می شود و

لب میگذرد. پکی میزنم و همانطور که دودش را در هوا

پخش میکنم، دلبرانه می خندم: -خدای من... شما پسر

کوچولوهای پولدار... با این زندگی و آپارتمان خفن بچه
پولداریتون... توی ناف

تهرون یا هر جای دیگه... با لباسای مارک دار و مشروب
توی دستتون... وانمود میکنید عاشق دخترا شدید

تا نشون بدید چقدر باحال و متفاوتید. اما هیچوقت
اینطوری نمیشه... مگه نه؟

اینبار من چشمکی به صورت اخمویش میزنم و کامی از
سیگارم میگیرم. با صدای دورگه شده از خارج

شدن دود ادامه میدهم:

-یا لا... کدوم قسمتشو اشتباه گفتم؟

همانطور که آب میوه ها را میکس میکند و سرش پایین
است می گوید:

-اینطوری نیست...باور کن. خب...اوکی...ببین...باید
 اعتراف کنم که واقعا دلم می خواست بهت زنگ
 بزنم و هر وقت بعد از ارتباط با یه دختر همچین حسی
 دارم دیگه هیچوقت سراغش نمیرم. ترسناکه!
 سرش را بالا می آورد و در چشمانم خیره می شود:
 -حوصله دراما و مشکل ندارم تارا. روابطمو ساده و بی
 حاشیه ترجیح میدم. متاسفم...عمیقا متاسفم اگه
 بهت برخوردی. باید اعتراف کنم که اثر عمیقی روی من
 گذاشتی. انقدر که ترجیح دادم پا روی میلم برای
 یه رابطه دیگه باهات بذارم و بی خیالت بشم.

راست می گوید؟ یا زیادی دختربازی بلد است؟ نمی
 دانم. بنظر صادقانه صحبت میکند ولی هیچوقت نمی

شود در رابطه با اینجور آدم ها مطمئن بود. ترجیح میدهم حرف هایش را جدی نگیرم. احتمال اینکه با کس دیگری آشنا شده و مرا به کل فراموش کرده، بسیار برایم پررنگ تر است. من با منطق جلو می روم نه احساسات. با اینحال وانمود میکنم در تله اش افتاده ام.

لبخندی میزنم و لیوان کوکتل را از دستش میگیرم:
-ممنون.

آدم ها از همان برخورد اول به ما می گویند که هستند و چکاره اند. اما ما تمام نشانه ها را نادیده می

گیریم، چون می خواهیم آنها آن چیزی باشند که ما در رویاهایمان از آنها ساخته ایم.

-دوست داری برقصیم؟

لبخندم را ادامه دار میکنم و دوستانه می گویم:
 -بهتره برگردم پیش شبنم. تو هم مطمئنأ باید به
 مهمونات برسی. دوست ندارم زیادی از شون دور
 نگهت

دارم و کلی فحش بخورم. بعدا صحبت میکنیم.
 تشکر آمیز دستم را می فشارد و خم می شود. آرام
 گونه ام را می بوسد:

-حتما صحبت میکنیم! اوکی بیبی؟ پلک میزنم یعنی
 "باشه". خیره به دور شدنش با تاسف سر تکان
 میدهم. هرچه بیشتر می شناسمش،

بیشتر از خودم ناامید می شوم که روزی دوستش
 داشته ام. برخلاف گذشته، امروز دیگر این مرد به هیچ
 عنوان با سلیقه من جور نیست.

وقتی پیش شبنم برمی‌گردم بنظر بی‌قرار و نگران می‌رسد. گیلاسی شراب سفید در دست دارد و

نگاهش دو دو میزند. بی‌خبر از همه جا گیلاس را از میان انگشتانش بیرون می‌کشم و غر میزنم:

-به اندازه کافی نخوردی؟ خسته شدم انقدر همه جا جمعیت کردم. تورو خدا حواست به خودت باشه. من که همه جا باهات نیستم.

لب‌هایش باز و بسته می‌شوند و مانند ماهی‌ای که از آب بیرون مانده، نفس نفس میزند. متعجب و

نگران گیلاس شرابش را همراه با کوکتل دست نخورده‌ی خودم، روی میز عسلی کنار دستمان می‌گذارم.

مشکوک نگاهش می‌کنم و می‌پرسم:

-خوبی شبنم...

بغض را در صورتش می بینم. بیشتر نگران می شوم.
چه چیزی باعث شده در این حال و هوای مستی و

سرخوشی بهم بریزد؟

لب میزند:

-تارا...تا...را...بخدا...

شانه هایش را می چسبم و نوازششان میکنم:

-چی شده عزیزم؟ بهم بگو...

لب هایش را محکم میگذرد و رژ خوشرنگش بهم می
ریزد:

-تارا بخدا من نمی دونستم. من...

بدنش می لرزد. ادامه حرفش پشت صدای بلند مهاد
گم می شود. به سمت مهاد برمی گردم. بالای

سکویی رفته و دست هایش را بهم میزند:

-دوستان عزیز... میتونم چند لحظه توجهتون رو داشته باشم؟

شبم دستش را جلوی دهانش می گذارد:

-خدای من...تارا...!

حسی می گوید حال پریشان شبم به سخنرانی مهاد بی ربط نیست. گوش هایم را تیز می کنم و خودم هم نمی دانم چرا لرز بدی به تنم میفتد.مهاد صدایش را صاف میکند:

-همونطور که خیلی هاتون میدونید این مهمونی به افتخار برگشتن برادر عزیزم داریوش برگزار شده. در سرم زنگ میخورد. "به افتخار برگشتن برادر عزیزم داریوش." "به افتخار برگشتن برادر عزیزم

داریوش: "احساس میکنم حمله عصبی به من دست داده."

مهرداد بی خبر از انقلابی که در وجود من پیا کرده ادامه میدهد:

-چندتا از دوستان رفتن فرودگاه دنبالش تا بیارنش و داریوش خبری از این مهمونی نداره. امروز خب

تولدش هم هست و یجورایی خواستم سورپرایزش کنم. البته شما داریوشو می شناسید...

خنده کوتاهی میکند:

-زیاد با سورپرایز و این چیزا حال نمیکنه. باید توی عمل انجام شده قرار بگیری. الانم بهم تکست دادن که

رسیدنو و یکم دیگه میان بالا. حسابی سورپرایزش کنید مرتیکه ی تخسو خلاصه...

همه تایید می کنند و می خندند. کسی از میان جمعیت
می گوید:

-به افتخار ورود آقا داریوش تخس...

همه نوشیدنی هایشان را بالا می برند و در پی شان،
مهرداد محتوای گیلاسش را سر می کشد. فقط من و
شبنم بهت زده میان جمعیت ایستاده ایم.

حتی نمی توانم نفس بکشم. تمام ذرات بدنم می
گویند که باید حرکتی بکنم و دست و پایم را تکان
بدهم.

انگار مرده ام. پلکی میزنم و قطرات اشک پایین می
چکند. بی اراده دستم بالا می رود و اشک ها را
پاک می کنم. با این حرکت دست، گویا خون دوباره به
بدنم می دود و نفسم بالا می آید.

بی قرار و شوکه شده به سمت شبنم برمی گردم و سعی می کنم چیزی بگویم. نمی توانم! صدایم در نمی آید. تارهای صوتی ام کار نمی کنند.

شبنم سری تکان میدهد:

- الان کامی بهم گفت. بخدا فکر میکردم چینه. قرار نبود به این زودی بیاد.

لب هایم می لرزند:

- شبنم من آماده نیستم. باید برم.

شبنم به سمتم می آید و سرش را تند تکان میدهد:

- نه... میخوای تسلیم شی؟

گویی مسیری را دویده باشم، نفس نفس میزنم:

- برناممون این نبود. شبنم حرفم را تایید میکند:

-میدونم عزیزم. حالتو می فهمم. ولی بالاخره یه روز
باید باهاتش مواجه بشی.

نمی فهمید. هیچکس نمی فهمید چه می کشم. که این
آتش هر روز در وجودم زبانه می کشید و هر روز
بزرگ و بزرگ تر میشد. نمی فهمید حتی شنیدن اسم
داریوش ماهر، بنزینی بود روی آتش درونم.
بغض یقه ام را سفت چسبیده:

-شبنم من میخوام برم.

-دیره تارا. وایسا...عین یه زن قوی...وایسا و محکم
باش. تارایی که من می شناسم اهل فرار نیست. با

هرچی سر راهش بیاد میجنگه. یادت رفته؟ تو اینجایی
چون دوستت دعوت کرده. طبیعی باش. انگار

واقعا اتفاقی دوباره دیدیشون. چی میخواد بشه؟ اصلا شاید تو رو یادش نباشه. با اینهمه عمل و تغییرات! یادش نباشد؟ مگر میشد؟ محال است مرا یادش نباشد. با وجود آنهمه اتفاق وحشتناکی که افتاد. مگر می

شود یک نفر را نابود کنی...زندگی اش را جلوی چشمش آتش بزنی و او را فراموش کنی؟ محال است.
-شبنم...هی شما دو تا!

لعنتی می فرستم و سعی میکنم آرامشم را حفظ کنم.
اصلا نباید پیش چشم مهرداد قافیه را ببازم. به زور لبخندی روی لبم می نشانم. نفس عمیقی می کشم و به سمتش برمی گردم.
شبنم اما از من زرنگ تر است. جیغی می کشد و با خوشحالی می گوید:

-واقعا داریوش برگشته؟ چه زود! انتظارشو نداشتم.

مهرداد خیره به صورت من سری تکان میدهد:

-آره...خیلی نمی مونه.

سپس مرا مخاطب قرار میدهد:

-حالت خوبه؟ رنگ و روت پریده.

لعنتی! آب دهانم را به سختی پایین می فرستم و سر

تکان میدهم:

-آره...فکر کنم فشارمه.

-ای بابا...

دستم را می گیرد و مرا به سمت خودش می کشد:

-بیا یکم بشین عزیزم. کوکتلو خوردی اینطوری شدی؟

آرام و لوند می خندم:-نخوردمش...

با کمکش روی مبل می نشینم. کنارم می نشیند و انگشتانش را روی بازویم نوازش وار تکان میدهد:

-چیزی بخور. بگم برات یچیزی بیارن فشارتو اوکی کنه؟ شربت... شیرینی ای... چیزی!

سر تکان می دهم و باز می خندم. سعی دارم طبیعی بنظر برسم. نباید متوجه بی قراری ام شود:

-لازم نیست. الان خوب میشم. برادرت اومده؟ تایید میکند:

-آره... بعد یک سال! تا حالا اینهمه مدت از هم دور نبودیم. هم دانشگاهی ما بود. نمی دونم یادت میاد یا نه. البته هم رشتش فرق میکرد هم اونموقع ترم آخرش بود و مشغول تموم کردن پایان نامه فوق لیسانسش

بود. اگر درست یادم باشه البته. خیلی سال گذشته.
داریوشو یادته؟

جلوی پوزخندم را می گیرم! داریوش را یادم نباشد؟
چه سوال مسخره ای!

همیشه در محوطه با هم و در میان جمع دوستانشان
بودند. مگر میشد آن جمع را فراموش کرد؟ همه
دخترها دنبالشان بودند. همه پسرها آرزوی ورود به آن
جمع را داشتند. من هم مثل تمام دخترهای
دانشگاه مجذوب آن جمع بودم. گوشه ای می نشستیم
و تماشایشان می کردم.

بهتر است بگویم شیفته ی مهراد بودم. تنها برخورد
مستقیمی که با او داشتم در کافه تریا دانشگاه بود. با
هم در صف برخورد کرده بودیم و او با لبخندی اجازه
داده بود، من اول سفارشم را بگویم. همین! تمام

توجهش به من همین بود و همان توجه کوتاه و لبخند جذاب، ماه ها مرا در رویا برده بود. فکر میکردم خیلی خوش شانسم که با او برخورد مستقیم داشته ام

البته داریوش هم سال بالایی بود و هم ساعات کلاس هایش به ما نمی خورد. برای همین گاهی میشد او را هم در جمعشان دید اما نه همیشه. من و سامان و مهرداد و شبنم هم رشته و هم کلاس بودیم و به همین خاطر زیاد یکدیگر را میدیدیم.

من هیچوقت دوستشان نبودم. فقط سر کلاس با آنها می نشستم و کاملاً هم برای آنها نامرئی بودم.

-تارا؟

از گذشته به زمان حال برمی گردم و گنگ نگاهش میکنم. خیلی زود سوالش را بیاد می آورم:

-فکر کنم... یچیزایی یادمه. نه خیلی دقیق. اونم چون برادر تو بود. راستش دوست ندارم به اون روزا برگردم.

متاثر نگاهم میکند و سرش را دلسوزانه تکان میدهد:
 -می فهمم. حتما برات خیلی سخت بوده. متاسفم! هیچ زنی نباید همچین فاجعه ای رو از سر بگذرونه.
 متاسفانه بعضی وقتا سرنوشت اونطوری که امیدواریم پیش نمیره. مطمئن نیستم چقدر از جزئیات آن فاجعه خبر دارد. بنظر می رسد که چیز زیادی نمی داند. مگر آنکه

دلیلی برای نقش بازی کردن داشته باشد! هیچوقت نمی توان به هیچکس اعتماد کرد. اینرا بعد از سال ها و از سر گذراندن تجربه های تلخ خوب فهمیده ام.

نفس عمیقی می کشم و نزدیک گوشش می گویم:
 -من به سرنوشت اعتقاد ندارم. ما خودمون با دست
 خودمون همه چیزو خراب میکنیم.

بعد از مکتی حرفم را اصلاح می کنم:

-یا گاهی هم درستش میکنیم!

می خواهد چیزی بگوید اما با شنیدن نامش، متوقف می
 شود.

-مهراد؟ فکر کنم رسیدن...

دختری بلوند و لاغر مهراد را فرا می خواند و نوید آمدن
 بزرگ ترین ترس و نفرت من در زندگی را

می دهد. هیچ می دانستند در وجود من چه انقلابی به
 راه انداخته اند؟

به دور شدن مهرداد خیره می مانم که از ترس خارج
 می شود. هیجان زده بنظر می رسد. چقدر عجیب!
 آمدن کسی می تواند کسی را انقدر هیجان زده و کس
 دیگری را در حد مرگ ناراحت کند.

همهمه مهمانان اوج می گیرد. شبنم کنارم می نشیند و
 دستم را میان مشتش نوازش میکند:

-گوش کن تارا...این اتفاق با اینکه غیر منتظره
 ست...اما میتونه برات خوب هم باشه. برنامه هات
 میفته

جلو...

آب دهانم را پایین می فرستم و چیزی نمی گویم.
 میفهمید چه حالی دارم؟ گویی حمله قلبی به من دست
 داده. دیگر برای رفتن و پا پس کشیدن دیر است. حالا
 که کار از کار گذشته باید خودم را آماده کنم. باید

محکم و قوی باشم. از اول هم می دانستم ممکن است خیلی جاها نقشه هایم درست پیش نرود.

ولی من باید از هر شرایطی استفاده کنم و سر لوله تفنگ را به سمت آنها برگردانم. قرار نیست با این تفنگی که میان دستانم دارم، خودم را نشانه بگیرم. باید زرنگ باشم و هوشمندانه عمل کنم. دیدار من با داریوش بلاخره پیش می آمد. فقط کمی زود این اتفاق افتاده! نیاز داشتم قبل از دیدن داریوش، مهراد را در مشتم داشته باشم. هنوز ندارمش!

با بالا رفتن صداها می فهمم که زمانش رسیده. بلند می شوم. لیوان کوکتلم را برمی دارم، میان دستانم می فشارم و تا انتها سر می کشم. به خودم یادآوری می کنم که "ای تارای بدبخت! تو که چیزی برای از

دست دادن نداری! چی می ترسوونتت؟ نباید بترسی.
اونا باید ایندفعه بترسن."

میان جمعیت سرک می کشم. اندام کت و شلوار پوش
و چهار شانه اش را از همان دور می توانم بینم.

موهای سیاه و پر پشتش را بالا زده. موهایش کمی
روی قسمت شقیقه ها بالاتر رفته. غوز کوچک روی
بینی اش را می توانم از آن فاصله بینم. ابروهای پر و
سیاه. پوست گندمی. صورت استخوانی و کشیده.

لب های درشت و خوش فرم. مشخص است حسابی
جا خورده و انتظار حضور در این جشن را نداشته. چند
نفر جلو می روند و بغلش

می کنند. چند تا از دخترها صورتش را می بوسند.
متوجه می شوم که حسابی کلافه شده و سعی دارد،

حفظ ظاهر کند. جمعیت کمی از او فاصله میگیرد و
مهرداد جلویش می ایستد.

یکی از گیلاس های داخل دستش را به سمت برادرش
می گیرد و با صدای بلندی می گوید:

- تولدت مبارک برادر جان... رسیدن بخیر!

داریوش با صورتی که خستگی در آن موج میزند،
گیلاس را میگیرد و کمی می نوشد:

- اینجا چه خبره؟

صدای جواب دادن مهمان ها و خوش آمدگویی شان،
مانع پاسخی از سوی مهرداد می شود. پیشخدمت

چمدان ها و کیف دستی داریوش را داخل میبرد. مهرداد
دست دور گردن برادرش می اندازد و از میان

جمعیت عبورثش میدهد. به سمت ما می آیند. کوبش
قلبم را در دهانم حس میکنم. خدا خدا میکنم ظاهر
نشان ندهد که چقدر منقلبم.

دست هایم می لرزند و من هیچ کنترلی روی لرزششان
ندارم. داریوش زیاد تغییری نکرده. ده سال جا

افتاده تر شده. اخم که میکند، روی پیشانی اش چند
خط عمیق میفتد. تیپ و استایلش حسابی مردانه شده.
کت و شلوار و جلیقه توسی و کروات سورمه ای به تن
دارد. ساعت رولکسش از آن دور برق میزند.

گیلاس پر مشروب هنوز میان دستش است. سرش را
پایین انداخته و به چیزهایی که مهرداد زیر گوشش
میگوید، با دقت گوش میدهد. دست مهرداد را از دور
گردنش باز میکند و همراه با اخم غلیظی انگار

نکوهشش میکند.

همان لحظه سرش را بالا می آورد. نگاهش دور سالن می چرخد. فقط چند قدم فاصله داریم. نگاه سیاه و

پر نفوذش از روی من می گذرد. چیزی نگذشته که مردمک هایش باز به سمت من برمی گردند. مستقیم به صورتم نگاه میکند و چشم هایش درشت می شود. نفسم بند می آید. مرا شناخت!

خدای من! با وجود اینهمه نفرتی که از او در رگ هایم جریان دارد، چطور هنوز نبضم میزند؟ چطور سرپا ایستاده ام؟ من چطور هنوز زنده ام؟

رو به رویش ایستاده ام... استوار و محکم. قوی تر از تارای هفده ساله. دختر بچه ای که تمام رویاهایش

را جلوی چشمش پرپر کرده بود حالا تبدیل به زنی شده که هیچ چیزی جلودارش نیست.

تمام این نفرتی که در وجودم دارم مرا زنده نگه داشته. من باید سال ها پیش خودم را می کشتم! ای کاش قدرت ذهن خوانی داشتم. ای کاش می توانستم بفهمم چه در مغز کثیفش می گذرد که اینطور خیره و متعجب نگاهم میکند.

دستی به کت توسی رنگش می کشد و تعجب و شگفتی جایش را به لبخند شروری می دهد. چند قدمی که

با من فاصله دارد را با گام های استوار و محکم طی میکند و درست رو به رویم می ایستد. زیادینزدیک... خطرناک نزدیک. نمی دانم چطور میلی که در درونم برای حمله ور شدن به سمتش اوج

میگیرد را باید نادیده بگیرم.

از درون می لرزم. نمی دانم او هم متوجه لرزشم می شود یا نه. نفس عمیقم را مقطع بیرون می دهم.

انگار هیچکس جز من و داریوش ماهر در آن تراس نیست. فقط منم و چراغ های این شهر و تنها دلیلی که مرا اینهمه سال سرپا نگه داشته.

لبخند شرورش ادامه دار می شود و بالاخره قفل سکوتش را می شکند:

-به به...بین کی اینجاست! تارا...هیچ فکر نمی کردم دوباره بینمت.

دست هایم مشت می شوند. باید آنها را توی صورتش بکوبم. بی حیا! اسم مرا روی لب های کثیف نیاور.

دستش را برای دست دادن جلو می آورد:

-اما خوشحالم که می بینمت. راستش حسابی
غافلگیرم کردی.

اشاره ای به دور و برش میکند و ادامه میدهد:

-خیلی بیشتر از این مهمونی مسخره!

نمی دانم چقدر طول می کشد تا شبنم ضربه ای به
پهلویم می زند و مرا از آن حالت صاعقه زدگی بیرون
میاورد. مهرباد به سرعت خودش را به ما می رساند و
متعجب دستی به موهایش می کشد.

شگفت زده می پرسد:

-تارا رو یادته؟

دستی که در هوا مانده را پایین می اندازد و می خندد:

-شوخی میکنی؟ معلومه که یادمه...

مهرباد که قانع نشده، نگاهش را میان ما می چرخاند:

-خیلی سال می گذره.

داریوش جوابی به گیجی و سوال برادرش نمی دهد و بی جوابش می گذارد. ورود پیشخدمت با سینی نوشیدنی کمی حال و هوای جو را به حالت عادی برمی گرداند.

پیشخدمت اول سینی را جلوی داریوش و مهرداد میگیرد:

-شامپاین...

شبنم سریع به سمت سینی خم می شود و دو تا از جام های باریک را برمی دارد:

-آخ جون شامپاین. یکی از جام ها را به دستم میدهد و طوری که بقیه متوجه نشوند، چشم غره ای به من می رود که یعنی

خودت را جمع و جور کن. جام را از دستش می گیرم
 اما نمی توانم حرفی بزنم. فکر نمی کردم دیدنش
 بعد از اینهمه سال تمرین، اینطور بهمم بریزد.
 داریوش و مهرداد که دستشان پر است، شامپاین را رد
 می کنند و پیشخدمت سراغ مهمان های دیگر می
 رود. داریوش کمی دیگر از نوشیدنی زرد رنگش می
 نوشد و با چهره ای که بخاطر مزه بد الکل کمی
 جمع شده، دوباره رو به من می گوید:
 -خب تارا خانوم... شما کجا اینجا کجا؟
 مهرداد که سکوت مرا می بیند، بجای من جواب میدهد:
 -تارا از دوستای صمیمی شبنمه.
 داریوش پوزخندی میزند:
 -انگار حالشون مساعد صحبت کردن نیست.

آب دهانم را پایین می فرستم و زور میزنم چیزی
بگویم:

-فکر میکنم یکم فشارم افتاده. ببخشید...

نفسی می گیرم:

-بابت بی ادبیم عذرخواهی میکنم...رسیدن بخیر!

لبخند بظاهر دوستانه ای می زنم:

-تولدتون هم مبارک آقای ماهر. برادر خوبی دارید.

ابروهایش را بالا می اندازد و پوزخند می زند:

-فوق العادست...شما که باید بهتر از همه اینو بدونی.

دندان هایم را روی هم می سابم. داریوش دقیقا همان

موجود پست و نفرت انگیزی ست که به یاد دارم.

می خواهم جوابش را بدهم که مهرداد قبل از من دست

بکار می شود:

-تورو خدا منو انقدر خجالت ندید. بیا بشین داریوش.
حتما خسته ای.

داریوش نگاه آخر را به صورتی می اندازد و حواسش را
به برادرش میدهد:

-آره خسته ام.

سپس رو به من و شبنم با احترام سر خم میکند:-
بخشید خانوما...مجبورم برخلاف میل تنهاتون بذارم.
بهر حال مهمان های دیگه ای هم هستن که باید
برای عرض ادب سراغشون برم.
چشمکی میزند:

-ولی برمی گردم...

به رفتنش نگاه می کنم و نفسم رها می شود. نزدیک
کاناپه بزرگ و شیری رنگ می ایستد. کتش را

درمی آورد و به دست یکی از مستخدمین میدهد. میان جمع می رود و در حال خوش و بش کردن، نوشیدنی اش را سر میکشد.

-این چه وضعشه تارا؟ عین مرده ها شدی. جمع کن خودتو...

زبانم را می گزم که یوقت بغضم نشکند:
-من باید برم شبنم.

دلهم می خواهد زودتر به خانه ام برگردم. زیر لحاف قایم شوم و های های گریه کنم. از شدت فشار فکر می کنم رگ های مغزم ممکن است هر لحظه منفجر شوند.

دست های سرد و یخ زده ام را می گیرد و هشدار میدهد:

-تو هیچ جا نمیری. تمام شبو میمونی و وانمود میکنی
 که این ادما فقط دوستای قدیمی از یه گذشته خیلی
 دورن. به اندازه کافی گند زدی. اون شامپاین کوفتی رو
 بخور و خودتو جمع و جور کن.

گیلاس را میان دستم فشار می دهم. می دانم که حق
 با اوست. اگر اینطور پیش بروم، دو روز هم دوام
 نمی آورم. آن هم با چنین آدم زرنگ و متظاهری.
 هم داغم و هم سرد. تصویرهایی از گذشته مانند فلش
 بک از مقابل چشمانم می گذرد. می رسم به سخت
 ترین خاطره. پدرم بنزین را روی سرش خالی میکند.
 دارد فریاد می کشد. فندک میزند. زبانه های آتش
 اوج می گیرند. در حیات می دود و تمام بدنش می
 سوزد. فریاد می کشد. می سوزد و فریاد می کشد. از

درد فریاد می کشد. شغله های سرخ آتش جلوی
چشمم زبانه می کشد.

نفسم بند می رود. نگاه خیس و پر از اشکم را به
سمتش برمی گردانم. کمی آنطرف تر، رو به من

ایستاده و با دختر جوان و زیبایی صحبت میکند. گویی
متوجه سنگینی نگاهم شده باشد، مردمک هایش به
سمتم می چرخند. پلکی میزنم و قطره اشکی بی اراده
پایین می چکد. لعنتی!

انگار ادامه حرفش را گم میکند و رشته کلام از دستش
در می رود. به سرعت دستم را روی گونه ام می
کشم و رویم را برمی گردانم.

به سمت لبه بالکن حرکت می کنم. به آن تکیه می دهم
که یقوت همانجا از حال نروم. دست هایم می

لرزند. کیفم را برای برداشتن بسته سیگار باز میکنم.
 نیست... کجا گذاشتمش؟ کیف را بهم می ریزم. همینجا
 بود. حالا باید چه کنم؟ دوباره برای اطمینان کیف را
 میگردم. اطراف را از نظر می گذرانم.
 نگاهم به بسته سیاه سیگار می افتد که روی بار جایش
 گذاشته ام.

تکیه ام را از لبه بالکن میگیرم و صاف می ایستم.
 سنگینی حضور کسی باعث می شود سریع برگردم.
 اول بسته سیگار را می بینم. دست مردانه را می گیرم
 و بالا می روم. ته ریش صورتش چند روزه است.
 روی نگاه سیاهش می مانم.

-بردار...

از کجا می دانست، نیاز مبرمی به سیگار کشیدن دارم؟
 وقتی متوجه شک و تردیدم در برداشتن سیگار

می شود، خودش دو نخ بیرون می کشد و یکی را میان لب های بی رنگش می گذارد:

-بین...زهر نردم سرش.

سیگار دستش را به سمت لب هایم می آورد:

-بکش...تارا!

نامم را با تاخیر و زمزمه وار می گوید. با آن صدای خش دار و عمیقش! خیره به سیاهی های نافذش لب هایم را از هم فاصله میدهم و وقتی سیگار را در دهانم می گذارد، دندان هایم را بهم می فشارم تا سیگار زمین نیفتد.

فندک زیپوی ساده و مردانه اش را بالا می آورد و سیگارم را آتش میزند. درست همانطور که روزی

زندگی ام را به آتش کشیده بود. درست با همان
خونسردی و بی تفاوتی!

پکی میزنم و سیگار را از صورتم فاصله میدهم. او هم
سیگارش را آتش میزند و پک عمیقی می گیرد.

نه من حرفی می زنم و نه او! در سکوت سیگار می
کشیم. عجیب نیست؟ بعد از ده سال رو به آن منظره

فوق العاده و در آن پنت هاوس چندین میلیاردی
ایستاده ام و با بزرگ ترین بهانه زنده ماندنم سیگار

می

کشم.

-اینجا چیکار میکنی تارا؟

پک دیگری میزند و سوالی نگاهم میکند. انکار فایده
ای ندارد. او همه چیز را از گذشته بیاد دارد و دلیل

اینجا بودنم را هم خوب میدانند! احمق که نیست. برای
همین نمی خواستم به این زودی برگردد. نقشه هایم
را بهم خواهد زد. من نیاز داشتم قبل از دیدن او مهراد
را در مشتم داشته باشم. چه کسی عزیزتر و

نزدیک تر از برادرش؟

سکوتم گویا کمی کفری اش میکند:

-دنبال چی هستی؟ انتقام؟ اگر دختر عاقلی باشی میری
دنبال زندگیت... زخمی رو که سالهاست رویه بسته
باز نکن.

زخمی که رویه بسته؟ این زخم عمیق تر از این حرف
هاست. چرک میکند و عفونتش به قلبم میزند اما
بهتر نمی شود. پوزخندی میزنم و انتهای موهایم را تا
روی شانم می کشم:

-تعجب نمی کنی که چجوری هنوز زنده ام؟ چطور هنوز سرپام؟

یک بعدی اش عمیق تر است. شانه بالا می اندازد و به منظره رو به رو خیره می ماند:

-برام مهم نیست.

خشم بند بند وجودم را می لرزاند. میخوامم با تمام

زوری که دارم، در صورتش بخوابانم. می ترسم

کوچک ترین حرفی بزنم و بعدا از اینکه تحت تاثیر

احساساتم دهانم را باز کرده ام، پشیمان شوم.

کلافه و با لحنی که انگار در حال پر دادن مگسی باشد

می گوید:

-از اینجا برو...

به سمتم برمی گردد:

-تارا ترجیح میدم این آخرین باری باشه که می بینمت.
 اخطارمو جدی بگیر و مثل دخترای خوب بچسب
 به زندگیت. آخر این ماجرا برات خوب تموم نمیشه.
 نفسی می گیرم و حساب شده می گویم:

-برعکس شما من چیزی برای از دست دادن ندارم
 آقای ماهر!

سیگارم را از ارتفاع، پایین پرت می کنم. لبخند
 شروری می زنه و زمزمه میکنم:

-و این از نقاط قوتمه! شبتون بخیر.

تنهایش می گذارم. منی که تا چند دقیقه قبل فقط می
 خواستم به خانه برگردم و خودم را پنهان کنم، حالا

محال است جای دیگری بروم. می مانم و نشانش
 میدهم آدم پا پس کشیدن نیستم. آمده ام که بسوزانم!
 مثل

ققنوس زخم خورده ای که می میرد و باز از خاکسترش
 بلند می شود و جان میگیرد، جان تازه ای گرفته
 ام. میدانم حالا مرا دست کم میگیرد. فکر میکند می
 تواند با تهدیدی تو خالی فراری ام دهد. باید ثابت کنم
 که نمی تواند مرا دست کم بگیرد. من دیگر هفده ساله
 نیستم. بی تجربه نیستم. باید متوجه میشد چقدر
 جدی ام.

نگاهم را دور سالن می گردانم. موزیک خوبی در حال
 پخش شدن است و نیمی از مهمانان در فضای
 بزرگ و خالی روف تاپ می رقصند. مردمک هایم می
 چرخند. با حرص و خشم! مهرباد گوشه ای

ایستاده و با دختری مو مشکی و به شدت جلف گرم صحبت است. لبخندی میزنم و به سمتش قدم تند می‌کنم. متوجه نزدیک شدنم می‌شود.

صحبتش را قطع میکند و رو به من می‌پرسد:

-بهتری تارا جان؟ دختر سر تا پایم را برانداز میکند و اخم هایش را درهم می‌کشد. بی توجه به ادا و اصول های دختر

جوان، دستم را به سمت مهراد می‌برم:

-عالیم! برقصیم؟

دختر کفری می‌گوید:

-داشتیم صحبت می‌کردیم.

به رویش لبخندی تصنعی می‌زنم:

-بعدا صحبت کنید.

سرم را با ریتم آهنگ به سمت چپ و راست حرکت
 میدهم. ابروهایش را بالا می اندازد. از شیطنت
 نگاهم خوشش آمده. انگشت اشاره ام را داخل یقه تی
 شرتش می برم و جلو ترش می کشم:
 -هوم؟

گرم و صمیمی سرش را بالا می برد و بلند میخندد.
 قدمی به سمتم برمیدارد و رو به دختر می گوید:
 -صدف برمی گردم...

می کشمش و با توجه به این نکته که بی شک
 داریوش ماهر در حال تماشای تک تک حرکات ماست،
 من هم بلند می خندم:
 -زیاد مطمئن نباش...

چشمکی به مهراد میزنم و ادامه میدهم:

-جای تو بودم منتظر نمی موندم عزیزم.

دختر دست هایش را درهم می کشد و با ناراحتی از ما
رو می گیرد.

میان جمعیتی که با حالی خوش می رقصند می رویم و
مهرداد همانطور که میخندد، به شوخی توبیخم
میکند:

-آبرو مو بردی.

خیره به نگاه آبی رنگش لب می گزم. لبخند کم کم از
روی لب های صورتی رنگش پر میکشد. جدی می
شود و با نگاهی پر از خواستن می گوید:

-با نگات آدمو بیچاره میکنی.

دستم را دور گردنش می اندازم و زیر گوشش زمزمه
میکنم:

-قصدم هم همینه. کمرم را می چسبد و همراه با من
ریتم می گیرد:

-تمام این مدت می خواستم بهت...

انگشتم را روی دهانش می گذارم و نمی گذارم ادامه
بدهد:

-برقصیم مهرباد...

حلقه دستش را محکم میکند و میان آغوشش قرار می
گیرم. چانه ام را به شانه اش تکیه و سرم را کنار
سرش قرار میدهم. بوی عطرش مشامم را پر میکند.
نگاهم میان مهمانان می چرخد. هدفم را پیدا میکنم.
همانجا که تنها رهایش کرده بودم ایستاده و به ما
خیره شده. با حرص سیگارش را زیر پایش خاموش

میکند و سرش را از روی تاسف تکان میدهد. انگار دارد به من می گوید "من بهت هشدار دادم. خودت خواستی!" لبخند معنا داری به رویش میزنم و دستی که روی شانۀ مهراد انداخته ام را میان موهایش فرو می برم و لبم را روی گردنش می گذارم. نبض گردنش زیر لب هایم تند میزند.

داریوش ماهر بی آنکه کاری از دستش بریاید، همانجا ایستاده و با صورتی در حال انفجار از خشم،

نگاهم میکند. مطمئناً دیدن برادر عزیزتر از جانش میان دستان من نباید برایش منظره خوشایندی باشد.

میدانم نمی تواند به برادرش و یا کس دیگری هشدار بدهد که از من دوری کنند. اگر بخواهد حرفی بزند،

باید دلیل خطرناک بودن من را هم توضیح بدهد و بعید بنظر می رسد دلش بخواهد، کسی از رازش با

خبر شود.

-قرار بود بدون خبر دادن به من قدمی برنداری تارا...
شانه بالا می اندازم و تکه ای از سیب سبز و ترش مزه
را در دهانم می گذارم:

-بلاخره که باید می دیدمش.

سامان عصبی به سمتم برمی گردد و چشم غره می
رود:

-من چی میگم تو چی میگی...ازت انتظار بیشتری
داشتم. میدونی با کیا طرفی؟ نمی تونی همینطوری رو
هوا هر کاری بکنی.

گوشی ایفونم را از روی میز برمی دارم و همانطور که
بی صبرانه منتظر جواب مهرداد هستم می گویم:

-تو لطفا به فکر اون چیزی باش که ازت خواستم...
 به سمتم می آید. ابروهای پهنش درهم رفته. گوشی را
 از دستم می کشد و روی میز می گذارد:
 -تارا من از این ماجرا بوی خوشی به مشامم نمیرسه.
 تو خیلی کله شقی.

حرصی نگاهش میکنم:-من چیزی برای از دست
 دادن...

صدای دو رگه اش را بالا میبرد و پر توپ و تشکر می
 گوید:

-انقدر نگو چیزی برای از دست دادن ندارم. منو
 داری...زندگیتو داری...جوونیتو داری. هیچ وقت
 موافق برنامه هات نبودم. خودت میدونی. ولشون کن.
 این آدمارو فراموش کن و بچسب به زندگیت.

از روی صندلی بلند می شوم. در کمال خونسردی به نگاه تیره اش خیره می مانم و زمزمه میکنم:

- تو جای من نیستی. جاهایی که رفتم نرفتی... کارایی که من کردم و نکردی. بابام جلوی چشمم پرپر زد.

همه چیزمو از دست دادم. خواهرم حاضر نیست نگام کنه. حاضر نیست به خانواده شوهرش و شوهرش بگه خواهرش هست. چی برام مونده؟ تو قرار بود کمکم کنی... جا زدی؟ ترسیدی؟ باشه. اشکالی نداره.

فقط به حرمت سالها دوستی ازت میخوام برام یه اسلحه جور کنی! میتونی؟

نگاهش پر از غم می شود و نفس عمیقی می کشد:

- آخه تارا... من میخوام تو از هر چیزی که برات خطر داره دور باشی. اسلحه جور کنم؟

دستم را تخت سینه اش می گذارم و از سر راهم
کنارش میزنم:

-اگه قصد کمک نداری لطفا وقت منو نگیر...

گوشی ام را از روی میز می قاپم و به سمت اتاقم می
روم:

-درو هم پشتت ببند.

وقتی داخل اتاق می روم و درب را می بندم، هنوز میان
هال ایستاده و بی حرف به نقطه ای خیره شده.

روی تخت نرمم می نشینم و به مسیج مهرداد خیره می
مانم.

-امشب...من و تو...شام و شراب و مراسم بعد

شراب...پایه ای؟

میشد پایه نباشم؟ علاقه ای به دیدن داریوش ندارم.
 نه به این زودی ها. فعلا تمام حواس و وقتم را روی
 مهرداد می گذارم. دیدن زود هنگام داریوش باب میل
 نبود اما من برنامه هایم را بخاطر دیدن او، عوض

نمی کنم. سامان فکر میکند این آدم ها زیادی
 خطرناکند. زیادی برای دهان من لقمه بزرگی هستند
 اما

اشتباه میکند.

می نویسم:

"ترجیح میدم خونه همو نبینیم".

سریع جواب میدهد:

"چرا؟"

رک و مستقیم می نویسم: "برادرت هست. یکم معذبم".

آنلاین است. دوباره به سرعت تایپ میکند:

"نگران اونش نباش. تنهائیم".

خیره به شکلک شیطانی پوزخند میزنم. با چند دختر در

عین واحد در ارتباط است؟ چند دختر را به خانه

اش دعوت میکند؟ بی شک فقط من نیستم. اما قصد

دارم که کم کم تمام دخترهای دیگر را از زندگی اش

حذف کنم و فقط خودم بمانم. می دانم که قدرتش را

دارم. شاید سخت باشد. اما نشدنی نیست.

دوباره خودش می نویسد:

"دلهم برات تنگ شده".

گوشی میان انگستانم می ماند. به روشنی صفحه اش
 خیره می مانم و چند بار متن پیام را می خوانم. نفس
 عمیقی می کشم و چشم هایم را می بندم. برمی گردم
 با سالها پیش. مهرداد ماهر به تارا گفته بود که دلش
 برایش تنگ شده. تارای آن روزها باورش نمی شود.
 حالا اما برایم معنی خاصی ندارد. مردهای همجنس
 مهرداد را می شناسم. منظورش از این حرف این است
 که نمی تواند برای دوباره مزه کردن من صبر
 کند. همین!

من هم همراه بازی کثیفش می شوم و می نویسم:
 "منم دلم تنگ شده. بار آخری که توی مهمونی دیدمت
 نتونستیم اونطور که می خواستم با هم وقت
 بگذرونیم."

"امشب می تونیم. زود بیا لطفا".

چشمکی می فرستد و آفلاین می شود. بی آنکه جواب بدهم، گوشی را روی تخت می اندازم و خودم را

روی تشک تخت پرت میکنم. صبح دیده بودم که در اینستاگرام درخواست دوستی داده و من هنوز

جوابش را نداده بودم. پیجش باز بود.

عکس هایش را تماشا کردم. بیشتر ماه های سال را ایران نبود. همه جا عکس داشت. تمام زندگی اش به تفریح و هیجان و سفر می گذشت. چطور بعضی از آدم ها انقدر خوشبخت بودند؟ نگاه آبی اش در تمام

عکس ها از شدت خوشحالی برق میزد و لبخند عمیقش، چشمانش را چروک انداخته بود. تمام عکس ها

را با دوستانش و یا تنها گرفته بود.

در میان لیست دنبال کننده هایش به دنبال داریوش گشتم اما نبود. پدرش را پیدا کردم. جناب ماهر بزرگ.

پیجش خصوصی بود. پیج مادرش هم همینطور. داریوش فقط در چند عکس محدود حضور داشت. چند

عکس صمیمی دوتایی برای تبریک تولدش و یک عکس خانوادگی چهارتایی. با همان صلابت و جدیت

مختص به خودش به دوربین خیره شده بود. تمام

عکس هایش را زیر و رو کردم و عکس دیگری ندیدم.

احتمالا فرصت نمیکردند زیاد همدیگر را ببینند و با هم وقت بگذرانند. هیچکدام ایران زندگی نمی کنند. میدانم

باید قبل از برگشتن داریوش نقشه ام را عملی کنم.

اگر برگردد

باید دوباره شش ماه منتظر شوم و من دیگر صبرم تمام شده. خیلی زود همه دنیا را روی سرشان خراب میکنم.

با شنیدن صدای در متوجه رفتن سامان می شوم. از لج کردن هایش حرصی می شوم. دارد کم کم باورم می شود که قصد کمک کردن ندارد. موبایلم را برمی دارم و شماره مورد نظرم را می گیرم.

دو بوق می خورد و صدای الو گفتنش در گوشی میپیچد. آب دهانم را به سختی پایین می فرستم و نفس

می گیرم:

-سلام...

-به سلام...تارا خانوم. خوش خبر باشی ایشالا.

صدایم می لرزد:

-یکم دیگه زمان میبره. واسه اون زنگ نزدم..

-چی میخوای پ؟

-راستش... نیاز به یه اسلحه دارم. چند بار به سامان

گفتم. کمک نمیکنه. چیزی در موردش بهت نگفت؟

-نه... حرفی نزد. دیشب دیدمش اتفاقا. اون همینطوری

چموشه. اسلحه واسه چی میخوای حالا؟

-خب... خب بعد از اینکه همه چیز تموم بشه بهش

احتیاج دارم. احساس امنیت نمی کنم.

-از طرف کی؟ از طرف ما؟ اگه همه چیز خوب پیش بره

لزومی نداره بخوای از ما بترسی. خیالت

جمع... بجورم از ماهرا زهرچشم می گیرم برن دیگه

پیداشون نشه. البته من برات اسلحه رو جور میکنم.

ولی خب روی بدهی هات میره. میدونی که...همینطوری
تا خرخره زیر دین منی...

تمام وجودم از ترس و اضطراب می لرزد با اینحال
سعی می کنم آرامشم را حفظ کنم:

-بدهیمو میدم. میدونی که همیشه بدهیمو میدم.

با صدای بلند می خندد:

-دخترجون مگه میتونی ندی؟ چجور اسلحه ای میخوای
حالا؟

-یچیر کوچیک. زیاد جاگیر نباشه.

-اوکی حله...شب بیا بگیرش.

-شب نمی تونم...بذارش برای فردا.

-هرطور راحتی...یا علی!با صدای بلند می خندد و

گوشی را می گذارد.

اصلا قصد زنگ زدن به این مرد خطرناک را نداشتم.
 سامان راحت تر از من از پشش برمی آید. اما
 نمی توانستم منتظر بمانم تا سامان از خر شیطان پیاده
 شود. باید خودم دست به کار میشدم.

به محض شنیدن صدای بوق نفسم را که تمام مدت
 نگه داشته بودم بیرون می فرستم. دستم را روی قلبم
 می گذارم و برای خوردن لیوانی آب به آشپزخانه می
 روم. مایا دور دست و پایم می چرخد و میو میو
 میکند. کلافه کنارش می زنم. به کابینت تکیه میدهم و
 دستم را روی قلب کوبانم می گذارم. میدانم تا
 خرخره در گه فرو رفته ام. اما راه پس و پیش ندارم.
 باید تا ته این بازی را بازی کنم.

از آسانسور بیرون می روم و به محض دیدن مهراد،
بسته شکلات را بالا می گیرم:

—سلام...—

با لبخند گرم و زیبایی پذیرایم می شود. به سمتم می
آید و قبل از اینکه شکلات را بگیرد، کوتاه بغلم میکند و
گونه ام را می بوسد. با خودم فکر میکنم این بوسه چه
حسی به من داد؟ هیچ حس خاصی ندارم. البته وانمود
میکنم که خوش آمدگویی گرمش را دوست داشته ام.
بسته شکلات را از دستم می گیرد، دست دیگرش را
پشت کمرم می گذارد و به سمت سالن بزرگ خانه
اش هدایتم میکند:

—لازم نبود زحمت بکشی عزیزم...چی میگن...—

لحظه ای مکث میکند و با خنده ادامه می دهد:

- تو خودت..... اوووم... تو خودت قند و

نباتی... شکلاتی... شکلاتی...

ولوم صدایش را بالا می برد:

- عسلی یا که شیرینی... که به دل اینجور میشینی...

از دیدن ژست خواندنش، با صدای بلند می خندم.
اینبار خنده ام واقعی است. حق با شبنم بود. این مرد
برخلاف آنچه فکر می کردم، مهربان و صمیمی بنظر
میرسد.

خیره نگاهم می کند و بعد از مکث کوتاهی، پشت
دستش را روی گونه آرایش شده ام می کشد:

- تا حالا بهت گفتن خیلی ناز میخندی؟

لب میگزرم و سعی میکنم نگذارم حرفش به دلم
بنشیند. شاید مهربان و دوست داشتنی باشد اما این

مرد بی شک راه های زیادی برای ورود به قلب یک زن بلد است.

به سمت هال خانه هدایت می کند. این قسمت از آپارتمانش را بار قبل ندیده بودم. گوش دیگری از خانه قرار دارد و با سرویس راحتی و تلویزیون و وسایل تزئینی که تم گرم رنگ دارند پر شده. نگاهی به تلویزیون روشن می اندازم و به سمتش چشمکی میزنم:

- پس قراره فیلم ببینیم!

بلند می خندد. مثل تمام بارهایی که دیدمش از خندیدن و نشان دادن دندان هایش اصلا دریغ نمیکند:

- آره نتفلیکس و چیل! @Vip Roman

متعجب نگاهش میکنم که هنوز با بسته شکلات مرسی میان دستش ایستاده:

-چی؟

-نتفلیکس و چیل دیگه...نمی دونی؟ توی خارج از ایران یه اپلیکیشن یا چیزی شبیه یه شبکه یا وبسایت دارن که توش اکثر فیلم ها و سریالا هست. مثل همین فیلمو خودمون...

-میدونم نتفلیکس چیه.

-خب یه اصطلاحه که پسرا دخترارو دعوت میکنن که بیا نتفلیکس ببینیم اما هیچوقت فیلمو نمی بینن...

صورتش شیطان می شود:

-همونطور که فیلم پخش میشه...میدونی

دیگه...مشغول میشن. یه اصطلاحه یعنی بیا سکس کنیم.

ابروهایم را بالا می برم:

-اوہ...جالبہ. نتفلیکس و چیل پس...

با خندہ شانہ بالا می اندازد:

-صبر کن الان برمی گردم. راحت باش. لباساتو

میخواهی بذاری توی اتاق؟

مانتوی جلو بازم را از روی شانہ پایین می کشم:

-نه اوکیه.

سری تکان می دهد و می رود. مانتو و کیف و شالم را

روی یکی از مبل ها می گذارم. بندهای بادی مشکی

رنگم را روی شانہ‌هایم مرتب می کنم و دستی به

موهایم می کشم.

روی مبل سه نفره و راحتی می نشینم. مہراد ہمراہ با

بسته شکلات و دو گیللاس و شیشه شرابی برمی گردد.

کمکش می کنم وسایل را روی میز بچیند و سپس روی
مبل کنارم می نشیند:

–خب خب...حالا چه فیلمی بذاریم که ببینیمش؟

نخودی می خندم و دستی میان موهای لختم می کشم.
نگاهش همراه با انگستانم تا انتهای موها و یقه بازم
پایین می آید:

–خنده ت...
exchange group

خودش را جلو می کشد و دستش را روی ران پایم می
گذارد:

–میتونه یه مردو بکشه.

انگستانم را روی شانهِ اش می کشم:

–انگار تمام حرفای خوبو بلدی...
@Vip Roman

سرش را جلو می آورد:

— همه رو... میدونی...

سرش را جلوتر می آورد و نزدیک گوشم زمزمه میکند:

— این مبل تخت هم میشه...

دست هایم را دور گردنش حلقه میکنم:

— خوبه...

لب های همیشه لبخند دارش را روی لب هایم می گذارد و مرا می بوسد. میان بوسه های عمیق، لب هایش را سمت گوشم می برد و لاله گوشِ گوشواره دارم را می بوسد. لب هایش از آنجا راه گلویم را پیدا می کنند و بوسه زنان پایین می رود. هیچ احساس رمانتیک و عاشقانه ای ندارم اما کارش را خوب بلد است و حس های زنانه ام را بیدار کرده.

دست زیر تی شرتش می اندازم و همانطور که در حال بالا کشیدن آن از روی شکم ورزیده اش هستم، صدای سرفه ای باعث می شود هردو از جا بپریم.

مهراد که رو به سالن است زودتر از من کسی که سرفه کرده را می بیند و اخم هایش را درهم می کشد:
-داریوش؟

خودش را از روی من کنار می کشد و کنارم می نشیند.
لعنتی! اینجا چه غلطی میکند؟ نمی تواند فقط یک تصادف باشد! حتما می دانسته مهمان مهراد من هستم.

موهایم را مرتب میکنم و به سمت داریوش برمیگردم که با کمی فاصله از ما ایستاده و جدی نگاهمان میکند.
مهراد تی شرتش را صاف میکند و از روی مبل بلند می شود:

–سلام...اینجا چیکار میکنی؟

داریوش شانه ای بالا می اندازد و آستین های پیراهن
پلویش را بالا می زند. به سمتان می آید و نفس
عمیقی می کشد:

–وقتی گفתי مهمونت تارا جان هستن گفتم به جمعتون
پیوندم. یکمم حوصلم سررفته بود. البته فکر نمی
کردم تنها باشید. اگر برنامه تونو بهم زدم میتونم برم.
مهرداد نگاه عذرخواهانه ای به من می اندازد و سریع
می گوید:

–نه بابا...کار خوبی کردی. بشین.

داریوش دوباره لبخند کوتاه و سردی میزند و روی یکی
از مبل های یک نفره نزدیک ما می نشیند و پا روی پا
می اندازد:

-البته اگر تارا خانوم از بودن من معذب نباشن...

مستقیم و خیره نگاهم میکند. دلم می خواهد بپریم و چشمانش را از جا دریاورم. معذب؟ حضور تو آتش به جانم می کشد. به سختی خونسردی ام را حفظ میکنم و با بی خیالی مصنوعی می گویم:

-نه...بهر حال اینجا خونه خودتونه.

لبش را جلو میدهد:

-البته اینجا مال پدرم هست ولی خب تقریبا بله...حق با شماست. مهرداد چرا شراب نمیریزی؟

مهرداد پوفی می کشد و گیلای های شراب را جلو می کشد:

-دو تا لیوانه. برم یکی دیگه بیارم...

همین که میخواهد بلند شود مچ دستش را می گیرم.
سوالی نگاهم میکند. به سختی لب هایم را با زبانم تر
می کنم و می گویم:

–من نمی خورم. لازم نیست بری...

مچ دستش را با ملایمت بیرون می کشد:

–نه بابا اوکیه الان میام.

به رفتنش خیره می شوم و سعی میکنم هیچگونه
مکالمه و تماس چشمی با داریوش نداشته باشم.

–بخشید برنامتونو بهم زدم. بنظر حسابی مشغول
بودید.

حرصی لب هایم را می گزم و حرفی نمی زنم.

–فکر کردی زرنگی؟ دخترجون یادت باشه من همیشه
یه قدم از تو جلوترم.

پوزخند می زنه ولی چیزی نمی گویم. نگاه به مسیری
 که مهراذ رفته می اندازد. از روی مبل بلند می شود و
 کنار من می نشیند. خیلی سعی میکنم به صورتش
 چنگ نیندازم. خودم را عقب می کشم. مچم را محکم
 می چسبدم.

با نگاه سیاه و تلخش خیره می شود به مردمک های
 سرشار از نفرت و ترسم و میگرد:

-بین تارا...از اینجا...از زندگی ما برای همیشه برو و
 برنگرد. دارم بهت اخطار میدم. دوباره. به نفع خودته
 که بری...

مچ دستم را می کشم و از دردش صورتم درهم می
 شود:

-ولم کن لعنتی!

مچ دردناک دستم را بیشتر فشار می دهد و دندان

هایش را روی هم می سابد:

-آخر این ماجرا برای خودت بد میشه...

تلخ می خندم:

-اوه پس نگران منی!

به محض شنیدن صدای قدم های مهرداد دستم را رها

میکند و بطری شراب را برمی دارد. می شنوم که زیر

لب میگرد:

-دختر احمق کله شق...

-بفرمایید اینم یه گیللاس دیگه...

مهرداد گیللاس را روی میز می گذارد و طرف دیگر من

می نشیند. داریوش همانطور که وانمود میکند برای

ریختن شراب جایش را عوض کرده، گیلاس ها را پر میکند.

برای اینکه دست مهراد را رد نکرده باشم، گیلاس نیمه پر شده از مایع قرمز رنگ را میگیرم. مهراد گیلاسش را بالا می آورد و همانطور که مرا مخاطب قرار میدهد، با لبخندی به سرخی شراب توی دستمان می گوید:
- به افتخار دوستی های جدید...

تنها جرعه ای از مایع بد طعم می نوشم و گیلاس را روی میز می گذارم. داریوش تقریبا نیمی از شرابش را سرمی کشد و می گوید:

- یکم جوجه گرفتم توی تراس سیخ بزنییم.

به سمت من برمی گردد: @Vip Roma

- جوجه دوست داری؟ میتونیم غذا هم بگیریم از بیرون.

حالم از نقش بازی کردنش بهم می خورد ولی خب من
هم بدم نقش بازی کنم:

-همون جوجه خوبه. می چسبه توی تراس. واقعا
تراس قشنگی دارید.

-آره چون بابا میدونست قراره اینجارو نگه داریم خیلی
روش کار کرد. بقیه واحدها به این تمیزی درنیومده.
شرابتو نمی خوری؟

کلافه سری تکان میدهم:

-اهل مشروب نیستم زیاد.

سری به نشانه فهمیدن تکان میدهد و بسته سیگارش
را از جیبش بیرون می کشد:

-سیگار که میکشی!

خیره به بسته سیگارش سر تکان میدهم:

-البته...

سپس با همان لبخند معنا دار بلند می شوم و به سمت
کیفم می روم. بسته سیگارم را برمی دارم و نخ
بیرون می کشم. مسیر طی کرده را به سمتشان برمی
گردم. جلوی چشم می شوم و بسته سیگار را رو به
رویش می گیرم:

-سیگار که میکشی...

با نگاهی ستاره باران سر فرود می آورد:

-البته...

بی حرف اضافه، سیگاری برمی دارد. اول سیگار من و
بعد سیگار خودش را روشن میکند.

-خیلی خب...بهتره برنامه رو ببریم توی ترانس تا خونه
هم چند روز بوی گند سیگار نده...

مهرداد نگاه بی حوصله اش را میان ما می گذراند و بلند می شود. لعنتی! دوست ندارم فکر کند، قصد دارم با برادرش لاس بزنم. لعنت به تو داریوش! می دانم هرطور که شده قصد دارد، رابطه من و مهرداد را بهم بزند. البته من چنین اجازه ای به او نمیدهم.

همانطور که مهرداد از ما فاصله می گیرد به سمتش می روم و دستش را می چسبم:

–تفلیکس و چیلمون بهم خورد...

انگشتان دستم را ملایم می فشارد:

–شاید بهتره دفعه بعد خونه تو بینیم همو...

میخندم:

–موافقم.

1#

.....

-شوخی میکنی تارا؟

گوشی را میان فاصله گردن و شانه ام نگه میدارم و دسته کلیدم را داخل کیفم می اندازم. ماشین را با ریموت قفل میکنم و سویچ را با حرص داخل کیف پرت میکنم:

-آره...آخه الان خیلی توی مود شوخی کردنم.

کیف را روی دوشم می اندازم و گوشی را دستم می گیرم که یکوقت سر نخورد. شبنم با همان لحن شگفت زده می گوید:

-مثلا چی؟ من نمی فهمم. مهرداد رفته به داداشش گفته قراره دختر بیاره؟ عجیبه دیگه...

پوفی می کشم:

-تقصیر خودم شد. ندونسته به مهاد گفتم ترجیح میدم تنها باشیم. لابد اونم به داریوش گفته مهمون داره و اینا...بخدا نمی دونم. لعنتی...از قصد اومد که برناممون رو بهم بزنه.

-فکر میکنی داریوش میدونه برنامه ت چیه تارا؟
خب حتی شبنم هم بطور کامل خبر از برنامه های من ندارد. حتی خودم هم نمی دانم دارم چه غلطی میکنم. فقط میدانم دیگر راه برگشتی ندارم.

-نمی دونم شبنم. میدونم که حدس میزنه تنها دلیل نزدیک شدن من به برادرش بعد از اینهمه سال اتفاقی و از روی علاقه نیست. حتما نگرانه که چه چیزایی ممکنه بگم...یا چه کارایی ممکنه ازم بریاد.

-تارا تو باید وارد شرکت بشی. با وجود این گندی که زده شده بعید میدونم داریوش به مهراد اجازه بده ببرت اونجا. میتونم با بابا صحبت کنم...

به سرعت میان حرفش میپریم:

-حرفشم نزن. آخرین چیزی که میخوام دخالت دادن تو یا پدرته. یه راهی پیدا میکنم.

اصلا به نفعشان نیست وارد چنین ماجرای خطرناکی شوند. هیچکس جز من و داریوش قرار نیست در این آتش بسوزد.

-بین شبنم من باید برم. بعدا بهت زنگ میزنم.

-اوکی عشقم. بای.

تماس را قطع و گوشی را داخل کیفم می اندازم. رو به روی درب آهنی می ایستم و چند ثانیه به آن خیره می مانم. از شدت اضطراب قلبم تند میزند. دستم را روی

قلبم می گذارم و چند نفس عمیق می کشم. دست چپم درد میکند و میدانم بخاطر ناراحتی قلبی ست. دستم را از قسمت شانه می فشارم و صورتم جمع می شود. همیشه ملاقات با این آدم برایم سخت و نفسگیر بوده. مهم نیست چقدر قوی و شجاع باشم. بعضی از آدمها و رای تصور ما ترسناک هستند. و رای تصور ما قدرتمند هستند و هیچ ابایی ندارند که از این قدرت برای پیشبرد هدفشان استفاده کنند.

بلاخره تمام قدرتی که هنوز از تک تک سلول هایم پرنکشیده را یک جا جمع میکنم و آیفون را میزنم. بدون اینکه کسی جواب بدهد، در باز می شود. با کشیدن نفسی از اعماق وجودم در را باز میکنم و داخل می روم. با خودم فکر میکنم شاید شب هنگام بهترین زمان برای این ملاقات نبود.

بجای استفاده از آسانسور یک طبقه را از پله ها بالا می
 روم. درب آپارتمانش باز است. اگر سامان بفهمد دور
 از چشمش با این آدم در ارتباطم، بی شک خودش مرا
 میکشد. همیشه تمام تلاشش را کرده من و این
 دوست خطرناکش را از هم دور نگه دارد. البته اگر
 بشود اسم روابطشان را دوستی گذاشت.
 در راهول میدهم و داخل می روم. دودی که در فضای
 آپارتمان پخش شده باعث می شود در عرض چند
 ثانیه به سرفه بیفتم.
 با نگاهی تار شده از اشک اطراف را از نظر می گذرانم.
 روی کاناپه سه نفره نشسته و گل می کشد.
 به محض دیدن من نیشش باز می شود:
 - به به... تارا خانوم... بیا اینجا بشین...

چند بار لب میزنم تا شاید کلامی بیرون بپرد. فایده ای ندارد. با کف دست روی کاناپه نزدیک خودش میزند: - بیا تو عزیزم. بیا بشین.

پک دیگری میزند. احساس میکنم از استشمام آنهمه دود گیج و منگ شده ام. اشاره ای به پنجره میکنم: - میتونم پنجره رو باز کنم؟

سیگار ماری جوآنا را داخل جاسیگاری میگذارد و تکیه میدهد. دستی به ریش بلندش میکشد: - آره... راحت باش.

پنجره را کمی باز میکنم و به سمت مبلی که نزدیکش است می روم و می نشینم. مطمئنم نمی تواند حدس بزند چقدر ترسیده ام. سالهاست که نمی گذارم کسی از روی ظاهرم، پی به حال درونی ام ببرد.

-خب... چیزی میخوری؟

حدس میزنم منظورش چای یا قهوه نیست. سری
تکان میدهم:

-نه ممنون...

تکیه اش را از مبل می گیرد و دست هایش را بهم
میپچد. به سمتم خم می شود:

-با خبرای خوب اومدی؟

-خب...

تک سرفه ای میکنم و نفس میگیرم:

-راستش فقط برای اسلحه اومدم. هنوز...هنوز...

عصبی از روی کاناپه بلند می شود:

-دِ بجنب دختر...ساعت داره تیک تیک میکنه...

دستش را کنار گوشش میگیرد:

-می شنوی؟ تیک تیک...

-خب... زمان میبره. بهت گفتم... باید... لازمه بهش نزدیک تر بشم.

-من برام اینا مهم نیست پرنسس. به من یه برنامه لعنتی بده. ساعت ورود و خروج... بجای خوب که بتونیم بدون مشکل انجامش بدیم. خواسته زیادیه؟ در برابر تمام چیزایی که تا حالا بهت دادم خواسته زیادیه؟ خونه ای که بتونی توش راحت زندگی کنی. هروقت مشکل مالی داشتی پیش کی رفتی؟ از فریادش از جا میپریم:

-هان؟

دستش را تخت سینه اش می کوبد: @Vip

-اومدی پیش بهمن... اومدی پیش من...

-آره میدونم ولی...

دستش را بالا میگیرد تا متوقفم کند:

-تارا برنامه لعنتی رو به من بده. برنامه رفت و آمدش.

با کی میره؟ با کی میاد؟ کی تنهاست؟ ساعت چند

پامیشه؟ ساعت چند میخوابه؟ کی میره دستشویی؟

روزی چندبار میره دستشویی؟ من همه چیزو باید

بدونم. نکنه دو روز با این بچه سوسولا گشتی نظرت

عوض شده؟

با کلافگی سری تکان میدهم و از روی مبل بلند می

شوم. صدایم را بالا میبرم تا بداند نترسیده ام. ترسیده

ام اما...همیشه از این مرد میترسم.

-بین بهممن...من بهت قول دادم. پای قولم هستم.

هیچ چیزو به اندازه زجر کشیدن داریوش نمیخوام.

میخوام خوار شه...میخوام عذاب بکشه...میخوام درد بکشه. واقعا میگم. ولی من برنامه های خودمم دارم. به شبم قول دادم وارد شرکت بشم. اگر راست بگه، من خیلی بیشتر از یه آدم ربایی میتونه گیرم بیاد بهممن. میتونم بینم به خاک سیاه میشینه. من میدونم که توی اون شرکت لعنتی داره پولشویی میشه. فقط نیاز به مدرک دارم.

چند لحظه به صورت عصبی ام خیره میماند و سپس با صدای بلند زیر خنده میزند. میان خنده و درحالی که رو به سرخ شدن می رود می گوید:

-چی؟ مدرک؟ فکر کردی کی هستی؟ فکر کردی کجایی؟ ناف آمریکا؟ اینجا ایرانه دختر جون...فرض کنیم مدرکم جمع کردی. تو فقط یه آدمی...یه دختر جوون بی هیچ قدرت و روابطی.

انگشتم را بالا می گیرم و مصمم می گویم:

– من نمیخوام از اون مدارک استفاده کنم. می سپرمش
به پدر شبنم... پدرش قدرت داره. البته بعد از اینکه تو
پولتو گرفتی مدارکم رو رو میکنم. من تمام کمک هایی
که لازم دارم دورم جمع کردم. برنامه یک ماهه و یک
ساله نیست. سالهاست دارم برایش برنامه می چینم.
من میدونم چطور باید اون مدارک رو پیدا کنم فقط
هنوز نمی دونم چجوری باید وارد اون شرکت لعنتی
بشم. به علاوه اینکه اگه بتونم اونجا کنارشون کار کنم
مطمئنا برنامه روزمره شون هم دستم میاد. فقط بهم
اعتماد کن باشه؟

پوفی می کشد و سرجایش می نشیند:

– باشه... چقدر زمان میخوای؟

- مطمئن نیستم. دارم تلاشمو میکنم ولی داریوش زود از چین برگشته و برنامه هامو مدام بهم میزنه.
- تارا...

قوی و محکم می گوید. نگاهش می کنم. شمرده شمرده و تهدید آمیز ادامه میدهد:

- گفتم چقدر زمان میخوای؟

مشغول شکاندن انگشتان دستم می شوم و لب میگزیم:

- چند ماه...

سرش را با ناباوری تکان میدهد:

- چند ماه؟ اگه جاسوس بفرستم زودتر کارم پیش میره.

-بهمن این ادما قدرت دارن...درسته...پول زیادى دارن
 كه بهت بدن. انكارش نميكنم. ميتونى راحت صد
 ميليارد بزنى به جيب. ولى قدرت زيادى هم دارن. باور
 كن فقط با فرستادن يه جاسوس و يكى كه براشون
 كمين كنه كارت پيش نميره. تازه من حتى يه قرون هم
 ازت نميخوام. هر كى باشه يه سهمنى ميخواه. ولى من
 نه! يكم زمان بهم بده بهمن...

كمى در فكر فرو مى رود و مى گويد:

-بايد فكر كنم. امانتيت اينجاس. زياد آسون نبود برام
 جور كردنش. از اونجايى كه يه چند ماهى قراره لفتش
 بدى شايد بد نباشه دنبال يه راه بهتري براى پس
 دادن بدهيت به من باشى.

قدمى عقب مى گذارم و آماده دفاع از خودم مى شوم
 كه پقى زير خنده ميزند و از روى مبل برمى خيزد:

-ریلکس کن بابا...من دختر زیر دست و پام ریخته.
دارم بهت میگم. مراقب باش تارا. وقتی میبریش خونه
خیلی مراقب باش. یه جای امن پنهونش کن و مطمئن
شو که اگر مجبور نیستی ازش استفاده نمیکنی. اگر
گرفتنت دهن تو میبندی و نمیگی من برات جورش کردم.
چون اگر اسمی از من ببری زندان و زندگیت و روز و
شب تو جهنم میکنم.

داخل اتاق خوابش می رود و من تازه می توانم نفس
حبس شده ام را رها کنم. با کیسه مشکی برمی گردد و
آنها داخل پاکتی که رویش منگو مشکی و بزرگی نوشته
شده جا سازی میکند:

-خوابش پره. خشابو درآوردم و جدا گذاشتم که یه
وقت اتفاقی شلیک نکنی. همین یه خشابو بهت میدم.
اصلا بلدی چجوری باید ازش استفاده کنی؟

سری به معنای نه تکان میدهم. روی مبل می نشیند و
پاکت را جلوی دستش می گذارد:

– پس به چه دردت میخوره اصلا؟

لبخند دستپاچه ای میزنم و می نشینم:

– شباً نمی تونم بخوابم. احساس امنیت نمی کنم.

احساس میکنم دارم با آتیش بازی میکنم و هیچ چیزی
برای دفاع از خودم ندارم.

– میفهمم. منم همینطور. پس اگه یه روزی با هم دیگه
به مشکل خوردیم و خواستی روی من ازش استفاده
کنی یادت باشه که منم همیشه یکی همراهم دارم.

میخندد و کیسه مشکی را بیرون می کشد:

– یه بار بهت توضیح میدم پس سعی کن گوش بدی
چون راحتی. باید برم جایی دیرم شده.

سرى به معنای فهمیدن تکان میدهم.

خشاب را روی عسلى چوبى میگذارد و از برخورد سطح
 آهنى اش با چوب صدایی بلند می شود.

-خب نیازی به خشاب نداریم. این ماشه س...
 انگشت اشاره اش را داخل نیم دایره زیر اسلحه
 کوچک می گذارد و ماشه آهنى را می فشارد:

-وقتی میخوای شلیک کنی باید حتما اینو فشار
 بدی...اما قبلش مطمئن شو که سیفتیش رو غیر فعال
 کنی. بهش گنگدن هم میگن...فرقى نمیکنه. ولی
 مطمئن شو که غیرفعال باشه. البته فقط وقتی میخوای
 ازش استفاده کنی. در غیر اینصورت همیشه باید روی
 حالت سیفتى باشه.

با دست قسمت بالای اسلحه را بصورت کشویی
میکشد و ادامه میدهد:

-الان اسلحه آماده شلیکه. البته اگه خشاب داشته
باشه. اگر از اسلحه استفاده کردی حتی وقتی خشاب
نداره بازم بذارش روی حالت سیفتی چون گاهی گلوله
توی اسلحه گیر میکنه و بدون اینکه بدونی ممکنه
گلوله رو شلیک کنی. اصلا چیز پیچیده و سختی نیست.
یه مکانیزم خیلی ساده ست. موقع شلیک باید بدونی
که بخاطر فشار، اسلحه به سمت بالا پرت میشه. پس
بهتره کمی پایین تر از هدفت نشونه بگیری. فکر نکنم
تو لازم داشته باشی...البته اگر کلا لازم بشه که بعید
میدونم...ولی فکر نکنم تو لازم داشته باشی از راه دور
نشونه بگیری...زدن هدفی که نزدیکه هم واقعا کار
سختی نیست. هر جا بزنی مطمئنا میفته. سعی هم نکن
به پا و دست بزنی چون تو آدمکش نیستی...

نگاهش حالت ترسناک و جذبه خاصی دارد:

–فهمیدی؟

مصمم می گویم:

–آره. آدمکش نیستم.

اسلحه را به سمتم میگیرد:

–بیا خودت یکم باهاتش ور برو دستت میاد...

دست دراز میکنم که کمی دستش را عقب می کشد و

مچ دستم را می گیرد:

–تارا...فقط وقتی که جونت توی خطر بود و حس

کردی که اگر از خودت دفاع نکنی میمیری ازتس

استفاده کن. اینجا ایرانه. استفاده از اسلحه و زخمی

کردن و یا کشتن کسی به اندازه جونت تاوان داره. فکر

نکن اگر بری روی دشمنت گلوله باز کنی انتقامت رو
گرفتی. عاقل باش.

سر تکان میدهم:

– نه برای اینکار نمی خوامش. دیوونه نیستم بهمن.
فقط احساس امنیت نمیکنم.

سری تکان میدهد:

– میفهمم... منم هیچوقت احساس امنیت نمیکنم. ولی
من با تو و تو با ما هر دو فرق داری. برای آدمای
قدرتمند همه چیز اکثر اوقات خوب پیش میره. ولی تو
نه ثروتمندی، نه قدرتمند.

آب دهانم را پایین می فرستم و اسلحه را از میان
انگشتانش بیرون می کشم:

– حواسم هست.

سطح آهنی اش را میان دستانم لمس میکنم. کمی سرد است. لبخندی میزنم و چشم هایم را می بندم. بالاخره می توانم شب ها با آرامش بیشتری بخوابم.

2#

تمام مسیر برگشت به خانه را در فکر و خیال می گذرانم. سالهاست که روز و شب تمام دقایقم را به قدم های بعدی فکر میکنم. کافی ست یک قدم را اشتباه بردارم و همه چیز جلوی چشمم تبدیل به خاکستر شود. پایم را بیشتر روی گاز می فشارم و با کلافگی دست روی پیشانی ام می کشم. پاکتی که اسلحه را زیر لباس های داخلش مخفی کردیم را توی صندوق گذاشتم و وسایل صندوق را رویش ریختم. تا

به حال پلیس یا گشت ماشینم را متوقف نکرده اما
بهر حال باید مراقب می بودم.

هرچقدر بیشتر پیش می روم و به هدفم نزدیک تر
میشوم، بیشتر و بیشتر می ترسم. تا قبل از این هیچ
تهدیدی وجود نداشت. بهمن انقدر فشار به من نمی
آورد و هنوز ماهرها را ندیده بودم. همه چیز در سرم
تئوری وار میگشت. حالا اما مدام فکر میکنم که بعد از
تمام شدن همه چیز آیا می توانم زندگی آرامم را ادامه
بدهم؟ اگر همه چیز اشتباه پیش برود و تمام نقشه
هایم به گند کشیده شود، چیزی برای دفاع از خودم
دارم؟ حتی اگر همه چیز خوب پیش برود، آیا داریوش
ماهر می گذارد راحت برای خودم بگردم؟
تمام این سوال ها نمی گذارد شب ها راحت بخوابم.
گاهی با قلبی کوبان و نفسی تنگ شده و عرق ریزان از

خواب میپریم و آرامش اتاق خواب وادارم میکند باور
کنم همه چیز خوب است. همه چیز هنوز آرام است.
سپس تمام شب را طاق باز دراز می کشم و فکر می
کنم و فکر می کنم و از ترس کابوس های همیشگی تا
صبح غلت میزنم.

ماشین را داخل پارکینگ میبرم و پاکت حاوی اسلحه را
دستم می گیرم و تا در آپارتمان را پشتم ببندم، هزار
فکر و خیال بد به سرم میزند. خودم هم باورم نمی
شود که همراه اسلحه با خشابی پر دارم. خوب یا بد
همین شیء کوچک فلزی به من قدرت و امنیت میدهد.
اسلحه را بی آنکه از مشمای مشکی خارجش کنم،
داخل کتو بغل تختی ام می گذارم.

لباس عوض میکنم و با ماگی پر از چای تازه دم، روی
کاناپه قهوه ای رنگ می نشینم. باری دیگر با حرص

گوشی ام را چک میکنم. هیچ خبری از پیام یا زنگی از سوی مهران نیست.

ماگ را با حرص روی عسلی جلوی دستم می کوبم و میان لیست مخاطبانم می گردم. از فکر اینکه ممکن است نتوانم به مهران نزدیک تر شوم، تنم می لرزد. بدون وجود همین ریسمان کوچکی که مرا به مهران وصل کرده، هیچ چیزی برای عرضه کردن به بهمن ندارم. بهمن مرد خطرناکی ست و می دانم قرار نیست زمان زیادی به من بدهد.

نمی خواهم زیادی آویزان بنظر برسم و زنگ زدن به مهران، بدون اینکه خودش پیگیر شود، زیاد حرکت جذابی از سوی من نیست.

داخل واتس اپ می روم و مسیج هایم با مهرداد را می خوانم. آخرین مسیج رد و بدل شده میانمان برای دیشب است.

"رسیدی خونه عزیزم؟"

"آره ممنون برای نگرانی و پذیرایی گرمت."

شکلکی که بوسه می فرستد و از سوی مهرداد است، انگار به من دهن کجی میکند! دستم روی دکمه های کیبورد چرخ می خورد. می نویسم "سلام" و پاک میکنم. برایم مهم نیست که آویزان بنظر برسم. اصلا طرز فکر هیچکس برایم مهم نیست. فقط می ترسم مهرداد دخترهای آویزان را دوست نداشته باشد.

پوف کلافه ای می کشم و گوشی را کنار ماگ می گذارم. فقط می توانم امیدوار باشم که زنگ میزند و یا خبری از من می گیرد.

ولی... اگر خبر نگیرد چه؟ قلبم شروع میکند به تند زدن. شاید بتوانم دوباره به شبنم متوسل شوم که باز مرا جایی ببرد که مهراد هم هست. هرچند تکرار کردن این حرکت ممکن است کمی مشکوک باشد. چندبار می شود یک آدم را بصورت تصادفی در بازه زمانی کوتاهی دید؟ تقریباً غیرممکن است.

عصبانیت یکی دو ساعت پیش بهمن از اینکه زیادی معطلش کرده ام، حسابی مرا ترساند. دلم نمی خواهد روی بدش را ببینم. بهمن را از طریق سامان می شناسم. سالهاست که با او مخفیانه ارتباط دارم. ارتباطمان تنها مربوط به نقشه مان می شود. از سامان شنیده بودم که آدم خوبی نیست و وقتی سامان می گوید کسی بد است این بدین معناست که واقعا دلت نمی خواهد با این آدم درگیر شوی یا حتی کوچکترین ارتباطی با او داشته باشی.

چندین سال قبل، یک شب همراه سامان به یکی از جمع هایشان رفته بودم. همیشه می دانستم با آدم های خلاف می نشیند. چیزهایی که از به اصطلاح دوستانش برایم تعریف میکرد، غیرقابل باور بود. از بازی های پوکر و مبارزه های غیرقانونی و زیرزمینی و مسابقات رانندگی خیابانی تا قاچاق مواد و آدم و هرچیزی که می تواند به ذهن انسان برسد. چیزهایی که باورم نمی شود زیر آسمان همین شهر که در آن زندگی می کنیم و شب ها با خیال راحت می خوابیم، در جریان است.

بهمن را آنجا دیدم. حضور من آنجا خوشحالشان نمی کرد اما به سامان اعتماد داشتند و می دانستند در دسرساز نخواهم شد. ورود به چنین جمعی تقریباً برای هر فرد عادی ای غیرممکن است.

میان صحبت هایشان فهمیده بودم که بهمن به ازای گرفتن پول زیادی آدم می کشد. نه فقط آدمکشی؛ دست و پا می شکاند، انگشت می برید، در حد مرگ فرد مورد نظر را کتک میزد و هزار کار دیگر که حتی فکر کردن به آنها باعث می شود، بدنم دچار رعشه شود.

البته خودش مدت هاست دیگر دستش را آلوده نمی کند و برای تمام کارهایش آدم دارد. هیچوقت فکرش را نمی کردم بشود برای گرفتن جان آدم دیگری، پول هنگفت بدهی و بعد شب ها راحت و بدون فکر و خیال بخوابی. اما خب من روی دیگر این شهر را دیده ام. چیزهایی به چشم دیدم که نمی گذارد شب ها راحت بخوابم.

بهمن از همین راه حسابی پول برای خودش دست و پا کرده است. چند وقت بعد که به حضور من در جمع هایشان عادت کردند، میان حرف هایش فهمیدم از خانواده ای به شدت فقیر است که تمام دوران کودکی اش را در حد مرگ از مادر و پدر ناتنی اش کتک میخورد. البته همیشه با کنایه و شوخی از گذشته اش حرف میزند و ادعا میکند که اگر چنین گذشته ای نداشت، شاید هرگز به اینجا نمی رسید و مثل خیلی ها یک کارمند ساده بود. به اینجا که می رسد، می خندد و ساکت می شود. مطمئناً از سر گذراندن تمام آن روزها برای یک کودک می تواند به شدت گزنده و سخت باشد.

هنوز بعضی از زخم های کودکی اش را روی صورت و دست هایش دارد. جای سیگارهایی که روی دستش و خدا میداند دیگر کجای تنش خاموش کرده بودند. آثار

بریدگی کنار ابرو و چشم هایش. وحشتناک است. فکر کردن به اینکه کسی و بدتر از آن یک مادر بتواند چنین بلایی سر یک کودک بی پناه بیاورد، خارج از تصورم است.

بعد از کمی دقت و گوش دادن به حرف هایشان فهمیدم که آدمکشی تنها کار خلاف بهمن نیست. کارهای خلاف زیادی میکند از جمله آدم ربایی! روزهای اول، نقشه هایی که زمان خواب و در رخت خوابم برای داریوش می کشیدم، بیشتر شبیه رویایی بود که اجازه میداد بتوانم بخوابم. من پولی نداشتم که به بهمن بدهم و از او بخواهم داریوش را گوشمالی بدهد و بهمن هم خصومت شخصی با داریوش نداشت که اینکار را بکند. حتی اگر پولش را داشتم، بعید میدانستم بهمن برای مقدار کمی پول بخواهد با چنین

آدم های قدرتمندی درگیر شود. بیشتر دنبال راهی بودم که برای بهمن هم سود خوبی داشته باشد. کم کم سعی کردم با بهمن بطور مستقیم صحبت کنم که اصلا کار راحتی نبود. حتی نگاه کردن به صورتش باعث میشد دلم بخواهد تا خانه بدوم و خودم را زیر پتویم پنهان کنم. بعد از اینکه شروع به صحبت با او کردم، بنظرم رسید آنقدرها هم آدم ترسناکی نیست. شوخ بود و از همان اول از من خوشش آمد. بعد از ماه ها سعی و تلاش و حساب و کتاب کردن، بالاخره سر صحبت را با او باز کردم. از تمام روزهای سختم گفتم. سعی کردم از نظر احساسی بین خودمان ریسه ای محکم ببندم. هردو سختی کشیده و رها شده بودیم. وقتی در مورد نقشه ای که در سرم داشتم گفتم، توجهش بیشتر از قبل جلب شد. اول زیاد مرا

جدی نمی گرفت و مدام به حرف هایم می خندید. بعد از مدتی تازه فهمید که چقدر مصمم و جدی هستم. میگفت پتانسیلش را در من می بیند. میگفت خودش هم تمام نفرتش را جمع و همان نفرت او را تبدیل به آدمی که امروز هست کرده.

آدمی که بود و تمام مال و ثروتی که داشت برایم پیشیزی نمی ارزید. من فقط دنبال انتقام از داریوش بودم. هیچوقت آرزوی مرگش را نداشتم ولی می خواستم عذاب بکشد. بخاطر پدرم و بخاطر خواهرم و از همه مهم تر برای خودم و همه چیزهایی که از دست داده بودم. از همان موقع، کم کم شروع به تحقیق کردیم. برنامه ریختیم. برنامه هایمان بهم ریخت و دوباره برنامه ریختیم.

شبنم و سامان فکر می کنند از برنامه های من خبر دارند ولی من فقط آنقدر که لازم است به آنها می گویم. اگر لازم است چیزی را شبنم بداند و سامان نداند، به شبنم می گویم و برعکس. مهم ترین دلیلش هم این است که نمی خواهم زیادی درگیرشان کنم. تنها قولی که از بهمن گرفتم این بود که سامان را هیچوقت و به هیچ عنوان وارد برنامه هایمان نکند. گفتم که حق ندارد یک کلمه به او حرفی بزند. خودش هم ترجیح میداد دایره افرادی که در این ماجرا دخالت داشتند، حسابی کوچک باشد.

خم می شوم و گوشی ام را برمی دارم. برای مهرداد می نویسم:

"امشب نتفلیکس و چیل؟"

دکمه ارسال را میزنم و گوشی را روی میز می اندازم.
اینهمه راه را نیامده ام که همین اول راه احساس
بیچارگی کنم.

دینگ گوشی باعث می شود لبخندی بزنم و به سرعت
آن را بردارم. می توانم پیامش را روی صفحه قفل
گوشی بخوانم:

"ساری بیبی. امشب برنامه دارم."

لعتی بلندی می گویم و گوشی را روی میز می کوبم.
پیام بعدی با فاصله کوتاه، دینگ گوشی را دوباره بلند
میکند. نگاه می کنم و بلاخره لبخند می زنم.

"فردا شب؟"

سریع می نویسم:

"عالیه. می بینمت."

با خیالی که فقط کمی راحت شده، ماگ چای را برمی
دارم و چایم را می نوشم.

3#

نگاهی همراه با عشق به چهره غرق خواب مایا می
اندازم و در اتاقش را می بندم. شکلات و شیرینی را در
ظرف های جدا می چینم. همه چراغ های خانه را روشن
می کنم. انبه ها را از یخچال بیرون می آورم و خوب
می شورم. آنها را با حوصله پوست می کنم و با چاقو به
قسمت های کوچکتر تقسیم می کنم. بستنی وانیلی را
همراه با انبه های پوست کنده شده کنار مخلوط کن
می گذارم.

نگاهی به ساعت می اندازم. انقدر دیر نکرده که نگران
کننده باشد و حدود نیم ساعت پیش درخواست

لوکیشن کرد. پس می توانم مطمئن باشم که می آید.
خودم هم نمی دانم چرا استرس دارم. شاید انتظار
داشتم بیشتر از اینها پیگیرم باشد و نیست و کاری از
من بر نمی آید.

جلوی آینه می روم. پیراهن کوتاه گلدار که تقریباً
راحت و مخصوص خانه است پوشیده ام. آرایشم کم
بنظر می رسد اما زمان زیادی برد. متاسفانه یا
خوشبختانه زیبایی و فریبندگی ظاهری یک زن، می
تواند خیلی تاثیرگذار باشد.

وسایل روی میز را از نظر می گذرانم. آب میوه،
نوشیدنی انرژی زا، ویسکی قدیمی که سامان در خانه
من جا گذاشت و دو تا لیوان. هر مزه ای که بنظرم می
رسید را از سوپر خریدم و روی میز چیدم.

تماس کوتاهی با شبنم می گیرم و کمی حرف می زنیم.
 سپس یک نوشیدنی انرژی زا را تا انتها می خورم تا
 بالاخره زنگ آیفون باعث می شود از جا بپریم. نفس
 عمیقی می کشم و در را برایش باز میکنم.

از آسانسور که بیرون می آید بسته شکلات را در
 دستش می بینم و لبخند میزنم:

- لازم نبود چیزی بگیری...

داخل می آید و صورتم را می بوسد:

- قابلی نداره...

شکلات را می گیرم و به سمت هال راهنمایی اش می
 کنم:

- بیا تو. تو خودت شکلاتی...

نگاهم میکند و میخندد:

–شیطون...–

–میخواهی لباس تو بده به من آویزون کنم.

سری تکان میدهد. سویی شرت مشکی رنگش را
درمی آورد و آنرا به دستم میدهد:

–چه خونه قشنگی داری.

به سمت اتاق می روم تا لباسش را آویزان کنم:

–مرسی. خونه خودته. ببخشید من خودمم تازه از
سرکار اومدم. باید شامو از بیرون بگیریم.

صدایش از حال به گوشم می رسد:

–من که مشکلی ندارم. به به...بین چقدر زحمت
کشیده.

پیشش برمی گردم و روی کاناپه کنار دستش می
نشینم:

- چیز خاصی نیست. چه خوب شد اومدی...

لبخندم را با لبخندی گرمتر جواب میدهد. همین که می خواهد سرش را جلو بیاورد، از روی مبل بلند می شوم:

-عجله نکن. اول باید یه فیلم بذاریم و ببینیمش.

داخل آشپزخانه می روم و شیک انبه را آماده میکنم.

زیرچشمی حواسم هست که با حالت تحسین

برانگیزی خانه ام را از نظر می گذراند. خانه من

برعکس خانه او اصلا شیک و مجلل نیست اما حال و

هوای خاصی دارد که همه خوششان می آید.

بلاخره فکرش را به زبان می آورد:

-خونه ت یه حس خوبی داره. ویوشم عالیه.

-مرسی.

با خودم فکر میکنم آیا ممکن است داریوش همه چیز را به او گفته باشد و حالا او به عنوان جاسوس سراغ من آمده باشد؟ شیک ها را داخل لیوان های بلند می ریزم و داخلش نی می گذارم. احتمالش کم است اما غیرممکن نیست.

خسته از فکر و خیال های همیشگی همراه سینی حاوی شیک ها پیشش برمی گردم. سریع سینی را از دستم می گیرد:

-کم کم دارم واسه پذیرایی مسخره م خجالت میکشم.

می نشینم و دستم را دور بازویش می اندازم:

-همه چیز عالی بود...البته همه چیز جز اینکه برادرت سرزده اومد و برنامه هامونو بهم ریخت.

صورتش از آن فاصله نزدیک زیادی بی نقص بنظر می
رسد. انگشت زیر چانه ام می کشد و می گوید:

-واقعا بابتش شرمنده م. معمولا داریوش خیلی به
حریم خصوصی من احترام میذاره و فکرشو نمی کردم
ممکنه بیاد. گویا فکر کرده برنامه چند نفره ست و
حوصله ش پیش مامان اینا سر میرفته. من خیلی
واضح بهش نگفتم برنامه م چیه. امیدوارم حضورش
معذبت نکرده باشه.

سری تکان میدهم. خم می شوم و لیوان شیکی برمی
دارم و به سمتش می گیرم:

-نه اصلا. شوخی میکنم. برادرت هم مثل خودت آدم
خوب و جذابه.

یک تای ابرویش را بالا می اندازد:

-هه...به اندازه من؟

با صدا می خندم و شیک دیگر را برای خودم برمی
دارم:

—خب نه به اندازه تو...ولی آدم خوبی بنظر میرسه.

سری به معنای موافقت تکان میدهد:

—فوق العاده ست. تنها آدمیه که میتونم همیشه و بدون
هیچ شکی بگم میتونم روش حساب کنم. حتی با وجود
اینکه...

زبانش را روی لب پایش میکشد و لیوان داخل
دستش را روی عسلی می گذارد:

—خب ما ناتنی هستیم. یعنی از مادر ناتنی هستیم. اما
هیچوقت چنین حسی نداشتم. خیلی نزدیکیم بهم.
حالت شگفت زده ای به صورت تم میدهم:

—واقعا؟ من هیچوقت نمی دونستم.

دروغ می گویم. می دانستم. مادر داریوش وقتی
 داریوش خیلی کوچک بوده طلاق گرفته و او را به
 پدرش سپرده. خیلی دنبال مادرش گشتیم اما نه می
 دانیم کیست و نه میدانیم کجاست. سپس پدرش با
 مادر مهران ازدواج کرده و خیلی زود بچه دار شدند.
 مهران جواب میدهد:

–خب معمولا زیاد جایی نمیگیم این موضوع رو. مردم
 می شنون ناتنی بعد فکر میکنن باید حتما مشکلی
 باشه این وسط. اما اینطوری نیست. مادر من عاشق
 داریوشه...حتی میتونم بگم درست به اندازه من.
 کمی از شیکم می خورم و سر تکان میدهم:
 –میفهمم. البته مهم نیست آدما چی فکر میکنن.
 –نه...اما لزومی نداره همه چیزم بدونن.

سعی میکنم وانمود کنم که تحت تاثیر قرار گرفته ام و دست روی دستش می گذارم:

– ممنون که به من اعتماد کردی...

جلوتر می آید. لیوان داخل دستم را می گیرد و آن را کنار لیوان خودش روی میز می گذارد و تقریباً رویم خم می شود:

– خب من میدونم به چه آدمایی میشه اعتماد کرد.

نمیدونم چجوری بگم. حس خوبی بهم میدی. شبیه آدمایی نیستی که چیزی جز خوبی توی دلت باشه.

دلتم بهم می پیچد. باید بخاطر این اعتمادی که ادعا میکند نسبت به من دارد، خوشحال باشم. خوشحالم؟

لب میگزم و از اینکه جواب خودم را بدهم طفره می روم.

دست پشت گردنش می اندازم:

-میدونی؟ وقتی هم دانشگاهی بودیم...واقعا ازت خوشم می اومد.

کف دستش را روی قلبم می گذارد:

-متاسفم که نمیتونم بگم منم اونروز ازت خوشم می اومد. ولی خوشبختانه الان خیلی ازت خوشم میاد.

قبل از اینکه بتوانم لبخند بزنم، مهر لب هایش را روی دهانم میکارد. همراهش می شوم و فکر میکنم شاید اگر همه چیز طور دیگری پیش میرفت، ما می توانستیم امشب و یا شاید حتی برای همیشه خالصانه با هم باشیم. تارای هفده ساله دوست دارد باور کند که مرد مورد علاقه آنروزهایش را بدست آورده و می تواند یک عمر خوشحال و خوشبخت در کنار پدر و خواهر و خانواده اش زندگی کند.

ساعتی بعد مهرداد برای خودش ویسکی میریزد و من
در خوردن مزه ها و آبمیوه همراهی اش میکنم. همان
لحظه صدای میو میو کردن مایا باعث می شود از روی
کاناپه بپریم:

-وای مایا رو یادم رفت.

گیج و سردرگم تی شرتش را از روی مبل چنگ میزند:
-کی؟

میخندم و دستم را تکان میدهم:

-نه... هول نشو. مایا گرمه.

شگفت زده می گوید:

-گربه داری؟

در اتاق مایا را باز میکنم و می گویم:

-آره یه تپلیشو. هی مایا...

مایا سریع از میان پاهایم بیرون می دود. ظرف غذایش را پر میکنم و به سالن برمی گردم. مایا که درست مثل خودم زیاد از حضور غریبه ها خوشش نمی آید، بجای مبل مورد علاقه و همیشگی اش، روی دورترین مبل به مهرداد میپرد و شروع میکند به لیس زدن پنجه های دستش.

مهرداد با کنجکاوی حرکاتش را تماشا میکند و میخندد:
-انگار زیاد با من حال نکرد.

شانه بالا می اندازم:

-باید بهت عادت کنه. خب...شام چی بخوریم؟

تی شرتش را که همانطور بی هدف در دستش گرفته می پوشد و دکمه شلوار جینش را می بندد:

-دوست داری بریم بیرون؟

پسر با فکری ست. دوست ندارد من غذا بگیرم و

هزینه ای متقبل شوم. شانه بالا می اندازم:

– نمی دونم فرقی نداره. گفتم یه فیلمم ببینیم.

چند لحظه مکث و حرفم را مزه مزه میکنم. باید خیلی

حساب شده و خوب نقش بازی کنم. باید غم و نگرانی

ام باورش شود. بالاخره مشغول بازی با انگشت دستم

می شوم و با لحنی گرفته می گویم:

– خیلی خوشحالم اومدی اینجا. این چند روزه همه ش

به استرس و نگرانی گذشت.

با نگرانی میپرسد:

– چرا عزیزم؟

لب میگزم:

-خب...یکم مشکلات شغلی دارم. خیلی دارم استرس

میکشم. معمولاً دوست ندارم راجع به این چیزا با

کسی صحبت کنم، ولی خب تو احساس راحتی کردی

با من و بهم از مسائل خانوادگیت گفتی...خب...

به سمتم می آید و دستم را میگیرد:

-با من راحت باش بیبی. بیا بشین...

با کمکش، کنار دستش می نشینم و ادامه میدهم:

-خب میدونی... من وقتی کوچیک بودم مادرمو از دست

دادم و پدرمم چند سال پیش از پیشمون رفت. خودمم

و خودم. یه خواهر دارم که ازدواج کرده و مشغول

زندگیشه. دوست ندارم فکر کنه باید نگران مشکلات

من باشه. متاسفانه توی شرکت به دلایل خیلی احمقانه

برام پاپوش دوختن و زیرآبمو زدن...یکی از بالا دستام

میخواد دخترشو بیاره جای من...

-تارا من میتونم کمکت کنم...

سریع انگشتانم را از میان دستش بیرون می کشم:

-نه نه. این چه حرفیه؟ نگفتم که ازت کمک بخوام.

حتی حرفشم ناراحتم میکنه. من همچین دختری

نیستم. فقط دوست داشتم بتونم با یکی حرف بزنم.

ممکنه شغلمو از دست بدم. متاسفانه باید اجاره اینجا

رو بدم...خرج زندگیم...غذا و نگهداری از مایا.

میدونی...

با نگاهی غمزده و خسته خیره به چشمان روشنش می

شوم که زیادی مهربان بنظر می رسد:

-زندگی برای من راحت نبوده هیچوقت. همیشه سعی

میکنم به خودم بگم هی دختر...قوی باش. همینه که

هست. باید خودت از خودت مراقبت کنی. میدونی من

برای اینجایی که هستم و شرایطی که دارم واقعا جون

کندم...و میدونم با اینهمه تجربه دوباره شغل پیدا
 میکنم. میدونم...اما نمی دونم کی و این خیلی بهم
 استرس میده. خیلی از اینکه مدام نگران باشم خسته
 ام. نگاه میکنم به خیلی از دخترای دورم و میبینم
 نگرانی ندارند. خیالشون راحته. یا ازدواج کردن و یا
 پدر و مادری دارن که پشتشونه. فکر کنم فقط خیلی
 خسته ام...

بغض میکنم و سرم را پایین می اندازم. همانطور که
 حدس میزنم، سریع دست روی شانه هایم می گذارد و
 بغلم میکند. میان آغوشش فرو می روم. هیچ حس
 خاصی ندارم. گریه کردن برایم راحت است. کافی
 ست به روزی فکر کنم که پدرم جلوی چشمان

خودش را آتش زد. گریه کردن راحت ترین کار
دنیاست.

-تارا چرا اینطوری فکر میکنی؟ به این فکر کن که
چقدر قوی هستی. که روی پای خودتی و به هیچکس
نیاز نداری که کمکت کنه. چقدر دختر هستن که میتونن
این حرفو بززن؟ که خودم ساختم...خودم به اینجا
رسیدم. من خودم دور و برم هیچکسو نمی شناسم.
حتی اونایی که فکر میکنن مثلاً یه گالری یا شرکت یا
هرچی زدن و موفق هستن هم باز یه سرمایه قلمبه از
ددیشن گرفتن.

مرا از سینه اش فاصله میدهد و جدی نگاهم میکند:
-فقط یه شغله تارا. چیزی که مهمه تجربه و قابلیت
هاته. اوکی؟ رزومه ت رو برام بفرست. کمکت میکنم...

تمام سلول های وجودم می خواهند از خوشحالی فریاد بکشند. تلاشم را میکنم که متوجه خرسندی ام نشود.
سر تکان میدهم:

– نه مهرداد. دوست ندارم فکر کنی اینارو بهت گفتم
که...

– چی میگی تارا؟ فقط یه رزومه ست. دفعه قبل که
بحثشو پیش کشیدم فهمیدم خوست نمیاد کسی
بخواد بهت لطفی بکنه. اگر بنظرم به اندازه کافی خوب
باشی استخدامت میکنم اگر نه میتونی دنبال کار
بگردی... ولی باید اینو بدونی که فقط یه شغله.
میان گریه و صورتی که میدانم سرخ شده، لبخندی
میزنم و سر تکان میدهم:
– نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم.

انگشتانش را زیر چشمم میکشد و خیسی صورتم را با انگشت شستش پاک میکند. میخندد و چشمکی میزند:

-من میتونم به چندتا راه فکر کنم.

میان گریه همراهش میخندم و تخت سینه اش میکوبم:

-هی! گفتمی واسه قابلیتام استخدامم میکنی نه اینکه چیزی در مقابلش ازم بخوای...

دستش را زیر پیراهنم می فرستد و ابرو بالا می اندازد:

-خب... بنظر من تو خیلی قابلیت ها داری که ممکنه خیلی هاش توی اون رزومه نباشه.

از سردی دستانش جیغ میکشم و میخندم. مایا از صدای بلندم میپرد و خروپفی میکند.

با قدرشناسانه ترین حالتی که میتوانم به مردمک
 هایش خیره می شوم:

- واقعا ممنونم مهرا. بزرگ ترین لطفو در حقم میکنی.

- دیوونه ای؟ مثل اینکه تو واقعا عادت نداری کسی
 برات کاری انجام بده. اصلا تا حالا دوست پسر
 داشتی؟

سر تکان میدهم:

- خب... نه متاسفانه. هیچوقت تایم برای این چیزا
 نداشتیم. الان تو دوست پسرمی؟

لب هایش را جمع میکند و متفکرانه می گوید:

- نمی دونم. میتونم بشم... شاید! شاید بهتر باشه روی
 رابطه من برچسب خاصی نزنیم. من با برچسبها رابطه
 خوبی ندارم. دوست پسر... پارتنر... شوهر... دوست!

مهم نیست. مهم اینه که من از تو خوشم میاد و تو از من خوشت میاد و میخوایم بیشتر باهم وقت بگذرونیم. سری به معنای فهمیدن تکان میدهم:

-اوکی...اما خب...میتونیم کس دیگه ای رو ببینیم؟ یا با کس دیگه ای باشیم؟

-نمی دونم. اگه بخوای...چرا که نه...دوست داری با کس دیگه ای باشی؟ سریع سر تکان میدهم:

-فکر نکنم...

خم می شود و گونه ام را آرام و نوازش وار می بوسد:
-منم فکر نکنم...

برای خودم تکرار میکنم. تارا! امشب راحت بخواب. همه چیز دارد روی مسیر درست حرکت میکند.

#رولت_روسی

خرگوش صورتی رنگ را محکم تر بغلم می گیرم و
 نفس عمیقی می کشم. صدای قدم هایش را می شنوم
 که تا پشت در چوبی به گوش می رسد و متوقف می
 شود. در با تاخیر کوتاهی به رویم باز می شود.
 از حالت صورتش می توانم بخوانم که مثل همیشه از
 دیدنم آنچنان هیجان زده و خوشحال نشده. وقتی
 مردمک هایم تا روی شکم بزرگش می دوند، نمی
 توانم جلوی لبخند پت و پهن و ذوق زده ام را بگیرم.
 تنها چیزی که در این دنیا از صمیم قلب خوشحال و
 ذوق زده ام میکند، دیدن صورت ناز خواهر عزیزم و
 شکم برآمده اش است.

بدون خوش آمدگویی گرم و روبوسی، تنها دستی میدهد و داخل می رود. در را پشتم می بندم و این سردی اش را اصلا به روی خودم نمی آورم. هورمون های دوران بارداری چیزی نیست که بتوان کنترلش کرد.

روی صندلی پایه بلند کابینت می نشیند و گویا در حال سوهان کشیدن به ناخن هایش بوده که کارش را ادامه میدهد:

–چطوری؟

حتی سرش را بالا نمی آورد تا زمان پرسیدن سوال، نگاهم کند. آهی می کشم و تمام اشتیاقم کور می شود. به سمتش می روم. کیف را از روی شانۀ ام پایین می کشم و روی کابینت می گذارم. صندلی کنارش را عقب می کشم و رو به رویش می ایستم. سعی میکنم لبخند

بزنم. خرگوش صورتی را جلو میبرم و با خنده، دست نرم و ابری اش را روی شکم برآمده اش می کشم:
 -سلام خاله قربونت بره.

بلاخره لبخند کمرنگی روی لب های بی رنگش می نشیند و خرگوش را از دستم می گیرد:
 -لوس نشو...

لاک صورتی که کنار وسایل مخصوص مانیکور ناخون گذاشته شده را برمی دارد و درش را باز میکند. بوی لاک، خیلی سریع مشامم را پر میکند.

شال را از روی سرم پایین می کشم و به سمت آشپزخانه می روم تا دست هایم را بشورم:
 -چند هفته مونده؟

با بی حوصلگی شانۀ بالا می اندازد و فرچه لاک را روی انگشت اشاره اش میکشد:

– نزدیک شش هفته مونده. دکتر نگران فشارمه...ممکنه توی زنای باردار خطر جدی ایجاد کنه.

دست هایم را آب می کشم و به سمتش برمی گردم:

– استرس خودش برای فشار سمه...

بعد از فکر اینکه، ممکن است پروسه زایمانش خوب پیش نرود و بلایی سر نوزاد کوچک یا خودش بیاید، تمام تنم می لرزد. فشار بالا تا به حال چند بار مجبورشان کرده تا بیمارستان بروند.

با نفسی تنگ شده از استرس کنارش می نشینم و دست خیسم را روی گونه تپش می کشم:

– انقدر فکر و خیال نکن. بخدا توی زنای باردار مشکل فشار یچیز رایجه. خیلی هاشونم زایمان های خیلی

خوبی دارن. فقط باید همینطوری مراعات کنی و آروم باشی.

کلافه نگاهم میکند و آستین لباسش را روی صورت خیشش می کشد:

-گفتنش واسه تو آسونه. هیچکس منو نمیفهمه...از مراعات کردنم خسته شدم تارا. بخدا فکر میکنم شش هفته مونده میخوام بمیرم. حالم از مرغ و جیگر و ماهی بی نمک بهم میخوره. همه چیز برام ممنوعه. دلم پفک نمکی میخواد...

از دیدن صورت بی قرارش خنده ام میگیرد. فکر نمی کردم روزی کسی از دوری پفک نمکی انقدر بی قرار شود. اصلا آخرین باری که پفک نمکی خورده بودم را یادم نمی آمد. بهرحال بارداری و یارهای مخصوص به

خودش را دارد و من نمی توانم حالش را آنطور که باید درک کنم.

جلوی خنده ام را می گیرم تا ناراحت نشود و شروع می کنم به ماساژ دادن شانه هایش:

-دیگه بهر حال خودت بچه خواستی...

لحظه ای با ناراحتی نگاهم میکند و نفس غمدارش را بیرون میدهد:

-من به گور پدر بدبختم خندیدم بچه بخوام. تارا من الان وقت بچه دار شدنم نبود.

گیج و سردرگم می پرسم:

-چی میگی؟ نمی خواستی بچه؟ یعنی چی خواهر من؟ بیست و چهار سالته. سن مناسبیه.

شانه بالا می اندازد و ناخون های لاک خورده اش را فوت میکند:

- نمی دونم. پیش اومد دیگه...سهل انگاری...حالا که اومده میگم بلاخره یه روزی پیش می اومد...بلاخره باید بچه دار می شدیم. شاهرخم خوشحاله و این باز امید میده بهم. شاهرخ واقعا مرد خوبیه. مشکل منم...تارا...من روحیه مادر شدنو اصلا ندارم. شاید باید سال ها میرفتم پیش مشاور اول. بعد از اون اتفاقات... نچی می کنم و مانع ادامه حرفش می شوم:

-تینا...عزیز من...تموم شده. شوهر خوبی داری...زندگیت خوبه. داری بچه دار میشی که خودش خیلی مهمه. الان دیگه وقت این نیست فکر کنی آیا تصمیم درستی گرفتی یا اول لازم بود بری روانتو

درمان کنی. بچه ت شیش هفته دیگه میاد و تو مسئولشی.

بغض میکند و دستم را پس میزند:

-با این حرفات کمک نمیکنی...

مصمم و جدی سر تکان میدهم:

-چرا...باور کن که دارم کمکت میکنم. اصلا از حرفایی

که می شنوم خوشم نمیاد تینا. تو هیچ دغدغه و

مشکلی توی زندگیت نداری.

پوزخندی میزند و از روی صندلی بلند می شود. شکم گرد و بزرگش زیر پیراهن گشادش هم مشخص است.

با عصبانیت دستش را بالا می آورد:

-شوخی میکنی؟ دغدغه ندارم؟ یادت رفته بابا وقتی

چهارده سالم بود خودشو جلوی چشمون سوزوند؟

چهارده سال تارا! از کجا برات بگم؟ یادت رفته خودت
از اون خونه لعنتی فرار کردی و منو با اون خانواده
وحشی ول کردی؟
میان حرفش میپریم:

-برات بهتر بود اونجا پیششون بمونی. من خودمم نمی
دونستم باید اون بیرون چیکار کنم. نمی تونستم
بندازمت توی خطر... کجا می بردمت؟
با حرکت خشم آلود دستش، صورت خیشش را پاک
میکند:

-پس باید پیشم می موندی...
-نمی تونستم تینا. کسی با تو کاری نداشت. من اون
دختر خرابه بودم که فیلمش دراومد و برادر عزیز عمو
رو ازش گرفت. تینا اون خانواده لعنتی با من مشکل

داشتن. روز و شبمو زهر کرده بودن. از اینکه مدام بهم
 بگن هرزه... قاتل... عوضی... خسته بودم. تینا من
 بدترین سالهای عمرمو توی خونه عمو گذروندم. بین
 تمام بدبختی هایی که کشیدم، بدترینش همون سالها
 بود.

هق هق گریه اش بلند می شود و دست روی سینه اش
 میزند:

-پس من چی؟ از دار دنیا برام یه خواهر مونده بود و
 اونم یه شب تصمیم گرفت فرار کنه و بره. من موندم با
 کلی زخم زبون و حرفایی که از بقیه می شنیدم. شدم
 گوشت قربونی... من مونده بودم و سکوت در برابر
 تموم حرفا... چرا؟ چون جایی نداشتیم که برم. اصلا
 نمی دونستیم کجایی...

نگران حالش می شوم و سعی میکنم خونسردی ام را
حفظ کنم:

—برگشتم تینا...

عصبی می خندد و سری از روی تاسف تکان میدهد:

—الان؟ الان که تشکیل زندگی و خانواده دادم و همه

چیز خوبه اومدی؟ تازه نه واسه من...واسه گرفتن

سه‌م‌ت از خونه بابا! خودخواهی کردی تارا...تارا من

هیچوقت شاه‌رخو دوست نداشتیم. فقط با اولین نفری

که اومد سراغم ازدواج کردم تا خلاص شم. فقط می

خواستیم از اون خونه کوفتی برم. هیچوقت نتونستیم

عشق و دوست داشتن و تمام چیزایی که هم سن هام

تجربه میکنن رو تجربه کنیم. من فقط غم م بدبختی رو

شناختم. حتی حالا هم نمی‌تونم خواهرمو ببینم. روز

زایمانم نمی‌تونم بخوام خواهرم کنارم باشه. چون

خانواده شوهرم فکر میکنن خارجی و هیچی ازت
 نمیدونن... شوهرمم دوست نداره اینجا بیای و توی
 زندگی ما باشی و کسی بینتت. حالا هم وقتی زایمان
 کنم باید تنها بچه مو بزرگ کنم. چون کسی رو ندارم.
 در سکوت نگاهش میکنم. حق داشت حقیقت را به
 شوهرش بگوید چون اگر شاهرخ طور دیگری می
 فهمید، فکر میکرد تینا از روی قصد پنهانش کرده و
 شاید دردسرساز میشد. بهر حال آن فیلم و حرف و
 حدیثش تمام خانواده را پر کرده بود. خودسوزی پدر را
 همه می دانستند. بعید نبود که یک جایی و از دشمنی،
 همه چیز را بشنود.

ناراحت نمی شوم وقتی می گوید شوهرش نمی خواهد
 او را بینم و نقشی در زندگی شان داشته باشم. من به
 همین دیدارهای کوتاه و گاه به گاه راضی ام. اصلا

شاید نبودن من با تمام دردهایم در زندگی شان،
برایشان بهتر هم باشد.

سری تکان میدهم و با ناراحتی می گویم:

-متاسفم. بابت تمام شب و روزای سختی که داشتی
متاسفم تینا. ولی منم کشیدم. تو حداقل یه سقف روی
سرت بود. یه غذای گرم توی سفره ت بود. باور کن
دلت نمیخواد بدونی من کجاها بودم و چیکارا کردم.
ابرو بالا می اندازد و روی صندلی اش می نشیند:
-خب من خطایی ازم سر نزده بود...همش تقصیر تو
بود.

به این حرف هایش عادت کرده ام. همیشه مرا مقصر
می داند. مرا مقصر مرگ پدرمان میدانند. مرا مقصر
تمام حرف هایی که پشت سرمان می زدند میدانند.

نمی دانم! شاید هم حق با او باشد. حتی دیگر حوصله
دفاع از خودم را ندارم.

با اینحال حرف های همیشگی را تکرار میکنم:

-آره تقصیر من بود تینا...ولی من همش هفده سالم
بود. نمی تونم بگم باید بهتر از اینا میدونستم. آدم توی
هفده سالگی مگه چی میدونه؟ من که مادر نداشتم بهم
یاد بده...بهمم اخطار بده. من اگر بدی کردم در حق
خودم و آینده م کردم.

دست روی سینه ام میکوبم:

-من دانشجوی شریف بودم تینا. شاگرد اول
کلاس...آینده م تضمین شده بود. می دونستم که می
تونم بورسیه بگیرم و اپلای کنم برم هرجایی که
دوست دارم. هر دانشگاهی که بخوام. میدونم که می
تونستم. گند زده شد به همش. اصلا خودم گند زدم به

همش...باشه. ولی پخش شدن اون ویدئو تقصیر من نبود. من حتی از وجودش خبر نداشتم. مرگ پدر و تمام بدبختی های بعدش گردن من نبود. دستی روی شکم بزرگش می کشد و اینبار آرام تر می گوید:

-آره...میدونم. خدا از سر تقصیراتشون نگذره. همه چیزمون شد سیاهی...اصلا خبر دارن با ما چیکار کردن؟ در عرض یک هفته همه چیز شد بدبختی. در عرض یک هفته داشتیم سر خاک بابامون زجه میزدیم. هنوزم شبا کابوس می بینم...

در سرم تکرار می شود. "اصلا خبر دارن با ما چیکار کردن؟" نمی دانم تینا...ولی من مجبورشان میکنم که بفهمند. اگر همین میل به زجر دادنشان نباشد، دلیلی هم برای ادامه این زندگی نکبتی نیست.

به سمتش می روم و دستش را می گیرم. روی گونه اش را نوازش می کنم و نمی گذارم بغضم سر باز کند:
 -منم می بینم. منم می بینم عزیزم...

5#

حدود نیم ساعت بلوار آفریقا را دور میزنم تا بلکه بتوانم جای پارکی برای دویست و شش؛ که حتی ماشین جاگیری هم نیست، پیدا کنم. پیدا کردن جای پارک در آن حوالی تقریباً غیرممکن است. با خودم فکر میکنم اگر قرار به شاغل بودن در این شرکت باشد، باید از این به بعد حتماً با ماشین راه بیایم.

بلاخره درست زمانی که دلم می خواهد به زمین و زمان فحش بدهم، سمندی ماشینش را از پارک خارج میکند و به سرعت جایش می روم. فاصله ام با شرکت کمی

زیاد شده و باید حداقل پنج دقیقه پیاده روی کنم. از دکه ای همان نزدیکی، سیگار و آب می گیرم. فکر میکنم باید اعصابم حسابی برای دیدن داریوش آرام باشد. هر بار دیدنش انرژی زیادی از من می گیرد.

خیلی احمقانه است اگر بخواهم امیدوار باشم، از ملاقات من و برادرش برای استخدام من در شرکت خبر ندارد و آنجا و در آن میتینگ حاضر نخواهد بود. مطمئنا هر کاری در قدرتش باشد، برای اینکه مانع کار کردن من زیر دست برادرش شود، خواهد کرد. اصلا همینکه مهرداد زنگ زد و گفت رزومه ام مورد تاییدش بوده و می خواهد ترتیبی برای ملاقات حضوری بدهد، باعث حیرتم شد.

گوشی را از کیفم بیرون می کشم و دوباره آدرس را می خوانم. انقدر استرس دارم که برای اینکه بفهمم طبقه

چندم هستند، چند بار متن را میخوانم. آدرس شرکت را بی آنکه نیازی به پرسیدن باشد، از بر بودم. مگر کسی هم هست که برج پارس را شناسد؟ برجی بلند با معماری فوق العاده که در کنار تمام ساختمان های بلند اطرافش، مانند ستاره ای می درخشد. دوباره متنی که مهرداد برایم فرستاده را می خوانم. طبقه 20 و 21 متعلق به شرکت پرواز است. خدا میداند قیمت اجاره یا خرید ملک اداری در این برج چقدر است. البته این پول ها برای ماهرها چیزی نیست. احتمالا این شرکت که حالا پر و بال گرفته و موفق شده، مکانی برای سرگرم کردن پسرها و پولشویی پدرشان است.

داخل شرکت می روم و از دیدن دیزاین و طراحی داخلی بی نظیرش، انگشت به دهان می مانم. از پایین با منشی، هماهنگ می کنند و مرا به طبقه 20 می فرستند. داخل آسانسور جا دار و تمیز که همان لحظه

به همکف می رسد می روم. چند مسافر بیشتر ندارد.
خودم را در آینه برانداز میکنم. مانتو سیاه و گشاد
جلوبازم را با شالی به همان رنگ با حاشیه های طلایی
ست کرده ام. کتونی سفید رنگ و تمیزم کمی تم
اسپرت به تیپ رسمی ام داده.

موهای بلوطی رنگم را پشت گوشم میزنم و طره ای با
لجبازی روی چشمم میریزد. بعد از مدت زمانی طولانی
و چند توقف، بلاخره آسانسور در طبقه 20 می ایستد و
شماره طبقه اعلام می شود. آسانسور بعد از خروج من
کاملاً خالی می شود و دیگر کسی بالاتر نمی رود.

از در نیمه بازی که کنارش تابلوی پرواز با لوگوی
ستاره دارش قرار دارد می گذرم و داخل شرکت می
روم. لحظه ای بعد از ورودم همه ها متوقف می شود

و کارکنان با کنجکاوی، ورود فردی جدید را تماشا می کنند.

دختری لاغر و برنزه جلو می آید و با لبخندی می پرسد:

- با کی کار داری عزیزم؟

نفسی می گیرم و می گویم:

-سلام... با آقای ماهر وقت ملاقات داشتیم.

ابروهایش را بالا میبرد:

-کدوم آقای ماهر عزیزم؟

-مهرداد ماهر...

لبم را جلو میدهم و از کنار دستش سرک می کشم تا بینم چه خبر است. تقریباً همه مشغول کارشان شده اند و از اتاقی که گوشه سالن است، صدای صحبت

چند نفر می آید که حدس می زنم، آن اتاق مربوط به
بخش بازاریابی باشد.

— عزیزم؟

گیج و حواس پرت نگاهی به دختر جوان می اندازم و
کلافه سر تکان میدهم:

— جانم؟

کمی از تندی لحنم جا می خورد و اخم میکند:

— گفتم کارتون با ایشون چیه؟ وقت قبلی داشتید؟

سری تکان میدهم و سعی میکنم از کنار دستش
بگذرم:

— من با پایین هماهنگ کردم. برای استخدام اومدم...

سریع فاصله ایجاد شده میانمان را پر میکند و دوباره

جلویم سبز می شود:

-بله عزیزم از پایین خبر دادن. باید بدونم برای چه سمتی اومدید که بفرستمون بالا.

نفس عمیقی می کشم تا کنترلم را بدست بیاورم.
حوصله بحث و دعوا ندارم. شمرده شمرده برایش توضیح میدهم:

-من تارا نیک نژاد هستم. با شخص خود آقای ماهر... آقا مهرداد... صحبت کردم برای اینکه پیام و در مورد استخدام صحبت کنیم. کارشناس بازاریابی... صورتش دوباره به لبخندی می شکفت و مژه های اکسنشن شده اش با چند پلکی که میزند، توجهم را جلب میکند:

-آره عزیزم. خودشون گفته بودن که تشریف میارید. طبقه بالا هستن.

تشکری میکنم و کلافه از اینهمه پاسکاری، به طبقه بالاتر که گویا مربوط به جلسه ها و مدیریت می شود می روم. اینبار برای ورود زنگ میزنم و دوباره همان تابلوی آشنای دم در را می بینم. چند ثانیه بعد دختر دیگری که آرایش غلیظ اما زیبا و موهای طلایی دارد، درب را برایم باز میکند.

دوباره مجبور می شوم همه چیز را برایش توضیح بدهم و او به سمت دفتر مدیریت، هدایت می کند و خودش پشت میزش برمی گردد. مساحت تمام واحدها بزرگ و طراحی اش درست درخور چنین برج بی مثالی ست. آشپزخانه همان رو به روی راهرو ورودی و دستشویی چند متر کنار در ورودی قرار دارد. اتاق بزرگ دیگری رو به روی سالن بزرگ و باشکوه قرار

دارد که میز بزرگ و حدود ده صندلی دارد. چند گلدان گل و میزی بزرگ وسط سالن قرار دارد. تمام گلدان ها و وسایل تزئینی، طرحی رومی و یونانی رویشان کشیده شده.

به سمت راهرویی که به آن اشاره کرده بود می روم و از آن می گذرم. صدای زمزمه صحبت به گوشم می رسد.

با گذشتن از راهرو کامل از زاویه دید منشی خارج می شوم. نزدیک تر می روم. گوشه در باز است و صدا با وضوح بیرون می آید.

صدای مهرداد را تشخیص میدهم:

-داریوش انقدر گیرنده به من. مگه من برای تصمیمی که تو میگیری سوال جوابت میکنم؟ اگر

رزومه و سوابق کاریش از نظرت مشکل داره بگو... ما از این کم سابقه تر و ضعیف تر رو هم استخدام کردیم.
کلافگی از صدای داریوش میبارد:

- من مشکلم روابط خارج از کار شماست. بعدم همین الانشم دیر کرده. روز اول کلی معطلش شدیم.

- کسی ازت نخواست که اینجا باشی... بسپرش به من... اصلا من نمی فهمم مشکلت با تارا چیه؟

- مشکل من تویی که یه ذره فکر نداری و همیشه بر اساس احساسای لحظه ای تصمیم میگیری... دو روز دیگه ازت خسته میشی و من باید گنداتو جمع کنم.

- مشکلتو لطفا با خودت حل کن. روابط من با تارا مشکل ساز نخواهد شد...
@Vip Roma

-مهراد...

همان لحظه تلفن زنگ می خورد و من صدای منشی را
خیلی ضعیف از سالن می شنوم:

-آقای ماهر خانوم نیک نژاد تشریف آوردن...

همان لحظه چند تقه به در میزنم و دستگیره طلایی
رنگ را می چسبم. در را باز می کنم و داخل می روم.
به محض ورود نگاه به هردویشان می اندازم و
"سلام" محکمی می گویم.

مهرداد تلفن به دست "باشه" می گوید و گوشی را سر
جایش می گذارد. به محض دیدنم لبخندی میزند و از
پشت میز بلند می شود:

-به به...خوش اومدی تارا جان...

داریوش نگاه خشمگین و عصبی اش را از چشمانم
برنمی دارد. نفسی می گیرم و جلوتر می روم. خیره به
چشمانش لبخند محو و معنا داری روی لب های ماتیک

خورده ام می نشانم که فقط خودش متوجه معنای آن می شود.

با همان حالتی که گویای حرص درونی اش است، دکمه کتش را باز میکند و روی مبل چرم مشکی رنگ می نشیند. مهرداد هم به سمت میز و مبل های گوشه دفتر می رود و به من اشاره میکند:

– بشین تارا جان...

مهرداد روی کاناپه دو نفره می نشیند و من یکی از مبل های یک نفره که رو به هردویشان است را انتخاب میکنم. به محض نشستیم، داریوش پوزخندی میزند و انگشت اشاره اش را زیر چانه ته ریش دارش میکشد:

– پشت در ایستاده بودی درسته؟

لبخندم را برهنه از هر نوع نفرت و کینه میکنم و رک و مستقیم می گویم:

-اگر منظور تون اینه که حرفاتونو شنیدم باید بگم بله...

یک تای ابروهایم را بالا می اندازم:

-متاسفانه!

چشم هایش را باریک میکند:

-فالگوش وایسادن کار درستی نیست.

سر تکان میدهم:

-درسته...ولی خب گاهی سخته آدم جلوی وسوسه شو

بگیره.

سپس به سمت مهراد برمی گردم:

-درست نمیگم؟

از کنایه کلامم، آرام می خندد و با چشمکی می گوید:

-کاملا حق با شماست. چی میل داری عزیزم بگم

برات بیارن؟

کمی فکر میکنم:

—قهوه...ممنون...

مهرداد نگاه سوالی اش را به داریوش می دوزد و داریوش کف دستش را روی صورتش می کشد:

—من نمی خورم چیزی.

مهرداد از روی صندلی بلند می شود و من فکر میکنم این کت و شلوار سرمه ای رنگ زیاد به او نمی آید. تیپ اسپرتش را ترجیح میدهم.

آب پرتغال و قهوه سفارش میدهد و دوباره رو به روی من نشیند:

—خب...تارا جان...هونطوری که خودت آشنا هستی، روال اداری بهر حال اینه که شما یه فرمی رو باید پر کنید. اگر مبلغ مورد نظر شما به بودجه ما میخورد و همه چیز اوکی بود باهات تماس میگیرم. یه سری

مدارک هست که توی فرم نوشته شده و با گفتن دوبارش وقتتو نمی گیرم. مدارک رو به مسئولیت تحویل میدی و ما باهات تماس می گیریم. همه چیزهایی که لازم بود رو توی رزومه ت خوندم. فقط از کی میتونی کارت رو شروع کنی؟ یکم بخش بازاریابی خلوت شده و متاسفانه ما عجله داریم.

سری به نشانه درک کردن تکان میدهم:

–بله... راستش من میتونم از سر هفته پیام. چون جایی هم شاغل نیستم.

همان لحظه چند ضربه به در می خورد و بعد از اجازه مهرداد، درب باز می شود. مرد جوانی همراه با سینی محتوی سفارش های مهرداد داخل می آید. قهوه ام را برمی دارم و به مهرداد خیره می شوم:

–خب... صحبت دیگه ای؟ سوالی؟

با مهربانی سرش را بالا می اندازد و آب پرتغالش را
خیلی سریع به نیم می رساند:

– نه عزیزم. شما سوالی از ما داری؟

باید سوال بپرسم؟ هرچه فکر میکنم، چیزی به ذهنم
نمی رسد. تمام برنامه و هدف من فقط کار کردن در
این شرکت است و چیز دیگری برایم مهم نیست. با
اینحال می گویم:

– امیدوارم سر مبلغ پیشنهادی بتونیم با هم به تفاهم
برسیم. حرف دیگه ای فکر نمی کنم باشه.

خسته و بی قرار از نگاه دقیق و خیره داریوش که تمام
مدت روی صورتم سنگینی میکند، نگاه چپکی به
سمتش می اندازم:

– شما صحبتی ندارید؟

همان لبخند کج و کمرنگ همیشگی ثانیه ای از روی لب هایش می گذرد و لبش را جلو میدهد:
 -نه... خوشحال و البته متعجبم که بعد از سالها مهرداد رو اتفاقی دیدی و حالا می خوای اینجا با ما کار کنی.
 زمین گرده نه؟

نامطمئن از قصدش برای مطرح کردن این موضوع حرفش را تایید میکنم:

-خیلی هم گرده... چی میشه گفت؟ خوشحالم که دیدمشون...

سپس محبت و اشتیاق مصنوعی به نگاهم تزریق میکنم و همه را به خورد صورت بشاش مهرداد میدهم.
 دستم را به سمت کیفم میبرم و نیم خیز می شوم:
 -خب...

داریوش سریع میان حرفم میپرد:

- کجا به این زودی؟ قهوتو نمی خوری؟ یه سیگار با هم می کشیدیم...

نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم و در جدال میان نگاه هایمان، سر جاییم می نشینم و به سمت فنجان قهوه ام خم می شوم:

-حتما...

مهراد باری دیگر بلند می شود و یکی از پنجره های بلند و سرتاسری که تمام دیوار رو به روی دفتر را پوشانده، باز میکند:

-بعضی وقتا از اینکه چون سیگار نمی کشم دخترارو بهش میبازم واقعا حرصم میگیره.

فقط خودش به حرف خودش می خندد و با دیدن سکوت ما، دست داخل هردو جیب شلوار پارچه ایش میکند و شانیه بالا می اندازد:

-پیش اومده که میگم.

داریوش همانطور که دستش را زیر چانه اش زده، به من نگاه میکند. تمام تلاشم را میکنم تا نگاهش را که مثل چکشی روی سرم فرود می آید، نادیده بگیرم و قهوه ام را بنوشم.

اینبار سیگاری که برایم روشن کرده را بی هیچ مخالفتی می گیرم و متوجه لبخند رضایتمندش می شوم. مهراد گوشی اش را دستش گرفته و با کسی تکست بازی میکند که زیاد برایم مهم نیست. می تواند تفریحاتش را داشته باشد. من به هدفم رسیده ام. بی خجالت نگاه میخکوبش را با خیرگی جواب میدهم.

سیگار را میان لب هایم می گذارم و پکی میزنم. همانطور خیره به نگاه پر حرفش، دود را از دهانم بیرون می فرستم و همه را داخل بینی می کشم. سپس تمام

دود را در صورتش خالی می کنم. بی حرف دیگری،
سیگار تازه روشن شده را در جاسیگاری خاموش
میکنم و از جا برمی خیزم:

– خوشحال شدم از دیدنتون. روز خوبی داشته باشید.

مهراد دستپاچه از این رستاخیز یکهوایی من، سریع از
جایش میپرد:

– شرمنده حواسم رفت به گوشیم. مهم بود...

سپس عذرخواهانه نگاهم میکند. سری تکان میدهم
ولی دلم می خواهد بگویم "برام مهم نیست." داریوش
پوزخند صدا داری به این حرکت مهراد میزند و از میان
مبل ها می گذرد:

– بفرمایید خانوم تارا. من راهنماییتون میکنم.

بعد از خداحافظی، تمام مسیر را تا وقتی به ماشین
برسم، قلبم تند و بی امان میزند. تازه فهمیده ام که

حضور و سنگینی نگاه داریوش بیش از آنکه بخواهم
رویم تاثیر دارد و این تاثیر اصلا خوب نیست. ترس و
خشم و نفرت و تمام حس های بدی که فقط باعث
سنگینی و حال بدم می شود.

داخل ماشین می نشینم و به سختی نفس می کشم.
دوباره قلبم درد گرفته. چند نفس عمیق می گیرم و آبم
را تا نصفه می خورم. درد دست چپ امانم را می برد و
سرم را روی فرمان می گذارم.

نمی دانم چند ثانیه گذشته که با شنیدن صدای در
سمت شاگرد از جا میپرسم و سریع نگاه می کنم.
داریوش در کمال تعجبم، روی صندلی کنار من می
نشیند و در را محکم پشتش می بندد:

-رانندگی کن...

6#

چشم هایم از آن درشت تر نمی شوند. انقدر به من شوک داده که حتی نمی توانم حرف بزنم. اشاره ای به رو به رو می کند و دوباره میگوید:

-راه بیفت تارا...

نفس که می کشم، تمام گلویم آتش می گیرد. از درون دارم می لرزم. آرام اما هشدار دهنده میغرم:

-همین الان از ماشینم پیاده شو.

زبان گوشه لبش میکشد:

-اگه نشم؟

دلیم می خواهد سر خودم و این بغض مداوم داد بکشم. محال است جلوی چشمش گریه کنم. دندان هایم را

روی هم می سابم و برای جلوگیری از گریه ناگهانی،
صدایم را بالا می برم:

-ماشینو میکوبم توی اولین ماشینی که از رو به رو
میاد...قسم می خورم که اینکارو میکنم.

باز هم آن لبخند خیلی محو...آنقدر محو که به سختی
به چشم می آید:

-اگه قصد خودکشی داشتی تا حالا اینکارو کرده بودی.

-اگه تو توی ماشینم بودی مطمئن باش میکردم...

بدون اینکه ذره ای بترسد و علامتی از شک و تردید در
صورتش باشد می گوید:

-بزن پس...

اینبار بلندتر جیغ می کشم:

-برو بیرون...

به سمتم خم می شود:

-چیه تارا؟ میخوای توی زندگی ما باشی و خدا میدونه

چه نقشه ای برامون کشیدی اما نمی خوای با من

مواجه بشی یا باهام حرف بزنی؟ منبعد چجوری

میخوای هر روز منو ببینی؟

سکوتم جری ترش میکند:

-سرکار قبلیت پرس و جو کردم... گفتن استعفا

دادی...اگر به مهراد بگم میفهمه دروغ گفتی بهش...

مهراد همه چیز را برایش تعریف کرده. تعجبی هم

ندارد. لابد باید برایش توضیح میداده که دلم سوخت و

می خواهم به دختر بیچاره کمک کنم.

تکیه میدهم:

-ولی نمیگی...

بیشتر به سمتم خم می شود:

—چرا فکر میکنی نمیگم؟

لبم را جلو میدهم و به در می چسبم:

—شاید چون باید برایش توضیح بدی مشکلات با من

چیه... شاید چون نمیتونی بهش بگی که توی سن

بیست و پنج سالگی با یه دختر هفده ساله که عاشق

برادرت بود سکس کردی. کاری که توی خیلی از

کشورای دنیا حتی جرم محسوب میشه. نمی دونم

داریوش خان... شاید چون میفهمه اون کسی که

صورتش توی فیلم معلوم نبود تو بودی. شاید چون

دوست نداری اینارو کسی جز من و تو بدونه...

دست روی پیشانی اش میکشد و اخم همیشگی،

پیشانی اش را خط می اندازد:

- ده سال گذشته تارا... من دشمن تو نیستم... من باعث
و بانى بدبختى هاى تو نیستم!
میخندم:

- لابد مثل همه میخوای بگی باعثش خودمم. آره
باعش منم که بهت اعتماد کردم.

- تو خودت خواستی با من رابطه داشته باشی...

چشم هایم را روی هم فشار میدهم و جیغ میزنم:
- من مست بودم.

اینبار صدایش را بالا میبرد و بلندتر از من، با خشم و
حرص فریاد میکشد:

- برام مهم نیست. برام مهم نیست چه اتفاقی برات
افتاد... برام مهم نیست که فکر میکنی من باعث
بدبختیتم. گورتو از زندگی برادرم گم کن. نمیخوام

توی زندگی ما باشی. راه ما ده سال پیش جدا شد.
 نذار کاری کنم که بگی ای کاش همون موقع که بهم
 اخطار داد بی خیال میشدم.

مات و مبهوت فقط نگاهش میکنم. این حجم از کثافت
 بودنش برایم باورپذیر نیست. همانطور که می لرزم
 دستم را روی قلبم فشار میدهم و باری دیگر مانند ماده
 پلنگی زخمی میغرم:

-برو پایین...

-حالت خوبه؟

به بیرون اشاره می کنم و محکم تر می گویم:

-برو پی کارت...

اینبار حالت نگاهش می گوید که کمی کوتاه آمده.
 دستش را به دستگیره می گیرد و با بی تفاوتی حال
 بدم را تماشا میکند:

- امیدوارم یه بهونه جور کنی و از اومدن به این شرکت
پشیمون بشی. امیدوارم بعد از ده سال بلاخره عاقل
شدی باشی... اصلا دلم نمیخواد بخوام دست به کاری
بزنم که برات هیچ خوب نیست.

در ماشین را باز میکند و پیاده میشود. بی آنکه نگاه
دیگری به من بیندازد، راه آمده را برمی گردد و می رود.
تمام تنم عرق کرده و درد دست چپم امانم را می برد.
هر نفسی که می کشم دردناک است و ناله ام را بلند
میکند. قفسه سینه ام سنگین است. قسمت چپ سینه
ام را ماساژ می دهم و بعد از چند دقیقه کسب آرامش،
استارت میزنم.

به خداوندی همان خدایی که دیگر نمی دانم هست یا
فقط حواسش به من نیست، درد کشیدنش را خواهم
دید. التماس و خواهشش را خواهم دید. سالهاست

این قول را به خودم داده ام و تا آن روز برسد، ثانیه ای با خیال راحت نخواهم نشست.

6#

خودم را داخل خانه می اندازم و درب را محکم پشتم می بندم. قلبم هنوز درد میکند. نمی دانم چطور با این حال تمام راه را تا خانه راندم و هنوز زنده ام. دست روی گلویم می کشم. چیزی در گلویم جمع شده و راه نفسم را بسته که قابل لمس کردن با دست نیست. همانجا می نشینم و نفس نفس می زنم. خانه دور سرم می چرخد و چشمانم سیاهی می روند. میان وسایل داخل کیف به دنبال گوشی ام می گردم و ناامید از پیدا کردن آن، تمام کیف را روی زمین سنگی خالی میکنم.

از میان وسایلی که روی زمین پخش شده، گوشی ام
را پیدا میکنم. شماره سامان را می گیرم. خیلی زود با
لحن بشاش همیشه، جوابم را میدهد:

-امیدوارم برای عذرخواهی زنگ زده باشی زنیکه...

انگشتانم را محکم تر روی گلویم می کشم و پوست
نازکم به سوزش میفتد:

-سامان...بیا اینجا...

تمام تنم می لرزد. میدانم حمله عصبیست و کمی دیگر
بهتر خواهم شد اما می ترسم در تنهایی بلایی به سرم
بیاید و من هنوز آماده مردن نیستم.

-تارا؟ چیزی شده؟

حرف از میان گلویم بیرون میپرد:

-فقط بیا...

جسم خسته و در حال از هم پاشیدنم را به سختی از روی زمین سرد بالا می کشم. مستقیم به سمت اتاق خواب می روم. همان نزدیک در، مانتو و شلوارم را از تنم می کنم و زیر پتویم می خزم. احساس میکنم تمام سلول های بدنم درد میکند اما دردش با درد جسمی متفاوت است. شاید حتی به مراتب بدتر است.

هر دو دستم را روی صورتم می گذارم و سعی میکنم به چیزهای خوب فکر کنم. روان شناسی که مدت ها برای درمان روان بیمارم پیشش میرفتم، بارها گفته بود که هر وقت این حمله ها به من دست داد باید به چیزهای خوب فکر کنم. نفس عمیق بکشم. گفته بود تنفس منظم و اصولی کمک بزرگی خواهد کرد. گفته بود بهتر است تنها نباشم.

کف یک دستم را روی قفسه سینه ام فشار میدهم. با تمام قدرت! دست دیگرم را روی دهانم نگه میدارم و بالاخره طاقتم تمام می شود. قطره های اشک روی گونه هایم راه می گیرند و تمام تنم از فشار بغض شروع به لرزیدن میکند. مایا که گویا متوجه وخامت اوضاع شده، بالای سرم میو میو میکند. نمی دانم چقدر در همان حال می مانم تا صدای باز شدن در خانه به گوشم می رسد.

سامان از همانجا فریاد می کشد:

-تارا؟

صدای قدم های تندش را می شنوم که به اتاق خواب نزدیک می شوند اما نمی توانم تکان بخورم:

-تارا؟

در نیمه باز اتاق را با شتاب باز میکند و به محض دیدن من، به سمتم می دود:

-تارا خوبی؟

کتانی هایش را از پا میکند. خودش را کنار تختم می رساند و به سمتم خم می شود:

-چت شد باز؟

میدانم تمام صورتم از گریه ی زیاد کبود و خیس شده. فقط نگاهش می کنم. موهایم به دو طرف صورتم چسبیده. با کف دو دستش تمام موهایم را کنار میزند و ناراحت خیره می شود به زنی که جلوی چشمش در حال جان دادن است.

بی حرف دیگری پتو را کنار میزند و دستش را به سمت شانۀ ام دراز میکند:

-باید بریم دکتر تارا...

سریع مچ دستش را می چسبم و سر تکان میدهم:
 -نه...دکتر نه! الان خوب میشم.

با همان حالت ناراحتی که کمتر می شود در صورت
 همیشه خندانش پیدا کرد، سری تکان میدهد. انگار
 میدانند که درد من با دکتر رفتن بهتر نخواهد شد. زیر
 پتویم می آید و مرا در میان آغوشش جا میدهد. سرم
 را می گذارم روی قفسه سینه پر تپشش و حرفی نمی
 زنم. دستش را میان خیسی موهایم می برد و شروع
 میکند به ناز کردنم.

-همه چیز درست میشه عزیزم...همه چیز بهتر میشه.
 حالت خوب میشه.

میلی به حرف زدن ندارم.
 -باید قوی باشی...باید بازم بری پیش دکترت. باید
 داروهاتو مرتب مصرف کنی.

چند پلک میزنم و باز صورتم از هجوم اشک خیس می
شود:

-میخوام بمیرم...

کمی به طرفم خم می شود و با ملاطفت موهایم را
پشت گوشم میزند:

-زبونتو گاز بگیر... نمیخواهی بگی چی شده که بهم
ریختی؟ خیلی وقت بود اینطوری نمیشدی...

-نابودم کرد سامان... حتی برایش مهم نیست. انگار
هیچوقت نبودم.

آهی می کشد و پیشانی ام را آرام می بوسد:

-این اشکات پدر منو درمیاره تارا. این دردت میخواد
کمرمو بشکونه. چرا بی خیال نمیشی؟ همه چیز داشت
خوب میشد... تو داشتی خوب میشدی...

درست مثل بچه ها سرم را با لجبازی تکان میدهم:
 - نمی تونم... نمی تونم بشینم و بینم هیچ انصافی توی
 این دنیا وجود نداره. من همه چیزمو از دست دادم
 سامان. تو که خودت بودی... تو که خودت دیدی... اون
 بی شرف چپو از دست داد؟ حتی به اندازه چند شب
 خواب آرومش هم خراب نشد.

- چی قراره عوض بشه تارا؟ پدرت بر نمی
 گرده... هیچی عوض نمیشه.

خسته از نصیحت های همیشگی اش که اصلا به
 شخصیت و سبک زندگی اش نمی آید، روی تخت نیم
 خیز می شوم:

- لطفا تمومش کن سامی... @Vip Roman

حالم کمی بهتر شده و اینرا مدیون آغوش گرم و نوازش مهربانانه او هستم. پتو را از روی خودم کنار میزنم و می شینم:

-مرسی که اومدی...

شانه بالا می اندازد و همانطور که در فکر است، مچ دستش را روی پیشانی اش می گذارد:

-از صدات فهمیدم حالت بده...تارا؟

"هوم" بی حواسی می گویم.

-رفته بودی دیدن بهممن؟

سوالش حواسم را حسابی جمع میکند. لب میگزیم و سعی می کنم وقتی به سمتش برمی گردم، کاملا خونسرد و عادی باشم.

-آره...چطور؟

خیره به سقف می گوید:

-پیشبا جمع بودیم. وسط صحبتاش فهمیدم رفته

بودی دیدنش. ازش اسلحه می خواستی...نه؟

لعنت به تو بهمن! بارها گفته بودم که سامان را وارد

این جریان نکند.

لبخندی تلخ و کجکی میزنم:

-آره رفتم. بهت گفته بودم یجوری جورش میکنم.

اینبار مردمک هایش را به نگاهم می دوزد:

-بهت داد؟

نمی دانم قصدش یک دستی زدن است یا فقط حدس

میزند. بهر حال نمی خواهم به همین راحتی در دام این

بیست سوالی اش بیفتم:

–هنوز نه...گفت به این راحتی نیست.

–چرا داری بهم دروغ میگی؟

مکتم که طولانی می شود، پوزخندی میزند:

–به منم دروغ میگی؟ زندگیت شده دروغ!

اصرار بی دلیل به دروغ گویی برای خودم هم معنا ندارد:

–دروغ نمیگم...

می خندد و روی تخت می نشیند:

–نمیگی؟

کشوی بغل تختی که کمی گوشه اش باز مانده را کامل بیرون می کشد:

–دروغ نمیگی؟

خیره به اسلحه کوچک و آهنی، سرم را پایین می
اندازم و لب می‌گزم:

–نمی‌خواستم بدونی...

حرکت بالا تنه اش را به سمتم حس می‌کنم و سر بالا
می‌گیرم. آنقدرها عصبانی نیست و بیشتر دلخور به
نظر می‌رسد:

–بهمن به من حرفی نزد. تارا نمیتونی به من دروغ
بگی...من همیشه...هر روز و هر شب نگرانتیم. به من
دروغ نگو تارا...من دشمن تو نیستم...

سریع میان حرفش می‌پرسم:

–میدونم...اصلا...اصلا اینطور نیست. نمی‌خواستم
نگرانت کنم.

بلاخره کنترلش را از دست میدهد و صدایش را بالا
میبرد:

- من اصلاً نمی فهمم چرا نیاز داری که اسلحه داشته باشی.

انگشت شست پایم را میان مشتت می فشارم و شرمندگی ام ادامه دارد:

- من باید از خودم محافظت کنم!

از تخت بیرون میپرد و بلندتر داد میزند:

- از کی؟ کی جونتو تهدید میکنه؟ چی باعث میشه انقدر بترسی؟

پنجه اش را میان موهای نرم و لخت خرمایی رنگش فرو میبرد و سعی میکند آرامشش را برگرداند:

- تارا... چجوری باید بگم که بفهمی؟ اگر بی خیال همه چیز بشی و به زندگیت ادامه بدی... هیچ تهدیدی وجود نداره. چرا همیشه دنبال دردسر میگردی؟

-آره راست میگی. من همیشه دنبال دردسرم. همون
موقع که افتادم توی دام داریوش هم دنبال دردسر
بودم. حق با توئه...تمام دردسرای من گردن خودمه.
اخم میکند:

-منظورم این نبود...

به سمت پنجره می روم و بازش میکنم تا هوای تازه
حال بدم را بشورد و ببرد:

-نه...حق با توئه! حق با همتونه...این زخم قدیمی
شده...رو بسته! هیچکس حتی یادش نیست چه بلایی
سر تارای اون روزا اومد.

خیره به چراغ های تار شده شهر، دست هایم را زیر
سینه پنهان میکنم:

-لابد باید بسپرمشون به خدا!

حضورش را پشتم حس میکنم. هردو دست بزرگ و عضله دارش را از روی شانہ ام عبور میدهد و آنها را دور گردنم زنجیر میکند:

– نه دیوونه... تو حق داری که عصبانی باشی... حق داری که بخوای بدترین چیزا سر هرکس باعث اینهمه زجرت شد بیاد. من می ترسم خودتم غرق شی... من نگرانتم فقط...

صدایم از گریه زیاد خش برداشته:

– فکر میکنی سعی نکردم؟ که بی خیال بشم؟ که به خودم بگم بی خیال تارا! فراموشش کن... نفرت ازت یه موجود سیاه میسازه. نمی تونم... نمی تونم بخوابم... نمی تونم نفس بکشم. نمی تونم چیزی بخورم... نمی تونم بشینم. نمی تونم ادامه بدم.

احساس میکنم مردم. احساس میکنم سالهاست که مردم.

حلقه دست هایش را تنگ میکند و من میان آغوشش فرو می روم. هردو بی حرف به چراغ های شهر در آن شب زیبا خیره می مانیم و می گذاریم انعکاسشان برق نگاهمان را پرکند.

#7

exchange group

ماگ های قهوه را روی عسلی می گذارم. سامان سرش را داخل گوشه اش برده و به کسی تکست میدهد. خم می شوم و گوشه را از دستش می کشم:
- دو دقیقه اومدی همش سرت توی گوشه...

گوشی را پشتم پنهان میکنم و ابروهایم را بالا می
اندازم. به شیطنت نگاهم اخم تصنعی میکند و به سمتم
خم می شود:

– بده گوشیمو ملفیسنت...

حالت تخسی به خودم می گیرم و قدمی عقب می روم:
– به من نگو ملفیسنت... من سیندرلام!

دستش را به سمتم دراز میکند و سر تکان میدهد:
– بده گوشیمو بینم...

قدمی دیگر عقب می روم:
– خودت بگیرش...

با بی خیالی به مبل تکیه میدهد و شانهِ بالا می اندازد:
– میدونی که پاشم مچالت میکنم.

بعد فیگوری میگیرد و سینه ها و بازوهای عضله دارش
را به رخم می کشد:

-توی رینگ که بهم میگن طوفان مرگبار...

از نام مستعار و مسخره ای که برای خودش انتخاب
کرده، با صدای بلند زیر خنده میزنم و دستم را روی
دلَم می گیرم:

-طوفان مرگبار؟ شبیه این شربتای صورتی میمونی که
موقع حالت تهوع میخورن...

به تندی از روی کاناپه نیم خیز می شود و به سمتم
میپرد:

-چی گفتی؟

همان لحظه پا به فرار می گذارم و جیغ کشان به
سمت آشپزخانه می دوم. صدای شوخس به گوشم می
رسد:

- بگو گه خوردم...

داخل آشپزخانه میدوم و جیغ می کشم:

- گه خوردی...

سریع کنار سینک می روم و دنبال چیزی می گردم تا
بتوانم از خودم دفاع کنم. همان مسیر کوتاهی که
دویده ام، مرا به نفس نفس زدن انداخته. قاشق چوبی
بزرگی برمی دارم و به عقب برمی گردم:
- همونجا وایسا...

از درگاه آشپزخانه آرام رد می شود و گویا برای گیر
انداختن من هیچ عجله ای ندارد:
- باید میرفتی اتاق خوابت و از اسلحت کمک میگرفتی.
میخوای با قاشق از خودت دفاع کنی؟

گوشی اش را داخل جیب شلوارک مشکی رنگم می
اندازم و با دو دست، دسته چوبی قاشق را می چسبم:
-اصلا این سلاح رو دست کم نگیر.

قدم بلند بعدی اش را که برمی دارد، تنها یک قدم با
من فاصله دارد:

-گوشیمو بده تارا...

چشم هایم را در حدقه می چرخانم و دهن کجی
میکنم:

-چیه؟ دوست دخترت معطل میشه؟

دستش را به سمت بازویم پرتاب میکند و من با قاشق
چوبی روی دستش میزنم. آخ بلندی می گوید و دستش
را میان مشتش می چسبد:

-دیوونه دردم گرفت...

می خندم و ادایش را درمیاورم:

-بهتر بود میرفتی سراغ اسلحت...بیچاره...

همان لحظه انگشتانش را دور بازویم می پیچد و با تمام قدرت مرا جلو میکشد. جیغ بلندی می کشم و سعی میکنم با قاشق چوبی میان دستم، به بازویش بزنم که با وجود مشت قوی و محکمش، غیرممکن بنظر می رسد.

با یک حرکت ساده مرا روی کولش می اندازد. همانطور که میان زمین و هوا معلقم، فقط می توانم پشتش را ببینم. با هر قدمی که به سمت سالن می رود، موهای دمب اسبی بسته شده ام، به ران پایش می خورد. قاشق چوبی از دستم روی زمین میفتد. سعی میکنم با مشت محکم به پشتش بزنم که بنظر نمی رسد برای او چیز مهمی باشد.

هر دو از شدت خنده و تحرک زیاد نفس نفس می زنیم.
مرا روی کاناپه می اندازد و مانند عزرائیل بالای سرم
می ایستد.

کف دستش را جلو می گیرد:

- گوشیمو رد کن بیاد.

دستم را محکم روی جیب شلوارک می فشارم و
لجبازی میکنم:

- نمیدم. بدنم درد گرفت...

هیكلش را با فشار روی بالا تنه ام می اندازد و همانطور
که با یک دست سعی در قلقلک دادنم دارد، دستش را
روی دست من که از جیبم حفاظت میکنم می گذارد:

- بدش من...

با صدای بلند میخندم:

–نمیدم.

بلاخره مجبور می شوم برای محافظت از خودم در برابر قلقلک هایش، دستم را از روی جیب شلوار کم بردارم:

–باشه...ولم کن...

از فرصت استفاده و گوشی اش را از داخل جیبم بیرون می کشد:

–ولت کنم؟ باید بگی گه خوردم...

می خواهم میان قهقهه های خنده جوابش را بدهم که صدای زنگ آیفون حواس هردو نفرمان را پرت میکند. همانطور که هنوز بالاتنه اش را از روی من بلند نکرده، نگاه مشکوکی به سمتم می اندازد:

–کیه؟

هنوز اثر کمی از خنده های بی دریغ چند ثانیه قبل روی لب ها و حالت صورت تم مانده. با کف دست تخت سینه اش می گویم:

-از کجا بدونم؟ پاشو خرس گنده...نفسم گرفت.

بالاخره بالاتنه سنگینش را بلند میکند و من می توانم نفس بکشم. روی مبل می نشیند و مشغول مرتب کردن لباس و موهای بهم ریخته اش می شود. به سمت آیفون می روم و گوشی را برمی دارم:

-بله؟

کسی در مانیتور کوچک آیفون حضور ندارد. صدایش را می شناسم:

-منم...

با گیجی دکمه ای که در را باز میکند می فشارم و
گوشی را سر جایش می گذارم. ناخون انگشت شستم
را میان دندان هایم می فشارم و متفکر به سمت
سامان برمی گردم.

اخمش بیشتر از سر کنجکاو است:

- کی بود؟

پوفی می کشم و می گویم:

-مهراده...

توجهی به تعجبش نمی کنم و به سمت در می روم:

-عجیبه که زنگ نزده اومده... یعنی چی شده؟

-فکر میکنی مشکلی پیش اومده؟

او نمی داند من رابطه نزدیکی با مهراد دارم و من هم

قصد ندارم که اجازه بدهم این موضوع را بفهمد.

شانه بالا می اندازم:

- نمی دونم.

لعنتی! چه زمان بدی آمده. حالا باید سامان را چطور
 بیچانم؟ میدانم که اگر بفهمد، فقط و فقط برای
 نزدیک تر شدن به داریوش با مهراد رابطه دارم، از من
 ناامید خواهد شد.

به محض بلند شدن زنگ در ورودی از جا میپرسم. سعی
 میکنم خونسردی ام را حفظ کنم. لبخندی روی لبم می
 نشانم و در را به رویش باز میکنم.

به محض باز شدن در، صورت همیشه خندانم را می
 بینم. دست هایش را بالا می گیرد و مشماهای خرید را
 نشانم میدهد:

- سورپرایز!

در را نیمه بسته نگه میدارم تا سامان متوجه خریدهای
داخل دستش نشود:

-سلام...

گیج و سردرگم نگاهی به در نیمه بسته و من که خودم
را میان فاصله در با چهارچوب جا کرده ام می اندازد:

-سلام...نمیخوای دعوتی کنی تو؟

لب میگزیم. خودم را بیرون می اندازم و درب را کمی
بیشتر می بندم. همانطور که دستگیره را میان مشتم
دارم، می گویم:

-ای کاش بهم زنگ میزدی...

چشم هایش را باریک میکند:

-چطور؟ کسی اینجاست؟

تایید میکنم:

-مهمون دارم حقیقتش...

خم می شود و کیسه های خرید را زمین می گذارد:

-پسره؟

همانطور خیره میمانم که خودش ادامه میدهد:

-فقط میخوام بدونم...

گوشه لبم را میان دندان هایم می گیرم و دنبال جوابی

می گردم: exchange group

-خب...خب آره! ولی فقط یه دوسته.

سریع حرفم را در هوا میزند:

-خب پس چرا نمی تونم پیام داخل؟

میدانم که جوابی برای این یکی سوالش ندارم.

همانطور خیره و منتظر به دنبال جوابی نگاهم میکند.

-خب...سامان اینجاست. دوست ندارم در مورد روابط
ما بدونه.

مجبورم راستش را بگویم چون دلیل دیگری به ذهنم
نمی رسد. کمی فکر میکند و بلاخره سامان را بیاد می
آورد:

-آهان دوست شبنم. اوکی...

-بخشید مهراد باید زنگ...

دستش را بالا می گیرد تا مانع ادامه حرفم شود:

-نیومدم که برم بیبی...یجوری دست به سرش کن.
من میرم توی ماشین منتظر میشینم.

نگاه دودلی به در نیمه بسته می اندازم. سامان قرار
نبود شام بماند و به همین زودی ها بهر حال میرفت.
بعد از مکثی نسبتاً طولانی بلاخره می گویم:

–باشه...

–عالیه. می خواستم برات پاستا درست کنم.

چشمکی میزند، کیسه های خرید را برمی دارد و به سمت آسانسور برمی گردد. بی خبر آمده بود برای چه؟ باید مشکوک میشدم؟ قصد و نیت خاصی داشت و از سوی برادرش فرستاده شده بود یا فقط می خواست برایم شام بپزد و با من زمان بگذراند؟

داخل آپارتمان می روم و در را پشتیم می بندم. سامان هنوز روی مبل نشسته و درحالیکه سرش را در گوشی اش کرده، با اخم غلیظی می پرسد:

–برای چی اومده بود؟

سعی میکنم چیزی از حالت صورتم مشخص نباشد. سامان مرا خوب می شناسد و همیشه دستم برایش رو است.

شانه بالا می اندازم:

–یه سری صحبت در مورد کار بود...

نگاهش تند و تیز است:

–چه صحبتی؟

بی خیال به سمت آشپزخانه می روم:

–مهم نیست...

–تارا...!

طوری میگرد که مجبور می شوم، سر جایم بایستم. از روی مبل بلند می شود و اخم هایش طوری درهم است که دلم میخواد دست بیندازم و به زور گره ابروانش را باز کنم.

–نگفتم به من دروغ نگو؟ اومده بود یه سری صحبت

در مورد کار بکنه؟ اونم شب؟ این همه راه و ترافیک؟

با پرووی به سمتش برمی گردم:

-خب اومده بود منو ببینه. من که ردش کردم بره
بهر حال...

-آره چون من اینجا بودم...

همچنان با پرووی زل میزنم بهش:
-اینطوری نیست...

پوزخندی میزند و مچم را بالاخره می گیرد:

-یعنی اگر من اینجا بمونم امشب مشکلی نداره؟

از دستش کلافه می شوم. از سنگ اندازی هایش
خسته شده ام. همیشه مخالف تک تک قدم هایم

است. می دانم از روی نگرانی و با نیت خوب است با
اینحال بدخلق می شوم:

-یعنی داری میگی تو باید تصمیم بگیری من میتونم تو خونم کیو بیارم و کیو نیارم؟

سری از روی تاسف تکان میدهد:

-نه... گویا هیچکس نمیتونه به تو بگه چیکار کن! تارا مهم نیست چقدر تلاش کنم... نمی تونم از غرق شدن نجات بدم...

دسته کلید و گوشی موبایلش را از روی میز برمی دارد:

-میداری بشی تفریح آدمایی مثل مهرداد و داریوش؟

بی حرف حرکات تند و عصبی اش را تماشا میکنم.

کلاه کپش را روی موهای پر و لخت براقش می گذارد.

بدون خداحافظی بیرون می رود و در را محکم پشتش

می بندد.

8#

خیره به در بسته، عطر به جا مانده اش را نفس می کشم و با کلافگی، کش موهایم را سفت میکنم. در همین چند ساعت اخیر دو بار به سامان دروغ گفته ام که مطمئناً خیلی چیز بدی است. هم دوست ندارم از خودم ناامیدش کنم و هم نمی خواهم به نقشه هایم مضمون شود و سعی کند سر از کارهایم دریاورد. همانجا می ایستم و فکر میکنم. کار درست این است که دنبال سامان بروم و به او بگویم برایم مهم نیست که مهراد به دیدنم آمده. تو مهم تری. تو قبل از همه ای! تو همه چیزی!

اما می دانم که مثل همیشه کار درست را انجام نخواهم داد. در شرایطی هستم که هیچ چیز برایم مهم تر از پیشبرد اهدافم نیست.

حضور گرم و حمایتگر سامان در زندگی ام برایم ارزش زیادی دارد. همیشه داشته. اگر او نبود شاید امروز زنده نبودم. او و شبنم را از زمان دانشگاه می شناسم. هم کلاسی و هم رشته بودیم. مدام همدیگر را می دیدیم و به هر حال دوستی کمرنگی هم میان ما شکل گرفت. در ابتدا رابطه ام با شبنم نزدیک تر بود. هرچند به طور کل دختر گوشه گیری بودم و دوست خیلی صمیمی نداشتم. هیچکس از زندگی و اوضاع و شرایطم خبر نداشت. دعوتشان به کافه و مهمانی و جمع ها را اکثر اوقات رد می کردم.

آن روزها سامان زیاد رابطه نزدیکی با من نداشت. می دانستم زیاد اهل درس و دانشگاه نیست و رتبه خوبش هم به لطف سخت گیری های مادرش و کلاس های خصوصی گران، هر روزه و زوری بوده. در محوطه

دانشگاه، همیشه او را با سیگاری گوشه لبش و زخمی جدید روی صورتش می دیدم.

رابطه ما از روزی شروع شد که برای جبران درس های عقب مانده اش، سراغ من آمده بود. درس ها را بعد از هر کلاس می جویدم و می توانستم مو به مو هر کدام را درست به خوبی استاد برایش توضیح بدهم. بابت این موضوع گاهی مجبور میشدم به خانه اش بروم. البته همیشه شبنم را هم دعوت میکرد تا من معذب نباشم. می دانست محال است بدون حضور شبنم پا به خانه اش بگذارم. پول خوبی به من میداد که بدون خجالت قبول می کردم. می توانست کمک خرجی ام برای گرفتن کتاب های سنگین و گران دانشگاهمان باشد. هرچند که همیشه پدرم هرطور شده، پول تحصیلم را جور میکرد اما فکر می کردم که اگر کمی

بار این فشار را از روی شانهِ هایش کم کنم، یک دنیا ارزش دارد.

با وجود آنهمه رفت و آمد، به شبنم و سامان نزدیک شده بودم. شبنم درست مثل حالا کمی خودگیر و متکبر بود و زیادی با من صمیمی نمیشد و فقط بخاطر سامان در جمعمان حاضر میشد اما سامان اصلاً برایش مهم نبود که من مثل خودشان از خانواده متمول و پولداری نیستم. با من همانطور رفتار میکرد که با شبنم و دوست‌های دیگرش. حتی سادگی و بی‌شیلِه پیلِه بودن من، حسابی باب‌میلش هم بود.

بعد از اِخراجم از دانشگاه و پخش شدن آن فیلم منحوس و مرگ پدرم، خانه نشین شده بودم. سامان همان روزها سراغم را گرفت. عمویم مرا باعث بی‌ابرویی و مرگ پدرم می‌دانست. رفتارشان با من

بقدری تند و زشت بود که بارها به خودکشی فکر کردم. فشار و اوضاع روحی بد باعث شد، چند خودکشی ناموفق داشته باشم. با خودم فکر می کردم، حتی مرگ هم مرا نمی پذیرد. فکر می کردم کثیف و لجنم.

بعد از دیدن سامان کمی همه چیز بهتر شد. آن سیاهی مطلق کمی رنگ روشن تری به خودش گرفت. سخت گیری های عمو و خانواده اش باعث میشد نتوانم زیاد او را ببینم. همیشه می گفت که نگرانم بوده. می گفت تقصیر من نیست. می گفت خودت را سرزنش نکن. انقدر گفت و گفت تا توانستم فقط کمی خودم را ببخشم.

سامان همیشه خوب بود و بعد از تمام آن جریانات هم خوب ماند. بالاخره بعد از مدت زمانی طولانی، به من

پیشنهاد فرار داد. ملیون ها بار به او گفته بودم که اگر در آن خانه بمانم، خودم را بلاخره می کشم. گفت که لازم نیست بمانم و آنها هم از لحاظ قانونی نمی توانند زورکی نگهه دارند.

شب و روزم سیاهی مطلق بود. بلاخره یک شب طاقتم تمام شد. همه چیز را جمع کردم و پا به فرار گذاشتم. با خودم فکر می کردم از این بدتر نمی شود و واقعا هم با وجود تمام بدبختی ها و تنهایی ها و بی پناهی هایی که کشیدم، بدترین روزهای زندگی ام همان روزهای نحسی بود که مدام سرزنش و قضاوت و متهم میشدم. نه پول زیادی داشتم و نه حمایتی. سامان اما همانطور که قول داده بود، مرا به امان خدا رها نکرد. با اینکه او هم مشکلات خودش را داشت، گفت که می توانم تا زمانی که اوضاع و شرایطم بهتر شود، در خانه اش بمانم.

خیلی زود فهمیدم که درسش را نیمه رها کرده و بی خیال تحصیل در بهترین دانشگاه ایران شده. برایم باورنکردنی بود. من حاضر بودم همه چیزم را بدهم تا بتوانم دوباره درس را ادامه دهم و سامان خیلی راحت همه چیز را کنار گذاشته بود.

خودش میگفت دلیلی برای ادامه تحصیلش ندیده و دلش نخواسته بیشتر زندگی اش را حرام درس و مشق کند. می گفت متنفر است کاری را انجام دهد که علاقه ای به آن ندارد. همیشه وقتی با او درس ها را تمرین می کردم، پیش خودم اقرار میکردم که واقعا پسر باهوش و تیزی است. با وجود تمام حواس پرتی اش، تمام مطالب حتی مطالب به شدت سنگین را زود

می گرفت و من تازه می فهمیدم چطور با وجود اینهمه بی خیالی، چنین دانشگاهی قبول شده.

روزهای اولی که پیش او ماندم، هنوز خبر نداشتم در زندگی اش چه می گذرد. رفت و آمد به خانه اش زیاد بود و همیشه مرا داخل اتاق حبس میکرد تا با هیچ کدام از مهمان هایش برخورد نداشته باشم. زیاد طول نکشید که زنگ های خطر شروع به زدن کردند. فهمیدم اهل خلاف است. برایم جای تعجب داشت. سامان از خانواده بی پولی نبود که برای نیازش به پول اینطور خطر کند. احساس می کردم نیاز روحی اش به ترشح آدرنالین بقدری زیاد است که نمی تواند اعمالش را کنترل کند.

خانه اش را پدر و مادرش برایش خریده بودند اما خرج خودش را از همین راه ها درمی آورد. پدر و

مادرش هم گویا از کج روی هایش خسته شده و به امان خدا رهایش کرده بودند. هر کدام سرشان به زندگی خودشان گرم بود. گاهی سامان به دیدن مادرش میرفت که البته زیاد هم پیش نمی آمد. فیزیک خوب و قدرت جسمانی بالایی داشت. می دانستم قسمتی از پولش را از راه مبارزه های گاه به گاه اما کم درمی آورد. قسمت دیگرش را پوکر شرطی بازی میکرد و در مسابقه های ماشین سواری غیرقانونی شرکت میکرد. اما من خوب می دانستم هیچکدام از اینها برای پول نیست و فقط سرش برای دردسر درد میکند. اوایل شوکه می شدم. برایم باور پذیر نبود. یکی دوبار بازداشت شده بود که به سرعت، پدرش ترتیب همه چیز را داده و بیرونش آورده بود.

چند ماه بعد فهمیدم در نقاط خاصی از تهران، محموله های مشتریان بهمن را رد و بدل میکرد. البته کار مورد علاقه اش نبود. فقط انجامش میداد تا بهمن موی دماغش نشود و زندگی اش را مختل نکند. گویا از همان اول بهمن فهمیده بود که سامان به شدت زرننگ و فرزند است و می تواند وردست خوبی باشد.

تا بتوانم کار و جایی برای ماندن برای خودم دست و پا کنم، همانجا پیش سامان ماندم. بلاخره یکی از دوستان سامان در رستورانش به عنوان مسئول صندوق استخدامم کرد. خانه ای وسط شهر پیدا کردم که باید با چهار همخانه در خانه ای دو خوابه و کوچک زندگی می کردیم. کمک های سامان را یکی در میان رد می کردم. فکر می کردم بقدری کمکم کرده که تا آخر بدهکارش هستم.

بعد از مدتی که توانستم روی پای خودم بایستم و شرایطم کمی بهتر شد، سراغ سهم ارثیه ام از خانه پدری و چند زمین نه چندان به درد بخور دیگر رفتم. سالهای بسیار سختی را گذرانده بودم و می دانستم که باید حقم را بگیرم. عمویم اول زیر بار نمی رفت. میگفت حقی از ارثم ندارم. میگفت لکه ننگ که ارث نمی برد. میگفت پررو و بی شرمم. میگفت قاتل برادرش را در خانه اش راه داده و من بخاطر بی چشم و رو بودنم، بی توجه به تمام لطف و محبتش، لگد به همه چیز زده ام.

من اما دیگر آن دختر ترسو و گریان گذشته نبودم. بعد از آنکه خودش و خانواده اش را حسابی سرجایشان نشاندم، وکیل گرفتم و بعد از کمی دوندگی قانون سهمم را از ارث پدری، تمام و کمال تقدیمم کرد. هیچ

راهی نبود که بتواند جلوی مرا بگیرد. همه چیز را فروختم و دست و باله تا حد زیادی باز شد. در کنار کار نیمه وقتی که هنوز هم به پولش نیاز داشتم، دانشگاه رفتم. دیگر انرژی و زمان گذشته برای درس خواندن را نداشتم و به دانشگاه آزاد قناعت کردم. می توانستم پولش را از روی سهم ارثم بدهم. در همان حالی که درس می خواندم، سامان آشنای دیگری برایم پیدا کرد و در شرکتی کوچک، کاری که به رشته تحصیلی ام مربوط میشد را شروع کردم. همه چیز آرام آرام بهتر شد و من یاد گرفتم که چطور بدون نیاز به هیچکس می توانم از خودم مراقبت کنم. هرچند که اگر ارثیه پدری و کمک های سامان نبود الان ممکن بود اوضاعم خیلی بدتر از اینها باشد ولی خودم هم تلاش زیادی کرده بودم.

کم کم به خودم بیشتر می رسیدم. قوز روی بینی ام را عمل کردم. برای روی فرم نگه داشتن اندام و ظاهرم هزینه می کردم. ظاهر زندگی ام فرقی با دخترهای اطرافم نداشت. خوب یاد گرفته بودم جذابیت ظاهری یک زن سلاح خوبی است که خدا نکند بخواهد از آن استفاده بدی بکند!

در تمام این سالها و با وجود تمام فراز و نشیب هایی که از سر گذرانده بودم، روزی نبود که به باعث و بانی بدبختی هایم فکر نکنم. برای همین وقتی متوجه نقشه های شبم شدم، توجهم حسابی جلب شد. ادعا میکرد که می توانیم با کمک هم ماهرها را زمین بزنیم. او هم دلایل خودش را برای اینکار داشت. شاید رقابت پدرش و شاید خصومت شخصی! بهر حال برای من

فرقی نمی کرد. هدف هایمان در راستای هم بود و این ما را بهم نزدیک تر میکرد. سامان هیچوقت موافق برنامه هایم نبود. میگفت اگر بچسبم به زندگی ام و سعی کنم همه چیز را فراموش کنم، بهترین نقشه برایم خواهد بود. من اما چموش تر از این حرف ها بودم. با اینحال هیچوقت حمایتش را قطع نکرد. می دانست نمی تواند جلویم بایستد و با علم به این موضوع سعی کرد در این راه حمایت کند و مراقبم باشد.

#9

با بلند شدن صدای زنگ آیفون به خودم می آیم و در را برای مهراد باز می کنم. چند دقیقه بعد با کیسه های خریدش از آسانسور بیرون می آید. کمی حال گرفته

است و سعی دارم این موضوع را از او پنهان کنم.
 برخوردم با سامان توجیه ناپذیر است و در سرم مدام
 تمام راه هایی که می توانم از دلش در بیاورم را
 بررسی میکنم.

از چهارچوب فاصله می گیرم و می گویم:
 - بیا تو عزیزم...

داخل می آید. خریدها را از دستش می گیرم:
 - لازم نبود چیزی بگیری. اینجا زنگ میزنم
 سوپرمارکت میاره هرچی لازم باشه.

کیسه های خرید را به دستم می سپارد و در همان حال
 به سمتم خم می شود:

- قربون شما...وظیفه ست.

گونه ام را می بوسد و عقب می رود:

-متاسفم که مهمونت مجبور شد بره...

لبخند پر شیطنتش چیز دیگری می گوید. همراه با کیسه های خرید به سمت آشپزخانه می روم و آن ها را روی جزیره وسط آشپزخانه می گذارم.

ابروهایم را بالا می اندازم و سر کج میکنم:

-واقعا؟ متاسفی؟

در را می بندد و وقتی نگاهم میکند، صورتش حالت پسریچه های تخیسی را دارد که کار بدی کرده اند:

-راستشو بخوای نه...می خواستم سورپرایزت کنم خوشحال بشی. نیت بد که نداشتیم. باید متاسف باشم؟ برای اینکه حساب کار را دستش بدهم، حالت جدی به خودم می گیرم:

-مهراد باید قبل اومدن به من زنگ میزدی. منم زندگی
شخصی خودمو دارم!

به سمتم می آید:

-واقعا فکر نمی کردم مهمون داشته باشی. اینبار زنگ
میزنم. ببخشید.

سری تکان میدهم و دیگر موضوع را کشدار نمی کنم:

-خوبه...حالا قراره چی برای شام درست کنیم؟

سراغ مشماهای خرید می روم و سرکی داخلش می
کشم. کنارم می ایستد و دستش را دور شانه ام می
اندازد:

-گفتم که پاستا...وسایلو دربیار تا من برم دست و
صورتمو بشورم و بیام.

با تنگ کردن گره دستش، به سینه اش فشرده می شوم. سرش را خم میکند و روی موهایم را می بوسد. وقتی همانجا وسط آتپزخانه نورانی رهایم میکند و سراغ شستن دست هایش می رود، گیج و مسخ شده به کیسه های خرید خیره می مانم.

هیچکس روی موهای زنی را بی دلیل و از روی هوس نمی بوسد. بوسه پیشانی و روی موها همیشه بوی عاطفه دارد. اینرا خوب می دانم. همیشه وقتی اتفاق خوبی میفتاد یا سال نو میشد، پدرم روی موهای من و تینا را می بوسید.

برای خالی کردن خیزی نگاهم، چشم هایم را درشت می کنم و نفس عمیقی می کشم. لعنتی! مهاد چه میکنی؟ برنامه ات چیست؟ چرا گیجم میکنی؟

وقتی برمی گردد، من افسار احساساتم را تند و محکم کشیده ام تا مبادا متوجه حال و هوای درونی ام شود.

-خب خب خب...چی داریم اینجا؟

همانطور که سس آماده پاستا را روی این می گذارم، به سمتش برمی گردم و چپ چپ نگاهش میکنم:

-پاستا با مواد آماده و پنیر موتزلا؟ چقدر شام سختی!

آستین های پیراهن مردانه اش را بالا میزند و دکمه های بالایی یقه اش را باز میکند:

-مگه مهمه چقدر خودتو پای گاز خفه کنی؟ مهمه

طعمشده. من همه جا پاستا خوردم. این عالی میشه.

وقتی اسپانیا بودم با این سس آشنا شدم. یه روز

همینطوری توی فروشگاه میگذشتم از روی کنجاوی

برش داشتم. آخه خب مجردی زندگی می کردم و

مجبور بودم غذاهای سریع و آسون درست کنم. فکر

نمی کردم این انقدر خوب باشه. متاسفانه توی ایران خیلی سخت پیدا میشه. یه سوپرمارکت طرف ما هست خیلی خفته. اکثر اوقات اونجا داره. حالا خودت می بینی.

نگاهی به دور و برش می اندازد و دست به کمر می زند:

-توی اون یکی کیسه میگو پاک شده و آماده هست. بی زحمت فقط بشورش.

سری تکان می دهم و سراغ میگوها می روم. مشمای رویش را پاره می کنم. آن ها را در سبد می ریزم و زیر شیر آب خوب می شویم:

-لازم نبود اینهمه خرید کنی واقعا. احساس میکنم نباید اون حرفای اونروز و بهت میزدم...راجع به کارم...حالا...

سریع حرفم را میبرد و نوک چاقویی که برای خورد کردن سیر و پیاز برداشته، به سمتم می گیرد:

—چرت و پرت نگو. تو نمی دونی ولی همه دوست پسرا از اینکارا میکنن.

میگوهای شسته شده را در کاسه بزرگی می ریزم:

—فکر کردم گفتی از برچسبا خوشت نیاد... الان شدی دوست پسرم؟

پوست پیاز را میکند و برای شستن آن زیر شیر، به سمتم می آید و شانۀ به شانۀ ام می ایستد:

—مشکلی داری با این موضوع؟

دست هایم را با حوله خشک میکنم و پشتم را به سینک تکیه میدهم:

-نه! حالا من در مورد این چیزا بقول خودت بی اطلاع
ولی فکر نمی کنم دوست پسر جلوی چشم دوست
دخترش یه ساعت تکست بده و ریز ریز بخنده.
پیاز پوست کنده شده را زیر شیر می گیرد و از روی
شانه نگاهم میکند:

-بی خیال تارا...همین دو دقیقه پیش یه پسر تو خونه
ت بود.

اخم میکنم و دست هایم را زیر سینه میزنم:

-سامان دوستمه.

پیازی که با دقت شسته را میان مشتش می گیرد و آب
دست خیشش را روی صورتش می پاشد:

-از کجا میدونی کسی که به من تکست میداد دوستم
نبود بیبی؟

با پشت دست روی صورت نم دارم می کشم و لبخند می زنم:

- فکر کنم حق با تو باشه...

پیاز را روی تخته می گذارد و با مهارتی که انتظارش را اصلا نداشتیم، شروع به خرد کردن پیازها میکند:

- تو خیلی خوبی تارا... اصلا رابطه رو سخت و پیچیده نمی کنی. دخترا همیشه اولش خوبن. بعد گیر دادنا و غر زدنا شروع میشه. من دوستای دختر زیادی دارم. همونطور که کلی دوست پسر دارم. واقعا هم فقط دوستیم. هیچوقت معشوقه ها و دوست دخترام رو از توی دوستانم انتخاب نمیکنم. ولی خب خیلی ها نمی تونن این موضوع رو بپذیرن. منم اصلا حوصله بحث و دعوا ندارم. یعنی اصلا توش خوب نیستیم. نه بدم

دعوا کنم، نه داد بزنم. فقط کلافه و خسته میشم. دلم
 رابطه آروم با یه آدم بی خیال میخواد که سخت نگیره.
 اینطوری نیست که تا حالا رابطه طولانی نداشته باشم.
 ولی خب خیلی سخت پیش میاد یکی انقدر به دلم
 بشینه که بخوام یه رابطه طولانی رو شروع کنم.
 میدونم راجع به من فکرای بد میکنی. فکر میکنی که
 من فکر میکنم دخترا اسباب بازی. یا هیچ دختری برام
 مهم نیست و فقط از یکی به اون یکی میپریم.
 پیازها را یک گوشه تخته چوبی میزند و به سمتم برمی
 گردد. نگاه آبی رنگ و خیس از عطر پیازش جدی
 است ولی لب هایش لبخند گرمی دارد:

-اصلا اینطوری نیست. از تو خوشم میاد تارا...برام
 جذابی...شخصیتت! انرژی دورت! از همون لحظه اولی
 که توی دبی دیدمت برای خیلی جذاب بودی...انقدر که

حتى دلم نمی خواست بذارم برگردی. برای همین جرات نکردم بهت زنگ بزنم یا سراغت رو بگیرم. برای اینکه آماده نبودم یه رابطه دیگه رو شروع کنم. یه سری چیزا هم هست که...

به اینجا که می رسد، به نقطه ای خیره می ماند و ساکت می شود. لب هایش را بهم می فشارد و سری تکان میدهد:

-مهم نیست. فکر کنم فقط می خواستم بهت بگم که برام فرق داری با بقیه.

نمی دانم باید چه احساسی نسبت به حرف هایش داشته باشم. باید خوشحال باشم؟ اینکه مهراد را در مشتم داشته باشم چیز بدی نیست. اصلا بد نیست. هرچند که اگر دیگر توجهش را هم نداشتیم، برایم مهم نبود. از مرحله ای که دنبال توجه او بودم گذشته ام.

حالا در شرکت استخدام می شوم و می توانم از همانجا همه چیز را تحت کنترلم داشته باشم.

لحظه ای به ذهنم میرسد که نکند این موضوع برایم دردسرساز شود؟ اصلا من با اینهمه برو و بیا، نقشه کشیدن و رازهایی که دارم می توانم دوست پسر داشته باشم؟ آنهم نه هرکسی بلکه مهرباد که خودش یک سر قضیه است؟ نمی خواهم موی دماغم شود.

موهای بیرون ریخته از کشم را پشت گوشم می فرستم. قصد ندارم او را از خودم برانم. خیره و منتظر نگاهم میکند. به سمتش می روم. همینکه داریوش از بودن هرگونه رابطه ای میان من و برادرش حرص می خورد، برایم کافی ست تا نتوانم جلوی وسوسه اش را بگیرم.

وقتی نزدیکش می رسم، چاقو را از دستش می گیرم و روی تخته می گذارم. لبخندش عمق می گیرد. روی پنجه پا بلند می شوم. چشم هایم را می بندم و لبخندش را عمیق می بوسم. فکر می کنم با چنین بوسه ای که زانوهایش را به لرزه می اندازد، نیازی به توضیح دادن نیست. جوابش را می تواند در میان بوسه دروغینم پیدا کند.

در کنار شوخی و خنده هایمان شام آماده می شود. درست به همان خوشمزگی که وعده اش را داده بود. شام را در حال تماشای فیلم می خوریم و در تمیزکاری و شستن ظرف ها کمک می کند.

رفتارهایش کمی مرا به یاد سامان می اندازد. خبری از افاده و خودگیری نیست. بی شک بی شیشه پيله و صمیمی است. البته تا آنجایی که من او را شناخته ام و

خبر دارم. ممکن است اشتباه کنم. تجربه ثابت کرده که واقعیت آدم‌ها با آنچه به تو نشان می‌دهند، فاصله زیادی دارد.

در کمال تعجب و ناباوری شب را همانجا پیش من می‌خوابد و به خانه خودش بر نمی‌گردد. اینکه بعد از مدت‌ها کسی با من و در کنارم روی آن تخت یک و نیم نفره کوچک بخوابد، حس غریب و ناآشنایی دارد. تمام شب را میان آغوش اجباری اش بیدار می‌مانم و به همه چیز فکر می‌کنم. می‌ترسم از یک جایی به بعد، دیگر فرق میان بازی و واقعیت را تشخیص ندهم و این اصلاً به نفعم نیست.

10#

@Vip Roman

آفتابگیر ماشین را پایین می زنم و در آینه کوچکش
نگاهی به صورتم می اندازم. آرایش ملایم اما کاملی
کرده ام. موهایی که از شالم بیرون مانده را حالت دادم
و بهترین و مناسب ترین لباس هایی که در کمدم پیدا
کردم را پوشیدم.

موهای بلوطی رنگم، زیر شال گلدان برق می زند. دستی
میانشان می کشم و لب هایم را بهم می مالم:

–مرسی شبنم واقعا حال نداشتم با ماشین راه بیام.

دستش را روی بوق می کوبد و برای دویست و شش
سیاهی که چند جوان داخلش نشسته اند و سر شوخی
را با ما باز کرده اند، بوق کشداری می زند.

پسرها می خندند. شبنم عصبی تر از چند لحظه پیش،
شیشه را پایین می کشد و سرش را با بی حواسی
بیرون می فرستد:

-یه نگاه به خودتون کردید؟ برید گم شید دیگه!
 خیره به عصبانیت بی حد و حصرش می خندم و دستم
 را روی شانهِ اش می گذارم:
 -آروم باش عزیزم...

چشم هایش را در حدقه می چرخاند و پوفی می کشد:
 -یه نگاه به ماشین نمیکن بینن اصلا در حد و اندازه
 اینم نیستن که پای سگمو لیس بزَنن...
 اخم می کنم و به شانهِ اش می گویم:
 -بیشعور منم دویست و شیش دارم.
 سرعتش را زیاد میکند و از ماشین جلویش سبقت می
 گیرد:

-نه عزیزدلم تو فرق داری... تو دختری! میرن رو
 اعصاب آدم.

بحث را ادامه نمی دهم و فقط سری تکان می دهم و
در عوض تکرار میکنم:

–مرسی منو می رسونی. جای پارک پیدا کردن دیگه
شده مثل گنج پیدا کردن.

بوق دیگری برای کیایی که جلوی راهش را بسته میزند
و مهربان نگاهم میکند:

–نه عزیزم. بهر حال باید زود پامیشدم امروز.

اولین روز کاری ام است و کمی استرس دارم. شب
گذشته از سختی پیدا کردن جای پارک برای شبنم
گفته بودم و اصرار کرده بود که سر راه سوالم میکند.

–تارا خیلی حواست رو جمع کن. اصلا عجله نکن. تایم
بذار...قدم قدم برو جلو! به هیچ عنوان نمی خوایم که
به چیزی مشکوک بشن. یه قدم اشتباه میتونه مساوی
باشه با از دست رفتن تمام برنامه هامون! مخصوصا

داریوش که هم حواسش خیلی جمعه و هم به تو مشکوکه! الان حتما حسابی زیر نظرت داره. وقت هایی که هست اصلا کلا هیچ کاری جز وظایف انجام نده. توی واحد مدیریت نرو مگر وقتایی که لازمه! حداقل یکی دو هفته تایم می خوای تا بتونی به سیستم اونجا عادت کنی و قاطی بقیه بشی. مطمئنا فعلا خیلی از نگاه ها روی تو خواهد بود. چون هم جوون و خوشگلی و هم جدیدی! سعی نکن زیاد از بقیه جدا باشی. قاطی شو با بچه ها! کلا عادی باش دیگه...

لبخندی به نگرانی هایش می زنه و می گویم:

-یه نفس بگیر... حواسم هست بابا!

"اوکی" می گوید و چشمکی میزند:

-میدونم حواست هست. بجای اینکه از حضور داریوش فرار کنی و بترسی و بلرزی سعی کن یکم تفریح کنی.

تمام فکرای بد و منفی گذشته رو بریز بره. نذار از خشم و نفرتت به عنوان یه نقطه ضعف استفاده کنه. من داریوشو خوب می شناسم. توی استفاده از ضعف آدمای عالیه! ضعف نشون نده. خودت از شون به عنوان یه نقطه قوت استفاده کن.

به حرف هایش فکر می کنم و نفس عمیقی می کشم. حق با اوست. داریوش سعیش را برای خرد کردن من و درهم شکستنم خواهد کرد. این بازی من است و نمی توانم بازنده ی بازی خودم باشم.

این بازی تنها یک بازنده دارد!

شبم ماشین را نزدیک شرکت به صورت دو بل پارک

میکند. به سمتم برمی گردد و دو دل می گوید:

—می خوای سامانو چیکار کنی؟ خیلی ازت ناراحت بود؟

ناراحت و کلافه سری تکان می دهم و شاکی می گویم:

-حتی جواب تکست و زنگامو نمیده. شب میرم دم
خونش. باید بفهمه که صاحب من و زندگیم نیست. به
زور که نمی تونه مراقبم باشه.

-اون فقط نگرانته تارا!

پوزخند صدا داری می زنم:

-نگران منه؟ اونم سامان؟ مسخره ست! کسی که تمام
مدت داره روی لبه تیغ راه میره کاندید مناسبی واسه
نگران شدن نیست.

-موضوع اینه که هرکس فکر میکنه خودش میدونه
داره چیکار میکنه. حالا اینا مهم نیست. اونم فردا پس
فردا یادش میره چرا ناراحت بوده.

با اینکه بعید می دانم سامان به این راحتی ها بی خیال
دلخوری اش شود، چیز دیگری نمی گویم. کیف دوشی
ام را برمی دارم و دستم را روی دستگیره می گذارم:

-مرسی شبینم.

-فدات شم عشقم. شب بهت زنگ میزنم.

"باشه" می گویم و پیاده می شوم. ثانیه ای بعد شبینم

گازی به ماشین مدل بالایش میدهد و دور می شود.

خیره به برج بلند و سقف گنبدی شکلش، داخل می

روم. مستقیم به طبقه بیست و یک و واحد مدیریت می

روم تا مهرداد را ببینم.

می خواهم به بهانه ی تکلیف گرفتن از او، باری دیگر

دفتر کارش را زیر نظر بگیرم. می دانم بیشتر فایل ها و

مدارک را در لپ تاپ خودش نگه می دارد. لپ تاپش

را هم همیشه بعد از تایم کاری با خودش میبرد. البته

اگر شبینم اشتباه نکرده باشد. گفته بود درصد کمی هم

امکان دارد که فایل های ریسکی و حیاتی را در سیستم

خانه شان نگه داشته باشند. اینکه چطور باید وارد خانه

جناب ماهر بزرگ شوم، خودش مکافاتی است.
بهرحال می توانم امیدوار باشم کار به آنجا نکشد.

به طبقه 21 می رسم. همان منشی جوان و جذابی که
بار قبل دیده بودم، در را برایم باز میکند. جواب
سلامش را مودبانه می دهم و می پرسم:

-آقای ماهر توی دفترشون هستن؟

و قبل از اینکه بخواهد پرسد کدام ماهر، اضافه می
کنم:

-مهراد ماهر...

لبخند لوندی روی لب های ژل زده اش می نشاند و به
سمت میزش برمی گردد:

– نه عزیزدلم برای کاری رفتن. اما داریوش خان هستن. از قبل برنامه ای باهاشون داشتید؟
در دل "لعنت" می گویم و انگشتانم را مشت میکنم:
– نه چیز مهمی نیست.

موبایلش را برمی دارد و جلوی صورتش می گیرد ولی نگاه طوسی لنز دارش هنوز با من است:

– شما خانوم؟
سعی میکنم لبخندم درست به گرمی خودش باشد و می گویم:

– نیک نژاد هستم. تازه استخدام شدم.

گوشی را پایین می گیرد:

– خوشبختم عزیزم. بهر حال مهرداد خان نیستن. می

تونم بفرستمت داخل اگر کارت واجبه...

فکر می کنم شاید بهتر باشد به مهراد زنگی بزنم و خبر آمدنم را بدهم. بهر حال حتما کسی در واحد پایین هست که بتواند راهنمایی ام کند.

بند کیفم را می چسبم و شال روی سرم را مرتب می کنم. می خواهم حرفش را رد کنم که در اتاق مدیریت باز میشود. اندام کت و شلوار پوش و شیک داریوش میان چهارچوب قرار می گیرد. دستش را داخل جیبش فرستاده و من فکر می کنم هیچوقت متوجه نشده بودم که تا این حد قد بلند است.

همان لبخند خیلی محو و کمرنگ که برای دیدنش باید ذره بین دستت بگیری را روی لب هایش نشانده. با دست اشاره ای به اتاق می کند و کمی کنار می رود: -بفرمایید داخل خانوم نیک نژاد. من منتظرتون بودم. مهراد باید برای کاری میرفت.

بند چرمی کیف را بیشتر میان مشت‌م می فشارم. انقدر که ناخن‌های بلندم میان گوشت دستم فرو می رود. با او تنها بمانم؟ آن هم در یک اتاق و زیر یک سقف؟ بار قبل که دیدمش، به چنان روزی افتاده بودم که باید از سایه اش هم فرار کنم. اما من آدم کم آوردن و ترسیدن نیستم. حداقل نمی گذارم دیگران متوجه ترس‌م شوند. حتی اگر مجبور می شدم برای محکم ماندن و سرپا بودن ساعت‌ها با او تنها باشم و بعد تمام روز در تختم بلرزم.

آب دهانی که نیست را به سختی پایین می فرستم و زبان خشکم به سختی در دهانم می چرخد:

-روزتون بخیر...

مودبانه سر خم می کند:

-روز شما هم بخیر. بفرمایید تو...

اینبار کامل خودش را کنار می کشد. تمام قدرتی که دارم را می ریزم در مفصل پاهایم و به سمت در می روم.

همانطور مودبانه ایستاده و منتظر است تا داخل دفتر بروم. از کنارش می گذرم. بوی تند و سرد عطرش بینی ام را پر میکند و یادم می اندازد که عطر زدن را فراموش کرده ام.

میان دفتر می ایستم و به سمتش برمی گردم. در حال بستن در است. اخطار آمیز نگاهش میکنم. پوفی می کشد و دری که رو به بسته شدن میرفت را نیمه باز می گذارد.

قدمی به سمتم برمی دارد و اشاره ای به مبل های چرمی و مشکی رنگ می کند:

–بشین...

نمی دانم حس میکنم یا لحنش واقعا کمی امرکننده است. اخم می کنم و کیفم را از روی دوشم پایین می کشم:

-منتظر مهرباد می مونم.

سپس راهم را می کشم و بی حرف دیگری، روی مبل تک نفره که رو به فضای شلوغ شهر و پشت به اوست می نشینم.

مبل ها را دور می زند و با پرویی، صندلی رو به روی مرا انتخاب میکند. شانه های پهن و بالا تنه کشیده اش، ویو شهر را بهم می ریزد و حالا مجبورم به جای دیدن ویو، صورت او را نگاه کنم.

پا روی پا می اندازد و دستش را روی دسته مبل تکیه میدهد:

-اگر سوالی داری از من بپرس. مهرباد کار داشت.

پوزخند می زنم:

- کار داشت یا فرستادیدش دنبال کار؟

ابروهایش درهم می شوند:

- برای چی باید بفرستمش دنبال کار؟ که بتونم باهات تنها باشم؟

نمی دانم باید چه جوابی به سوالش بدهم. همانطور که نورون های مغزی ام را به تکاپو انداخته ام، رشته افکارم را می برد و خودش ادامه می دهد:

- تارا من تمام حرف هایی که باید میزدم رو بهت زدم. بنظر من برگشتن تو به زندگی ما با هر هدفی که توی سرت داری، یه اشتباه خیلی بزرگه! بود و نبودت برای من هیچ فرقی نداره. کار کردنت توی این شرکت چیزی نبود که تاییدش کنم ولی برام اونقدرها هم مهم

نیست. اگر تو فکر میکنی می تونی هر روز منو ببینی و
 اذیت نشی منم مشکلی ندارم. فقط بدون...
 کمی به جلو خم می شود. عمق نگاهش پتک میزند به
 تمام سلول هایم:

-من حواسم حسابی بهت جمعه! من مهراد یا هر مرد
 دیگه ای که میتونی با دو تا چشم و ابرو اومدن
 خرشون کنی نیستم. به مهراد هم گفتم. کوچک ترین
 بهونه ای که دستم بدی... اخراجی! فکر نکن تصمیم
 گیری اینجا با مهراده... حالا که برگشتم حواسم به همه
 چیز هست. با مهراد زیاد مخالفت نکردم که فکر نکنه
 به تصمیماتش اعتماد ندارم... به اون اعتماد دارم ولی
 بدون به تو اصلا اعتماد ندارم.
 بیشتر به سمتم خم می شود و من ناخودآگاه عقب می
 روم. شمردده شمردده می گوید:

-وای به حالت اگر از برادرم به عنوان طعمه یا برای
پیش برد هدفی که هنوز نمی دونم چیه استفاده
کنی...قسم می خورم کوچیک ترین بلایی سرش بیاد
زندگیتو طوری جهنم می کنم که این ده سالی که
گذشت برات بهترین خاطره زندگیت باشه!
چند ثانیه طول می کشد تا بتوانم از بند نگاهش خودم
را آزاد کنم. بقدری جدی حرف میزند که راهی جز باور
کردن تهدیدهایش ندارم. آیا قرار است اجازه بدهم او
بفهمد که ترسیده ام؟ نه!
من هم تا جایی که می توانم به جلو خم می شوم و بی
تزلزل در نگاهش خیره می مانم:
-من از تو نمی ترسم داریوش!

تکیه اش را به مبل میدهد و همان لبخند محو لعنتی
خار می شود در چشمم. شانه بالا می اندازد:

–میدونم که یه خواهر باردار داری...

مات و مبهوت خیره می مانم به این همه بی رحمی.
احساس می کنم خون از تنم می رود. دست هایم را
مشت می کنم و با تمام قدرت از روی صندلی می
جهم:

–چی گفتی؟

مردمک هایش برای دیدن هیبت خشمگین و زخم
خورده من بالا می آیند. اشاره ای به صندلی میکند.
هنوز آرامش خاصی دارد:

–بشین تارا...میخواهی چیکار کنی؟ با رئیسیت روز اول
درگیر شی و بهونه بدی دستم؟ من تهدید نمی کنم.
قرار هم نیست اتفاقی برای کسی بیفته...

لحن سخن گفتنش محکم تر می شود:

-اگر در دسری درست نکنی!

می خواهم با فشار دندان هایم، مانع بغض و اشک ریختنم شوم. دستانم هنوز مشتند و مشت هایم می لرزد. تمام نفرتی که از او دارم را بالا میاورم و از ته دل می گویم:

-ازت متنفرم...

سری تکان می دهد:

-بابت این موضوع کاری از من برنمیاد...

پوزخند می نشیند روی بغض لبانم:

-چرا پخشش کردی؟ برات فان بود؟ از قبل می دونستی که میخوای پخشش کنی نه؟ برای همین خودت معلوم نبودی؟

لبخند محو لعنتی از روی لبش پر می کشد و قفل
نگاهمان را می شکند. خیره به میز رو به رو زمزمه می
کند:

-فایده ای نمی بینم که بخوام توضیح بدم. چیزیه که
تموم شده. برای من ده ساله که تموم شده.

جلو می روم. خم می شوم و محکم روی میز جلوی
دستش می کوبم. صدایم ناخودآگاه بالا می رود:
-برای من تموم نشده.

دستی به صورتش می کشد و نفسش را محکم بیرون
فوت میکند. بعد از مکثی کوتاه بلند می شود و با فاصله
ای کمتر از یک قدم، جلویم می ایستد:

-ولی برای من شده. @Vip Roman
دوست دارم هزاران بار بگویم، "برای من نشده" اما
فایده ای در این کار نمی بینم. ناراحت از واکنش تند و

بی اختیارم، سعی میکنم کنترل شرایط را در دست بگیرم.

قدمی عقب می روم و شالم را روی سرم می کشم:

–فایده ای نداره. دیگه برام مهم نیست. من دنبال عذرخواهی تو نیستم. خیلی وقته که نیستم.

قدمی که عقب رفته ام را سریع پر میکند و می پرسد:

–پس دنبال چی هستی؟ توجه مهران؟

در سکوت نگاهش می کنم. نفس هایش به پیشانی ام می خورد. سری از روی تاسف تکان میدهد:

–مهران هیچوقت لقمه دهن تو نبود. فکر میکنی الان چی عوض شده؟

با اعتماد به نفس زیادی، به سینه ام می زدم:

–من عوض شدم...

سرش را کمی به سمتم خم میکند و من بی آنکه دست
خودم باشد، صورتم را عقب می کشم. لب هایش می
جنبند:

-راستشو بخوای من قبلا بیشتر ترجیح میدادم.

انقدر به من نزدیک شده که یقه کتش به سینه ام
کشیده می شود. نفس می ماند پشت دندان هایم.
دست روی سینه اش می گذارم و با تمام قدرت
عقبش می زنم:

-لعنت به تو!

تازه می فهمم باز یا بسته بودن در برای او هیچ فرقی
ندارد. مگر کسی جرات میکند به او حرفی بزند؟
هرکاری هم که بکند، برای من بد تمام خواهد شد! این
را قبلا به من ثابت کرده. مانند ماده گرگ زخمی، نفس
نفس زنان نگاهش می کنم. اینبار دیگر برای جلو آمدن

تلاش نمی کند و دست روی کت بهم ریخته اش می
کشد:

–میتونی بری سر کارت اگر سوالی نداری...

طوری به نفس نفس زدن افتاده ام که حتی نمی توانم
تکان بخورم. می ترسم بجنبم و همانجا تمام وجودم
از هم بپاشد. می ترسم جلوی چشمانش بشکنم. می
ترسم بفهمد پوسته ای که برای خودم ساخته ام
واقعی نیست.

چند نفس عمیق و منظم می کشم. صاف می ایستم و
دست لرزانم را به سمت بند کیفم دراز میکنم. فقط
کافیست چند دقیقه دوام بیاورم و از آن دفتر لعنتی
بیرون بروم.

خیره به لرزش دستم ابروهایش را درهم می کشد. تپله
های سیاهش بالا و بالاتر می آیند و صورتم را هدف
می گیرد:

–خوبی؟

چیزی مانند سنگ در گلویم گیر کرده. خوب نیستم. به
سختی می گویم:

–چیزی نیست...

کیفم را برمی دارم. قلبم بقدری تند میزند که می ترسم
همانجا سگته کنم. رو می گیرم و به سمت در برمی
گردم. با همان چرخش ناگهانی، تمام اتاق دور سرم
می چرخد. چشم هایم سیاهی می روند. دنیا می چرخد.
من ولی فقط روی در تمرکز کرده ام. راه رفتن برایم
شده سخت ترین کار دنیا. مثل کودکی که تازه دارد
روی پا ایستادن را یاد می گیرد.

لعنتی!

می دانم که باید سریع بنشینم. قدمی دیگر به سمت در برمی دارم. با قدم دوم سرم انقدر گیج می خورد که مجبور می شوم، دستم را به دیوار بند کنم.

-تارا؟

دست خودم نیست که زانوهایم خم می شوند. حاضرم بمیرم اما جلوی چشمش روی زانوهایم نیفتم. تمام اتاق دور سرم می چرخد. زانوهایم نافرمانی می کنند و خم می شوند. قبل از اینکه دو زانو روی زمین سنگ پوش بیفتم، دست قدرتمندی زیر بازویم را می چسبد و مانع زمین خوردنم می شود.

میان زمین و هوا سرم را به سمتش برمی گردانم. نگاهش متاثر است؟ یا من توهم میزنم؟

با فشار کمی، روی پاهایم نگهم می دارد. صدایش را
انگار از صدها فرسنگ فاصله می شنوم:
- بیا بشین.

بی آنکه دست خودم باشد، سنگینی ام روی سینه اش
میفتد. هنوز پنجه محکمش را زیر بازویم حس میکنم.
خیلی زود مسیری که برای طی کردنش جان کنده بودم
را برمی گردد. کمک می کند روی مبل بنشینم.
صدایش را بالا می برد و داد می کشد:

- خانوم رسولی؟

منشی سریع خودش را به ما می رساند. مشخص
است به محض دیدن حال و روز من عمق فاجعه را
درک کرده:

- ای وای خدا مرگم بده...چی شد آقا داریوش؟ رنگ به
روش نمونده.

داریوش امر میکند:

–سریع یه آب قند بیار. به اورژانس هم زنگ بزن.
 کف دستم را بالا می گیرم. به محض نشستن، کمی
 حالم بهتر شده. دیگر اتاق و تمام محتویاتش، به
 سرعت قبل دور سرم نمی چرخد.
 دست دیگرم را روی قلبم مشت می کنم و می گویم:
 –لازم نیست. الان خوب میشم.
 به سمتم خم می شود:
 –مطمئنی؟ قبلا اینطوری شدی؟
 خیره به نگاه نگرانش پوزخند می زنم:
 –آره ده ساله...

رنگ نگاهش عوض می شود و سریع آنرا از من می دزدد. صاف می ایستد و حرصش را سر منشی بیچاره خالی می کند:

– خانوم چرا اینجا وایسادی؟ گفتم برو آب قند بیار.

منشی "باشه" می گوید و سریع بیرون می رود. به محض خروجش از من می پرسد:

– بهتر شدی؟

فقط سری برای تایید تکان می دهم و نیم خیر می شوم. گویی ممکن است هر لحظه دوباره از حال بروم، دستش را سریع به سمتم دراز میکند:

– یکم بشین.

می خواهم مخالفت کنم که مانع می شود:

– لطفا...

خیره به نگاه حکم دهنده اش، تکیه ام را به مبل میدهم
 و چشم هایم را می بندم. شاید بهتر بود از همان اول
 داخل دفتر نمی آمدم تا اینطور نمیشد. حالا می فهمد
 چقدر ضعیف و ناتوانم که حتی بر خوردی کوتاه با او
 اینطور بهم می ریزد. بی آنکه چشم هایم را باری
 دیگر باز کنم تا همان دلسوزی و ترحم را در نگاهش
 ببینم، همانجا منتظر بهتر شدن حالم می مانم.

#11

- لازم نبود منو برسونی مهادا!

- اینو باید قبل اینکه بشینی توی ماشینم میگفتی. من
 که نمی تونم ذهنتو بخونم.

چپ چپ نگاهش می کنم. صورتش به خنده ای
 سرخوشانه می شکفت. لب پایش را میان دندان

هایش می گیرد و دستش را به سمتم دراز میکند. لپم
را می کشد و می گوید:

–مگه من میدارم با ماشین راه بیای؟ فوqش دیگه
خیلی اصرار کردی پیشت می مونم.

دستش را پس می زنم و شیطنت نگاهش را همراه می
شوم:

–یهو بگو شب می خواستی بیای پیشم.

–بعضی وقتا گفتن بعضی حرفا خیلی سخته.

ابروهایم تا به تا می شوند:

–مثلا چی؟

حواسش را به رو به رو میدهد و چیزی نمی گوید.

متعجب نگاهش می کنم و به شانۀ اش می زنم:

–مهراذ؟

- هوم؟

هنوز متفکر است.

- چی شد؟

لبش را جلو میدهد و شانہ بالا می اندازد:

- چیز مهمی نیست...

اصرار می کنم:

- ولی یہ چیزی هست.

همانطور خیره به خیابان بی انتها، با حرکت سر حرفم

را تایید می کند:

- آره...

خسته از جواب های کوتاه و سرسری اش غر میزنم:

- حرف بزن بینم چیه. چی شده؟ مربوط به کار من

توی شرکتہ؟

–نه بابا... کار تو عالییه. بهت مطمئن بودم که بردمت.
تارا؟

کامل به سمتش برمی گردم:

–جونم؟

آرنجش را از شیشه بیرون می گذارد و نگاهم میکند:
–هرچی که شد... خواهش میکنم بدون که من هیچوقت
کاری نمی کنم که بهت آسیبی بزنم. نه از روی قصد!
بدون که این احساسی که باعث میشه با وجود تمام
مشکلات بازم نتونم روابطمونو کامل قطع کنم واقعیه.
من آدمی بازی دادن دیگران نیستم.

به هیچ عنوان متوجه منظورش نمی شوم. حرف هایش
برایم گنگ و نامفهوم است. می فهمم چه می گوید اما
معنای حرف هایش مانند پازلی ست که از حل کردنش
ناتوانم.

-چی میگی مهاد؟

متوجه دلیل بی قراری هایش نمی شوم. رفتارش برایم
غریب است. هیچوقت فکر نمی کردم این آدم بی
خیال و سرخوش را اینطور نگران بینم.

-بین تارا...من نمی تونم هیچ قولی به تو در مورد
آینده بدم.

کم مانده شاخ هایم بیرون بزنند:

-آینده؟ چی میگی مهاد؟ من کی از آینده حرف زدم؟
-بلاخره که میزنی! شما دخترا این چیزا براتون مهمه...
-دیوونه شدی؟ ما کلا یه ماهم نمیشه از آشنایمون
میگذره. کدوم آینده؟ بعد از اون اتفاقی که برام افتاد و
اون فیلم لعنتی مگه آینده ای هم دارم من؟
گیج و سردرگم نگاهم میکند:

–فیلم؟

کمی فکر میکند و گویا متوجه منظورم می شود:

–آهان... پوف! کی به اون فیلم مسخره اهمیت میده

تارا؟ حتی مطمئن نیستم چیزی ازش یادم باشه. ده

سال می گذره. مطمئنم هیچکس یادش نیست. چیزی

بی اهمیت تر از این پیدا نکردی؟

بی اهمیت؟ اصلا خبر داشت که بخاطر همان فیلم بی

اهمیت، چه به روز من آمد؟

دودل می پرسم:

–یعنی داری میگی برای تو اصلا این موضوع مهم

نیست؟

بلاخره لبش به لبخندی باز می شود:

- معلومه که نه! میدونی من با چند تا زن توی زندگی بودم؟ چرا باید گذشته تو برام مهم باشه؟ تارا من عملا توی ایران بزرگ نشدم. این چیزا برام اصلا مهم نیست. بخاطر اون نیست که میگم نمی تونم بهت قولی در مورد آینده بدم.

نمی خواهم بدانم دلیلش چیست. اصلا برای من اهمیتی ندارد که قصدش فقط دوستی است یا به سمت ازدواج می رویم. اصلا کدام آینده؟ من که ماندنی نیستم. به محض تمام شدن همه چیز، از زندگی شان برای همیشه می روم.

- خودت که گفتی... من شبیه دخترای دیگه نیستم. ازدواج و آینده همیشه پیش نیامد. بهر حال تو هم حتما باید با یکی ازدواج کنی که خانوادت تاییدش کنن. من دنبال چیز خاصی نیستم توی این رابطه. بی شرط و

شروط میمونم. تا هروقت که با هم شاد بودیم ادامه
 میدیم. هروقتم دیدیم همیشه تمومش می کنیم.
 دستی به صورتش میکشد و داخل کوچه آشنایمان می
 پیچد:

-اینارو الان میگی!

-منظورت چیه؟

ماشین را نزدیک در پارکینگ میبرد:

-مهم نیست. درو باز کن.

درحالیکه هیچ از حال و احوالش سر در نمی آورم،
 داخل کیفم به دنبال ریموتم می گردهم تا در پارکینگ را
 برایش باز کنم. خودم اصرار کرده بودم "بی ام و" اش
 را داخل پارکینگ بزند تا یکوقت اتفاقی برای ماشین
 گرانش نیفتد.

چون ازدواج و آینده برایم مهم نیست، ادامه بحث را نمی گیرم و می گذارم خودش با هرفکری که آزارش داده کنار بیاید.

بعد از مهراد داخل خانه می روم و در را پشتم می بندم. همسایه ها قبلا به رفت و آمد سامان حساس شده بودند و امیدوار بودم، حضور مداوم مهراد مشکل ساز نشود. هرچند که صاحب خانه که خودش در آن ساختمان نبود، در حمایت از من گفته بود؛ رفت و آمد آزاری به کسی نمی رساند.

به مهراد چیزی از حال بد صبحم نگفته ام و مطمئنم داریوش هم حرفی نخواهد زد. حوصله توضیح دادن ندارم. لابد می خواهد دلیل این حمله های عصبی را بداند.

شالم را از سر برمی دارم و همراه با کیف روی مبل می اندازم. مستقیم سراغ مایا می روم. دستگیره اتاق را که می چسبم، گویا متوجه حضورم شده باشد، پشت در می دود و صدای میو میو کردنش بلند می شود.

در را آرام باز می کنم و داخل می روم. مایا با انرژی زیادی که از او بعید است، دور پایم می چرخد. خم می شوم و اندام تپل و پرمویش را از زمین بلند میکنم. او را زیر بغلم می زنم و روی پیشانی اش را می بوسم. -ای جون...دلم برات تنگ شده بود. چیکار کردی من نبودم؟

اتاق را از نظر می گذرانم. یکی از ظرف های غذایش هنوز کمی غذا دارد. مایا خسته از فضای تنگ میان

بازوانم دست و پا میزند. خم می شوم و روی زمین
رهايش میکنم.

از اتاق بیرون می دود. صدای مهرباد را می شنوم:
-چطوری تو؟

مایا میویی میکند که می توانم حدس بزنم زیاد
دوستانه نیست. ظرف غذا را پر و شن لیتر باکسش را
عوض می کنم. اتاقش بوی بدی گرفته. سراغ پنجره
می روم و بازش می کنم. از اتاق بیرون می روم. مهرباد
مشغول موبایلش است.

داخل اتاق خودم می روم و بعد از برداشتن وسایل
مورد نیاز اعلام می کنم:

-من میرم یه دوش بگیرم...
@Vip Rom

صدایش را از حال می شنوم:

-باشه عزیزم. شام بریم بیرون؟

-من یکم خسته ام. می گیریم ی چیزی.

بعد از گرفتن دوشی طولانی، آب ولرم خستگی را از تنم می شوید و میبرد. تمام مدت سعی میکنم به برخورد صبحم با داریوش فکر نکنم. سعی می کنم از خاطراتم پاکش کنم. اصلا انگار امروز او را ندیده بودم. وقتی از حمام بیرون می آیم، حالم خیلی بهتر شده. روز اول کاری همیشه سخت است. حتی برای منی که سالهاست در این حیظه کار می کنم و حسابی متخصص شده ام، همیشه روز اول کاری گیج کننده و طاقت فرسا بوده. هر شرکت روش و پروتکل های خودش را دارد که کمی طول میکشد تا با آنها آشنا شوی. از طرفی دیگر کنار آمدن با کنجکاوی کارمندان دیگر و اینکه هنوز برایشان یک غریبه ای که سعی

دارند سر از کارت در بیاورند کار سختی است. البته من همیشه از کودکی این اخلاق را داشته‌ام که در هیچ محیطی و با هیچکس صمیمی نمی‌شوم.

ربدو شامبر نازک و گلدار ساتنم را می‌پوشم و به موهای خیسم که بوی نارگیل گرفته، ماسک می‌زنم. برای اینکه صورتم از آن سادگی در بیاید، کمی ریمل به مژه‌هایم می‌کشم و از اتاق بیرون می‌روم.

مهرداد هنوز روی کاناپه نشسته و با گوشی اش بازی میکند. به محض شنیدن صدای قدم‌هایم، سرش را بالا می‌گیرد و نگاهم می‌کند.

چشم‌هایش برق می‌زنند و زبان روی لبش می‌کشد:
- اوخ اوخ اوخ... بیا اینجا بینم. الان فقط باید خوردت.

کنارش می‌روم و چشمک می‌زنم:

- دستاتو شستی می‌خوای منو بخوری؟

گوشی اش را کنار می گذارد. دست دراز میکند و از بازویم می کشد:

–یا بشین اینجا...

به پایش اشاره میکند. بی هیچ مخالفتی، جلو می روم و روی پایش می نشینم. دستم را دور گردنش حلقه میزنم. لب هایش را غنچه میکند:

–یه بوس بده...

سر جلو میبرم و لب هایش را کوتاه می بوسم. دستش را نوازش وار روی موهای خیسم میکشد:

–چه بوی خوبی میدی.

نفس عمیقی می کشد و چشم هایش را می بندد:

–اووف...

نیمرخ صورتتم را به نیمرخ صورتش می چسبانم و گونه
اش را می بوسم:

–دوش نمی گیری؟

سرش را عقب میکشد و تکیه اش را به مبل میدهد:

–چرا اگه بشه... خیلی خسته ام. جلسه امروزم خیلی
طول کشید.

می خواهم از روی پایش بلند شوم که دستم را می
کشد:

–بشین حالا. بعد شام میرم. حدیث یکی از دوستانم
الان زنگ زد.

تکیه ام را به بالا تنه اش می دهم و منتظر نگاهش می
کنم:

–خب...

- حدیث از دوستای خیلی قدیمی و خانوادگی ماست.
 زنگ زد برای تولدش منو دعوت کرد. گفتم دوست
 دخترمو هم اگه دوست داشت میارم. دوست داری بیای
 با من؟

دوست داشتتم؟ من می خواستم هرطور شده و هر جا
 شده، قدم به قدم همراهشان باشم. چرا نباید دوست
 داشته باشم؟

هرچقدر صمیمیت میانمان بیشتر شود، به نفع من
 است.

سری برای اعلام موافقتم تکان میدهم:

- معلومه که میام. فکر کردی میذارم تنها بری؟
 چانه اش را محکم می چسبم و صورتش را جلو می
 کشم. خیره به نگاهش که حالا بیشتر طوسی بنظر می
 رسد و شبیه هیچ نگاه دیگری نیست، کمر بند

ربدو شامبرم را باز میکنم. به سمتش برمیگردم و
 کاملاً رو به او، روی پاهایش می‌نشینم. دست‌هایش
 را زیر پارچه ساتن می‌فرستد و کمر برهنه‌ام را سفت
 می‌چسبد.

مرا مانند ظرف غذایی لذیذ جلوتر می‌کشد. درحالی‌که
 برای بوسیدنش، روی صورتش خم می‌شوم، موهای
 خیس‌م دورمان را می‌گیرد. چه خوب نمی‌داند که این
 غذای لذیذ، زهری کشنده دارد.

از میان لب‌های بهم قفل شده مان، زمزمه میکند:
 -نمی‌خواهم از دستت بدم تارا...

و من گیج از حرفش، تنها سکوت می‌کنم.

12#

*

پشت میز آشپزخانه می نشینم و همانطور که به موزیک آرام و بی کلامی گوش می دهم، دسته ماگم را میان انگشتانم می گیرم.

شب‌نم از آنسوی خط هنوز حرف میزند و آرامشم را بهم میزند:

- پس امروز ندیدیش؟

دوباره برایش توضیح می دهم:

- امروز پنج شنبه ست شب‌نم. نه مه‌راد و نه داریوش پنج شنبه ها نمیان. فقط شنیدم که داریوش اومده و نیم ساعته رفته.

صدایش هیجان می گیرد و جیغ میزند:

- خب عالی‌ه که دختر. این یعنی پنج شنبه ها واحد مدیریت کلا خالیه.

من و منى مى کنم و سعی مى کنم به خاطر بیاورم،
صبح منشى شان را دیده بودم یا نه.

– فکر کنم منشى شون میاد. امروز دیدمش بعد ساعت
کاری. اومده بود با یکی دو تا از بچه ها برن ناهار
بیرون.

– ای بابا... باید پیچونیش اونو. البته حالا واسه این
حرفا زوده. فعلا فقط بر و بیا. بینم حالا مهمونی چی
هست؟ باورم نمیشه منو دعوت نکردن.

قلپی از چایم مى نوشم و گلو تازه مى کنم:

– چی بگم والا. منم نمى دونم. گفت تولد دوست
قدیمیشون حدیثه. مى شناسیش؟

آهی مى کشد:

– آره... ندیدمش. اما اسمشو مى شنوم گاهی. خیلی
دوستن گویا. حالا باید پنج شنبه شبی زنگ بزنم به

همه بینم برنامه ای چیزی جایی هست. دارم دق
میکنم تو خونه.

به بی قراری اش می خندم و می گویم:

-مگه دیشب جمع نبودید؟

-چرا...ولی پنج شنبه زور داره. به سامان زنگ زدی؟

اینبار من آه می کشم:

-وقت نکردم برم دم خونش. اصلا جواب نمیده. توی

اولین فرصت میرم سراغش...

صدای چند بوغ کوتاه در گوشم بلند می شود و سریع

می گویم:

-بهت زنگ می زنم شبنم. پشت خطی دارم.

شماره بهمن که هیچوقت آن را سیو نکرده بودم،

جلوی چشمم رژه می رود. ته دلم خالی می شود. کم

پیش می آید به من زنگ بزند. ترجیح می دهیم
هیچکس نتواند رد روابطمان را بگیرد.
بلاخره تماس را وصل می کنم و گوشی را نزدیک
گوشم میبرم:

-الو...

صدای فریادش بلند می شود:

-تف توی اون روت بیاد تارا! بد کردم اونى که خواستی
برات جور کردم؟ بد کردم بهت گفتم چشم؟ بد کردم
بهت؟ چرا رفتی گذاشتی کف دست سامان؟ اومد اینجا
قیامت پیا کرد. سامان نباشه کلی متضرر میشم. گفت
نه دیگه خودم کاری با شما دارم نه تارا اجازه میدم
بیاد اینورا. چرا بهش گفتم؟ هان؟ چرا؟
انقدر بلند فریاد می کشد که نمی توانم میان حرفش
بپریم. مرد ترسناکی است اما زیاد پیش نمی آید که

اینطور عصبانی شود. سامان لعنتی! تا همه چیز را بهم
نزند آرام نمی نشیند!

به محض اینکه داد و فریادش تمام می شود می گویم:
-نگفتم بهمن. خودش دید...بخدا نخواستم بدونه...

-خری از بس...بیشعوری از بس...گاوی تو مگه؟ چرا
گذاشتی ببینه؟ من چه گناهی کردم به فکرت بودم؟
میری باهات حرف میزنی سر عقلش میاری. فهمیدی؟
سامان واسه من مهمه! ریدی تو همه چیز. نه تکلیف
برنامه هات معلومه...نه میدونی داری چه گهی می
خوری با کار و بدبختی من. سامان نیاد اینجا خرخرتو
میجوئم. فهمیدی؟

طوری بلند فریاد می کشد که ناخودآگاه از جایم می
پررم. به سختی نفسی می گیرم و چون چاره دیگری
نمی بینم می گویم:

-باشه بهمن. باهاتس حرف میزنم. سامان خودشم
 بخواد نمی تونه دور بمونه. می شناسیش خودت.
 عصبانی بوده. یه چیز گفته!

-تو گه خوردی عصبانی بوده. من همه رو از چشم تو
 می بینم. برو سراغش.

بی آنکه به من اجازه حرف زدن بدهد و یا خداحافظی
 کند، تماس را قطع میکند. همانطور که خشک شده ام،
 همانجا می نشینم و خیره می مانم به میز! شاید بهمن
 انتخاب مناسبی برای این همکاری نبود! شاید بهتر بود
 خودم را قاطی برنامه هایش نمی کردم. می دانم از آن
 چیزی که فکرش را می کنم، خیلی ترسناک تر است.

بلاخره خودم را جمع و جور میکنم و از آن حالت
 ترسیده فاصله می گیرم. دستی به صورتم می کشم و
 با نگاهی به ساعت، از پشت میز بلند می شوم. همه

چیز در زمان خودش جور خواهد شد. من فقط یک راه برای رفتن دارم و آن هم رو به جلوست. کم کم باید برای تولد امشب آماده شوم و وقت زیادی برایم نمانده.

*

صدای موزیک ملایمی از پشت در به گوشمان می رسد. مهراد برای بار دوم خم می شود و دستش را روی زنگ می گذارد:

–حتما نمی شنوه.

چند ثانیه بعد گوشی اش را از جیبش بیرون می کشد تا با دختر حدیث نام که میزبان مان است، تماس بگیرد و بگوید پشت در هستیم. اما بلاخره در به رویمان باز می شود. نگاه به صورت مهربان و گرم دختر جوان می اندازم که حدس میزنم حدیث باشد.

مهراډ دستش را پشت كمرم مى گذارد و فشارى به آن
مى آورد:

- برو تو عزيزم.

به محض ورود، مهراډ با دختر جوان دست ميدهد و
صورتش را مى بوسد:

- چطوري حديث؟

سپس اشاره اى به من ميکند:

- دوست تارا...

- اى جون خوبى عزيزم؟

حديث خودش را به سمتم خم ميکند و من هم به رسم

ادب با او دست ميدهم:

- ممنون تولدتون مبارک.

مهرداد باکس هدیه داخل دستش را به سمت حدیث
می گیرد:

–ناقابه عزیزم...

ناقابل؟ برای خرید کادو همراهش رفته بودم و عطر
بسیار گرانی هم بود.

حدیث لبخند شیرینی می زند و تشکر می کند. برای
یک دختر زیادی قد بلند است. موهای فر و مشکی
رنگ براقش تا زیر کمر می رسد. اگر درست حدس
بزنم، دور و بر سی سال سن دارد. با وجود لاغری،
اندام ورزیده ای دارد که زیر اورال آبی رنگ و جذبش
حسابی به چشم می آید. چشم های درشت و کشیده
سیاهش، برجسته ترین عضو صورتش است.

وقتی دستش را روی شانه مانتوپوشم می گذارد،
 مجبور می شوم نگاه از ظاهرش بگیرم و حواسم را
 جمع کنم. متوجه می شوم که به اتاقی اشاره می کند:
 -برو لباساتو اونجا دربیار عزیزم. من دو دقیقه مهردادو
 ازت قرض می گیرم.

تنها لبخند سردی می زدم و بی حرف پس و پیش و
 حتی نگاهی به سمت مهرداد، به سمت اتاق می روم.
 نمی دانم الکی به من برخوردده یا واقعا حرکتش دور از
 ادب بود. عملا مرا دنبال نخود سیاه فرستاد.
 بی آنکه با مهمانان برخوردی داشته باشم، داخل اتاق
 مورد نظر که انتهای راهرویی قرار دارد، می روم. مانتو
 و شالم را روی تخت دو نفره می اندازم. دیزاین اتاق
 خواب به رنگ روشن و به شدت لوکس است. تمام
 خانه بزرگ و لوکس است و من نمی دانم کل این واحد

متعلق به دختر حدیث نام است یا با خانواده اش
زندگی میکند.

موهایم را در آینه میز آرایش مرتب می کنم و کمی
بیشتر از رژ لب قرمز رنگم به لب هایم می مالم.
پیراهن کوتاه و مشکی جذبی پوشیده ام که بندهایش
شبيه زنجیر طلایی و باریکی روی شانه هایم قرار
گرفته. یقه لباس را کمی بالا می کشم و راضی از ظاهر
ساده اما بقدر کافی جذابم، از اتاق بیرون می روم.
رو به روی در ورودی میز بزرگی قرار دارد. روی میز
شمع و گل رز ریخته شده. نور شمع هایی که در هر
نقطه از خانه روشن است، فضا را رمانتیک کرده. گوشه
دیگر سالن، میز بار مجهزی قرار دارد و پسری پشت
آن ایستاده و برای همه نوشیدنی مورد نظرشان را می
ریزد.

با اینکه تعداد مهمانان هنوز زیاد نشده، از وسط سالن بزرگ صدای خنده و شوخی می آید. دخترهای خوش ظاهر و خوشپوش مشغول عکس گرفتن از ظاهر گران قیمت و شیکشان هستند. مهران را می بینم که در حال گرفتن نوشیدنی اش، چیزی زیر گوش حدیث پچ پچ میکند و بلند می خندند.

با پوزخندی نگاه از آن دو می گیرم. باید حرف های شاعرانه اش را باور می کردم یا این حرکات زننده؟
 -هر جا چشمم می چرخونم هستی...

"هینی" می گویم و از جا میپریم. صدای آشنا و خش دار نفرت انگیز را دنبال میکنم و به سمتش برمی گردم. رو به رویم ایستاده و لیوان یکبار مصرفی در دستش دارد. اخم غلیظی می کنم و قدمی عقب می روم تا فاصله ایمن را با او حفظ کنم. برخلاف تیپ کت و

شلوار پوش و رسمی همیشگی اش، پیراهن آستین بلند پولو و شلوار جینش را با کتانی مارکی ست کرده. با این تیپ و ظاهر، کم سن و سال تر بنظر می رسد. موهای سیاه و خوش حالتش را بالا زده.

قد بلندش را می گیرم و بالا می روم تا به نگاهش می رسم. لبخند جذابی روی لب های قرمز و سرخم می نشانم و تحقیرآمیز نگاهش می کنم:

–سورپرایز شدی از دیدنم؟

بی هیچ لبخندی شانم بالا می اندازد و جدی می گوید:

–دوست ندارم ناامیدت کنم ولی حتی بار اولم

سواپرایزم نکردی. بهر حال اینطور که بوش میاد باید

به دیدنت عادت کنم. یهو دیدی عروسمون شدی.

به دنبال ذره ای خنده و شوخی، صورتش را می کاوم.
 با اینکه می دانم جدی نمی گوید اما حالت صورتش
 مثل همیشه زیادی جدی ست.

ابروهایش را بالا می اندازد:

-سیگار داری؟

با کلافگی، کیفم را باز می کنم و غرمی زنم:

-خیلی خواسته زیادیه که ازت بخوام با من حرف نزنی
 و دور و برم نیای؟

میان وسایل داخل کیف، به دنبال پاکت سیگارم می
 گردم که با حرفش متوقفم می کند:

-چیه می ترسی باز غش کنی؟

13#

همانطور که دستم در کیفم مانده، مانند مجسمه ای نگاهش می کنم. خیلی دلم می خواهد، با پشت دست در دهانش بکوبم. طوری بکوبم که دندان های ردیف و منظمش در دهانش بریزد. بدون اینکه سیگار بردارم، کیفم را می بندم و با نگاه هشدارش می دهم که فراتر نرو.

گوشش به حرف نگاهم بدهکار نیست. دستش را به سمتم دراز می کند و انگشت اشاره اش را زیر زنجیر طلایی رنگ روی شانۀ ام می فرستد. از برخورد پوست زمخت انگشتش با پوستم، حال بدی به من دست میدهد. هراسان به اطراف نگاه می کنم تا مطمئن شوم مهران حواسش به ما نیست. هنوز همانجا ایستاده و با حدیث بگو بخند میکند. نگاه حیرانم را باز به سمت داریوش برمی گردانم. زنجیر را کمی جلو می کشد اما

آنقدرى به آن فشار وارد نمى کند که به سمتش کشیده شوم.

خیره به مردمک هایم، خش صدایش را به رخ مى کشد:

-زیادی دنبال توجهی...هیچکس دختر کوچولویی که در به در دنبال توجه این و اون میدوئه رو دوست نداره.

دستش را با قدرت پس مى زنه و مى غرم:

-هیچوقت دنبال توجه تو نبودم.

فکش منقبض مى شود. پوزخند مى زنه و نشانش میدهم که دیگر مدت هاست، برنده این بازی نیست:

-هیچوقت نبودم...

آتش نگاهش بی رحمانه مى سوزاند:

– جالبه... دنبال توجهم نبودى ولى ورجنتیتو دو دستى
تقدیمم کردى.

مى دانم... مى دانم قصدش نابود کردن من است. مى
دانم که مى خواهد بسوزاند و به آتش بکشد. خرد مى
شوم. آتش مى گیرم. مانند مترسكى تنها در میان
مزرعه اى متروک، بهت زده و بی حرکت نگاهش مى
کنم.

در امتداد نگاه های عمیق و بی پروایش، انگشت اشاره
ام را تهدید آمیز بالا مى برم و مى غرم:
– دیگه دور و بر من نیا... حق نداری به من دست
بزنى... وگرنه...

ناگهان جلوتر مى آید. انقدر ناگهانی و تند که حرفم را
گم مى کنم و لرز بدى به تنم میفتد:
– چیکار میکنى؟

-منو از چی می ترسونی؟ تو در حدی نیستی که منو تهدید کنی! من هرکاری بخوام می کنم. باید قبل از اینکه دوباره سر و کلت پیدا بشه فکر اینجاهاشو می کردی. فکر غش و ضعف کردنتو می کردی. بهت دست بزنم که همینجا پس میفتی دختر جون.

عقب می روم و اینبار بهتر می توانم کنترل اعصابم را به دست بگیرم:

-حق نداری بهم دست بزنی. من دوست دخترمه ادم. اینو یادت نره.

دست هایش را در جیبش می فرستد و پوزخند صدا دارش، ردیف دندان های براقش را به رخ می کشد:
-نبودی هم برای من فرقی نداشت. تو شاید حرمت و احترام سرت نشه ولی من هیچ کاری با دختری که با

برادرم رابطه داره یا داشته ندارم. مطمئنم اگر مهراد هم می دونست به هیچ عنوان بهت نزدیک نمیشد.
سر کج می کنم:

-خب چرا بهش نمیگی؟

خیره و برآشفته نگاهم میکند. جوابی ندارد. آرام و لوند می خندم:

-آهان...نمی تونی! چون گند زدی! میگی حرمت سرت میشه و با دختری که با برادرت بوده کاری نداری ولی اون روزا که می دونستی دیوونه مهرادم اصلا برات مهم نبود. اصلا گور بابای مهراد و حس من! تو با یه دختر هفده ساله ی مست که حتی درست نمی دونست رابطه چی هست سکس کردی! من زیادی دنیا دیده ام داریوش! با من از حرمت و احترام حرف نزن! با من از مردونگی حرف نزن...می خوام بالا میارم!

سخت می توانم زبان نگاه سیاهش را بخوانم. خشم دارد... حرص دارد... اما چیز دیگری در نگاهش لانه کرده که از درکش عاجزم. انگار باید از میان سیاهی ها به زور حرفی بیرون بکشی. دستی کلافه وار میان موهایش می کشد و می گوید:

-چی داری میگی؟ اون شب قصد من کمک کردن بود. از گوشه چشم مهراد را می بینم که همراه با حدیث به سمت ما می آیند. لبخندی روی صورتش می نشانم و زمزمه می کنم:

-مرسی از کمکت...به لطف تو ده ساله که دارم مشیت مشیت قرص می خورم و یه شب بدون کابوس نمی خوابم. بی شک کمک بزرگی به من کردی... سپس بی آنکه به او اجازه حرف زدن بدهم، دستم را به سمت مهراد دراز می کنم و بلند می گویم:

- کجایی تو یه ساعته؟

مهرداد جلوتر می آید. دست دراز شده و منتظرم را می
چسبد و کنارم می ایستد:

- ببخشید عزیزم با حدیث صحبت می کردیم.

14#

نگاهی به صورت طلبکار من می اندازد و آرام می خندد.
زیر گوشم زمزمه میکند:

- توضیح میدم.

چشم درشت می کنم:

- چیو؟

باز بی قیدانه می خندد:

-بابا دختره شش هفت سال ازم بزرگ تره. بی خیال
تارا...

متعجب نگاهم را از مهرداد می گیرم و به حدیث می
دوزم که حالا چیزی زیر گوش داریوش می گوید.
دهان باز مانده ام را به سختی می بندم:

-شوخی میکنی؟ سی هم به زور بهش میاد.

انگشتان دستم را میان انگشتان خودش می پیچد و
سرش را به سمتم خم میکند:

-آره بابا...حالا اونش هیچی! چندین سال دوست دختر
داریوش بوده. عملا با هم زندگی می کردن. از این
فکرای چرت نکن. کی میره سراغ دوست دختر
برادرش؟

صورتش حالت چندشی به خودش گرفته. فقط نگاهش
می کنم و حرفی نمی زنم. حرفی ندارم که بزنم!

خودش دستم را سفت می چسبد و زیر گوشم را می بوسد:

-آخیش! بیا بریم یه چیزی بخوریم.

همانطور که همراهش طرف میز مزه ها کشیده می شوم، به سمت داریوش و حدیث نگاه می اندازم. حالا حدیث دست روی بازوی داریوش گذاشته و با دست دیگر، فرهای درشت موهایش را باز می کند. نگاه داریوش هنوز به ماست. کاش می دانستم چه در فکرش می گذرد! می خواهم بدانم آیا اصلا حرف هایم ذره ای ناراحت یا پشیمانیش کرده؟

بلاخره داریوش نگاه خیره اش را از ما می گیرد و به سمت حدیث برمی گردد. باورم نمی شود این دو نفر رابطه چند ساله باهم داشته اند و حالا خیلی عادی و

نرمال مانند دو دوست صحبت می کنند. چرا دنیای این آدم ها انقدر متفاوت و عجیب است؟

مهرداد همانطور که دستم را سفت چسبیده، مرا دور میز می گرداند و برایم خوراکی های متنوع در بشقاب می گذارد.

بشقاب پلاستیکی را از دستش می کشم:

– بسه... نمی تونم بخورم...

دستش را به سمت بشقاب می آورد:

– برای منم هست. می خوام مشروب بخورم. با معده خالی که نمیشه.

– تو مگه نمی خوای رانندگی کنی؟

سرخوشانه می خندد و بشقاب را از دستم می گیرد:

- دست کم گرفتی؟ من توی حالت خوابیده رانندگی کردم. نترس!

بعد از برداشتن چند مدل اسنک و غذای هوس انگیز و جذاب دیگر به سالن می رویم. مهران با همه سلام و علیک گرمی کرده و مرا دوست دخترش معرفی می کند. البته چیزی نیست که بخواهم زیاد جدی اش بگیرم. تمام افرادی که در این جمع هستند، همراهی دارند که دوست دختر یا پسرشان معرفی اش می کنند و ممکن است آنها را بار بعدی با کس دیگری ببینی.

روی یکی از صندلی ها می نشینم. حدود ده نفر در آشپزخانه جمع شده اند و حسابی گرم صحبت هستند. عده ای در سالن عکس می گیرند. بقیه هم سرگرم غذا و مشروب هستند.

داریوش هنوز گوشه ای ایستاده و با حدیث صحبت می کند. به بازوی مهرداد که مشغول خوردن سیب زمینی سرخ کرده است می چسبم و زیر گوشش می پرسم:
 - حدیث انگار خیلی دختر خوبیه. خوشگلم هست...

مشکوک نگاهم می کند:

- منظورت چیه؟

آب دهانم را پایین می فرستم:

- اوووم... چرا جدا شدن؟ اصلا چند سال با هم بودن؟

بدون اینکه سوالم برایش عجیب یا شک برانگیز باشد، نگاهی به سمتشان می اندازد و لب هایش را جلو می دهد:

- کی میدونه... پدر حدیث تاجر توی چین. از دوستای قدیمی بابامه. از بچگی خیلی رفت و آمد داشتیم

باهاشون. همیشه هم شوخی شوخی این دو تارو وصل می کردن بهم. بابام خیلی دوست داشت داریوش با حدیث ازدواج کنه. براش عالی میشد. بابای حدیث واقعا خرپوله! اینا هم توی سن خیلی کم با هم دوست شدن. نوزده بیست سالگی. ولی چند سال بعدش داریوش یهو گفت دیگه نمی خواد باهاش توی رابطه باشه و ترجیح میده توی سن کم تصمیمی نگیره و حدیثم امیدوار نکنه الکی... فکر می کنم دور و بر همون سالی بود که من رفتم دانشگاه. خیلی سال می گذره از روابطشون. البته اینم بگم که چند سال پیش دوباره با هم وارد رابطه شدن و ایندفعه شروع کردن با هم زندگی کردن. یهو خیلی همه چیز جدی شد. متأسفانه داریوش دوباره باهاش بهم زد. دلیل خاصی هم نداشت. گفت مناسب همدیگه نیستیم. بگذریم که چه جنجالی شد و چه دعواهایی بین بابام و داریوش پیش

اومد. با اینکه خانواده حدیث هنوز دلخورن خودش
سعی میکنه روابط رو حفظ کنه. خداییش خیلی دختر
گلیه!

خیره به صمیمیت میانشان پوزخند می زنم:

-واقعا چندین سال باید دختر بیچاره رو معطل میکرد تا
بفهمه بدرد هم نمی خورن؟

جدی نگاهم می کند و بشقاب را روی میز جلوی
دستم می گذارد:

-بهش قولی نداده بود که...

نکند این مرد احمق فکر کرده، می خواهم از او قولی
بگیرم؟ بی قیدانه شان به بالا می اندازم:

-من یه دخترم...زود این چیزا دستگیرم میشه. حدیث
هنوز داریوشو دوست داره.

بیچاره حدیث که عاشق چنین هیولایی شده. مطمئناً
اگر راز داریوش را برملا کنم، پا به قرار خواهد
گذاشت.

مهراد حرفم را تایید میکند:

-آره...دوشش داره. داریوش برای دخترا جذابیتای
زیادی داره. جدیت و صلابتش...منشش...سنگینی
رفتارش. میدونی تا حالا چند تا از دوستانم اومدن پیشم
و خواستن با داریوش ردیفشون کنم؟ حتی گاهی که
میومد اسپانیا چند هفته پیشم می موند هم دوستای
دخترم که خارجی بودن خوششون میومد. خارجیا
عاشق پسرای چشم و ابرو مشکی و سبزه و این
مدلان. میگفتن شمارشونو بدم به داریوش...منم می
گفتم موندنی نیست...براشون مهم نبود. میگفتن همون

یکی دو هفته برن بیرون و خوش بگذرونن کافیه. البته
توی ایران این اتفاقا نمیفته همه پسرارو کیس ازدواج
می بینن.

چشم غره می روم و روی بازویش می زنم:

- کی گفته؟

دستم را می گیرد و سرش را جلو می آورد:

- من میگم... حالا یه بوس بده...

سعی می کنم دستم را آزاد کنم اما موفق نمی شوم:

- دستمو ول کن...

هر دو دستم را بهم می چسباند و پشتم قفل می کند:

- اول بوس...

هرچه تقلا می کنم، نمی توانم خودم را آزاد کنم.
 بلاخره کم می آورم و مجبور می شوم، روی لب غنچه
 شده اش بوسه کوتاهی بکارم.

راضی از به کرسی نشاندن دستورش، دست هایم را
 رها میکند. بازوی دردناکم را می چسبم و تشر می زنم:
 -دستم درد گرفت...

بی اهمیت به عصبانیت من می خندد و می گوید:
 -می خواستی مقاومت نکنی...یه بوس این حرفارو
 نداره. تازه دفعه بعد اومدم خونت اینطوری شمع و گل
 بچین همه جا...

همانطور که بازویم را می مالم، با صورتی درهم کشیده
 نگاهش می کنم:
 -شوخی میکنی؟

سر تکان میدهد:

– نه بابا! رمانتیکه...

سیب زمینی ای به سمت دهانم می گیرد و چشمک

میزند:

– وانم پر کن... گلم بریز توش... دورشم شمع بچین... با

شراب... اوووف!

سیب زمینی را میان دندان هایم می گیرم و داخل

دهانم میبرم. همانطور که با گیجی می خندم، هشدار

می دهم:

– الان بالا میارم...

– پوف! دوست دختر مارو ببین.

کنجکاوانه می پرسم:

– با چند تا دختر تا حالا همچین صحنه های رمانتیکی
داشتی؟

دستی زیربینی اش می کشد و در فکر فرو می رود.
انگار مشغول شمردن است. محکم به بازویش می
زنم:

– انقدر زیاد؟

بلند می خندد و سرش را بالا می گیرد:

– میدونی چیه؟ پشیمون شدم. نخواستم...

متأسفانه نمی دانم تا کی باید نقش دوست دخترش را
بازی کنم چون می ترسم کم کم از این نقش خوشم
بیاید.

– دوستان...

نگاه از هم می گیریم و به سمت حدیث برمی گردیم.
روی چند پله کوتاهی که به سالن منتهی می شود
ایستاده.

وقتی توجه همه را متوجه خودش می بیند، ادامه میدهد:

-دوستان می خوام از داریوش خواهش کنید یکم
برامون پیانو بزنه...داره مقاومت میکنه!

صحنه ای از گذشته ای بسیار دور از مقابل نگاهم رد
می شود. در خانه اش روی مبل نشسته بودم. مست
بودم. سرگیجه و حالت تهوع امانم را بریده بود.

داریوش برایم آب آورده بود و رو به رویم روی پاهایش
زانو زده بود. پشت انگشتانش را روی گونه ام کشیده
بود و در آن حال و هوای مستی خوشم آمده بود.
پیانویی گوشه اتاقش به چشم می خورد. پیانوی
خودش بود.

سر تکان میدهم و خاطرات عقب می روند. داریوش از
کنج تاریک خانه بیرون می آید و در برابر جیغ و دست
دوستانش سری از روی تواضع خم میکند:

–خیلی وقته نزدم. نمی دونم بتونم راضیتون کنم.

همه سر و صدا می کنند.

–مهم نیست...

–داداش تو پنجت طلاست...

–بزن داریوش...

–بابا تو که استادی...

–یادته تو فرهنگسرای نیاوران میزدی برامون؟

بلاخره میان هیاهو و خواهش و التماس همه کم می
آورد و کف دو دستش را بالا می گیرد:

–باشه... تسلیم... میزنم.

دو پله کوتاه را پایین می آید و از کنار ما می گذرد.
 پیانوی سیاه و بزرگِ براق، گوشه سالن حسابی دلبری
 میکند. روی صندلی کوچک پیانو می نشیند. حدیث هم
 با لبخند مشتاقی دنبالش می رود و پشتش می ایستد.

داریوش انگشت های کشیده اش را روی کلیدها و
 حدیث انگشتانش را روی شانه داریوش می کشد. با
 خودم فکر می کنم، چقدر عاشق است. نگاهش فریاد
 میزند که چقدر داریوش را می خواهد.

چند سال از آن روزهایی که چنین حال و هوای عاشقانه
 ای داشتیم می گذرد؟ ده سال! انقدر از خودم و تمام
 احساسات انسانی دور شده ام که حتی درکش هم
 نمی کنم. برایم غریب است. فقط مانند آدم آهنی
 سخت و پوست کلفتی، به پیش برد نقشه هایم فکر
 می کنم. بی آنکه چیزی یا کسی برایم مهم باشد.

محبت ها و معاشقه های مهرداد هیچ راهی به قلبم باز نمی کند. تازه مهرداد مردی ست که روزی دیوانه وار آرزوی با او بودن را داشتم. مردهای دیگر که جای خودشان را دارند. تنها مرد مورد علاقه و قابل اعتمادم سامان است که احساسم به او با چنین حس و حالی زمین تا آسمان فرق میکند. نفسم به نفسش بند است و حاضرم برایش بمیرم.

سامان برای من همه چیز است جز یک مرد که می شود عاشقش بود! برایم برادری کرده. پدری کرده. شاید بتوانم بگویم مخلوطی از این دوست. داریوش دفتر نوت روی پیانو را ورق می زند و گویا بالاخره انتخابش را کرده باشد، دست روی یکی از نوت ها می کشد. روی پیانو شمع چیده اند و می توانم

انعکاس نور شمع ها را در صورت جدی و خاموشش
بینم.

چند نفر گوشی به دست منتظرند تا داریوش شروع
کند و آنها فیلم بگیرند. بلاخره انگشتانش را روی دکمه
ها می فشرد و نوای ریتمیک و خوش صدایی سالن
خلوت را گرما میدهد. کسی کنار گوشم زمزمه می کند
که نوت موسیقی متعلق به یانی ست. سرعت انگشت
های داریوش زیاد و کم می شود و من محو آن ریتم
زیبا و روح نواز، ریتم نفس هایم را گم می کنم.

برایم عجیب است. کسی که اینطور زیبا و با احساس
پیانو میزند، چطور می تواند آن هیولایی که می شناسم
باشد؟ کسی که می تواند با جادوی انگشتانش چنین
حال زیبایی به شنونده بدهد، چطور می تواند انقدر به

احساسات و بدبختی های دیگران بی توجه باشد؟
 چطور می تواند انقدر بی وجدان باشد؟ چرا آدم ها
 انقدر تناقض دارند؟

همانجا می نشینم و خیره به او، دستم را روی قلبم می
 گذارم. کوبش بی امانش را زیر انگشتانم حس می
 کنم. می خواهم بروم. ای کاش نمی آمدم. ای کاش
 دوباره او را نمی دیدم. باری ست روی سینه ام که روز
 به روز سنگینی اش بیشتر از پایم درمی آورد.

مهراد دستی که انگار به قلبم دوخته شده را می چسبد
 و روی پایش می گذارد. آرام زیر گوشم زمزمه میکند:

-خیلی خوب میزنه...نه؟

پلکی می زنم و اشکم می چکد. حتی برایم مهم نیست
 که کسی خرسی نگاهم را ببیند. هرچند که در آن

تاریک و روشن نور شمع ها بعید بنظر می رسد، کسی
 بخواهد متوجه من شود.

آرام تر از او زمزمه می کنم:

–فوق العاده میزنه...

و من چنان گریه می کنم که خدا بغل کند مگر مرا!
 موزیک به پایان خود می رسد و همه شروع به دست
 زدن و تمجید از او می کنند. داریوش کمی به سمت
 جمع می چرخد و با لبخندی که بار اول است روی لب
 های کوچک و بی رنگش می بینم، تشکری میکند.
 نگاهش همانطور میان مهمانان می چرخد و می چرخد
 و روی صورت خیس من می نشیند. لبخند از روی لبش
 پر می کشد و خیلی زود نگاهش را از من می دزدد.

15#

فنجان چای را روی میز می گذارم و می نشینم. از اینکه شبنم مدام تماس می گیرد و جز به جز همه چیز را با فضولی از زیر زبانم می کشد، کلافه می شوم و می گویم:

– من الان نمی تونم درست صحبت کنم شبنم. بهت زنگ می زنم.

– باشه بابا... سامانو دیدی؟

پوف کلافه ای می کشم:

– رفتم دم خونش ولی خونه نبود. یا بود و نخواست من بدونم. حالا بعد از کار دوباره میرم. شبنم من منتظر چندتا تماس از کارفرماها هستم. بعدا زنگ میزنم بهت!

بعد از خداحافظی تماس را قطع می کنم و گوشی را روی میز می گذارم. امروز باید به یکی از معروف ترین

رستوران های شهر بروم تا با مشتری جدیدی در رابطه با ویژگی های شرکت و اینکه چرا باید کار تبلیغ رستورانش را به ما بدهد صحبت کنم. اگر این قرار خوب پیش برود، برای عقد قرارداد و صحبت های نهایی با مهرداد، اینجا خواهند آمد.

خیره به فنجان چای و بیسکویت شکلاتی داخل پیش دستی، ذهنم پر می کشد سمت شب مهمانی. داریوش با وجود تمام اصرارهای حدیث و حتی مهرداد، قبل از شام و خیلی زود جمع را ترک کرد. خداحافظی اش با من شامل دستی کوتاه و نگاهی میشد که روی زمین انداخته بود. چیزهایی که به زبان می آورد و طرز برخوردش حس های مختلفی به من می دادند. حس می کردم دیدن صورت گریان من منقلبش کرده. اگر اینطور نبود، انقدر زود نمی رفت. نمی توانست از آن سریعتر از من و آن مهمانی فاصله بگیرد. حتما برای

همین بود که ترجیح میداد مرا نبیند و جلوی چشمش نباشم.

هرچند که حتی اگر پشیمان ترین مرد زمین هم بود، برای من هیچ فرقی نداشت. شاید همان روزها می توانست جلو بیاید... می توانست بجای من جلوی همه بایستد و بگوید همه تقصیر گردن تارا نیست. بگوید دختر بیچاره همش هفده سال سن دارد. راحتش بگذارید.

درعوض فیلم را پخش کرد و بعد از آن اصلا من برایش وجود خارجی نداشتم. حتی یکبار هم قدم جلو نگذاشت. وقتی گریان و پریشان حال به خانه اش رفتم و التماسش کردم، در را به رویم باز نکرد. من هم دستم به جایی بند نبود. چطور می خواستم حرفم را

ثابت کنم؟ بدون مدرک و فقط با حرف! حتی تجاوزی هم رخ نداده بود.

دوباره صحنه هایی از آن شب شوم جلوی چشمم به نمایش درمی آید. به دعوت شبنم و اصرارش شب را به مهمانی مهرداد رفته بودیم. می گفت نمی توانی از دور عاشقت باشی. می گفت باید قدمی برداری. بالاخره با اصرار خیلی زیاد و قدم جلو گذاشتن شبنم، از پدرم اجازه گرفتم که شب را خانه شبنم بمانم و با هم درس بخوانیم. پدر بیچاره ام خیلی مقاومت کرد اما بالاخره با گریه های من راضی شد. خودش با ماشین خودش مرا تا درب منزل شبنم برد و از شبنم خواست پایین بیاید. شبنم را که دید و فهمید واقعا دوست دانشگاهم است بالاخره دلش راضی شد که اجازه بدهد برای اولین بار شب جایی جز خانه خودمان بمانم.

به محض رسیدن به خانه شبنم، داخل اتاقش رفتیم و آماده شدیم. بار اولم بود که آرایش غلیظ می کردم و لباسی مناسب پارتی رفتن می پوشیدم. تمام مدت استرس داشتم و فقط فکر اینکه شبنم هر هفته چنین مهمانی هایی می رود و مشکلی برایش پیش نیامده باعث میشد، از کارم پشیمان نشوم.

حقیقتش این است که حاضر بودم هرطور که شده مهراد مرا ببیند و به چشمش بیایم. فقط هفده سالم بود و انتظار دیگری از من نمی رفت. با ماشین شبنم به خانه مهراد رفتیم. جو مهمانی اش زیاد جالب نبود. همه مشغول رقصیدن و نوشیدن بودند. ده سال قبل بقدری چنین جمع هایی عجیب و زننده به نظر می رسیدند که من فقط با دهان باز نگاه می کردم. مهمانی در خانه ویلایی شان برگزار شده بود و گویا پدر و مادر مهراد به مسافرت خارج از کشور رفته بودند.

انقدر تعداد مهمانانش زیاد بود که به سختی توانستم خود مهراد را پیدا کنم. بلاخره با کمک شبنم میان جمع مهراد و دوستان صمیمی اش نشستیم. نمی دانم چرا و چگونه شد که وقتی مهراد به صورتم نگاه کرد و لبخندی زد و برایم الکل ریخت، نتوانستم بگویم نمی خورم. روم نشد که بگویم من اهل این چیزها نیستم... که بار اول است از نزدیک نوشیدنی الکلی می بینم. چند بار گیلاس را پر کرد تا بلاخره شبنم جلویش را گرفت و گفت که بهتر است زیاد نخورم.

نمی دانم چقدر بعد حالم رو به بد شدن رفت و نمی دانم چقدر طول کشید تا مهراد را دیگر توی جمع پیدا نکردم. شبنم هم نبود. میان جمع چرخ می خوردم و دنبال جایی بودم تا بتوانم دراز بکشم.

نمی دانم چقدر طول کشید تا کسی زیر بغلم را چسبید
و مرا از آن فضای تاریک و پرسر و صدا بیرون برد.
همان کسی که در آن لحظه صورتش را نشناخته بودم،
مرا داخل ماشینش نشانده... تمام مسیر به خودم
پیچیدم و گریه کردم. احساس می کردم قرار است
بمیرم. بلند بلند گریه می کردم و هرچقدر شخص آشنا
از من آدرس خانه ام را پرسید جوابش را ندادم. نمی
توانستم با آن حال پیش پدرم بروم و نمی دانستم
شبم کجاست. اگر در حالت مستی و با مردی غریبه به
خانه می رفتم، پدرم سگته میکرد. پدر من همیشه
مردی به شدت متعصب و مذهبی بود که چنین اتفاقی
برایش فرقی با مرگ نداشت.

@Vip Roman

ماشین بالاخره ایستاد و کسی که نمی شناختمش کمکم کرد تا بالا بروم. داخل آسانسور و از میان نگاهی که تار شده بود و سری که گیج میرفت نگاهش کردم. بنظرم آشنا می آمد. خیلی طول کشید تا او را بشناسم. برادر مهران بود. بارها در محیط دانشگاه او را دیده بودم.

بالاخره با کمکش داخل آپارتمان رفتیم. روی یکی از مبل ها نشستیم. انقدر احساس گرما می کردم که پالتو و شالم را از تنم کندم. لباس دکلمه پایین آمده بود و گردن و سینه های بی پوشش و سفیدم زیادی به چشم میزد.

شخصی که حالا می دانم داریوش بود، برایم آب آورد. آب را از دستش گرفتم. همانجا رو به رویم زانو زده بود. پشت دستش را روی گونه داغ و پر حرارتش کشید.

خودم هم نمی دانم چرا خوشم آمد. دستش را گرفتم.
دست دیگرم را جلو بردم و روی چانه ته ریش دارش
گذاشتم. انگشت هایم را بالا بردم و روی لبش
کشیدم.

خیره به من سرش را جلو آورد. کنجکاو و مشتاق فقط
نگاهش کردم. الکی و بی دلیل خندیدم. وقتی دیدم
قصد ندارد جلوتر بیاید، سرم را به سمتش بردم.
سرش را لحظه ای عقب کشید. خوب به یاد ندارم حال
و هوای او چطور بود. می دانم مست نبود. نمی دانم
اصلا سعی کرد با هوای نفسش بجنگد یا برایش
اهمیتی نداشت...اهمیتی نداشت که باکره بودم و هفده
ساله!

نمی دانم می دانست من هفده سالم است یا نه! شاید
فکر میکرد من هم هم سن و سال مهراد و شبنم

هستم. بهر حال هیچوقت جواب سوال های مرا نداد و از دیدن دوباره من به شدت سر باز زد.

تنها چیزی که خوب میدانم این است که همان یک شب برای من به اندازه یک عمر آه و افسوس، خرج برداشت. می دانم که ارزشش را نداشتم. می دانم هفده سال بقدری سن کمی ست که حتی نمی دانی داری چه گندی به زندگی ات میزنی.

به اتاق خوابش رفتیم. هم ترسیده بودم و هم هیجان داشتم. اصلا یادم نبود هفده سالم بیشتر نیست.

احساس می کردم آماده ام. احساس می کردم زنی بالغم! کلامی میانمان رد و بدل نشد. نمی دانم کی دوربین را روی کتابخانه گذاشته بود. نمی دانم از قبل دوربین آنجا بود و اتفاقی از ما فیلم گرفت یا خودش دوربین را کار گذاشت... اما می دانم که کسی جز او از

رابطه ما و وجود آن دوربین و فیلمی که گرفته بود خبر
 نداشت. می توانست فیلم را خیلی سریع پاک کند.
 هیچوقت هیچکس هیچ بویی از وجودش نمی برد.
 یادم است وقتی صبح بعدش از خواب بیدار شدم، سر
 درد و حالت تهوع امانم را بریده بود. صحنه های
 اتفاقات شب قبل مدام جلوی چشمم رژه میرفت. بیاد
 خون ریزی شدیدی که هردویمان را ترسانده بود
 افتادم. یادم بود شب قبلش روی دستشویی نشستم و
 با ترس گریه کردم. یادم بود خیلی طول کشید تا خون
 ریزی ام بند بیاید. یادم بود از دستشویی بیرون آمدم و
 بی توجه به ابراز نگرانی داریوش برای آنهمه
 خونریزی، گفتم که می خواهم بخوابم.
 داریوش هنوز خواب بود. با تمام سرعتی که در خودم
 سراغ داشتم و بی آنکه بیدارش کنم، لباس هایم را

جمع کردم. هزار فکر در سرم رژه میرفت و مغزم داشت منفجر میشد. از اتاق بیرون رفتم. لباس پوشیدم و بیرون زدم. تا به خانه برسم انقدر گریه کرده بودم که گلویم به خرخر افتاده بود. دوست ندارم به وقتی فکر کنم که رسیدم خانه و صورت پدرم را دیدم. خیلی سعی کرده بودم جلوی چشمش زیر گریه نزنم. با من دعوا کرده بود که چرا با ماشین راه آمده ام و زنگ نزدم تا دنبالم بیاید.

روزهای بعد از آن فقط به افسردگی و گریه گذشت. کم کم داشتم به روند زندگی و اینکه در سن هفده سالگی دیگر باکره نیستم عادت می کردم و این حقیقت را می پذیرفتم که بالاخره فاجعه رخ داد.

— خانوم نیک نژاد؟

نگاهی به دختر جوانی که یکی از گرافيست های شرکت است می اندازم. گنگ و سردرگم سر تکان می دهم. دختر لبخند مهربانی می زند و می گوید:

-می خوام زنگ بزنی سوپر. شما چیزی نمی خواهید؟
با حالی که هنوز منقلب و بد است، نگاهی داخل کیفم می اندازم و می گویم:

-برای من یه پاکت سیگار وینستون بگیر. مرسی.
"باشه" می گوید و با گوشی اش شماره می گیرد. یکی از دو سیگاری که برایم مانده را برمی دارم و برای کشیدن آن به بالکون می روم. فکر کردن به گذشته هر بار مرا دیوانه میکند. تکیه ام را به حصارهای آهنی بالکون می دهم و سیگار را آتش می زنم. چطور می توانم با تمام وجود از داریوش متنفر نباشم؟ چطور می توانم بی خیال همه چیز شوم و به زندگی ام بچسبم؟

سیگار تمام شده را داخل جاسیگاری پُری که بچه ها همانجا رها کرده اند، خاموش می کنم. باید بیشتر بهانه جور کنم و به واحد مدیریت بروم. باید بیشتر سر از کارشان در بیاورم. باید ساعت و روتین رفت و آمد داریوش را بدانم. به علاوه آن نیاز دارم هرچه زودتر، فایل های مد نظرم را بدزدم.

سراغ میزم می روم و گوشتی ام را برمی دارم. خوردن عصرانه همیشگی ام را به بعد محول میکنم. خودم را به طبقه بالا می رسانم و زنگ می زنم. منشی به رفت و آمدهای هر روزه ام برای گزارش دادن عادت کرده. منشی که سرجایش می نشیند، اشاره ای به اتاق می کند:

–کسی داخل هست؟

تایید میکند:

-آره عزیزم. هردوشون هستن.

از راهروی کوتاه می گذرم و پشت در می ایستم. در بسته است و متاسفانه نمی توانم چیزی از صحبت هایشان بشنوم. فقط زمزمه نامفهومی به گوشم می رسد.

در می زنم و بی آنکه منتظر اجازه بمانم، داخل می روم. داریوش پشت میز و روی صندلی پشت بلند ریاست و مهرداد روی مبل گوشه اتاق نشسته. مهرداد به محض دیدن من گوشی اش را پایین می گیرد و از جایش بلند می شود:

-تارا...

-سلام...خسته نباشید.

داریوش فقط سری برایم تکان می دهد و از جایش
جَم نمی خورد. مهرداد به مبل اشاره میکند:

– بشین تارا... بگم یچیز بیارن بخوری...

داریوش به جای من می گوید:

– خانوم نیک نژاد فکر نمی کنم درست باشه شما زیاد
بیاید اینجا. روابط شما نباید به محیط کار کشیده بشه.
ممکنه مشکلی براتون پیش بیاد. بهتره دیدن همدیگرو
بذارید برای بعد ساعت کاری...

مهرداد به سمتش نگاه میکند و چشم و ابرو می آید که
یعنی اینطور حرف نزن. بی آنکه ناراحت شوم، فقط
لبخندی می زنم و همانجا می ایستم:

– من هرگز توی محل کار پام رو از حدم فراتر نداشتم
آقای محترم. الانم اومدم بگم دارم برای دیدن آقای

سالاری میرم. می خواستم بینم مهراذ چیز خاصی
توی نظرش نیست که بهشون بگم.

مهراذ به سمتم می آید و می گوید:

– نه عزیزم. من میدونم کارتو بلدی. برات اسنپ می
گیرم الان...

زود مخالفت می کنم:

– اسنپ چرا؟ ماشین آوردم امروز.

نگاه به داریوش می اندازم که سرش را در گوشی اش
فرو برده اما بنظر نمی رسد، حواسش به آن باشد.

مهراذ لپم را می کشد و دوباره تکرار میکند:

– اسنپ می گیرم برات. حرفشم نزن. ربطی هم نداره

که دوست دخترمی. وظیفه نداری ماشین ببری جایی.

همه همینن. یه دقه بشین الان می گیرم.

دیگر بحث نمی کنم و می روم تا روی مبل بنشینم. به هر حال ماشین بردن زیاد عاقلانه هم نیست چون باز باید دنبال پارک بگردم.

مهرداد همانطور که وسط اتاق ایستاده، سرش را در گوشه اش میبرد تا برای من اسنپ پیدا کند. داریوش بالاخره حواس پخش و پلایش را جمع میکند و گوشه اش را کنار می گذارد. حالا با خودنویسش بازی میکند. واقعا از نگاه کردن به من اجتناب می کند؟

با پرویی تمام، انقدر نگاهش می کنم تا بالاخره کم می آورد. مردمک هایش را بالا می آورد و می اندازد در حوض نگاهم. تا میفهمم توجهش با من است می گویم:

–میشه بگید برای من یه چایی بیارن؟

همانطور خیره به من دستش را روی دکمه ای میزند و

به منشی وصل می شود. منشی بله پرعشوه ای می

گوید و داریوش با کلافگی می غرد:

– خانوم رسولی یه چایی میریزید؟

منشی با خوشرویی می گوید:

– بله حتما...

داریوش بی حرف دیگری دوباره روی دکمه می کوبد و

نگاهش را از من می گیرد. فقط دقیقه ای بعد مهرداد

می گوید:

– آهان پیدا شد... آماده ای عزیزم؟

کیفم را برمی دارم و بلند می شوم:

– آره... مرسی از پذیرایی گرمتون...

– بشین حالا. مگه چایی نمی خواستی؟

لبخند شیرینی می زخم و آماده رفتن می شوم:

–نظرم عوض شد. روز بخیر!

دیگر نگاهشان نمی کنم و از اتاق خارج می شوم.
منشی را می بینم که با فنجانی در دستش، به سمت
اتاق می رود. با همان لبخند پیروزمندانه از واحد خارج
می شوم.

داریوش لعنتی خوب کارش را بلد است. برای
جلوگیری از هر ریسکی می خواهد رفت و آمد مرا به
آنجا کم کند. می خواهد هیچ راهی نداشته باشم. برای
همین می گوید زیاد آنجا نروم.

خوشحالم که رابطه ام با مهرداد عمیق تر شده و زمان
زیادی را با هم سپری می کنیم. اگر اینطور نمیشد
خیلی همه چیز سخت تر پیش می رفت! خیلی چیزها را
می توانم مستقیم از زیر زبانش بیرون بکشم. مثلاً

برنامه زندگی داریوش و رفت و آمدش را. می توانم
طوری که خیلی مشکوک نباشد، هر چیزی که می
خواهم بپرسم. طوری که فکر کند فقط از سر کنجکاوی
و فضولی زنانه است.

صدای مسیج گوشی ام بلند می شود. نگاه می کنم.
مهراد پیام داده:

—بخشید داریوش اینجا بود نشد نگهت دارم. بعدا می
خورمت.

گوشی را داخل کیف می اندازم و سراغ ماشینی که
حدس می زنی اسنپ باشد می روم. زیادی به هدفم
نزدیک شده ام و همه چیز خیلی خوب پیش می رود. از
این بهتر هم مگر می شود؟

16#

به محض دیدن دویست و هفت مشکی رنگش که از انتهای خیابان به سمت خانه می آید، گوشی ام را کنار می گذارم. ماشینش را بخاطر تو رفتگی کنار چراغش می شناسم. بدون اینکه متوجه ماشین من شود، سر دویست و هفتش را به سمت پارکینگ کج می کند. حدود چهار ساعت می شود که همانجا نشسته ام و قصد ندارم بگذارم از دستم در برود. خسته و گرسنه از سر کار مستقیم پشت در خانه اش آمده بودم و قصد نداشتم قبل از صحبت کردن با او جایی بروم.

سریع کیف و گوشی ام را همراه با سویچ ماشین برمی دارم و بیرون میروم. به نظرم می رسد که دنبال ریموت در می گردد. قدم های خسته ام را مجبور میکنم، شتاب بگیرند و تقریباً می دوم. قبل از اینکه حتی متوجهم شود، دستم را روی دستگیره می گذارم و می کشم. قفل خودکار، در ماشینش را بسته. همانطور

که سوراخ سمبه های ماشینش را به دنبال ریموت می گردد، به سمتم نگاه میکند.

اول حالت نگاهش متعجب می شود و بعد اخم میکند. دوباره دستگیره را محکم می کشم و وقتی می بینم قصد باز کردن در را ندارد، چند بار دیگر پشت هم دستگیره را می کشم و با کف دست روی شیشه می کوبم:

- درو وا کن... چهار ساعته اینجا نشستیم.

پوفی می کشد و با کلافگی، دستش را روی دکمه ی قرمز قفل مرکزی میزند. درها به صورت خودکار باز می شوند. سریع دستگیره را می کشم و روی صندلی می نشینم.

بی توجه به حضور من دست به جیبش می کشد. بالاخره ریموت را داخل جیبش پیدا میکند و آنرا بیرون

می کشد. همانطور که در آهنی را باز میکند، با
سردترین حالت ممکن می گوید:

-وقتی جوابتو نمیدم یعنی نمی خوام بینمت. خودت
بفهم.

سعی می کنم لحن حرف زدنم آرام باشد:

-بلاخره که باید منو ببینی!

لحظه ای نگاهم میکند:

-واسه اون خودم تصمیم می گیرم.

ماشین را داخل پارکینگ میبرد. پوفی می کشم و کلافه
می گویم:

-می خوای چیکار کنم؟ عذرخواهی؟

چراغ های ماشین را خاموش میکند و سویچ را در قفل
می چرخاند. با قطع شدن صدای موزیک، سکوت بدی

در گوشم سوت می کشد. لعنت به سکوت غریبه اش!
 بی آنکه جواب مرا بدهد، از ماشین بیرون می رود.
 همراه با او پایین می روم و در را پشتم می بندم. درها
 را قفل میکند. همانطور انگار من برایش وجود نداشته
 باشم، به لابی من سلامی می گوید و به سمت
 آسانسور می رود.

قدم هایش بلند و مردانه است. به ناچار دنبالش می
 دوم. داخل آسانسور می ایستد و دکمه طبقه خودش را
 میزند. سریع خودم را داخل آسانسور می اندازم. حتی
 مرا نگاه نمی کند. انگار نامرئی باشم. حدس میزدم
 ناراحت باشد اما نه انقدر. هرچقدر خیره می مانم به
 صورت بی حالت و سردش، توجهی نمیکنند. مقاومتش
 قابل تحسین است. هر لحظه بیشتر ناراحتم میکند.

آسانسور می ایستد و بیرون می رود. "اه" بلندی می
گویم و دوباره دنبالش میدوم:

–سامان؟

طبقه های ساختمان تک واحد هستند. سامان مستقیم
پشت در خانه اش می رود و کلید به قفل می اندازد. در
را باز می کند و قدمی داخل می گذارد. با حرص و غصه
دستم را بلند میکنم و محکم روی پشتش میزنم:

–باتوئم...

به سمتم برمی گردد و با غیض می گوید:

–چته وحشی؟

جلو می روم و باری دیگر محکم روی سینه عضلانی
اش می کوبم:

–با من اینطوری نکن...

گیج و سردرگم نگاهم میکند. دست خودم نیست. نمی
خواهم اینطوری دور و خاموش بینمیش. قدم دیگری
جلو می گذارم و داخل واحد می روم. رو به رویش می
ایستم و باز میزنم:

–مگه نمی دونی کسی رو ندارم؟

بغض میکنم و برای اینکه زیر گریه نزنم، باز با قدرت
می کوبم تخت سینه اش:

–مگه نمی بینی هیچکس نمونده برام؟

اینبار که دستم را بالا میبرم، میان زمین و هوا آن را می
گیرد. زور میزنم مشتم را بیرون بکشم. زورش به من
که هیچ، به اکثر آدم هایی که دیده ام می چربد.
عضلات دستم شروع به لرزیدن میکند.

انقدر سعی کرده ام که یکوقت زیر گریه نزنم، لب
هایم می لرزند:

-باید منو ببخشی سامان...

صدایم را بالا می برم:

-باید منو ببخشی...

بلندتر:

-باید منو ببخشی...باید منو ببخشی...باید منو

ببخشی...

بالاخره بغضم می شکند و به گریه میفتم:

-باید منو ببخشی لعنتی...

با استیصال و نگرانی نگاهم می کند. لب هایش را روی

هم فشار میدهد و بازویم را می کشد. در آغوشش فرو

می روم. حس کودک بی پناهی را دارم که می خواهند

تنها پناهنش را از او بگیرند. دست مهربانش را مرهم

وار روی موهایم میکشد.

بوسه کوتاهش اضافه می شود به نوازش دست مردانه
اش:

-باشه...باشه عزیزم...گریه نکن...

همانطور که مرا در آغوشش گرفته، کمی عقب می رود
و در را پشتمان می بندد. دست خودم نیست که می
لرزم. بازوهایم را می چسبد و گرمای آغوشش را از
سرم دریغ میکند. نگاه به صورت خیسم می اندازد و
عضلات کنار چشمش میپرد:

-گریه نکن تارا...باشه...هرچی تو بگی...هرچی تو
بخوای...

پشت دستم را روی صورتم می کشم و اصلا برایم مهم
نیست سیاهی خط چشم و ریملم زیر چشمم بریزد. با
سامان خود خودمم. با سامان مهم نیست چه شکلی

هستم و چه لباسی به تن دارم. با سامان مهم نیست از
کجا آمده ام و به کجا می روم.

عقب می روم و از میان دستانش خودم را بیرون می
کشم. دستش را پشت سرش می برد و روی موهایش
می کشد. علامت سوالی که در قهوه نگاهش بیداد
میکنند را می توانم به وضوح بینم.
بلاخره لب باز میکند و می پرسد:

- کجا همه اینا تموم میشه تارا؟ من نگاهت میکنم و
دلم هر بار می شکنه چون تنها چیزی که می بینم یه
انعکاس تموم نشدنی از تنهایی و نفرته!
شال از روی موهایم میفتد و شانه هایم را می پوشاند.
هنوز صدایم بغض دارد. گلایه آمیز و شاکی می گویم:

- الان چی می خوامی بگی؟ ها؟ چی میگی؟ میگی بی خیال همه چیز بشم؟ بذارم بره دنبال زندگیش بدون اینکه تقاص پس بده؟ پس جوونی و آرزوهای من که به باد رفت چی؟ کی جواب میده؟

باری دیگر، بازوهایم را به زور می چسبد و آرام تکانم میدهد:

- تارا من می خوام برای تو بعدی هم وجود داشته باشه. اینو بفهمم...

خیرگی می کنم:

- نه! بعدی وجود نداره. برای من وجود نداره. قرار نیست این داستان برای من یه پایان شیرین داشته باشه. فکر میکنی اینو نمی دونم؟ من هیچوقت خوشبخت نمیشم. سامان من از دست رفته ام! دیگه نمی تونم اینطوری زندگی کنم... و دیگه هم نمی تونم

راهی که اومدم رو برگردم. باید چیکار کنم؟ تو میگی

چیکار کنم؟ من خیلی تنهام!

-تارا تو تنها نیستی!

عقبش می زنم و با عصبانیت می گویم:

-چرت محضه! ما هممون تنهایییم. بعضی وقتا فکر می

کنم زندگی همینه. هممون ذاتا تنهایییم! فقط داریم

دست و پا می زنیم که تنها نباشیم. که با قانون زندگی

بجنگیم. بذار بجنگم سامان. جنگیدن تنها چیزیه که

برام مونده.

-بجنگ...نمیگم جنگ! حقیقت ماجرا رو به همه

بگو...به آدمای دورش! ابروشو ببر...اون فایل هارو بدزد

تا به همه ثابت کنیم کین و چیکارن! ولی اسلحه؟ زیاده

روی نکن تارا...

-سامان این آدما میتونن حتی تصمیم بگیرن که حقیقت چیه. حقیقتو عوض میکنن...همه چیزو به نفع خودشون میکنن. کی حرف منو باور میکنه؟ من لازم دارم که تو طرف من باشی...

بلاخره طاقتش تمام می شود و داد میکشد:

-من طرف توئم احمق! طرف کی باید باشم جز تو؟ هان؟

رگ روی پیشانی اش بیرون زده و صورتش رو به سرخی می رود. ناراحت و دلخور است. میداند ریگی به کفشم دارم.

-پس لطفا طوری رفتار کن که باور کنم طرف منی...

کنایه آمیز می خندد و عقب می رود:

-منظورت اینه که بذارم هر غلطی دوست داری بکنی؟ پشت سر من رفتی دیدن بهمن...حالیته؟ بهمن! اصلا

میدونی بهمن کیه و چیکارست؟ دیوونه ای با همچین
آدمی حتی حرف میزنی؟

– بهمن دوستته!

دستش را دو طرف صورتش می گذارد و از روی
بیچارگی فریاد میکشد:

– بهمن دوست من نیست... بهمن دوست هیچکس

نیست. بهمن یه قاتل روانیه!

خودم را بغل میکنم:

– داد نزن سامان. سر من داد نزن!

– دارم داد می زنم شاید حرفامو بفهمی... شاید بره توی

اون کلت... تارا من دارم به زبان دیگه ای حرف میزنم؟

دوست ندارم بهمنو بینی.

دستم را به نشانه صلح بالا می گیرم:

-باشه...باشه...دیگه نمی بینمش. به هر حال چیزی که می خواستمو گرفتم. لزومی نداره بینمش.

دروغ می گویم. دوباره به او که از جان عزیزتر است دروغ می گویم و میدانم اگر بفهمد، از دستش میدهم. من اما انقدر پیش رفته ام که بیرون آمدن از این مرداب غیرممکن است.

می ایستد و دست هایش را به کمرش میزند. دوباره خط و نشان می کشد:

-اسلحه رو میدی به من! نمی خوام توی خونت باشه. بادم خالی می شود و سریع مخالفت میکنم:

-نه! ازش استفاده نمی کنم.

-پس چرا لازمش داری؟

بر و بر نگاهش میکنم. داد که می کشد، از جا می پرسم:

-هان؟

لب هایم اویزان می شود:

-گفتم که...احساس امنیت نمی کنم.

-از کی؟

سکوت و فریادی دیگر:

-گفتم از کی؟

-خب...خب وقتی بتونم فایلارو گیر بیارم و برم سراغ شکایت و شکایت کشی و ثابت کردن همه چیز مطمئنأ برام خطرناک میشه...

سری برای رد کردن ادعایم تکان میدهد:

-نه! تو نمیری سراغ شکایت و شکایت کشی. همه چیزو بده به شبنم. خودش میدونه چیکار کنه.

-آره میدونم...برنامه همینه. ولی احتمال اینکه بدونن کار من بوده زیاده. سامان دوست ندارم روزی برسه که فکر کنم بهتر بود چیزی برای دفاع از خودم داشتم. بخدا اصلا قصد ندارم کار احمقانه ای بکنم. بهت قول میدم...

هنوز با اخم و نفس نفس زنان نگاهم میکند. گویا گلویش از آن همه فریاد کشیدن خش برداشته. با احتیاط جلوتر می روم و نزدیکش می ایستم. چشم هایش را در کاسه می چرخاند و نفس عمیقی می کشد:

-تو کی انقدر پدرسوخته شدی تارا؟

لب هایم به لبخندی می شکفد. گویا کمی از خر شیطان پیاده شده. بلاخره او هم از حالت شیطنت آمیزم خنده اش می گیرد و دستش را روی سرم می

گذارد و موهایم را بهم می ریزد. کمی دل و جرات پیدا
می کنم. به سمتش خم می شوم و گونه اش را می
بوسم:

-از وقتی یاد گرفتم اگه پدر سوخته نباشی کلاحت پس
معرکه س!

عقبم می زند:

-باشه بابا... واسه من فلسفه بلغور نکن... تف مالی هم
نکن منو. شام که میمونی؟

منتظر و هشدار آمیز نگاهم میکند. لب میگزم. با اینکه
از برنامه مهراد خبر ندارم اما نمی توانم دعوتش را رد
کرده و بیشتر از این حساسش کنم. اگر مهراد تماس
گرفت، می توانم بگویم که امشب نیستم.

شالم را از دور گردنم باز و مانتویم را از تنم می کنم:

- پس چی؟ همیشه که همش تو بیای مزاحم من بشی.
راضی و خشنود از ماندن من، به سمت اتاق خوابش
می رود:

- دندت نرم. بدبخت منم نباشم که میپوسی توی قلعه
ت!

از همانجا جیغ می کشم:

- شبنم میاد...

صدایش از داخل اتاقش بلند می شود. در نیمه باز
است و می بینم که لباس عوض میکند:

- اوه...عجب پوینتی! شبنم! خوش به حالت!

- تو مثلا کی میاد خونه ت؟

از همانجا می خندد و می بینم که تی شرت راحتی اش
را روی عضلات شکمش می کشد. بدنش زخم و زیلی

و کبود است. چند جای تنش زخم چاقو دارد که قدیمی
اند. خالکوبی های ریز و درشتش را قبلا دیده بودم.

صدایش به گوشم می رسد:

-باور کن نمی خوام بدونی کیا میان خونه من...

باورش می کنم. قبلا دیده ام که با چطور آدم هایی
رفت و آمد دارد و عجیب ترش این است که مرا با
تمام توانی که دارد از آن نیمه ی دیگر زندگی اش دور
نگه می دارد.

17#

کانال های ماهواره را بالا و پایین می کنم و دنبال فیلم
خوبی می گردم تا شاید کمی سرگرمم کند. آخر هفته
است و از شبنم خواسته بودم، شب پیشم بیاید و او هم

درست مثل سامان مرا پیچانده بود. راست می گویند که تنهایی بدترین بلای بودن است.

بی حوصله به پستی کاناپه لم می دهم و یکبار دیگر کانال ها را می گردم تا فیلم اکشنی که زیاد هم بنظرم جالب نرسیده بود را دوباره پیدا کنم. چند پفک از داخل ظرف جلوی دستم برمی دارم و می گذارم فیلم اکشن پخش شود. لاقل خوبی اش آن است که برد پیت بازیگر اصلی فیلم است و می توانم از دیدن قیافه و استایل خوبش لذت ببرم.

بیست دقیقه از فیلم گذشته که کم کم داستانش برایم جذابیت پیدا میکند. چیپسی داخل ظرف ماست موسیر می زنم و خیره به صحنه های جنگ جهانی، با استرس آن را می بلعم. صدای زنگ گوشی ام از اتاق بلند می شود.

غرغرکنان و همانطور که حواسم به صفحه تلویزیون است، داخل اتاقم می روم. حدس می زنم شبنم یا سامان باشد. لابد از اینکه دعوتم را رد کرده اند، پشیمانند و می خواهند اینجا بیایند. گوشی را از روی تخت برمی دارم. در فکر قیافه آمدن برایشان هستم که متوجه می شوم، شماره متعلق به آن ها نیست. اصلا شماره ای نیست که برایم آشنا باشد.

می مانم که این خط کد یک و به شدت رند می تواند برای چه کسی باشد؟ چند وقت است، زیاد از مهراد خبر ندارم و دور و برم نمی چرخد. با فکر اینکه شاید مهراد باشد و می خواهد، خبر از خراب شدن گوشی یا خطش بدهد، تماس را وصل میکنم و "الو" می گویم. چند ثانیه سکوت برقرار است تا بالاخره کسی که آنسوی خط است می گوید:

-سلام تارا...

با اینکه صدایش را می شناسم، خودش را معرفی میکند:

-داریوشم...

سرد می گویم:

-شناختم.

کمی نگران می شوم. می ترسم اتفاقی برای مهراد افتاده باشد که او با من تماس گرفته. حسم می گوید که خبر بدی می خواهد به من بدهد وگرنه داریوش دلیلی برای تماس گرفتن با من ندارد.

آخرین بار سه روز پیش مهراد را در شرکت دیده بودم و به بهانه شلوغی سرش، دور و برم نیامده بود. عجیب بود که در سه روز گذشته حتی شرکت هم نیامده بود. انقدر در این دو هفته، جواب زنگ هایم را یکی در میان

داده بود که کم کم تصمیم گرفتم با او تماس نگیرم تا سر و کله خودش پیدا شود. به هر حال پیگیری زیاد، هیچوقت جواب نمیداد و من هم دیگر نیازی به او ندارم. نه آنقدر که پیگیرش شوم.

-تارا من دم خونتم. کار واجبی باهات دارم. می تونم پیام بالا؟

جا می خورم. تیز و برنده می گویم:

-بیای بالا؟ معلومه که نه!

-در مورد مهراده...

انگار چیزی میان سینه ام جا به جا می شود. انگار چیزی درون دهلیز هایم میفتد و می شکند. برایم مهم نیست. چرا باید مهم باشد؟

از صدایش مشخص است که موضوع جدی ست.
لعنتی!

کمی من و من می کنم:

– بنظرم بهتره که همین پشت خط بگی. اتفاق بدی افتاده؟

سریع می گوید:

– باید رو در رو صحبت کنیم...

نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم تمرکز کنم. آیا واقعا می توانم اجازه بدهم که به خانه ام بیاید؟ که وارد حریم خصوصی ام شود؟

– تارا واقعا مهمه. باور کن منم نمی خوام بینمت. اینو دیگه باید فهمیده باشی...

اگر انقدر که می گوید موضوع مهمی باشد، هرطور شده می خواهم بدانم. بالاخره تصمیمم را می گیرم و می گویم:

-باشه...درو می زوم. طبقه پنجم! تو نمیای!

صدای خاموش شدن ماشین به گوشم می رسد:

-میدونم طبقه پنجمی!

پشت پنجره می روم و مشکوک می پرسم:

-از کجا آدرسو بلدی؟

-نترس...برات بیا نذاشتم. توی اطلاعات فرمت بود.

شماره همراهت هم همینطور!

می بینمش. همانطور که موبایلش را به گوشش

چسبانده، از پورشه سیاهی پیاده می شود. ماشینش را

درست رو به روی آپارتمان پارک کرده. گوشی به

دست سراغ آیفون می روم و در را باز می کنم:

-میتونی بیای بالا.

آیفون را می گذارم. دستپاچه دور خودم می چرخم.
 اسلحه را کجا گذاشته بودم؟ آیا می توانست انقدر
 خطرناک باشد؟ مطمئن نیستم فعلا نیازی باشد که از او
 بترسم.

بعد از رفت و آمد مهراد به خانه ام، جای اسلحه را از
 کشوی بغل تخت به ساک ورزشی ام منتقل کرده بودم.
 انقدر همانجا دم در می ایستم و با ناخون شستم در
 دهانم فکر می کنم که صدای زنگ در ورودی بلند می
 شود. لب میگزرم و خودم را به چشمی در می چسبانم.
 -درو باز کن... با خودم چاقو نیاوردم.

همانطور که نگاهش می کنم، دستگیره را می چسبم و
 در را تا نیمه می گشایم. سرک می کشم و سریع حالت
 صورتش را کنکاش می کنم. مثل همیشه جدی ست

ولی نمی توانم نشانه ای از ناراحتی در صورتش بیابم.
پس بعید است بلایی سر مهراد آمده باشد.

اشاره ای به داخل خانه می کند:

-می تونم پیام تو؟

در را کمی بیشتر می بندم و خودم را عقب می کشم:
-کارت چیه؟

دستی روی چانه ته ریش دارش که کمی از همیشه
کوتاه تر بنظر می رسد می کشد:
-نمی تونم اینجا منتظر بمونم که.

کت و شلوار و جلیقه پوشیده و تیپش حتی از همیشه
شیک تر و رسمی تر است. موهای پر و خوش حالتش
را خیلی مرتب بالا زده. سر و ظاهرش بیشتر شبیه
دامادهاست.

ابروهایم را درهم می کنم:

-منتظر چی؟

-منتظر این که آماده بشی. مهرداد منو فرستاد

دنبالت...میخواه سورپرایزت کنه. باور کن منم نمی

خواستم پیام دنبالت...مجبورم کرد. نتونستم بگم نه!

زیادی ذوق و شوق داشت.

عاجز از درک حرف هایش، در جایم این پا و آن پا می

شوم:

-منظورت چیه؟ چرا خودش زنگ نزد؟

-چون میخواد سورپرایزت کنه. میدونم چند روزه

نادیدت میگیره و ناراحتی. ولی بخاطر همین موضوعه!

-اگر میخواد سورپرایزم کنه تو چرا لوش دادی؟ اصلا سورپرایز برای چی؟

-من حوصله این لوس بازی هارو ندارم تارا. گیر داد پیام دنبالت منم اومدم. ترجیح میدم تا آماده بشی جای بهتری از دم در منتظر بمونم.

انقدر رفتار و حرف هایش غریب و بعید بنظر می رسد که نمی توانم حتی درست بفهمم چه می گوید. دو به شک کمی کنار می روم. از فرصت پیش آمده استفاده میکند و به زور خودش را داخل خانه می کشد. برای جلوگیری از هرگونه برخوردی، بیشتر کنار میپریم و در را پشتش نیمه باز می گذارم.

خیره به در نیمه باز پوزخندی میزند و روی کاناپه؛ همانجایی که تا چند دقیقه قبل در تصرف من بود می نشیند.

اشاره ای به چیپس و پفک می کند:

- پنج سالته؟

سپس نگاهش را دور خانه می گرداند:

-خونه قشنگی داری! فکرشو نمی کردم!

چشم غره ای برایش می روم و کنترل ماهواره را از

کنارش برمی دارم:

-من الان با مهرداد تماس می گیرم. قشنگ معلومه

داری دروغ میگی...

ماهواره را خاموش میکنم و بلاخره صدای توپ و تیر

که حسابی روی مخ است، متوقف می شود. خیره به من

تکیه اش را به پشتی مبل می دهد و شانہ بالا می زند:

-زنگ بزن. چه دلیل دیگه ای می تونم داشته باشم؟

وقت گذروندن با تو؟

کنترل را دوباره روی مبل پرت می کنم و شماره مهراد را می گیرم. بوق می خورد اما جوابم را نمی دهد. لب می گزم و دوباره شماره اش را می گیرم.

داریوش ابروهایش را بالا می اندازد:

-جواب نمیده نه؟ گفتم که داره می پیچونتت چون برات سورپرایز داره.

سپس نگاهی به ساعت بسته شده دور مچش که ندیده می دانه باید مارکی اعیانی باشد می کند:

-داره دیر میشه. آماده شو...خواستم باشه موقع انتخاب لباس...مهمونی رسمیه.

دست هایم را زیر سینه می زنم و سر تکان میدهم:

-این مسخره بازی چیه؟ سورپرایز چی؟

-منم نمی دونم. چون خیلی اصرار کرد اومدم. امیدوارم فقط یه مهمونی ساده باشه و نخواد کار احمقانه ای بکنه.

استفهام آمیز نگاهش میکنم:

-منظورت چیه؟

-ترجیح میدم حرفی در موردش نزنم. رفتیم اونجا می فهمیم. منم نمی دونم.

با نگاهم برایش خط و نشان می کشم:

-من با تو هیچ جا نمیام...

-برو آماده شو تارا...من حوصله لوس بازی ندارم.

مطمئنا اگر بدون تو برم مهراد از جفتمون ناراحت میشه. مثل یه دختر خوب برو لباس بپوش و آماده شو.

به محض رسیدن قول میدم که بسپرمت به دوست

پسرت و لازم نیست منو ببینی...من مامورم و معذور!

جدی تر نگاهم می کند و با لحنی کوبنده می گوید:

–د برو دیگه...

درحالیکه هنوز گیج و درعین حال عصبانی هستم، پا کوبان به سمت اتاق می روم. شماره مهراد را می گیرم. از دسترس خارج شده. بیشتر از دو هفته است که مرا تحویل نمی گیرد و حالا داریوش می گوید که قصد سورپرایز کردنم را دارد؟ اصلا سورپرایز برای چه؟ نه تولدم است و نه سالگرد چیزی. به مغزم فشار می آورم. نکند ماهگردمان باشد. مطمئنا از یک ماه بیشتر است که با همیم. شاید دو ماه شده. اصلا یادم نیست.

محض احتیاط، در اتاق را قفل می کنم. بیرون از اتاق چیزی ندارم که نگرانش باشم. مایا هم در اتاقش خوابیده. کمد لباس هایم را باز میکنم. بی انگیزه میان

لباس ها می گرمم. لباس یاسی رنگی را بیرون می کشم. تا زیر زانویم می رسد و روی پارچه ساتنش گل های ریز و درشت دارد. کمر بند صورتی رنگش، باریکی کمرم را بیشتر به رخ می کشد.

کفش مشکی و پاشنه دار می پوشم. جلوی آینه می روم. کمی از آرایش مخصوص کار، هنوز روی صورتم مانده. همانطور با بی حوصلگی آرایشم را مرتب می کنم و با رژ پرنگی، بی رنگی صورتم را کمی رنگ و آب میدهم. موهای کراتینه شده ام تمیز و صاف است و نیازی نمی بینم که بخوام مدلی به آن بدهم. فرق وسط باز می کنم و فقط شانه ای به موج های براقش می زنم.

@Vip Roman

مانتو و شال مخصوص مهمانی ام را از داخل کمد بیرون می آورم. کیف دستی مشکی هم برمی دارم تا وسایل مورد نیاز را داخلش بریزم.

قفل در را باز می کنم و بیرون می روم. هنوز همانطور روی کاناپه نشسته و سرش به موبایلش گرم است. با شنیدن صدای پاشنه کفشم، از روی کاناپه بلند می شود:

-آماده شدی؟

نگاهی به ظاهر آراسته ام می اندازد:

-چه سریع!

عطرم را از کیفم برمی دارم و کمی روی نبض دست و گردنم می پاشم. همانطور که مچ دست هایم را بهم می مالم، شانیه بالا می اندازم:

-چون نمی دونم کجا دارم میرم برام زیاد مهم نیست.

مانتو می پوشم و شال را روی موهایم می کشم:

-آدرسو بگو...من خودم میام.

اصراری به همراه شدنم نمی کند:

-هرطور خودت راحتی...لوکیشن رو برات می فرستم.

گوشی اش را داخل جیب جلویش می گذارد و به سمت

در می رود:

-اونجا منتظر تیم...

انقدر به قد و بالای بلندش خیره می مانم تا از در

بیرون می رود و آنرا پشتش می بندد. آماده شده ام اما

هنوز مطمئن نیستم که آیا می توانم با خیال راحت به

جایی که او آدرسش را برایم می فرستد بروم؟ شاید می خواهد مرا بدزدد و سر به نیستم کند.

راه رفته را باز تا داخل اتاق برمی گردم. اسلحه کوچک را از میان لباس های ورزشی بیرون می آورم و به کیفم منتقل میکنم. انقدر کنجکاو شده ام که نمی توانم مانع رفتنم شوم اما کسی نگفته که نمی توانم جوانب ایمنی را رعایت کنم.

پشت فرمان ماشین که می نشینم، پیامک داریوش صفحه گوشی ام را روشن میکند. بی حرف پس و پیش برایم لوکیشن فرستاده. ماشینش را می بینم که استارت می خورد و کوچه بن بست را دنده عقب می رود.

لوکیشن را باز می کنم تا بدانم قرار است کجا بروم. از دیدن آدرس جا می خورم. یکی از معروف ترین و

لوکس ترین سالن های تشریفات و مجالس است. مطمئن از اینکه قرار نیست بلایی به سرم بیاورد و در سالن خفتم کند، ماشین را روشن می کنم. اگر نیتش این بود که مرا بدزدد یا جانم را به خطر بیندازد، مطمئناً اینکار را در چنین مکان معروف و شلوغی نمی کرد. چون سالن اطراف تهران است، حدود یک ساعت طول میکشد تا به مقصد برسیم. ماشین را نزدیک نگهبانی میبرم و شیشه را پایین می کشم. یکی از نگهبان ها به سمت ماشینم می آید و سرش را جلو می کشد:

—سلام. خانوم دعوت نامه دارید؟

گیج و سردرگم می خواهم جوابش را بدهم که در سمت کمک راننده باز می شود. برمی گردم و داریوش را می بینم که سریع روی صندلی می نشیند:

-طولش دادی چقدر...

نگهبان به محض دیدن داریوش، سرش را عقب می کشد و اشاره ای به اتاق نگهبانی میکند:

-باز کن...

دروازه زیبا و پر ابهتِ سالن، جلوی چشمان شروع به باز شدن میکند. بی آنکه اقدامی برای گاز دادن بکنم، به سمتش برمی گردم:

-از ماشین من برو بیرون...

کلافه دست روی صورتش می کشد:

-تارا برو تو...من نبودم رات نمی دادن. من ماشینمو

بردم تو و اومدم دنبال تو...برو تو...تو چرا انقدر

لجبازی؟

دلم می خواهد جیغ بزنم. این کارها برای چیست؟ اصلا کدام احمقی برای سورپرایز کردن دوست دخترش، چنین سالنی اجاره میکند؟ ماشین های پشت بوق می زنند و من به ناچار گاز می دهم.

ماشین را داخل باغ بزرگ و چراغ باران می برم. تمام باغ را با گل های رز سرخ تزئین کرده اند. انقدر همه جا زیبا و خیره کننده است که اگر توی مودش بودم ساعت ها فقط دور و اطراف را نگاه می کردم. داریوش به سمت پارکینگ راهنمایی ام می کند. ماشین را گوشه ای پارک می کنم. ماشین من تنها ماشین غیرلوکس پارک شده در آن پارکینگ است. البته که اصلا برایم مهم نیست!

سوییچ را می چرخانم و می غرم:

-میدونم یه نقشه ای زیر سرته. این جا چه خبره؟

سورپرایزی در کار نیست. درسته؟

در امتداد نگاه پلیدش سر تکان می دهد:

-آره...ولی دروغ نمی گفتم نمیومدی. بنظرم لازم بود

بیای و با چشمای خودت ببینی.

صدایم را بالا می برم:

-چیو خودم ببینم؟

در را باز می کند و پایین می رود. خم می شود و

همانطور که دست هایش را به سقف بند کرده، سرش

را داخل ماشین می کشد:

-اگر دوست داری بدونی چه خبره باهام بیا...

دست دیگرش را روی در می گذارد و مصمم می گوید:

-ولی اگر میخوای توی بی خبری بمونی برو...

در را محکم می بندد و پشتش را به من میکند تا از ماشین دور شود. سویچ را بیرون می کشم. زیرلبی فحش کشش می کنم و سریع از ماشین بیرون می پریم. خوب جایی را هدف گرفته. حس کنجکاوی! باید بدانم اینجا چه خبر است.

دنبالش راه میفتم و چیزی نمی گویم. رو به روی عمارت سفید رنگ و بی اندازه زیبا، فواره عظیمی وجود دارد. هوای خوش را به ریه هایم می کشم. باد شالم را پایین می اندازد. بی توجه به شالم اطراف را خیرگی می کنم.

آنقدر شلوغ نیست. پیشخدمت های تمیز و مرتب با لباس های شبیه به هم این سو و آنسو می روند. مهمان های کمی در حیاط باغ حضور دارند. همه لباس های به شدت شیک و مجلسی پوشیده اند و فقط منم

که با پیراهنی ساده آمده ام. جواهر و موهای شینیون شده شان مطمئنم میکند که اینجا باید مجلس عروسی باشد. بوی خبرهای بد به مشامم می رسد. این لبخند پر رضایت داریوش نمی تواند معنی خوبی داشته باشد.

–داریوش؟

با شنیدن صدای مردانه ای هردو به عقب برمی گردیم.

18#

پدرش را می شناسم. وقتی با یکی از بچه های بهمن تعقیبشان می کردیم، تمام اعضای خانواده اش را دیده بودم. هر لحظه بیشتر متعجب می شوم. ماهر بزرگ مرا نمی شناسد. من کس خاصی نیستم که مرا بشناسد. این آدم فقط مهره های قدرتمند را می شناسد.

قدم زنان به سمتان می آید. داریوش تک سرفه ای می کند و با دستی که در جیبش زده، منتظر پدرش می ماند. احساس می کنم تک سرفه اش به نوعی اختاری ست برای من! پدرش به ما می رسد و تند و عصبی می گوید:

- کجایی پسر جان؟ یه ساعته دارم زنگ میزنم.

داریوش زبانش را روی لبش می کشد و با بی خیالی می گوید:

- ندیدم.

سپس اشاره ای به من می کند:

- رفته بودم دنبال دوستم...

بلاخره جناب ماهر نگاهی به من می اندازد و لبخند نصفه نیمه ای میزند:

–سلام خانوم...خوش اومدید...

دست جلو آمده اش را برای ثانیه ای می گیرم و زود رها میکنم. چندشم می شود با چنین آدم کثیفی دست بدهم. خوب از کلاهبرداری ها و دزدی هایش خبر دارم.

قد بلندش کمی از داریوش کوتاه تر است. جلوی موهای جو گندمی اش ریخته و شکم بزرگی دارد. او هم مثل داریوش کت و شلوار رسمی پوشیده. مدام در سرم زنگ می خورد که چرا باید پدر مهرداد آنجا باشد؟ از آن مهم تر با وجود پدرش، چرا من باید آنجا باشم؟ پدر داریوش با همان لبخند مصنوعی می گوید:

–من ایشون رو به جا نیاوردم داریوش...

داریوش که مشخص است قصد توضیح دادن ندارد، بازویم را می چسبد:

-از دوستای من و مهرداد هستن. با اجازه...

سپس بازویم را می کشد و مرا همراه خودش میبرد. تا نزدیکی های سالن بزرگ رسیده ایم که بازویم را به زور از دستش بیرون می کشم و جلویش می ایستم:

-کجا میبری منو؟ اینجا چه خبره؟ عروسیه؟ من چرا باید توی مهمونی خانوادگی شما باشم؟

دستش را به سمت مچم دراز میکند که محکم عقبش می زنم:

-گفتم به من دست نزن...

با احتیاط اطراف را از نظر می گذراند. احساس می کنم دلش نمی خواهد کسی متوجه درگیری میانمان شود. کلافه با حرکت سرش، به داخل اشاره می کند:

-بیا تو...خودت می فهمی...

به سمتش براق می شوم:

– با من بازی نکن. متوجه چی میشم؟

دستی که جلو آورده بود را عقب می برد و آن را روی موهای مرتبش می کشد. احساس می کنم کمی بی قرار است. بالاخره مردمک هایم را هدف می گیرد و با نگاهی تا عمق وجودم را مته می زند:

– تارا مهادو دوست داری؟

گیج و درمانده سکوت می کنم. چرا باید چنین سوالی از من پرسد؟ به سختی آب دهان خشک شده ام را پایین می فرستم و فقط بر و بر نگاهش می کنم.

– میدونم که یه روزی داشتی.. خیلی زیاده! الان نمی

دونم دوستش داری یا نه! ولی بهر حال بهتره

بدونی... امشب اینجا... نامزدی مهاده.

چشم هایم درشت تر از آن نمی شود. قلبم بیچاره ام
ضربان می گیرد. صدایش در گوشم زنگ می خورد و
رشته های عصبی ام را بهم می ریزد.

"امشب اینجا... نامزدی مهراده." "امشب اینجا..."
"امشب اینجا..."

نزدیکش می شوم و مانند ماده گرگی می غرم:
-چی گفتی؟

بی آنکه بترسد یا تکانی به خودش بدهد، همانجا می
ایستد و دست به جیب می زند:

-ازت میخوام که بی خیال مهراد بشی. نمی دونم چرا
اومدی سراغش یا سراغ ما ولی حس می کنم بخاطر
علاقه نیست. شایدم باشه... نمی دونم! بهر حال
آوردمت اینجا که هم تو با چشمای خودت ببینی و هم
مهراد بدونه که خبر داری. این بازی ها امشب و

همینجا تموم میشه. اگر بخواید رابطتون رو ادامه بدید
 همه چیز بهم میریزه. من اینجام که مطمئن بشم همه
 چیز خوب پیش میره. برای هممون...

در میان تمام ناباوری ها می خندم. از روی درد می
 خندم و محکم تخت سینه اش می گویم:

-چرا اینکارو باهام میکنی؟ من چه بدی در حقت
 کردم؟ داری دروغ میگی!

مچ هر دو دستم را می گیرد و روی صورتم خم می
 شود. از میان دندان هایش می غرد:

-صداتو بیار پایین و خودتو کنترل کن. میتونی صبر
 کنی و با چشمای خودت بینی.

دندان روی دندان می سابم و سعی می کنم مچ دست
 هایم را از میان قفل قوی انگشتانش بیرون بکشم:

- اشتباه بزرگی کردی داریوش... من امشب همه چیزو
به هم میزنم.

کلافه دور و بر را نگاه میکند. یکی دو نفر همان نزدیکی
هستند و متعجب به ما خیره شده اند. مچم را رها
میکند و به جای آن بازویم را می چسبد. مرا به سمت
پشت سالن می کشد که حسابی خلوت است.

قدرت دستانش زیادی برای زن بودنم بی انصافی
ست. دست و پا می زنم و به محض رسیدن به پشت
سالن، خودم را از میان دستی که شل شده، بیرون می
کشم:

- ولم کن... ابروتونو می برم. فکر کردید من عروسکم؟

- تو چنین غلطی نمی کنی. @Vip Roman

- نشونتون میدم...

می خواهم راه آمده را برگردم که این اجازه را به من
 نمی دهد. شانه هایم را محکم می چسبد و مرا به دیوار
 پشتم می چسباند.

نگاه و لحنش زیادی ترسناک و خطرناک است:

بهت گفتم که میدونم یه خواهر باردار داری...و
 میدونم کجا زندگی میکنه! بهت گفتم در دسر درست
 نکن!

انقدر فشار دست هایش زیاد است که نمی توانم تکان
 بخورم. آرزو می کنم ای کاش زن نبودم و تا می خورد
 او را میزدم. حواسم می رود به اسلحه داخل کیفم و
 قولى که به سامان دادم. چى مى شود اگر هردويمان را
 همينجا بکشم؟ ای کاش به سامان قول نداده بودم.

از دست و پا زدن دست می کشم. چه کاری از من
 برمی آید؟ آیا واقعا چنین جسارتی دارم؟ آیا می توانم
 نامزدی اش را جلوی چشم اینهمه آدم بهم بزنم؟ اصلا
 چنین فاجعه ای برایم خوب نیست! از شرکت بیرونم
 می کنند. در هر صورت بازنده منم. چرا همه چیز انقدر
 زود بهم ریخت؟

آسمان و ستاره ها کم کم شروع به چرخیدن می کنند.
 تنم زیر دست های قدرتمندش شل می شود. شاید اگر
 مرا نچسبیده بود، همانجا از حال می رفتم!
 مشت بی جانی به سینه اش می کوبم:

-ولم کن...

باز می نالم:

-ولم کن عوضی...

متوجه حال بدم می شود. دست هایش را از روی شانہ
 هایم عقب می کشد و به محض اینکه تن بی حالم سر
 می خورد، بازویم را می چسبد:

—هی...هی...خوبی؟

تمام قدرتم را جمع می کنم و دو دستی می گویم به
 سینه اش:

—گفتم به من دست نزن. کثافت...همتون بی شرفید.
 ازت متنفرم.

بخاطر مهراد است که اینطور بهم ریخته ام؟ من که
 دوستش ندارم. می دانم که دیگر دوستش ندارم. حتی
 گریه ام نمی آید. با دو دست پیشانی ام را می چسبم و
 تکیه ام را به دیوار مرمرین پشتم می دهم.
 —خدای من...باورم نمیشه.

-متاسفم تارا...ولی پیش خودت چی فکر کردی؟ مهراډ
لقمه ذهن تو نیست. تفریح کردید تموم شد رفت. الان
بری دنبال زندگیت برات بهتره. وقتی به کس دیگه ای
تعهد داده یعنی تورو نمی خواد.

دست هایم را پایین می اندازم. درست مثل دو جسم
بی جان دو طرف بدنم افتاده اند. باید فکر کنم. باید به
خانه ام برگردم و خوب فکر کنم. اینطور نمی شود. من
راهی پیدا می کنم تا همه چیز به حالت قبل برگردد.

نفس عمیقی می کشم و صاف می ایستم. چندبار دیگر
باید جلوی چشم هایش از هم بپاشم؟ چرا نمی توانم
قوی و محکم باشم؟

-باید با مهراډ صحبت کنم.

سریع حرفم را رد میکند:

-امشب نمیشه...

مصمم و جدی داد میزنم:

-گفتم باید باهات حرف بزنم... یجوری ترتیشو بده.
من باید امشب مهرا دو بینم وگرنه قیامت بیا می کنم.
-بهش میگم بهت زنگ بزنه...

به سمتش براق می شوم و میغرم:

-من ارزشم از یه زنگ زدن خیلی بیشتره. باید توی
چشام نگاه کنه و بهم بگه چرا انقدر دروغ تحویل داد.
-من نمی...

پوفی می کشد و لپ هایش را باد میکند. دستی روی
سرش می کشد:

-نمی تونم بکشمش کنار... نامزدیشه. چی باید بگم؟
انگشت اشاره ام را جلوی چشمش می گیرم:

-یا تو اینکارو میکنی یا خودم میرم سراغشو باهاتش
حرف میزنم. جلوی چشم نامزدش..خودت انتخاب کن.
کمی فکر میکند و سر تکان میدهد:

-اوکی...اگر تمام چیزی که لازم داری تا بی خیال بشی
حرف زدن با مهراده...اینکارو می کنم. باید اول برسن
و یکم هم از رسیدنشون بگذره. کوتاه صحبت کنید.
دردسر درست نکن تارا. شک نکن منم بدم چجوری
باید برات دردسر درست کنم.
با نگاهم می گویم که حرفش را قبول کرده ام. اشاره
ای به سالن می کند:

-برو تو لباساتو دربیار. فکر می کنم الانا برسن.

19#

جدا از او، داخل سالن می روم. خودم را به سرویس می رسانم و جلوی روشویی طویل و مرمرین می ایستم. در آینه تمیز و براق که حتی یک نقطه هم رویش ندارد به خودم خیره می شوم. انقدر عصبانی و خشمگینم که گریه ام نمی آید. حس آدمی که خیانت دیده را ندارم. خودم خوب خبر دارم دلیل نزدیک شدنم به مهران چیست. توقع نداشتم عاشق سینه چاک من شود. اصلاً چنین چیزی در شخصیتش نیست. با این وجود شاکی ام. می خواهم فکش را خرد کنم. باری دیگر پست بودن این آدم ها به من ثابت شده. نمی دانم چرا کم کم داشت باورم میشد، مهران فرق می کند. داشت باورم میشد که آن روزها عاشق آدم درستی شده بودم. حتی اگر به من خیانت نکرده باشد، به همسر آینده اش کرده.

از خودم می پرسم آیا انقدر پست و کثیف شده ام که بتوانم رابطه ام را با یک مرد متاهل ادامه دهم؟ می دانم که او قصد تمام کردن روابطمان را ندارد که اگر داشت حقیقت را زودتر از این حرف ها به من می گفت. شاید هم دل و جراتش را ندارد. شاید برای همین است که رابطه مان را کم رنگ کرده.

خسته از هجوم افکار منفی، شالم را از سرم می کشم. نفس نفس می زنم و دستم را به گلویم بند می کنم. آشفته حال و خیره به تصویر رنگ پریده و بی روحم در آینه، آب به صورتم می پاشم. انقدر هنوز شوکه ام که حتی آب خنک هم مرا از آن حال و هوا بیرون نمی آورد.

جایی نشسته ام که کم کم نمی دانم کجاست. کنترل تمام اتفاقات دور و بر از دستم در رفته. زنی که نمی شناسم کیست، داخل دستشویی می آید. دامن لباس

شب و باشکوه طلایی رنگش را بالا گرفته. موهای
طلایی رنگ و مش خوش رنگش، خیلی ماهرانه دور
سرش جمع شده. آرایش بی نقص صورتش، برای
چند لحظه حواسم را پرت میکند.

جلوی آینه می ایستد و خیره به من لبخندی روی لب
هایش می نشاند. پوست برنزه تنش برق می زند. حتی
با وجود کفش هایی که پاشنه زیادی بلندی دارد از من
قد کوتاه تر و ریزه تر است.

انقدر با پرویی نگاهش می کنم تا چشم و ابرویی می
آید و از کیف کوچکش، رژ لبی بیرون می آورد.
حواسش می رود به رژ لب زدنش.

دوباره خودم را در آینه برانداز می کنم. دستی روی
گونه داغم می کشم. عجیب است که نوک انگشت
هایم اینطور سرد و صورتم مثل ذغال داغ است.

-ببخشید. من شما رو به جا نیاوردم.

دستی که برای مرتب کردن رژم زیر لبم می کشم را پایین می اندازم و به سمتش نگاه می کنم. صدایش پرناز و ظریف و کاملا متناسب با ظاهرش است. به فکر می روم. چرا چنین سوالی از من پرسید؟ من هم او را به جا نیاورده ام ولی چنین سوالی به ذهنم نیامد. حدس می زنم از اقوام بسیار نزدیک باشد.

لبخندی متظاهرانه اما گرم می زنم:

-از دوستای داریوش و مهرداد هستم.

دوست؟ چند دروغ در طول روز می گویم؟ شمارش از دستم در رفته!

با اینکه لبخند میزند اما حالت صورتش نشان میدهد که قانع نشده:

-می تونم پرسم اسمتون چیه؟

از اینهمه کنجکاوی اش نسبت به کشف هویتم جا می خورم:

-می تونم اول بدونم شما کی هستید؟

بادی به غبغبش می اندازد و سرش را بالا می گیرد:

-عزیزم من نامزد مهران هستم.

نمی دانم چقدر در کنترل میمیک صورتم موفق بوده ام.

برای لحظه ای شگفت زده می شوم و خیلی زود

تعجب را از نگاهم پاک می کنم. پس نامزد جدید

مهران این دختر لوند و خوش پوش است.

-بخشید جسارت میکنم خانومی. چون مهمونی

خانوادگی و خیلی کوچیکه من لیست مهمونارو کامل

می شناسم.

سری تکان می دهم و سعیم در خندیدن می شود

لبخندی مترسکی که به لبانم راه باز می کند:

–خوشبختم عزیزم. منم تارا هستم. از دوستای صمیمی داریوشم. توی شرکت هم باهاش همکاریم. ایشون منو دعوت کردن.

مجبورم خودم را به داریوش بچسبانم تا بیشتر از این مظنونش نکنم. نگاهی دقیق به سرتاپایم می اندازد و می گوید:

–!؟ ببخشید فضولی کردم. خوش اومدی عزیزم... سپس با همان لبخند شیرین و صمیمی که به صورت ظریفش شادابی خاصی داده، سرویس را ترک میکند. به روشویی می چسبم و نفس حبس مانده در سینه ام را سخت بیرون می دهم. مگر چقدر در سرویس مانده بودم و برای برگشتن به حال طبیعی، دست و پا زده بودم؟ انقدر که مهراد و نامزدش به جمع مهمانان پیوستند و من هنوز اینجا بودم؟

مانتوی مجلسی را از تن می کنم و دستی به لباس ساده ام می کشم. حالا می فهمم منظور داریوش از اینکه گفته بود مهمانی رسمی ست، چه بوده. البته برایم اهمیت آنچنانی ندارد.

با احتیاط بیرون می روم. زیاد دوست ندارم کسی متوجه حضورم شود. در میان مهمانان غرق در جواهرات و لباس های پرنگین، با آن سر و ظاهر ساده به چشم خواهم آمد.

پشت گلدان بزرگی که روی یکی از میزها گذاشته اند پنهان می شوم و برای بهتر دیدن سالن سرک می کشم. دختری که لباس طلایی پوشیده و خودش را نامزد مهاد معرفی کرده بود را می بینم. در حال روبوسی با پدر و مادر مهاد است. درست کنار دستش مهاد ایستاده و لبخند ژکوند مسخره ای به لب دارد.

ناگهان تمام وجودم می شود کاسه ای خشم که لبریز شده. دندان روی دندان می سابم و تمام سناریوهایی که در سرم می چرخد را مرور می کنم.

-حتی بهش فکر نکن تارا...

بی آنکه برگردم، صدایش را می شناسم. نسیم نفس هایش، موهای پشت گوشم را سیخ میکند. همانطور خیره به مهرداد که حالا چیزی به مادرش می گوید و همه می خندند، پوزخند می زنم:

-بهش گفتم؟

مادرش زیادی برای ماهر بزرگ جوان است. سر و ظاهر و تمام وجودش تمول را فریاد می کشد. حتی از عروسش هم بیشتر به چشم می آید.

- تا یه ساعت دیگه برو همونجایی که بودیم.
میارمش...

به سمتش می چرخم و با تمام زور زنانه ام، یقه سفید
و تمیز پیراهنش را محکم می چسبم:

- چرا نمی فهمی نمی تونم یه ساعت دیگه توی این
فضای مسموم بمونم؟

اخم میکند. مچ کوچکم را می چسبد و انقدری فشار
دستش را زیاد میکند که از شدت درد، مجبور می شوم
یقه پیراهنش را رها کنم. دستم را با عتاب عقب می
زند و تشرآلود می گوید:

- حد تو بدون تارا. اگه بخاطر جمع نبود نشونت می
دادم که در حدی نیستی که بخوای با من دست به یقه
شی! انقدرم به من نگو چیکار کنم. گفتم یه ساعت
دیگه. نمی تونی برو بشین توی ماشینت!

دست هایم را مشت می کنم و کاملاً آماده ام با مشت
به دهانش بکوبم:

—منم گفتم...

—داریوش؟

صدای مهرداد را خیلی خوب می شناسم. بادم می خوابد
و یادم می رود قصد درگیر شدن با داریوش را داشته
ام. انقدری که هرشب زیر گوش هایم زمزمه کرده بود
که نمی خواهد از دستم بدهد... که مرا می خواهد... که
قصد ندارد ناراحت کند... که برایش مهمم... این صدا تا
ابد میان تارهای صوتی ام خواهد ماند.

همانطور که دست هایم را درهم کرده ام به سمتش
برمی گردم. به چند قدمی ما رسیده که به محض دیدن
من خشکش می زند. نگاه سردرگمی به من و سپس
داریوش می اندازد. چندبار نگاهش را می چرخاند و

بعد گویی دستگیرش شده جریان از چه قرار است،
عصبی به داریوش چشم غره می رود.

حرفی که قصد داشته به داریوش بزند، در دهانش
خشک می شود. شاید بد نباشد مشت آماده ام را زیر
فک قفل شده اش بکوبم! از گوشه چشم و همانطور که
با حالتی متاسف به مهراد خیره مانده ام، می بینم که
نامزدش خودش را کنار او می رساند و بازویش را می
چسبند.

بی خبر از جنگی که میان ما سه نفر پیا شده، با ذوق و
شوق دختری که فکر میکند خوشبختی را پیدا کرده، رو
به داریوش می گوید:

-داریوش برای مهمونا امشب پیانو بزن حتما...

صدای داریوش را از پشت سر می شنوم:

-آره حتما...

سپس از کنار من می گذرد و به سمتشان می رود.
 مهرداد به سختی قفل نگاهمان را می شکند و دست
 ظریف نامزدش را که زیر بازویش جای گرفته، پایین
 می کشد میان انگشتانش می گیرد:

-آیدا جان من با دوستان سلام و خوش آمدگویی
 نکردم. بیرون؟

آیدا سری تکان می دهد و به بیرون اشاره می کند:
 -آره...عکس می گیرن. بریم ما هم؟

مهرداد گویی حرفش را میان زمین و هوا می قاپد و
 سریع دستش را می کشد:

-بریم عزیزم.

خیره به رفتنشان پوزخند می زند و با خودم فکر می
 کنم چقدر پست و بدبخت است. مرد ترسو! عاشق چه
 بودم؟ جسمی پوشالی و مغزی زنگ زده؟

نفس عمیقی می کشم. رو به داریوش می گویم:

– خودتو تو زحمت ننداز آقای ماهر! فکر نمی کنم دلم
بخواد دیگه باهات حرف بزنم. از طرف من بهش بگو
تموم شد.

با همان دهانی که از فریاد خسته است، آرام زمزمه می
کنم:

– خوشحال باش. به هدف رسیدی!

بی توجه به خیرگی های نگاهش، سری از روی تاسف
تکان می دهم و همانطور که مانتو و وسایلم دستم
است به سمت ورودی سالن می روم. با باری که روی
شانه هایم بیش از پیش سنگینی می کند. این بی وزنی
مطلق و این سرگردانی بی وقفه را برای هیچکس آرزو
نمی کنم جز باعث و بانی حال و روز امشبم!

19#

*

سینی چای و بیسکویت ها را تقریبا جلوی دست شبنم
می کوبم و با حرص روی صندلی می نشینم:

-هزار بار اون شب بهت زنگ زدم...بیخود زنگ میزنی
مغز منو می خوری اما وقتی لازمت دارم کلا معلوم
نیست کجایی!

عذرخواهانه می گوید:

-بخدا از خونه کامی اومدم مست و های افتادم رو
تخت. اصلا باورم نمیشه. مهرباد هیچی به من نگفت
کثافت...همش زیر سر داریوشه به قرآن. هیچ از من
خوشش نیاد. از وقتی اومده نمیداره مهرباد زیاد با من
رفت و آمد کنه. همه چیزو کنترل میکنه. به جان پدرم
نمی دونستم تارا. حتی به بابا هم گفتم جا خورد.

هیچکس نمی دونست. فکر کنم خیلی خصوصی و بین خودشون بوده. بابام از محمود پرسیده. گفته دخترم از دوستاش شنیده برای مهراد زن گرفتید. اونم سرسری یه جواب مسخره داده که آره بچه ها دیدن و پسندین ما هم آستین بالا زدیم و این چیزا. ولی عین سگ دروغ می‌گه مردتیکه خرفت! رفتم توی پیج مهراد اینستای دختره رو پیدا کردم. پرایوت بود اما عکس پروفایلش از نزدیک بود. اینجور دخترا اصلا سلیقه مهراد نیستن. تو که خودت میدونی. مهراد دخترای ساده که کم آرایش می کنن و پوست سفید و از این چیزا دوست داره. سلیقه ش سبک دخترای ایرانی این روزا نیست. اروپایی می پسندن. بعد اصلا مهراد آدم زن گرفتن نبود. به بابام گفتم یکم پرس و جو کنه ببینه دختره کیه و چی کارست. من مطمئنم یچیزی این وسط هست...

خسته از پشت هم حرف زدن، دست دراز میکند و
فنجانی چای برمی دارد:

-لعنتی! بهتر بود اینطوری نمیشد...

سپس نگاه تیره اش را به صورت من می اندازد. با
دست آزادش دستم را می گیرد و با نگاهش اعتماد به
نفس می ریزد به وجودم:

-تو کم نیار ولی...نیازی به مهراد نداریم. برو سر کارت
و بیا. خیلی عادی و نرمال. اگر ازت خواست باهات
بمونی به خودت بستگی داره. اگر دیدی می تونی و به
نفعته بمون. اگر نه سگ محلش نده. مجبور نیستی
باهات بمونی چون دیگه کاری باهات نداریم. اوکی؟
نفس بی قرارم را از لپ هایم خالی می کنم:
-می دونم.

دستم را بیرون می کشم و غر می زنم:

- ادامه بدم؟ حتی جواب زنگاشو ندادم. خدا میدونه
چقدر مسیج ازش پاک کردم. بدون اینکه حتی بخونم.
متاسفانه فردا باید برم سرکار و می بینمش.
جرعه ای از چایش می نوشد و می پرسد:

- حالا چی میگه توی تکستاش؟

شانه بالا می اندازم و سیگاری از جعبه بیرون می
کشم:

- چرت و پرت... اکثرش اینه که میخواد حرف بزنی و
توضیح بده. مردا همیشه می خوان انکار کنن. حتی
وقتی با چشمای خودت دیدی که با زن دیگه ای نامزد
کردن.

یک پایم را بالا می کشم و آنرا بغل می کنم. جا
سیگاری را زیر دستم می گذارم و سیگارم را آتش می
زنم:

-به مهرداد زنگ بزن. به بهونه اینکه دلخوری و این چیزها از زیر زبانش یکم حرف بکش...

-باشه میزنم. ولی اینو میدونم که خانواده های زیادی پولدار ازدواجشون گاهی از روی عشق و علاقه نیست. حتما یکی رو انتخاب میکنن که هم سطحشون باشه و پول روی پول بذارن. عجیبش اینه که مهرداد اصلا نه توی سن ازدواج بود و نه توی قید و بندش. حتما یه موضوعی این وسط هست. احساس می کنم ازدواجشون باید شراکتی باشه. این اتفاقا گاهی میفته. خانواده ها رو جووری بهم گره میزنن که نتونن همدیگرو دور بزنن.

متفکر یکی به سیگارم می زنم:

-نمی دونم شبنم. خب چرا داریوش نه؟ داریوش سن و سالش بیشتره و کاملا آماده ازدواجه.

حرفم را نفی می کند:

نه... داریوش آدمی نیست که زیر بار این حرفا بره.
میدونی سر جریان حدیث چه قیامتی شد؟ گفت نمی
خوام که نمی خوام. بعد تو بابای اینارو نمی شناسی.
حرف حرف خودشه. کسی جز داریوش رو حرفش
حرف نمیزنه. مهرداد همیشه نسبت به داریوش مطیع تر
و آروم تر بوده. تقریبا مطمئنم قضیه همینه اما باز
برات پرس و جو می کنم.

تشکر می کنم و پک بعدی را عمیق می گیرم. تمام
دود را به ریه هایم می فرستم و رد کمرنگی از آن از
میان لب های خشک و بی رنگم بیرون می زند.

*

پشت در دفتر می ایستم. می دانم مهرداد لیست
کارفرمایان جدید را بهانه کرده تا بتواند مرا ببیند و من

نمی توانم از دستوراتش سرباز بزنم. در می زنم و داخل می روم. هردویشان در دفتر حضور دارند.

"سلام" آرامی می گویم که بعید می دانم به گوششان رسیده باشد. بدون کوچک ترین نگاه و توجهی به مهرداد به سمت میز ریاست می روم. داریوش روی صندلی نشسته و بالپ تاپش کار می کند. نگاهش را بالا می آورد. جلو می روم و چسبیده به میز، پوشه را جلویش می گذارم:

- لیست کارفرماهای این ماهه. ماهای قبلم لازم دارید؟
چند لحظه از همه جا بی خبر و گیج نگاهم میکند و بعد پوشه را از نظر می گذراند:

- اووم... لیست رو توی لپ تاپ دارم.

- تارا؟

صدایش گرفته و خجول است. دیده بودمش که سرش را میان دستانش گرفته و روی مبل نشسته بود. دستم را بالا می برم و بی آنکه برگردم و نگاهش کنم می گویم:

– خانوم نیک نژاد هستم. لطفا رعایت کنید.

سپس به سمتش برمی گردم. خونسردم اما جدی:

– ترجیح میدم منبعد گزارش کارم رو به برادرتون بدم و با ایشان در رابطه با کار در ارتباط باشم.

صورتش غمگین و رنگ پریده است. لب هایش را بهم فشار می دهد و نیم خیز می شود. سریع برمی گردم و به سمت در می روم. انقدر تند قدم برمی دارم که می ترسم پاهایم بهم بیچند و زمین بخورم. فقط می خواهم فرار کنم.

دلّم نمی خواهد به چرت و پرت هایش گوش بدهم. از طرفی هم نگرانم درگیری بینمان پیش بیاید و از کار در شرکت اخراج شوم. هیچ چیز جز این شرکت و فایل های موجود در لپ تاپش برایم مهم نیست.

دستگیره را می چسبم و پایین می کشم. صدای قدم های پرشتابش را می شنوم. دری که تا نیمه باز شده را با کف دستش و فشار زیادی می بندد. صدای بلند بسته شدن آن در گوشم زنگ می خورد.

همانطور رو به در، دوباره دستگیره را می کشم:

—بذار برم...

بی آنکه کف دستش را از روی در بردارد، شانه ام را می چسبد و مجبورم میکند به سمتش برگردم. مقاومتم فایده ای ندارد. از دیدن نگاه عاجز مانده اش، ته دلّم

خالی می شود. از گوشه چشم داریوش را می بینم که
 از روی صندلی اش بلند می شود و به سمت ما می آید.
 مهرداد چانه ام را می چسبد و مجبورم میکند نگاه آبی و
 کم قرارش را همراهی کنم:
 -باید به حرفام گوش بدی...

چرا هرکس از راه می رسد، زورش را به رخ من
 بدبخت می کشد؟ محکم عقبش می زنم اما جم نمی
 خورد. تا به حال اینطور بهم ریخته و ناراحت ندیده
 بودمش. شبیه مرد درنده خویی شده که هر صد سال
 یکبار روی واقعی اش را نشان میدهد.
 داریوش در کمال خونسردی پشتش می ایستد و دست
 روی شانۀ اش می گذارد:
 -ولش کن مهرداد...

مهرداد اما اهمیتی به حضور و خواسته داریوش نمی دهد. چانه ام را رها می کند و محکم بازویم را می چسبد:

– بیا بریم خصوصی صحبت کنیم. ماشین من توی پارکینگه.

به گلویم فشار می آورم که یکوقت جیغ زنم. چطور باید بگویم تا بفهمد که دنبال دردسر نیستم؟ اگر می خواستم بی شرفی کنم که حالا اینطور در اوج پررویی رو به رویم نایستاده بود. داریوش دست برادرش را می گیرد و سعی میکند عقبش بکشد:

– بذار بره مهرداد...

مهرداد با قلدری و خشم مضاعفی، دست برادرش را عقب میزند و اخطار آمیز به سمتش شلیک می کند:

– همش تقصیر توئه...

داریوش اینبار محکم تر بازویش را میان دستش می
گیرد و عقبش می کشد:

– باشه تقصیر منه. بذار تارا بره...

نفس نفس زنان و در حال کلنجار رفتن با گره دست
مهرداد عقب تر می روم. دستگیره در به کمرم می خورد
و ناله ام بلند می شود:
– آخ.

این بار داریوش با علم به این موضوع که کاسه صبرم
رو به لبریز شدن است، بقدری محکم عقبش می کشد
که بالاخره مهرداد مجبور می شود دست بدبخت مرا رها
کند. داریوش برای جلوگیری از درگیری بیشتر، هنوز
بازویش را محکم چسبیده و سعی در آرام کردنش
دارد. بازوی دردناکم را می چسبم و لب می گزم. درد
کمر و بازو امانم را میبرد.

سرخ از خشم و عصیان زده دستم را بالا میبرم و
هشدار می دهم:

-دور و بر من نیا مهرا...-

به سمت در برمی گردم. بی توجه به درد و بی نگاهی
دوباره به آن ها، سریع پا بیرون از دفتر می گذارم.
صدای بلند و پر عجزش به گوشم می رسد:

-تارا من دوست دارم.

پوزخندی روی لبم جا خوش می کند و بی توجه به نگاه
کنجکاو منشی که مطمئنا اعتراف صریح مهرا را
شنیده، به سمت در ورودی می روم. نمردیم و معنی
دوست داشتن را هم فهمیدیم.

20#

چند ضربه بی وقفه به در می خورد و دوباره صدایش به گوشم می رسد:

-تارا لطفا درو باز کن...فقط می خوام باهات حرف بزنم.

دست به کمر قدمی به سمت در می روم. نگران از واکنش همسایه ها نسبت به سر و صدایش هول زده، خودم را به در می رسانم. اصلا نمی دانم چطور داخل ساختمان آمده. احتمالا یکی از همسایه ها بیرون رفته و او هم از موقعیت استفاده کرده و بالا آمده. نیم ساعت پیش مسیج داده بود که دم خانه ات هستم و خواسته بود پایین بروم و کمی در ماشین صحبت کنیم. من هم بی آنکه جوابش را بدهم، مسیج ها را پاک کردم.

چند ضربه محکم دیگر به در می خورد:

-تارا می دونم خونه ای. تا باز نکنی نمیرم.

کلافه و به ناچار در را به رویش باز می کنم:

-چیکار داری مهرداد؟ وقتی درو باز نمی کنم یعنی نمی

خوام بینمت...من...

دستش را روی در می گذارد و سعی میکند راهی برای

ورودش باز کند:

-بذار پیام تو...حرفامو می زنم و میرم. قول میدم.

بلاخره کوتاه می آیم. از سر راهش کنار می روم تا

داخل بیاید. نمی دانم چه چیزی را می خواهد توضیح

بدهد و حقیقت این است که برایم اهمیتی هم ندارد.

بهتر است بگذارم حرف هایش را بزند. آب پاکی را

روی دستش می ریزم و سراغ زندگی اش می

فرستمش.

از کنارم می گذرد و داخل می رود. موها و ظاهرش مثل همیشه مرتب نیست و کمی بهم ریخته است. با این وجود هنوز هم جذاب است.

میان سالن خانه ام می ایستد و به سمتم برمی گردد. در را می بندم و چند قدم به سمتش می روم. دستی میان موهای بهم ریخته اش می کشد:
 -من باهات حرف دارم تارا...

دست هایم را زیر بغل می زنم و شانۀ بالا می اندازم:
 -خب بزن...

چشم های خسته و سرخش را کمی می مالد و به من نزدیک تر می شود:

-بین تارا...من بهت گفتم که قصد آسیب زدن یا ناراحت کردن تو ندارم. من آدم بدی نیستم.

-آدما لازم نیست بد باشن تا کار بدی بکنن...من با تو
بحث و دعوایی ندارم. دشمن نیستیم باهات. تو
تصمیمتو گرفتی...

قاطع و محکم می گوید:

-نه...تصمیم من نیست. انتخاب من نیست...

بعد آرام تر ادامه میدهد:

-قبل از اینکه تو رو ببینم...با این ازدواج موافق بودم.
موافق که نه...سکوت کردم فقط...فکر کردن موافقم.

آیدا آدم من نبود. از همون اولم نپسندیدمش. اما
مخالفت نکردم چون برای پدرم خیلی موضوع حیاتی و
مهمی بود. می تونستم زیر بار حرفش نرم. داریوش
نرفت. اونروزی که نوبت داریوش بود زیر بار حرف زور
نرفت و همیشه با پدرم اختلاف داشتن. همیشه جنگ و
دعوا داشتیم. میون اونهمه جنگ و دعوا من همش فکر

می کردم چرا انقدر داریوش مخالفت میکنه؟! برام
 عجیب بود. حدیث دوست دختر چند سالش بود و با
 اینکارش می تونست رضایت بابامو هم داشته باشه.
 داریوش می گفت ازدواج خیلی مهمه و باید با آدمی
 باشه که عمیقا باهش تفاهم داری و دوستش داری.
 من اصلا هیچوقت به ازدواج فکر نکرده بودم. ایده
 خاصی نداشتم. از طرفی توی خونه ما جلب رضایت
 بابام همیشه یه چیز واجب بوده. مادرم همیشه بهم می
 گفت باید هوای باباتو داشته باشی. تو مثل داریوش
 نباش. تو خوب باش...همش می خواست من پسر
 مورد علاقه ش باشم. وقتی منو گذاشتن توی شرایطی
 که باید زیر بار این وصلت میرفتم...نتونستم جلوشو
 بگیرم. ساده گرفتمش. هی گفتم حالا یچیزی میشه.
 هی بابام دعوتشون میکرد...من و آیدا شروع کردیم با
 هم صحبت کردن. همینطور انقدر بی خیال پیش رفتم

تا یهو خیلی جدی شد. راستش زیاد برام مهم نبود.
 احساس تعهد بهش نمی کردم چون علاقه ای بهش
 نداشتم. همینطوری پیش رفت تا تو رو توی دبی دیدم.
 بهت گفته بودم که وقتی دیدمت و باهات وقت
 گذروندم خیلی برام جذاب بودی. یادته؟
 همانطور خیره به صورت رنگ پریده اش سری تکان
 می دهم. ادامه میدهد:

-وقتی تو رو دیدم یکم ترسیدم. برای همینم بود
 پیگیری نشدم. اصلا توی موقعیتی نبودم که بخوام
 رابطه طولانی مدت با کسی شروع کنم. نمی تونستم
 کسی رو توی زندگیم راه بدم. مثل خر گیر کرده بودم
 توی گل. بهت زنگ نزدم و پیگیری نشدم. می دونستم
 دردسر میشه احساساتم. تا اتفاقی دوباره
 دیدمت...دیگه خودت که اینارو میدونی. بخدا من می

خواستم بی خیال همه چیز بشم. نتونستم بیشتر جلوی خودمو بگیرم. انقدر برام جذاب و خواستنی بودی که بدون فکر کردن به عواقب کارم فقط باهات پیش رفتم. فکر می کردم نمی فهمی...همش می گفتم یجوری همه چیزو راست و ریس می کنم. ولی نشد. نه تونستم به تو بگم و از خودم برونم. نه تونستم جلوی بابام و ایسم. خودشون بریدن و دوختن. برای همین مدام بهت می گفتم روی من حساب نکن. خیلی احمقانه بود ولی حس می کردم بیشترین کاریه که ازم برمیاد. اینکه نذارم زیادی روم حساب باز کنی و وابسته بشی. تارا وقتی آیدا اومد توی زندگی من اصلا تو وجود نداشتی. ولی...

مصمم و جدی می گوید::

-تمومش می کنم. از زیر بار این ازدواج درمیرم.

نه! این اصلا خوب نیست. من هیچوقت نمی خواهم که
 او بخاطر من از آینده اش فرار کند. من که مقصر
 مشکلاتش نیستم. اصلا معلوم نیست من امروز باشم و
 فردا نباشم.

حرفش را با تحکم زیادی رد می کنم:

-اینکارو نکن...نه بخاطر من! من دیگه کاری با تو
 ندارم. رابطمون تموم شده.

نزدیک تر می شود:

-بی خیال ببی. مگه بخاطر همین موضوع نیست که
 تمومش کردی؟

با سردی و بی رحمی که فقط از من برمی آید، جواب
 میدهم:

-برام مهم نیست. من حوصله مشکلات خانوادگی
شمارو ندارم. تو به دختر دیگه ای تعهد دادی و تصمیم
گرفتی انتخاب پدرت رو بپذیری...

-نه...حق با داریوشه. من باید از همون روز اول حرفمو
میزدم. نباید زیر بار این مسئولیت می رفتم. ازدواج
علاقه و دوست داشتن میخواد. سعی کرد بهم بگه تا
دیر نشده جلوشون وایسا...می دونست اینطوری
میشه. می دونست من کم میارم.

-اینطوری ها هم نیست. کم کم علاقمند میشی. الان
دیگه دیره مهرا. تو اگر آدم جلوی بابات وایسادن
بودی همون اول میگفتی نه! فکر میکنی من حرفاتو باور
می کنم؟

دستش را به سمت گونه ام دراز می کند:

-تو با من باش. من هرکاری می کنم.

قبل از اینکه دستش به پوست گر گرفته صورتش برسد،
آن را پس می زنم:

–نمیشه...این رابطه برای من تموم شدست. تو هم از
چشمم افتادی. بقول برادر عزیزت یه مدت خوش
گذروندیم. منو خوب نشناختی...من عروسک نیستم که
کسی بخواد اینور اونور بکشتم و بهم بگه باید منتظر
بمونم. من منتظر هیچ احدی نمی مونم. من انتخاب
دوم هیچکس نمیشم. میفهمی؟ هرکاری دوست داری
با نامزدت بکن. بهم بزن...بهم نزن...اما بدون...
با نگاه و لحنی قاطع پتک می زنم به نگاه آبی و خون
گرفته اش:

–من دیگه نیستم...به هیچ عنوان بر نمی گردم. برای
من اینکارو نکن.

دستش را پایین می اندازد و با چشم های غمگین و زیبایی که روزی کعبه آرزوهایم بود، فقط خیره می ماند.

فرصت را غنیمت می شمارم. به سمت در می روم و دستگیره به دست امر می کنم:

—حرفاتو زدی و منم گوش دادم. حالا برو...

اسمم را ناله وار زمزمه می کند. دلم کمی به حال بی چارگی اش می سوزد. اصلا توقع اینهمه وابستگی را نداشتیم. می ترسم بیشتر بمانم و این احساسات عجیب و غریبش برایم مشکل ساز شود. شاید هم مرا می خواهد چون پیشش می زنم.

دوباره با صدای بلند تکرار می کنم:

—برو مهرداد...

—فکر می کردم منو دوست داری تارا...

-خودمم فکر می کردم دارم...ولی می بینم که اینطوری نیست. بهتره بری.

سری به معنای فهمیدن تکان میدهد و به سمت در می آید:

-اوکی...اگه تو اینطوری می خوای میرم.

کنارم می ایستد و پشت انگشت هایش را آرام و نوازش وار روی گونه ام می کشد:

-ولی اینو بدون که من هیچوقت قصد ناراحت کردن

تورو نداشتم. تمام ترسم این بود که بفهمی و از

چشمت بیفتم که به لطف داریوش اینطوری هم شد.

تارا تو برام عزیززی...برام دوست داشتنی هستی. ای

کاش می تونستی خودتو با چشمای من ببینی.

تحسینت می کنم. دقیقا شبیه اون زنی هستی که

همیشه توی ذهنم منتظرش بودم. که لوسش کنم...که

بذارم یکم از سختی هاشو بذاره روی دوش من. این
 تایمی که با تو گذروندم برام حس و حال متفاوتی
 داشت. می خوام اینو بدونی. من آدم بدی نیستم. به
 تصمیمت احترام میذارم و دیگه مزاحمت نمیشم.
 امیدوارم موفق باشی.

سپس بی آنکه نگاه دوباره ای به من بیندازد، از
 چهارچوب می گذرد و بیرون می رود. در را پشتش می
 بندم و همانجا می ایستم. دستم را روی پوست داغ
 صورتم و همانجایی که هنوز نوازش انگشت هایش را
 حس می کنم می گذارم. وحشت زده از احساساتی که
 به قلبم هجوم می آورند به آشپزخانه می روم و آب می
 ریزم. تمام آب را سر می کشم و ذره ای از آرامشم
 برنمی گردد.

کی فکرش را میکرد؟ مهرداد مرا دوست داشته باشد؟
 مرا تحسین کند؟ مهرادی که به من نگاه هم نمی کرد!
 تارای خجالتی و معصوم هفده ساله می خواهد از میان
 خاکسترهای قلب ویرانم، سرک بکشد. خسته و نفس
 بریده سرش داد می کشم که احمق نشو. حالا تو را
 می خواهد چون نداردت. به محض اینکه مطمئن شود
 خام حرف هایش شده ای، می شود همان پسر بی قید
 و شیطان گذشته.

منقلب و نگران دم پنجره می روم و بیرون را نگاه می
 کنم. ماشینش دور می شود. احساسات متناقضی دارم
 که از درکشان عاجزم. برای تارای بیست و هفت ساله
 مهم نیست و تارای هفده ساله باری دیگر دلش
 شکسته. لعنت به این بخت بد من!

21#

.....

– من اسم شما رو نمی دونم...

نگاه از گوشی ام می گیرم. یکی از پسرهای دفتر است. همه شان را نمی شناسم. فقط چند باری با یکی دو تا از دخترها هم زبان شده بودم.

نگاهش می کنم و با لبخندی سرد، کوتاه جواب می دهم:

– نیک نژاد هستم...

نیشش را باز میکند:

– اسمتون منظورم بود.

– تارا...

یکی دیگر از پسرها بی قید می خندد و شکم بزرگش تکان می خورد:

-تارا خانوم یکم با ما باش. خیلی کم حرفی...
 دختری که نامش بهار و کم سن و سال است، برگه ای
 سمتش پرت میکند:
 -تو خفه...

دختر با نمک و کم سن و سالی ست. از او خوشم می
 آید. انرژی خوبی دارد. معصومیت و سادگی اش به دل
 می نشیند. فرحناز که یکی از بچه های گروه بازاریابی
 ست و از همه سن و سالش بیشتر است، اشاره ای به
 ظرف غذایش میکند:

-عزیزم برات ماکارانی بیارم؟

هنوز تایم ناهار نشده ولی ظرف غذایش را جلویش
 گذاشته و همانطور که مشغول خوردن است، وظایفش
 را انجام میدهد. همان پسری که اسمم را پرسیده بود
 و من حتی فامیلی اش را نمی دانم با لودگی می گوید:

–غذای دهنی تعارف میکنی؟

فرحناز دستش را در هوا تکان میدهد:

–واا! همه رو دهن نزددم. از این گوشه برمی دارم.

با لبخندی تعارف دوستانه اش را رد می کنم:

–نه غذا آوردم. خیلی ممنون.

دوباره همان پسر اول که قد بلند و بسیار لاغر است

می گوید:

–به ما هم تعارف کن...

خیره به بحث و کل کل شان فکر می کنم که چقدر از

روابط انسانی و اجتماعی دور مانده ام. مطمئناً اگر

داریوش ببیند بچه ها دوباره موقع کار کل کل می کنند

و غذایشان را موقع کار می خورند، قیامت خواهد کرد.

بار قبل که دفتر بوی سیر گرفته بود، از خجالت همه درآمد و حسابی تویخشان کرد.

دوباره سراغ گوشی ام می روم. یکی از کارفرمایان که کارخانه معروفی ست و تبلیغ تاییدش را انجام داده بودیم پیام داده که ویدئو ارسالی از نظرش اشکالات جزئی دارد و باید برای قراری حضوری زمانی برایشان تنظیم کنم. برایش می نویسم که بعد از هماهنگی با رئیس شرکت حتما خبرش را می دهم.

یکی دیگر از مشتریان من که خودم شخصا روی پروژه شان نظارت دارم، فوتبالیست معروفی ست که با برند شامپویی قرار داد بسته اند. امروز قرار است هر دو طرف قرارداد به شرکت بیایند و صحبت های اولیه را انجام دهیم.

پسر جوانی که از بچه های بازاریابی ست و برای صحبت به واحد مدیریت رفته بود، داخل اتاق می آید و پشت میزش می نشیند. فرصت را مناسب می بینم و بالا می روم. منشی طبق معمول مشغول گوشی اش است.

به محض دیدن من لبخندی میزند و خودش می گوید:
 - فقط آقا داریوش هست. برو تو عزیزم.

نگاهش می گوید که هنوز غوغایی که در دفتر به راه انداختیم و اعتراف مهرداد به دوست داشتنم را فراموش نکرده. البته به روی خودش نمی آورد.

چندبار به در می زدم و منتظر می مانم. داریوش امر میکند:

- بفرمایید...

داخل می روم. رو به پنجره قدی و تمیز ایستاده و با فنجانی قهوه میان انگشتانش بیرون را تماشا میکند. چند قدم به سویش می روم. بلاخره برمی گردد و نگاهی به سمتم می اندازد.

–سلام...

تعجب می کنم که در سلام دادن پیشقدم شده. اکثر اوقات حتی جواب سلامم را نمی دهد. جواب سلامش را می دهم و می گویم:

–آقای جهانبخش خبر دادن که یک ساعت زودتر میان. با شرکت هم تماس گرفتم و خبر دادم که جلسه جلو افتاده.

یک تای ابرویش را بالا می اندازد و قلیبی از قهوه اش می نوشد. صورتش نمی دانم از داغی قهوه است که جمع می شود یا تلخی آن. به سمت میزش می رود و

فنجان را روی سطح چوبی آن می گذارد. پشت به من
با حالت طعنه آمیزی می گوید:

—می تونستی زنگ بزنی و خبر بدی...

می خواهم از خودم دفاع کنم که رو به من پوزخند
میزند:

—مهراد امروز نیومده. متاسفم که باید دست از پا دراز
تر برگردی.

با بی خیالی می گویم:

—نیومده بودم مهرادو بینم.

لبخند محوی که فقط و فقط مختص به خودش است از

روی لب های بهم چسبیده اش رد می شود. سری

تکان میدهد و برای خودش می بافد و تن من میکند:

—آهان اومده بودی منو بینی.

لجباز می شوم:

–خیر...مهراد اصرار داشت برای گزارش دادن پیام
بالا...از روی عادت اومدم.

اشاره ای به یکی از صندلی ها میکند:

–میخوای بشین. ترجیح میدم خودت هم توی جلسه
باشی. البته اگه باز غش و ضعف نمی کنی.

لعنتی...خوب می داند کجا بزند که دردم بگیرد.

نگاهی به ساعت استیلتش می اندازد:

–فکر کنم با این حساب کمتر از یک ساعت دیگه
برسن. اگه خوب پیش بره درصد خوبی گیرت میاد.

به سمت مبل می روم و روی آن می نشینم:

–امیدوارم اینطور باشه.

او هم میزش را دور می زند و روی صندلی ریاستش می نشنید. امیدوارم متوجه نگاه حریص من به لپ تا باز مانده روی میز نشود. ای کاش فقط نیم ساعت بیرون میرفت. حتی کمتر! به ده دقیقه هم راضی ام.

-خب... شنیدم آب پاکی رو ریختی روی دست مهراد. خوشم اومد. دختر باهوشی هستی. حدتو میدونی.

نگاهم را از لپ تا پاپل که بدنه استیلی دارد می گیرم و مستقیم در نگاهش زل می زنم:

-ترجیح میدم در موردش صحبت نکنم...

طعنه می زنم:

-مخصوصا با شما...

سکوتش را که می بینم، خودم ادامه می دهم:

-در ضمن حد منو شما یا هیچ مرد دیگه ای مشخص نمیکنه. حد منو فقط خودم تشخیص میدم. مشخصه که حد من از مردی مثل مهرداد خیلی بیشتره. جدی نگاهم میکند و دست زیر چانه چال دارش می کشد:

-مهرداد پسر بدی نیست. پیش من از برادرم بد نگو...من همیشه طرف اونم. اون الان توی شرایط بدیه.

-آره شرایطی که تو توش قرارش دادی.

-من کاری که فکر می کردم درسته انجام دادم. اگه بهت میگفتم فکر می کردی از روی دشمنی میگم. باید میدیدی که موضوع جدیه. دوست داشتنی همچنان با مردی که نامزد داره در ارتباط باشی؟
-یعنی الان باید ازت تشکر کنم؟

سر کج می کند و لبش را جلو می دهد:

– بدم نمیاد...

– ای کاش دلیل اینهمه غرور و تکبر و می دونستم.

– یه نگاهی به دور و برت بنداز! کسی هست جلوم خم

نشده؟

جوابی ندارم. وقتی سکوتم را می بیند، با بی قیدی

سیگارش را از جیبش بیرون می کشد:

– سیگار میکشی؟

– آگه لازم نباشه بخاطرش جلوت خم شم...

سیگار را باز میکند و جلو می گیرد:

– تو هیچوقت لازم نیست جلوی من خم شی...

گیج از معنی حرفش از روی مبل بلند می شوم و به

سمت میزش می روم. دارم کم کم به بودنش عادت

می کنم و مثل بارهای قبل اعصابم بهم نمی ریزد. دارم کم کم قوی بودن در مقابل این شیطان را یاد می گیرم. باید به من مدال مقاومت و پوست کلفتی بدهند! دستم را جلو می برم تا سیگاری بردارم که بسته سیگار مارلبورو را عقب می کشد. متعجب از حرکتش بیشتر خم می شوم. با حالت مرموز و همان لبخند محو سیگار را عقب تر می کشد. عصبی و کلافه روی میز می گویم:

–بازیت گرفته؟

–همیشه از بازی کردن لذت میبرم.

جلوتر می روم و با حرص بسته سیگار را از دستش بیرون می آورم. مچ دستی که حامل بسته سیگار است را سفت و محکم می چسبم و مرا جلو می کشد:

- اما دوست دارم قوانین بازی رو از قبل بدونم. دوست دارم بدونم هدف از بازی کردن چیه و تو اصلا کمک نمی کنی...

مچم را محکم عقب می کشم:

- بازی و هدفی وجود نداره... ولم کن.

مچم را رها میکند و من ناخواداگاه به عقب پرت می شوم. لپ تاپش را می بندد و تکیه اش را به صندلی اش میدهد:

- برخلاف چیزی که فکر میکنی اصلا دروغگوی خوبی نیستی.

قدمی عقب می روم و اخم هایم را بهم گره می زنم. بسته مچاله شده سیگار را روی میزش پرتاب می کنم و میغرم:

-آقای ماهر امثال شما عاشق بازی کردن. بازی کردن
با آدما... با احساسشون... با سرنوشتشون! من دنبال
هیچی...

نمی گذارد حرفم را تمام کنم. کف دستش را بالا می
آورد و می گوید:

-دنبال هیچی نیستی؟ ببخشید اما باورثش برای من
سخته... بین اینهمه شرکت دقیقا اومدی داری جایی
کار میکنی که مدام با من چشم تو چشم میشی. آدمی
که به قول خودت همه چیزتو ازت گرفته. باعث
بدبختیته! با سرنوشتت بازی کرده. اینهمه مرد... باید با
برادر من وارد رابطه بشی؟ تو به من بگو... این اصلا با
عقل جور درمیاد؟ من میدونم از کار قبلیت استعفا
دادی. پس نیاز مالی هم نداشتی. از طرفی تو اگر
مهردادو دوست داشتی انقدر راحت بی خیال نمی شدی.

البته من خوشحالم که بی خیال شدى. برادر من اسباب بازی دست تو نیست. ولی فکر میکنی من زن عاشق ندیدم؟ آدم عاشق بی خیال نمیشه. مهراد برای تو مهم نبود. از اولم نبود. ازش استفاده کردی که به من نزدیک بشی... ولی اینکه چی توی سرته رو نمی دونم و این داره آزارم میده.

آزارش میدادم؟ از این بهتر هم میشد؟ با لبخندی تمسخر آمیز می گویم:

-کنه از من می ترسی؟

کف دستش را با عصبانیت روی میز می کوبد. جای خوبی را هدف گرفته ام. صدایش را بالا میبرد:

-من از بابامم نمی ترسم.

-پس نگران چی هستی؟

-دوست ندارم توی زندگی من باشی.

از خونسردى ام خوشم مى آيد:

-من توى زندگى شما نيستم. فقط كارمند اين شركتم.

-ميتونم بندازمت بيرون...

-اينكارو بكن تا مستقيم برم سراغ مهراى همه چيز رو

بهش بگم. مطمئنا بابت اينكه ترجيح دادى راز تو نگه

دارى و اجازه بدى با من باشه بهت جايزه نميده. من

كارمو ول كردم تا بتونم به مهراى نزديك بشم...نه به

تو! چون هنوز دوستش داشتم. من نمى دونم تو چه

زنابى دور و برت داشتى...ولى آدمى كه عزت نفس

داشته باشه...چه زن چه مرد...هرچقدر عاشق...با كسى

كه تعهد داره نميمونه. من به كارم اينجا ادامه ميدم

چون بهش نياز دارم. دردسرى هم درست نكردم و

نخواهم كرد. پاتو از رو دم من بردار.

در سکوت و اوج خشم نگاهم میکند. احساس می کنم
 بدش نمی آید در دهانم بکوبد. دوباره روی مبل می
 نشینم و گوشى ام را دستم می گیرم:

-من نمی تونم هر روز با شما بحث و دعوا کنم. روابط
 ما کاریه...من کارمند این شرکتیم. از حقوقم و پولی که
 در میارم هم خیلی راضیم. هرچقدر دوست داری توی
 مغزت سناریو بچین. انقدر دشمن داری که فکر میکنی
 همه بهتون نزدیک میشن که بلایی سرتون بیارن.

فقط سری از روی تاسف تکان میدهد و می گوید:

-ای کاش میدونستی با گفتن این دروغا چه احمقی از
 خودت می سازی.

22#

@Vip Roman

بعد از چهل دقیقه ای که به سکوتی سخت میان ما گذشت، بالاخره سر و کله کارفرما و فوتبالیست معروف که من تا قبل از آن حتی او را نمی شناختم، پیدا شد. ده دقیقه بعد از شروع جلسه، مهرداد هم به جمع ما پیوست. جلسه خوب پیش رفت و من از شنیدن مبالغی که جا به جا میشد، شگفت زده شدم. اکثر صحبت ها در رابطه با تیم شرکت و لوکیشن مورد نظر و زمان ساخت تبلیغ به عهده من بود. تمام مدت من با هر دو طرف قرار داد صحبت کردم. به صحبت های دو طرف گوش دادم. محتوای مورد نظرشان را یادداشت کردم تا برای تیم فیلمبرداری و گرافیک بفرستم. همه تلاشم راضی کردن دو طرف بود. جهان بخش زمان های آزادی که می توانست سر فیلم برداری حاضر شود را گفتم و فردی که به عنوان نماینده از سوی شرکت مربوط به کالای مورد نظر

فرستاده شده بود، مطابق زمان بندی مورد نظر او زمان مناسبی را انتخاب کرد.

داریوش تمام مدت همانجا نشست و با اینکه حواسش حسابی به جریان جلسه بود، اجازه داد من کارم را انجام دهم. مهرداد اما گویی آنجا نبود. اصلا نمی فهمیدم دلیل حضورش چیست. نیازی نبود هر دویشان حضور داشته باشند. شاید چون می دانست من هم هستم آمده بود تا جلوی چشمم باشد. فکر دیگری نمی توانستم بکنم.

بلاخره بعد از صرف فنجانی قهوه و صحبت های مورد نظر، هر دو طرف راضی از همه چیز شرکت را ترک کردند. تازه سختی کار و سر و کله زدن با بچه ها شروع میشد. با اینکه من بعدش عملا به عهده من نبود و وظیفه ام را انجام داده بودم، باید مطمئن

میشدم روند ساخت تبلیغ به درستی پیش برود چون هرگونه نارضایتی برای من بد میشد. دلم می خواست درصدی که گیرم می آمد را تمام و کمال بگیرم. پول خوبی بود.

داریوش امر کرد که بعد از بدرقه مهمانان به دفترش بروم. با اینکه روند پیشبرد برنامه هایم، مطابق میلم پیش نمی رفت اما با همین رفت و آمدها به دفتر مدیریت، تقریبا زمان بندی رفت و آمدهایش دستم آمده بود. بیشتر منتظر فرصتی بودم تا فایل ها را بردارم و همه چیز را تمام کنم. یک ماهی می گذشت و بهمن به شدت عصبی بود. از من زمان و مکان می خواست و من هنوز آمادگی نداشتم که به او اطلاعات بدهم. هیچ نمی خواستم عصبانی اش کنم. بهمن آدمی نبود که بتوانم دورش بزنم. خیلی زرنگ تر از این حرف ها بود.

داخل اتاق می روم و همانجا نزدیک در می ایستم.
 مهرداد به مبل چرمی لم داده و نگاهم می کند. داریوش
 هم نگاهش را میان ما می گرداند و بالاخره قفل سکوت
 را می شکند:

-کارت خوب بود. با بچه ها در رابطه با زمان فیلم
 برداری و همه چیز مربوط به پروژه صحبت کن. پروژه
 خیلی بزرگیه برای همین دوست دارم توی همون
 تلاش اول هشتاد درصد به چیزی که میخوان نزدیک
 باشه. گرفتن وقت دوباره از چنین آدم معروفی معلوم
 نیست دیگه کی پیش بیاد. به بچه ها بگو این کار باید
 خوب پیش بره. حسابی گوششونو بیچون...

کنایه وار می گویم:

-بهتره اونکارو خودتون بکنید. من به اندازه شما توی
 بیچوندن گوش دیگران خوب نیستم.

قلمش را روی میز می گذارد و ابرو بالا می اندازد:

– باید باشی... اینم جزوی از کارته!

بیشتر بحث نمی کنم. بحث ما دو نفر و تکه پیراندن

هایمان می تواند ساعت ها طول بکشد.

– بله حتما. امر دیگه ای نیست؟

نگاه مهرداد بقدری روی من زوم است که خیلی سخت

می توانم تمرکز کنم و یا حضورش را نادیده بگیرم. در

کمال تعجب هیچ حرفی نمی زند و به روزه سکوتش

ادامه داده. شاید دستگیرش شده که کنترل شرایط از

دستش خارج است. شاید سرنوشتش را پذیرفته. از

اول هم می دانستم آدم جنگیدن نیست.

– نه... الان برو سراغ بچه ها. نندازش برای بعد. زمان

زیادی نداریم.

سری تکان میدهم و اتاق و محیط مسمومش را ترک
می کنم. منشی به محض دیدن من لبخندی میزند و از
پشت میزش بلند می شود:

-تارا جون؟

متعجب از صمیمیت بی دلیل و ناگهانی اش، همانجا
منتظر می مانم حرفش را بزند. لبخند ملوسی میزند و
موهای روشنش را زیر شال پلنگی اش مرتب میکند:
-عزیزم با دو سه تا از بچه ها قرار گذاشتیم شام بریم
بیرون. دوست داری با ما بیای؟

می دانم توجهش فقط و فقط بخاطر صحبت هایی
ست که شنیده و قصد فضولی بیشتر دارد. لابد می
خواهد سر از روابط من و مهرداد در بیاورد. با اینحال
دعوتش را قبول می کنم. شاید بد نباشد من هم روابط

اجتماعی ام را وسیع تر کنم. شبنم و سامان تنها کسانی هستند که در زندگی ام دارم. منشی خوشحال از جواب مثبت من می گوید:
 -من سارام عزیزم. شماره تو بگو که ساعت و ایناشو بگویم.

شماره ام را به او می دهم و برایم میس کالی می اندازد تا شماره اش را داشته باشم. آن شب در جمع چهار نفره دوستان سارا حاضر می شوم و تمام مدت می خندم. از دغدغه هایشان تعجب می کنم. فکر و ذکرشان پسر بازی و پیدا کردن مردی پولدار و واجد شرایط برای آینده است. زندگی شان خلاصه می شود در خانواده و کار و خوش گذرانی. وقت ناخن کار گرفتن...اینکه کدام آرایشگاه کارشش بهتر است و

قیمت مناسب تری دارد. از تجربه هایشان در روابط مختلف می گویند و من با تمام وجود حس می کنم که از دنیای آنها نیستم. من هیچوقت انگیزه ای برای شاد و معمولی زندگی کردن نداشته ام.

تا پدر خدا بیمارزم بود که ما حق نداشتیم حتی رنگ کوچه و خیابان را ببینیم. مخصوصا که بی مادر بزرگ شده بودیم و پدرم هزار بار روی ما حساس تر بود. احساس می کرد اگر کوچکترین اجازه ای برای برقراری ارتباط با دنیای بیرون داشته باشیم، همه چیز خراب می شود. حالا که می بینم حق هم داشت. همیشه می گفت خطر در کمین است و من تا با چشم های خودم خطر را ندیدم، معنی حرفش برایم غریب بود. البته خطری که مرا به دامان سیاهی کشاند، شبیه متجاوزین و قاتل هایی که مدام از وجودشان می

ترسیم و مراقبیم گیرشان نیفتیم، نبود. خطر برای من
 پیراهن آرمانی می پوشید و ادکلن شنل میزد.
 بعد از مرگ پدرم هم که دیگر هیچوقت روی خوشی را
 ندیدم. همیشه افسرده و غمگین گوشه ای می نشستم
 و برای باعث و بانی بدبختی هایم نقشه می کشیدم.
 سالها بود که در ذهن و قلب من هیچ احساسی جز
 نفرت و انزجار ظهور پیدا نکرده بود.
 برای چند ساعت از تمام برنامه ها و نقشه هایم جدا
 شدم و در جلد دختری بی دغدغه و بی خیال رفتم که
 امید به آینده ای روشن دارد. آن شب راحت تر از شب
 های قبل توانستم بخوابم. بدون کابوس و ترس از
 گذشته و آینده!

شب‌نم دستی میان موهای لخت و سیاهش می کشد و با حالتی که می توانم کمی حسادت را از آن بو بکشم می گوید:

—خوبه. دوستای جدید پیدا کردی...حواست به این

سارا باشه. خوشم نمیاد ازش...

می خندم و محکم بغلش می کنم:

—هیچکس برای من تو نمیشه.

با خنده عقبم می زند و دوباره موهایش را مرتب میکند:

—باشه...ولم کن. یه ساعت موهامو صاف کردم. کالا

میگم. بهر حال کارمند داریوشه. زیاد چیزی بهش از

زندگیت نگو. تارا؟

برای آوردن پاکت سیگارم از روی کاناپه بلند می شوم

و کشدار می گویم:

-جون تارا!

ناخن های بلند و طرح دارش را میان دندان های
لمینت شده اش می گذارد و متفکر می گوید:

-این پنج شنبه می خوام برنامه کنم. نظرت چیه؟

پاکت سیگار را برمی دارم و مشکوک نگاهش می کنم:

-تو هیچوقت واسه برنامه کردن نظر منو نمی پرسی.

لبخند ژکوندش به حالت جذاب و وحشی صورتش نمی
آید:

-خب...می خوام مهراد و داریوشم دعوت کنم. بنظرم

بهتره بیشتر قاطی شیم باهاشون. من اون فایلای

کوفتی رو می خوام.

سیگاری بیرون می کشم و گوشه لبم می گذارم:

– چه ربطی داره به دعوت کردن داریوش و مهرداد؟

اصلا دعوتشون کن. چرا از من می پرسی؟

موهایم را پشت گوشم می زنم و دنبال فندق سبز و

پلاستیکی ام می گردم.

– خب آخه می خوام نامزد مهرادم بگم.

با همان سیگاری که پشت لبم دارم به سمتش برمی

گردم:

– فکر میکنی بیارتش؟

شانه بالا می اندازد:

– نمی دونم بعید نیست. میای تو؟

ناامید از پیدا کردن فندق به سمت گاز آشپزخانه می

روم تا دست به دامن شعله اش شوم. از همانجا داد

می زنم:

- چرا نیام؟ منو آدم فرار کردن شناختی؟

شعله کوچک گاز را روشن می کنم. موهایم را از پشت می گیرم که یکوقت نسوزد و خم می شوم. صدای ذوق زده شبنم به گوشم می رسد:

- ایول. دیشب پیش کامی بودم راستی.

کامران عروسک جدیدش است. پسرها برایش تاریخ مصرف مشخصی دارند. خیلی زود از همه خسته می شود. خودش می گوید بعد از چند ماه، اشتیاق و حوصله اش را از دست میدهد. بعد مردها بودند که دنبالش می افتادند. با گل و هدیه زمان بیشتری می خواستند. نمی دانستند که شبنم هیچ نیاز مادی ای در زندگی اش ندارد. هیچ مردی دوست ندارد پس زده شود. درست وقتی که پسرشان می زنی به این نتیجه می رسند که دوستت دارند. از سکس با افراد متعدد

هیچ واهمه ای ندارد و با افتخار برای همه تعریف میکند.

شخصیت من و شبنم هیچ شباهتی به هم ندارد چون بسیار متفاوت بزرگ شده ایم. تربیت هایمان کاملا مقابل هم است. البته من هم دیگر شبیه آن چیزی که پدرم می خواست، نیستم. اما خب شبنم چیز دیگری ست. تمام هدف و اشتیاق زندگی اش برنامه کردن و خوش گذرانی ست. مدام مست میکند و های می شود. شاید اگر هدف مشترک نداشتیم، انقدر به هم نزدیک نمی شدیم. تنها لذت گناه آلود من همین سیگاری ست که خیلی هم آلوده ام کرده.

با سیگاری که آتش به جانش زده ام، داخل هال می

روم:

-خب؟

-از دوستای نزدیک مهراده ولی اصلا از نامزدیش خبر نداشت. اینا خیلی مراسمشون خصوصی بوده.

تایید می کنم:

-آره گفتم که مهموناشون خیلی کم بود.

-ولی من خودم یکم راجع به این دختره آیدا تحقیق کردم. گویا تک بچه ست. توی ایتالیا هنرهای تجسمی خونده. از این مجسمه ها و اینا می سازه. از این هنریاست. از خانواده به شدت استخون دار و پولداریه. گفتم بهت که باباش تاجر. بابا میگفت احتمالا بخاطر تجارت فرش همکاری میکنن. میدونی که بابای مهراد توی کار فرش هم هست. سمت باغ فردوس توی ولیعصر یه مغازه دو دهنه خیلی بزرگ داره. فرشاش زیر دویست میلیون نیست.

مخم سوت می کشد و با دهانی باز مانده نگاهش می
کنم:

- یا خدا! شبنم چجوری قراره ما همچین آدمی رو بزینم
زمین؟

صاف می نشیند و با هیجان دست هایش را بهم می
کوبد:

-خب عزیز من...حرف اختلاسه. کلی پول زده به جیب.
برای وارد کردن جنس حدود هجده میلیارد دلار بودجه
گرفته که خدا میدونه چقدرشو زده به جیب. من خیلی
تحقیق کردم توی این سالها. می دونم دارم چیکار می
کنم. بهت که گفتم... متاسفانه داریوش به شدت به
من مشکوکه سر یه سری جریانات. الان تو خیلی
نزدیکی. کافیه یکم حواسمونو جمع کنیم.

پوفى مى کشم و سیگار به انتها رسیده را داخل جاسیگاری خاموش مى کنم. به شبنم اعتماد دارم و مى دانم که برای هدفمان هرکاری مى کند. فقط کافی ست فایل ها را به او بدهم و خودم را کنار بکشم.

صدای زنگ آیفون باعث مى شود متعجب نگاهم کند:

–منتظر کسی هستی؟

تایید مى کنم و به سمت آیفون مى روم:

–سامانه. خیلی وقته سه تایی دور هم نبودیم. گفتم اونم بیاد.

چند دقیقه بعد سامان به جمعمان اضافه مى شود. شبنم به محض دیدنش به سمتش مى رود و محکم بغلش میکند:

–نکبت کجایی تو؟ خودتو گه میکنی واسه ما...

سامان با همان تخسی همیشگی عقبش می زند:
-خفه کردی. نه به بغل کردنت، نه به فحش دادنت. یه
ذره تعادل نداری تو. انقدر وید زدی مغزت گوزیده.
شبیم تخت سینه اش می گوید:
-گمشو...

سامان خندان کنارش میزند و به سمت من می آید:
-تو نمپیری بغلم؟
دست هایم را درهم می کشم:
-خوابشو ببینی...

کیسه های خرید را دستم میدهد و موهایم را بهم می
ریزد:
-الحق که ملیفستی.

خریدها را از دستش می گیرم و سمت آشپزخانه می
روم. صدایش موجی از شوخی و خنده را به سمتم
روانه میکند:

–خوبه همین چند وقت پیش اومدی پیشم زرزر کردی
که تو رو خدا منو ببخش.

شبم با صدای بلند و قهقهه وار می خندد:

–شوخی میکنی!

–والله! عین سگ عر میزد.

شبم دوباره میخندد. خریدها را روی جزیره می گذارم
و به سمتشان تشر می زنم:

–زهرمار...

سامان با حاضر جوابی می گوید:

-وقتی منو واسه پسرای دیگه از خونه ت میندازی بیرون همین میشه.

شب‌نم اینبار نمی خندد و لب می‌گزد:

-بی خیال حالا تو هم. اگر امکان سکس باشه دوستا باید درک کنن. منم بودم مینداختمت بیرون.

-خاک تو سرتون! شما هم دخترید؟ والله دست هرچی پسره از پشت بستید. از شب‌نم که انتظار دیگه ای نمیره. ولی از تو توقع نداشتم تارا.

با اینکه هنوز شوخی میکند اما رگه هایی از شماتت و دلخوری در لحنش پیدااست.

شب‌نم به جای من جوابش را میدهد:

-همینمون مونده از تو نصیحت بشنویم. حالا چی خریدی؟

سامان روی کاناپه ولو می شود و پاکت سیگارم را
برمی دارد:

—جوجه ست. با یه سری خوراکی...

شبم هم کنارش می نشیند و می گوید:

—آخر هفته برنامه کردم. دوست داشتی بیا!

سامان سیگاری بیرون می کشد و لب کج میکند:

—شاید پیام. بذار بینم تا آخر هفته چی میشه. تارا

فندک نداری؟

نچی می کنم و به سمت مبلی نزدیکشان می روم:

—فندکم گم شده.

دستی به جیب شلوارش می کشد و دنبال فندک زیپوی

استیلش می گردد. بالاخره فندک خودش را پیدا میکند

و سیگارش را آتش میزند:

– حالا چی شده که افتخار دادی مارو به امپراطوریتون
دعوت کنی؟

شبیم نگاهی به من می اندازد و شانه بالا می زند:

– همینطوری. مامان اینا رفتن کانادا دیدن شمیم. گفتم
یکم دور هم باشیم. انقدر رفتم خونه این و اون تو
برنامه هاشون گفتم منم دعوت کنم.

شمیم خواهر بزرگ ترش است که ازدواج کرده و با
همسر و دخترش به کانادا مهاجرت کرده اند.

سامان که از حضور مهرداد و داریوش خبر ندارد با بی
خیالی می گوید:

– خوبه. شاید اومدم. بهمن دعوت کرده برم واسه
پوکر... شاید نتونم بیچونم.

سریع می گویم:

–خب اگر واجبه برو اونجا...

بهمن انقدر مرا بابت دوری کردن های سامان شماتت کرده و ترسانده بود که ترجیح می دادم مانع رفتنش نشویم. مشکوک نگاهم می کند و بی آنکه چیزی بگوید فقط شانهِ هایش را تکان میدهد.

23#

.....
 کمی از آب پرتقالم می نوشم و در حال ارزیابی فضای روف گاردن می گویم:

–شب‌نم حسابی زدی به سیم آخر. چه خبره؟

تعداد مهمانانش از مراسم نامزدی مه‌راد خیلی بیشتر است. فضای روف گاردن را ریشه باران کرده. انواع و اقسام نوشیدنی و غذا روی میزی وسط روف گاردن حسابی به چشم می آید. قسمتی از فضا را به رقصیدن

اختصاص داده و دورش پارچه توری کشیده. پنیری که
به خلال دندان زده شده را برمی دارم و داخل دهانم
می گذارم.

شبم شانه بالا می اندازد:

–من یا یه کاری نمی کنم، یا بکنم پدرشو درمیارم.
نگاهی به ساعت نگین دار و زیبای دور مچش می
اندازد:

–نه شد. نه مهراد اینا اومدن، نه سامان. کاش بیان.
بریم پیش کامی و بچه ها.

سر بالا می اندازم و جویده جویده می گویم:

–برو من یکم از ویو لذت ببرم و یه سیگار بکشم. برو
عزیزم. میزبانی.

بوسی برایم می فرستد و به سمت دوست پسر جدیدش می رود. نیم تنه سفید توری اش را با شلوار دمپا گشاد نخی قشنگی ست کرده. پوست برنزه شکم و پیرسینگ نافش به چشم میزند. رو به شهر می ایستم و باد خنک انتهای تابستان میان موهایم می پیچد. با حوصله موهایم را حالت داده و دورم ریخته بودم. طبق معمول پیراهنی مشکی و ساده اما جذاب انتخاب اولم بود.

-چطوری؟

سامان است. سریع نگران می شوم که چطور بهمین را پیچانده. به سمتش برمی گردم و لبخند می زنم:

-اومدی؟

خیلی جلوی خودم را می گیرم تا چیزی از برنامه اش با بهمین نپرسم. می دانم فقط مشکوکش خواهم کرد.

دستش را دور شانہ ام می اندازد:

-اومدم...

ریش بلند زیاد به صورتش نمی آید. دستی به ریشش

می کشم:

-بزن این پشمارو...

-واسه کی بزنم؟ هرکی میخواد منو پسندہ باید

همینطوری پسندہ.

دستش را که حسابی روی شانہ ام سنگینی میکند،

پایین می اندازم:

-منظورت اینہ باید هپلی قبولت کنن؟

روی کپ کلاہش می زنم:

-کلاہ چی میگہ؟

دستپاچہ می خندد و دستی روی کلاہش می کشد:

- موهام یکم بلند شده. بهم ریخته س!
- فکر کردم گفتی باید هرطور هستی پسندنت که...
- با بازیگوشی لپم را می کشد:
- زبونتو کوتاه کن.
- سپس دست هایش را داخل جیب جینش میبرد و
نگاهی به اطراف می اندازد:
- چقدر شلوغه! شبنم استایله!
- آره فقط هم تویی با تی شرت و کلاه کپ اومدی...
- تی شرت قرمزش را می کشد و بادی به غبغبش می
اندازد:
- دولچی گاباناست...
- آهان من فکر کردم تاناکوراس!
- توله سگ انقدر جواب منو نده...

به حرص نگاهش با سرخوشی می خندم.

– به به بین کی اینجاست...

پی صدای بلند شب‌نم هر دو به سمت در روف گاردن
نگاه می کنیم. مه‌راد همراه با نامزدش و داریوش هم
به دنبالشان به سمت جمع می آیند. به محض ورود
نگاه مه‌راد به ما می افتد و سری برایمان تکان میدهد.
سامان به سمتم برمی گردد و حال و هوای شوخی از
صدایش پرمی کشد:

– اینا اینجا چیکار میکنن؟

وانمود می کنم که خبر نداشتم:

– چی بگم؟ مهمونی هاشون رفته دیگه... مگه چیه؟

سامان دوباره نگاه کنجکاویش را به آنها میدهد و
متعجب می پرسد:

-این دختره کیه همراه مهراڊ؟ مگه مهراڊ پیش تو نیومد؟

بازویش را می چسبم و مجبورش می کنم به سمتم برگردد و نگاهم کند:

-سامان دردسر درست نکن. مهراڊ نامزد داشت...منم نمی دونستم. مهم نیست! تموم شد هرچی بود. من بی خیالش شدم.

بازویش را بیرون می کشد:

-عجب آدم بی شرفیه.

-ول کن سامان. گورباباش! من ناراحت نیستم.

-بهت چی گفته بودم تارا؟ میداری آدمایی امثال اینا ازت استفاده کنن.

اخطار میدهم:

-سامان مواظب حرف زدنت باش. من بهش نزدیک
شدم که برم توی شرکت. به هدفم هم رسیدم. تموم
شد.

-با خوابیدن باهاش؟

اخم می کنم:

-به تو ربطی نداره.

با توجه به دلخوری اش سعی می کنم خونسردی ام را
حفظ کنم:

-بین سامان...اصلا چیز مهمی نیست. من برام مهم
نیست. تو هم به حرمت اینهمه سال دوستی به
تصمیمات من احترام بذار.

-بنظرم تصمیمات احمقانه ان. همشون. مرتیکه
عوضی!

پوفى مى کشم و جوابش را نمى دهم. اين آدم بويى از احترام نبرده. بازويش را مى چسبم و به سمت ميز مى کشم:

-بيا بريم يه چيزى بخوريم. اومديم خوش بگذرونيم.
واسه شبنم شر درست نکن...

همانطور که با نگاهش براى مهرادى که حواسش به نامزدش است خط و نشان مى کشد، دنبالم مى آيد. صدای موزیک بلند مى شود و نیمی از مهمانان با اشتیاق وسط سن مى روند. سامان بی توجه به غذاهای خوش آب و رنگ براى خودش ویسكى مى ریزد و با عصبانیت سر میکشد. فکر مى کنم اگر شبنم سامان را دعوت نمى کرد، خیلی بهتر بود. بوى دردسر دماغم را مى سوزاند.

لیوان سوم را که سر می کشد، شات شیشه ای را از
دستش می کشم:

– بسه... برقصیم؟

چشم غره ای به سمت می رود:

– نمی دونی من از رقصیدن بدم میاد؟

– با منم؟

بلاخره کمی از موضعش کوتاه می آید و با لبخند نصفه

و نیمه ای موهایم را بهم می ریزد:

– با تو نه... بریم!

دستش را می کشم و لبخند به لب میان جمع
سرخوشی که می رقصند می برم. یکی دو آهنگ را
میان خنده و شوخی و حرکات موزون سامان می

رقصیم و هردو به نفس نفس زدن می افتیم. میان رقص و خنده های بلندمان چندبار با حس سنگینی نگاهی سرگردانده و مهراد را خیره به خودم دیده بودم. نامزدش تمام مدت به آستین پیراهنش آویزان بود و مشروب می خوردند. دیدم که مهراد حسابی زیاده روی میکرد و داریوش سعی داشت خیلی نامحسوس جلویش را بگیرد.

سامان برای خودش گل می پیچد و طبق معمول همراه شبنم می کشند. خیلی وقت است که شبنم اصراری به من برای همراهی کردنشان نمی کند. فهمیده بود که از هرچیزی که از حال طبیعی خارجم کند، می ترسم. سالها بود در زندگی شان بودم و هنوز به دنیای عجیب و غریبشان عادت نکرده بودم.

سامان پکی به سیگار ماریجوانا میزند و آن را به شبنم
میدهد. همانطور که صورتش جمع شده دودش را
بیرون می فرستد و می گوید:

-نباید این عوضی ها رو دعوت می کردی.

شبنم با بی خیالی پکی می گیرد:

-ول کن بابا...گیرنده سامان. حالشو ببر. وای جون چه
آهنگی...

سپس رو به دی جی میکند و انگشت شستش را بالا
می گیرد:

-دمت گرم شروین...عجب آهنگی...

همه با خواننده همراهی می کنند. نگاهی به مهراد می
اندازم. دست خودم نیست که مدام نگاهش می کنم.
آیدا بازویش را چسبیده و مثل همه در اوج سرخوشی و
بی خبری، با موسیقی همخوانی میکند.

"باید بتونم تنها بمونم. اصلا مهم نیست رو به جنونم."
 "اونهمه عمرمو واسه تو مردمو... تو نفهمیدی شکستی
 غرورمو."

"بغضمو می شکنم واسه همیشه... این رابطه مرده
 درست نمیشه."

-اونهمه عمرمو واسه تو مردمو... تو نفهمیدی دود
 کردی حسمو."

نگاه دلخورم را از خیرگی چشمان آبی و تیره تر از
 همیشه اش می گیرم. اکثر افرادی که هنوز وسط
 هستند، تانگو می رقصند و بلند می خوانند. شبنم تقریبا
 همراه با صدای موسیقی جیغ می کشد. من و سامان به
 حس و حالش می خندیم.

داریوش کنار مهرداد می ایستد و چیزی زیر گوشش می
 گوید. مهرداد با اخم جوابش را میدهد و اینبار بدون

نامزدش دوباره سراغ میز مشروب ها می رود. نگران از
زیاده روی اش به داریوش نگاه می کنم. متوجه معنی
نگاه و نگرانی ام می شود و شانہ بالا می اندازد. سپس
سراغ مہراد می رود تا بلکه بتواند جلویش را بگیرد.

به شبینم می زنم و کنارش می کشم:

–مہراد داره زیادی میخوره...

گوشه چشم نازک میکند:

–به درک. بذار انقدر بخوره جونش درآد.

نگران لب می گزم:

–شر به پا نکنه...میدونم میکنه. حس میکنم.

–گه میخوره. نگران نباش تو! جلوی نامزدش کاری
نمیکنه.

نگرانم اما. نگاه مهران می گوید که باید نگران امشب
باشم. آیدا گوشه ای ایستاده و مشخص است که
حسابی غریبی میکند. دوباره به بازوی شبنم می زنم:
- برو یکم با نامزدش صحبت کن. گناه داره. تنهاس!
- پوف! عجب آدمی هستی تو. هر کی جای تو بود سایه
شو با تیر میزد.

- اونکه گناهی نکرده شبنم. اونم یه بدبختیه مثل من.
برو با بچه ها آشناس کن. آفرین... برو!

شبنم به ناچار سری تکان میدهد و به سمت نامزد
مهران می رود. می بینم که با خنده دست می دهند و
شبنم به چند نفر معرفی اش میکند. اصلا نمی فهمم
چرا مهران نامزدش را دنبال خودش کشیده و اینجا
آورده. چقدر این مرد احمق است. شاید هم برایش
مهم نیست. مهم من بودم که فهمیده بودم. بقیه

دوستانش بودند و هوایش را داشتند. چیزی برای پنهان کردن نمانده بود. شاید باید از اینکه نامزدش بفهمد تمام مدت خیانت میکرده واهمه داشته باشد. نکند برایش مهم نیست؟ باید مهم باشد!

لب بام می روم و کنار سامان می ایستم. آنجا که ما ایستاده ایم، تقریباً دنج است و جمع دید به ما ندارد. سامان همیشه و در هر جمعی گوشه ای دنج برای خودش پیدا و حسابی خلوت میکند. مشغول صحبت هستیم که کسی به بازویم میزند.

-تارا میشه صحبت کنیم؟

تنم می لرزد. احساس می کنم قصد شوخی دارد. با ترس به عقب نگاه می کنم. کسی ما را نمی بیند. این داریوش لعنتی کجاست پس؟ چرا افسار برادر کودنش

را ول کرده؟ حس می کنم که سامان سریع حالت
تدافعی می گیرد.

آرام و با خونسردی ای که در وجودم سخت پیدا می
شود، می گویم:

-مهراد اصلا موقعیت خوبی نیست.

24#

صدایم می لرزد. دستم می لرزد. تمام وجودم می لرزد.
سامان صاف می ایستد و اخطار میدهد:

-شوخی میکنی؟ چه حرفی مرتیکه؟ برو پیش نامزدت.

مهراد گویی اصلا سامان وجود ندارد و صدایش را
نشنیده، بازویم را می چسبد:

-زبونت یچیزی میگه ولی نگاهت یچیز دیگه...

دستش را عقب میزنم:

- واسه خودت داستان نچین.

از چشم هایش می توانم بینم تا چد حد مست است.
اگر مست نبود که چنین غلطی نمی کرد. دوباره بازویم
را می چسبد و به سمت خودش میکشد:

- کی حرف بزنیم پس؟

بلاخره سامان طاقتش را از دست میدهد. سعی میکند،
بازوی مرا از میان مشت مهراد بیرون بکشد و آرام
تخت سینه اش میزند:

- میگم برو مرد حسابی!

مهراد اما دستم را رها نمی کند. سفت و محکم
چسبیده. مچم درد می گیرد اما صدایم در نمی آید.
تمام فکر و ذکرم پی جلوگیری از هرگونه فاجعه و
دعواست.

سریع می گویم:

– بعدا حرف می زنیم. قول میدم.

سامان جلوتر می رود و اینبار محکم تخت سینه اش

می کوبد:

– چه حرفی؟ تارا حرفی نداره با تو بزنه...ول کن

دستشو!

صدایش را بطور خطرناکی بالا برده. داریوش را می بینم که با عجله و تند به سمت ما می آید. چراغی در دلم روشن می شود. الان داریوش همه چیز را درست میکند. حتما گوش برادرش را می پیچاند و با خودش او را میبرد. بار اولی ست که از دیدن داریوش خوشحال می شوم. داریوش تا به جمع سه نفره ما می رسد، خودش را میان من و سامان و مهرداد می اندازد. صدای خش دارش بلند است:

-اینجا چه خبره؟

مهرداد هنوز دست مرا محکم چسبیده و من می ترسم
اگر بیشتر بکشم، استخوانم آسیب ببیند. چرا ولم نمی
کند؟

مهرداد که تمام حواسش پیش من است، عاجزانه لب
می زند:

-من میدونم که دلت با منه. داری دروغ میگی...

داریوش کلافه و عصبی به عقب هولش میدهد:

-شر درست نکن مهرداد. حرفایی که زدم یادت رفت؟

بالاخره مهرداد به عقب رانده می شود و دست دردناکم

را رها میکند. به استخوانم می چسبم و چشمانم از درد

آب میفتد. ناله ای بی اجازه از میان لب هایم بیرون

میپرد. سامان با علم به درد دستم به سمتش حمله

میکند و مشتی گوشه لبش میکارد:

– دستشو شکوندی کثافت...

مهرداد به عقب پرت می شود. داریوش باری دیگر خودش را سریع میانشان می اندازد و تخت سینه سامان می کوبد:

– تموم شد. زدی راحت شدی. واینسا که جواب بگیری. تارا رو از اینجا ببر!

– مهرداد؟ چی شده؟

صدای نازک و لوند را می شناسم. درد دست یادم می رود. نگاه خیسم را بالا می برم. آیدا در چند قدمی مان ایستاده و شبنم هم پشت سرش به این سمت می آید. انگار تمام آسمان و زمین روی سرم خراب می شود. لب می گزم و میخوامم همانجا سر همه شان جیغ بکشم. کنترل شرایط دیگر از دستانم خارج شده. دیگر کاری از داریوش هم ساخته نیست. وقتی سامان

اینطور عصبانی می شود، حتما باید طرف مقابل را تا می خورد بزند.

درست همانطور که حدس میزدیم، سامان دوباره به سمت مهراد که تازه متوجه وخامت اوضاع شده و هاج و واج به نامزدش نگاه میکند، یورش میبرد. نگاه مهراد می گوید که مستی از سرش پریده.

صدای سامان بلند است و خطاب به آیدا می گوید:
-چی شده؟ نامزدت یه لاشیه!

داریوش سینه سپر میکند و اجازه نمی دهد، دست سامان به برادرش برسد. صدای فریادش از بلندی صدای سامان پیشی می گیرد:

-تمومش کن سامان. دنبال شر میگردی؟

سامان هم اینبار فریاد میزند. انقدر بلند که می خواهیم دستم را روی گوشم بگذارم:

-من دنبال شرم؟ من دنبال شرم یا این ...کش؟
 داریوش با دو دست تخت سینه اش می کوبد و عقبش
 می زند:

-حرف دهنتو بفهم!

بلاخره از شوک بیرون می آیم. سریع به سمتشان می
 روم و به بازوی سامان چنگ میزنم:

-بس کن سامان. چون من بس کن.

سامان نگاهی به ستم می اندازد و سری از روی
 تاسف تکان میدهد. آیدا هم که درست مثل من ماتش
 برده بود، بلاخره به خودش می آید و با صدای لرزانی
 می پرسد:

-چه خبره اینجا؟

سپس رو به من می گوید:

-من تورو می شناسم. شب نامزدیمون بودی؟ مهرداد
این کیه؟

مهرداد درست مثل مجسمه ایستاده و فقط نگاه میکند.
خودش هم می داند بد گنده زده. انقدر بد که قابل جمع
شدن نیست. داریوش سریع به سمت آیدا برمی گردد
و با صورتی سرخ شده از خشم و درحالیکه سعی دارد
خونسرد بماند می گوید:
-چیزی نیست آیدا...

سامان بالاخره از تقلا دست برمی دارد و سعی میکند
یقه لباسش را از چنگال داریوش آزاد کند. موفق می
شود. دستی به لباس چروک خورده اش می کشد و رو
به آیدا میگرد:

-میخواهی بدونی کیه؟ دوست دختر نامزدته!

داریوش سریع حرفش را نفی میکند:

-دوست دختر سابق...-

آیدا هنوز نگاهش به مهرداد است و دنبال جواب:

-مهرداد؟-

مهرداد دستی گوشه لبش می کشد و بالاخره به حرف

می آید:

-راست میگه!

هینی می کشم و به گونه ام چنگ می زنم. مهرداد اینبار

صدایش را بالاتر میبرد:

-دوست دخترمه. تمام این مدت باهاش بودم.

آیدا با ناباوری چندبار مژه های بلندش را بهم میزند و

بغضش می شکند:

-کثافت آشغال. پدرتونو درمیارم. حالا بین...-

سپس شبیه که سعی در آرام کردنش دارد را عقب
میزند:

-ولم کن...

رو می گیرد و به سمت جایی که لباس هایشان را
عوض کرده بودند میدود. داریوش با کلافگی دستی به
صورتش می کشد و به سمت مهراد تشر میزند:
-بهت گفتم که نباید بیایم اینجا...راضی شدی؟

با نگاه خصمانه ای به سمت من، راهی که آیدا رفته را
دنبالش می رود. سامان دوباره سمت مهراد میدود و با
او دست به یقه می شود. مهمانانی که متوجه سر و
صدا و دعوا شده و به ما پیوسته اند، سریع خودشان را
به آن دو می رسانند و میانجی گری می کنند. بی توجه
به گرد و خاکی که به راه افتاده، با شانه هایی افتاده و

سری سنگین می روم تا با آیدا صحبت کنم. باید
یکجوری قانعش کنم که چیزی میان من و مهران
نیست. البته اگر راهی مانده باشد. مهران مطمئن شده
بود که تمام درها را ببندد و راهی باقی نگذارد.

25#

از میان نگاه های کنجکاو و خیره می گذرم. صدایشان
را می شنوم. آیدا بی مهابا جیغ می کشد:

-ولم کن داریوش. حقشو میدارم کف دستش. به بابا
میگم. فکر کرده کیه؟

سرک می کشم و داریوش را می بینم که سعی دارد
مانتو را از دست آیدا بکشد:

-میریم عزیزم. خودم می برمت. اول گوش بده به
من...

اندام داریوش با آن قد بلندش، مانع دید کاملم می
شود و نمی توانم آیدا را ببینم. صدای گوش خراش
جیغش را می شنوم:

-چی میخوای بگی؟ خودش گفت دیگه... تو چی
میخوای به من بگی؟

-تمومش کردن آیدا...بخدا تموم شد. خیانتی در کار
نبوده. اصلا این دختره مناسب مهراد نیست. خودشم
میدونه. هیچی نیست به جان مهراد. تو یکم آرام
باش. مهراد مسته.

آیدا مانتویش را از میان مشت داریوش میکشد و جیغ
جیغ کنان میان گریه می گوید:

-مست بود؟ میگن مستی و راستی. سعی نکن
توجیهش کنی...

-باشه تو هرچی میگی حق داری. اول صبر کن یکم
 آروم بشی...بعد میریم.

-ولم کن داریوش. بره همون دنبال جند... هاش! منو
 چه به همچین آدمی؟ نفهمیده من کیم!

از شنیدن لقبی که به من داده، خون به صورتم می دود.
 می خواهم جلو بروم و زیر گوشش بکوبم. چرا همه بند
 میکردند به ما زن های بدبخت؟ خودمان هم به
 خودمان رحم نمی کنیم. چون نامزدش مرا رها نمیکرد،
 من خراب بودم؟ سعی می کنم خونسردی ام را حفظ
 کنم و حق را به او بدهم. شاید من هم جای او بودم،
 واکنش مشابهی نشان می دادم.

بلاخره دست از فالگوش ایستادن می کشم و به
 سمتشان می روم. آیدا رویش به من است و زود مرا
 می بیند. مانتویش را روی شانهِ هایش می اندازد:

-ولم کن. من حرفی با کسی ندارم.

داریوش هم برمی گردد و مرا می بیند. با نگاهش
 اخطار میدهد که نباید می آمدم. من اما قصد خراب تر
 کردن شرایط را ندارم. شاید از زبان خودم بشنود بهتر
 باشد.

آرام و خونسرد می گویم:

-آیدا جان... عزیزم. داری اشتباه میکنی. همه چیز بین
 من و مهرداد تموم شده. خیلی وقته.

توجهی به من نمی کند و شالش را روی سرش می
 کشد. داریوش بازویش را می چسبد:

-کجا میخوای بری این وقت شب؟ من می برم.
 دوباره اظهار وجود می کنم:

-بخدا مهراد خودش ترجیح داد با تو باشه. منو ول کرد. اشتباه کرد امشب. تقصیر من بود که اومدم. آیدا بلاخره طاقت از کف میده. بازویش را با حرص از دست داریوش بیرون می کشد و با صورتی که از گریه زیاد آرایشش بهم ریخته، انگشتش را به سمتم بلند می کند:

-دخترایی مثل تو رو خوب می شناسم. برای من مظلوم نمایی نکن. اون شب توی نامزدی دیدمت. برای چی اومدی اونجا؟ هان؟

در مقابل جیغ و دادهایش سکوت می کنم. عصبانی تر از آن است که بتوانم آرامش کنم.

-من دعوتش کردم آیدا...تارا از دوستای صمیمی و قدیمی ماست. دلیل خاصی نداشت.

آیدا میان گریه می خندد:

- فکر کردید من خرم؟ دلیل خاصی نداشت؟ دوس دختر نامزدم توی مراسم نامزدیم بوده. وای خدا! من چجوری اینهمه خار و بدبخت شدم؟ اصلا چرا امشب منو آوردید اینجا؟ اومده بود عشقشو ببینه؟

نگاه و لحن داریوش خسته و کلافه است:

- باشه... تو راست میگی... حق با توئه. می برمت خونتون. امشبو بخواب... صحبت می کنیم. تصمیم با تو. ما که دشمن تو نیستیم. تو عروس مایی.

آیدا از کنار من رد می شود و تنه محکمی میزند:

- هرغلطی می خواید بکنید.

از تنه محکمش به عقب کشیده می شوم و به این نتیجه می رسم که کاری از من بر نمی آید. آیدا از من متنفر است و حق دارد. نمی توانم توقع داشته باشم که

منطقی به ماجرا نگاه کند. داریوش هم بی حرف
دیگری به دنبالش روانه می شود:

-آیدا من می برمت.

خسته و نفس بریده به رفتنشان نگاه می کنم. نفسم
پلنگی ست که میان سینه ام میغرد. وارد زندگی شان
شده بودم و همین حضورم داشت همه چیز را به گند
می کشید. تمام نقشه هایم طور دیگری پیش میرفت.
طوری که نه می خواستم و نه پیش بینی می کردم.
احساس می کنم خدا از خیلی دورترها نشسته و به
ریشم می خندد. امشب نباید می آمدم. سراغ لباس
هایم می روم. دیگر نمی توانم آنجا بمانم.

سارا پشت میزش نیست و اصلا نمی دانم کجا رفته.
وقتی به واحد مدیریت آمدم، در باز بود. در می زنم و

بعد از اینکه داریوش اجازه ورود میدهد، داخل می روم.
چند دقیقه پیش مسیج داده بود که باید مرا ببیند.
به محض ورود می بینمش. منتظر نشسته و چشم به
در دوخته. در را پشتم می بندم و بی حرف فقط
نگاهش میکنم.

اشاره ای به صندلی میکند:

- بشین...

سرم را بالا می اندازم:

- نه، کار دارم.

هر دو آرامیم اما این آرامش بی شک آرامش قبل از
طوفان است.

- گفتم بشین...

از صدای بلندش میپرسم. نگفتم آرامش قبل از طوفان است؟ طوفان نگاهش را دیده بودم. بی حرف می روم و روی صندلی می نشینم. در موقعیتی نیستم که گرد و خاک پیا کنم. روی لبه تیغم و بهانه دستش بدهم، همه چیز تمام می شود.

پا روی پا می اندازد و انگشتانش را بهم گره میزند:

— ما همگی با آیدا صحبت کردیم. پدرم خودش شخصا جلو رفت و قول داد که اصلا هیچی بین شما نیست. مادرم خودش چند بار با آیدا صحبت کرد. اوضاع و شرایط الان خیلی حساسه. آیدا عصبانیه اما میدونم که بالاخره کوتاه میاد. چیزی هم به خانواده ش نگفته. این یعنی امید داره. مهرادو هم دوست داره.

از روی صندلی اش بلند می شود و دستی میان موهای
سیاهش می کشد:

–بین تارا...مهراد به هیچ عنوان نمی تونه از این
شرایطی که داره خلاص بشه. این ازدواج تحت هیچ
شرایطی بهم نمیخوره. باید اون روزایی که بهش می
گفتم اشتباه میکنی گوش میداد. متاسفانه گوش نداد و
مثل همیشه از زیر همه چیز به روش خودش دررفت.
بدون اینکه بگه نمی خوام. الان دیگه دیره. باید اینو
خوب توی گوشت فرو کنی که محاله بینشون بهم
بخوره.

آب دهانم را به سختی پایین می فرستم:

–من نمی خوام بینشون بهم بخوره...

-میخواهی حرفتو باور کنم؟ تارا من تمام شب نگاهاتو
به مهراد دیدم. قصدت از این کارا چیه؟ با دس پس
می زنی با پا پیش می کشی؟ بازیت گرفته؟
دندان تیز می کنم و میغرم:

-اصلا اینطوری نیست. من به خیلی ها نگاه کردم. چه
ربطی داره. برادر تو نشسته داستان چیده توی مغزش.
-این احساسات تند مهرادم گذراس. همیشه
همینطوری بوده. فکر نکن عاشقت شده. برادر منه. می
شناسمش! چهار روز دیگه یادش میره اصلا تارایی
بوده.

-چرا اینارو به من میگی؟ فکر میکنی برام مهمه؟ من
کاری باهات ندارم. بابا من عملا هیچ کار بدی نکردم.
نباید مهمونی دوست صمیمیم میرفتم؟ اصلا شما نباید
می اومدید! نامزدشو من برداشتم آوردم اونجا؟

طول دفتر را قدم میزند:

-اینو نگفتم. فکر میکنی سعی نکردم جلوشو بگیرم؟
گوش به حرف نمیده. لجبازه! گفت نمی تونم نرم. از
طرفی هم نمی تونست شب جمعه ای آیدا رو بیچونه.
چجوری باید بگه کار دارم نیستیم؟ اونم شب جمعه!
دیگه نامزدیشون رسمی شده و مهاد باید جدی
بگیره. واقعا خیلی سعی کردم جلوشو بگیرم. گفت
بخوای نخوای میرم...مجبور شدم همراهش پیام که
اتفاقی نیفته که متاسفانه افتاد. تا چشم من و آیدا رو
دور دید، گند زد.

لحظه ای سکوت میکند و نفسش را پر شدت بیرون
میدهد. دوباره می رود و روی صندلی اش می نشیند:

-اینارو بهت میگم که بدونی بودن تو دور و بر ما و این شرکت اصلا عاقلانه نیست. متاسفانه نمی تونی بمونی. امیدوارم درک کنی...

با چشم هایی درشت شده سریع بلند می شوم. از شرکت بیرونم میکند؟ نه! اجازه نمی دهم.

به سمت میزش می روم و با صدای بلندی می گویم:

-درک کنم؟ چپو درک کنم؟ چرا منو اخراج میکنی؟ من که کاری نکردم. نمی تونی منو بندازی بیرون.

سعی میکند از نگاه کردن به چشمان عصیان زده ام طفره برود:

-یه ماه بهت وقت میدم که بتونی کار جدید پیدا کنی.

پروژه هایی هم که دستت داری رو تکمیل کن. درصد

خوبی واسشون بهت میدم که به مشکل مالی

برنخوری. پروژه جدید نگیر. متاسفانه نمیتونی دیگه

اینجا بمونی و جلوی چشم مهرداد باشی...توی این یک ماه هم تا جایی که ممکنه از طریق تماس تلفنی با من در ارتباط باش.

رو به رویش می ایستم و محکم روی سطح چوبی میزش می گویم:

-نمی تونی اینکارو بکنی...

دلیم می خواهد صورت ته ریش دارش را چنگ بیندازم. بالاخره نگاهم میکند و تازه می فهمم چقدر جدی و مصمم است:

-می تونم تارا...

برای اینکه بغض نکنم، با صدای بلندی می گویم:

-به مهرداد همه چیزو میگویم.

شانه بالا می اندازد:

- برو بهش بگو. شاید زودتر بی خیالت شد.

درست رو به رویش می ایستم و با تمام نفرتی که دارم دندان روی دندان می سابم:

-خیلی پستی!

به صندلی اش تکیه میزند و به در اشاره میکند:

-حرفی نمونده.

ضربان قلبم رو به تند شدن می رود. انقدر جدی ست که بعید می دانم اصرارهای من راه به جایی ببرد. بهتر است بیخود خودم را کوچک نکنم. سری از روی تاسف تکان می دهم و به سمت در می روم.

-تارا؟

به سمتش برمی گردم و با پاهایی که به سختی وزن بدنم را تحمل می کنند، فقط نگاهش می کنم. به گره

لب هایش گویی فشار می آورد که بعد از سکوتی
طولانی بالاخره کوتاه و مختصر زمزمه می کند:
-متاسفم.

پوزخند صداداری می زخم در را با حرص باز می کنم:
-چه فرقی به حال من میکنه؟

برایم مهم نیست چقدر برایش سخت بوده که بگوید
متاسفم. نشانش می دهم. تاسف واقعی را نشان همه
شان می دهم. داریوش خان برای تاسف خیلی دیر
شده! خیلی دیر! روزی پشیمانی واقعی را نشانت می
دهم و امروز به جای اینکه روی صندلی ریاستت
بنشینی و از خرد شدنم لذت ببری، روی زانوهایت
میفتی. من داریوش را روی زانوهایش می خواستم.

26#

کیفم را روی مبل پرت می کنم و می نشینم. صورتم را میان دستانم می گیرم. دلم می خواهد با تمام وجود جیغ بکشم و کمی از فشاری که روحم را خرد میکند را بیرون بریزم. در طول یک ماه چه می توان کرد؟ حدود یک ماهی می شود که در شرکت مشغول به کار شده ام و هنوز حتی فرصتی پیش نیامده که بتوانم به آن اطلاعات محرمانه نزدیک شوم. یاد حرف شبم افتادم که می گفتم؛ ممکن است در خانه محمود پدر مهران هم بتوانم آن اطلاعات را پیدا کنم. البته مطمئن نبودم و حدس میزد. چقدر میشد روی یک حدس حساب کرد؟ اصلاً چطور باید به آن خانه بروم؟

وقتی برنامه می ریختم و نقشه می کشیدم، در حالت تئوری همه چیز خیلی آسان تر به نظر می رسید. متأسفانه همه چیز از کنترلم خارج شده بود. داریوش از فرصت پیش آمده استفاده کرد تا مرا بیرون بپندازد.

می دانستم کافی ست کوچکترین بهانه ای دستش
بدهم.

این احساس بیچارگی را دوست ندارم. اصلا نمی
خواهم بیچاره باشم. طول خانه را می روم و می آیم.
باید کاری کنم. باید نقشه جدیدی بکشم. من کارم را
از دست نمی دهم. وقتی حریفم داریوش باشد، به
جایی نمی رسم. زیادی زرنگ و حواس جمع است.
سرم گیج می خورد و حالم رو به منقلب شدن می رود.
نه! نمی گذارم اینطور شود. لعنت به این ضعف و حالت
های عصبی. داریوش ضعف نداشت. حالش بد نمیشد.
قوی و محکم با تمام مشکلاتی که سر راهشان سبز
میشد می جنگید. من هم می توانستم.

به آشپزخانه می روم و شیر آب را باز می کنم. چند
مشت آب به صورتم می پاشم. حالم که کمی سر

جایش برمی گردد سراغ کیفم می روم و گوشی ام را
برمی دارم. میان لیست مخاطبینم می گردم و شماره
مهراد را پیدا می کنم.

قبل از آنکه پشیمان شوم، شماره اش را می گیرم. اگر
قرار است همه چیز را از دست بدهم، ترجیح می دهم
قبل از آن با تمام وجود بجنگم و با چنگ و دندان
موقعیتم را حفظ کنم.

دو بوق اول می خورد و مهراد با صدایی خواب آلود می
گوید:

-تارا؟

بی حرف اضافه ای زمزمه می کنم:

-مهراد باید بینمت... @Vip Roman

صدای خش خشی می شنوم و تک سرفه ای که
گرفتگی صدایش را رفع می کند:

-تارا من واقعا بخاطر اون شب...

سریع میان حرفش می پریم:

-مهم نیست. گفتم می خوام بینمت...

دستپاچگی از لحنش پیدا است:

-آره... باشه... خونتی؟

-آره.

-همین الان راه میفتم.

تماس را قطع می کنم و گوشی را روی مبل می اندازم.

با مهراد خیلی راحت تر می توانم کنار بیایم تا

داریوش. اگر داریوش قصد کرده برایم دردسر درست

کند، دردسر واقعی را نشانش خواهم داد. بیشتر از دو

ساعت طول می کشد تا مهراد خودش را به خانه من

برساند. انقدر در انتظارش ناخن هایم را جویده ام که

گوشتش درد میکند. مدام حرف هایی که می خواهم به او بزنم را مرور می کنم. مسیج میدهم که اگر رسید، همان پایین منتظر بماند.

وقتی مسیج میدهد که رسیده و پایین منتظرم است، سریع شال و مانتویم را می پوشم و بیرون می روم. رو به روی ساختمان می بینمش که بیرون از ماشین ایستاده و دسته گل بی نظیری با گل های صورتی و سفید را روی کاپوتش گذاشته. از دیدن گل جا می خورم. برای من گل خریده؟

دو به شک نزدیکش می روم. عصبانی ام! بعد از چند ساعت هنوز هم عصبانی ام و دیدن مهراد با آن لبخند و دسته گل زیبا، یاغی ترم میکند. دسته گل را از روی کاپوت برمی دارد و به سمتم می گیرد. هنوز لبخند

مسخره اش را روی لبش دارد. می خواهیم با مشت به دهانش بزنم شاید آن لبخند را پاک کنم.

به او که می رسم، دهان باز میکند تا چیزی بگوید. اجازه اینکار را نمی دهم، با خشم و عتاب نزدیکش می روم. دست دراز می کنم و با حرص دسته گل را از دستش می کشم.

آن را بالا میبرم و با تمام قدرت به صورتش می کوبم. آب گل های تر و تازه روی صورتمان می پاشد. در همان حالت ماتش میبرد. همانطور در اوج سکوت و ناباوری فقط نگاهم میکند و من می فهمم بالاخره لبخند را از لبش زدوده ام.

یکبار دیگر دسته گل را روی سینه اش می کوبم و گل های صورتی و سفید روی زمین و لباسش می ریزند.

دوباره می زخم. یک بار دیگر می زخم و دستم از
سنگینی دسته گل درد می گیرد.

با صدای بلندی جیغ می کشم:

-همینو می خواستی؟ بدبختم کردی.

گویا به خودش می آید. دستم را می گیرد و مجبورم
میکنند که صاف بایستم. دسته گل پرپر شده که چیز
زیادی از گل ها در آن نمانده، از میان مشتت روی زمین
میفتد. بی اهمیت به دسته گل گران قیمت، شانیه هایم
را می گیرد و زل میزند در آتش نگاهم:

-تارا چی شده؟ آروم باش! من متاسفم که با سامان
درگیر شدیم. تقصیر من بود.

گوشه لبش هنوز از آن شب کمی زخم و کبود است.
می گذارم بغضم بشکند و به گریه میفتم. بالاخره یک
جاهایی و جلوی بعضی از آدم ها هم بد نیست که اشک

بریزم. مخصوصا اگر برای پیشبرد هدف کمک کننده باشد.

با صدایی شکسته از بغض می گویم:

-داریوش منو اخراج کرد. فقط بخاطر اینکه تو نتونستی دهن تو ببندی و خودتو کنترل کنی. چرا من باید تقاص اشتباه تو رو پس بدم؟ من به کارم نیاز دارم. سری از روی ناباوری تکان می دهد و از همه جا بی خبر می پرسد:

-چی داری میگی؟ کی اخراجت کرد؟

مشخص است همانطور که حدس میزدم، اصلا خبر نداشته. چیزی نمی گویم و خودم را از میان دستانش بیرون می کشم.

دیگر اصراری برای نزدیک شدن به من نمی کند و
درحالیکه هنوز شوکه است می گوید:

-من نمی دونستم. بخدا خبر نداشتم. نمی خواستم
اینطوری بشه.

خوشحال از اینکه چشم هایم همراهی ام می کنند و
می توانم اشک بریزم می گویم:

-چه فرقی برای من میکنه که می دونستی یا نه؟ من از
کار بیکار شدم. همش تقصیر توئه.

تخت سینه اش می گویم:

-باید گند تو جمع کنی. من بهت گفته بودم که به کار
نیاز دارم. بهت گفته بودم که موقعیتم شبیه دخترای
دیگه نیست... بهت گفته بودم که...

از زدنش دست می کشم و آهی می کشم:

-بدبختم کردی.

-من نمی دارم تارا...درستش می کنم.

لب ها و چشم هایش را روی هم می فشارد و دستش
را مشت می کند:

-اجازه نمیدم بیرون ت کنه. بهت قول میدم...

-من نباید تقاص اشتباه تو رو پس بدم. من سرم به
زندگی و کارم بود.

سعی دارد با نگاهش مطمئنم کند:

-میدونم. حق با توئه. بابتش متاسفم. همه ی اینا
تقصیر منه. بهش اجازه نمیدم. باهش حرف می زنم.

تو به کارت ادامه بده و نگران چیزی نباش.

چند قدم عقب می روم:

-بهتره اینکارو بکنی.

نگاه و صدایش پر از امید می شود:

–منو بخشیدی؟

شانه بالا می اندازم:

–بهش فکر می کنم. مثبت بخیر.

رو می گیرم و همانطور که فین فین می کنم، با صورتی

خیس از اشک داخل می روم. در را به روی نگاه

منتظرش می بندم. می دانم منتظر بود دعوتش کنم

بالا. ولی دیگر از این خبرها نیست. باید تشنه بماند.

اگر داریوش می خواهد از نقطه ضعف من استفاده کند،

من هم نقطه ضعف او را بکار می گیرم. یعنی برادرش!

البته مطمئن نیستم مهرداد موفق به پشیمان کردنش

شود چون آدم جنگجو و محکمی نیست اما بهر حال

تنها راهم استفاده از احساسات اوست. دستم به هیچ

کجا بند نیست. اگر کاملاً مهرداد را از خودم ناامید کنم،

شاید انگیزه ای برای تلاش کردن و راضی کردن داریوش نداشته باشد. برای لحظه ای فکرم می رود سمت آیدا و بی گناهی اش اما خیلی زود فکرمش را از سرم بیرون می کنم. مگر کسی دلش به حال معصومیت من سوخته بود؟ من از روز اول هم می دانستم در این راه ممکن است مجبور به خیلی کارها شوم. همانطور که در این سالها برای بقای خودم دست به هرکاری زده بودم. اگر با داریوش کثیف بازی نمی کردم، بازنده این بازی خودم بودم و من دیگر توان باختی دیگر را ندارم.

دو هفته از آخرین دیدارم با مهرداد گذشته. داریوش هنوز کوچک ترین حرفی در رابطه با اخراجم و یا اینکه پشیمان شده، نزده. حتی به رویم نیاورده اند که با مهرداد صحبت کرده ام و خواسته ام داریوش را راضی

کند. از اینهمه بی خبری و سرگردانی متنفرم. مهران را در تمام آن مدت فقط یکی دو بار دیدم که صحبتی میانمان رد و بدل نشد. حتی تماسی نگرفت و دیگر پیگیرم هم نشد. حس می کردم از روی قصد فاصله اش را با من حفظ میکند. فقط الکی امید داشتم که تلاشش را خواهد کرد.

تنها چیزی که خوشحال و امیدوارم می کند، دیدارهایم با سارا است. بعضی ساعت ها به واحد مدیریت می روم و با او صحبت می کنیم. فکر می کنم اگر فقط یکبار که داریوش و مهران نیستند، از پشت میزش بلند شود، به راحتی می توانم داخل دفتر بروم.

بالاخره بعد از دو هفته تلاش و مدام بالا رفتن، در اوج ناباوری، این فرصت برایم پیش می آید. آن روز هم مثل همیشه مشغول خوردن و چای و بیسکویت بودیم

و او از دردسره‌های رابطه اش برایم می گوید. خودم را مشتاق صحبت هایش نشان می دهم تا بیشتر از مصاحبت با من لذت ببرد. اوایل کمی به او شک داشتم. احساس می کردم ممکن است داریوش او را برای سردر آوردن از کار من، دنبالم فرستاده باشد. اما بعد از مدتی رفت و آمد فهمیدم که ذاتا دختر خونگرم و مهربانی ست. با تمام بچه های شرکت دوست بود و خیلی زود صمیمی میشد.

مشغول صحبت و گفت و گو هستیم. با دوست پسرش دعوی بدی کرده و مدام فحش و ناسزا می دهد. همانطور که پشت هم حرف می زند، تلفنش زنگ می خورد. دوست پسرش است.

گوشی اش را برمی دارد و با لبخندی از سر رضایت می گوید:

—خود نکبتشه...

به محض الو گفتن صدای داد و فریاد مردی از آن
سوی خط به گوش می رسد. سارا با نگاهی به من لب
می گزد و می گوید:

—آروم امیر. داد نزن...

...

—چی داری میگی؟ من با دوست پسر ساناز چیکار
دارم؟ هیچ میفهمی چی میگی؟

در مقابل نگاه هیجان زده و ناباور من از پشت میزش
بلند می شود و میز را دور می زند:

—بخشید تارا. الان برمی گردم.

به همان سادگی از واحد خارج می شود و در را نیمه باز
می گذارد. با استرس و قلبی کوبان اطراف را از نظر می

گذرانم. نمی دانم که آیا فرصت کافی دارم یا نه! این را خوب می دانم که در این دو هفته باقی مانده دیگر چنین موقعیتی پیش نخواهد آمد. داریوش یک ربع قبل برای کاری رفته بود و اصلا خبر ندارم کی برمی گردد.

بلاخره دل به دریا می زنم و از روی صندلی بلند می شوم. حواسم را به سارا می دهم. با صدای بلندی سعی در آرام کردن دوست پسرش دارد. بلاخره تمام شجاعتم را جمع می کنم و به سمت اتاق مدیریت می روم. قدم های نامطمئنم می لرزند. تمام وجودم از شدت استرس می لرزد. قلبم انگار در دهانم می کوبد. اگر همین فرصت را هم از دست بدهم و کسی موقع دزدی مرا ببیند، همه چیز تمام است. همین امروز

مجبورم بارم را روی دوشم بگذارم و بروم. ولی دیگر
فرقی ندارد. یا حالا یا هیچوقت!

خیلی زود تمام تنم به عرق می نشیند. دفتر خالی ست
و بوی عطر تند داریوش خیلی سریع به بینی ام می
خورد. حضورش را حس می کنم. نگاه عصبی و
سرخش را جلوی چشمم می بینم. به خودم قوت قلب
می دهم که مشکلی پیش نخواهد آمد. صدای بلند سارا
هنوز به گوشم می رسد. خدا خدا می کنم که فقط برای
چند دقیقه همانجا بماند.

سریع پشت میز می نشینم. دیده بودم که داریوش
موقع رفتن، لپ تاپش را نبرده بود. مطمئنا کارش
کوتاه است و از محیط شرکت خارج نشده. دستم آمده
که هربار برای چند ساعت می رود، لپ تاپ را
همراهش می برد.

دعا دعا می کنم لپ تاپ خاموش نباشد که نیست.
 حتی صفحه اش هم هنوز خاموش نشده. بی شک
 داریوش خیلی زود برمی گردد که اینطور همه چیز را
 رها کرده و رفته. ناگهان روی میز گوشی اش را می
 بینم و لب می‌گزم. قلبم تا دهانم بالا آمده و حس می
 کنم می‌خواهم آن را بالا بیاورم. حتی تلفن همراهش
 را هم نبرده. وقت زیادی ندارم. بی شک هر لحظه سر
 می‌رسد.

فلش را از جیبم برمی دارم و سریع به لپ تاپ می
 زنم. در نوت گوشی ام اسم تمام فایل های مورد نیازم
 را نوشته ام. به قسمت جستجو می روم و در نوارش
 اسم فایل را تایپ می کنم. فهرستی از اسناد و مدارک
 اسکن گرفته شده روی صفحه نمایش، نشان داده می
 شود. دستم را روی موس لپ تاپ می کشم. بقدری
 دستم می لرزد که نمی توانم درست آن را تکان بدهم.

نفس عمیقی می کشم. صدای سارا را هنوز می شنوم.
 قطرات عرق از تیره کمرم سر می خورد. فایل ها را به
 هر ضرب و زوری که شده، کپی می کنم و در فولدر یو
 اس پی می ریزم. سراغ اسم بعدی که در گوشی
 ذخیره کرده ام می روم. دوباره تمام فایل ها را کپی می
 کنم. فایل های سوم و چهارم هم به خوبی پیش می
 رود و کارم تمام می شود. صدای سارا را دیگر نمی
 شنوم. قلبم هری می ریزد. احساس می کنم سرگیجه
 های همیشگی برگشته. لعنتی! حالا نه! باید قوی بمانم.
 خیلی سریع همه ی پوشه هایی که باز کرده ام را می
 بندم و از روی صندلی بلند می شوم. فلش را می کشم
 و به جیبم منتقل می کنم. اتاق دور سرم می چرخد.
 بی توجه به حال منقلبم، به سمت در می دوم و خودم
 را بیرون می اندازم. با دیدن جای خالی سارا نفس

حبس شده ام را با خیال راحتی بیرون میدهم. سریع روی صندلی می نشینم. دستی روی صورتم می کشم. پیشانی ام عرق کرده. نیاز مبرمی به یک لیوان آب خنک دارم. خودم هم باورم نمی شود که به هدفم رسیده ام. حالا فقط باید فایل ها را به شبنم بدهم. تمام شد! بالاخره موفق شدم.

–بخشید الان من میام داخل آقای ماهر... باید جواب می دادم.

طوری سرم را به سمت در برمی گردانم که مهره گردنم صدا میدهد. حدس می زنم داریوش برگشته. در نیمه باز، کامل باز می شود و داریوش داخل می آید. با دیدن من پوفی می کشد و از همه جا بی خبر تشر میزند:

– شما کاری نداری که بیست و چهار ساعته اینجایی؟

آب دهانم را به سختی پایین می فرستم. می ترسم
متوجه استرس و وحشتم شوم. قلبم بقدری تند میزند
که می خواهم به آن چنگ بزنم. نفسی می گیرم و با
تمام وجودم سعی می کنم خونسرد باشم.

از روی صندلی بلند می شوم:

-اومده بودم با خانوم رسولی کار داشتم. سرمم خلوت
بود.

-اوکی...فایل خام تبلیغ جهان بخش رو برام بفرست.
بچه ها گفتن یه سری از فیلمبرداری هاش تموم شده.

سری به نشانه تایید تکان می دهم:

-آره آره...تموم شده. براتون می فرستم.

نمی دانم چه در نگاه و حالت صورتم می بیند که اخم
هایش را درهم می کشد:

- چیزی شده؟ رنگ و روت پریده!

لعنتی! چطور انقدر زرنگ و تیز است؟ گلوی خشکم یاری ام نمی دهد. باز سرم را تکان می دهم:

-خیر...از کی شما نگران رنگ و روی منید؟

لب کج میکند و با گیجی می پرسد:

-چی؟

کمی بلندتر تکرار می کنم:

-از کی تا حالا شما نگران حال منید؟

پوزخند میزند و با لیوان قهوه ای میان دستش، به سمت دفترش می رود:

-گفتم شاید مشکلی در رابطه با کاره. بفرمایید سر کارتون خانوم.

فرصت را غنیمت می شمارم. دو پا دارم و دو پای دیگر
 قرض می گیرم و مانند تیری که رها شده، به سمت در
 نیمه باز می روم. سارا هنوز مشغول بحث کردن است.
 آرام و سریع می گویم:

—دعوام کرد. برم سر کارم...

با سر می گوید که متوجه است و جواب دوست
 پسرش را میدهد. وقتی به آسانسور می رسم، تقریباً
 نفس برایم نمانده. دلم می خواهد از شدت خوشحالی
 با صدای بلند جیغ بکشم. هرچه فکر می کنم، یادم
 نمی آید بار آخر کی اینطور خوشحال و هیجان زده بوده
 ام. برایم باور کردنش سخت است. وقتی پیش سارا
 آمده بودم، فکر نمی کردم امروز آن روزی باشد که به

تمام چیزی که می خواهیم برسم. باید امشب با شبنم جشن بگیریم.

حالا فقط باید فایل ها را به شبنم و برنامه رفت و آمد داریوش را به بهمن بدهم! خیلی زیباست وقتی بعد از ده سال برنامه ریختن و دست و پا زدن، حالا می توانم بنشینم و منتظر نتیجه آن باشم.

به میز کارم که می رسم، هنوز ضربان قلبم به حالت عادی برنگشته. گوشی ام را برمی دارم و به تراس می روم تا با بهمن و بعد شبنم تماس بگیرم. اول شماره بهمن را می گیرم. "الو" گفتنش مثل همیشه قلدرانه است.

-سلام بهمن!

-به به سلام. خوش خبر باشی. سرویس شدم انقدر زنگ زدم گفתי هنوز هیچ غلطی نکردی. دیگه دارم کم کم ازت.

میان حرفش می پرسم و هیجان زده می گویم:

-راس ساعت سه داریوش برای کاری میره خارج شهر. هر روز. تا سه هفته آینده. سمت اندیشه یه فیلمبرداری داریم. جاده ای که بهش می خوره همیشه خلوت و کم رفت و آمده. جای مناسبه برای اینکه بگیریدش. هر روزی که خواستی برنامه رو بریزی به من خبر بده که مطمئن بشم. یکی رو قبل ساعت سه بفرست به آدرس شرکت که برات می فرستم تا تعقیبش کنه. یه جایی توی مسیر هم برات آدرسشو می فرستم آدم بذار. همونجا می تونید بگیریدش. پورشه سیاه پلاک ۱۶۶! فقط قبلش به من خبر بده. من

تا دو هفته آینده اینجا هستم و می تونم خودم کنترل کنم برنامه رو!

نمی تواند ذوق و شوقش را پنهان کند:

-ایول دختر. دمت گرم. می دونستم به آدم درستش کار دادم. جنمشو توت دیدم. ردیفش می کنم. تو هم حواست باشه. گوش به زنگ باش.

تماس را قطع می کنم و می خواهم شماره شبنم را بگیرم که موبایل میان دستم زنگ می خورد. شماره داریوش را سیو ندارم اما از رندی اش می شناسم. دلم هری می ریزد. چرا با من تماس گرفته؟ نکند متوجه شده چیزی در دفترش تغییر کرده؟ مغزم سریع پردازش میکند. حتی حالت صندلی را به شکل اولش برگردانده بودم. نمی تواند فهمیده باشد.

تماس را وصل می کنم:

-الو.

-تارا همین الان بیا بالا. کارت دارم.

"باشه" می گویم. از لحن خشنش متوجه عصبانیتش شده ام. دستی به جیبم می کشم. اصلا فلش را جای خوبی نگذاشته ام. هنوز نمی دانم چه می خواهد بگوید. شاید حساس شده ام و فکر می کنم هر چیزی مربوط به دزدی کردنم می شود. احتمالاً همین است. کمی فکر می کنم و بجای بالا رفتن، اول داخل دستشویی می روم. فلش را میان مشتم می گیرم. کار از محکم کاری عیب نمی کند. اول فکر می کنم شاید باید قورتش بدهم. بعد از ترس اینکه در گلویم گیر کند، پشیمان می شوم. دور خودم می چرخم. بالاخره تصمیمم را می گیرم. زیپ شلوار جینم را باز می کنم و فلش را داخل شرتم می گذارم. مطمئناً نمی تواند آنقدر

پیش برود. آبرویش را میبرم اگر بخواهد به من دست بزند. هیچ جای بهتری وجود ندارد.

ترسان و لرزان بالا می روم. برای لحظه‌ای به فرار کردن فکر می‌کنم اما فایده ندارد. داریوش خانهام را بلد است. فلشی که داخل لباس زیرم گذاشته ام، کمی راه رفتن را برایم سخت کرده. سارا پشت میزش نشسته. بی خبر از همه جا هنوز مشغول بازی با گوشی‌اش است.

می‌دانم که اوضاع از آنچه فکرش را می‌کردم، بدتر است. داریوش فهمیده! از صدایش مشخص بود. نمی‌دانم با چه شهامتی داخل دفتر می‌روم. نگاه ترسانم را دور اتاق می‌گردانم. داریوش پشت میزش نشسته. از حالت صورتش نمی‌توانم حدس بزنم چقدر عصبانی ست. از هرکجا که فهمیده، من انکار خواهم

کرد. نمی تواند چیزی را ثابت کند. ممکن است اشتباه
کنم؟ بعید است!

بعد از نگاهی عمیق و طولانی به من که رعشه به تنم
می اندازد، سراغ لپ تاپش می رود:

- بیا اینجا تارا.

کمی با لپ تاپش کار میکند. همانجا می ایستم و فقط
نگاه می کنم. حال خوشی ندارم.

سرش را بالا می گیرد و عربده می کشد:

- گفتم بیا اینجا. همین الان!

مطمئن می شوم که موضوع دقیقا همانی ست که از آن

واهمه داشتم. نمی تواند چیز دیگری باشد. بالاخره با

قدم هایی سنگین و نامیزان به سمتش می روم. کنار

میزش می ایستم. صندلی چرخ دارش را عقب می

کشد و جا باز می کند:

-بیا اینجا وایسا.

دلہ نمی خواهد دوباره داد بزند. میز را دور میزنم و کنار
صندلی اش می ایستم. مدام تکرار می کنم که نمی
تواند چیزی را ثابت کند.

با دیدن صفحه نمایش لپ تاپش، دنیا دور سرم می
چرخد. چرا فکرش را نکرده بودم؟ چرا انقدر سر به هوا
و احمقم؟ اتاقش دوربین مدار بسته دارد. البته که دارد.
خودم را می بینم که پشت میز نشسته و در حال گشتن
لپ تاپش هستم. البته که می تواند ثابت کند!

چشم هایم تا آخرین حد ممکن باز می شود و حالت
تهوعی ناگهانی، بیخ گلویم را می چسبد. با ترس و
اضطراب چند قدم از میزش فاصله می گیرم.

-چی برداشتی تارا؟

بیشتر عقب می روم. نه! نمی گذارم تمام تلاش هایم
هیچ و پوچ شود! من به همه ی چیزی که می خواستم،
رسیده ام. باید همینجا مرا زیر دست و پایش بکشد تا
راضی شوم فلش را پس بدهم. برمی گردم و با
سرعت به سمت در می روم. صدای بلند شدنش از
روی صندلی و قدم های شتابانش را به سمتم
می شنوم. دستم به دستگیره نرسیده که بازویم کشیده
می شود. احساس می کنم حالاست که استخوان
بازویم کنده شود. درد تا مغز استخوانم را می سوزاند.
جیغ بلندی می کشم و به عقب پرت می شوم. داریوش
باری دیگر عربده می کشد:

-چی برداشتی از لپ تاپ من؟ هان؟ شبنم بهت گفته
آره؟ هیچ میدونی داری چه گهی می خوری؟
دستم را بالا میبرم و سعی میکنم به صورتش بکوبم:

-ولم کن...ولم کن عوضی!

در میان تمام تقلا و کشمکش هایمان، ناخن دستم پوست صورتش را می خراشد. انقدر محکم به صورتش چنگ انداخته ام که برای ثانیه ای رهایم می کند و عقب می رود. دستش را به صورت زخمی اش می کشد و "آخ" بلندی می گوید. خونی که از جای چنگ هایم راه افتاده با کشیده شدن دستش، روی گونه اش پخش می شود.

در دفتر بی مهلبا باز می شود و سارا داخل می آید:

-اوا...چی شده؟ تارا جون؟

از دیدن صورت خونی و سرخ از عصبانیت داریوش و من که نفس نفس می زنم، دستش را جلوی دهانش می گیرد:

-وای خدا...

داریوش از ته حلقش فریاد می کشد:

-برو بیرون...

فرصت را از دست نمی دهم. زیر گریه می زنم و

سریع به سمت سارا می روم:

-نمیدارم بهم دست بزنی کثافت! من از اوناش نیستم.

داریوش که دستم را خوانده، با صدای بلندی می گوید:

-حرف مفت نزن. دزدی کرده! از لپ تاپم دزدی کرده.

خودم را با دست نشان میدهم و با صدای بلندی گریه

میکنم:

-من دزدی کردم کثافت؟ بهونه بهتر پیدا نکردی

گندکارتو جمع کنی؟ شما مردا همتون لاشی و کثیفید.

سارا همانطور ناباور سرجایش ایستاده و دستگیره به

دست با دهانی باز نگاهمان می کند. داریوش به سمت

حمله ور می شود. قبل از اینکه دستش به من برسد،

سارا به سرعت خودش را میان ما می اندازد:

–بخشید آقای ماهر. بذارید بچه ها همه بیان صحبت

کنیم. نمی تونم بذارم دست روش بلند کنید.

داریوش سعی می کند از سر راه کنارش بزند:

–چی میگی بابا؟ توی دوربینا هست. دزدی کرده. برو

کنار!

دیگر منتظر نمی مانم. با سرعت زیادی به سمت در

واحد میدوم و بازش می کنم. بی آنکه در را پشتم

ببندم، به سمت آسانسور یورش می برم. انقدر تند می

دوم که گلوی خشکم به سوزش میفتد. ضربان قلبم به

اوجش رسیده. سریع خودم را داخل آسانسور می

اندازم و دکمه ای که حروف لاتین p رویش حک شده

را می فشارم. داریوش را می بینم که به دنبالم می دود.

درهای آسانسور شروع به بسته شدن می کنند. به چند قدمی آسانسور رسیده که درها کامل بسته می شود و آسانسور به راه میفتد. نگاه آخرش که میان درها گم شد، به حدی ترسناک بود که تمام وجودم را مانند بیدی می لرزاند. برایم مهم نیست کیفم را برنداشته ام. چیز مهمی داخلش ندارم و نمی توانم ریسکش را بکنم. مغزم خوب کار نمی کند. فکرم هزارجاست. باید هرچه زودتر خودم را به خانه سامان برسانم. او حتما از من محافظت خواهد کرد.

آسانسور در پارکینگ شرکت متوقف می شود. چند هفته ای می شود که اجازه داده اند ماشینم را داخل پارکینگ بزنم. فضای پارکینگ نیمه تاریک و خفقان آور است. سیستم تهویه صدای بلند و گوشخراشی به راه انداخته. یکی از لامپ ها، پشت هم روشن و خاموش می شود.

مستقیم به سمت دویست و شش سفیدم میدوم. نمی دانم اگر داریوش دستش به من برسد چه بر سرم می آورد. با دست هایی لرزان و صورتی خیس از اشک، همانجا خشکم می زند. کیفم روی دوشم نیست. من که کلید ندارم. سوییچم داخل کیفم مانده بود. نمی توانم ماشینم را از آنجا تکان بدهم. دست و پایم را گم می کنم.

حالا چطور باید بروم؟ گوشی را از جیبم بیرون می کشم. شماره سامان را می گیرم. انقدر می لرزم که گوشی از میان دستم رها می شود و روی زمین میفتد. هق هق گریه ام اوج می گیرد. با بیچارگی خم می شوم تا گوشی ام را بردارم. به محض اینکه انگشتانم گوشی را لمس می کنند، کفش های مردانه ای را می بینم که به من نزدیک می شود.

گوشی را چنگ می زنه و صاف می ایستم. کار از کار گذشته! همه چیز تمام شد. داریوش درست رو به رویم ایستاده و با چشم های ترسناکش، خیره نگاهم میکند. لامپ نیمه سوخته بالای سرش روشن و خاموش می شود و سایه آن روی صورتش افتاده. جای چنگم روی صورت سرخش پیدا است و گویی مسیر طولانی ای را دویده باشد، درست مثل من نفس نفس می زند.

#27 exchange group

یاسمین.م:

چانه ام از بغض می لرزد. صورت پدر بیچاره ام جلوی چشمم نقش بسته. آخرین تصویرم از پدرم، صورت سوخته و جزغاله شده اش است. بقدری سوختگی شدید و وحشتناک بود که حتی به بیمارستان هم نرسید. به من اجازه ندادند در مراسم تدفینش شرکت

کنم. می گفتند من باعث و بانی مرگش هستم. می گفتند که پدرم مرا سر خاکش نمی خواهد.

داریوش قدمی به سمتم می آید و من عقب می روم. به بدنه ماشین می خورم. راه به جایی ندارم. درست مثل گنجشک پر و بال شکسته ای، باید تن به تله بدهم.

قدم دیگری برمی دارد و صورت و فک سخت شده اش را می بینم که گویا سعی دارد خونسرد بماند:

-تارا فلشو بده به من. قبل از اینکه همه بیان و آبروت بره. فلشو بده و قول میدم بذارم بری. نذار چیزایی رو بگم که دوست نداری بشنوی. داری مجبورم میکنی.

بدش به من!

با همان بغض لعنتی سرم را تکان می دهم:

-نمی تونم!

قدم بعدی باعث می شود از زیر چراغ نیمه سوخته
فاصله بگیرد و می تواند واضح صورتش را بینم. کمی
آرام تر شده و دیگر نفس نفس نمی زند. نگاهش را
نمی فهمم! انگار قصد دارد چیزی را بگوید که من از
درکش عاجزم.

-میتونی. عاقل باش.

نفس بریده می گویم:

-توی کثافت باید تقاص کاراتو پس بدی. داریوش

حتی اگه امروز فلشو ازم بگیری از شرم خلاص

نمیشی. من زهرمو می ریزم. من اروم نمی شینم.

بی مهابا به سمتم هجوم می آورد. جیغی می کشم و

سعی می کنم فرار کنم. سعیم بی فایده ست! از همه

طرف توسط ماشین ها احاطه شده ام. خودش را به

من می رساند. کارم تمام شده. می دانم که می داند

فلش را یک جایی میان لباس هایم پنهان کرده ام. هیچکس این جا نیست تا جلویش را بگیرد. مطمئناً همه جای بدن و لباس هایم را چک خواهد کرد. بازویم را محکم می چسبد و مرا جلو می کشد. همانطور که دست دیگرش را دور کمرم حلقه می کند، مرا در جهت مخالف جایی که ماشینم را پارک کرده ام می کشد. گیج از رفتار غیر منتظره اش، جیغ های گوش خراش و بلند می کشم و به سر و صورتش می کوبم. هنوز ذره ای امید دارم که کسی آن اطراف باشد و با شنیدن صدای جیغ، به یاری ام بشتابد.

-ولم کن. ولم کن کثافت.

در مقابل تمام ضربه های مشت بی جانم، تنها سکوت می کند. انقدر زورش زیاد است که کاری از من ساخته نیست. به ناچار دنبالش کشیده می شوم. شالم روی

زمین پارکینگ میفتد. حتی برای برداشتن شال هم
 رهایم نمی کند. مسیری که آمده ام را به سمت دیگر
 پارکینگ طی می کنیم. هرچقدر دست و پا می زنم نمی
 توانم خودم را آزاد کنم. جیغ بلند دیگری می کشم. کف
 دستش را محکم جلوی دهانم می گیرد و صدای جیغ
 بلندم، به آنی متوقف می شود. حتی نمی توانم درست
 نفس بکشم.

کنارش ماشینش می رسیم. هر دو دستم را پشتم قفل
 می کند و درحالیکه هنوز جلوی دهانم را گرفته، توانایی
 هر مقاومتی از من سلب می شود. تن کم جانم را به
 بدنه ماشینش می چسباند. با همان نگاه خیس از
 اشک، برایش خط و نشان می کشم.

همانطور که فاصله مان به نیم متر هم نمی رسد، نگاه عمیقی به چشمانم می اندازد و شمرده شمرده می گوید:

-دستمو برمی دارم. جیغ نزن! فلشو ازت نمی گیرم. نه به زور. می خوام باهات حرف بزنم.

فشار هردو دستش را کمی کمتر می کند و آرام می گوید:

-اوکی؟

ترسیده و لرزان فقط سری به معنای "باشه" تکان می دهم. می ترسم همانجا از شدت بی هوایی خفه شوم و از دست بروم. دستش را آرام از روی دهانم برمی دارد. پوست دور دهانم به سوزش افتاده. مچ دست هایم درد می کند. تمام وجودم تیر می کشد.

بی آنکه قفل دستانم را باز کند و اجازه تکان خوردن به من بدهد زمزمه می کند:

-تارا. همه چیز اونطوری که بنظر میاد نیست. من تا این لحظه سکوت کردم چون سکوت من به نفعت بود. چون بی خبری برای تو خوش خبری بود. ترجیح دادم منو مقصر همه چیز بدونی اما حقیقتو نفهمی. دلایلت رو کامل برات میگم. اما الان داری دردرس درست میکنی. برای هممون! از همه مهم تر و بدتر برای خودت و برادر من! خیلی چیزا هست که نمی دونی و من حس می کنم دیگه همیشه سکوت کرد. عاقلانه نیست. البته اینجا همیشه! الان همه میریزن اینجا و شر میشه. به حرفام گوش بده... تصمیم با خودته. من نه قصد دارم به زور کاری بکنم... نه روت دست بلند کنم. همچین آدمی نیستم. می تونم همین الان هرطور شده فلشو ازت بگیرم و بخاطر دزدی اطلاعات، توی دردرس

بندازمت. مدرک هم دارم. سارا هم میتونه شاهد باشه
 که توی دفتر تنها بودی. ولی من اینکارو با تو نمی کنم.
 بار اول به اندازه کافی زجر کشیدی. متوجه حرفام
 هستی؟

گیج و سردرگم فقط نگاهش می کنم. انگار به زبان
 دیگری سخن می گوید. اشکی از گوشه چشمم پایین
 میچکد و نمی دانم چانه ام از فشار بغض است که می
 لرزد یا ترس!

بلاخره آرام گره انگشتانش را باز می کند و مچ دست
 هایم رها می شوند. می خواهم با دست هایی که آزاد
 شده به صورتش بکوبم اما صداقت نگاه و لحنش
 مانع می شود. چیزی در نگاهش التماس میکند که
 باید باورش کنم.

لب می گزم و پشت هم پلک می زنم. سکوتم باعث
می شود، خودش به حرف بیاید:

-اینجا همیشه. مه

راد هم خونه س... نمی تونیم بریم اونجا. بهتره بریم
خونه تو!

آب دهانم را پایین می فرستم و باز سری به معنای
قبول حرفش تکان میدهم. نمی توانم حرف بزنم. انگار
قدرت تکلم را از من گرفته اند. حس آدم های لال را
دارم. حرف های زیادی هست که گفتنشان را بلد
نیستم.

با ریموت سیاهش، درهای ماشینش را باز میکند و
قدمی عقب می رود. خودم را از کنار در کنار می کشم.
نگاهم به آسانسور است. شاید باید همین حالا پا به

فرار بگذارم. چرا نمی توانم با تمام قدرت بدوم و از دستش فرار کنم؟ چرا این صدای لعنتی در گوشم زنگ میزند که باید حرف هایش را بشنوی؟

در ماشین را برایم باز میکند و با سر اشاره میکند که سوار شوم. همانطور خیره و لال، سوار ماشین می شوم. روی صندلی چرمی و راحتش می نشینم اما هیچ احساس راحتی نمی کنم. فضای ماشین بوی خوب عطر داریوش را می دهد ولی بوهای بدی به مشام می رسد. خودش هم پشت فرمان می نشیند و استارت میزند. خیره به مانیتوری که فضای پشت ماشین را نشان میدهد، دنده عقب می گیرد و عرض پارکینگ را دور میزند. از مقابل نگهبانی خالی می گذریم.

انگار تمام وجودم به دو نیم تقسیم شده. نیمی از وجودم سرم فریاد میکشد که باید فرار کنی و فلش را

به شب‌نم برسانی، نیمه‌ی دیگر اصرار دارد که اول به حرف‌های داریوش گوش بده. در میان تمام این جدال‌ها سرم را می‌چسبم. همانطور که لالمونی گرفته‌ام، به شیشه ماشین تکیه اش می‌دهم.

سرم از شدت درد زق زق میکند. حقیقتش این است که من هیچ کجای نقشه‌ام را درست جلو نبرده بودم. چرا چیز بزرگی مثل دوربین را نادیده گرفتیم؟ چرا حواسم نبود؟ یعنی شب‌نم هم یادش نبود؟

داریوش گوشی اش را بالا می‌آورد و در مسیریاب آن، آدرس خانه مرا می‌زند. پس واقعا به خانه من می‌رویم. نمی‌دانم چرا توهم زده بودم که ممکن است بخواهد سر به نیستم کند. بهر حال هر چیزی از این آدم برمی‌آید. گفته بود که همه چیز آنطور که به نظر می‌رسد نیست! پس چطور بود؟ چه چیزی را نمی‌دانستم؟

تمام مسیر را فقط فکر می کنم. داریوش هم گویا فعلا قصد حرف زدن ندارد. حواسم می رود سمت اسلحه ای که در خانه دارم و دلم کمی گرم می شود. اگر بخواهد زیاده روی کند و هر حرکت خارج از انتظاری بزند، می توانم تهدیدش کنم. آیا جسارت شلیک کردن به او را دارم؟ سوالم را بی جواب می گذارم و آه عمیقی می کشم.

ماشین از حرکت می ایستد و من چشم های خسته و پف کرده ام را از هم می گشایم. دیدن نمای آشنای خانه، گرمای دلنشینی به قلبم میدهد. اینکه در قلمرو من باشیم، برایم امن تر است.

بی توجه به اینکه چیزی روی سرم نیست، از ماشین پایین می روم. دیگر میلی به فرار ندارم. تمام مسیر

فکر کرده ام. ترجیح میدهم حرف هایش را بشنوم. من هیچوقت حرفی از سوی داریوش نشنیده بودم.

با حس سنگینی کوهی روی شانه هایم به سمت در می روم. احساس می کنم که دنبالم می آید. حتی بر نمی گردم تا نگاهی به سمتش بیندازم. کلید خانه ام را همراهم ندارم. داخل دسته کلیدم و توی کیفم جا مانده. البته همیشه برای چنین موقعیت هایی آماده بودم. تنها زندگی می کردم و بر اساس تجربه می دانستم که باید همیشه کلید یدکی داشته باشم. زنگ یکی از همسایه ها را می زنم. از آیفون کمی فاصله می گیرم تا موهای بی پوششش را نبیند و کنجکاوی نکند. همسایه طبقه سوم که زن میانسال و مهربانی ست، وقتی صدای آشنایم را می شناسد، در را به رویمان باز می کند. لابد حالا ورود داریوش را به دنبالم خواهد دید. خسته تر از آنم که اهمیتی به این موضوع بدهم.

هردو داخل می رویم و در آسانسور می ایستیم. نگاه
 داریوش با من و نگاه من به در آسانسور است.
 حقیقتش این است که بازنده ماجرا من بودم. هردو
 این را خوب می دانیم. حتما داریوش حرف مهمی برای
 زدن دارد که مرا به اینجا کشانده. می توانست خیلی
 راحت فلش را بگیرد و مرا از شرکت شوت کند بیرون.
 اما اینکار را نکرده بود. خواسته بود حرف بزند و
 چیزهایی بگوید که نمی دانم... که ادعا میکرد نمی دانم!
 و من با تمام وجود می خواهم آن چیزها را بدانم.
 کلید یدک را از روی چراغ کوچک کنار در برمی دارم.
 سطح فلزی اش بر اثر حرارت چراغ داغ شده و دستم
 را می سوزاند. کلید از دستم روی زمین میفتد. قبل از
 من داریوش خم می شود و کلید را برمی دارد. کمی
 این دست و آن دستش میکند و بلاخره آنرا داخل قفل
 می اندازد.

در را باز میکند و اجازه میدهد اول من داخل بروم. با همان کتانی های کثیف داخل خانه می روم. داریوش هم دنبالم می آید و در را پشتش می بندد. می بینمش که کلید را روی عسلی کوچک می گذارد.

سکوتمان عجیب است. حس می کنم نه او می خواهد حرف بزند و نه من دوست دارم بشنوم. اما بخاطر شرایط هردو مجبوریم اینجا باشیم. او مجبور است بگوید و من مجبورم بشنوم.

بی توجه به او به سمت اتاقم قدم برمی دارم:

– من باید یه دوش بگیرم.

متعجب و با گیجی اخم میکند:

– دوش بگیری؟ تارا فکر احمقانه به سرت نزنه.

پوزخندی می زنه و رو به او می کنه. مسیر رفته را برمی گردم. گوشه ام

را از جیب جینم بیرون می کشم و با حرص به سمتش
می گیرم:

فقط می خوام یه دوش بگیرم. حال و روزمو نمی
بینی؟

لب هایش را بهم فشار میدهد و نفس عمیقش را از
لب هایش بیرون میدهد:
اوکی...

گوشی را از دستم می گیرد و کوتاه می گوید:
من منتظر میمونم.

خنده تلخی می کنم:
میدونم.

به اتاقم می روم و در را پشتم قفل میکنم. خوب می داند که از طبقه پنجم هیچ راهی برای فرار نیست. سریع و پر استرس به سمت ساک ورزشی ام می روم. اسلحه را بیرون می کشم. خشابش سرجایش است. آن را روی حالت ایمن گذاشته ام. قصد شلیک کردن ندارم. فقط می خواهم احساس امنیت کنم. می خواهم چیزی باشد که او را بترساند... که به من حس برتری بدهد.

اسلحه را روی تخت می گذارم و همانجا کتانی هایم را از پا می کنم. داخل حمام می روم. تمام لباس هایم را درمی آورم و داخل سبد می اندازم. فلش را از لباس زیرم بیرون می کشم. حضور مداوم و طولانی اش کمی اذیتم کرده. فلش را روی روشویی قرار میدهم. هنوز در برابر پس دادنش مقاومت می کنم. قصد ندارم اجازه دهم خیلی راحت بازی را برده و به خواسته اش برسد.

با همان صورت آرایش کرده، زیر دوش می روم.
 قطرات ولرم آب روی پوستم می ریزد. انگار به ناگاه
 انرژی مضاعفی به تنم تزریق شده. سرم را بالا می
 گیرم و می گذارم زلالی آب، گرد خستگی را از صورتم
 بشوید.

دست هایم هنوز درد میکند. مچم را فشار میدهم و لب
 میگزیم. جای فشار دستش قرمز شده. با بی قراری
 دستی به صورت خیسم می کشم و موهایم را عقب می
 فرستم. ده دقیقه به همان حالت زیر دوش می ایستم
 تا کمی از آرامشم برگردد. احساس میکنم یک ساعت
 قبل را بی وقفه روی ترنی نشسته بودم و حالا بلاخره
 پایین آمده ام. دوش را می بندم و گوش تیز می کنم.
 هیچ صدایی از بیرون نمی آید.

جلوی آینه می ایستم و دستی به سطح بخار گرفته اش می کشم. تمام ریملم زیر چشمم ریخته. دو انگشت اشاره ام را محکم زیر چشم هایم می مالم. کمی از سیاهی زیر چشمم از بین می رود. بی اهمیت به آن فلش را برمی دارم و سطح پلاستیکی و در دارش را خوب زیر شیر روشویی می شویم.

از فضای بخار گرفته حمام خارج می شوم. ربدوشامبرم را از گیره پشت در برمی دارم و می پوشم. خیره به اسلحه کوچک فکر می کنم که چطور می توانم بی آنکه مشخص باشد، همراهم ببرمش؟ بالاخره بعد از کمی فکر به نتیجه می رسم. از کشوی لباس های زیرم، شرتی برمی دارم و میپوشم. اسلحه را پشت کمرم به لباس زیر بند می کنم. ربدوشامبر گشاد است و احتمالاً داریوش متوجه برآمدگی اسلحه نخواهد شد. فلش را هم در کشوی لباس زیرهایم جا

سازی می کنم و به سمت در می روم. برای روحیه بهتر
 نفس عمیقی می گیرم. دستی به موهای خیسم می
 کشم و قفل در را باز می کنم.

وقتی به حال برمی گردم، داریوش روی مبل نشسته و
 سرش را به کف دو دستش تکیه داده. گویا صدای قدم
 هایم را می شنود. سرش را بالا می گیرد و نگاهی به
 سرتاپایم می اندازد.

قبل از اینکه متوجه چیز مشکوکی شود، می روم و روی
 دورترین مبل به او می نشینم. سطح سرد اسلحه را
 حس می کنم که به کمرم فشار می آورد. با لحن
 سردی می گویم:

—خب... گوش میدم. گفتم که بعد از شنیدن حرفات
 تصمیم با منه. درسته؟

با اطمینان حرفم را تایید میکند:

-تصمیم با توئه.

لبخند رضایت بخشی می زنی:

-خوبه...هرچند من دلیلی نمی بینم که بخوام به

حرفات اطمینان کنم...اما بگو...

28#

نفس عمیقی میکشد و شروع به تعریف میکند:

-بهتره قبل از نظر دادن گوش بدی! خب...باید از

همون اولش بگم. خیلی حرف برای زدن هست که حتی

نمی تونم توی مغزم کنار هم بچینمشون. همه چیز

خیلی پیچیده ست. همه چیز از زمان دانشگاه شروع

شد. حدیث که اومدی تولدش...اون زمان دانشگاه

دوست دختر من بود. اونموقع که شما وارد دانشگاه

شدید من داشتم فوقمو کم کم تموم می کردم. خیلی با

حدیث اختلاف داشتیم و توی همون دوره دعوی سختی کردیم. البته حدیث به این موضوع ربطی نداره. اما خب من اونموقع دوست دختر نداشتم. یعنی نمی دونم داشتم یا نداشتم. کامل بهم نزده بودیم اما خیلی اختلاف داشتیم. همه ش دوره های طولانی قهر می کردیم. قهر آخرمون به دو ماه رسیده بود و خب من تقریبا مطمئن بودم تموم شده. تورو توی دانشگاه چندباری دیده بودم. چیز خاصی در موردت وجود نداشت. اولین بار توجهم وقتی جلب شد که سامان و دوستای مهرداد و شبنم ازت حرف میزدن. من زیاد باهاشون نمی گشتم اما گاهی هم میرفتم توی جمعشون. در مورد علاقه زیادت به مهرداد میگفتن. شبنم خیلی حرفا برای زدن داشت. مسخره ت میکرد. از حرفاش خوشم نمی اومد. کلا از شبنم خوشم نمی اومد. بخاطر یه سری مسائل که بهش می رسیدیم. از

اونموقع بیشتر توجهم بهت جلب شد. بنظرم کیوت بودی. بنظرم خیلی قوی بودی. من همیشه دخترای پر تلاش و هدف دار رو دوست داشتم. سامان خیلی چیزای خوبی ازت می گفت. که یه اعجوبه ای. می گفت از استادای بهتر درس رو بهش یاد میدی. اینهمه تلاش و پیگیری جذاب بود برام. برای منی که یه عمر دورم دخترایی رو دیده بودم که تلاش نمی کردن. که همه چیزو حاضر و آماده داشتن. البته اینطوری نبود که احساس خاصی داشته باشم. فقط توجهم جلب شد و اونموقع به نظرم رسید با اون عینک و صورت همیشه خندون جذابم هستی. چون می دونستم خیلی عاشق مهرادی هیچ حرکتی نکردم. سنت هم خب خیلی کم بود. من نمی دونستم هفده سالته اما هجده سالم برای من سن خیلی کمی بود. فقط از دور نگاهت می کردم و زیر نظرت داشتم. جز درست و مهراد به هیچکس

توجه نمی کردی. اینم برام جذاب بود. دخترای هم
سن و سالت می خواستن مخ هرکی رد میشد رو بزنین.
یه روز عاشق این بودن و یه روز عاشق اون. ولی تو
نه! بدون اینکه به مهرداد نزدیک بشی از دور عاشقتش
بودی.

دستی به صورتش می کشد و نفسی می گیرد:
—بهرحال من بی خیال تمام کشش های درونیم شدم و
سعی کردم مشغول زندگیم باشم. اصلا چیز به اون
صورت مهمی هم نبود. تا اون شب توی مهمونی
دیدمت. مست و گیج دور خودت میگشتی. اصلا باورم
نمیشد. مدام می گفتم همچین دختری اینجا چیکار
میکنه؟ سعی کردم باهات حرف بزنم اما خیلی مست تر
از این حرفا بودی. کمکت کردم و تا ماشین بردمت.
شبتم ولت کرده بود. خودت اینو میدونی. براتش مهم

نبودی هیچوقت. نمی تونستم یه دختر مست و کم سن و سالو با آژانس بفرستم. سوار ماشین خودم کردم. قسم می خوردم فکر خاصی توی سرم نبود. هرچی ازت آدرستو پرسیدم گریه کردی و گفתי بابام بفهمه می کشتم. پس خونه ت هم نمی تونستیم بریم. من یکی دو سالی میشد با پدرم اختلاف شدید داشتم و خونه جدا گرفته بودم. اصرار داشت باید با حدیث ازدواج کنم و من می دونستم به اندازه کافی باهم تفاهم نداریم. بهر حال اون شب رفتیم خونه ی من و خودت میدونی چه اتفاقی افتاد. فکر نکن من آدمی هستم که هر دختری دستم بیفته باهاش رابطه برقرار کنم. اصلا اینطوری نیست. تو همینطوریش هم برام جذابیت داشتی. کارم اشتباه بود اما وقتی سعی کردی بهم نزدیک بشی حتی برای یه ثانیه هم نتونستم بگم نه و مقاومت کنم. باید می کردم اما نتونستم. من تمام

اشتباهم رو بابت اون شب قبول می کنم. من سنم کم نبود. من مست نبودم. باید عاقلانه تر برخورد می کردم. اما نکردم. اونهمه وفاداری به عشقت... اونهمه معصومیت و سادگیت در عین باهوشی و زرنگی برام جذاب بود. بهر حال اتفاقی که نباید افتاد. ولی تارا... عمیق و محکم نگاهم می کند و نفس عمیقی می کشد:

-تارا گرفتن و پخش کردن اون فیلم کار من نبود. یعنی گرفتنش کار من بود. نه به هدف فیلم گرفتن از رابطمون. من اصلا نمی دونستم قراره اونشب با تو رابطه داشته باشم. من اصلا حتی نمی دونستم قراره توی اون مهمونی باشی. پخش کردن اون فیلم هم برای من سودی نداشت. برای اینکه بدونی چرا اون فیلم از ما گرفته شد باید برگردم عقب. پدر شبنم و

پدر من رقابت دیرینه ای دارن. نگاه به شراکتشون
 نکن. مشکلات خانوادگی ما و دشمنی هامون خیلی
 پیچیده ست. شبنم دو تا دلیل برای نفرت از ما و بهتره
 بگم من داره. اولیش همون رقابت خانوادگیمونه...و
 تلاششون برای زمین زدن ما...دومیش اینه که شبنم
 اصلا از پس زده شدن خوشش نیاد. سالی که شبنم
 دوره پیش دانشگاهیش رو می گذروند، بارها سعی کرد
 به من نزدیک بشه. حسش شبیه حسى که تو به مهراد
 داشتى نبود. پر از حرص بود. تو هیچوقت بابت پس
 زده شدنت کاری نکردى. ولى شبنم مدام تهدیدم
 میکرد. مدام سر راهم سبز میشد. نمى دونم چه حسى
 به من داشت ولى من اسمشو عشق نمیدارم. حس
 مهرادو بین...یه همچین چیزی بود. البته مهراد اصلا
 شبیه شبنم نیست. دارم فیک بودن احساساتشونو
 میگم. چون برخلاف پسرای دورش بارها پیش زده

بودم...خب حریص شده بود. توی اون سن چیز عجیبی هم نیست. شبنم خوی وحشی و جنگ طلبی داره. خودت بهتر از من اینو میدونی! خلاصه یکی دوبار که اومدم توی خونه احساس کردم کسی خونم بوده. یه سری چیزا اینور اونور شده بود. من خیلی توجهم به محیط اطرافم بالاست. همه چیزو خیلی زود می گیرم. شکم رفته بود به شبنم. اون اطلاعات رو من همون زمان هم توی لپ تاپم داشتم. اونم می دونست. یکی دوبار توی دورهمی هامون توجه و بهانه هاش رو برای نزدیک شدن به لپ تاپم حس کرده بودم. برای همین چون دیدم یجوری میاد توی خونه، فایل ها رو سریع منتقل کردم جای دیگه و برای اطمینان، دوربین رو بین کتابای توی کتابخونم پنهان کردم که از فضای اتاق فیلم بگیره. لپ تاپ رو گذاشتم توی دید تا مطمئن بشم کسی که وارد خونم میشه شبنمه. اونموقع اصلا

نمی دونستم چجوری میاد توی خونم. الان میدونم.
 فکر کنم اونروز سومین روزی بود که دوربین رو
 گذاشتم بین کتابا. دو روز قبلش رو چک کرده بودم و
 خبری نبود. وقتی اون شب ما توی اتاق رفتیم من اصلا
 به هیچ عنوان یادم نبود که دوربین در حال ضبط
 کرده. فرداش از خواب بیدار شدم. بازم حواسم به
 دوربین نبود. تمام حواسم پیش تو بود. که چه اشتباهی
 کردم. به گه خوردن افتاده بودم. هم ورجین بودی و
 هم مست. تازه انگار عqlم اومده بود سر جاش. شاید
 حدود یکی دو ساعت بعد تازه چشمم به دوربین افتاد.
 برش داشتم. تمام اتفاقات از جمله سکس مارو ضبط
 کرده بود. دوربین شارژش تموم شده بود و خاموش
 بود اما فیلما رو توش داشت. دومین اشتباه بزرگ من
 این بود که همون موقع فیلما رو پاک نکردم. البته من
 اگر می مردم هم نمی داشتم پخش بشه و ابروت بره

اما اصلا فکرشو نمی کردم. با وجود تمام حس گناهی که داشتم فیلم رو ریختم توی لپ تاپم. نمی تونستم پاکش کنم. نمی دونم چرا! خودمم الان درک نمی کنم که چرا. حتی جز همون بار اول نگاهش نمی کردم. بگذریم...یه مدت کوتاه گذشت. می ترسیدم جلو پیام و همه چیز رو برات بدتر کنم. می ترسیدم دیدن من برات بدتر باشه. موقع پایان نامه بود و سعی می کردم حواسمو بدم به درس. زیادم دانشگاه نمی اومدم. کلاس نداشتم. فکرم پیشت بود. می خواستم کمک کنم اما نمی دونستم چجوری. دوست نداشتم نزدیک شدنم برات بد باشه. همه چیز وقتی از هم پاشید که یه روز کیف لپ تاپمو توی خیابون ازم دزدیدن. از خونم اومده بودم بیرون و داشتم سوار ماشینم میشدم که یه موتوروی بند کیفو کشید و متاسفانه تونست اونو با خودش ببره. می دونستم کار کیه. شک نداشتم نمیتونه

اتفاقی باشه. کار شبنم بود. خوشبختانه اطلاعاتمو جا به جا کرده بودم اما اون ویدئو لعنتی توی لپ تاپ بود. داشتم دیوونه میشدم. به شبنم زنگ زدم. جوابمو نداد. رفتم دم خونشون ولی درو روم باز نکردن. لپ تاپم رمز داشت. شبنم آدم اهل تکنولوژی نبود که بدونه چطور میشه رمز یه لپ تاپو هک کرد.

از صحبت می ایستد و نگاهش غمگین می شود. نفسی تازه می کند:

–حالا شاید با خودت بگی که چرا من تمام این مدت گذاشتم فکر کنی که مقصر پخش شدنش من بودم. تارا من ترجیح میدادم فکر کنی من مقصرم و آرامشتو داشته باشی. به اندازه کافی بدبختی کشیده بودی. من فکر می کردم داری اروم زندگیتو میکنی. وقتی برگشتی توی زندگی ما هم با اینکه احساس خطر

کردم... باز گفتم کاری ازش برنمیاد. نمی خواستم
بدونی... ولی... ولی الان دیگه همه چیز داره برات
خطرناک میشه. فکر میکنی اگر اون اطلاعات رو بدی
به شبنم همه چیز تمومه؟ تارا تو پدر منو نمی شناسی.
مرد خطرناکیه. هیچکس نمیتونه پا رو دمش بذاره.
حتی ما که پسرشیم. شبنم تو رو طعمه خودش کرده.
تورو انداخته جلو چون همشون از بابام می ترسن.
داری با طناب آدم اشتباهی میری توی چاه... من می
ترسم همه اینا دوباره برای تو شر بشه.

ناباور و نفس بریده سر تکان میدهم:

-چرت میگی...

-متاسفانه اینطور نیست. و بدترین قسمتش هم این
نیست...

ماتم برده. بدترین قسمتش اگر این نیست، پس چیست؟ دارد علنا به من می گوید که شبنم به آن فیلم دسترسی داشته. دارد می گوید که باعث و بانی تمام بدبختی هایم، شریک خودم بوده. کسی که به او اعتماد و ایمان داشتم. کسی که مدام ترغیبم میکرد به گرفتن انتقام. کسی که به خلوت و خانه ام راهش داده بودم. چه چیزی می تواند از این بدتر باشد؟

داریوش با حالتی متاسف و نگاهی خاموش ادامه می دهد:

-بهت گفتم که اولش نمی دونستم شبنم چجوری وارد خونم میشه... یا چجوری تونسته وارد لپ تاپم بشه و هکش کنه. شبنم یه همدست داشت...
لب هایش را بهم می فشارد و جمله کوتاهی از میان آنها بیرون میپرد:

-اونم سامان بود.

دستم را جلوی دهانم می گیرم و جیغم را خفه می کنم.
سایه هایی سیاه نگاهم را احاطه می کنند. خدایا پس
کجا تمامش میکنی؟

به سرعت می ایستم و شوکه شده می گویم:

-نه ممکن نیست...چرته! دروغه! چقدر دیگه میخوای
آزارم بدی؟ بسم نیست؟

او هم به دنبال من بلند می شود و به سمتم می آید:

-دروغ نمیگم تارا. برای همین حالی که داری ترجیح
دادم ندونی. من اینهمه سال در مقام دشمن اصلیت
بودم و بهش عادت کرده بودم. دوست نداشتم دوباره
باعث حال بدت بشم. خیلی سعی کردم حالت کنم که
باید بی خیال همه چیز بشی و بچسبی به زندگیت.

نتونستم. یعنی تو چموش تر از این حرفایی. تو که خودت شاهدی سعیمو کردم.

تمام ده سالی که با سامان گذرانده ام از جلوی چشمم رد می شود. نگرانی هایش! حمایت هایش! پا به پای من غصه خوردنش. چطور ممکن است کسی بتواند انقدر خوب نقش بازی کند؟ دروغ می گوید! سامان من خیانتکار نیست. انقدر شوک همدستی سامان بزرگ بوده که اصلا به شبنم فکر هم نمی کنم.

داریوش رو به رویم می ایستد:

-تارا...سامان نمی دونست داره وارد چه بازی ای میشه. دوست صمیمی شبنم بود. نه منو اونقدر می شناخت، نه تو رو! سامان اونقدر مقصر نیست. چون شبنم ازش خواست، قفل خونه منو برایش باز کرد. چون شبنم ازش خواست، کمکش کرد لپ تاپو از من بدزده.

چون شب‌نم از ش خواست، لپ تاپمو هک کرد. وقتی وارد لپ تاپ شدن نتونستن فایل هارو پیدا کنن چون اونجا نبود اما متاسفانه فیلمو پیدا کردن. اینارو سامان خودش برام گفت. وقتی بعد از تمام اون ابروریزی‌ها تو اخراج شدی و همه چیز تو از دست دادی سامان اومد پیش من. اون می‌دونست کسی که توی فیلم بود من بودم. چون فیلم کامل رو دیده بود. منم توی فیلم بودم. البته توی نسخه اصلیش! پیشم گریه کرد. خیلی احساس گناه می‌کرد. گفت خبر نداشته. گفت بعد از دیدن فیلم هردوشون تصمیم گرفته بودن پاکش کنن. گفت نمی‌دونسته شب‌نم از ش کی گرفته. گویا شب‌نم بهش گفته می‌خواست برای جوک و خنده به چندتا از دوستای خیلی صمیمیش فیلمو بفرسته. نمی‌دونم که باهم بخندن. دراما بسازن. منو از توی فیلم حذف کرده بود چون می‌دونست می‌تونم از ش شکایت کنم و

دهنشو سرویس کنم. صورت من هیچ جای فیلمی که
 پخش شد معلوم نبود. شبنم از من می ترسید اما از تو
 نه! هم اینکه از چیزی خبر نداشتی و هم... خب دوست
 ندارم اینو بگم اما قدرتی برای دفاع از خودت نداشتی.
 من میدونم که شبنم از روی جوک و خنده فقط به دو
 سه تا دوستاش نفرستاده. که البته همینم ته پستیه.
 میدونم از حرصش بوده. از سر دشمنی بوده. از اینکه
 دیده با اونهمه ادعا نتونسته با من باشه ولی کسی که
 حسابش نمی کرده و مسخره ش می کرده، بدون ذره
 ای تلاش به خواسته اون رسیده. این دختر در این حد
 مریضه تارا!!

پوف کلافه ای می کشد و سری از روی تاسف تکان
 میدهد:

-بهر حال اون فیلم پخش شد. دیگه همه چیز خارج از کنترل بود. من توی زندگیم هیچوقت دست روی زنی بلند نکردم. اما بعد از اون اتفاق یه روز که شبنم از دانشگاه میومد وسط خیابون گیرش انداختم. انقدر زدمش تا به التماس افتاد. دلم خنک نشد!

پوزخندی روی لب های بی رنگش می نشیند:

-حتی جرات نکرده بود به کسی بگه از من کتک خورده. فقط گفته بود خورده زمین. احمق بزدل! البته زدنش هم فایده ای نداشت دیگه. کاری که نباید میشد شده بود.

گریه های بی امانم انگار دلش را به درد می آورد. مایا در اتاقش میو میو می کند. انگار صدایم را شنیده. داریوش با توجه به شوک بدی که به من داده، شانه

های حوله پوشم را می گیرد و پشت دستش را نوازش
وار روی گونه خیسم می کشد:

- تو که اشتباهی نکردی. من و سامان جفتمون به
نحوی مقصر بودیم اما نیتمون بد نبود. ولی شبنم می
دونست با پخش اون فیلم چه بلایی سر یه دختر
جوون میاد. مخصوصا توی محیط دانشگاهی مثل
شریف!

قدم جلو آمده را با بی قراری عقب می رود. دستی به
موهایش می کشد و بهمشان میریزد:

-تارا دلیل اینکه من جلو نیومدم و کامل خودمو کشیدم
عقب بزدلی نبود. شایدم بود...نمی دونم...بهر حال فکر
می کردم که کشیدم عقب تا از تو محافظت کنم. الانم
نگران تو و مهم ترین آدم زندگیم یعنی برادرم هستم.

داری با آدمی بازی میکنی که کلا هیچ خبری از هیچی
نداشت. باید ولش کنی تارا...

سکوتش طولانی می شود اما می دانم حرف هایش
تمام نشده. بعد از دقیقه ای که جیغ سکوت گوشم را
گر میکند می گوید:

-میدونم شنیدن این حرفا برات خیلی سخته. میدونم
باعث میشه بشکنی. اما من باید بگم. می خوام بدونی.
توی همون زمانی که اخراج شدی و حتی پدرت هم
فهمید...یه روز پدرت اومد فرش فروشی بابام. اونروز
خیلی اتفاقی منم اونجا بودم. به محض دیدنش
شناختمش. قیافه ی گریون و صورت سرخش وقتی
داشت تو رو کشون کشون از دانشگاه میبرد مدام
جلوی چشمم بود. حتی شبا به یادش نمی تونستم
درست بخوابم. راستش تارا...

زور میزند تا بگوید:

-راستش اونروز پدرت از بابا پول خواست... که اصلا بهش همیشه خرده گرفت. خیلی داغون و افسرده بود. گفت دخترم میگه پسرت بدبختش کرده... گفت قانون پشت ما آدمای معمولی رو نمی گیره... خودت آدم خوبی باش و خسارت شکست ما رو بده. ولی بابای من آدم پول دادن به کسی نیست. اونروز باباتو فرستاد بره. حس خیلی بدی داشتم. من بهش گفتم که بابا واقعا من دخترشو بدبخت کردم. پولشو بده. بهش گفتم یه پول خوب بده بذار یه گوشه از بدبختی هاشون جبران بشه. زیر بار نرفت. گفت پول زور به کسی نمیدم. بره شکایت کنه. می دونست من توی فیلم معلوم نبودم. بقیه ش برایش مهم نبود. بخاطر اینکه بابام از قضیه بو برده بود و حسابی مشکوک بود به قضیه، من ازت دور موندم تارا. اگر بابام میفهمید دور و بر شما میام

براتون شر درست می‌کرد. با اینحال من تلاشمو کردم.
 وقتی سامان با اون حال بد اومد پیشم، من ازش
 خواستم بهت کمک کنه. بهش گفتم نه من تواناییش
 رو دارم بخاطر بابا، نه تارا چشم دیدن منو داره.
 اونموقع هردومون می دونستیم بابات بر اثر حمله
 عصبی خودشو آتیش زده. خبرش برای کسانی که
 کنجکاو بودن جالب بود و توی دانشگاه پیچیده بود.
 سامان از شدت ناراحتی درس و دانشگاهو کلا بوسید و
 گذاشت کنار. اونو فرستادم جلو اما هردومون
 حواسمون بهت بود. بهم گفتم توی خونه عموت
 ناراحت و افسرده ای. گفتم مدام تحقیرت می کنن.
 گفتم به خودکشی فکر میکنی. من بهش گفتم که بهت
 بگه می تونی فرار کنی. بهش گفتم هواسو داریم تا
 بتونه روی پای خودش وایسه. من از دور حواسم بود و
 سامان از نزدیک. بهش گفتم هر جور کمک مالی

خواستى بكنى روى من حساب كن. چند سالى دورادور
 و از طريق سامان حواسم بهت بود تا اينكه سامان كم
 كم كلا رابطه شو با من قطع كرد. آخرا بهم خبر داده
 بود كه اوضاع خوبه. دانشگاه ميرى و كار و خونه
 دارى. ديگه درست و حسابى جوابمو نميداد. منم سرم
 با كارم خيلى گرم شده بود. مدام سفر ميرفتم و نمى
 تونستم دنبالش بدوئم. مى دونستم سامان خوبتو
 ميخواود و حواسش بهت هست. منم بى خيال شدم و
 ديگه خبر نگرفتم. تا اون شبى كه توى مهمونى
 سورپرايز تولدم دیدمت. نمى دونم چرا ولى تمام اين
 سالا احساس مى كردم يه روزى برمى گردى. براى
 همين از دیدنت جا نخوردم. از همون نگاه اول توى
 چشات خوندم كه نقشه هاى خوبى ندارى. دقيق نمى
 دونستم ميخواى چيكار كنى... با شبنم گشتنت عصبانيم
 ميكرد. سامان مى گفت شبنم بهش گفته اونم احساس

گناه میکنه و میخواد اشتباهاتش رو جبران کنه. ولی
 من می دونستم دروغ میگه و نقشه دیگه ای توی
 سرشه. با وجود احساس خطر از جانب شبنم بازم
 ترجیح دادم ندونی... چون دو تا آدم نزدیک بهت بودن
 و می دونستم مثل حالا می شکنی. تارا من دو تا اشتباه
 خیلی بزرگ کردم... رابطه داشتن با تو توی اون شرایط
 و پاک نکردن فیلم. ولی هیچوقت از روی قصد باعث
 بدبختیت نشدم. باعث همه این اتفاقا شبنمه! خواهش
 می کنم اون اطلاعات رو بهش نده. نذار به هدفش
 برسه. نذار دوباره تو رو قربانی کنه. وقتی میگم
 اطلاعات رو بهش نده نگران خودم یا پدرم و مال و
 اموالش نیستم. نگران توئم! توی این ماجرا فقط و
 فقط تو توی خطر میفتی. بازی ای که راه انداختی فقط
 یه بازنده داره و اونم خودتی... من نمی تونم به کاری

مجبورت کنم یا به زور سر عقلت بیارم ولی اجازه
 نمیدم برادر منم با خودت بکشی پایین!
 دیگر حرف هایش را نمی شنوم. خانه دور سرم می
 چرخد. خون از دست و پایم می رود. این طوفان همه
 مان را به ورطه نابودی کشانده بود. سامان خیانت کار
 بود. دروغگو بود. شبنم کثیف و پست بود. پدرم برای
 تقاضای پول سراغ پدر داریوش رفته و بیرونش
 انداخته بودند. آخ پدر بیچاره ام!
 چشم هایم روی هم میفتند و زانوهایم خم می شوند.
 بی آنکه کنترلش دست خودم باشد، از حال می روم.
 میان زمین و هوا روی سطح نرمی میفتم. صورت
 داریوش با آن زخم روی گونه اش جلوی نگاهم تار و
 کم کم همه جا تاریک می شود.

29#

حس پاشیده شدن آب روی صورتتم، وادارم میکند چشم هایم را کم کم بگشایم. با وجود اینکه احساس می کنم ساعت ها بیهوش بوده ام، اما بخاطر تجربه های قبلی می دانم که فقط چند دقیقه گذشته. صدای داریوش را می شنوم که رفته رفته به من نزدیک و نزدیک تر می شود.

صورت نگرانش را می بینم. همانطور که سر مرا روی پاهایش نگه داشته، از لیوانی آب روی صورتتم می پاشد. با دیدن چشمان بازم، نفسی از سر آسودگی می کشد:

-تارا خوبی؟

تصویر وارونه اش اخم عمیقی دارد. معذب و پریشان، سرم را از روی پایش برمی دارم. احساس لختی و بی

حسى مى كنم. سر و وضعم زياد مناسب نيست.
 ربدو شامبر از روى شانۀ و پاهاييم كمى كنار رفته.
 خودم را جمع و جور مى كنم و مى نشينم. داريوش
 بدون توجه به معذب شدن من، نگاهش را مى دزدد.
 دامن ربدو شامبر را روى پاهاييم مى كشم. دستى ميان
 موهاى آشفته ام ميبرم و سعى مى كنم كمى مرتبشان
 كنم.
 اصلا دلم نمى خواهد به هيچ چيز فكر كنم. انقدر فشار
 حرف هاى داريوش زياد است كه مى ترسم دوباره
 پس بيفتم. اصلا حتى مطمئن نيستم داستانش تا چه
 حد درست است. نمى توانم به او اعتماد كنم. با اينكه
 اطلاعاتش بسيار دقيق است اما مى تواند ساختگى
 باشد. چيزى در سرم فرياد مى كشد كه داستانش
 ساختگى نيست.

-تارا؟

نگاه خالی و بی فروغی به سمتش می اندازم:

-میشه بری؟

کمی جا می خورد. چند لحظه بعد سری تکان میدهد و

بلند می شود:

-متاسفم که...

انگار نمی داند چطور باید حرفش را تمام کند. نفسی

می گیرد و ساکت می ماند. کتش تنش نیست. نگاهی

به مبل می اندازم. کی کتش را درآورده بود؟

ناگهان حواسم می رود به اسلحه ای که پشت کمرم

گذاشته ام. دستی روی کمرم می کشم و با حس

برآمدگی آن، کمی خیالم راحت تر می شود.

داریوش روی پاهایش می ایستد و دستی روی
زانویش می کشد:

-تارا...می خوای چیکار کنی؟

کف دستم را روی زمین می گذارم تا شاید بتوانم بدن
کم جانم را از زمین بکنم. حتی بازوهایم هم درست
یاری ام نمی کنند و مثل بید می لرزم.

داریوش خم می شود تا در ایستادن کمک کند. دستم
را به نشانه توقف جلویش می گیرم و اخطار میدهم:

-دستتو بکش. خودم بلند میشم.

دستش را عقب می کشد و درحالیکه کمی کنف شده،
اخم میکند. زخم روی صورتش زیادی به چشم می آید.
اصلا احساس بدی بابت کاری که با صورتش کرده
بودم، ندارم.

بلاخره روی زانوهای لرزانم می ایستم و به او که منتظر
ایستاده چشم غره می روم:

–منتظر چی هستی؟ من اون فلشو بهت پس نمیدم.

پوف کلافه ای می کشد:

–نمی تونم بذارم داشته باشیش.

–قرار نیست ازش استفاده ای بکنم. نه هنوز. من باید

بدونم کی راست میگه و کی دروغ!

–با سامان حرف بزن. اگه به اندازه کافی مرد باشه همه

چیزو بهت میگه. من دروغ نمیگم.

پوزخندی می زنه:

–من مردی دورم نمی بینم. اگر می خواست بگه، توی

تمام این سالها می گفت.

-گفتن حقایق و باز کردن زخم قدیمی فایده ش چیه؟
تو خوشحال بودی...

دندان تیز کرده و خشمگین به سمتش براق می شوم:

-خوشحال؟ من خوشحال بودم؟ من یه روزم توی این
ده سال خوشحال نبودم. اصلا فرقش چیه کدومتون
کردید؟ شماها همه گند زدید به زندگی و آینده من.

فقط سری تکان میدهد.

به در اشاره می کنم:

-برو داریوش...

فکش منقبض می شود و با نگاه کوتاهی به سمت من

می گوید:

-نمی تونم. من نمی تونم با اون اطلاعات بهت اعتماد

کنم. تارا فکر میکنی اگر شبنم یا پدر من هرکدوم

بفهمن اون اطلاعات رو داری ولت میکنن؟ فقط بدش
به من...

-بهش فکر می کنم داریوش. تو گفتی تصمیم با منه.
اگر تو راست بگی، با اینکه پدرت یه عوضی به تمام
معناست و داره خون مردمو میمکه...

نفسی می گیرم و نمی گذارم بغض گریبان گلویم را
دوباره بگیرد:

-اگر شبنم همونی باشه که تو ادعا میکنی هست...بهت
پسش میدم. نه چون فکر میکنم حقتون نیست تقاص
پس بدید. چون من به دلیل اشتباهی دارمش. اگر دروغ
نگفتی لازم نیست از چیزی بترسی.

انگشت هایش را می بینم که از روی حرص مشت می
شوند ولی سعی می کند خونسرد بماند:

-تارا نمی تونم بهت اعتماد کنم. انقدر یه دنده نباش!

با صدای بلندی می‌غرم:

-و من باید به تو اعتماد کنم؟ فکرشم نکن. از اینجا
برو داریوش. مگر اینکه دلت بخواد متوسل به زور
بشی!

منتظر و آماده حمله گارد می‌گیرم. قصد حمله کردن
ندارد. نا امید و کلافه از یكدندگی من می‌گوید:

-باشه...زنگ بزن به سامان و بگو بیاد اینجا. من
همینجا می‌مونم. بذار همین امروز همه چیز روشن
کنیم. من به هیچ عنوان نمی‌تونم بدون اون فلش برم.
کمی فکر می‌کنم و به این نتیجه می‌رسم که اصلا
ایده بدی نیست. وقتی رو در رو باشند، شاید خودم
بتوانم حدس بزنم کدام یک حقیقت را می‌گوید.
-اوکی...بهش زنگ می‌زنم.

در دلم آرزو می کنم که داریوش دروغ بگوید اما وقتی
 با اینهمه اعتماد به نفس می گوید که حاضر است با
 سامان رو در رو شود، امیدم رو به خاموشی می رود.
 افتان و خیزان به سمت اتاق می روم تا به سامان زنگ
 بزنم.

شماره اش را می گیرم. "الو" که می گوید دلم پر از
 نفرت و کینه می شود. سعی می کنم خونسردی ام را
 حفظ کنم:

—سلام سامان. کجایی؟

—سلام...خونه...یکم پیش رسیدم. چه عجب یه زنگ
 زدی به من. فکر کردم بعد قضیه مهمونی شبنم قیدمو
 زدی.

قیدت را می زنم. صبر کن و ببین! بیشتر از این ها
حقت است.

– نه چیز مهمی نبود. میتونی بیای اینجا؟

– مشکلی پیش اومده؟

– نه... میخوام بینمت. یکم حالم خوب نیست.

– چرا؟

– حالا تو بیا.

– باشه... یکم کار دارم بعد از اون...

– الان بیا سامان... حالم بده!

– باشه باشه. راه میفتم.

بعد از خدا حافظی کوتاهی تماس را قطع می کنم. وقتی

به سمت در برمی گردم، داریوش را می بینم که به

چهارچوب تکیه داده و کتش را میان مشتش گرفته.

چشم از نگاه سنگینش می گیرم:

-داره میاد.

-تارا بازم دارم بهت میگویم...سامان نمی دونست داره

چیکار میکنه.

بی توجه به حضورش به سمت پنجره اتاقم می روم و

بازش می کنم. باد به صورتم می خورد و میان موهای

نیمه خیسم می پیچد. تنم لرز خوبی می گیرد. اصلا

نمی دانم کی آسمان رو به تاریکی رفته. وقتی آمدیم

کاملا روشن بود.

-دلم سیگار میخواد.

طول اتاق را به سمتم قدم برمی دارد و شاننه به شاننه

ام می ایستد. از جیب شلوارش بسته سیگاری بیرون

می کشد و نخى دستم میدهد. لول سیگار را گوشه لبم

می گذارم. بی حرف و در سکوتی سرد، فندکش را زیر
سیگارم می گیرد و آتشش میزند.

پک عمیقی می گیرم و دودش را از پنجره بیرون می
فرستم:

-می تونست بهم حقیقت رو بگه. توی تمام این ده
سال می دونست شبنم با من چیکار کرده و گذاشت به
من نزدیک بمونه... تو هم حتی گذاشتی شبنم به من
نزدیک بشه.

سیگار دیگری برای خودش آتش می زند و با حرکت
سر درستی حرفم را رد میکند:

-وقتی من با سامان حرف میزدم شبنمی وجود نداشت.
نمی دونم سامان بهم نگفت، یا اینکه واقعا شبنمی
نبود. دلیل اینکاراشو هم نمی دونم. که چرا اجازه داده
تا اینجا برنامه بریزی و پیش بری. اینو می دونم که

شب‌نم به سامان گفته فیلم اتفاقی پخش شد. با شناختی که از شب‌نم دارم خیلی بعیده! اگر اتفاقی بود منو حذف نمی کرد. سعی کردم اینو به سامان بگم اما قبول نکرد. حتی هرچقدر تلاش کردم توی همین چند وقت باهاش حرف بزنم و ببینم چه اتفاقی افتاده که تو و شب‌نم با هم دوباره دوست شدید جوابمو نداد. از من دوری کرد. بهر حال باید از خود سامان پرسى. حتما حرفایی برای زدن داره.

پک دیگری می زنم:

-از شب‌نم خبر داشتم کم و بیش. زیاد نه! در حد دیدارای کوتاه. خیلی وقت نیست دوباره نزدیک شدیم. شاید دو، سه سال. چجوری میتونه انقدر پست باشه؟

-نمی دونم تارا... بعضی از آدم‌ها به هیچکس جز خودشون اهمیت نمیدن.

پوزخندی می زنه و معنی دار نگاهش می کنم:

— همه آدمای دور من همین بودن. چه پدرم که انقدر ضعیف بود و جای حمایت از من اومد و از آدمی مثل پدر تو پول خواست، چه خواهرم که جسارت نداره به شوهرش بگه می خوام تارا رو توی زندگیم داشته باشم، چه سامان که این همه سال توی چشمام نگاه کرد و بهم دروغ گفت، چه مهرداد که رابطه ی به این مهمی رو ازم مخفی کرد...چه تو که ترجیح دادی آرامشتو داشته باشی ولی به من کمک نکنی.

کامل به سمتم برمی گردد:

— جلو اومدن من چه سودی برات داشت تارا؟ میومدم و

همه چیزو می گفتم و تو تنها حامیتو از دست می

دادی؟ سامان تنها آدم قابل اعتمادی بود که می

تونست کمی بهت کمک کنه. پدر من همینطوریشم

حاضر نبود پولی بده و منم از خودم پول زیادی نداشتم.
نمی تونستم بهت نزدیک بشم و ازت حمایت کنم.
درسته هجده سالم نبود اما 25 سال هم خیلی سن
زیادی نیست. منم ترسیده بودم تارا! نمی خوام دروغ
بگم واقعا ترسیده بودم. بابای من مثل یه گرگ
حواسش به همه چیز هست. اگر آدم امروز بودم، شاید
شرایط رو جور دیگه ای هندل می کردم. شاید خودم
میومدم جلو و با پدرت حرف میزدم. شاید همه چیز می
تونست بهتر پیش بره. شاید می تونستیم دوتایی
شب‌نمو بشونیم سرچاش! اما توی مغز من اون زمان
این بود که باید همه چیز فقط بگذره و شرایط آروم
بشه. خوب درک نکردم که تقاصشو تو داری پس
میدی. یعنی سعی کردم بهش فکر نکنم. من تمام
عمرمو تلاش کردم که یاد بگیرم از پدرم نترسم. برای
همینه امروز زیر بار زندگی ای نمیرم که اون برام

بخواد. برای همینه با تمام وجود می خوام به مهراد یاد بدم که محمود آدمی نیست که بخوای به عنوان الگو نگاهش کنی و به حرفاش گوش بدی. تارا پدر و مادرای ما حتی اگر نزدیک ترین آدم به همون باشن، همیشه بهترین چیزو برامون نمی خوان!

در یک مورد حق را به او میدهم! واقعا ترجیح می دادم حقیقت ماجرا را هیچوقت نفهمم و به زندگی ای که از داریوش نفرت داشتیم، ادامه دهم. نفرت از داریوش برایم راحت تر بود. هیچوقت آدم مورد اعتماد و مورد علاقه ام نبود. اینطور نبود که انتظارش را از او نداشته باشم و ضربه احساسی بخورم. سامان اما تمام وجود من بود. خیلی بد است که تمام باور و ایمانت در ثانیه ای متلاشی شود.

سیگار به انتها رسیده را از پنجره به بیرون پرت می
کنم. مسیر درست و اشتباه کاملاً برایم روشن شده. با
قدی خمیده و سنگینی زیادی به سمت کثوی لباس
هایم می روم. آنرا باز می کنم و فلشی که مخفی کرده
ام را بیرون می آورم. همین حالا هم حقیقت را می
دانم. نیازی به انکار نیست. به اندازه کافی در مرحله
انکار بوده ام.

دوباره کنارش می ایستم و دستی که فلش را در آن
دارم به سمتش دراز می کنم:

– پدر تو آدم بدیه...همتون آدمای بدی هستید. اما کار
من با شما تمومه. دیگه شرکت هم نمیام. مهرادم
دیگه نمی بینم. به چیزی که می خواستی رسیدی.
دوست ندارم دیگه بینمتون.

مستم را باز می کنم و فلش کوچک نمایان می شود:

-من اینو به دلایل اشتباهی دارم.

دست دراز میکند و فلش را از دستم می گیرد.
سکوتش که کش می آید، به در اشاره می کنم:

-میتونی بری...خودم از پس سامان برمیام.

نگاهش به درازا می کشد:

-تارا...

لب هایش را روی هم فشار میدهد و ادامه حرفش را
می خورد. سیگارش را بیرون پرت می کند و با همان
کتی که میان مشتش گرفته و صورت زخمی، از اتاق و
سپس خانه خارج می شود. در را که پشتش می بندد،
بلاخره بغض سنگینم می شکند. کنار دیوار سر می
خورم و آواز گریه سر میدهم.

نمی دانم چقدر همانجا می نشینم و به حال بدبختی
هایم اشک می ریزم. از تصور قامت خم شده پدرم که

التماس پدر داریوش را کرده، قلبم می خواهد منفجر
شود. کاش نمی فهمیدم!

وقتی جلوی آینه می ایستم، تمام صورتم از گریه زیاد
قرمز و پف کرده شده. لباس می پوشم و همراه با
اسلحه به سالن برمی گردم. روی صندلی میز
ناهارخوری که رو به روی در ورودی ست می نشینم و
اسلحه را روی میز می گذارم. انقدر منتظر می مانم و
سعی می کنم فکر نکنم که بلاخره زنگ آیفون بلند می
شود. تا در ورودی می روم و دکمه آیفون را می زنم. در
چوبی را نیمه باز می گذارم. دوباره برمی گردم و روی
صندلی می نشینم.

خیره به در و بدون پلک زدن منتظر می شوم. سامان از
همه جا بی خبر، در را باز میکند و داخل می آید. اول
صورت قرمز و بی حس مرا می بیند.

نگران و دستپاچه به سمتم می آید:

-تارا چی شده؟

میان قدم سوم و چهارم، ناگهان نگاهش به اسلحه سیاه که روی میز و کنار دستم قرار دارد میفتد و همانجا خشکش می زند. دوباره نگاه گیجش را به من میدهد و چشم های قهوه ای رنگش، گرد می شوند.

بعد از کمی تعلل و فکر، گویا حدس میزند که قضیه از چه قرار است. لب میگذرد و سرش را پایین می اندازد. وقتی دهان باز میکنم صدایم نه بغض دارد و نه فریاد: -بگو که داریوش دروغ میگفت...

فکش سخت می شود و استخوانش را می بینم که جا به جا می شود:

-متاسفم تارا...

30#

خیره به نگاهی که همیشه به نظرم صاف و صادق می
رسید، پوزخند می زدم:

-متاسفی؟

با احتیاط و خیره به اسلحه چند قدم جلو می آید:
-تارا...این مخفی کاری ها و دروغا برای منم سخت
بود. هر دفعه که میدیدم چقدر داری غصه می خوری
انگار یکی با چاقو میزد توی قلب من. فکر اینکه گوشه
ای از تقصیرای این اوضاع و شرایطت به گردن من بود
دیوونم میکرد. اولاً قصدم کمک بود...می خواستم
کمکت کنم اما بعد ترسیدم از دستت بدم. نمی
خواستم بدونی چون فکر اینکه اعتماد تو به من از
دست بدی چیزی نبود که بتونم تحملش کنم.

با صدای بلندی جیغ می کشم:

- پس تصمیم گرفتی اینهمه سال بهم دروغ بگی؟
 دروغ بگی و بذاری اون شبنم عوضی به من اینطوری
 نزدیک بشه؟ که بذاری منو بکنه گوشت قربونی؟
 صدایش را بلند میکند اما نه از روی عصبانیت؛ از روی
 دلشوره و اضطراب:

- بارها بهمش گفتم... بهمش گفتم که ولش کن.
 تحریکش نکن. همه ش می گفتم اشکالش چیه؟ تارا
 به هدفش میرسه و منم به چیزی که میخوام. گفت بعد
 از گرفتن فایل تارا میتونه برگرده به زندگیش و همه
 چیز به خیر و خوشی تموم میشه. تهدیدم میکرد
 تارا... میدونم که گند زدم ولی نمی خواستم بدونی منم
 یه عوضی دیگه ام! نه توی ذهن تو! حتی هزاربار سعی
 کردم بهت بگم بی خیال شو. پرنده به پر شبنم. ولی

تو اصلاً گوش نمی دادی. تنها چیزی که مانعت میشد حقیقت بود. قسم خورده بودیم که حقیقتو بهت نگیم. داریوش قسم خورده بود چیزی نمیگه! چیکار کنم تارا؟ هرکاری که بگی میکنم...هرکاری!

خیره به اسلحه، نگاهم پر و خالی می شود. نمی خواهم گریه کنم. همیشه گریه را نشانه ضعف می دیدم. سامان دیگر برای من آن دوست نزدیک نمی شود. آدم که جلوی چشم دشمنش گریه نمی کند.

-راستشو بهم بگو...از اول...

کنار میز رسیده. با احتیاط دستش را دراز میکند و صندلی چوبی را عقب می کشد. کلاهش را برمی دارد و همانطور که می نشیند، آنرا روی میز و کنار اسلحه می گذارد. برای لحظه ای فکر می کنم قصدش برداشتن

اسلحه است و آماده حمله می شوم؛ اما به اسلحه دست هم نمی زند.

سرش را میان دستانش می گیرد و چنگی میان موهایش میزند. وقتی نگاهم میکند، چشمانش سرخ و پر است. لب بغض دارش را میگذرد و می گوید:

-من خیلی کثافت کاری ها توی زندگیم کردم
تارا...ولی بازی با ابروی یه دختر معصوم هیچوقت توی مرامم نبود. من از همون اول هم ازت خوشم میومد.
کیوت بودی. باهوش بودی. من روحمم از رابطه تو با داریوش خبر نداشتم. تا جایی که من می دونستم از مهراد خوشت میومد و دنبال توجهش بودی. اون موقع همونطور که میدونی شبنم از دوستای نزدیکم بود.
هیچوقت چنین آدمی نشناختمش. خودت دیگه باید فهمیده باشی چقدر شناخت آدماسخته. همیشه نسبت

به داریوش یه نفرت بدی داشت و می گفت که خیلی به پدرش ضرر مالی زدن. خب من همون موقع هم دنبال این هیجانا بودم. خیلی کارا ازم برمیومد و شبنم هم اینو می دونست. ازم خواست ببرمش توی خونه داریوش. فکر می کردم اگر نکنم بی معرفتیه. داریوش که دوستم نبود. شبنم دوستم بود. کمکش کردم دوبار بریم داخل خونه داریوش. باز کردن قفلو خیلی خوب بلد بودم. شبنم لپ تاپشو می خواست و منم دلیلش برام اهمیتی نداشت. من فقط اونجا بودم که به دوستم کمک کنم. لپ تاپش از شانسمون نبود. می گفت بالاخره یه روز لپ تاپشو میذاره و میره. خیلی دودل بودم که نکنه برام شر بشه. بعد از دوبار امتحان کردن امکان داشت داریوش مشکوک بشه. به شبنم گفتم یکم صبر کن و بذار زمان بگذره. اگر مشکوک شده باشه برامون بد میشه.

نفسی می گیرد و با دستمال کاغذی روی میز بازی میکند. می دانم حرف زدن برایش سخت است. همانطور که نگاهش پایین است ادامه میدهد:

-اون قضیه همونجا تموم شد. یه روز شبنم اومد و بهم گفت که میخواد یه نفرو بفرستم برای دزدیدن لپ تاپ داریوش. گفت داریوش اگر شک کرده باشه دیگه لپ تاپو خونه ش نمیداره. منم قبول کردم. برای داریوش بپا گذاشتم و یه روز که دم خونه ش بود لپ تاپو ازش دزدیدن و برام آوردن. همون موقع به شبنم زنگ زدم که بیاد بیره. توی تمام این ماجرا برای من هیچ سودی نبود. لپ تاپش رمز داشت. متاسفانه من بلد بودم چطور باید رمزشو هک کنم و بریم داخل. اینکارو هم کردم. چون شبنم خواست. فایلی وجود نداشت. خیلی

گشتیم. به هوای اینکه حتی اسم فایل ها رو عوض کرده. خیلی اتفاقی به ویدئویی برخوردیم که توی یه پوشه خیلی مشکوک مخفی شده بود. خب از روی کنجکاوی شبنم ویدئو رو باز کرد. دوست ندارم وارد جزئیات بشم و خجالت زده ت کنم ولی چیزی که می دیدیم باور نکردنی بود. خیلی شوکه کننده بود. برای هردومون. هردو تصمیم گرفتیم ویدئو رو پاک کنیم. باید خودم همون لحظه پاکش می کردم. کوتاهی کردم. مشغول صحبت در مورد تو و دلیل اینکارت شدید و یادم رفت. اونموقع نمی دونستم از روی مستی بوده. همچین دختری نشناخته بودمت و خیلی برام عجیب بود. شبنم لپ تاپ رو با خودش برد و گفت باید سر به نیستش کنه تا نتونن ربطش بدن به ما. همون شب زنگ زدم و گفتم قبل گم و گور کردن لپ تاپ حتما ویدئو رو پاک کن. گفت که میکنه! تارا

شب‌نم دوست نزدیک من بود. من واقعا فکر می‌کردم که پاک می‌کنه. به من گفت که اتفاقی پخش شده اما من احمق نیستم. هم داریوش بهم گفت و هم خودم می‌دونستم از قصد بوده. کاری ازم برنمیومد. اگر شلوغش می‌کردیم میشد اتهام دزدی برای من و شب‌نم و خیلی اوضاع خراب میشد. رفتم سراغ داریوش. ازش راه حل خواستم. دعوا مون شد... بهش گفتم من اصلا خبر نداشتم. نمی‌دونم داریوش بهت چیا گفته اما من بی‌خبر بودم. با هم تصمیم گرفتیم که من پیام جلو و سعی کنم بینم چه اتفاقی برات افتاده و اگر کمکی ازم برمیاد کمکت کنم. مطمئنا دیدن داریوش مشکلی رو حل نمی‌کرد. اول بهت نگفتم چون فکر می‌کردم کمک منم رد میکنی... ولی خب می‌دیدم که کمک لازم داری. تا اینکه کم کم به هم نزدیک و نزدیک تر شدیم. کم کم بهت علاقه پیدا کردم. کم کم احساس

کردم دیگه دلیلم برای اینکه نمی خوام بدونی فقط
 بخاطر تو نیست. از شبنم زیاد خبر نداشتم. کم و
 بیش سراغت رو می گرفت و اظهار نگرانی میکرد. بعد
 کم کم ارتباطشو بیشتر کرد. بهش اخطار دادم که
 بهتره از تارا دور بمونی. وحشت داشتم که بخواد
 حرفی بزنه. از نقطه ضعفم استفاده کرد. با چرت و
 پرتایی مثل اینکه اونم عذاب وجدان داره و قصدش
 کمکه سعی میکرد گولم بزنه و تهدیدم کرد اگر بخوام
 زیادی بهش گیر بدم همه چیزو بهت میگه. مثلا
 هروقت می رفتید رستوران و کافه عکس می گرفت و
 برام می فرستاد و میگفت میتونم همین الان بهش
 بگم. شاید بهتر بود همون موقع بهت بگم اما نتونستم.
 ما هممون می دونیم کار درست چیه اما خیلی وقتا که
 به نعمون نیست، انجامش نمیدیم. همش سعی می
 کردم شرایط رو کنترل کنم. می گفتم شاید شبنم

راست بگه. شاید فایل ها رو بگیره و بره دنبال کارش.
اونوقت من می موندم و تو و یه عمر زمان تا جبران
کنم. می گفتم خودم مراقبتم. می دونم که شبنم فکر
نمی کرد داریوش به این زودی برگرده و دردسرساز
بشه. گول زدن مهراد و برداشتن اون فایل که کاری
نداشت. از طرفی داریوش شروع کرده بود دوباره بهم
زنگ زدن. از وقتی حس کردم می خوام بودنت توی
زندگیم همیشگی بشه... حالا با هر اسمی... برام مهم
نبود... کامل ارتباطمو با داریوش قطع کردم و ازت
بهش خبر ندادم. اونم بی خیال پیگیری شد. ولی این
اواخر مدام میگفت شبنم خطرناکه... نزدیک شدن تارا
به مهراد خطرناکه! بودن تارا توی شرکت خطرناکه.
خیلی عصبانی بود. ازم می پرسید نقشه ای کشیدید؟
سعی می کردم جوابشو ندم. تارا همه چیز خیلی زود از
کنترل خارج شد!

خیره به سکوت ناگهانی اش، تلخ می خندم و با ناخن
روی سطح میز می کشم:

– جالبه! همتون میگید نتونستم! نتونستم پیام
جلو... نتونستم راستشو بگم... نتونستم! نتونستم...

صدایم را بالا میبرم و روی میز می کوبم:

– همین نتونستن های شما منو به این روز انداخته! من
دیگه باید به کی اعتماد کنم؟

– به من! توی این ده سال هرچی خواستم خوبی تو
بوده.

– تمومه سامان... من دیگه تمومم! من دیگه خسته ام!
دیگه نمی خوام بینمت...

سری از روی ناباوری تکان می دهم:

-وقتی یاد اون روزی میفتم که اومدم خونه ت و ازت خواستم منو ببخشی تمام وجودم آتیش میگیره.

شرمنده و نگران نگاهش را میدزد:

-تویی که باید منو ببخشی.

فریاد می کشم:

-من مجبور به هیچ کاری نیستم.

-تارا کمکت می کنم. انتقامتو می خوام؟ از شبنم؟ از داریوش؟ کمکت می کنم. از من؟ همینجا خلاصم کن.

مگه برای همین نداشتیش روی میز؟

می خندم و از روی صندلی بلند می شوم:

-فکرشو کردم. ارزش دردسرشو نداری. به اندازه کافی واسه شماها تقاص پس دادم.

رو می گیرم و به سمت آشپزخانه می روم:

- برو سامان. دوست ندارم بینمت. هیچکدومتونو. اصلا اشتباه کردم گفتم بیای اینجا. کلید خونه م رو هم بذار روی میز.

حرکت تندش را به سمتم حس می کنم. بازویم را می چسبد و مرا به سمت خودش برمی گرداند:

- برای همین بهت نگفتم. می دونستم از دستت میدم. دستم را محکم بیرون می کشم. تخت سینه اش می کوبم اما جم نمی خورد. فریاد می کشم:

- چی باعث شد توی این ده سال فکر کنی منو داری؟
یه مشت دروغ؟

تمام بدنم از خشم و نفرت می لرزد. دستش را به سمت صورتم بلند میکند:

-الان حالت بد میشه تارا. بیا بشین...

با نگاهی برزخی دست دراز شده اش را عقب می زنم:

-دستتو به من نزن. برو گمشو بیرون...

ناامید قدمی عقب تر می رود. میداند که هر لحظه ممکن است از شدت فشار پس بیفتیم. مصمم نگاهم می کند:

-میرم...میرم تا آرام شی. میرم تا خوب فکر کنی. کاری نبوده که توی این ده سال برات نکرده باشم. میرم...ولی برمی گردم. پایه های این رابطه بیشتر از ده ساله که داره محکم میشه. نمی تونی همینطوری منو بندازی بیرون از زندگیت...

میان حرفش با صدای بلندی داد می زنم:

-پایه های این رابطه از اولم توی لجن بوده. بهتره برنگردی. قول نمیدم دفعه بعد ملاحظه کنم.

دستی به صورت درمانده اش می کشد. می داند بقدری
عصبانی و عصیان زده ام که حتی حاضر نیستم به
حرف هایش گوش کنم. چند قدمی عقب می رود و رو
می گیرد. کلاهش را از روی میز برمی دارد و بی آنکه
کلید خانه ام را به من پس بدهد، از خانه بیرون می
رود.

کف دست هایم را روی سطح روکش دار کابینت می
گذارم و سعی می کنم منظم نفس بکشم.

دم...بازدم. دم...بازدم. دم...بازدم با بغض بدی که
می شکند، بیرون میپرد و سرم را به سطح سرد روکش
دار کابینت می کوبم. تمام زندگی ام در عرض چند
ساعت زیر و رو شده. همه نقشه ها و برنامه هایم بهم
ریخته. انگار دیگر نمی دانم باید با ادامه زندگی ام چه
کنم. همه نقشه هایم بهم ریخته جز...

ناگهان سرم را بلند می کنم. خیره به خالی خانه، نفس
 نفس می زنم. به بهمن زنگ زده بودم. امروز در
 شرکت زنگ زده بودم و ساعت رفت و آمد داریوش را
 داده بودم! آیا هنوز هم دلم می خواهد چنین بلایی به
 سرش بیاورم؟ نه! مسلماً کسی که باید بدترین تاوان
 را بدهد، داریوش نیست. خودم را توی بد دردمسری
 انداخته ام و اصلاً نمی دانم چطور باید با بهمن
 مصالحه کنم. بهمن آدمی نیست که بگویم بی خیال
 شده ام و مرا به حال خودم رها کند. حتماً زهرچشم می
 گیرد. بارها اخطار داده بود که وقتش را الکی هدر
 ندهم! شاید باید بگذارم نقشه اش پیش برود و خودم
 را کنار بکشم.

لب میگزرم. نه چنین کاری از من بر نمی آید! از طرفی
 ترکش های این فاجعه، بی شک به من هم اصابت
 خواهد کرد. سریع به سمت اتاق می دووم و گوشی ام

را برمی دارم. پیامی از داریوش دارم که حتی بازش هم نمی کنم. دست هایم می لرزند. چطور شماره گرفتن یادم رفته؟! انقدر در شوکِ اتفاقات این چند ساعت بودم که کلا قضیه بهمن و نقشه هایمان از ذهنم پر کشید.

شماره اش را به هر ضرب و زوری که شده، می گیرم. باید خبر بدهم که به دیدنش می روم. با اینکه ترجیح میدهم او را نبینم و یا کمتر ببینم، این موضوع چیزی نیست که پشت تلفن حلش کنیم. باید آنجا باشم و رو در رو حرف بزنیم. باید تمام راه به راه حل جدیدی فکر کنم. همه چیز بیشتر از آنکه بتوانم جمعش کنم بهم ریخته!

@Vip Roman

31#

بهمن حسابی از دیدنم خوشحال می شود. می توانم بفهمم که چقدر از پیشبرد نقشه هایش خریف و راضی ست. تقریبا از دیدن صورت ناهموار از سوختگی ته سیگارها و جای چاقوی کنار چشمش قالب تهی می کنم. اصلا حتی خوب نمی دانم چطور باید خط خطی های افکارم را کنار هم بچینم.

داخل می روم. گویا در حال شام خوردن بوده، چون به محض ورودم میز چیده شده اش را می بینم.

رو به من که با تشویش نزدیک در ایستاده ام، می گوید:

– بیا بشین. تازه شروع کردم.

با گام هایی نامطمئن به سمت میز می روم:

– مرسی، باید زود برم.

بلند می خندد و اشاره ای به صندلی میکند:

-بیا بشین پرنسس! باید جشن بگیریم.

تمام مسیر را به این فکر کرده بودم که بجای داریوش، شبنم را جانشین این نقشه کنم. اینطوری هم بهمین به پولش می رسید و هم من می توانستم خودم را نجات بدهم. با تمام چیزهایی که از شبنم فهمیده ام، می دانم که لیاقتش بدتر از اینهاست. البته حالا فقط لازم است که نقشه هایمان را عقب بیندازم. بعدا در رابطه با نقشه جدید صحبت خواهیم کرد.

بلاخره دل به دریا می زنم و روی صندلی می نشینم:

-بهمین راستش...یه سری مشکلات پیش اومده...

گاز بزرگی به مرغ سوخاری میان دستش می زند و همانطور که نگاهم میکند، جویده جویده می گوید:

-منظورت چیه؟

باید فکر کنم. باید خوب به حرف هایی که از دهانم بیرون می آید، فکر کنم. چطور می توانم راضی اش کنم؟

پوست لبم را با دندان میکنم و سعی می کنم خونسرد باشم:

-خب یکم برنامه ها بهم ریخت. باید برنامه رو بندازیم عقب...

ران مرغ سوخاری شده را داخل ظرف پرت میکند و نگاهش عصبی می شود:

-چی؟ چی زر زدی؟

آب دهانم را به سختی پایین می فرستم و چرم کیف را میان انگشتانم فشار میدهم:

-تقصیر من نیست. اون پروژه که بهت گفتم کنسل شده. زمان رفت و آمد داریوش از دستم در رفته. ممکنه بزنییم به گاهدون.

مشتش را روی میز می کوبد و عربده می کشد:

-توی همین چند ساعت؟

از جا میپریم و زل میزنیم به نگاه خون گرفته اش:

-تقصیر من نیست. فقط چند روزه. من مشکلی ندارم ولی خب ممکنه دردسر بشه برامون. بالاخره برمی گرده سر پروژه. می خواد بره سفر چند روز.

از پشت میز بلند می شود و دست چربش را روی صورتش می کشد. مشخص است که حسابی از کوره در رفته.

با اینکه دیگر عربده نمی کشد اما ولوم صدایش همچنان بلند است:

-یه کار ساده ازت خواستم دخترا! چرا انقدر احمق و خنگی؟ تمام وظایف سخت به عهده منه! فقط لازمه یه ساعت به من بگی با یه لوکیشن. این همه مدت اونجا چه غلطی میکردی؟ کی میره؟ کجا میره؟

حرف هایی که قبلا مرورشان کرده ام را به خوردش میدهم:

-قراره یه هفته بره ترکیه. مربوط به کاره. وقتی برگرده همه چیز اوکی میشه.

به پیشانی اش می کوبد و داد میزند:

-یه هفته؟ یه هفته دیگه باید صبر کنم؟ کی میره فرودگا؟ توی راه فرودگاه ترتیشو میدم.

پشت هم پلک می زنه و از درون می لرزم:

-بخدا نمی دونم در اون حد. احتمالاً با ماشین خودش
 نره اصلاً. حتماً با اسنپ یا راننده ای چیزی میره.
 فرصت خوبی نیست. بهمن فقط یه هفته ست...
 -تارا برای من یه هفته خیلی زمانه. توی یه هفته می
 تونیم پولو بگیریم و ولش کنیم بره. توی یه هفته کار ما
 باهاش تموم شده. میگی فقط یه هفته ست؟
 حق به جانب و خونسردتر از ثانیه ای قبل می گویم:
 -من چیکار کنم الان؟ من که مسؤل برنامه هاش
 نیستم. اینم اتفافی شنیدم. بهتر از اینه که می رفتید
 منتظر می شدید و نمی اومد!
 سکوتش شهامتم را بیشتر میکند:
 -یکم بهشون بگو دست نگره دارن. من بهت خبر میدم.
 بخدا من از تو مشتاق ترم. نشد دیگه!

همانجا می ایستد و کمی فکر میکند. انگشت اشاره اش را نشانم میدهد و تهدید آمیز می گوید:
 -تارا یه هفته وقت داری. بذار نگم اگر بعد یه هفته بخوای باز یه بامبول درآری، چیکار میکنم.

خوب می دانم که حالا و در این وضعیت، وقت مناسبی برای در میان گذاشتن نقشه جدیدم نیست. شبنم هنوز از چیزی خبر ندارد و چون فکر میکند هنوز دوستیم، راحت تر می توانم تحویل بهمن بدهمش. باید چند بار برنامه را بهم بریزم و بعد بگویم داریوش اصلا هدف خوبی نیست. بعد می توانم به جای او پیشنهاد گروگانگیری شبنم را بدهم. باید از داریوش ناامیدش کنم.

نزدیک می روم و با حالتی صمیمی می گویم:
 -باشه بهمن! قبوله...یه هفته فعلا صبر کن.

-فعلا و اینا نداریم تارا...یک هفته! خودت گندتو
درست کن توی این یه هفته.
-باشه...

با نگاهی طولانی و نامطمئن دوباره پشت میز می
نشیند و مرغش را برمی دارد:

-دیگه از شام خبری نیست. برو پی کارت...
از خدا خواسته عقب می روم:
-پس خبر از من...کاری نکنید. شب بخیر.

در حال خوردن بقیه شامش، فقط سری تکان میدهد. به
سرعت برمی گردد و از خانه اش بیرون می زوم.
درست پشت در، ظاهر الکی خونسرد و آرامم بهم می
ریزد و نفسم به شماره می افتد. خدا خودش با این مرد

ترسناک به من رحم کند. خودم را در بد دامی انداختم.
 نمی دانم چرا باید از داریوش محافظت کنم. فقط می
 دانم که کار درست این است. گوشی ام را بیرون می
 کشم و با فکری مشغول، مسیج داریوش را باز می
 کنم.

"تارا کیف و ماشینت اینجا مونده. فردا برات
 میارمشون."

کوتاه و مختصر "باشه" می فرستم و از آن محیط
 مسموم خارج می شوم.

ساعت نزدیک چهار عصر، سر و کله داریوش پیدا می
 شود. از روی اجبار به سامان مسیج زده و خواسته بودم
 که به شبنم چیزی از قضایا نگوید. مطمئن نبودم که
 اصلا می توانم شرایط بهم ریخته را درست کنم یا نه!
 باید تلاشم را می کردم. باید هوشیار و با ذکاوت پیش

بروم. دیگر خنگ بازی درآوردن جایز نیست. بهمن
 کسی نیست که بتوانی در برابرش ضعف نشان دهی.
 چای نیم خورده ام را روی میز می گذارم و در ورودی
 را برای داریوش باز می کنم. به محض دیدن صورتش،
 متوجه زخم آن می شوم که رو به خشک شدن می رود.
 کمی خسته و بهم ریخته بنظر می رسد.

همانجا پشت در نیمه باز می ایستم و سلام می کنم.
 جوابم را با تکان سر میدهد و کیفم را به سمتم می
 گیرد:

–سوییچ رو گذاشتم توش. ماشینتم دم دره. دراشو
 قفل کردم.

دست دراز می کنم و کیف را می گیرم:

–مرسی...خودم می تونستم پیام.

شانه بالا می اندازد. پیراهن سفید خط دار و شلوار جین سورمه ای پوشیده. با جدیت زیادی می گوید:

-ترجیح میدم دیگه اونورا پیدات نشه. بخاطر درگیری دیروز جو شرکت بهم ریخته و صورت خوشی نداره بخوای دوباره بیای. پروژه هارو هم بفرست برای خانوم قاسمی. تا هر جا که پیش رفته. لیست و شماره کارفرماهارو هم همینطور. البته من درصدی که از پروژه های نیمه تمومت گیرت میومد رو به علاوه حقوق کامل این ماه برات واریز می کنم. شماره کارتتو برام بفرست.

سری تکان میدهم و کیف را کنار در می گذارم:

-اوکی...

بعد منتظر رفتنش می مانم. دستی روی سرش می کشد و می گوید:

- میتونی یه اسنپ برام بگیری؟ خودم هر کار می کنم
روی ایفون نمی تونم نصبش کنم.
بی آنکه مخالفتی کنم، خودم را کنار می کشم و در را به
رویش باز می گذارم:
- آره...حتما! بیا تو.

نامطمئن نگاهی به داخل می اندازد و می گوید:
- می تونم پایین منتظر بمونم اگه راحت نیستی.
- من مشکلی ندارم. هرطور دوست داری.
می گویم و بی آنکه منتظر تصمیمش بمانم، داخل می
روم. گوشی ام را از روی مبل برمی دارم و داخل
اپلیکیشن اسنپ می روم. از گوشه چشم می بینم که
داخل می آید و در را پشتش می بندد. بعد از مشخص
شدن راننده، گوشی را به جای اولش برمی گردانم.
چند پیام از سامان دارم اما حال و حوصله خواندن

حرف های صد من یه غازش را اصلا در خودم نمی بینم.

داریوش ساکت و بی حرف دیگری، روی مبل می نشیند. به سمت آشپزخانه می روم. اصلا نمی دانم باید نسبت به او چه حسی داشته باشم. یک عمر در دلم نسبت به او نفرت انباشته ام اما حالا دیگر اثری از نفرت نیست. مطمئنا دیگر مثل قبل تشنه به خورش هم نیستم اما نمی توانم بگویم که دوستم است. راه ما از هم جدا شده. ترجیح میدهم خودش و برادرش را دیگر نبینم.

دکمه چایی ساز را می زنم. هنوز چای تازه دم و آب جوش نیمه ولرم است. از داخل آشپزخانه می پرسم:
-چایی برات بریزم؟

لبش را جلو میدهد و نگاهش را از صفحه گوشی اش
می گیرد:

-بدم نیاد. کی میرسه ماشین؟

-فکر کنم ده دقیقه ای بکشه. اینجا چون یکم پرته
معمولا طول می کشه تا بیان.

کابینت را باز می کنم و فنجان و نعلبکی سرامیکی و
گلداری بیرون می آورم. به محض جوش آمدن آب،
برایش چای می ریزم و همراه با شکلات و قندان داخل
سینی می گذارم. سینی را روی عسلی جلوی دستش
می گذارم و می نشینم.

تشکر کوتاهی میکند و نگاهش را به چشمانم میدهد:
-تارا ممنون بابت اینکه پشش دادی.

انقدر دلهره واکنش های بهمن و مشکلات جدیدم را داشته ام که کلا فلش را یادم رفته بود. لحظه ای گیج نگاهش می کنم و بعد با بی خیالی شانیه بالا می زنم: -گفتم که. نمی تونستم بدارم شبنم به هدفش برسه. نه اینکه فکر کنم شما لایقش نیستید.

به سمتم برمی گردد و نفس عمیق و مردانه ای می گیرد:

-تارا هیچ میدونی چرا من اینهمه سال اون فایلارو دارم؟ اصلا نمی دونم چرا دارم اینارو برای تو میگم...ولی خب...من سالهاست دارم اون مدارک رو علیه پدرم جمع می کنم. نه اینکه قصد داشته باشم پدر خودمو بکشم پایین! من خیلی از کاراشو تایید نمی کنم...اما بهر حال پدرمه! فقط دارمشون که جای پام سفت باشه. که نتونه ازم چیزی بخواد.

گیج و متعجب از حرف هایش می پرسم:

- پس چرا سعی نمی کنی مهران رو از این وضعیت نجات بدی؟

دسته فنجان را می گیرد و آنرا به دهانش نزدیک میکند. بخار چای را می بینم که نشان از داغی زیادش دارد. فوتی داخل فنجان میکند و حجم بخار زیاد می شود.

سری از روی تاسف تکان میدهد و جرعه ای می نوشد:

- سعی کردم. مهران ازم خواست دوباره یه جنگ تازه رو شروع نکنم. گفت نمی خواد بین من و محمود جنگ بشه. گفت خودش حلش میکنه. حلش نکرد! بدترش کرد. برای همین بهت گفتم که مهم نیست مهران بهت

چی می‌گه. راهی برای بیرون اومدن از این ازدواج نداره.

–منم نمی‌خوام بیرون بیاد.

فنجان را سرجایش می‌گذارد و پوزخند می‌زند:

–آره میدونم. مهراد وسیله بود برات. اگر بزرگی دردت رو نمی‌دونستم، بخاطر استفاده از مهراد همینطوری ولت نمی‌کردم.

چشم درشت می‌کنم و کوسن مبل را روی پایم می‌گذارم:

–مثلا می‌خواستی چیکار کنی؟

لبخند محو و کمرنگی می‌زند:

–مهم نیست. بهر حال با هم دشمنی نداریم. حالا که حقیقتو فهمیدی می‌خوای چیکار کنی؟

–منظورت با شبنمه؟

سرى به معنای آره تكان ميدهد. شانه بالا می اندازم.
قرار نیست چیزی به او بگویم. کوتاه می گویم:

–هنوز نمی دونم. باید فکر کنم.

نگاه سیاهش، حالت جدی به خود می گیرد و هشدار
میدهد:

–تارا دوست ندارم نصیحتت کنم. ولی سعی کن گوش
بدی. کلا این نفرت و مشکلات قدیمی رو فراموش
کن. همه رو بریز دور و بچسب به زندگی و موفقیت.
خوب زندگیتو جمع کردی. من شاید دیگه هیچوقت
نبینمت. اما اینو بدون که تجربه م توی زندگی ازت
خیلی بیشتره. هرچقدر بیشتر دست و پا بزنی، راحت تر
غرق میشی. ایندفعه واقعا بی خیال شو. رابطه تو با

شبنم قطع کن. اگر میتونی خونه تو عوض کن. یه شروع تازه خیلی وقتا راه حل خوبیه.

-ای کاش منم می تونستم به همین راحتی بگم بی خیال همه چیز... خیلی سخته!

دستی روی شانم می کشد:

-میتونی... باید تمرین کنی. جای اینکه هر روز پاشی و به نفرت از آدمای گذشته ت فکر کنی، به یه شروع تازه فکر کن. زندگی برات اونطوری که برنامه شو ریختی پیش نرفته. میدونم. الان می تونستی خانوادتو داشته باشی و هر جای دنیا یه آدم موفق باشی. هنوزم دیر نشده. سنی نداری. با وجود تمام سختی هایی که کشیدی، خودتو بالا نگه داشتی. اینجایی که هستی رو مدیون خودتی. نه... و نه حتی سامان. همه توی زندگیشون دوست و خانواده ای دارن که کمکشون

میکنه. ولی تمامش کار خودت بود. توی این سن هنوزم از خیلی ها جلوتری. چون هنوزم اون دختر باهوش و زرنگ توی وجودت نمرده.

حرف هایش را دوست دارم. بوی خوبی دارند. فکر کردن به شروعی دوباره و پشت سر گذاشتن تمام خاطرات تلخ، زیادی شیرین است. روان شناسم در تمام این سالها انقدر خوب کمکم نکرده بود. احساس می کنم امروز آماده شروع تازه ای هستم.

وقتی داریوش خانه ام را ترک میکند، حال بهتری دارم. با حال بهتری گوشت چرخ کرده بیرون می گذارم و بعد از مدت ها دلم می خواهد برای خودم غذا درست کنم. میز را برای خودم بچینم و در تنهایی و آرامش غذا بخورم. مشغول خرد کردن پیازها هستم که گوشتی ام زنگ می خورد.

سراغش می روم. بهمن است. تمام حال خوشم نیست و نابود می شود. هنوز بهمن و مشکلات مربوط به او را دارم. هنوز برای شروعی دوباره زود است. تماس را وصل می کنم و خدا خدا می کنم دوباره قصد داد و بیداد نداشته باشد. خوش بینانه است اگر بخواهم فکر کنم زنگ زده تا فقط حالم را بپرسد. گوشی را نزدیک گوشم می گیرم:

-الو...

-تارا چرا زر اضافه زدی که میره ترکیه؟ می دونستم یه ریگی به کفشته. آدم گذاشتم. از شرکت اومد بیرون. گرفتیمش. دروغ گفتی یا نمی دونستی؟! هان؟ داری منو می پیچونی؟

وحشت زده و سردرگم به درمی که چند دقیقه قبل داریوش از آن بیرون رفته بود، خیره می مانم. قلبم می

خواهد از سینه ام بیرون بزند. با صدای بلندی جیغ می کشم:

—چی داری میگی بهمن؟ داریوش اوامده بود اینجا... کیو گرفتی؟

بهمن هم انگار حسابی گیج شده:

—چی میگی بابا؟ همون ماشین سیاه با همون پلاک که دادی راس ساعت سه از شرکت زد بیرون... ناله می کنم:

—دارم میگم همین الان رفت. خودم با چشمای خودم دیدم. کسی که گرفتی داریوش نیست.

دست را روی قلب کوبانم می گذارم و چشم هایم را می بندم. بدبخت شدم. چرا یک ساعت حال خوش به من نیامده؟!

32#

گوشى را به گوشم مى چسبانم و سعى مى کنم
 خونسردى ام را حفظ کنم. اگرچه در چنین شرایطى
 خونسرد ماندن از جان کندن هم سخت تر به نظر مى
 رسد. مى توانم حدس بزنم که داریوش برای
 برگرداندن ماشین و کیف من آمده و مهران را به جای
 خودش سر فیلمبرداری فرستاده. مى توانم حدس بزنم
 چه اشتباه وحشتناکی کرده اند اما دعا دعا مى کنم که
 اشتباه کرده باشم.

بهمین هنوز فریاد مى کشد:

- پس این کیه تارا؟ چه گهی خوردی؟

من هم صدایم را بالا مى برم:

- من چه گهی خوردم؟ مگه من نگفتم یکم صبر کنید؟

-داشتی زر مفت میزدی! فکر کردی من خرم؟ بالاخره

باید یکی از اعضای همون خانواده باشه. کی سوار

ماشین این یارو میشه؟ میگن جوونه. شاید برادرشه.

همه دنیا روی سرم خراب می شود. سریع می گویم:

-شاید راننده ش باشه. راننده بدردتون نمی خوره.

-نه بابا! وحید میگه یارو از لباساش معلوم بود بچه

پولداره. راننده اینطوری لباس نمی پوشه. میگن چشم

مششم رنگیه.

خدای من! مطمئنا مهراد را گرفته اند. به سمت مانتوی

دم دستی ام می روم و از روی جا لباسی برش می

دارم:

-بهمن بهر حال برنامه ما این بود که داریوشو بگیرد.

ولش کنید بره.

-چی چی رو ولش کنید بره؟ ول کنید بره ای در کار نیست. چه خودش...چه داداشش...چه پسرعموش!
برای من فرقی نداره.

گوشی را میان فاصله شانہ و گوشم می گیرم و آستین مانتو را می پوشم:

-کجا بردینش؟ من الان خودمو می رسونم.

دوباره تلخ می شود:

-لازم نکرده! سرخر نمی خوام. کجا بیای؟

کنترلم را از دست می دهم و با صدای لرزانی جیغ می زنم:

-گفتم آدرسو بگو. منم جزو این نقشه ام. از روز اول

فکرش واسه من بود. نمی تونی بیچونی منو. میرم

پیش پلیس!

– چه زری زدی؟

– به خدا بهمن برات شر درست می کنم. گفتم آدرسو بگو. باید پیام بینم کدوم بدبختی رو گرفتید.

– شر درست نمی کنی ها! دارم از الان میگم تارا. احمق نشو.

مانتو پوشیده، سراغ شال مشکی ام می روم:

– درست نمی کنم. لوکیشنو بفرست.

– من خودم اونجا نیستم. وحیدو گذاشتم حواسش باشه. باهاش کل کل نکن. میدونی که مثل من آروم نیست. اونجا هم نه آنتن داره نه اینترنت.

وحید را می شناسم. پسر نوزده – بیست ساله ای که برخلاف ظاهر آرام همیشگی اش، یک وحشی به تمام معناست. چند باری او را دیده بودم. می دانم هرکاری

برای بهمن میکند. دست چپ بهمن و تقریبا مثل پسر
 نداشته اش است. از این بدتر هم مگر میشد؟
 آدرس دقیق را از بهمن می گیرم. تقریبا می دانم کدام
 حوالی ست. هرطور شده پیدایش می کنم. نمی دانم
 حضور من چه چیز را عوض خواهد کرد. دیگر کاری از
 من که هیچ، از خدا هم بر نمی آید. شاید باید به سامان
 زنگ بزنم! هرچند که دیگر به او هم اعتماد ندارم. یا
 شاید باید به داریوش خبر بدهم تا پای پلیس را وسط
 بکشند. نه! این هم راه حل خوبی نیست. می ترسم
 پای پلیس وسط بیاید و بهمن از ترسش، مهراد را سر
 به نیست کند. مغزم پر از سوال هایی ست که
 جوابشان را نمی دانم. چطور همه چیز انقدر بد پیش
 رفت؟ حالا چطور باید به مهراد کمک کنم؟ این بازی
 خون بار بازنده های زیادی خواهد داشت!

ماشین را نزدیک خرابه های بی نام و نشان پارک می کنم. حدس می زنم همین ساختمان خراب و قدیمی باشد. اطراف تا چشم کار میکند، باغ و بیابان است. خیابان طولانی که حتی آسفالت هم نشده و سنگریزه است را تا انتهایی ترین قسمت ناکجا آباد آمدم. تنها موجود زنده ای که این اطراف به چشم می خورد، سگ های ولگرد و کثیف است. آفتاب شهریور مستقیم در چشم هایم می تابد و با نگاهی ریز شده به سمت ساختمان بی در و پیکر می روم.

رو به روی در بزرگ و آهنی زنگ زده و نارنجی رنگ می ایستم. مطمئن نیستم حتی زنگ قدیمی اش کار کند. آن اطراف چند ماشین پارک شده که حدس می زنم متعلق به افراد بهمن باشد.

با کف دست و محکم به در می گویم. بهمن گفته بود که رفتیم را به آنها خبر خواهد داد. چند دقیقه طول می کشد تا در زنگ زده قیژی کند و تا نیمه باز شود. مردی میان سال و درشت هیکل که سیبیل بلند و صورت ترسناکی دارد، پشت در می ایستد.

روی صورتش جای چاقو دارد. پیراهن مشکی کر و کثیف تنش کرده و کمر بند شلوار پارچه ای سیاهش زیادی تنگ است. لحظه چشم هایم را می بندم تا آرامش رفته ام کمی باز گردد.

بلاخره لب به سخن باز می کنم:

—من تارائیم. بهمن منو فرستاده. گفت بهتون خبر میده.

دستی به سیبیلش می کشد و بی حرف عقب تر می رود. از میان در نیمه باز می گذرم. حیاط خانه ی قدیمی نسبتاً بزرگ است و حوضی خالی از آب و پر از

لجن وسطش دارد. تمام محیط پر از آت و آشغال و برگ های تک و توک نارنجی درختان است. باد خفیفی گوشه شالم را به بازی گرفته و موهای جلوی صورتم را به چشمم می کوبد.

موها را پشت گوش می زنم و طول حیاط را طی می کنم. دور تا دور حیاط از هر طرف به دری چوبی و کوچک منتهی می شود. گیج و راه گم کرده به سمت مرد میان سال برمی گردم. سریع متوجه سوالم می شود و یکی از خانه های قدیمی را نشان میدهد:

-برو اونجان...

سپس خودش بیرون می رود و در را پشتش می بندد. مسیری که نشان داده را می گیرم و با قدم هایی نا مطمئن جلو می روم. من اینجا و وسط این آشوب چه

غلطی می کنم؟ شاید اگر اجازه بدهم بهمن و آدم هایش پولشان را بگیرند و مهراد را رها کنند، همه چیز به خیر و خوشی تمام شود. بزرگ ترین ترسم این نیست. از گفته های داریوش در مورد پدرش فهمیده بودم آدمی نیست که پول مفت به کسی بدهد. احتمالاً پای پلیس را وسط می کشیدند و آن موقع همه چیز خیلی بد پیش میرفت. بهمن را خوب می شناسم. اگر پای پلیس وسط بیاید و بخواهد برایش شر شود، مهراد را سر به نیست خواهد کرد.

چرا قبلاً به اینجای ماجرا فکر نکرده بودم؟ چرا اجازه داده بودم نفرت و انزجارم نسبت به داریوش، مرا به اینجا بکشاند؟

قبل از اینکه از شدت ترس و استرس پس بیفتم، فکرهای وحشتناک را کنار می گذارم. چند پله سنگی را

بالا می روم. ایوان سرتاسری خانه خاک گرفته و پر از
 آشغال و خرت و پرت است. در چوبی و قدیمی که
 قسمتی از چوب هایش کنده شده، نیمه باز است.
 گوشه شالم را جلوی دماغم می گیرم و در را کامل باز
 می کنم. بوی بدی که نمی دانم چیست، باعث می شود
 عرق بزنم.

داخل خانه تاریک می روم. به محض ورود، چند نفر را
 می بینم که گوشه و کنار ایستاده اند ولی کسی حرفی
 نمی زند. چشم می چرخانم. وحید را میانشان می
 شناسم. روی صندلی چوبی و زهوار در رفته ای نشسته
 و با چاقوی ضامن دارش بازی میکند.

از صدای قژ قژ باز شدن در همگی با حالتی تهاجمی به
 سمتم برمی گردند. ترسیده و نگران با صدایی که به
 زور از گلویم بیرون می آید، می گویم:

-بهمن منو فرستاده...

وحید به محض دیدن من نیشخندی میزند و چاقوی
تیزش را می بندد:

-بفرما تو...دم در بده...

خودش با صدای بلندی می خندد و من مو به تنم
راست می شود. رکابی زرد شده و کثیفی همراه با
شلوار لی تیره که انگار دارد از تنش می افتد، پوشیده.
موهای روی سرش را کچل کرده و تمام بدنش پر از
خالکوبی و جای چاقوست. با وجود لب های کبود شده
از مصرف زیاد سیگار و دندان های کج و معوج و
زردش، بیشتر از همان نوزده سال به ظاهرش نمی آید.
بقدری لاغر است که دنده هایش را می توانم از روی
همان رکابی نازکش بینم.

دوباره چشم می چرخانم و می پرسم:

- کجا بردیدش؟

وحید با همان نیشخند زشت به در یکی از اتاق ها
اشاره میکند:

- اونجاست...

آرام و با احتیاط و همانطور که شش دنگ حواسم به
آنهاست، به آن سمت می روم. وحید سریع از روی
صندلی اش میپرد و جلویم را می گیرد:
- آ... آ... آ! فکرشم نکن خانوم کوچولو.

فکرش را نمی کردم که یکروز پسری نوزده ساله
"خانوم کوچولو" صدایم بزند. دستی به صورتم می
کشم و نفس عمیقم را تکه تکه بیرون میدهم:
- آدم اشتباهی رو گرفتید.

شانه های استخوانی اش را بالا می اندازد:

-پیش میاد دیگه. آدم فرستادیم تحقیق کنن بینن این کیه. بهر حال فرقی نمی کنه واس ما! از سر و ظاهرش معلومه آدم حسابیه. باید ماشین زیر پاشو میدیدی! آب دهانم را به سختی پایین می فرستم و می پرسم: ماشینشو چیکار کردید؟

ماشینش را این اطراف ندیده بودم. وحید با بی خیالی مزمونی می گوید:

-فرستادیم واسه اوراق. تیکه هاشو توی بازار سیاه خوب میخرن.

بعد یکبار دیگر بی هیچ دلیلی، با صدای بلند و زشتی می خندد. خب کسی که زیر دست بهمن بزرگ شود، درست مثل خودش وحشی و دیوانه بار خواهد آمد. می دانم یکی از بچه های کار بوده و بهمن سالها پیش او را از صاحبش خریده.

ترسیده از نزدیکی زیادش، قدمی عقب می روم:
 -قرار ما این نبود.

چقدر پورش سیاه داریوش می ارزیید؟ احتمالا خیلی زیاد! می دانم که وقتی اوراقش کنند، یک دهم قیمت ماشین هم گیرشان نمی آید؛ ولی نگه داشتن ماشین کسی که گروگانهاش گرفته اند و فروختن آن در بازار می تواند زیادی ریسکی باشد. ممکن است پلیس رد کسی که آنرا فروخته بگیرد و به بهمن و دار و دسته اش برسد.

وحید دوباره چاقوی تیز و برانش را باز و با نوک آن، اشاره ای به یکی از صندلی ها میکند:

-بشین... بهمن گفت سر و کلش پیدا میشه.

خیره به نوک ترسناک چاقو، بی حرف دیگری می روم و روی صندلی خاک گرفته و قدیمی می نشینم. این

پسر نوزده ساله خطرناک تر و بی کله تر از آنیست که
 بخواهم با او دهان به دهان بگذارم. باید منتظر خود
 بهمن بمانم. وحید هم دوباره روی صندلی خودش
 برمی گردد. خیره به نگاه وحشت زده من، چاقویش را
 در دل چوب صندلی می کوبد. از صدای بلندش از جا
 می پریم و باز موجبات خنده و تفریح وحید را فراهم می
 کنیم.

نمی دانم چقدر همانجا می نشینم تا سر و کله بهمن
 هم پیدا می شود. غذا و وسیله های مورد نیاز برای همه
 را خریده و مردی که قبلا در را به رویم باز کرده بود، به
 دنبالش داخل می آید و خرت و پرت ها را حمل میکند.

-اسمال اونارو بذار تو یخچال. یخچالم بزن به برق.
 یکم بد کار میکنه. ردیفش کن.

مردى كه گویا نامش اسماعیل است، "به روى چشم"
 ی می گوید و همراه با وسایل به سمت آشپزخانه
 قدیمی كه حتى این هم نیست، می رود. انقدر خانه
 قدیمی و درب و داغان است كه احساس میکنم به صد
 سال قبل برگشته ایم.

بهمن به محض رسیدن، پسر مورد علاقه اش را بغل
 میکند و صورتش را می بوسد:

—می دونستم كارو باید بدم به آدم كاردون. دمت گرم
 وحید. ناامیدم نكردی. كجاس؟

بهمن زیادى از پیشبرد هدف هایش خوشحال است.
 لعنتی! وحید هم حسابی ذوق كرده و با نیشخندی كه

تمام صورتش را پوشانده، غش غش می خندد:

—تو اتاقه. جوری زدم كه تا فردا بیهوشه!

دوباره می خندد و ادامه میدهد:

- کاری نداشت که. بچه سوسولن اینا. اصلا ما رو دید،
 رید به خودش. جاشم عالی بود. پرنده پر نمیزد.
 بهمن به سمت من برمی گردد و دستش را دراز میکند:

- اونو باید ممنون تارا خانوم باشیم. خوب مسیری
 نشونمون داد. بیا اینجا تارا. چرا اون گوشه نشستی؟
 با دست هایی مشت شده و ناخن هایی که در پوست
 دستم فرو رفته، بلند می شوم و به سمتشان می روم.
 به سختی می گویم:

- بهمن قرار ما این نبود...

صدایش را بالا میبرد:

- ول کن تارا. همش میرینی توی حال ما! دادم بچه ها
 پرس و جو کنن. مثل اینکه داداششه. چه فرقی برای
 تو میکنه؟ این داداش یا اون داداش! مهم پوله که
 بابای جاکشش باید بده. مگه همینو نمی خواستی؟

سر تکان میدهم:

–من اینو نمی خواستم. من می خواستم داریوش
تحقیر شه.

–داداشش تحقیر شه انگار خودش تحقیر شده. ول
کن اینارو. شماره خونشونم از تو گوشیش پیدا کردن
بچه ها. یه چند روز باید صبر کنیم حسابی نگران
باشن. بعد زنگ می زنیم پول می خواهیم.
لبم را با آب دهانی که نیست به زور تر می کنم و می
گویم:

–اگر پلیسو خبر کنن چی؟

بهمن و وحید هردو به سمتم براق می شوند و من
ناخودآگاه عقب می روم. لحن بهمن حسابی هشدار
دهنده است:

–تو که کاری نکردی؟

با شتاب سرم را به این سو و آن سو تکان میدهم:
 - نه بخدا. مستقیم اومدم اینجا. فقط میخوام بدونم که
 یه وقت شر نشه برامون.

پوزخندی میزند و می گوید:

- تو که میدونی وقتی کسی واسه بهمن شر شه
 چیکارش میکنم؟ ها؟ فکرای بد بد نکن.

شانه ای بالا می اندازد و روی یکی دیگر از صندلی ها
 می نشیند:

- بعدم... شر نمیشه. یارو پولش از پارو بالا میره. چند
 میلیارد ناقابل در برابر جون بچه ش چیزی نیست.

از ته دلم دعا می کنم همینطور شود که بهمن می
 گوید. چند نفر از افراد بهمن داخل حیاط رفته اند و
 بقیه وسایل را جا به جا می کنند. احتمالاً یک هفته ای
 اینجا خواهند ماند تا اگر مشکلی پیش آمد، آماده

باشند. حدس می زنم اسلحه هم داشته باشند. اوضاع
بقدری خطرناک است که حتی نمی توانم فکر آزاد
کردن مهرداد را بکنم.

33#

نمی دانم چند ساعت گذشته. بهمن و آدم هایش دور
آتشی که در حیاط به راه انداخته اند، نشسته و با
صدای بلندی می خندند. وحید تمام مدت روی همان
صندلی نشسته و حواسش به اتاقی که ادعا میکرد
مهرداد آنجاست، بود. حتی برایش غذا برده بودند و
بیرون نیامده بود. دلم می خواهد یکجوری داخل اتاق
بروم و مطمئن شوم حال مهرداد خوب است. لابد بیدار
شده و حسابی ترسیده. وحید ادعا می کرد که دهان و
چشم هایش را بسته اند. احتمالاً برای همین است که

صدایی از اتاق بیرون نمی آید. با بی قراری ناخن
دستم را می جوم. خوب می دانم که همه آنها
حواسشان به من است و عملاً هیچ کاری نمی توانم
بکنم.

خیره به شعله های گرم و سوزان آتش، پلک زدن هم
یادم می رود. جز منتظر ماندن کاری نمی شود کرد.
صدای ترق و تروق چوب های اسیر شده میان آتش با
اینکه همیشه صدای آرامش بخش و جذابی بوده، حالا
اجازه نمی دهد درست تمرکز کنم.
بهمن سیخی که چند تکه گوشت به آن چسبیده را به
سستم می گیرد:

– بگیر!

حتی از دیدن تکه های گوشت هم حالم بد می شود و
شالم را جلوی بینی ام می گیرم:

- نمی خورم.

بهمن سیخ را روی ظرف خودش می گذارد و پوفی می کند:

- چیه عین برج زهرمار نشستنی اینجا؟ اگه می خوای قیافه بگیری برو خونه ت خب.

خسته و بی اشتها اهی می کشم. حق با اوست. چرا مانده ام میان اینهمه آدم خطرناک؟ بهتر است به خانه ام برگردم و منتظر بمانم تا بهمن با خانواده مهرداد تماس بگیرد. کار دیگری از من بر نمی آید!

دستی به گردن دردناکم می کشم و بلند می شوم:

- بهمن زودتر زنگ بزن به خانواده ش! بذار تموم شه بره.

یکی از گوشت ها را که گویا حسابی داغ است، از سیخ بیرون می کشد و فوت کنان در دهانش می اندازد. نگاهم میکند و جویده جویده می گوید:
 - میزنم. توی دو سه روز آینده. باید حسابی نگران بشن.

سری به معنای "باشه" تکان میدهم و اشاره ای به غذا می کنم:
 - یکم غذا بذار برایش ببرم.

وقتی حالت نگاهش رو به عصبانیت می رود، توجیه می کنم:

- نمی خواید که به کشتنش بدید! باید غذا بخوره. غذا رو می ذارم توی اتاق و میام بیرون.

ظرف غذايش را روى جعبه چوبى جلوى دستش مى گذارد و بلند مى شود. همه حواسشان را به مکالمه ما داده اند.

بهمن اشاره اى به داخل مىکند:

-میدم وحید میبره.

-نه! من به وحید اعتماد ندارم. بره توى اتاق اذیتش میکنه. مى شناسیش خودت. غذا رو میبرم بهش میدم و زود میام بیرون. من نبرم تا صبح گرسنه میمونه!
خیره به سکوت متفکرش ادامه میدهم:

-بهمن این آدم نه گناهی کرده، نه هدف ما بود. شانس بدش اینطوری خواست که سر از اینجا دربیاره. فقط چون برادر داریوشه. اذیتش نکنید. من غذاشو مى برم بعدش میرم. فردا صبح برمی گردم.

بهمن با حالتی مظنون مى پرسد:

-فکری که تو کله ت نیست؟

حرفش را سریع رد می کنم:

-نه...صدامم درنمیاد. بین این همه آدم چیکار می تونم

بکنم؟

بلاخره کوتاه می آید و اشاره ای به ظرف های یکبار

مصرف میکند:

-باشه...ببر غذاشو. شر درست نکن. ممکنه وحشی

بازی درآره. اگر دیدی اذیت میکنه غذارو بذار بیا

بیرون.

خوشحال از جلب رضایتش سراغ بشقاب ها می روم و

چند تکه گوشت داخلش می گذارم. روی گوشت ها را

با تکه ای نان می پوشانم. بهمن از همانجا فریاد می

کشد:

-وحید این دختره می خواد براش غذا بیره. بذار بیره تو.

پله ها را دو تا یکی بالا می دوم و داخل می روم. وحید
 با نگاهی جنگ طلب و وحشی فقط نگاهم میکند اما
 چیزی نمی گوید. می داند که حق ندارد روی دستور
 بهمن حرفی بزند.

دستگیره زنگ زده در را می چسبم و مثل همه درهای
 دیگر این خانه، قیژی میکند. به محض ورود، حرکت
 جسمی که گوشه اتاق تاریک کز کرده را می بینم.
 مهراد است. انگار کسی به جگرم چنگ میزند. با ظرف
 غذا جلوتر می روم. لباس های تنش حسابی خاکی و
 کثیف شده. موهای همیشه براق و روشنش حالا بهم
 ریخته تر از همیشه بنظر می رسد. چشم هایش را با
 پارچه سیاه و کلفتی بسته اند. جلوتر می روم و مهراد
 باری دیگر خودش را عقب می کشد و به سه کنج اتاق
 می چسبد.

حواس و جهت گیری سرش درست به سمت جایی است که من ایستاده ام. گویا حضورم را حس کرده باشد. سعی میکند حرف بزند اما چسب قطوری که دهانش را پوشانده، مانع می شود. از تلاش زیاد فقط به نفس نفس زدن میفتد و بلاخره ساکت می شود. کنارش می نشینم. ظرف غذا را جلوی دستش می گذارم. باید دهانش را باز کنم تا بتواند غذا بخورد. از آنجایی که صدایم را می شناسد، حرفی نمی زنم. دست جلو میبرم و انگشتانم که نزدیک دهانش می رسند، به شدت سرش را عقب می کشد. ای کاش می توانستم با او حرف بزنم. می دانم که فاش شدن هویتم فقط همه چیز را بدتر خواهد کرد.

دوباره و اینبار با پیگیری بیشتری، دستم را به صورتش می رسانم و گوشه چسب را میان انگشتانم می گیرم. گویا متوجه نیتم می شود که دست از تقلا کردن می کشد. سعی می کنم چسب قوی را آرام آرام از روی صورت ته ریش دارش بردارم. از درد ناله ای میکند و منتظر می ماند. برای اینکه موهای صورتش همراه با چسب کنده نشود، با حوصله چسب را باز میکنم. چسبی که کنده شده و قوام قبل را ندارد، گوشه ای می اندازم.

به محض باز شدن دهانش با صدای بلندی می گوید:

—من کجام؟ چرا منو آوردید اینجا؟ تو کی هستی؟

در سکوت محض، دستم را روی گونه اش می گذارم. ساکت ماندن برایم سخت است. می خواهم برایش

توضیح بدهم تا شاید کمی از استرس و ترسش کم
کنم. اما نمی توانم!

مهراد دوباره داد می کشد:

-ولم کنید. چی می خوای؟ پول؟

نه مهراد! من هیچکدام از این ها را نمی خواستم.
لااقل نه برای تو! در اتاق با ضرب باز می شود و وحید
خودش را داخل می اندازد:

-صداشو خفه کن. چیه عرعر میکنی؟ غذا تو کوفت کن.
غذاشو بده کوفت کنه.

از کله خراب بودن وحید واقعا می ترسم. دوست ندارم
اوضاع بیخ دار شود. تکه ای گوشت برمی دارم و
نزدیک دهان مهراد می گیرم. مهراد غذا را پس می
زند و با همان دست و چشم های بسته به سمتم هجوم
می آورد. جیغی می کشم و عقب می روم. پایم به

سنگی گیر میکند و محکم روی زمین میفتم. وحید خودش را میان ما پرت میکند و با لگدی محکم، زیر چانه مهراد می کوبد. مهراد به سمت همان سه کنج پرت می شود و سرش به دیوار می خورد. لب میگزوم و اشکم می چکد.

وحید با لگد دیگری به ظرف غذا می کوبد و تکه های گوشت کف اتاق می ریزند. اشاره ای به در میکند:
 - پاشو گمشو بیرون. تا نرینی تو همه چیز دست بردار نیستی! گشنه ش شد یه تیکه نون می ندازم عین سگ بخوره. برو گمشو.

از روی زمین خاکی بلند می شوم. دست خودم نیست که به گریه افتاده ام. مهراد با خونی که از گوشه لبش جاری شده، دوباره داد می زند:

- پدرتونو درمیارم. هیچ میدونید من کیم؟

ای کاش می توانستم چشم های آبی و همیشه
 مهربانش را ببینم. تمام وجودم می لرزد. وحید با خشم
 و عصبانیتی افراطی، دوباره چسبی که روی زمین
 انداخته ام را برمی دارد و همانطور که به زور روی
 دهان مهراد میزند، عربده می کشد:

- تو هیچ گهی نیستی دیوث!

- چه خبره اینجا؟

با صورتی گریان به سمت بهمن برمی گردم و بی هیچ
 حرف دیگری، اتاق را ترک می کنم. دستی به مانتوی
 خاک گرفته ام می کشم. کیف و وسایلم را هم برمی
 دارم و بیرون می زنم. بهمن دارد وحید را توبیخ میکند.
 گویا دیگر به راحتی قبل نمی تواند قلاده سگش را
 کنترل کند. باید به خانه ام برگردم و زیر پتوی گرم و

نرمم بخزم. باید بیشتر فکر کنم و منتظر قدم بعدی
بمانم. آری! باید بیشتر فکر کنم!

با شنیدن صدای زنگ بی امان گوشی که بعد از ثانیه
ای می فهمم با صدای آیفون مخلوط شده، چشم بندم
را بالا می زنم و چشم های خواب آلوده و هنوز خسته
ام را باز می کنم. نمی دانم ساعت چند است. اصلا
نتوانسته بودم تمام شب بخوابم. مایا که روی تخت و
زیر پایم خوابیده، با حرکت من تکانی به خودش
میدهد و پایین می پرد. دست می اندازم و گوشی را از
بغل تختی برمی دارم. با دیدن شماره داریوش لب
میگزم. همه اتفاقات این دو روز جلوی نگاهم صف
میکشند و به دنیای واقعی و سگی ام برمی گردم.
بی شک بخاطر غیبت طولانی برادرش اینجا آمده.
حدود بیست و چهار ساعت از غیب شدن مهراد می

گذرد و این بی شک برای خانواده اش نگران کننده خواهد بود. نه جسارتش را دارم به داریوش حقیقت را بگویم و نه فکر می کنم راه حل خوبی باشد.

نگران و آشفته روی تخت می نشینم و تماس را وصل می کنم. وقتی "الو" می گویم، صدایم به شدت دو رگه شده.

خیلی زود صدایش را بالا میبرد:

- چرا جواب نمیدی؟ کجایی؟ دو ساعته دارم زنگ خونه تو می زنم.

پتو را کنار می زنم و از تخت پایین می روم. وانمود می کنم که از همه جا بی خبر هستم:

- این چه وضع صحبت کردنه؟ اینجا چیکار میکنی؟

- درو وا کن بینم. من که میدونم مهرداد اینجاس...

فشار بغض فکم را می لرزاند و من فکر می کنم اصلا
برای دیدارِ رو در رو آمادگی کافی ندارم:

-چی داری میگی؟ مهرباد اینجا...

میان حرفم میپرد و داد می کشد:

-میگم درو باز کن.

بلاخره کوتاه می آیم و برای اینکه بیشتر از این
مشکوکش نکنم، از اتاق خارج می شوم و دکمه آیفون
را برایش می زنم. ربدو شامبرم را روی تاپ و شلوارک
کوتاه ساتن زرشکی می پوشم.

دستی به صورت و موهای بهم ریخته و پخش و پلایم
می کشم و دم در منتظرش می مانم. از آسانسور بیرون
می آید. شلوار ورزشی سیاه و خط داری همراه با تی
شرت سفید و مشکی پوشیده. بقدری پریشان و بهم

ریخته است که به تشویش میفتم. کسی در دلم رخت
می شوید گویا!

به محض رسیدن به در خانه، بدون اجازه مرا کنار می
زند و داخل می رود. دنبالش راه میفتم و اعتراض می
کنم:

- کجا میری؟ صبر کن بینم.

به سمت اتاق خواب می رود و داد می زند:

- من که میدونم اینجا س. مهراد؟ مهراد؟

در پی او داخل اتاق خواب می روم و با تک سرفه ای
گلویم را صاف می کنم:

- داریوش چیکار میکنی؟ مهراد اینجا نیست!

در سرویس را باز میکند و فضای حمام را از نظر می
گذراند:

- پس کدوم گوریه؟ از دیروز ما سخته کردیم. تو چرا
جواب زنگامو نمیدی؟

دیشب چند باری زنگ زده بود و من از ترس اینکه
صدای بهمن و دوستانش را بشنود و یا بهمن بفهمد با
داریوش در ارتباطم، جوابش را نداده بودم.
شانه بالا می اندازم و گره ربدو شامبر را سفت تر
میبندم:

- حوصله نداشتم. چیزی شده؟

دستی به پیشانی اش می کشد و نفس عمیقش را با
تشویش و نگرانی بیرون میدهد:

-واقعا امیدوار بودم اینجا باشه. از دیروز خبری ازش نداریم. نه جواب زنگامونو میده و نه رفته سر فیلم برداری.

ابروهایم را جمع می کنم و لب میگزیم:

-شاید خودش پیداش بشه.

لحظه ای نگاهم میکند و سپس به سمتم قدم تند میکند:

-تو میدونی کجاست؟ حتما به تو گفته!

شانه هایم را میان دستانش می گیرد و با التماس نگاهم میکند. التماس نگاهش می گوید که اگر چیزی میدانی به من بگو!

خودم را عقب می کشم و از میان دستان و نگاه منتظرش فرار می کنم:

-من چیزی نمی دونم. خیلی وقته مهرا دو ندیدم.
دستش را روی سینه اش می گذارد و سعی میکند
نفس عمیقی بگیرد. صورتش از درد جمع می شود و با
بیچارگی نگاهم میکند:

-بهش زنگ بزن تارا...

-دارم بهت میگم من...

-باشه تو خبر نداری. جواب تو رو میده. زنگ بزن!

به سمت موبایلم می روم و برش می دارم. امیدوارم
گوشی دست بهمن نباشد و یا شماره مرا نشناسد. از
طرفی هم نمی توانم زیاد با داریوش لج کنم. دلیلی
برای لج کردن با او ندارم.

شماره مهرا دو را می گیرم و دکمه اسپیکر را می فشارم.
موبایلش خاموش است. مردمک هایم را بالا می برم و

به داریوش خیره می شوم. گیج و متعجب موبایلش را
دستش می گیرد:

- تا امروز ظهر خاموش نبود. یکم پیش زنگ زدم.

شانه بالا می اندازم:

- بهر حال گوشیش خاموشه.

شماره ای می گیرد و همان صدای تکراری که خبر
خاموش بودن گوشی را میدهد، در گوشش پخش می
شود. موبایل را داخل جیبش برمی گرداند. صورت
خسته و رنگ پریده اش را میان دو دستش می گیرد و
آهی می کشد. مشخص است که تمام تلاشش را
میکند تا خونسرد و قوی بماند.

سرد و بی روح نگاهم میکند:

- تارا... من نمی دونم داری چقدر راست میگی. بهت
اعتماد ندارم. ولی اگر باهات در ارتباطی... بهش بگو...

سیبک گلویش تکانی می خورد و صورتش درهم می شود:

بهش بگو لازم نیست برخلاف میلش کاری بکنه. بگو خودم حلش می کنم. بگو محمود با من! بهش بگو فقط برگرده. بگو مامانش داره دق میکنه.

مایا نزدیک اتاق می آید و میو میو کنان اعتراضش را به حضور داریوش نشان میدهد. داریوش برای بار هزارم دستی به صورت بغض دارش می کشد. برای لحظه ای و به بهانه برگرداندن مایا به اتاقش، داریوش را تنها می گذارم. ظرف غذای مایا را پر می کنم و در را پشتم می بندم.

داریوش هنوز همانجا ایستاده و دست به کمر شماره مهراد را می گیرد. می گذارم چهارچوب قابم بگیرد و آرام می گویم:

-من نمی دونم کجاست داریوش...ولی اگر زنگ زد و خبری از من گرفت، بهش میگم.

سری تکان میدهد و به قصد بیرون رفتن از اتاق از کنارم می گذرد. درست بغل دستم می ایستد. آرنجم را میان مشتش می گیرد و سرم را به سمت لبش می کشد.

زیر گوشم با صدای آرام اما ترسناکی زمزمه میکند:
-تارا وای به حالت اگر امروز خبری از مهرداد داشتی و منو دست خالی فرستادی برم!

آب دهانم را پایین می فرستم و از همان فاصله نزدیک، به چشم های سیاه و مصممش خیره می مانم. آرنجم را آرام بیرون می کشم و قدمی عقب می روم:
-گفتم نمی دونم!

نگاه قرمز و بی خوابش را از چشمانم می گیرد و دیگر
منتظر حرفی از جانب من نمی ماند. از خانه بیرون می
رود و در را محکم پشتش می بندد.

34#

بعد از رفتن داریوش، بی آنکه احساس گرسنگی کنم و
چیزی بخورم، لباس می پوشم. باید هرچه زودتر خودم
را به مهرداد برسانم. اصلاً به وحید اعتماد ندارم. یک
دیوانه به تمام معناست. وقت بیرون رفتن، نگاهم به
میز چیده شده و غذایی که پختنش را نیمه تمام رها
کرده بودم، میفتد. انگار ظرف غذا به من دهان کجی
میکند. یک لحظه حال خوش هم به من نیامده.
مستقیم به پارکینگ می روم و ماشینم را بیرون می
زنم. در آینه دیده بودم که چقدر زیر چشم هایم گود و

صورت‌م رنگ پریده به نظر می‌رسد. یاد جمله معروفی می‌فتم که گفته بود: "وقتی قصد انتقام گرفتن از کسی را داری، دو تا قبر بکن. یکی برای دشمنت و یکی هم برای خودت." من آماده بودم. من قبر خودم را سالها پیش کنده بودم. اما هیچوقت فکرش را نمی‌کردم مه‌راد هم قربانی این نقشه شود.

حوالی مقصدم را روی نقشه پین می‌کنم تا در سریع‌ترین حالت ممکن خودم را به آنجا برسانم. چند خیابان بالاتر و درست وقتی که وارد اتوبان می‌شوم، بی‌ام و سیاهی توجهم را جلب میکند. این ماشین را خوب می‌شناسم. ماشین مه‌راد است.

داریوش حرف‌هایم را باور نکرده. حدس می‌زدم که به این راحتی‌ها ول‌کن نباشد. لب‌می‌گزم و فکر می‌کنم رفتن پیش بهمن و وحید دیگر تصمیم عاقلانه‌ای

نیست. کمی فکر می کنم. نمی توانم به خانه برگردم چون در اینصورت متوجه میشود که او را دیده و از رفتن پشیمان شده ام. بالاخره تصمیم می گیرم. بهترین گزینه این است که وانمود کنم قصد دیدن خواهرم را داشته ام. مسیرم را عوض می کنم. باید کاری کنم که داریوش باور کند خبری از مهراد ندارم. حدود چهل دقیقه بعد و همانطور که بی ام و سیاه با فاصله دنبال می آید، ماشین را نزدیک آپارتمان تینا پارک میکنم و پایین می روم. از گوشه چشم می بینم که داریوش همان سر کوچه می ایستد و داخل نمی آید. اگر همانطور که ادعا کرده بود، در مورد تحقیق کرده باشد، میداند اینجا خانه خواهرم است. تینا اخطار داده بود که نباید بی خبر و سر زده دم خانه اش بروم اما چاره ی دیگری ندارم. دم در می ایستم و

زنگ را می فشارم. داریوش ماشینش را خاموش و همانجا توقف کرده. هنوز امیدم را از دست نداده ام. بالاخره خسته می شود و می رود. آنوقت می توانم خودم را به مهراد برسانم.

صدای خواب آلود تینا را از پشت آیفون می شنوم:

-تارا؟ اینجا چیکار میکنی؟

-درو باز کن تینا.

-تارا من که بهت گفتم...

عصبانی و بی قرار می گویم:

-آره میدونم بی خبر اومدم. اینورا کار داشتتم گفتم بهت

سر بزnm. درو باز کن.

صدای گذاشته شدن آیفون و درپی آن، باز شدن در

آهنی بلند می شود. سریع داخل می روم و در را پشتم

می بندم. نفس پر استرسم را بیرون می فرستم و دست روی سینه ام می گذارم. از همه طرف تحت فشارم و مانده ام دست تنها. هیچکس برایم نمانده که بتوانم به او اعتماد کنم و کمک بگیرم. فقط می توانم روی خودم حساب کنم.

وقتی به طبقه مورد نظر می رسم، تینا را می بینم که با آن شکم بزرگش، پشت در منتظرم است. به محض دیدنم، موهای روشن و ژولیده اش را با دست بالا میزند و چشم غره می رود:

—هزار بار گفتم یهو نیا.

در نیمه باز را رها میکند و داخل می رود. این یعنی اوضاع برای ورودم مرتب است. پا به خانه همیشه شلوغش می گذارم و در را پشتم می بندم.

—خب شاهرخ که همیشه این ساعت سر کاره.

دستی به شکمش می کشد و نفس نفس زنان، روی
مبل می نشیند:

–بهرحال...یهو دیدی مادر شوهرم اینجا بود. چون پا
به ماهم زیاد میاد اینجا. باید مراقب باشی.

درک می کنم که نگران زندگی و آینده اش است؛ ولی
خب گاهی حرف هایش دلم را می سوزاند. من چه
گناهی کرده بودم که حتی نمی توانستم در چنین
شرایط سختی، کنار خواهرم باشم و یا خواهر زاده ام
را هر وقت که می خواهم در آغوش بگیرم؟

آهی می کشم و به سمتش می روم. پاهایش بقدری
ورم کرده که از دیدن اوضاع و شرایطش جا می خورم.
آشپزخانه شلوغ و بهم ریخته اش را از نظر می گذرانم
و کیفم را روی کاناپه می اندازم:

–چه خبره اینجا؟ ناهار می خواستی چیکار کنی تو این شلوغی؟

سرش را به پشتی نرم مبل تکیه میدهد و شانۀ بالا می اندازد:

–شاهرخ دیشب یکم جوجه برام سیخ کشید، گذاشت توی یخچال. بخدانمی تونم اصلا تمیزکاری کنم. دست مادرشوهرم درد نکنه هفته ای یبار یه خانومه رو میاره واسه تمیزکاری.

همیشه در مورد خانواده شوهرش چیزهای خوبی تعریف میکرد و این برایم قوت قلب است. اگرچه من پیشش نبودم، اما لاقل زندگی خوب و آرامی داشت. برای بار هزارم به یاد مهراد میفتم و یادم می آید که برعکس او من هیچوقت بویی از آرامش نبرده ام.

مانتو و شالام را درمی آورم و مستقیم داخل آشپزخانه

می روم:

–غذاتو گرم کنم؟

تکانی به خودش میدهد و به زور کنترلی که درست

روی میز و جلوی دستش است را برمی دارد:

–میخوام صبونه بخورم. تازه پاشدم.

کتری روی گاز را پر از آب و زیرش را روشن می کنم.

کمی چای و هل و دارچین داخل قوری می ریزم و کنار

گاز می گذارم. آستین بالا می زنم و ظرف هایی که

گویا چند روز است مانده و حسابی حال بهم زن شده

را داخل ماشین ظرف شویی می چینم. تا آب جوش

بیاید، آشپزخانه را کامل تمیز کرده ام. میز را برایش

می چینم و دو تا فنجان چای می ریزم. اگر مجبورم

برای مدت زمان کوتاهی اینجا بمانم، بهتر است
بهترین استفاده ام را از مصاحبت با خواهر نه چندان
خوش اخلاقم بکنم.

از آشپزخانه بیرون می روم و صدایش میزنم:

-تینا جان. بیا صبحونه...

به زور و با سختی خودش را از روی مبل بلند میکند. به

سمتش قدم برمی دارم که دستش را بالا می گیرد:

-خودم می تونم. خسته شدم انقدر بقیه کارامو کردن.

کی راحت میشم پس؟

منتظر می مانم برود و پشت میز بنشیند. با لبخندی

کنارش می نشینم و چایش را جلوی دستش می

گذارم:

-چند هفته دیگه همش تموم میشه. یکم صبوری کن.

چی میخوری؟

اشاره ای به ظرف نوتلا می کنم:

– همیشه شکلات دوست داشتی.

چشم هایش را در حدقه می چرخاند و بغض میکند:

– سعی داری منو بکشی؟ من هیچی نمی تونم بخورم.

نه چیز شیرین، نه چیز شور! نه چیز چرب! لعنت به این زندگی.

لب میگزرم و قوطی نوتلا و کاسه مربا را برمی دارم:

– ببخشید عزیزم. حواسم نبود.

پنیر را کنار دستش می گذارم:

– اینو می تونی بخوری؟

با همان بغض سر تکان میدهد:

– آره. شاهرخ رفته از این پنیر بدمزه ها که نه شوری

داره، نه طعم خریده.

مشغول خوردن صبحانه اش می شود و من هم چایم را آرام آرام می نوشم. ساعت را چک می کنم. یک ساعت گذشته و حدس می زنم که داریوش رفته باشد. از پشت میز بلند می شوم و فنجان های خالی از چای را برمی دارم:

- برو سریالتو ببین عزیزم. من اینارو جمع میکنم و میرم.

مچم را می چسبد و با چشم های درشت و معصومش خیره می ماند به نگاهم:

- بری؟ به این زودی؟ یکم بمون پیشم.

دستش را می گیرم و روی موهایش را می بوسم:

- فردا میام اگه دوست داشته باشی. باید برگردم سر کارم. اومده بودم این ورا به یه سری کارا برسم. وقت اضافه داشتم گفتم بهت یه سر بزنم.

شانه ای بالا می اندازد و آه می کشد:

–نمی دونم. زنگ بزن یه وقت مادر شوهرم اینجا نباشه.

برای بار دوم روی موهایش را ناز می کنم و سراغ ادامه سریال می فرستمش. در سریع ترین حالت ممکن آشپزخانه را تمیز می کنم و لباس می پوشم. بعد از خداحافظی گرمی با تینا، از خانه اش بیرون می زنم. با دیدن ماشین داریوش که حالا نزدیک تر پارک کرده، آه از نهادم بلند می شود.

عصبی و نگران به سمت ماشینش می روم. اگر بخواهد به همین روال هر روز موی دماغم شود، همه چیز را سخت خواهد کرد. نزدیک شیشه ماشینش می ایستم. متوجه حضورم می شود و از پشت شیشه های دودی، حرکت سرش را به سمت شیشه حس می کنم.

با کف دست روی شیشه می کوبیم و دست به سینه
منتظر می مانم. شیشه ماشین آرام پایین کشیده می
شود.

با اخم هایی درهم و لحنی کوبنده می گویم:

- برای چی تعقیب میکنی؟ بهت گفتم از مهراد خبر
ندارم.

دلیم به حال خستگی نگاه و ظاهر بهم ریخته اش می
سوزد. سیگار میان انگشتش را بیرون می اندازد. خیره
می شوم به سیگار روشن و تمام شده ای که کنار پایم
می سوزد. داریوش سیگار بعدی را روشن میکند و
پکی میزند:

- پس چرا نگرانی تعقیب کنم؟

شانه بالا می اندازم و سعی می کنم آرامشم را حفظ
کنم:

-نگران نیستم. حس خوبی ندارم. رنگ بزن به نامزدش! چرا گیر دادی به من؟ بهت گفتم نمی دونم کجاست.

-حرفاتو باور نمی کنم. داشتی میرفتی پیش مهران. منو دیدی مسیرتو عوض کردی. بهش زنگ بزن بگو تمومش کنه. تارا تا وقتی نگی کجاست، بی خیالت نمیشم.

صدایم را بالا می برم و داد می کشم:

-بهت گفتم نمی دونم کجاست! دست از سرم بردار! در ماشین را با ضرب باز میکند و من مجبور می شوم خودم را عقب بکشم. سیگار داخل دستش را زمین می اندازد و به سمتم می آید:

-فکر میکنی شوخیه؟ فکر میکنی دارم باهات شوخی می کنم؟

از شدت عصبانیتش جا می خورم و عقب می روم.
 کوچه خلوت است و جز گربه ای که خیلی ناشیانه
 خودش را زیر پراید سفیدی پنهان کرده، هیچ جنبده
 ای به چشمم نمی خورد.

می خواهم به عقب برگردم و به سمت ماشینم بدم.
 گویا دستم را خوانده باشد، به سمتم هجوم می آورد و
 بازویم را محکم می چسبد:

- کجا؟ نمی دارم بری!

روی دستش می کوبم و سعی می کنم خودم را آزاد
 کنم:

- ولم کن روانی! بهت میگم...

به زور مرا به سمت خودش می کشد و داد میزند:

- هنوز روانی شدن منو ندیدی. بیا بشین توی ماشین.
 باید منو ببری پیش مهراد.

همانطور که به دنبالش کشیده می شوم، سعی دارم مقاومت کنم. مقاومتی هیچ نتیجه ای ندارد. یک روز تمام است چیزی نخورده ام و توانی برایم نمانده. در سمت شاگرد را باز میکند و به سمت صندلی چرم قهوه ای رنگ هولم میدهد:

– بشین!

خیره در نگاه عتاب آلود و خشنش زمزمه میکنم:
– تا قیام قیامت هم دنبالم بیفتی دستت به مهراد نمیرسه. چون من نمی دونم کجاست.

به زور روی صندلی می نشاندم و بازویی که هنوز میان مشتش دارد را می فشاردم:

-همش زیر سر توئه! مهرداد آدمی نیست که یهو
غیبتش بزنه. فکر میکنی برادرمو نمی شناسم؟ تو زیر
گوشش خوندی! دنبال چی هستی تارا؟

از درد دستم ناله ای می کنم و با نگاهی که از شدت
درد خیس شده می گویم:

-داری اشتباه میکنی.

در ماشین را محکم بهم می کوبد. می خواهم دستگیره
را بکشم و در را دوباره باز کنم که با ریموت درها را
قفل میکند. تا بخواهم در قفل شده را باز کنم، به سمت
صندلی راننده میدود و خودش در را باز میکند.
دستگیره را می کشم و در تا نیمه باز می شود. به
سمت من می شود و دوباره و اینبار بازوی دیگرم را
می چسبد.

مرا به سمت خودش می کشد و دستگیره ای که میان دستم مانده، باعث می شود در دوباره بسته شود. نگاه ناامیدم را به در بسته شده می دوزم.

قفل مرکزی را میزند و ماشین را روشن میکند:

-منو ببر پیشش. فقط میخوام باهات حرف بزنم.

بازویم را رها میکند و همانطور که ماشین را به راه می اندازد، فرمان را می چسبد. با بیچارگی می نالم:

-به چه زبونی بگم بفهمی؟

-تارا من همیشه با تو صادق بودم. اگر حقیقت رو

نگفتم بخاطر خودت بود. داری تقاص چيو پس

میگیری؟ چیکارت کردیم؟ تو که مهرادو دوست نداری.

مهرادم الان میگه دوستت داره اما خوب نمی تونه فکر

کنه. بخاطر فشارای محموده. چند ماه دیگه پشیمون

میشه. فکر نکن آینده ای باهم دارید. اصلا این که راهش نیست. اول باید برگرده.

خودش هم نمی داند چه می گوید. انقدر حالش بهم ریخته و بد است که درماندگی اش را با تمام وجود حس می کنم. نگران و پر از تشویش به رو به رو خیره می مانم و دستی به صورتم می کشم. مهم نیست من چه بگویم، داریوش باورم نمیکند. با این حساب، فعلا نمی توانم به دیدن مهرداد بروم. باید اول یک جوری شر داریوش را کم کنم. از طرفی هم به هیچ عنوان نمی توانم حقیقت را به او بگویم. هم برای خودش و هم برای من و از همه مهمتر برای مهرداد خطرناک است.

@Vip Roman

35#

- الان داری کجا میری؟

همانطور که به رو به رو و خیابان آفتاب زده خیره شده،
می گوید:

- نمی دونم... تو بگو... کدوم سمتی باید برم؟

کلافه و با صدای بلندی می گویم:

- من نمی دونم مهرداد کجاست. چندبار باید بگم؟

- قسم بخور... بگو به خاک پدرم نمی دونم کجاست.

گیج و عصبی و با دهانی باز نگاهش می کنم:

- چطور جرات میکنی چنین چیزی ازم بخوای؟

عینک آفتابی ری-بن سیاهش را روی چشم هایش می
گذارد و شانه بالا می اندازد:

- اگر داری راستشو میگی پس مشکل چیه؟

- من خاک پدرمو قسم نمی خورم. برای هیچی.

- برای اینکه داری دروغ میگی...

محکم روی داشبورد می کوبم و میغرم:

- دست از سرم بردار.

- تا وقتی راستشو نمیگی...

داد می زنم:

- می خوام چیکار کنی؟ چقدر می خوام توی خیابون

بچرخم؟ من مجبور نیستم هرکاری که میگی بکنم.

- نمی دونم... میبرمت خونه م. بلاخره مهران سعی

میکنه یه جوری باهات ارتباط برقرار کنه.

- مهران سعی نمیکنه باهام ارتباط برقرار کنه چون هیچ

ارتباطی بین ما نیست.

سکوتش جری ترم میکند:

-دیوونه شدى؟ منو برگردون پیش ماشینم. می خوام
برم خونه م. هزار تا کار دارم.

-خب پس من میام خونت. تارا معلومه داری دروغ
میگی.

-چرا انقدر مطمئنی دارم دروغ میگم؟

-چون تا ماشین منو دیدی مسیرتو عوض کردی. مسییر
اولی که داشتی میرفتی هیچ ربطی به خونه خواهرت
نداشت.

از اینهمه ذکاوت و دقتش جا می خورم. واقعا نمی دانم
دیگر باید چطور مقاومت کنم! از طرفی دلم می خواهد
حقیقت را به او بگویم و از طرفی می ترسم.

سکوت می کنم و او هم دیگر حرفی نمی زند. آن
ساعت از روز خیابان ها خلوت است و خیلی زود به

آپارتمان لوکسش می رسیم. با دیدن ساختمان بلند، آه
از نهادم بلند می شود.

–داریوش من نیام خونت. توی روز روشن داری منو
می دزدی؟

با ریموت درها را باز میکند و ماشینش را داخل میبرد.
به سمتش برمی گردد و اعتراض می کند:

–بهت میگم ول کن برم. خواهرم ماشینمو دم خونش
بینه نگران میشه. داری اشتباه میکنی.

پارکینگ شیبدار را پایین می رود و ماشینش را پارک
میکند. ماشین را خاموش میکند و به سمتم برمی گردد:

–تارا من هیچی دیگه به ذهنم نمیرسه. تو هم معلومه
داری دروغ میگی. به تمام بیمارستانا زنگ
زدیم...پلیس! هیچ جا نیست. آب نشده بره توی زمین.

اگر تصادف کرده بود بالاخره یه خبری میشد ازش. تنها چیزی که به ذهنم میرسه اینه که لج کرده باشه.

لحظه ای چشم هایم را می بندم تا سرش داد نکشم و نفس عمیقم را رها می کنم:

-اگرم لج کرده و گذاشته رفته به من چیزی نگفته!

-تا صبحم بگی باورت نمی کنم. اگر توی چند روز

آینده مهرداد ازت خبری نگرفت اجازه میدم بری.

-من نمی تونم چند روز اینجا بمونم.

-چرا؟ نه کار داری، نه کسی که نگرانت بشه. چه فرقی میکنه؟

دست هایم را مشت می کنم و دندان روی دندان می سابم:

-خدای من. تو دیوونه ای...

در سمت خودش را باز میکند و بیرون می رود:
 - خیلی مونده تا دیوونگی منو بینی. پیاده شو تارا.
 از ماشین پیاده می شوم و به سمتش می روم. نمی
 دانم چطور باید راضی اش کنم. چند روز دیگر دیر می
 شود. دلم شور مهاد را میزند. دهان باز می کنم تا
 حرفی بزنم که موبایلش زنگ می خورد. برای اینکه
 مانع فرارم شود، آرنجم را می چسبد و تماس را وصل
 میکند.

- الو مامان...

...

- نه خبری نیست. شما خبری نگرفتید؟

...

- گریه نکن عزیز من... پیداش می کنم.

...-

- نه عزیزم مطمئنم اتفاق بدی نیفتاده. دیدی که هیچ
تصادفی با ماشین من گزارش نشده بود. حتما قهر
کرده.

...-

- چرا گریه میکنی؟ من پیداش میکنم. قول میدم!

...-

- بابا رفته بود آگاهی؟ چی گفتن؟

...-

- خب شاید به این زودی از کارتش استفاده نکنه.
شاید پول نقد داشته باشه.

...-

-نیازی نیست تا اونجاها فکر کنید. خودش سر و کلش پیدا میشه.

...

-باشه...باشه...گریه نکن. خبری شد به من زنگ بزن.
تماس را قطع میکند و گوشی را در جیب شلوار ورزشی
اش می گذارد. آرنجم را با حرص می کشم.
عینکش را برمی دارد و سری از روی تاسف تکان
میدهد:

-مادر مهراذ بود. داره از ترس سخته میکنه. یه روزه
فقط گریه میکنه. بازم نمی خوام حرفی بزنی؟
فقط در سکوت نگاهش می کنم. دستم را دوباره می
کشد و مرا به سمت آسانسور میبرد:
-داری مجبورم میکنی کاری رو بکنم که دوست ندارم.

از کنار میز لابی من رد می شویم. لابی من که مرد
میان سالی ست و پشت میزش نشسته، به محض
دیدن ما از روی صندلی اش بلند می شود:

-آقای ماهر؟ مشکلی پیش اومده؟

داریوش اخمی میکند و سر بالا می اندازد:

-به کارت برس شما.

همانطور که دنبالش کشیده می شوم، رو به لابی من
می گویم:

-زنگ بزن به پلیس...

محکم به بازوی داریوش می کوبم:

-ولم کن برم. نمی خوام پیام بالا...

داریوش کنار آسانسور می ایستد و دکمه را می فشارد.
همانطور که بازوی مرا سفت و محکم چسبیده، به لابی
من اخطار میدهد:

–چنین کاری نمیکنی. دوست دخترمه. خودمون
مشکمونو حل میکنیم.

با تعجب به سمتش برمی گردم و محکم به سینه اش
می کوبم:

–دوست دختر کجا بود؟ ولم کن.

آسانسور "دینگ"ی میکند و درها باز می شوند. لابی
من همانطور مشکوک و هاج و واج سرجایش ایستاده و
به ما خیره شده. از قیافه اش مشخص است که اصلا و
ابدا قصد تماس گرفتن با پلیس را ندارد. به اجبار

داریوش داخل آسانسور می روم و خودش دکمه پنت
هاوس را با دست آزادش میزند.

آسانسور بالا می رود و به پنت هاوس آشنا می رسد.
قبلا دو بار اینجا بوده ام. هنوز هم از دیدن شکوه و
زیبایی اش شگفت زده می شوم. کسی که این
ساختمان را ساخته، بی شک از هیچگونه خرج کردنی
ابایی نداشته.

وارد راهروی بزرگ می شویم و دری که به سالن می
خورد و بارهای قبل همیشه باز بوده و حالا بسته است
را باز میکند. قدمی عقب می روم و از داخل رفتن
ممانعت می کنم.

با نگاهی ترسیده می گویم:

-تورو خدا بذار برم.

"ای بابا" آرامی می گوید و مچم را می چسبد. به زور مرا داخل می کشد و در بزرگ و چوبی را پشتش سه قفل می کند. حالا دیگر هیچ راهی برای فرار ندارم. فقط می توانم خودم را از پنجره پرت کنم پایین. همانجا رهایم میکند و به سمت پله هایی که به طبقه بالا می خورند، می رود:

-هر وقت دوست داشتی حرف بزنی می شنوم.
 خسته و نفس بریده به رفتنش خیره می شوم. نزدیک پله ها می ایستد و به سمتم برمی گردد. نگاه مشکوکش باعث می شود عقب بروم و به در بچسبم. دوباره مسیر رفته را برمی گردد و جلویم می ایستد. دستش را دراز میکند و می گوید:
 -گوشیتو بده.

سرم را تند تکان میدهم و کیف سیاه را به شکم می

چسبانم:

—نمیدم.

پوزخندی میزند:

—میدونی که به زورم شده ازت می گیرم.

—چرا باید گوشیهو بدم بهت؟ من که کاری نکردم.

—چون زنگ میزنی به سامان و ازش کمک میخوای.

—نه! ممکنه خواهرم زنگ بزنه. نگرانم میشه.

—اگر خواهرت زنگ زد بهش میگم که نگران نباشه.

اصلا می تونی خودت صحبت کنی باهاتش. بده تارا!

در موقعیت بدی گیر کرده ام. با علم به این موضوع که

اسلحه را در کیفم گذاشته ام تا وقتی پیش بهمن و

وحید می روم، چیزی برای دفاع از خودم داشته باشم،

نمی توانم اجازه بدهم کیفم را بگیرد. بیشتر به سمتم
خم می شود و بلاخره کوتاه می آیم.
-باشه...

با دو دست به سمت عقب هولش میدهم:

-برو عقب... الان بهت میدم.

کیف را می گردم. اسلحه را در جیب وسطش گذاشته و
زیپش را بسته ام. گوشی را بیرون می آورم و به
سمتش می گیرم. گوشی را می گیرد و در جیبش می
گذارد.

رو از من می گیرد و به سمت پله ها می رود:

-میرم دوش بگیرم. بشین الان میام.

از پله ها بالا می رود. سرم را میان دست هایم می
گیرم. دلم می خواهد جیغ بزنم. حالا حتی موبایلم را

هم ندارم که به بهمن زنگ بزنم و حال مهرداد را
پرسم.

چند دقیقه بعد، به دنبالش از پله ها بالا می روم. طبقه
دوم نشیمن دیگری دارد و راهروی کوچکی که به چهار
اتاق وصل می شود. صدای آب از دومین اتاق به گوش
می رسد. به سمت همان اتاق می روم. درش نیمه باز
است. تنها امیدم پیدا کردن گوشی و کلید است تا
بتوانم فرار کنم.

دستم را روی دستگیره می گذارم و با احتیاط و آرام در
را باز می کنم. مطمئنا بخاطر دوش باز و صدای آب
نمی تواند صدایی از بیرون بشنود.

اتاق بزرگ و پر نوری است. تخت کینگ سائز و چوبی
ساده ای وسط اتاق قرار دارد که روتختی اش بهم
ریخته است. یکی از آباژورها هنوز روشن است. تک و

توک لباس های داریوش وسط اتاق به چشمم می خورد که با وجود مرتب بودن همیشگی اش، نشان از آشفتگی حالش دارد. شلوار ورزشی و تی شرتش را همان دم در حمام رها کرده.

سریع به سمت لباس ها می روم و شلوارش را برمی دارم. دست روی جیب هایش می کشم. نه گوشی ام آنجاست و نه کلید.

با حرص شلوار را روی زمین می اندازم. سراغ کشوهای میز آرایش چوبی می روم و بازشان می کنم. کشوی اول عطرها، عینک دودی و ساعت هایش را چیده. کشوی دوم کراوات، گیره های کراوات و دکمه های سرآستین... کشوی بعدی را بیرون می کشم. تی شرت هایش را مرتب کنار هم گذاشته. همه تی شرت ها را بیرون می ریزم و امیدوارم کلید و یا گوشی از

میان لباس ها بیرون بیفتد. نا امید و بی توجه به گندی که زده ام، کشوی بعدی را باز می کنم. لباس زیرهایش را هم بهم می ریزم و هیچ خبری از کلید و گوشه نیست.

کشوی نیمه باز را رها می کنم و سراغ بغل تختی می روم. خم می شوم و تک کشوی بغل تختی چوبی را بیرون می کشم.

همان لحظه صدای باز شدن در حمام به گوشم می رسد. کی صدای شر شر آب قطع شده بود و من نفهمیدم؟ برایم مهم نیست که بفهمد قصد فرار داشته ام. اشتباهی نکرده ام! به زور که نمی تواند نگهم دارد.

صاف می ایستم و به سمت در حمام برمی گردم. داریوش همانطور که حوله ای را دور کمرش پیچیده و با یک دست نگهش داشته، نگاهم میکند.

گره حوله را سفت میکند و دمپایی های سیاه و خط داری که جلوی در حمام است را می پوشد. بیرون می آید و به دنبالش بخار زیادی از داخل حمام در فضای اتاق پخش می شود. خیره به نگاه شاکی ام، موهای خیس و سیاهش را بالا می زند. قطره های آبی که از گردنش پایین می ریزد، از سینه اش می گذرد و روی عضلات شکمش می چکد.

به سمت میز توالت می رود و از داخل یکی از کتوهای نیمه باز، حوله دیگری برمی دارد:

– فکر کردی انقدر احمقم که بذارم پیداش کنی؟ همه جارو بهم ریختی...

اشاره ای به اتاق بهم ریخته میکند:

– خودت باید تمیزش کنی.

حرفى نمى زنم. قصد مرتب کردن اتاقش را هم ندارم.
 حوله سفید و تمیز را روی موهایش می اندازد و
 صورتش را خشک میکند:

-الان قراره جلوی تو لباس عوض کنم؟

جواب سوالش را نمى دهم و در عوض مى گویم:

-داریوش بذار برم.

آب موهایش را مى گیرد و حوله کوچک را روی تخت
 پرت میکند:

-بههم بگو مهاد کجاست.

-نمى دونم...

خسته و کلافه از سمج بودن من، به سمت میز آرایش
 چوبى برمی گردد:

-اوکی. بلاخره که کوتاه میای. برو بیرون لباسمو عوض
کنم. الان میام پایین!

پوزخند می زنم:

-چیزی نیست که قبلا ندیده باشم.

36#

تی شرتی بیرون می کشد و به سمتم برمی گردد:

-یعنی داری میگی دوست داری دوباره ببینی؟

از حرفم پشیمان می شوم و می خواهم توجیهش کنم
که اجازه نمی دهد و می گوید:

-خب...اگر ترتیب برادرمو نداده بودی شاید اجازه می
دادم دوباره ببینی.

-من نگفتم که می خوام...

- تو دیگه چجور دختری هستی تارا؟ اصلا وقتی داشتی
با مهرداد سکس میکردی به این فکر کردی که برادر
منه و چقدر کارت چندش و حال بهم زنه؟

از شدت عصبانیت داغ شدن گوش هایم را حس می
کنم. به تندی به سمتش هجوم می برم و محکم تخت
سینه برهنه اش می کوبم:

- منو آوردی اینجا تحقیرم کنی؟ به تو چه ربطی داره
که با زندگی شخصیم چیکار می کنم؟

از جایش جم نمی خورد و سرش را به سمت صورتم
می کشد:

- وقتی برادر منو وارد زندگی شخصیت میکنی و هربار
بهش نگاه می کنم مجبور میشم از خودم خجالت
بکشم، بهم مربوط میشه. فکر میکنی اگر مهرداد می
دونست بهت نگاهم میکرد؟

-اگر انقدر از خراب شدن وجهه ت نمی ترسیدی می
تونستی بهش بگی!

از سر راهش کنارم می زند و روی تختش می نشیند:

-وقتی برگرده میگم...بهش همه چیزو میگم تا این
بازی مسخرت برای همیشه تموم بشه.

تی شرت خاکستری رنگ که رویش چند نخل نقش
بسته را می پوشد و خیره به آینه، دستی به موهایش
می کشد.

نفس عمیقی می کشم. نمی توانم انتظار زیادی از این
مرد داشته باشم. جان برادرش را به خطر انداخته ام و
زندگی شان را به گند کشیده ام.

با اعصاب آرام تری جلو می روم و کنارش روی تخت
می نشینم:

-من فکر می کردم زندگیمو خراب کردی. راه دیگه ای برای تلافی کردن نداشتیم. داریوش من روزای وحشتناکی رو از سر گذروندم. تنها چیزی که آرومم میکرد فکر تقاص پس دادن تو بود.

سرش را به سمتم برمی گرداند:

-بارها بهت گفتم داری اشتباه میکنی و برو دنبال زندگی. نگفتم؟

-الان مشکل تو اینه که با مهراد رابطه داشتیم؟

احساس می کنم از نزدیکی من در آن شرایط معذب شده. نگاهش را می دزدد و بلند می شود:

-مشکل من اینه که رابطه داشتن تو با مهراد داره گند میزنه به زندگی ما...داره برادرمو مقابل من قرار میده.

واقعا هم نمیشد از این بدتر گند بزنم. جوابی ندارم و او هم منتظر جواب من نیست. از عطر خنک و

همیشگی اش به گردن و لباسش میزند و اشاره ای به
در میکند:

-برو بیرون. من گوشى یا کلیدارو بهت نمیدم. اگر
مطمئن شم راست میگی نمی دونم باید چه خاکی توی
سرم بریزم اما میذارم بری. پایین منتظر باش صحبت
می کنیم.

خسته و کم توان از روی تخت نرم و راحتش بلند می
شوم و از اتاق بیرون می زنم. پله ها را آرام پایین می
روم و روی کاناپه ای که بار قبل کنار مهران نشسته
بودم، می نشینم. احساس گناه سخت گریبانم را
گرفته. از شدت ضعف و گرسنگی چشم هایم را روی
هم می گذارم و سرم را به پشتی کاناپه تکیه میدهم.
گند زده بودم به زندگی آدم هایی که نقشی در بدبختی
هایم نداشتند.

با شنیدن صدای "تقی" چشم های خسته ام را باز می
کنم. داریوش گوشه ام را روی میز می گذارد و می
گوید:

-اگر از طرف خواهرت یا دوستات زنگ زدن میتونی
جواب بدی. الکی کسیو نگران نکن. من قرار نیست
اینجا بلایی سرت بیارم...

نگاهم میکند و لبخند محوی میزند:
-حتی اگر خودت بخوای!

چشم غره ای می روم و با اشاره ای به مانتو و شالی
که حتی هنوز از تنم درنیاورده ام می گویم:

-الان بنظرت میاد من چیز خاصی می خوام؟
شانه بالا میزند و روی مبل می نشیند:

-خب خداروشکر پس توی این مسئله با هم توافق داریم...

شال روی سرم را باز می کنم. مانتوی سیاهم را از بدن عرق کرده ام فاصله میدهم و کمی خودم را باد می زنم: -من گشتمه. تمام تنم عرق کرده و حالم داره از خودم بهم می خوره. بذار برم به بدبختی هام برسم.

کنترل تلویزیون و ماهواره را برمی دارد و خیره به تلویزیونی که در حال روشن کردنش است می گوید: -این خونه چیزی که زیاد داره اتاق خواب و حمومه. چی دوست داری زنگ بزنی بیارن؟

مانتو را از روی شانهِ هایم پایین می کشم و همراه با شالم روی پشتی مبل می اندازم. آستین های بالا رفته تی شرتم را پایین می کشم و می گویم: -خوبه لااقل گروگان گیر بی رحمی نیستی.

حواسم می رود پیش مهرداد. مرد بیچاره گیر آدم های
بی رحمی افتاده بود. اصلا نمی دانم چیزی خورده یا نه!
از فکر کردن به شرایط مهرداد اوقاتم تلخ می شود و
بلند می شوم:

-اگر اشکالی نداره میخوام دوش بگیرم.

کانال ها را بالا و پایین میکند و هنوز حواسش به
تلویزیون است:

-اوکی...اگر میگفتی مهرداد کجاست می تونستی الان
خونت باشی.

خسته از پیگیری اش، محکم و عصبی می گویم:

-وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن. متنفرم وقتی
آدما سعی میکنند نادیده م بگیرن.

کنترل تلویزیون را روی میز عسلی پرت میکند و
بلاخره مردمک هایش را به سمت من برمی گرداند:

- تو هر کدوم از اتاقا که دوست داری میتونی دوش
 بگیری. برات لباس آماده میکنم و میذارم روی تخت.
 سری از روی تاسف تکان می دهم و همانطور که رو
 می گیرم زمزمه می کنم:

- داری اشتباه میکنی...

نزدیک پله ها رسیده ام که صدای بلندش را می شنوم:

- توی چند روز آینده مشخص میشه که اشتباه نکردم.
 اشتباه نمی کند. من خبر دارم برادرش کجاست. اما
 اشتباه میکند که مرا اینجا حبس کرده.

یکی دیگر از اتاق های طبقه دوم خانه را برای دوش
 گرفتن انتخاب می کنیم. بنظر نمی رسد که اتاق متعلق
 به کسی باشد. کمد سفید و چوبی بزرگی کنار در

سرویس قرار دارد. رو به روی آن میز توالتی به همان رنگ و دیزاین با صندلی بدون پشتی گذاشته شده. چسبیده به دیوار، تخت یک نفره تمیز و مرتبی به چشم می خورد. در بالکن درست رو به روی تخت است و با پرده های توری پوشانده شده. داخل اتاق می روم و نفس بی قرارم را رها می کنم. با استرس و تشویش طول و عرض اتاق را قدم می زنم. در بالکن قفل است و حتی اگر هم باز بود، نمی توانم پنج طبقه را پایین بروم. در اتاق را برای اطمینان قفل می کنم و لباس هایم را از تنم می کنم. از شدت استرس تمام تنم عرق کرده و احساس می کنم بوی بدی میدهم. دوش می گیرم و از حمام بیرون می زنم. خیره به تخت خالی لب میگزیم. در را قفل کرده بودم و حالا لباسی برای پوشیدن ندارم. حتما داریوش پشت در آمده و متوجه قفل بودنش شده. همان لحظه چند ضربه

به در می خورد و من که انتظارش را ندارم، از جا میپریم.

صدای داریوش را از پشت در می شنوم:

-تارا؟ درو چرا قفل کردی؟

دستگیره را می کشد و دوباره محکم به در می کوبد:

-باز کن این درو...

از سر و بدنم آب می چکد. واقعا فکر کرده راهی برای فرار از این اتاق دارم؟ کلافه و عریان پشت در می روم و می گویم:

-الان باز می کنم.

قفل را یک دور می چرخانم و دستگیره را می کشم. لای در کمی باز می شود. سرم را بیرون می برم و دستم را برای گرفتن لباس ها دراز می کنم:

-لباس بده.

قدمی عقب می رود و لباس های داخل دستش را به سمتم می گیرد:

-چندتا از لباسای مامان اینجا بود. همه تمیزه. نمی دونم سایزت بشه یا نه.

دستم را جلوتر میبرم و لباس ها را چنگ می زنم:
-اشکال نداره همینا خوبه.

دستی پشت سرش می کشد و تک سرفه معذبی میکند:

-گفتم شاید دوست نداشته باشی لباس زیر کس دیگه ای رو بپوشی...برای همین...خب...

همانطور که در را می بندم تند تند می گویم:

-مهم نیست. برای خودمو شستم. خشک میشه زود.

در را روی نگاهی که به دستگیره دوخته، می بندم و قفلش می کنم. لباس ها را روی تخت می اندازم و حوله تمیز را از میانشان برمی دارم. اول خیسی موهایم را می گیرم و بعد حوله را دور بدنم می پیچم. دوباره چند ضربه به در می خورد و من با صدای بلند و کلافه ای داد می زنم:

–بله داریوش؟

–غذارو آوردن. یخ میکنه!

–باشه الان میام.

صدای قدم هایش را می شنوم که دور می شود و بعد از پله ها پایین می رود. از شدت گرسنگی معده درد گرفته ام و دست و پایم می لرزد. کلافه به لباس ها خیره می شوم. نمی توانم لباس کس دیگری را بدون لباس زیر بپوشم. به سمت آینه می روم و نگاهی به

خودم می اندازم. حوله بزرگ است و تا زانوهایم را پوشانده. من لباس های از این بازتر هم قبلا در مهمانی هایشان پوشیده ام. داریوش هم بنظر مردی نیست که نتواند خودش را کنترل کند. البته توی این مورد زیاد مطمئن نیستم. در این ده سال جنس مردها را خوب شناخته ام! ده سال پیش هم نتوانسته بود خودش را کنترل کند و من حسابی توی دردسر افتاده بودم. البته حالا نه من مستم و هفده ساله و نه او شباهتی به ده سال قبل دارد.

بلاخره دل به دریا می زنم و با همان حوله از اتاق بیرون می روم. داریوش که مشغول چیدن غذاها روی عسلی وسط سالن است، به محض شنیدن صدای قدم هایم روی پله ها سرش را به سمتم برمی گرداند. سر تا پایم را برانداز میکند و تعجب و گیجی را می توانم در حالت نگاهش تشخیص دهم. بهر حال من پررو تر از

این حرف ها هستم. دستی به گره حوله می کشم و از محکم بودنش مطمئن می شوم.

به سمت سالن می روم. داریوش مشغول باز کردن ورقه آلومینیومی روی غذاهاست و توجه زیادی به من نمی کند.

روی کاناپه می شینم و موهای خیسم را روی شانم ام می اندازم:

-چی گرفتی؟

اشاره ای به غذای من میکند و می گوید:

-اون جوجه ست...اینم برگ. برای من فرقی نمی کنه.

ظرف جوجه را جلو می کشم و شانم بالا می اندازم:

-برای منم فرقی نمیکنه.

مشمای دورش را باز می کنم و پاکی که قاشق و چنگال در آن گذاشته شده را برمی دارم:
-واقعا گرسنه بودم.

ظرف ماست را کنار دستم می گذارد و سلفون دور
سالاد را باز میکند:

-بهتر بود لباس تو می پوشیدی.

قاشق و چنگال را بیرون می کشم و اخم می کنم:
-تو گفתי غذا سرد میشه.

مستقیم به چشم هایم نگاه میکند:

-نمی دونستم قراره با این وضعیت بیای پایین.

لبخند معنی داری می زنم:

-مشکلش چیه؟

پوفی می کشد و نگاهش را از چشمانم می گیرد:

-خیلی توی این ده سال عوض شدی...

قاشقی از برنج زعفرانی و خوش عطر را در دهانم می
گذارم و با لذت میجویم. تازه می فهمم که چقدر گرسنه
بوده ام. جویده جویده می گویم:

-مگه تو ده سال پیش چقدر منو می شناختی؟ بعدم
معلومه که آدم توی ده سال عوض میشه. تجربه ها
آدمو تغییر میدن. اگر میذاشتی برم خونه م، هیچکدوم
از این مشکلات پیش نمی اومد!

اینبار نگاه او معنی دار می شود و پوزخند میزند:

-بستگی داره تجربه هات چی بوده باشه!

-بستگی داره به اینکه چرا میخوای در مورد تجربه
های من بدونی...

برنجش را جلوی دستش می گذارد و از حالت هایش
می فهمم که معذبش کرده ام:

-من نمی خوام در مورد...

با بی خیالی میان حرفش میپریم و نگاهی به مخلفات
روی میز می اندازم:

-سیگار داری؟

عصبی از روی مبل بلند می شود و به سمت آشپزخانه
می رود:

-الان میارم.

37#

@Vip Roman

همراه با بسته سیگار و دو قاشق و چنگال استیل برمی
گردد. قاشق و چنگالی کنار ظرف غذایم می گذارد و
می گوید:

-اصلا نمی دونم چرا این قاشق های یک بار مصرف
بیخودو میذارن! جز ضرر برای محیط زیست به هیچ
دردی نمی خوره.

دستم را به سمتش دراز می کنم:
-سیگار...

پوزخندی میزند و بسته سیاه سیگار را میان مشتیم می
اندازد:

-چیزی هست توی دنیا به اندازه سیگار دوست داشته
باشی؟

نخی بیرون می کشم و به دنبال فندک روی میز را می
گردم و سپس معنی دار نگاهش می کنم:

–فندک چی؟

"ای بابا" می گوید و به دنبال فندک زیپوی مشکی ای رنگش می رود. کنارم می ایستد و سیگارم را روشن میکند. پکی می زنه و می گویم:

–نه سال پیش وقتی هنوز خونه ی عموم زندگی می کردم، سیگار کشیدن رو شروع کردم. دو سه نخ می گرفتم که وسط وسایلم پیداش نکنن. همیشه خودمو با اسپری خفه می کردم. عموی من مرد ترسناکی بود. نگاهش متاثر می شود:

–دستم روت بلند میکرد؟

پک بعدی را مستقیم به ریه هایم می فرستم و تلخ می خندم:

–وقتی بابا مرد انقدر منو توی بیمارستان زد که تا چند روز نمی تونستم تکون بخورم. تمام صورت و بدنم

کبود شده بود. هیچکس جرات نمیکرد بیاد کمکم. البته فکر نمی کنم کسی هم قصد داشت بهم کمک کنه. از نظر اونا من مستحق بدترین چیزا بودم. فکر کن چنین فاجعه ای توی یه خانواده به شدت بسته و مذهبی پیش بیاد. یه بارم عموم توی حیاط مچمو در حال سیگار کشیدن گرفت. نصف شب که همه خواب بودن قایکمی رفتم توی حیاط که مثلا کسی نفهمه. ولی عموم متوجه خروجم شده بود و دنبالم اومد. مجبورم کرد سیگارو بخورم.

چشم هایش از شگفتی گشاد می شود:

–مجبورت کرد سیگارو بخوری؟

چشمکی می زنم و خاکستر سیگار را روی یکی از مشماها می تکانم:

–اول خاموشش کرد...

از یادآوری خاطرات تلخ آهی می کشم:

-البته همیشه از اینکه شروع کردم به سیگار کشیدن

پشیمونم. میدونی؟ هیچ چیه بهتر نمیکنه! خب شاید

فقط اینکه عمر مزخرفمو کم میکنه نکته مثبتشه!

سیگار را خاموش می کنم و قاشق و چنگال را دستم

می گیرم:

-غذا سرد شد.

تکه ای جوجه روی برنجم می گذارم و قاشق پر را

داخل دهانم میبرم. طعم خوب برنج و جوجه اشتهایم را

دوباره تحریک میکند.

داریوش بی آنکه لب به غذایش بزند، هنوز نگاهم

میکند:

-متاسفم که اینهمه سختی کشیدی.

لقمه بزرگ را قورت میدهم و اشک به چشمم می آید.
 دوغم را باز میکنم و از روی میز برش می دارم:
 -بعد از اینکه بابام با اون وضعیت خودشو سوزوند، هر
 شب و هر روز حمله های عصبی بهم دست میداد.
 هیچکس توی اون خانواده به این فکر نکرد که چی به
 سر من اومد. یه دختر هفده ساله که کسی رو هم
 نداشت. همه فکر میکردن تقصیر خودمه. همه فکر می
 کردن من شیطانم. همش فکر می کردن ادا درمیارم.
 وقتی وسط خونه می لرزیدم و از حال می رفتم میگفتن
 فیلم بازی میکنی. انقدر تحقیر شده بودم که بارها
 تصمیم به خودکشی گرفتم. شماها زندگی منو خراب
 کردید. حالا بعد از اینهمه سال فهمیدم کسی که برام
 حکم فرشته نجات رو داشت، خودش یکی از باعثین
 بدبختیم بوده.

و حالا من زندگی او را خراب می کردم! البته بابت این موضوع هیچ خوشحال نیستم.

ظرف غذایش را عقب میزند و سیگاری برمی دارد:

-ولی مهرباد این وسط کاره ای نبود.

کمی از دوغم را می نوشم و می گویم:

-میدونم...

سیگارش را میان انگشتانش بازی میدهد و نگاهم میکند:

-پس بهتره دست از سرش برداری!

قاشق را داخل ظرف پرت میکنم و میغرم:

-تنها کسی که بهش اهمیت میدی خودت و خانواده و

برادر احمقته! پس من چی؟

عصبی نگاهم میکند و به سمتم خم می شود:

-برادر من تنها خانواده ایه که دارم. جای تو بودم
 احمق صدایش نمی زدم. تو بگو چه کاری از من برمیاد
 که این ده سال جبران بشه؟ چی می خوام؟ پول؟ چون
 چیز دیگه ای ندارم که بهت بدم. معذرت خواهی های
 منم فایده ای نداره. ده سال رو برنمی گردونه. حمایت؟
 می خوام حمایت کنم؟

نگاهم را می دزدم و نفس عمیقی می کشم:

-نه هیچی نمی خوام. همین که الان بذاری برم، برام
 کافیه.

در سکوت سیگارش را آتش میزند و من می فهمم
 قصد رها کردن مرا ندارد. قاشق بعدی ام را از برنج و
 یک تکه گوشت پر می کنم که همان لحظه گوشی ام
 روی میز زنگ می خورد.

با نگاهی ترسیده و چشم هایی درشت شده به شماره
 بهمن که ذخیره اش نکرده ام، خیره می مانم. داریوش
 نگاه مشکوکی به من می اندازد و دقیقا همراه با حرکت
 سریع دست من به سمت گوشه، آنرا می قاپد و از
 روی مبل بلند می شود.

بلند می شوم و به سمتش هجوم میبرم:

- گوشیمو بده.

داریوش مرا عقب میزند و بی توجه به دست و پا زدنم
 تماس را وصل میکند:

-الو...

...

-الو...بفرمایید!

...

-مهرداد؟

...-

گوشی را پایین می آورد و استفهام آمیز نگاهم میکند:

-که پس ازش خبر نداری؟

به زور دستم را به گوشی می رسانم و جیغ می کشم:

-چی داری میگی؟ هر کسی میتونه باشه!

گوشی را پشتش می گیرد و عقب می رود:

-پس چرا قطع کرد؟

دندان می سابم و به بازویش می کوبم:

-از کجا بدونم؟ گوشیمو بده!

@Vip Roman

خسته از مقاومت های من بازویم را می گیرد و مرا به سمت خودش می کشد. گوشى را به سمتم می گیرد و می گوید:

-بازش کن.

-حق نداری گوشیمو چک کنی! بدش به من...

در حد مرگ نگران واکنش بهمن هستم. اینکه کسی گوشى مرا جواب داده و سراغ مهرداد را گرفته، می تواند بسیار خطرناک باشد!

با کلافگی و بی آنکه کنترلى روی خودم داشته باشم، دستم را بالا میبرم و محکم به صورتش می کوبم:

-ولم کن لعنتی!

صدای بلند کشیده ام، در خانه طنین انداز می شود. متعجب و عصبى زل میزند به صورتم و من حقیقتا از واکنشش می ترسم. می خواهم عقب بروم و پا به فرار

بگذارم اما این اجازه را به من نمی دهد. فشار
 انگشتانش را دور بازویم زیاد میکند. انقدر نزدیکم می
 کشد که مستقیم میان سینه اش نفس نفس میزنم.
 دست زیر چانه ام می گذارد و مجبورم میکند در نگاه
 قرمز و خشمگینش خیره شوم:

-اگه زن نبودى زنده ت نمى داشتم. گوشى کوفتیتو باز
 کن تارا!

دستم را می کشم و ناله ای می کنم:

-دستم شکست. ولم کن...دست از سرم بردار.

-دست از سرت بردارم؟ داری توی چشمای من نگاه

میکنی و دروغ میگی!

به گریه میفتم و خم می شوم:

-دروغ نمیگم...تورو خدا ولم کن برم.

38#

دلہ می خواہد همانجا بشینم و بہ حال بدبختی ہایم
 زار بزئم۔ داریوش با دیدن حال بدم، بازویم را رها
 میکند۔ روی زمین می نشینم و تکیہ ام را بہ کاناپہ
 میدہم۔ دستم را روی قلب کوبانم می گذارم و سرم را
 بہ زانویم تکیہ میدہم۔ دوست ندارم گریہ کردنم را
 ببیند۔ نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم اشک ہا
 را پس بزئم۔

–تارا من این ادا اصولا رو باور نمی کنم۔ کی بود بہت
 زنگ زد؟

رو بہ رویم، روی زانوہایش می نشیند و وقتی سکوتم
 را می بیند، نفس حرصی اش را رها میکند:
 –گریہ نکن!

سرم را بالا می گیرم و با نگاه خیسم خیره می شوم به
بی رحمی مفرطش:

—من براتون حکم عروسک دارم؟ هر وقت بخواید منو
می کشید اینور و اونور!

بی جواب فقط نگاهم میکند. دستش را به سمت
موهای خیسی که جلوی چشمم ریخته دراز میکند و لب
باز میکند تا حرفی بزند. گویا پشیمان می شود که
دستش را دوباره عقب می کشد و از روی زانوهایش
بلند می شود.

چند بار با حرص و عصبانیت، دستش را میان موهایش
می فرستد و بهمشان میریزد. صدای بلندش سکوت
خانه را خط می اندازد:

—لعنتی...لعنتی...لعنتی!

خم می شود و هرچه روی میز است را با خشونت روی زمین پرت میکند. صدای ناهنجار شکستن گلدان روی میز و پاشیدن آبش روی بدن نیمه برهنه ام باعث می شود گوشم را بگیرم و خودم را عقب بکشم. برنج و غذاها روی زمین پارکت پوش می ریزد.

ترسیده و شوکه نیم خیز می شوم و با چشم های از حدقه در آمده نگاهش می کنم:

–داریوش چیکار میکنی؟

به سمتم می آید و دستم را می گیرد. مجبورم میکند روی پاهای لرزانم بایستم و گوشی ام را به سمتم می گیرد:

–بازش کن!

به سختی آب دهانم را پایین می فرستم:

–نمی تونم.

عربده می کشد:

-گفتم بازش کن.

خیره به نگاه سرخش، گوشى را از دستش می گیرم. با بغض شدید و فک لرزانی التماس وار نگاهش می کنم:

-داریوش...

-تارا دارم دیوونه میشم. بازش کن...

گوشى را بالا می گیرم و دو قطره اشک از انحنای چشم هایم روی صفحه نمایش موبایل می ریزد.

شستم را روی تاج اسکرین فشار میدهم و قفل گوشى

باز می شود. داریوش به سرعت گوشى را از میان

انگشتانم بیرون می کشد و به سمت راهروى بلند می

رود. هیچوقت هیچ مسیجى میان من و بهمن رد و بد

نشده و نگران رو شدن دستم نیستم. بیشتر نگران

واکنش بهمن هستم.

داریوش کمی گوشى را می گردد و شماره ای می گیرد.
گوشى را کنار گوشش می گیرد و من حتی دلم نمی
خواهد نگاهش کنم.

معلوم نیست چند بوق می خورد که بالاخره رضایت
میدهد قطع کند. نگاهی به سمت من می اندازد و
دوباره مشغول گشتن گوشى ام می شود.
بی توجه به او و همه چیز به سمت پله ها می روم. به
اندازه یک عمر استرس کشیده ام!

- کجا میری؟

برمی گردم به سمتش و اشاره ای به میز بهم ریخته
می کنم:

- اومده بودم نهار بخورم.

می خواهم برگردم و به راهم ادامه دهم که صدای قدم
 هایش را به سمتم می شنوم. نفس کلافه ای می کشم
 و صورت خیسم را با پشت دست پاک می کنم.
 پله اول و دوم را بالا می آید و خیره به صفحه گوشی
 می گوید:

-این شماره مدت هاست که داره بهت زنگ میزنه. چرا
 تا من جواب دادم قطع کرد؟ چرا زنگ می زنی جواب
 نمیده؟

شانه بالا می اندازم:

-از کجا بدونم؟ شماره ش که سیو نیست. خیلی ها به
 من زنگ میزنن. نمایش جذابت تموم شد؟ حالا می
 تونم برم؟

البته منتظر اجازه اش نمی مانم. پله ها را بالا می روم و
 خودم را داخل اتاق می اندازم. باید هرطور که شده با

بهمن تماس بگیرم. اگر پیش خودش فکر کند آنها را فروخته ام و بلایی سر مهراد بیاورند چه غلطی باید بکنم؟ داریوش همین حالا هم که چیزی نمی داند در حد مرگ عصبی و بی قرار است.

با همان حوله خودم را روی تخت می اندازم و سعی می کنم به چیزی فکر نکنم. در این اتاق و این شرایط نه گوشی ام را همراه دارم، نه راهی برای فرار. نمی دانم چقدر طول می کشد تا میان فکرهایم غرق می شوم و به خواب می روم.

پدرم میان حیاط ایستاده و گالن بنزین را روی سرش می ریزد. از داخل خانه با پاهای برهنه وسط حیاط می دوم و خیره به شعله آتش کبریت، پایم روی تکه بزرگی شیشه می رود. تمام وجود پدرم را زبانه های آتش فرا می گیرد. می بینمش که در حیاط شروع به

دویدن می کند. داد می کشد و می دود. خون قرمز و غلیظی از زخم پایم جریان می گیرد. دردش را حس نمی کنم. شیون می کنم و تمام تنم خیس عرق می شود.

–تارا...تارا...–

جیغ دیگری می زنه و از خواب می پرم. هوا رو به تاریکی رفته و صورت نگران داریوش را به سختی می توانم در تاریکی اتاق تشخیص دهم. تمام تن حوله پوشم خیس عرق شده و اشک ها از هم پیشی می گیرند.

نیم خیز می شوم و سعی می کنم به دنیای واقعی برگردم. نفسم بالا نمی آید. دستی به گلویم می کشم و با چشمانی درشت نگاهش می کنم.

–خوبی تارا؟ برات آب بیارم؟–

بی آنکه منتظر جواب من باشد، از اتاق بیرون می رود.
 به دیوار پشت سر تکیه میدهم و سعی می کنم ریتم
 نفس هایم را پیدا کنم. همین کابوس لعنتی شب و
 روزم را زهرم کرده. همین کابوسی که بیداری و خواب
 نمی شناسد و همیشه هست!

داریوش با لیوانی پر از آب برمی گردد و برق اتاق را
 روشن می کند. نور شدید، مستقیم در مردمک های
 عادت کرده به تاریکی ام می نشیند و باعث می شود
 چشمانم را ببندم. داریوش به سمتم می آید و لیوان
 آب را به سمتم می گیرد:

-اینو بخور... الان خوب میشی.

چشم باز می کنم و نگاهی به نگرانی صورتش می
 اندازم. سری تکان می دهم و بی حرف لیوان را از

دستش می گیرم. تمام آب را سر می کشم و ذره ای از
آرامشم بر نمی گردد.

داریوش روی تخت و کنارم می نشیند:

-بهتر شدی؟

لیوان را روی بغل تختی می گذارم و حوله را کمی
بالا تر می کشم:

-آره...ممنون!

پیراهن و شلوار بیرون به تن دارد و گویا از جایی
برگشته. مگر چقدر خوابیده بودم؟ با توجه به نگاه
خیره من به لباس هایش توضیح میدهد:

-رفته بودم خونه. مادر مهراد داره دیوونه میشه. بابا
داره دیوونه میشه. من دارم دیوونه میشم. مهراد آدمی
نیست که اینهمه مدت خانوادشو نگران کنه. کم کم

داره باورم میشه تو هم چیزی نمی دونی. پس این
پسر کجاست؟

موهای خشک شده و بهم پیچیده ام را عقب می زنی و
به سمتش خم می شوم:

-خب پس بذار من برم.

سری به معنای تایید تکان میدهد:

-اگر تا فردا خبری نشد، میذارم بری.

دستم را روی شانۀ اش می گذارم:

-خب لااقل گوشیمو بهم بده. من که اسیرت نیستم.

شک و دودلی اش باعث می شود بیشتر پافشاری کنم:

-به کسی زنگ نمی زنی.

لبخندی میزند و گوشی را از جیبش بیرون می کشد:

-بهتره به خواهرت زنگ بزنى. بهش گفتم زنگ ميزنى خودت بهش.

دستم را از روی شانۀ اش برمی دارم و گوشی را از دستش می کشم:

-تینا زنگ زده بود؟ چی بهش گفتی؟

-گفتم من دوست تارام. الان نیست ولی باهاتون تماس میگیره. مثل اینکه ماشینتو دم در دیده. بهش گفتم من اومدم دنبالش برای همین ماشینشو همونجا گذاشت.

شماره تینا را می گیرم و چند دقیقه به غرغرایش گوش میدهم. اینکه از نگرانی مجبور شده به شاهرخ بگوید که من آنجا بوده ام و ماشینم دم در مانده و جواب زنگ هایش را نمی دهم. اینکه شاهرخ فهمیده به تینا سر می زنم و عصبانی شده و دعوا کرده اند. در

برابر توبیخ هایش فقط عذرخواهی می کنم و مطمئنش می کنم که حال خوب است.

گوشی را قطع می کنم و داریوش می گوید:

-سامان هم چند بار زنگ زد و تکست داد. جواب ندادم. فکر کنم نگران شده. شبنم هم همینطور.

وقتی سکوتم را می بیند، خودش دوباره می پرسد:

-میخوای با شبنم چیکار کنی؟ اگر همینطوری جوابشو ندی مشکوک میشه بهت.

شانه بالا می اندازم:

-فعلا نمی تونم به این چیزا فکر کنم.

سری به نشانه درک کردن تکان میدهد و بلند می شود:

-شام گرفتم. ناهار هم نخوردی.

پوزخندی می زخم و پاهایم را از تخت پایین می اندازم:

– مگه گذاشتی؟

– خب... از نظر ذهنی اصلا شرایط خوبی ندارم. قول

میدم بذارم شامتو بخوری.

خیره به لبخند محوش فکر می کنم که اینهمه سال

نفرت از این مرد باعث شده بود خود واقعی اش را

نبینم. داریوش اصلا شبیه آن شیطانی که در سرم از او

ساخته بودم، نیست. اینکه مهران گفته بود دخترهای

زیادی جذبش می شوند را درک می کنم. مردانه و

پخته رفتار می کند و در کنار آن جذابیت های ظاهری

زیادی دارد. برخلاف پسرهای هم سطح و اندازه اش،

اصلا هیچکدام از رفتارهایش شبیه به مردهای دختر باز

و کثیف نیست.

صدایش مرا از فکر بیرون می کشد:

-داری میای؟

نزدیک در ایستاده و آن را تا نیمه باز نگه داشته. نفس عمیقی می کشم و اشاره ای به حوله تنم می کنم:

-بهتره لباس بپوشم.

-باشه...

اشاره ای به گوشی میکند:

-به کسی زنگ زن. زود بیا پایین.

سری تکان میدهم و او می رود. بعد از مطمئن شدن از شنیدن صدای قدم هایش روی پله ها، سریع شماره بهمن را می گیرم و دعا دعا می کنم که جواب بدهد. تماس را رد میکند. سریع برایش مسیجی می نویسم: "تارام. باید حتما باهات حرف بزنم."

چند ثانیه بعد گوشی میان دستم می لرزد. بی معطلی
جواب میدهم:

-الو بهمن؟

-کدوم گوری هستی تو؟ اون کی بود جواب تلفنتو داد؟
تارا به قرآن...

میان حرفش میپریم و تند می گویم:

-پیش خودت فکر و خیال الکی نکن. داریوش برادر
مهرداد بهم شک کرده. البته فکر میکنه مهرداد قهر کرده
گذاشته رفته. می خواد ببینه من ازش خبر دارم یا نه.
من تا فردا نمی تونم پیام اون ورا. هرکس از خط من
زنگ زد اصلا جواب نده. بنظر من این شمارتو هم
یجوری سر به نیست کن. بعید نیست داریوش داده
باشه ردتو بگیرن. من فردا تونستم پیام اونجا.
-تارا داری برای ما شر درست میکنی ها..

-نه! من هیچ حرفی از شما نردم. پای خودم گیره مثل اینکه. فردا زنگ بزن به ماهر و خبر بده که مهراځ پیش شماست. بیشتر از این لفتش نده. من دیگه برم تا داریوش شک نکرده.

صدایش را بالا میبرد:

-الان پیش داریوشی؟؟

-آره. گفتم که نمیداره برم. میگه از مهراځ خبر داری. حالا اینا مهم نیست. زودتر کلک قضیه رو بکن. خداحافظ.

تماس را قطع و به سرعت رد تماس را هم پاک می کنم. اگر داریوش دوباره گوشی را بگیرد، میفهمد که به همان شماره مشکوک زنگ زده ام. لباس زیرهایی که خشک شده را می پوشم و سراغ لباس های مادر

مهراډ مى روم. تى شرت آډيداس سياه را همراه با لگ
ورزشى مى پوشم. از همان شب نامزدى مهراډ فهميده
بودم كه زن لاغر و كشيده ايست.

موهايم را مرتب مى كنم و مى بافم. صداى داد
داريوش را از پايين مى شنوم:

-كجا موندى؟

از اتاق بيرون مى زنم و از بالاي پله ها مى گويم:
-اومدم.

39#

به كابينت روشن تكيه ميدهم و داريوش را مى بينم كه
در حال باز كردن جعبه هاى پيتزاست. دو قوطى نوشابه
از داخل مشما بيرون مى كشد و روى كابينت مى گذارد.
روى يكي از صندلى هاى چسبيده به كانتر مى نشينم و

منتظر تعارفش نمی مانم. برشی از پیتزای استیک
برمی دارم و بو می کشم.

ناخودآگاه و از شدت گرسنگی، زبانم را روی لب پایینم
می کشم. داریوش هم رو به رویم می ایستد و برشی
از همان پیتزا دستش می گیرد. نگاه خیره اش متوجه
من است. سرم را بالا می برم و پنیر آب شده ای که از
قسمت سر پیتزا آویزان است را روی زبانم می گذارم.
داریوش گاز بزرگی به پیتزای میان دستش می زند و
آن را داخل ظرف می گذارد. دستمال کاغذی میان
دستش را روی لبش می کشد و می گوید:

-از قصد اینکارو میکنی؟

گازی که زده بودم را قورت میدهم و کمی نوشابه می
خورم:

-منظورت چیه؟

دستش را داخل جیبش میبرد و سیگار و فندکش را بیرون میکشد:

– همین اداهای سکسی...قبلا...من زیاد اونموقع ها نمی شناختمت. با اینحال می تونم بگم که کلا یه فاز دیگه داشتی.

گاز دیگری به برش پیتزا می زنم و بی آنکه ناراحت شوم، شانۀ بالا می زنم:

– نمی دونم. خب اونموقع خیلی بچه بودم.

صورتش را جمع میکند و سیگاری بیرون می کشد:

– همیشه انقدر نگی بچه بودم؟ بچه نبودى!

می خندم و سری تکان میدهم:

– ناراحت میشی که با یه بچه رابطه داشتی؟

سیگار را گوشه لبش می گذارد و حالت صورتش درهم
تر می شود:

-بی خیال تارا...

-خودت گفתי که شبنم برات جذاب نبود چون سنش
بهت نمی خورد...

سیگارش را آتش میزند و با دودی که از دهانش بیرون
می آید و صدایی دو رگه می گوید:

-فقط اون نبود. دخترایی توی سبک شبنم هیچوقت

باب میل من نبودن. خب کلا که من توی یه دختر

هجده ساله پتانسیل اینکه بخواد دوست دخترم بشه

نمی دیدم. مشکلی هم با دوست پسر داشتن یه دختر

و توی رابطه بودنش ندارم. من خودم روابط طولانی

داشتیم. ولی شبنم دله ست. به علاوه اون کلی اخلاق

روی مخ دیگه هم داره. در مورد تو هم...نمی

دو نم... پیش اومد! من قصد رابطه برقرار کردن با تو رو هیچوقت نداشتم. توی اون لحظه تنها چیزی که بهش فکر نکردم، سنت بود.

نفسی می گیرد و پک دیگری می زند:

-نذار خیلی عوض شی تارا. به هر بهانه ای هم که باشه، هیچوقت کافی نیست. می تونم درک کنم که چرا مهرانقدر گیر داده بهت. دختر جذابی هستی. هر مردی میتونه اینو بفهمه. نه فقط ظاهری... اداها و رفتارات. ولی چیزی که همیشه و برای همه جذاب خواهد بود، پایبند بودن به اصول اخلاقیه. مرد و زن هم نداره. چیزی که سعی کردم همیشه به مهران یاد بدم و موفق نشدم. اینکه سعی کنی همیشه جذاب باشی برای مردی که سعی داره آدم درونت رو بشناسه بی فایده ست.

بسته سیگار را از دستش بیرون می کشم و اخم می
کنم:

-به چی می خوام بررسی با این حرفا؟

سرش را پایین می اندازد و نفس عمیقی می کشد:

-نمی دونم. احساس کردم بهش نیاز داری.

-که بهم بگی شبیه دخترای خراب رفتار میکنم؟

-من کی این حرفو زدم؟

-چند ساعت پیش بهم گفתי حال بهم زخم. الانم داری

میگی رفتارم مثل خراباست. البته سر بسته گفתי ولی

منظورت همین بود.

-لطفا به من نگو منظورم چی بوده. من حرفامو روشن

و واضح می زخم همیشه! من آدم روشن فکری هستم

تارا...ولی رابطه تو با مهرداد واقعا زیاده روی بود.

فندق را هم از میان انگشتانش بیرون می کشم:

-خیلی خب. من حال بهم زنم. لطفا بذار این دختر
خراب و حال بهم زن بره خونه ش.

-من این حرفو نزدم. من برات احترام قائلم. می تونم
درک کنم که چرا اینکارو کردی. میدونم بخاطر نزدیک
شدن به من بود. نفرت حس قوی ایه. فقط نمی تونم
بفهمم چرا تمومش نمی کنی!

فندق را روی کابینت می کوبم و میغرم:

-تمومش کردم.

اشاره ای به پله ها میکند:

-می تونستم صدای زمزمه هاتو بشنوم. به محض
اینکه از اتاق اومدم بیرون با کسی تماس گرفتی.

گاز دیگری به پیتزایش میزند و می گوید:

- درواقع چون می دونستم صدات میاد پایین گوشیتو
بهت دادم. به کی زنگ زدی؟

به پشتی صندلی پایه بلند می چسبم و مستقیم نگاهش
می کنم:

- به تو ربطی نداره... تو فکر میکنی...

صدای زنگ موبایلم بلند می شود و هردو برای چند
ثانیه فقط به هم نگاه می کنیم. گوشی را از جیبم بیرون
می کشم و دعا دعا می کنم بهمن دوباره تماس نگرفته
باشد. از صندلی پایین میپریم و چند قدم از او دور می
شوم. با دیدن نام سامان نفسی از آسودگی می کشم.
درحالیکه به من نزدیک می شود، گوشی را به سمت
صورتش می گیرم:
- سامانه...

تماس را برقرار می کنم و موبایل را به گوشم می
چسبانم:

-الو...

-تارا؟ خداروشکر! ده بار بهت زنگ زدم. نه جواب
زنگامو میدی، نه تکست هامو سین میکنی. تموم نشد
این شکنجه ما؟

-بهت گفتم که دیگه نمی خوام بینمت. جدی بودم.
-تارا نمی تونی همینطوری تمومش کنی. من تمام این
سالامی دونستم دارم اشتباه می کنم. ولی سعی کردم
اشتباهمو جبران کنم.

-جبران کردی...اگر راستشو می گفتی خیلی فرق
میکرد.

-چه فرقى مى كرد؟ بين تارا...من قرار نيست
 مجبور ت كنم كه ارتباط رو با من ادامه بدى. همش
 بستگى به خودت داره. ولى اينو بايد بدونى كه من
 دوستت دارم و حتى يه روز هم توى اين ده سال اين
 رابطه از سر دلسوزى و يا الكى نبوده. من از ته قلبم
 هميشه پشت بادم و مثل يه دوست كمكت كردم.
 اميدوارم بتونى اينو درك كنى...

نفس عميقى مى کشم و به داريوش نگاه مى كنم كه
 همانجا ايستاده و مشكوك خيره به من است. سامان
 خودش ادامه حرف را مى گيرد:

-شبنيم ده بار بهم زنگ زده كه چرا تارا جواب نميده.
 مثل اينكه امروز دم خونه ت هم رفته. بهش گفتم حتما
 مشكلى و اشش پيش اومده. احساس مى كنم داره
 مشكوك ميشه. مى خواى چيكار كنى؟

همین یکی را کم داشتیم. شاید اگر بهمن چند روز دیگر
 به من وقت میداد، می توانستم شبنم را کت بسته
 تحویلش دهم. دستی به پیشانی ام می کشم و شروع
 به قدم زدن می کنم:

- نمی دونم سامان. فعلا نمی تونم بهش فکر کنم.
 خودم بهش زنگ می زنم.

- حتما زنگ بزن. شبنم دختر باهوشیه. نذار بهت
 مشکوک بشه. الان کجایی؟ خونه ای؟

دوباره نگاهی سمت داریوش می اندازم. اصلا نمی دانم
 سامان آدرس اینجا را دارد یا نه! اگر بگویم داریوش به
 زور مرا اینجا آورده، حتما سامان سراغمان می آید.
 البته اگر آدرس اینجا را بلد باشد. شاید باید به سامان
 بگویم که بهمن، مهراد را گرفته. سامان کمکم میکند.
 همیشه بهترین راه حل ها را دارد.

دهان باز می کنم که همه چیز را بگویم اما ترسم از واکنش سامان مانعم می شود. دوست ندارم درگیری پیش بیاید. الان وقت درگیر کردن سامان نیست.

-تارا؟ میگم کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟

داریوش قدمی به سمتم می آید و اخطار آمیز نگاهم میکند. لب هایم را بهم فشار میدهم و بالاخره می گویم:

-خونه ام. بعدا حرف می زنیم. خداحافظ...

منتظر خداحافظی کردنش نمی مانم و گوشی را قطع می کنم:

-متنفرم که مجبورم بخاطر تو دروغ بگم.

پوزخندی میزند و دکمه های بالای پیراهن مردانه اش را باز میکند:

-بنظر نیاید با دروغ گفتن مشکلی داشته باشی.

-داریوش من دیگه خسته شدم. مایا تنها مونده تو
خونه! باید برم به گربه م غذا بدم. هزار تا کار دارم.
بذار برم.

-اوکی. الان که دیروخته. فردا میریم.

متعجب نگاهش می کنم:

-میریم؟ کجا میریم؟

به سمت ظرف پیتزا برمی گردد و برش دیگری برمی
دارد:

-میریم خونه تو. غذا تو بخور!

وقتی نگاه طلبکارم را می بیند، با لحن تندی می گوید:

-فکر نکن من دارم از این شرایط لذت میبرم. اینکه
نمی دونم مهاد کجاست برام حس جهنم داره. فقط
جز تو ذهنم به هیچ جا قد نمیده. هم تو و هم من

میدونیم که تو لااقل یه چیزایی میدونی که حالا به هر
 دلیلی نمیگی...منم نمی تونم کله تو بکنم توی آب یا
 بهت برق وصل کنم که ازت حرف بکشم. پس چاره ای
 جز منتظر موندن ندارم.

40#

چند لحظه خیره می مانم به صورتش. با اینکه دوست
 ندارم اینطور باشد اما حرف هایش آزارم داده. مدت
 هاست سعی می کنم به نظر کسی اعتنا نکنم ولی حرف
 های داریوش تا مغز استخوانم را سوزاند!
 سیگار نیمه سوخته اش را از جا سیگاری برمی دارد و
 پکی میزند. به سمتش می روم و سینه به سینه اش
 می ایستم. اعتنایی به تعجب صورتش نمی کنم و می
 گویم:

-من اصلا حتى سعی هم نمی کردم که بخوام سکسی باشم یا هر چیزی! یا ادا و اصول دربیارم. نه با تو... چون اصلا برام مهم نبود. می خوام ببینی سکسی بودن یعنی چی؟

قبل از اینکه حرفی بزند، سیگارش را از دستش بیرون می کشم و نزدیک لبم می برم. خودم را میان فاصله کمش تا کانترا جای میدهم و حالا بدن هایمان مستقیم تماس یکدیگر است. پکی به سیگاری که تا چند ثانیه قبل میان دست او می سوخت می زنم و دودش را از دهانم بیرون میدهم. از راه بینی دود سیگار را داخل می کشم و دوباره از دهانم توی صورتش فوت می کنم.

بی تفاوت و خیره از پشت دود محو سیگار نگاهم میکند. میلم برای کوبیدن در دهانش را کنترل می کنم و خودم را بالا می کشم. بی آنکه ارتباط چشمی ام را

قطع کنم، روی کانتر می نشینم. پاهایم را پشت
 کمرش می اندازم و بدنش را به سمت خودم می کشم.
 بدون هیچ گونه مخالفتی جلوتر می آید. بی حرف فقط
 خیره شده به چشمانم. این ظاهر خونسرد و بی
 تفاوتش عصبی ترم میکند. از کارم پشیمان می شوم.
 نیازی نیست که بخواهم چیزی را به او ثابت کنم. لازم
 نیست ثابت کنم او هم یک مرد است و فرقی با بقیه
 نمی کند! حالا اما برای پا پس کشیدن دیر شده. مگر
 داریوش چقدر می تواند با مردهای دیگر متفاوت
 باشد؟ اینکه مدام می گوید نمی تواند به دختری که با
 برادرش بوده نزدیک شود، شعاری بیش نیست. جنس
 مردها را شناخته ام.

پک دیگری به سیگار می زنم و دستم را پشت سرش
 می برم. انگشت هایم را از میان موهای سیاهش می
 گذرانم و به گردنش می رسم. کمی پوست دون دون

شده گردنش را نوازش میدهم و سرش را سمت صورت می کشم. لبخند محو و همیشگی اش را روی لب هایش می بینم. سرش را جلوتر می آورد. بی آنکه فشاری از جانب من باشد، سرش را در چند سانتی صورت متوقف میکند. به لب هایم خیره می شود و نفس عمیقش را روی پوست صورت می پاشد. لبخند بی اراده و پیروزمندانه ای می زدم.

اما او به جای لب هایم، دهانش را به سمت گوشم میبرد و زمزمه میکند:

—بهتره سیگارتو خاموش کنی...

نگاه به سیگار تمام شده می اندازم. حرارتش را روی انگشتم حس می کنم. چرا نفهمیده بودم؟ به سرعت سیگار را داخل ظرف خاموش می کنم و بی حرف دیگری عقبش می زدم.

قدمی عقب می گذارد و ابروهایش را بالا می اندازد:

- کارت حرف نداره. واسه این چیزا کلاس هم میدارن؟

پوزخند صدا داری می زنم:

- چیه؟ می خوامی تو هم یاد بگیری شاید از این

وضعیت عصا قورت داده راحت شی؟ همش تجربه

ست عزیزم.

-bravo!

پاهای بازمانده ام را با دو دستش می بندد و ادامه

میدهد:

- باید اقرار کنم که واقعا دلم می خواست ببوسمت. این

یعنی کارتو بلدی. شاید اگر ده سال پیش بود اینکارو

می کردم... شاید که نه! حتما می کردم. ولی من پسر

بچه بیست ساله نیستم دیگه عزیزم.

"عزیزم" را استفهام آمیز و کشدار می گوید. پاهایم را دوباره باز می کنم و لبخند پلیدی می زنم:

منم اون دختر بچه ده سال پیش نیستم عزیزم. خودت یه چیز میگی اما بدنت واکنش دیگه ای نشون میده.

اشاره ای به بدنش می کنم و لب پایینم را با دندان می گیرم:

می تونم مشکلتو حل کنم.

بی آنکه شرم زده شود و یا شلوارش را پایین تر بکشد، شانهِ ای بالا می اندازد:

خودش می خوابه. این واکنش بیولوژیک بدن هر مردیه! مهم اینه که بتونی روش کنترل داشته باشی.

بالا تنه ام را به سمتش دراز می کنم و کمربند چرمش را میان مشتم می گیرم. کمربند را جلو می کشم و می گویم:

- لازم نیست خودتو کنترل کنی! من توی این کار حسابی واردم.

کمی جلو می آید. مچ دستم را می چسبد تا از کمر شلوارش جدا کند و می گوید:

- نیازی به این کارا نیست. می خوام چپو ثابت کنی؟

با خشم و دلخوری به صورتش نگاه می کنم:

- اینکه حرفات برای خودت هم ارزشی نداره... چه

برسه برای من!

- عین بچه های لجباز رفتار میکنی!

-ببخشید که فرصت نکردم بین بدبختی هام بزرگ
شم.

-تارا تو خیلی روح نا آرومی داری...

-انقدر منو کالبد شکافی نکن...میدونی من چی فکر می
کنم؟ من فکر می کنم هرچی این چرت و پرتای با
برادرم بودی و ممنوعه ای و اینارو تکرار کنی فقط
باعث میشه بیشتر حریص بشی...برات هیجان انگیز
تر باشه.

دستم را از شلوارش کامل جدا میکند و می گوید:

-الان داری اینارو میگی چون بهت گفتم کارت حال
بههم زن بوده؟ خب بوده! تارا اگه اینجا لخت هم بشی
برای من فرقی نمی کنه. برادر من معلوم نیست چرا و
کجا غیبتش زده. به چیزی جز این نمی تونم فکر کنم.

از روی کانترا پایین می پریم و با سرخوردگی و حرص
خودم را پاکوبان به در قفل شده می رسانم:

-من امشب میخوام برم خونه م...

با لگد به در می کوبم و نگاهش می کنم:

-این در کوفتی رو باز کن...

دو دستش را روی کانترا آشپزخانه می گذارد و نگاهم
میکند:

-فردا میریم...

باز با لگد محکم به در می کوبم:

-الان میرم. دیگه نمی تونم اینجا با تو بمونم...

درد از انگشت شست پایم شروع می شود و تا مغز
استخوانم می رسد. چند بار دیگر با مشت به در می
کوبم و جیغ می زنم:

—میخوام برم لعنتی...بذار برم خونه م.

کانترا دور میزند و به سمتم می آید. قصد کوتاه آمدن
ندارم. نگران مایا و مهرداد و هزار چیز دیگر هستم.
قیافه حق به جانب و خونسرد داریوش دیوانه ام
میکند. قدرت تحمل کردنش را دیگر ندارم.

انگشت اشاره اش را زیر بینی اش می کشد و نگاهی
به ساعت بزرگ چسبیده به دیوار بالای تلویزیون می
اندازد:

—فردا میریم. چه فرقی میکنه؟

تیز و برنده می گویم:

- برای من خیلی فرق میکنه. باید به گربه م غذا بدم. تا صبح گرسنه میمونه.

- خیلی خب... باشه. بذار جمع و جور کنم، بعد میریم.

نگاهم ناخودآگاه به عسلی وسط سالن میفتد که چند

ساعت پیش داریوش تمام محتویاتش را روی زمین

ریخته بود. همه جا را تمیز کرده. هیچ اثری از گلدان

شکسته و غذاهای پخش شده روی زمین نیست.

نفس کلافه ای می کشم:

- من تو رو توی خونه م راه نمیدم. لازم نیست زحمت

بکشی. خودم میرم.

ابروهایش را درهم می کند:

- دیروقته...

با لجبازی می گویم:

-دیر نیست! من همه عمرمو تنها بودم. تنهایی و شب
 منو نمی ترسونه. اسنپ می گیرم.
 بی آنکه از بدقلقی کردن هایم عصبانی شود، ظرف های
 روی کابینت را جمع میکند و می گوید:
 -برو لباساتو بپوش. چون نگران گربه تی میریم. وگرنه
 حرف من یکیه! الکی بالا و پایین نپر. یا میتونی بهم
 بگی چی میدونی و به کی زنگ زدی...اگر مهرادو پیدا
 کنم دیگه کاری باهات ندارم. میتونی بری دنبال
 زندگیت.

خسته از اصرارهای بی وقفه و بی نتیجه ام به سمت
 پله ها می روم تا لباس هایم را بپوشم. لاقلا اگر خارج
 از این خانه باشم، حال و روزم بهتر می شود. حس
 زندانی بودن آزارم میدهد و به یادم می اندازد که مهراد
 الان زندانی و بیچاره تر از هرکسی ست.

41#

جلوتر از داریوش داخل می روم و کیفم را روی مبل می اندازم. در فضای خانه خودم حس خیلی بهتری دارم. به سمت داریوش برمی گردم و با کنایه می گویم:

– فکر کنم باید بگم بفرما تو...

داخل می آید و در را پشتش می بندد:

– نمی گفتم هم فرقی نمیکرد.

کتانی های آرمانی اش را دم در از پایش درمی آورد و دکمه بالای پیراهن راه راهش را باز میکند.

پوزخند میزنم و شالم را از دور گردنم باز می کنم:

– خوش اومدی عزیزم...

روی مبل می نشیند و کش و قوسی به کمرش میدهد:

-قربانت. البته فکر نمی کنم پسر آوردن برات چیز جدیدی باشه...

مانتویم را هم در می آورم و کیفم را برمی دارم تا فضا را شلوغ نکنم:

-اولین پسری هستی که خودشو به زور دعوت کرده. معمولاً از کسی خوشم نیاد نمیارمش.

با حالت پررویی به مبل تکیه میدهد و استفهام آمیز نگاهم میکند:

-اگر اون ادا و اصولارو برای مردی که ازش خوشت نمیاد درمیاری، پس وای به حال مردی که واقعا ازش خوشت میاد.

درجایم می ایستم و چشم غره ای به نگاه بی شرمش می روم:

-مشکلت چیه؟

با بی خیالی سر تکان میدهد:

–من مشکلی ندارم...

بادی به غبغبم می اندازم و گوشه چشم نازک می کنم:

–چیه؟ فکر میکنی زنا نمی تونن مثل مردا رفتار کنن؟

فکر میکنی برای زنا ممکن نیست بدون احساس با

کسی بخوابن؟ فقط برای رفع نیاز؟

لبش را جلو میدهد و می گوید:

–شاید بتونن...من که زن نیستم! ولی می دونم که من

نمی تونم.

ابروهایم را بالا می اندازم:

–چرت محضه...

نفسی می کشد و سینه پهنش بالا و پایین می شود:

- می فهممت تارا... تو قبلا عاشق نبودی... حرفای منو
نمی فهمی...

پوزخندی می زنی:

- اوه... واقعا؟ تو بودی؟

لبخند کوچکی لبش را کج می کند و سرش را خم
میکند:

- البته...

"البته" گفتن محکمش، مثل مته ای به اعصابم کشیده
می شود. عاشق بوده که عاشق بوده! اصلا به من چه؟
شاید برای همین است که اینطور پیگیرانه پسم میزند!
با حرص می گویم:

- من اعتقادی به عشق ندارم...

- بخاطر اینه که عاشق نشدی...

نمی دانم چرا دوست دارم با حرف‌هایش مخالفت کنم:

– چون عاشق بودم می‌گم که چرت محضه...

– احساست به مهراد؟ توی هفده سالگی؟ اون بی شک

عشق نبود. فعل و انفعالات دوران نوجوونی بود.

– خیلی جالبه که باید از زبون تو بشنوم که چه

احساسی داشتیم. کلا مقوله عشق مگه فعل و انفعالات

بدن نیست؟

اخم‌هایش را درهم می‌کند و سیخ می‌نشیند. احساس

می‌کنم او استاد دانشگاهم است و من هم دانشجوی

خنگ و حرف‌گوش نکش:

– معلومه که نه...جاذبه‌های جنسی یه قسمتی از این

موضوعه. قسمت مهمی هم هست اما همش نیست.

چطوری میشه که بین تمام زن و مردایی که توی

دسترس هستن نمی‌تونن کسی رو جایگزین اون آدم

بکنی؟ همه جا دنبالش می گردی...توی همه فقط دنبال
اون آدمی! اینا همه ذهنی و درونی ان. فعل و انفعالات
شیمیایی نیستن. تجربه های جنسی و تجربه های
احساسی کاملاً دو تا چیز جدا از هم. من سی و پنج
ساله تارا...این چیزارو از تو خیلی بهتر میدونم.

-تو جزو اون دسته آدم هایی هستی که فکر میکنن
همه چیزو از بقیه بیشتر میدونن.

چشمکی میزند و تکیه میدهد:

-چون میدونم. میدونی ضریب هوشی من چنده
عزیزم؟

پوفی می کشم و می گویم:

-برام مهم نیست که بدونم. یادت نره نابغه دانشگاه
من بودم.

-بین یه سری بچه‌ی بنگی و عقب مونده!

با خشم به سمتش برمی‌گردم:

– بچه‌های دانشگاه شریف بنگی و عقب‌مونده‌ان؟

سعی می‌کند جلوی خنده‌اش را بگیرد:

– هم ترمی‌های تو که بودن. خودت بین

دیگه... سامان... شبنم! بنگی...

کمی از خنده پشت دندان‌هایش، به لب‌هایش

سرایت میکند و ادامه می‌دهد:

– و عقب‌مونده...

چشمم را در حدقه می‌چرخانم و به این نتیجه می‌

رسم که بحث کردن با داریوش کاملاً بی‌فایده است.

همیشه می‌داند چطور باید برنده همه چیز باشد.

وقتی داخل اتاق می‌روم، صدایش را می‌شنوم:

-نمی خوامی یه چایی چیزی به من بدی؟ یه ساعته دارم رانندگی می کنم. خونت انگار از تهران خارجه انقدر دوره.

دستی به موها و تی شرتم می کشم و از اتاق بیرون می روم:

-ببخشید که پول ندارم پنت هاوس خفن تو بهترین نقطه تهران بخرم. وسع ما هم در همین حده. نگاهی به گوشه و کنار خانه می اندازد و توجهش به پنجره های سرتاسری با ویو بی نظیر جلب می شود:
-نه! خونت بی نظیره. آرامش خیلی از تجملات مهم تره. من هر جای دنیا برم یه همچین جایی رو برای زندگی ترجیح میدم. آرامش و سکوتی داره که توی بهترین نقطه تهرانم نداری. همیشه صدای ماشین و

بوق و دعوا کلافه‌م میکنه. یه طرف ویوی کوه و دشت و
 دمن...یه طرف کل تهران...خیلی خوش شانسی.

همیشه هرکس وارد خانه ام میشد، همین را می گفت.

برای همین در شرایط اقتصادی بد هم حاضر نشده
 بودم جای کوچکتری بگیرم. لبخند نصفه و نیمه ای می
 زدم و سراغ مایا می روم. در اتاق را آرام باز می کنم.
 فضای اتاق تاریک و خفه است.

لب می‌گزم و به سمتش می روم. خوابیده و پوزه اش را
 روی دست کوچکش گذاشته. دستم را روی سر پر
 مویش می کشم و می گویم:

–مایا؟ دخترم؟ دورت بگردم...ببخشید نبودم.

نگاهم میکند و کش و قوسی به بدنش می دهد. یکی از
 ظرف های غذایش هنوز تا نیمه پر است. همیشه وقتی

جایی می روم و از برگشتن مطمئن نیستم، برایش
 بیش از اندازه غذا می ریزم. وقتی سراغ بهمن رفته
 بودم، می ترسیدم نتوانم برگردم. برای همین زیادی
 غذا ریختم.

دستم را به سمتش دراز می کنم و بدن نرمش را از
 زمین برمی دارم. سبک و کوچک است. میان بغلم
 جایش میدهم و روی سرش را می بوسم.

–مایا؟ قهری با من؟

در جواب صدای آرام و مهربانم میو میو میکند و دمش
 را تکان میدهد. زبان کوچک و صورتی رنگش را روی
 دست مودارش می کشد. همانطور که میان بغلم
 دارمش، بلند می شوم. در چهارچوب در، داریوش را
 می بینم که دست هایش را زیر بغلش زده و نگاهم
 میکند.

با نگاه اشاره ای به ظرف غذا میکند:

–غذاشو تموم نکرده...

دستم را نوازش وار روی تن مودار مایا می کشم و به

سمت در می روم:

–ببخشید که نتونستم رو جون مایا ریسک کنم و

بمونم.

از سر راهم کنار می رود و من به سمت آشپزخانه می

روم. مایا میان بغلم بالا و پایین میپرد و من روی زمین

می گذارمش. سریع خودش را به کاناپه می رساند و و

بالا میپرد.

داریوش هم داخل آشپزخانه می آید و سراغ پنجره

قدی می رود:

–گربه ها حیونای خونگی خوبی نیستن.

کتری چای ساز را از آب پر می کنم و شاسی اش را
فشار میدهم:

-اتفاقا بهترین. دردسرتون خیلی کمه!

شانه اش را به قاب پنجره میزند و خیره می ماند به
منظره زیبای شهر و چراغ های سوسوزن و بی
شمارش:

-من قبلا با همسر سابقم یه سگ داشتم. میدونم که
میگم. سگا عالی ان. هرچند چون سارا خیلی وابسته
ش بود مجبور شدم بدمش به اون...

قوری بلورین تقریبا از میان دستم رها می شود. همسر
سابق؟ مگر داریوش قبلا ازدواج کرده؟ به گوش هایم
نمی توانم اعتماد کنم. قوری را سرجایش می گذارم و
به سمتش برمی گردم. متوجه تعجب نگاهم می شود و
شانه بالا می اندازد:

- تو که ته و توی همه چیزو درآوردی! اینو نمی
دونستی؟

دهان باز می کنم و هیچ حرفی برای زدن ندارم. پس
واقعا عاشق شده و ازدواج کرده. چطور نمی دانستم؟
نفسی می گیرم و مثل آدم های لال، فقط نگاهش می
کنم. چرا این مرد همیشه پر از رازهای سر به مهر
است؟

بلاخره از میان لب هایم بیرون میپرد:

- تو زن داشتی؟

لبش را جلو میدهد و حرفم را با حرکت سر تایید
میکند:

- آره... برای یک سال و بیست و هشت روز...

منتظر ادامه حرفش می مانم. وقتی متوجه می شود که باید بیشتر توضیح بدهد و من واقعا خبر ندارم، نگاهش را به بیرون می دوزد و می گوید:

-با سارا توی اسپانیا آشنا شدم. یه دختر دو رگه و به شدت زیبا...حدود دو سال با هم دوست بودیم و زندگی کردیم. دوست صمیمی یکی از دوستای دختر مشترکم با مهراد بود. یه روز با دوستاش اومد خونه من...همون شب اول پیشم موند. یکی دو ماه اول همش مجبور میشد بره خونس که تقریبا با من فاصله داشت و دوباره چند روز میومد پیشم. برای همین تصمیم گرفتیم با هم زندگی کنیم. همون اوایل هم با هم یه سگ گرفتیم. همه چیز خیلی خوب پیش رفت. برای اولین بار احساس می کردم با زنی هستم که خوشحالم میکنه...همه جوره. بعد دو سال تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم. هیچکدوممون مراسم و این چیزا برامون مهم

نبود. فقط می خواستیم رسمیش کنیم. تایید پدرم برام مهم نبود. نیازی به تایید هیچکس نداشتیم. فقط مهراد می دونست ازدواج کردم. چیزی طول نکشید که سارا باردار شد. با اینکه آمادگیشو نداشتیم

اما...خب...بهرحال اتفاق خوبی بود. هر دو مون هیجان داشتیم. هر دو مون خوشحال بودیم. متاسفانه توی ماه های آخر بارداری متوجه شدیم بچه یه مشکل پزشکی داره که...درواقع استخون های بدنش بطور عجیبی ضعیف و حساس بود. یه نوع اختلال استخوان زایی خطرناک. بچمون چند ساعت بعد از به دنیا اومدن مرد...

خیره به صورت غمگینش، تقریبا تمام موهای بدنم سیخ می شود. حتی نمی توانم وسعت دردش را درک کنم.

نفس عمیق و پر دردی می کشد:

-خیلی سخت بود. از قبل دکترا بهمون گفته بودن که چند ساعت بیشتر با بچه زمان نداریم. همینطورم شد. اسمش رو قرار بود بذاریم نگین...اسم مادرم رو قرار بود بذارم روش. پیشنهاد خود سارا بود...چون می دونست چقدر عاشق مادرم هستم. قرار بود اندازه یه دنیا دوشش داشته باشیم. خیلی احساس خوشبختی می کردم. متاسفانه خوشبختی مون زیاد طولانی نشد. بعد از رفتن نگین...سارا دیگه هیچوقت اون آدم سابق نشد. تمام تایمش رو می نشست یه گوشه توی اتاق نگین و خیره میشد به یه نقطه...عروسکاشو بغل میکرد و گریه میکرد. نمی تونستم باهش حرف بزنم...نمی تونستم بهش نزدیک بشم. من آماده بودم برای عشق

و زندگیمون بجنگیم. سارا هیچ نیرویی برای جنگیدن
 نداشت. وقتی بهش گفتم دوباره بچه دار
 میشیم... دیوونه شد! تمام خونه رو بهم ریخت. بدترین
 روزای زندگیم بود. یه روز صبح که بیدار شدم، دیدم
 خونه رو ترک کرده و برام یه نامه نوشته... نوشته بود
 که دیگه نمی تونه ادامه بده. نوشته بود ادامه زندگی
 مشترک براش خیلی سخته... چون پزشکی خونده بود
 به عنوان پزشکِ داوطلب، وارد خیریه شده بود.
 ماموریت های چند ماهه براشون میذاشتن. بار اولی که
 رفت حدود چند ماه ندیدمش. جواب زنگامو نمیداد.
 میگفت نمی تونه منو ببینه... می گفت من یاد نگین می
 ندازمش. وقتی برگشت حالش خوب بود... خیلی
 خوب... انگار اون چند ماه بهش یه انرژی تازه داده بود
 که بتونه ادامه بده. گفت که دوستم داره و آماده ست
 که ادامه بدیم. که از نو تلاش کنیم. که باز بچه دار

بشییم. ولی من نمی تونستم. اصلا فکر نکرده بود توی
 اون چند ماه من توی تنهایی چی کشیدم. همسر م و
 بچمو توی چند ماه از دست دادم. درست زمانی که
 بهش نیاز داشتم ولم کرده بود. زندگی مشترک این
 نیست. ما قرار بود سختی هارو باهم از سر بگذرونیم.
 توی قسمت های بد و خوب زندگی پشت هم باشییم.
 خیلی سعی کرد منو برگردونه و زندگیمونو ادامه بدیم.
 برام ممکن نبود. خیلی بد از هم پاشیدم. بالاخره بعد از
 یک سال و بیست و هشت روز طلاق گرفتیم. روز آخر
 توی دفتر وکیل مون دیدمش. رو به روم نشسته
 بود...چند تا برگه جلوش بود که اگر امضا میکرد دیگه
 قانونا همسر من نبود. توی چشمام نگاه کرد...چشماش
 پر از اشک بود. بهم گفت "داریوش مطمئنی؟" مطمئن
 نبودم. اما دیگه نمی تونستم. خیلی سخت بود...خیلی
 درد داشت. ازش دلخور بودم. راهی برای برگشت

نبود. بعد از اونم دیگه هیچوقت ندیدمش. سگ رو هم
 دادم بهش. از من بهتر می تونست مراقبش باشه.
 نمی دونم...

نفس دیگری می گیرد و نگاهم میکند:

-احتمالا قسمت هم نبودیم...

بغض هجوم آورده به گلویم را به سختی پایین می
 فرستم و نگاه خیسم را از او می دزدم:
 -متاسفم...من...من اصلا خبر نداشتم.

شانه ای بالا می اندازد و به سمتم می آید. نگاهش
 گریان نیست اما یک دنیا غم و درد، میان سیاهی
 هایش خفته:

-تارا توی این ده سالی که بقول خودت تو داشتی
 سختی می کشیدی...زندگی برای من هم متوقف نشده
 بود. هرکس توی زندگیش مشکلات خودش رو داره.

باعث و بانى مشکلات من كى بود؟ تقدیر؟ هیچی بدتر
از غم از دست دادن بچه نیست. درسته كه چند ساعت
بیشتر نتونستیم بغلش كنیم اما بچمون بود. انگار یهو
نفسمو ازم گرفتن. و توى تمام اون چند ماهى كه تنها
بودم و عذاب مى كشیدم... بارها به تو فكر كردم... به
بلاهاى كه سرت اومد و حس مى كردم تقصیر منم كم
نبود. نمى تونستم قبول كنم بخاطر سختى هاى كه تو
كشیدی بچمو از دست دادم. یه مشكل پزشکی بود و
من هم اعتقادى به این چیزا ندارم... یه بچه اى كه تازه
پاشو گذاشته توى این دنیا قرار نیست تقاص گناه
هاى منو بده. ولى انگار مى تونستم غمتو با تمام وجود
تجسم كنم. غم از دست دادن یه عزیز!
بگذریم... بهر حال... @Vip Roman

بى آنكه دست خودم باشد، جلوتر مى روم و رو به
رویش مى ایستم. حرفش در دهانش مى ماند و

سکوت میکند. لبم را می‌گزم تا بغضم نشکند. حال و روزم اصلا خوش نیست. چطور دلم برایش هزار تکه نشود؟ روی پنجه پاهایم بلند می‌شوم و دست‌هایم را دور گردنش می‌اندازم. صدای "تارا" گفتن آرام و معترضش را می‌شنوم. اهمیتی نمی‌دهم. سرش را جلو می‌کشم و بغلش می‌کنم. گرمای نفس‌هایش را روی پوست گردنم حس می‌کنم. انقدر متاثر و ناراحتم کرده که حس می‌کنم باید یک جوری التیام قلب بی‌قرارش شوم:

-متاسفم داریوش...هیچکس حقش نیست توی چنین شرایطی قرار بگیره.

یکی از دست‌هایش را روی شانه‌ام می‌گذارد و مرا از آغوشش بیرون می‌کشد:

-بی‌خیال تارا...

دلخور و سرخورده نگاهش می کنم و عقب می روم:
 -قصدم این نبود که...

سری تکان میدهد و احساس می کنم کمی معذب
 شده. لبخند محو محبوبش را می زند و می گوید:
 -میدونم... و ازت ممنونم.

بی حرف و با اخم سری تکان میدهم و به سمت قوری
 برمی گردم تا چای داخلش بریزم. خیره به دانه های
 سیاه چای که داخل قوری خالی می کنم، با فشار بغض
 دست به گریبان می شوم. نیازی نبود اینطور کنفم کند.
 من فقط می خواستم تسکینی روی درد و حال بدش
 بگذارم. بدون هیچ نیت بدی!

@Vip Roman

-تارا قصدم این نبود که...یعنی...اصلا نمی دونم چرا
برات اینارو تعریف کردم. فکر کردن و به یاد آوردن
گذشته برام سخته. ولی نمی خواستم...

قاشق چای را داخل ظرفش می اندازم و دوباره به
سمتش برمی گردم. تکیه ام را به کانتیر سنگی می دهم
و به تندی می گویم:

-مهم نیست. من هر کاری بکنم...یا هر چیزی
بگم...حتی اگر با نیت بد نباشه...از نظر تو باید یه
نقشه ای پشتش باشه. می فهمم. آدم بده منم!
لحظه ای چشم هایش را می بندد و نفس عمیقی می
کشد:

-نه...

پوزخندی می زنم و نمی گذارم حرف بزند:
-گفتم که مهم نیست...بهش عادت کردم.

با قدمی فاصله میانمان را به صفر می رساند و به
سرعت مخالفت میکند:

–منظور بدی نداشتم...

احساس می کنم دمای بدنم بالا و بالاتر می رود. سلول
سلول بدنم از خشم و سرخوردگی می سوزد.

–منظورت رو خیلی خوب رسوندی...از ظهر داری
توهین میکنی...تحقیرم میکنی...منم چیزی نگفتم چون
میدونم...

با حس نزدیک شدن انگشتش به چانه ام، از ادامه
حرفم دست می کشم. انگشت شستش را روی چانه
ام می گذارد و چهار انگشت دیگرش، پروانه وار
پوست گونه ام را نوازش می کنند. انگشتش را از روی
چانه ام بالا می کشد و پوست لبم را لمس میکند.
کلافگی نگاهش را با تمام وجود حس می کنم. مسخ

نگاهش کمی جلوتر می روم. به شدت دودل و نامطمئن است. دهانم برای زدن حرفی نیمه باز می شود که با هجوم ناگهانی لب هایش، نفس و حرف هایم پشت لبم می ماند.

انگشتانم را روی سینه اش می گذارم و به پیراهنش چنگ می زنم. نمی دانم چرا دارم همراهی اش می کنم. فقط می دانم نمی توانم و قصدش را هم ندارم که پیشش بزنم. کمرم را میان دست هایش محبوس میکند و مرا به خودش می چسباند. دست هایم را دور گردنش می اندازم و لب پایش را میان دندان هایم می گیرم. همراه بوسه های عمیق و طولانی اش تا اتاق خواب تاریک می رویم. تمام روشنایی اتاق، نور چراغ هایی ست که از بیرون پنجره به داخل می تابد. دکمه های پیراهنش را باز می کنم و عقب عقب می

روم. دستش را زیر تی شرتم می فرستد و پوست
 کمرم را میان مشتش می فشارد.
 بلاخره به نرمی تشک تخت می رسیم. روی تخت
 میفتیم. دست هایم را دو طرف صورتش می گذارم و
 برای نفس گرفتن، سرم را عقب می کشم. نگاه
 سیاهش خمار است و لبخند کوچکی دارد. تا به حال
 ندیده بودم نگاهی بخندد. لب هایش مسیر گردنم را
 طی میکنند و پایین می روند. چشم هایم را می بندم.
 نوازش انگشت هایش را روی پوست تنم حس می
 کنم. پوست گردنم را میان دندان هایش می گیرد و می
 مکد. با کمکش تی شرت ورزشی ام را از سرم بیرون
 می کشم. هردویمان را روی تخت بالا می کشد و تنش
 را روی تنم می اندازد. درست به وسط تخت رسیده
 ایم. لب هایش از گردنم پایین تر می رود و به پوست
 بالای سینه ام می رسد. نفس عمیقی می گیرد. چند

ثانیه بعد دست هایش از حرکت می ایستد و سرش را عقب می کشد.

خیره به صورت متعجب و نگاه خمار من، عقب عقب می رود و کامل از روی تخت بلند می شود. انگار نمی تواند برای دور شدن و دور ماندن از من صبر کند.

تند و بی وقفه سرش را تکان میدهد:

–من... نمی تونم... تخت... مطمئنم همش توی سر منه... ولی... بوی مهرا...د...

انگشتانش را میان موهای بهم ریخته اش می فرستد و سعی میکند خونسردی اش را حفظ کند:

–احساس می کنم تخت بوی مهرا دو میده... من اوضاع روحیم داغونه تارا... بهت گفته بودم که نمیشه. واقعا متاسفم... نمی دونم... وقتی بغلم کردی و بغض کردی... نفهمیدم چجوری...

دوباره دستی پشت گردنش می کشد و نفس نفس
 زنان نگاهم میکند:

-امیدوار بودم اینطوری نشه. سعی کردم که...

دو طرف پیراهنش را بهم می رساند و چند دکمه
 پایینش را می بندد. اینبار نگاهم نمی کند و دوباره
 همان داریوش خشک و جدی شده که نگاهش نمی
 خندد:

-بهتره من برم...

بعد جوری از اتاق و خانه ام بیرون می رود که گویا
 هرگز آنجا نبوده. عطر خنک و قوی اش را با نفس
 عمیقم، به تارهای بویایی ام می رسانم و خودم را زیر
 لحاف تخته پنهان می کنم. بغض بدی چسبیده به
 انتهای گلویم. حال خوشی ندارم. دلم نمی خواهد به
 چیزی فکر کنم. نه امشب... نه حالا! همه چیز مثل

کلافی بهم پیچیده و من فاصله زیادی تا دیوانگی
ندارم.

42#

دوستان عزیز شبتون بخیر. اول از همه که از چشم
های خوشگل تک تکتون ممنونم که منو رولت رو
همراهی می کنید. اگر شما نبودید انگیزه نوشتنی برای
من وجود نداشت. دوستانی که گذاشتن رولت تموم
بشه و بخونن رو بهشون توصیه میکنم که همراه من
باشن و بخونن. من قول دادم رولت تا انتهایش رایگان
باشه و همینطور هم میشه. من سرم بره حرفم نمیره.
ولی در مورد بعد از اتمامش اصلا نمی تونم قولی بدم.
حتما با من بخونید رولت رو!

دوستای گلم من حدود ده سالی میشه که جسته و گریخته به صورت آنلاین می نویسم. اولین رمانم به نام بار ای نم نم باران رو توی نودوهشتیا شروع کردم که تموم نشد و همه رمان اول من رو سمفونی مرگ میدونن. توی این ده سال هم بی چشم داشت نوشتیم و خوشحال بودم همراهیم میکنید. یه دوستی و لطف دو طرفه! حدود چند ماه میشه که دارم به نویسندگی بیشتر به صورت حرفه نگاه می کنم تا سرگرمی. چون تنها کاری هست که عاشقانه دوست دارم و وقتی برایش تایم میدارم حتی متوجه گذر زمان نمیشم. برای دوستانی که به هر دلیلی توانایی پرداخت پول ندارن باید بگم که اصلا نگران نباشید. من توی این کانال همیشه یه رمان رایگان خواهم داشت که بتونیم پیش هم باشیم و از مجاورت هم لذت ببریم. حضور شما و دلگرمی هاتون برای من یک دنیا ارزش داره. اصلا هم

اینطور نیست که چون رمانم توی کانال رایگانه
 خرابش کنم یا غافل بشم ازش. خلاصه اینارو گفتم که
 خبر بدم میخوام چنل جدیدی بذارم و رمان حق
 عضویتی جدیدی شروع کنم. هرکس که دوست داشت
 و مشتاق بود دنبال کنه میتونه فایل پی دی اف رو
 بخونه و حدود داستان دستش بیاد تا مطمئن باشه که
 چجور داستانی میخونه و آیا با سلیقه ش جور هست یا
 خیر. فشاری روی کسی نیست اگر دوست داشتید
 همراهیم کنید باعث افتخار منه. پست ها حتما مرتب و
 روی برنامه آپ خواهند شد ♡♡♡

#یاسمین_نوشت

#رمان_شیفت_شب

#کانال_حق_عضویتی

با شنیدن صدای بلندی از خواب می پرسم و گیج و خواب آلود فضای روشن اتاق را از نظر می گذرانم. چند پرنده نزدیک پنجره می خوانند و حدس می زنم صبح زود باشد. نور آفتاب آخر تابستان، اتاق را روشن و دلپذیر کرده. روی تخت می نشینم و دستی به صورتم می کشم. هنوز کامل به دنیای زنده ها بازنگشته ام. با شنیدن صدای بعدی واقعا می ترسم و مطمئن می شوم کسی در خانه ام است. سریع ملحفه نازک را از روی بدنم کنار میزنم. از شب قبل حتی تی شرت هم نپوشیده ام. انقدر سعی کردم به چیزی فکر نکنم که از شدت خستگی فکری خوابم برد. سریع تی شرت ورزشی را برمی دارم و روی تنم می کشم. موهای بافته شده ام را از یقه اش بیرون می کشم و از تخت پایین می پرسم.

داریوش دیشب خانه ام را ترک کرده بود و کلید هم نداشت که بخواهد برگردد. به سامان کلید داده بودم و حدس می زدم که خودش باشد.

با اینحال ریسک نمی کنم. سراغ کیف دوشی ام می روم و با دست هایی لرزان و به سرعت اسلحه را بیرون می کشم.

صدای تق دیگری مرا از جا می پراند. اسلحه را پشتم می گیرم و به سمت در می روم. همان لحظه مایا خودش را داخل اتاق می اندازد و میو میو کنان به سمتم می آید.

لب می گزم و انگشتم را جلوی دهانم می گیرم:

–هیش...

–تارا؟

با شنیدن صدای مردانه و آشنا لب می گزم. مطمئن
 بودم که دیشب خانه ام را ترک کرد. خودم صدای در
 را شنیدم. قبل از اینکه داخل اتاق بیاید، اسلحه را
 داخل کیف می گذارم و زیپش را می بندم.
 -بیدار شو دیگه!

با چه رویی با من حرف می زند! انگار که هیچ اتفاق
 غیر معمولی میان ما نیفتاده. اصلا چرا به خانه اش
 برنگشته؟ گفته بود که می رود.

دستی به موهای بیرون آمده از گره بافتم می کشم و از
 اتاق بیرون می روم. مایا میو میو کنان دنبالم راه میفتد.
 بعد از گذشتن از راهروی باریکی، داریوش را در
 آشپزخانه می بینم که روی یکی از چهار صندلی چوبی
 میز نهارخوری نشسته و در حال نوشیدن قهوه است.

روی میز وسایل صبحانه به چشم می خورد. بوی خوب
 قهوه زیر بینی ام می زند. وقتی متوجه ورودم می شود،
 فنجان قهوه اش را پایین می گیرد و لبخند می زند:
 -صبح بخیر.

دستی به صورتم می کشم و رو به رویش، روی صندلی
 دیگری می نشینم:

-دیشب رفتی...

جرعه ای از قهوه می نوشد:

-نه...وانمود کردم که رفتم. خواستم راحت بخوابی.
 پاشو دست و صورتتو بشور.

هم دلخورم و هم نیستم. درکش می کنم که چنین حال
 و روزی داشته باشد. آخرین باری که برادرش را دیده،
 من زن مورد علاقه اش بوده ام. همین که سعی میکند
 قوی و خونسرد بماند، جای آفرین گفتن دارد.

بیشتر از آنی بدهکارشان هستم که بخواهم لوس بازی در بیاورم. اتفاق شب قبل بیشتر تقصیر من بود.

نفس عمیقی می کشم و برای شستن صورتم می روم. موهای ژولیده ام را باز می کنم و شانیه می زنم و روی شانیه هایم می ریزم.

لباس های مادر مهرداد را با سرهمی راحت و خنکی عوض می کنم و داخل کیسه می گذارم. دوباره به آشپزخانه برمی گردم و کیسه را روی صندلی کنار دستش می گذارم:

-لباس های مادرت...

-اون زن مادر من نیست...

لبخند غمگینی می زند: @Vip Roman

-اشتباه نکن. واقعا زن خوبیه...اما مادر من نیست!

حرفى نمى زنم. بیشتر از این نمى توانم قاطى مسائل
خانوادگى شان شوم. بى خیال بحث مى شود و با
درماندگى نگاهم میکند:

-تارا بابت رفتار دیشبم...

لبخند نیم بند و بى حوصله اى مى زنم:

-دلخور نیستم. حق با تو بود.

کمی فکر میکند و نفس عمیقی مى کشد:

-هنوز هم یه احساسى بهم میگه از مهراد خبر داری. با

اینحال دیگه نمى دونم چقدر مى تونم به غریزه م

اعتماد کنم. شاید دوست دارم باور کنم تو ازش خبر

داری و این کمی آرومم میکنه. ده بار از صبح زنگ زدم.

خبرى ازش نیست. گوشیش هنوز خاموشه. دیشب

واقعا مى خواستم برگردم خونه اما نمى تونم بدون

مهراډ توى اون خونه تنها بمونم...نمى تونم برم پيش
بابام و زنش! همش حرفای منفى ميزن.

از شدت عذاب وجدان مى خواهيم سرم را به ميز بکوبيم
تا مغزم متلاشى شود و هر تکه اش يکجا بريزد. چند
بار تا نوک زبانم مى آيد که حقيقت را به او بگويم و باز
پشيمان مى شوم. با توجه به سکوتم، خودش ادامه
ميدهد:

-اى کاش مهراډ يه خبرى از خودش بده.

صورتش گرفته تر از هر وقتى است. پيراهن راه راه
تنش چروک و بهم ريخته شده. خستگى و بى قرارى
از نگاهش مى بارد. لب هاى کوچکش بى رنگ تر از
هر زمانى بنظر مى رسد. هيچوقت فکر نمى کردم از
ديدن آشفتگى و زجر کشيدن داريوش لذت ببرم.
اتفاقات اين چند روز اخير داشت به ده سال گذشته

دهن کجی میگرد. حالا تمام آرزویم برگشتن مهاد و تمام شدن همه چیز است.

باید یکجور داریوش را دست به سر کنم و سراغ مهاد بروم. از دو روز قبل اصلا نتوانسته ام سری به آنها بزنم. هیچ خبر ندارم حال و روزش چطور است و این بدترین نوع بی خبری است.

برای خودم چای می ریزم و از داخل سبد نان، تستی برمی دارم:

-برنامت چیه؟ نمی تونی همینجا بمونی و منتظر بشی.
قلپی قهوه می نوشد و باز بوی خوب قهوه زیر بینی ام میزند. می گوید:

-حواسم به همه چیز هست. خیلی

وقته که پلیس رو در جریان گذاشتیم. توی یکی دو روز اول که خب اصلا به عنوان کیس یه آدم مفقود بهش نگاه نمی کنن. مهرداد هم توی سنی هست که گم شدنش رو زیاد جدی نمی گیرن. یه مرد بالغه و میتونه به اراده خودش هر جایی رفته باشه. البته پدر من نفوذ زیادی داره. به چند تا پیج و سایت معروف عکسش رو دادیم. اینکه حتی نمی تونم حدس بزنم کجاست داره دیوونم میکنه. اگر تصادف کرده یا هر اتفاقی براش افتاده باید یه خبری بشه. مدارک شناسایی همراهش داشت. همش فکر می کنم شاید زیر سر شبنم باشه ولی اون از این دل و جرات ها نداره. داشت تو رو نمی فرستاد جلو! جز اینکه خودش از وضعیتش خسته شده و گذاشته رفته فکری به سرم نیاد. روزای آخر اصلا حال و اوضاعش خوب نبود. مهرداد از همون بچگی بچه

شاد و بی خیالی بود. احساس می کردم دیگه نمی
شناسمش...

مردمک هایش را بالا می آورد و نگاهم میکند:

-بخاطر تو...زندگیم داشت دوباره به حالت عادی برمی
گشت. همه چیز آرام بود. همین که برادرم رو کنارم
داشتم برام کافی بود...همه چیز بهم ریخت...بخاطر
تو...

مربای آلبالو را روی نان تست می مالم و از نگاه کردن
به چشمان سرزنش‌گرش فرار می کنم. دستش را از
آن سوی میز دراز میکند و همان دستی که نان را در آن
نگه داشته ام، سفت می چسبد:

-گوش میدی تارا؟
دستم را به زور بیرون می کشم و نان را کنار فنجان
چایم می گذارم:

-حق با توئه. اشتباه می کردم. متاسفم...

سریع می گوید:

-تاسفتو می خوام چیکار؟ بهم بگو...بهم بگو مهرباد

کجاست...هرچی میدونی بهم بگو...تارا من...

با بلند شدن صدای زنگ موبایلش، حرفش را نا تمام می گذارد. دستی به جیبش می کشد و بعد متوجه می شود که گوشی اش را در حال جا گذاشته.

به سرعت و با حالی منقلب از روی صندلی میپرد. با قدم های سریع خودش را به گوشی اش می رساند و تماس را برقرار می کند.

-الو بابا...

...

-نه خونه نیستم. خبری شده؟

...-

گویا حرف پدرش طولانی ست که چند ثانیه سکوت میکند و بعد محکم با دست آزادش به پیشانی اش می کوبد:

-وااااای!!! کی زنگ زدن؟ کی بود؟ حالش خوبه؟

...-

-میام... الان میام. به پلیس خبر بده!

تقریبا داد می کشد. نگران نگاهش می کنم. اشتهایم را از دست داده ام. داریوش موبایلش را داخل جیبش برمی گرداند و سویچش را چنگ میزند. به سرعت از پشت میز بلند می شوم و به سمتش می روم.

اصلا انگار یادش رفته من آنجا هستم و در خانه من است. تا به حال اینطور ندیده بودمش. به سمت در می رود که می دوم و بازویش را می چسبم:

-چی شده داریوش؟

بازویش را بیرون می کشد:

-باید برم.

نگاهش سرخ و بغض دار است. می ترسم سگته کند.

به شدت بازویش را می کشم و تا نزدیک مبل می

برمش:

-با این حالت نمی تونی بری. چی شده؟

روی مبل میفتد و هردو دستش را روی سرش می

گذارد:

-مهرا دو گرفتن...

صدایش از شدت بغضی مردانه دو رگه شده. دستش

را پایین می آورد و روی چشم هایش می کشد. انگار

می خواهد جلوی من زیر گریه نزنند.

خودم را به ندانستن می زنم و جلوی پایش می نشینم:
- یعنی چی؟ کی گرفته؟

نفسی می گیرد و دستش را روی قلبش می گذارد:
- نمی دونم. بابام دشمن زیاد داره... نمی دونم! باید برم
تارا...

دستم را روی زانویش می گذارم و فشاری به پایش
می آورم:

- یه دقه بشین. اگر تصادف کنی هیچ کاری ازت
برنمیاد. میشی یه مشکل روی مشکلاتتون. بذار برات
آب بیارم...

وقتی نیم خیز می شوم، مچم را می چسبد و مانعم می
شود:

- لازم نیست. نمی مونم. باید برم...

سکوت میکند. دوباره می گوید:

–میگه پول خواستن. پنجاه میلیارد!

با شگفتی و چشم های بیرون زده می گویم:

–50 میلیارد؟

قرار من با بهمن این نبود. قرار ما پول خیلی کمتری بود. می دانستم پدرشان توانایی پرداخت دارد. آنطور پول را می گرفتند و داریوش را راحت رها می کردند. پنجاه میلیارد؟ لعنت به تو بهمن! لعنت به ذات کثیف و طماعت!

با احتیاط می پرسیم:

–میتونید بدید؟

پوزخندی میزند:

-میدونن که می تونیم. وگرنه چنین عددی نمی گفتن.

ولی خب...نه به این راحتی...طول می کشه...

هنوز محتاطانه حرف می زنم:

-پولو میدید؟

دیوانه وار دستی به صورتش می کشد و بلند می شود:

-نمی دونم. باید برم اول بینم چه خاکی به سرمون

شده.

میان سالن می ایستد و حس می کنم قد سرو ماندش

کمی خم شده. به سمت من برمی گردد. چند لحظه

مشکوک نگاهم میکند که تقریبا از ترس سگته می

کنم. به سمتم می آید و بازوهایم را محکم می چسبد و

نگاه هشدار دهنده و قرمزش را میدوزد به تک تک

حالات صورتم:

-تو که دست توی این ماجرا نداری تارا؟

لعنتی! رد می کنم و با لکنت می گویم:

– نه... نه بخدا... من نمی دونم. بهت گفتم که نمی دونم.

رهایم میکند و انگشت اشاره اش را بالا می گیرد:

– وای به حالت تارا... من با جون مهراذ شوخی ندارم.

قبلا بهت گفته بودم... قسم می خورم یه تار موازش

کم بشه می کشمت. گوش دادی چی گفتم؟ چیزی

میدونی بگو...

اخم می کنم و صدایم را بالا می برم:

– من نمی دونم. تقصیر من نیست واسه خودتون

دشمن تراشی کردید.

بی حرف دیگری عقب عقب

@Vip Roman

می رود و بعد رو می گیرد. از خانه بیرون می رود و من دستم را روی قلب کوبانم چنگ می کنم. همانجا زانوهایم خم می شود و می نشینم. روح سرگردانم به دنبالش روان می شود. چند نفس عمیق می کشم و خانه دور سرم می چرخد. دیدم تار می شود. می نشینم و زانوهایم را بغل می کنم. تمام تنم می لرزد.

ماشینم را کنار اس یو وی مشکی و بزرگی پارک می کنم و پایین می روم. مجبور شده بودم تا دم ماشینم که هنوز دم خانه تینا بود، اسنپ بگیرم! وقتی از رفتن داریوش مطمئن شدم، خودم را به بهمن و دار و دسته اش رساندم. البته قبلش زنگ زدم تا مطمئن شوم که لوکیشن تشکیلات را عوض نکرده باشند. بیش از اندازه عصبی و عصیان زده ام. قرار من با بهمن این نبود. قرار نبود انقدر همه چیز را سخت کند.

تهدید و نگاه ترسناک داریوش، تا مغز استخوانم را
 لرزانده بود. به سمت در آهنی می دوم و محکم و پشت
 هم به در می کوبم.

همان مرد قبلی در را به رویم باز میکند و به محض
 دیدنم دستش را در هوا تکان میدهد:

—چته؟

بی آنکه از هیکل درشت و قد زیادی بلندش بترسم،
 دستم را روی سینه اش می گذارم و به عقب هولش
 می دهم. عقب می رود و وقتی از کنارش می گذرم
 "هوی!" شاکی و بلندی می گوید.

سریع از همان پله های قبلی بالا می دوم و داد می
 کشم:

—بهمن... کجایی؟ بهمن...

در را با فشار زیادی باز می کنم و با همان خشم مهار نشدنی داخل می روم. بهمن را می بینم که تکیه اش را به دیوار کنار آشپزخانه داده و سببی گاز میزند.

نگاه خونسردی به سمتم شلیک می کند و دست آزادش را داخل جیبش می فرستد:

—چیه گذاشتی رو سرت همه جارو؟

به سمتش هجوم می برم و جیغ می زنم:

—قرار ما این نبود...

قبل از اینکه به او برسم، کسی بازویم را از پشت می

کشد و درد بدی در تنم می پیچد. به عقب پرت می

شوم و مرد دیگری که مثل تمام آدم های بهمن غول

پیکر است، جلویم می ایستد.

حتی دستم هم به بهمن نمی رسد. دیگر هیچ کاری از

من ساخته نیست. بغض می کنم و به گریه میفتم:

-قرار ما این نبود عوضی! قرار ما پنجاه نبود. قرار ما
مهرداد نبود. منو می پیچونی؟ به خاک بابام بدبخت می
کنم.

سیب را از همانجا داخل کیسه آشغالی که به دستگیره
در آویزان است، پرت می کند و آستینش را روی
دهانش می کشد. به سمتم می آید و می گوید:

-زر زر الکی نکن...نگفته بودی انقدر اوضاعشون
ردیفه. زیر و روی زندگیشونو در آوردم. یکی دو میلیارد
پول خرده واسش. میده پنجاه رو. گفتم سهم نمی
خوای. اگر سهم می خوای بگو خوب...این همه چرا قر
میای؟

دوباره به سمتش می دوم که همان مرد دوباره به عقب
پرتم میکند. چیزی نمی گوید اما! نگاه عصبی ام را
میانشان می چرخانم و دست هایم مشت می شوند:

-دنبال پولم؟ من دنبال پولم؟

مرد درشت را از سر راهش کنار می زند و رو به رویم دست به سینه می ایستد و خنده دندان نمایی میکند:

-پس دردت چیه پرنسس؟

حالا که رو به رویم ایستاده، جرات زدنش را ندارم. نفسی می گیرم و قلبم تیر می کشد. فشار اشک چشم هایم را می سوزاند:

-پنجاه زیاده. طول میکشه جور شه! ول کن بذار بره. این بدبخت که کاری نکرده...

با یک قدم فاصله میانمان را پر میکند. قالب تهی می کنم و می خواهم عقب بروم. به سرعت دستش را پشت سرم می برد و موهایم را میان مشتش می گیرد. موهایم را از بیخ می کشد و اشک تا گوشه چشمم راه باز میکند. اسلحه سیاه و ترسناکی از پشت کمرش

بیرون می کشد و آنرا زیر چانه ام می گذارد. مو به بدنم راست می شود. عضلاتم را منقبض می کنم. دستش روی ماشه می رود و من چشم هایم را می بندم. دو قطره اشک روی گونه هایم قل می خورد.

صدای سرد و بی رحمش به گوشم می رسد:

-هنوز نفهمیدی من دنبال گرفتن انتقام سرکار خانوم

نیستم؟ برای من فرقی نداره. خودش یا داداشش یا

ننه ش! تو بگو با داریوش چه گهپی می خوردی؟

صدای قار و قار کلاغی پشت بند صدای نحسش بلند

می شود. از شدت درد لب می گزم. سر اسلحه را

بیشتر به فکم می فشارد:

-زر بزن...

"آخی" می کنم و می گویم:

-شک داشت به من. هیچی نگفتم به جون تنها
خواهرم. هیچی نگفتم. گفتم خبر ندارم.

اسلحه بیشتر فشرده می شود و دندان هایم به زق زق
میفتند:

-چرا به تو شک داشت؟

نفس بریده می گویم:

-خبر داشت که چرا بهشون نزدیک شدم. فکر میکرد
من از مهراد خواستم از خونه بره. چونکه...

کلافه حرفم را میبرد:

-علاقه ای به شنیدن ماجراهای عشقی ندارم. از طریق
تو ردمونو نزنه؟

از درد جیغ می کشم:

-نمیزنه...ولم کن...

سرم را رها میکند و به عقب پرت می شود. محکم دستم را روی سرم می گیرم و از شدت درد به خودم می پیچم. درد تمام جمجمه ام را پر میکند. اسلحه اش را پشت کمرش میزند و جهنمی نگاهم میکند:

—دیگه واسه من شاخ و شونه نمی کشی...

سپس افرادش را که نفهمیده بودم کی داخل خانه جمع شده اند، مخاطب قرار میدهد:

—جا رو عوض میکنیم. به اسمال بگو اینجارو کامل تمیز کن. جای یه اثر انگشتم توش نمونه. پسره رو توی اس یو وی بیارید توی قرارگاه سوم. اینم بنداز تو اتاق تا تکلیفش معلوم شه.

سریع عقب می روم و

جیغ می زنم:

نه!

دو نفر از پشت آرنجم را می چسبند. دست و پا می زنم
و سعی می کنم خودم را آزاد کنم. همانطور که به سمت
یکی از اتاق ها کشیده می شوم، باز از ته حلقم جیغ
می زنم:

قرار ما این نبود...

دستی به ریشش می کشد و باز نگاهش خونسرد و بی
تفاوت شده:

قرار هم نبود تغییر موضع بدی...

جیغ می زنم:

ندادم. حرفی نزدیم. ولم کن!

یکی از مردها در اتاق را با لگد باز میکند. دست هایم را به لولای در بند می کنم ولی مقاومت میان دو دست قوی احمقانه بنظر می رسد. بهمن از بیرون اتاق داد می کشد:

-کیفشو ازش بگیرید. احتمالاً اسلحه داره.

وسط اتاق خاک و خول گرفته و پر از آشغال پرت می شوم. روی پنجره ها را با حصار پوشانده اند. یکی از مردها کیفم را به زور از روی دوشم می کشد. همانطور که میان دست های مرد دیگر حبس شده ام، کیفم را می گردد و از بودن گوشی و اسلحه مطمئن می شود. آن یکی که مرا گرفته، بدنم را برای پیدا کردن سلاح یا گوشی احتمالی می گردد. وقتی چیز دیگری پیدا نمی کنند، هردو بی هیچ حرفی اتاق را ترک میکنند.

بی آنکه تسلیم شده باشم، به سمت در می دوم که به
 رویم بسته می شود. با مشت به در می کوبم و با گریه
 و شیون می گویم:

-ولم کنید... بهمن می کشت... کثافت عوضی! می
 کشت!

انقدر جیغ می زنم و به در می کوبم تا طعم خون در
 دهانم پر می شود. باز به در می کوبم. در با ضرب باز
 می شود و من وسط اتاق پرت می شوم. کف دست
 هایم روی زمین ناهموار کشیده می شود و خراش
 برمی دارد. جای خراش ها می سوزد اما سوزش دلم
 چیزی ورای این حرف هاست.

بهمن پا داخل اتاق می گذارد و عصبی و کلافه انگشت
 اشاره اش را به سمتم دراز میکند:

–دهنتو ببند تا نسپردمت دست وحید. میدونی که مثل
 من ملایم نیست. ماجرا تموم شه ولت می کنم بری.
 روی پاهای لرزان و بی جانم می ایستم و پر از کینه و
 انتقام فقط نگاهش می کنم. میداند چطور باید تهدیدم
 کند که دهانم را ببندم.

ملایم تر می گویم:

–پنجاه میلیارد زیاده...برنامه ما این نبود!
 –من برنامه هامو با شما تنظیم نمی کنم تارا خانوم!
 انگشتانم مشت می شوند:
 –همه ش برنامه من بود.

پوفی می کشد و به سمت در برمی گردد:
 –حالا برنامه منه. بشین سر و صدا نکن. گفتم ولت می
 کنم بری.

فحش کشان در را پشتش می بندد و قفلش میکند. می روم و یک گوشه می نشینم. کلاغ نحس هنوز قار قار میکند. زیر حصارهای پنجره ها چوب های بلندی میخ دیوار کرده اند. حتی به بیرون دید هم ندارم.

سرم را روی زانوهایم می گذارم. گریه هم با من قهر کرده. اتاق تاریک است و به سختی می شود نفس کشید. نباید می آمدم. باید حقیقت را به داریوش می گفتم! کجا حماقت های من می خواهد تمام شود؟

43#

با شنیدن صدای خش خشی، به سرعت سرم را از روی پاهایم بلند می کنم و زل می زنم به دری که هنوز بسته است. از بوی بد اتاق نفس تنگی گرفته ام. زانوها و کمرم از یکجور نشستن به زق زق افتاده.

فضای کوچک اتاق را از نظر می گذرانم. هوا کاملا تاریک شده و اصلا نمی دانم چند ساعت خواب که نه، بیهوش بوده ام.

از روی زمین بلند می شوم و تمام عضلات بدنم کش می آید. به سمت در می روم و چند بار به در می کوبم: -درو باز کنید.

کمی فکر می کنم و پوست لبم را می جوم. لب هایم خشک و پوست پوست شده. دوباره به در می کوبم و داد می کشم:

-می خوام برم دوشویی...

کسی از پشت در داد می زند:

-سطل هست...

با حالت چندشی نگاه به سطل سفید می اندازم و باز با
خشم به در می گویم:

—فکرشم نکن. درو باز کنید...بهمن؟ باز کن!

صدا دوباره داد می کشد:

—بهمن اینجا نیست. بتمرگ سر جات...

با لگد به در می گویم و عقب می روم. در اتاق قدم می

زنم. احساس بی قراری می کنم. حتی از حال مهراد

خبر ندارم. نمی دانم چقدر گذشته که با شنیدن صدای

بهمن، دوباره به سمت در می دوم و به در می گویم:

—بذارید پیام بیرون. بهمن! باید برم دستشویی. درو باز

کن لعنتی...

چندبار با کف دست به در می گویم که کف دستم به

گزگز میفتد. قفل در می چرخد و من برای اینکه در به

صورتم نخورد، عقب می روم.

در تا نیمه باز می شود و بهمن میان در نیمه باز می
ایستد:

–چته باز؟

تمام جراتم را جمع می کنم و مستقیم خیره می مانم
در مردمک های ترسناکش. با پرویی می گویم:

–باید برم دستشویی. این چه وضعشه؟

کنار میکشد و اشاره میکند:

–بیا برو...

دو به شک نگاهش می کنم که چرا انقدر زود موافقت
کرده. از کنارش می گذرم و خیره می شوم به اسلحه

ای که برآمدگی اش را می توانم زیر پیراهن آبی

روشنش بینم. شاید بتوانم خیلی سریع و ماهرانه

اسلحه را از زیر لباسش بیرون بکشم و تهدیدش کنم.

شاید بتوانم در مقابل جان بهمن، از آنها بخواهم من و
مهرداد را آزاد کنند.

با کلافگی نگاه از اسلحه می گیرم و جلوتر می روم.
بهمن بازویم را می چسبد و مرا به سمت خودش می
کشد. زیر گوشم زمزمه میکند:

– کارت تموم شد مهمون داری...

متعجب از آن فاصله نزدیک نگاهش می کنم. مهمان
دارم؟ چه کسی می تواند مهمان من باشد؟ اصلا مگر
کسی هم می دانست که من اینجا هستم؟

فکرم می رود سمت داریوش. لب میگزرم و می پرسم:

–مهمون دارم؟ کی؟

–برو دستشویی...میای خودت میبینی!

همانطور خیره به نگاهش می خواهم فاصله بگیرم که دوباره بازویم را می کشد و لب جلو میدهد:

-بین پرنسس...من دور زدن و اینا تو مرامم نیست. با تو هم خیلی راه اومدم. هی ناز اومدی پی حرفت رفتم. ولی داری دردسر ساز میشی. چاقو زیر گلوت نیست. یکم توی حالت مخفی بمون. تموم شد همه چیز ولت می کنم بری. آب از آب تکون نمی خوره. داریوش شاید زیر نظرت بگیره. نمی تونم روت ریسک کنم. بازویم را از میان انگشتانش با حرص بیرون می کشم و موهایی که روی صورتم را پوشانده، عقب می زنم:

-تو به من رودست زدی!

-چه رودستی؟

نمی دانم چرا به جای من، او از من شاکی ست! چقدر این آدم رو دارد.

- من مشورت کردم. فهمیدم بیشتر از اینا گیرمون
میاد.

پوزخندی می زنم:

- گیرمون؟

او هم نیشش به تمسخر باز می شود:

- چیه پول میخوای؟

- نه من میخوام مهرادو ول کنید بره.

- همیشه! میدن پولو...

- چجوری انقدر مطمئنی؟

- حالا میفهمی... آدم مطمئن دارم که تایید کرده. برو...

اینبار وقتی می خواهد فاصله بگیرد، من آرنجش را می

چسبم. نگاه سوالی اش را که می بینم، می پرسم:

- حال مهراد چطوره؟ میخوام ببینمش.

ابرو بالا می اندازد:

–نمیشه. می شناسه تو رو! برایش شر درست نکن.
اینجا هیچکس رو نباید بشناسه و ببینه. حالش خوبه!
نگران نباش. چند روز اونم توی شرایط سخت میمونه
بعد میره سر زندگیش.

رهایش می کنه و به سمت دستشویی می روم. انقدر
آب و غذا نخورده ام که حتی نای تا دستشویی رفتن
هم ندارم. دستشویی قدیمی و کثیف باعث می شود بی
اراده عق بزوم. چند بار عق می زوم و چشم هایم پر می
شود. نگاهی به پنجره کوچک می اندازم. انقدر کوچک
است که فقط گربه می تواند از آنجا رد شود. اگر من
اینجا بمیرم، تکلیف مایا چه می شود؟ فشار اشک،
پلکم را می سوزاند. ناامید از فرار کردن، جلوی آینه

شکسته می ایستم. صورتم رنگ پریده تر و بی حال تر از هر وقتی ست.

آب را باز می کنم. در ابتدا کمی آب زرد از شیر بیرون می ریزد که حالم را بهم می زند. وقتی آب شیر زلال و شفاف می شود، چند مشت آب به صورتم می پاشم. فکرم می رود سمت حرف بهمن که گفته بود مهمان دارم. با پشت دست صورتم را خشک می کنم و برای دیدن این مهمان ناخوانده از دستشویی بیرون می روم.

یکی از افراد بهمن نزدیک دستشویی منتظرم ایستاده. دستش را دراز میکند که بازویم را بگیرد. عتاب آلود نگاهش می کنم و میغرم:
—خودم میام.

بی حرف پشتم راه میفتد. صدایش را از بیخ گوشم می
شنوم:

-توی حیاط منتظر تن.

به همان سمت می روم. در چوبی را قیژکنان باز می
کنم و خیره می شوم به فضای شب زده حیاط.
جیرجیرکی همان نزدیک ها می خواند و آسمان ستاره
باران است. نگاهم میان صورت های آشنا می چرخد و
قلبم جا به جا می شود. با چشم هایی درشت شده و
دهانی باز خیره می مانم به صورت هایی که از انعکاس
نور آتش، سایه روشن افتاده.

مرد درشت هیکل با صدای بلند و رسایی می گوید:
-آوردمش...

شب‌نم نگاهش را از بهمن می‌گیرد و مکالمه‌شان متوقف می‌شود. با خشم و کینه اما میان بهت و تعجب فقط نگاهشان می‌کنم. دست‌هایم می‌لرزد و دلم می‌لرزد و آسمان و زمین می‌چرخد.

سامان هم کنار دستش ایستاده و حالا همه به سمت من نگاه می‌کنند. دندان‌هایم را روی هم می‌سایم.
-راه بیفت...

خودم را عقب می‌کشم. پاهایم گویا یاری‌ام نمی‌کنند. دستی به جلو هولم می‌دهد و من مجبور می‌شوم برای جلوگیری از سقوط، جلوتر بروم.

به زور و با اکراه تا نزدیکشان می‌روم. شب‌نم مثل همیشه لباس‌های شیک پوشیده و آرایش غلیظی دارد. باورم نمی‌شود، این زن یک روز دوستم بود. دست‌هایش را زیر سینه‌اش می‌زند و با اخم نگاهم می‌کند:

- تو آسمونا دنبالت بودیم. روی زمین پیدات کردیم.
 خوب ما رو میپوچونی و تغییر موضع میدی! رفتی توی
 گروه دشمن...روز و شبت رو با آقا داریوش می
 گذرونی! فکر نکن حواسم بهت نیست. حالا باهات
 بهت خوش میگذره؟

خنده تلخی می کنم و نگاه شکسته و ناباورم را تا
 چشم های سامان می کشم:

- نمی دونستم شما هم بازی هستید...

لوند می خندد و با بی خیالی مخصوص به خودش می
 گوید:

- بی خیال عزیزم. من این بازی ها رو خودم اختراع
 کردم.

سامان هنوز حرفی نزده و بنظر نمی رسد که قصدش را
 داشته باشد. به سمتش رو ترش می کنم و میغرم:

- شما حرفی برای زدن ندارى؟

بهمن به جای سامان می گوید:

- ول کنید این حرفارو. این دوستان به من گفتن که مال و منال ماهرها خیلی بیشتر از این حرف هاست...

شبهم را نشان میدهد:

- این میگه پنجاه رو راحت میدن. تو به من امار غلط

دادی! نگفتی انقدر وضعشون خوبه. یه سری مدارک

هم میخواد که گویا تو نتونستی واسش جور کنی...

دندان می ساییم و از آن سوی آتش به چشم های بی

حیایش خیره می مانم:

- تونستم.

شبهم واضحاً جا می خورد:

- تونستی؟

با دست هایی مشت شده به سمتش می روم:
 -تونستم...ولی بعد فهمیدم مار توی آستینم پرورش
 میدادم. دیدم کسی که اینهمه سال قرار بود کنارم
 باشه - دلسوزم باشه خودش باعث و بانی بدبختی
 هامه! پیشش دادم به داریوش! تو بگو...چرا اونکارو با
 من کردی؟

جیغ می زنه و به سمتش حمله ور می شوم:
 -کثافت چیکارت کرده بودم؟

وسط راه بازویم کشیده می شود و من به نفس نفس
 میفتم. سامان جلوی شبنم می ایستد و رو به من می
 گوید:

-شلوغش نکن تارا. با این کارات به جایی نمیرسی.
 بذار همه چیز تموم شه بره. شبنم به فایل هاش

میرسه... بهمن به پولش... همه میرن سراغ
زندگیشون...

حالا شده بود محافظ شخصی شبنم خانوم؟ با چشم
هایی خیس از بغض و فکی لرزان زمزمه می کنم:
- تو دنبال چی هستی؟

منتظر جواب نمی مانم، عقب می روم و رو به بهمن می
گویم:

- منو بندازین توی همون دخمه. حاله داره بهم میخوره.
بهمن اشاره ای به آدمش میکند و من رو از قیافه های
بی شرمشان می گیرم. چند قدم جلوتر صدای سامان
به گوشم می خورد:

- خودت این بازی رو شروع کردی تارا!

حرفى نمى زنم و به راهم ادامه میدهم. صدایش را
بالا تر میبرد:

- تو از اول میدونستی من طرف بهمنم. گوش میدی
تارا؟ نباید پشت من زد و بند میکردی!

پوزخندی می زنم و باز چیزی نمی گویم. چیزی ندارم
که بگویم! نه با این آدم ها.

- اینا همش تقصیر توئه!

تقصیر من بود که آدم های دورم بی وجدان و خیانتکار
بودند؟ تقصیر من بود که شبنم همه چیزم را از من
گرفت و سال ها برای گرفتن حقم جنگیدم؟ تقصیر من
بود که تو زرد از آب درآمدی سامان؟

با میل خودم به اتاق برمی گردم و روی تکه سنگ
بزرگی می نشینم. نفس عمیقی می گیرم و منظم با زدم
بیرون میدهم. نمی دانم چرا هنوز هم آدم ها شوکه ام

می کنند. آدم ها درست مثل سم عمل میکنند. به همان تلخی و گزندگی! سامان هم بهمین و پول و شبینم را به من ترجیح داده بود.

بغضم می شکند و تلخ می گیریم. در برزخ بدی دست و پا می زنم. یک دوست ندارم. داریوش و مهرداد دشمنم خواهند شد. شبینم دشمنم است. سامان دشمنم است و بدترین دشمن هم بهمین خواهد بود.

من یکه و تنها و آنها قد یک لشکرند!

44#

کسی از میان کابوس های همیشگی بیرونم می کشد. حتی نای باز کردن چشم هایم را هم ندارم. نه می دانم چند روز گذشته و نه می دانم دیگر کجا هستم. چند روز قبل روی صورتم را پوشانده و مرا به مکانی جدید

منتقل کرده بودند. اتاقی که در آن زندانی شده ام، مثل
قبله قدیمی ست ولی تخت و وسیله دارد.

کشیده ای روی گونه ام می خورد:

-تارا...

کشیده بعدی سمت دیگر صورتم را سرخ میکند:

-پاشو تارا...

پلک های پف کرده ام به سختی باز می شود. نگاهم

تار تار است. طرحی از صورت کسی را می بینم.

صدایش در سرم اگو می شود:

-تارا...

کشیده بعدی محکم تر است:

-پاشو تارا...تارا...

تصویر جلوی چشمم کمی واضح می شود. صدای آشنا
 را می شناسم. سامان است. شانه هایم را می گیرد و
 مجبورم میکند، روی تخت کثیف و کم جا بنشینم. انقدر
 ضعف دارم که حتی نمی توانم صاف بنشینم.
 -تارا... پاشو عزیزم.

انگشت های بی جانم را به سختی به صورتم می
 رسانم و دستی به چشم هایم می کشم. دیدم کم کم
 واضح می شود. با کمکش بهتر می نشینم و نگاهش
 می کنم. چیزی در درونم مرده که دیگر زنده نخواهد
 شد.

سرد و بی روح فقط نگاهش می کنم. اگر دستم جان
 داشت زیر گوشش می کوبیدم. سامان شانه هایم را
 می چسبد و به شدت تکانم میدهد:

-تارا منو بین. زیاد وقت نداریم. می خوام از اینجا
برمت.

کمی هوشیار می شوم. می خواهد مرا از اینجا ببرد؟
همین را گفته بود. چندبار پلک می زدم و سعی می کنم
صاف بشینم.

هنوز دودلم:

-چی؟

آیا می توانم به این آدم دوباره اعتماد کنم؟ چطور می
خواهد مرا ببرد؟ بدون اینکه بهمین و آدم هایش چیزی
بفهمند!

به سختی زبانم را در دهان خشکم می چرخانم:

-چجوری...چجوری بریم؟ بهمین...

شالم را روی سرم می اندازد و زیر بازویم را می گیرد:

- تو نگران این چیزا نباش. خیلی وقت نداریم. بجنب...
 سوال دیگری نمی پرسم که وقت هدر نرود. هر نیتی
 که داشته باشد، همین که می خواهد مرا ببرد برای من
 کافیست. بعدا حساب کینه ها را تسویه می کنیم. بعدا!
 اگر زنده بیرون رفتیم و بعدی هم وجود داشت البته!
 سامان گفته بود می خواهد بعدی برای من باشد. گفته
 بود که نگرانم است. راست میگفت؟ یا آدم ها یاد
 گرفته بودند، انقدر راحت دروغ بگویند و بازی ات
 دهند؟

به سختی بلند می شوم و تلویی می خورم. سامان
 محکم تر مرا می چسبد. سعی می کنم تمام قدرتم را
 در پاهایم جمع کنم و عقبش می زنم. می خواهم روی
 پای خودم باشم. من دیگر به هیچ احدی تکیه نخواهم
 کرد.

جلوتر از او به سمت در می روم. صدایم می زند. می ایستم و بر نمی گردم. صدایش را می شنوم:
 -تارا من بهت ضربه نزدم. راهی نداشتیم. چرا خودتو انداختی تو همچین جهنمی؟ چرا به من نگفتی؟
 پوزخندی می زدم:

-نگران جونت بودم. من احمق نگران جونت بودم.
 صدای قدم هایش میان رشته های عصبی ام می پیچد. انگشت هایش را حس می کنم که زیر بازویم گره می خورد:

-تارا خودتو انداختی توی دردسر. اینه که آزارم میده.
 باید به من میگفتی...میدونی برات هرکاری میکنم. چرا تنها رفتی جلو؟

جواب حرفش را نمی دهم. اما بازویم را هم دیگر بیرون نمی کشم. جلوتر از من دستش را دراز و در

پوسیده را تا نیمه باز میکند. سرکی می کشد. هیچ صدایی از بیرون نمی آید.

وقتی بازویم را می کشد، نمی توانم درست قدم بردارم. از لولای در می چسبم و لحظه ای می ایستم. برای همان مسیر کوتاه، به نفس نفس افتاده ام. سامان دستم را با تشویش می کشد:

-تارا بجنب. میدونم حالت خوب نیست ولی زیاد وقت نداریم.

حرفش را تایید میکنم. چند قدمی دیگر همراهش می روم. با دیدن جثه درشتی که کمی با فاصله از اتاق من، روی زمین افتاده متعجب به سامان نگاه می کنم. چطور از پس چنین هیبتی برآمده؟

دستی به بینی اش می کشد و دستپاچه می خندد:
-ترس... نکشتمش. بیهوشه.

برایم اهمیتی هم ندارد. چند قدم دیگر به سمت انتهای راهرو می رویم. خیره به اتاق هایی که درب همه شان بسته است، دستم را می کشم. متوقف می شود و سوالی نگاهم میکند. دست و پایم می لرزد. تکیه ام را به دیوار می دهم و از میان لب های خشکم بیرون می پرد:

–م...مهراد...باید با خودمون...ب...بیریمش.

بیشتر دستم را می کشد:

–نمی تونم تارا. فکرشم نکن. برام فقط مهم تویی. وقتو هدر نده.

از جایم جه نمی خورم و پیگیرانه می گویم:

–باید بیریمش. اگر کمک کنی می بخشمت. اگر کمک کنی می فهمم این همه سال بودنت کنارم خالصانه

بوده. باور می کنم دوستم داری. باید مهادو ببریم.
 نمی تونم بدون اون پیام.
 به پیشانی اش میکوبد:

-تارا گند نزن به همه چیز. بیا ببریم...

انگشتانش را میان انگشت های دستم می پیچد و تن
 بی جانم را می کشد. قدمی همراهش کشیده می شوم.
 مقاومت میکنم. طوری دستم را می کشم که درد در
 استخوانم می پیچد. عقب تر می روم و مصمم نگاهش
 می کنم. تصمیم عوض نخواهد شد. حالا که تا اینجا
 آمده ایم، محال است مهاد را رها کنم و بروم.
 دندان هایم را روی هم می سابم و فکم سخت می
 شود:

-سامان اگر مجبورم کنی جیغ می کشم همه بریزن.
 من بدون مهاد نمیام.

رهایم میکند. دو به شک است. دستی به صورتش می کشد و لبش را میان دندان هایش می گیرد. کلافه و مضطرب است. انگار در حال سبک و سنگین کردن شرایط باشد.

بلاخره نفس عمیقش را از لب هایش بیرون میدهد و سرش را بالا و پایین میکند:

-اوکی... گوش کن به من...اگر بفهمن تورو فراری دادم...ازم می گذرن...اگر بفهمن مهرا درو فراری دادیم...خون هر دو مون حلاله!

ترسیده نگاهش می کنم. می دانم حق با اوست.

شانه هایم را می گیرد و تکانم میدهد:

-متوجهی؟ بهمن تا اون سر دنیا هم شده دنبالمون
میاد و پیدامون میکنه. بذار اینجا بمونه. پول رو بگیرن
ولش میکنن.

به بهمن اصلا اعتماد ندارم. نشان داده بود از آن چیزی
که وانمود میکند هم بدتر است. اصلا فکر نمی کنم بعد
از گرفتن پول مهراد را رها کند. مطمئنا او را می کشد و
جنازه اش را گم و گور میکند.

خودم مهراد و داریوش را درگیر چنین بدبختی ای
کرده ام؛ باید خودم هم نجاتشان دهم. بعد از فرار همه
چیز را به داریوش می گوئیم. مهراد می تواند شاهد
باشد که هرکاری توانستم برای نجات جانم کردم.
مطمئنا انقدر قدرت دارند که از ما محافظت کنند. اگر
در جبهه آنها باشیم، مشکلی پیش نمی آید.
سامان هنوز تکانه میدهد:

-تارا گوش میدی؟ من هرکاری که تو ازم بخوای
میکنم ولی...

میان حرفش می پرسم:

-ولی نداره. نجاتش میدیم.

ناامید و نگران چیزی در نگاهش خاموش می شود.
انگار کوتاه آمده. دست از شانه هایم می کشد. نگاهی
به انتهای راهرو می اندازد و به یکی از اتاق ها اشاره
میکند.

می فهمم که مهران را آنجا نگه می دارند. انرژی خوبی
زیر پوستم می دود. مهران همینجاست. نجاتش می
دهیم. همه چیز درست می شود.

به دنبال سامان به آن سمت می روم. هرچند بقدری
ضعیفم که نمی توانم تند قدم بردارم. سامان دستگیره
را می کشد و در مطابق انتظار قفل است.

"ای بابا"یی می گوید و نگاهش را به من میدهد:

-گیره ای چیزی داری؟

سرم را به معنای "نه" بالا می اندازم. در آن تاریکی، گوشه و کنار راهرو را می گردد. می دانم قفلی نیست که نتواند باز کند. ناامید از پیدا کردن چیزی که تیز و نازک باشد، عقب می رود و به من هم اشاره میکند که از در فاصله بگیرم.

پایش را بالا می برد و لگد محکمی به در میزند. درب در چهارچوبش سخت می لرزد و دستگیره آن می شکند. اما باز نمی شود. سامان دوباره عقب می رود. لگد محکم دیگری میزند و اینبار در با شتاب باز می شود و به دیوار می خورد. چنین در قدیمی و پوسیده ای مطمئناً شکاندنش آنقدرها هم سخت نیست.

سامان اول و به دنبالش من هم داخل می روم. از دیدن جسم نیمه جانی که گوشه اتاق افتاده، تمام تنم می لرزد. موها و لباس های همیشه مرتب و تمیزش، خاکی و کثیف شده. پشتش به در است. نوار پلاستیکی هردو مچش را محکم بهم متصل کرده و می توانم زخم های دستش را بینم. دلم ریش می شود. سامان قبل از من خودش را به او می رساند.

کنارش زانو میزند و دستش را روی شانه مهراد می گذارد:

-پاشو...

گریه ام می گیرد و لب می گزم:

-زنده ست سامان؟

سامان دست روی نبض گردنش می گذارد و می گوید:

-آره...

مهراډ تکانى به خودش مى دهد و چپ و راست مى شود. انگار از خواب پریده و متوجه حضور ما شده.

خیره به صورت کثیف مهراډ، مى گویم:

– چسب دهندشو باز کن. چشماتشم باز کن.

سامان پی حرفم، گوشه نوار چسب را مى گیرد و نزدیک گوشش مى گوید:

– داد نزن. سر و صدا نکن. اومدیم ببریمت پیش خانواده ت. اگر سر و صدا کنی، نمى تونى از اینجا برى. فهمیدی؟

مهراډ صورتش را به سمت صدا بر مى گرداند و سرى تکان می‌دهد. این یعنی متوجه هستیم. سامان چسب را از روی لب هایش میکند. مهراډ که معلوم است از کنده شدن چسب درد کشیده، لب هایش را میان دندان هایش می‌گذرد ولى صدایش در نمى آید.

من هم به سمت جسم گوله شده گوشه اتاق می روم و کنارش می نشینم. دست سامان که به سمت چشم های مهرداد می رود را می گیرم تا متوقفش کنم. خودم دست به کار می شوم و پارچه سفت را از روی چشم هایش کنار می زنم.

انگار نمی تواند درست ببیند. چشم هایش را ریز میکند و چندبار پلک می زند. به محض واضح شدن دیدش، کم کم حالت شگفت زدگی و بهت را در صورتش می بینم.

از میان لب های زخم و پوست پوست شده اش بیرون میپرد:

-تارا؟ تو...

نوازش وار دستی به گوشه کبود شده ابرویش می کشم و لبخندی برای دلگرمی دادن به او می زنم:

- باید بریم مهاد. بعدا همه چیز رو برات میگم. الان فقط باید از اینجا بریم.

مخالفتی نمی کند. او هم می داند، شرایط بحرانی ست. خودش را با همان دست های بسته، روی زمین خاکی می کشد و می نشیند. جان و قوای او هم مثل من تحلیل رفته.

رو به سامان می گویم:

- دستاشو باز کن.

سامان چاقوی ضامن داری از جیبش بیرون می کشد و نوار پلاستیکی که به نظر سفت و برنده می رسد را از دور مچ مهاد باز میکند. مهاد دست هایش را روی سینه اش جمع میکند و صورتش از شدت درد چین می خورد.

حدس می زخم زخم های روی مچ دستش به شدت
 سوزناک باشد. نگاهش مثل همیشه شاد و سرحال
 نیست. کدر و بی روح اطراف اتاق خالی را برانداز
 میکند. روزهای سختی را از سر گذرانده. همه اینها
 گردن من است. کاش مرا ببخشد. صورت زخم و زیلی
 اش، قلبم را به درد می آورد. معلوم نیست چه بلایی به
 سرش آورده اند. حدس میزنم کار وحید باشد. از آن
 پسر عقده ای هرکاری برمی آید.

سامان دستش را زیر بغل مهراد می اندازد و کمکش
 می کند روی پاهایش بایستد:

—عجله کن داداش. ما رو بینن سه تامونم مردیم.

سخته ولی سعی کن سریع باشی.

من هم به یاری سامان می شتابم و آن سوی مهراد می
 ایستم. زیربغلش را می گیرم. مهراد که گویا حتی

قدرت حرف زدن هم ندارد، با کمک ما می تواند چند قدمی جلو بیاید. می بینم که تلاشش را میکند.

سامان اول از در می گذرد و می گوید:

–ماشین زیاد دور نیست. عجله کنید.

مهرداد با حرفش موافقت میکند و کمی به قدم های بی جانس سرعت می بخشد. تیره کمرم عرق کرده و از شدت ترس و اضطراب می لرزم. فقط می خواهم از اینجا برویم. دلم می خواهد مهرداد را به خانواده اش برگردانم. بقیه اش مهم نیست.

نمی خواهم به واکنش بهمن فکر کنم. کار درست همین است.

سامان دست آزادش را دراز میکند و دری که از قسمت عقب خانه ویلایی و قدیمی، رو به پشت حیاط است را

باز میکند. بعد از آن دو بیرون می روم. مهرداد فقط با کمک ماست که می تواند خودش را جلو بکشد.

سامان به فنس های نه چندان بلند اشاره میکند:

-باید از اینا رد بشیم. یکم جلوتر درخت و ایناست.

اونارو رد کنیم ماشین من بغل خیابون پارکه...

متعجب باغ بزرگ را از نظر می گذرانم:

-اصلا کجاییم؟

-کردان!

جواب سامان شوکه ام میکند. چقدر ما را از مکان قبلی

دور کرده اند. گویا بهمن همه جا مخفیگاه دارد. پاهایم

زیر وزن مهرداد می لرزد اما رهایش نمی کنم. شاید با

کمک مهرداد می توانستیم از بهمن شکایت کنیم. شاید

می توانستیم گیرش بیندازیم. اگر میفتاد زندان، همه ی

ما راحت می شدیم.

تا نزدیک فنس ها به هر ضرب و زوری شده می رویم.
 اصلا هیچ ایده ای ندارم که چطور می خواهیم جسم
 نیمه جان مهاد را از فنس ها رد کنیم. سامان سنگینی
 مهاد را روی شانہ من می اندازد و به سمت فنس می
 دود:

-تارا تو اول رد شو...

می خواهم مخالفت کنم که عصبی و حرص آلود می
 گوید:

-اول باید تو رو رد کنم خیالم راحت بشه. یا...وقت
 لچ کردن هاتو ندارم.

چیزی نمی گویم. واقعا وقت کل کل کردن نیست.
 سامان ادامه میدهد:

-بعدش من میرم بالا...از اون بالا کمک می کنم کم کم
 مهادم بیاد. میتونی بیای مهاد؟

مه‌راد نگاهى به چشم‌هاى شرمنده من مى‌اندازد و
نفسى مى‌گیرد. سنگینی اش را از روی من بر مى‌دارد
و دستش را به فنس بند مى‌کند:

– مى‌تونم تلاشم...رو..ب...بکنم! آره مى‌تونم.

سامان تکیه مه‌راد را به فنس مى‌دهد تا بتواند روی
پاهایش بایستد. با اشاره اش به سمت فنس مى‌روم.
سامان جلویم مى‌ایستد. پشتم را به او مى‌کنم و آماده
مى‌شوم. زیر بغل‌هایم را مى‌چسبد و به سمت بالا
هولم مى‌دهد. دست‌هایش کم‌کم پایین مى‌رود و من
به بالای فنس مى‌رسم.

انقدر بالا مى‌روم که حالا زانوهایم را میان دست
هایش گرفته. بالاخره خودم را با هزار زحمت و زور بالا
مى‌کشم و آن سوی فنس می‌پریم. محکم روی زمین
چمن پوش و سر سبز کوبیده مى‌شوم و درد فجیعی

در تنم می پیچد. ناله می کنم و سرم را بالا می گیرم.
سامان با نگرانی نگاهم میکند. در گرگ و میش هوا به
سختی می توانم حالت صورشان را تشخیص بدهم.

برای اطمینان دادن به او لب می زنم:

–خوبم سامان. زود باش.

سرش را بالا و پایین میکند. نیم خیز می شوم و دستی
به لباس های خاکی ام می کشم. فشاری به زانوهایم
می آورم و می ایستم. سامان خیلی ماهرانه و سریع
خودش را تا بالای فنس می کشد و دستش را به
سمت مهراد دراز میکند:

–بجنب داداش...

همان لحظه صدای داد و فریادی حواس همه مان را از
فنس و اینکه چطور باید مهراد را بالا بکشیم، پرت می
کند. دنیا دور سرم می چرخد و لب میگزوم.

کسی از آن سوی باغ عربده می کشد:
 -در رفتن...بی ناموسا در رفتن! از اینور...بدوید...
 شنیدن عربده هایی که شباهت زیادی به صدای نکره
 وحید دارد، دنیا را روی سرم آوار میکند.

45#

رو به سامان جیغ می کشم:
 -بکشش بالا...زود باش.
 مهران که جان زیادی در تنش نمانده، سعی میکند از
 فنس ها بچسبد و خودش را بالا بکشد. پایش گویا
 توان بالا آمدن ندارد چون دوباره پایش را روی زمین
 می گذارد. رنگ به رویش نمانده. سامان دستش را به
 سمت مهران دراز میکند. تمام صورتش عرق کرده و
 سرخ شده.

او هم مثل من و با ترس و استرس، صدایش را بالا
میبرد و داد میکشد:

— بگیر دستمو... بدو... داداش بیا بالا. میتونی!

در آن گرگ و میش نزدیک طلوع، سیاه پوش هایی را
می بینم که پشت نگاه پر از اشک و تارم، از آن سوی
ساختمان قدیمی بیرون می آیند. تعدادشان بیشتر از
آنی ست که از پششان بریاییم. سامان به تنهایی نمی
تواند مقاومت کند.

آدم های بهمن با سرعت زیادی به سمت ما میدوند.
اندام لاغر و پر از خالکوبی وحید را به راحتی میانشان
تشخیص میدهم. هنوز همان رکابی زشت و کثیف تنش
است. اسلحه ای میان دستش دارد که آنرا بالا گرفته.
به نظر نمی رسد کسی جز او اسلحه داشته باشد. اگر
به ما برسند، کارمان تمام است.

سامان دستش را بیشتر دراز میکند و او هم خیره می شود به آدم های سیاه پوش. همه مان می دانیم که همه چیز تمام شده. هیچ امیدی نیست. امیدی به فرار نیست.

مهراد تکان هم نمی خورد. لباس های پاره و بهم ریخته تنش، جگرم را آتش میزند. انگار خشکش زده. بالاخره بغضم میشکند و به گریه میفتم:
-مهراد زود باش...منو بین...

جلو می روم و می چسبم به فنس ها. انگشتانش را که به فنس بند کرده، لمس می کنم و خیره در چشم های آبی اش التماس می کنم:

-مهراد...نا امید نشو. از اینجا میریم. برمی گردی پیش برادرت. خواهش می کنم...تکون بخور لعنتی...

نگاهش می گوید که دیگر توان جنگیدن و مقاومت
 کردن در تنش نمانده. نگاهش می گوید تسلیم شده.
 صدای بلند "نه" گفتیم، پرده گوش خودم را می لرزاند:
 -نمی تونی تسلیم شی لعنتی! جواب خانواده تو چی
 بدم؟

مهرداد دست از فنس ها می کشد. نگاهش رو به
 خاموشی ست. خودش هم میداند جان بالا آمدن ندارد.
 نیم قدمی عقب می رود.
 سرش را این سو و آن سو میکند و نفس عمیقش سینه
 اش را تکانی میدهد:

-نمی تونم تارا. شما برید...

اینبار سامان را مخاطب قرار میدهد:

-از اینجا...ب...برش!

سامان چند لحظه خیره می ماند به نگاه مهراذ. باورم نمی شود. سامان بالاخره کوتاه می آید و این سوی فنس ها میپرد. سایه های سیاه پوش نزدیک و نزدیک تر می شوند و من تمام سلول های بدنم می لرزد. شوکه از اتفاقاتی که در جریان است، به سمت سامان هجوم می برم و جیغ می زنم:

-چیکار میکنی؟ کمکش کن بیاد بالا.

سامان بی توجه به التماس نگاهم، بازویم را می گیرد و می کشد:

-تارا باید بریم. تموم شد.

توی سرم اگو می شود "تموم شد...تموم شد!"

وحید را می بینم که اسلحه اش را به سمت ما نشانه می رود. جیغ می زنم و خودم را جلو می اندازم:

-نزن...ما...

سامان مانتوی تنم را می کشد. صدای بلند تیر، سکوت اول صبح را می شکافد. سامان خودش را روی من می اندازد و هردو روی زمین میفتیم. تخت سینه ام تیر می کشد. سامان بدنش را روی من می کشد تا تیرهای احتمالی بعدی به من اصابت نکند. صدای چند تیر دیگر مطابق انتظار بلند می شود و بعد سکوت سنگینی تارهای صوتی ام را می شکافد. از میان دست های سامان می بینم که مهراد روی زمین میفتد و ناله میکند. صدای محکم زمین خوردنش، در گوشم زنگ می زند. با دیدن رنگ قرمز خونی که انگشتانش را رنگی کرده، با صدای بلند و هیستریکی گریه می کنم. سامان وقت را هدر نمی دهد، از روی من بلند می شود و به زور مجبورم میکند روی پایم بایستم. هردو دستش را زیر

سینه ام قفل میکند و کشان کشان مرا به سمت درخت
ها که در آن تاریکی فقط سایه ای از بدنشان پیداست،
میبرد.

گریه می کنم و دست و پا می زنم. انقدر همه چیز در
یک لحظه اتفاق افتاده بود که نمی توانم باور کنم
مهراد تیر خورده! نه یکی نه دو تا...چند تیر خورده بود؟
خون روی دستش را دیده ام و هنوز باور نمی کنم.
سامان تا پشت درختی مرا می کشد. از تنه خشک و
سخت درخت می چسبم. حالت تهوع و ضعف بدنم را
احاطه کرده. به سر و صورتش می کوبم و عقبش می
زنم.

میان سکسکه و گریه می نالم:

—چیکار کردی؟ باید برگردیم.

رو می گیرم تا برگردم که سامان سفت دستم را می
چسبد و مرا می کشد:

-تارا چهار تا تیر خورد. باید بریم. میخوای تو هم
بمیری؟ میخوای منم بمیرم؟

نفس نفس زنان خیره می مانم در نگاه مصممش.
باورش سخت است اما حق با اوست. برگشتن من
حماقت محض است. خودم و سامان را هم به خطر می
اندازم. وقتی ما مرده باشیم، هیچکس نخواهد فهمید
که در این گرگ و میش چه اتفاقی برای مهراد افتاد.
سامان با هول و دستپاچگی دستم را می کشد:

-بیا بریم. ماشین من همین نزدیکه. وقتی رسیدیم یه
جای امن به همه چیز فکر می کنیم. خواهش می کنم
بیا. الان فقط وقت فراره.

با شنیدن صدای پا و همه‌مه، دنبالش میدوم. صدای
فریاد وحید هنوز به گوش می رسد:

–صداشون از اونور میاد. شما از اونور برید. شما هم
برید سمت درختا. زود باشید. در برن یکی یدونه گلوله
میزنم توی سرتون.

انقدر تند می دویم که صداها دور و دورتر می شوند.
باورم نمی شود، ترس از مرگ و گیر افتادن چنین
نیرویی به بدن بی جانم داده باشد. بالاخره دویست و
هفت سامان در دیدرسمان قرار می گیرد. بالاخره بارقه
ای از امید میان آن همه سیاهی پیدا می شود.

خودمان را به ماشین می رسانیم. درها را باز میکند.
جاده تاریک و بدون چراغ است. هیچ ماشینی آن
اطراف دیده نمی شود. فقط ویلا و جاده و درخت های

بلند. روی صندلی شاگرد می نشینم و سامان سریع استارت می زند و ماشین را به راه می اندازد. سرم را میان دست هایم می گیرم و با صدای بلندی گریه می کنم. تمام بدنم می لرزد. مهران مرده و من نمی توانم هضمش کنم. حالا باید جواب داریوش را چه بدهم؟ برادرش جلوی چشمم تیر خورده و پرپر شده بود. چطور باید بگویم دنبال برادر عزیزتر از جانت نباش؟! چطور باید بگویم دستت به جنازه اش هم نمی رسد؟

قلبم تیر می کشد. تند و بی وقفه نفس می کشم. سامان در حال رانندگی، بازویم را می مالد:

-آروم باش تارا. حالت بد میشه باز. تو هرکاری می تونستی کردی...

دستش را با حرص و غیض مهارنشدنی پس می زخم و
سرش جیغ می کشم:

-ولی تو نکردی! چرا ولش کردی؟

ناراحت و غمگین، جلوی ضربات پی در پی و بی جانم
را نمی گیرد و فقط می گوید:

-تارا من نمی تونستم چون تو رو بندازم توی خطر.
اومده بودم تورو نجات بدم. مهرباد محال بود بتونه توی
اون تایم کم بیاد اینور فنس. ما رو هم می کشتن. اصلا
شک نکن. اینو می خواستی؟ می خواستی بذارم مارو
بگیرن؟ خدا میدونه این آدما چه بلایی سر تو میاوردن!
عقب می کشم و می چسبم به در. حاله بقدری خراب
است که می خواهم بمیرم. صدای گریه کردنم اوج می
گیرد:

-چرا کشتنش؟ مگه پول نمی خواستن؟

سامان لب گزید و به رو به رو خیره ماند:

-تارا اونا پولشون رو گرفتن. دیشب...مهراد صورت
مارو دیده بود. میفهمی؟ مهرا د به هر حال قرار نبود زنده
از این ماجرا بیاد بیرون. من اینطور فکر نمی کنم.
مهراد برایشون خطرناک بود ولی ما راهی برای اثبات
حرفامون نداریم.

گوشه پلکم می پرد. نبضم می پرد. پولشان را گرفته
بودند؟ خدای من! مگر از این بدتر هم میشد؟ چطور
من خبر نداشتم؟ اصلا چند روز در آن خراب شده مانده
بودم؟

تمام دیدارهایم با مهرا د، درست از همان روزی که
همدیگر را در دوبی دیده بودیم تا وقتی با دسته گلی
دم خانه ام آمد و گل ها را روی سر و صورتش پرپر
کردم، جلوی چشمم رژه می رود.

طعم شور خون را در گلویم حس می کنم. دستم را

روی قلبم مچاله می کنم و میان گریه می پرسم:

– حالا ما باید کجا بریم؟

– میریم خونه تو. بهمن آدرس خونتو بلده؟

سر تکان میدهم:

– تا اونجایی که میدونم نه...اگر بدونم...

مانع ادامه حرفم می شود:

– مهم نیست. انقدر احمق نیست بیاد توی ساختمونی

که کلی همسایه داری و بخواد کاری بکنه. میریم اونجا

و میشینیم فکر می کنیم که قدم بعدی چیه. توی این

یه هفته کلید تو داشتیم و می رفتیم به مایا غذا می دادم.

حالش خوبه.

چیزی شبیه ناله از میان لب هایم بیرون میپرد. در تمام این یک هفته به مایا و گرسنگی و تنهایی اش فکر کرده بودم. مرگ مایا در برابر فاجعه مرگ مهرداد کوچک و بی اهمیت به نظر می رسد ولی همین خبر کمی آرامش به قلب خسته ام برمی گرداند.

46#

کلید به در می اندازم و هردو داخل می رویم. دیدن مایا شبیه نوری است در انتهای تونلی تاریک و بی انتها! فکرم هزار جا می رود. پیش داریوش و مادر مهرداد. روی کاناپه می نشینم و سرم را میان دست هایم می گیرم. از شدت گریه چشم هایم می سوزد. بالا و پایین شدن کاناپه را حس می کنم. سامان دستش را روی سرم می گذارد و مرا به سمت

آغوشش می کشد. اجازه میدهم سیل اشک هایم
جاری شود و هق هق می کنم. سینه اش همان بوی
قدیمی و آشنا را میدهد.

صدای آرام و نوازش گرش را می شنوم:

-تارا هرکاری می تونستی کردی...

بوسه ای روی سرم می زند. دستی به صورت خیسم
می کشم و با نگاهی که می دانم از شدت گریه سرخ
شده خیره اش می شوم:

-همش تقصیر منه. مثل اینه که خودم اسلحه رو گرفتم
روی سرش. من این بازی رو شروع کردم. چرا مهراد
باید تقاص اشتباه منو بده؟

دهان باز می کند تا حرفی بزند که مانعش می شوم:

-سعی نکن قانعم کنی... اینطوری فقط باعث میشی
بیشتر از خودم متنفر بشم. انقدر خشم و کینه و نفرت

چشم هام رو کور کرده بود که نمی تونستم درست بینم. حق با تو بود... این آتیش انتقام دامن خودم رو گرفت.

نمی دانم چقدر همانجا میان نوازش های سامان نشستم و اشک ریختم ولی وقتی به خودم آمدم، روز شده بود. خودم را از میان دست هایش بیرون می کشم. حسابی متفکر است. می دانم نگران واکنش بهمین است ولی من دیگر ترسی ندارم. انقدر احساس گناه می کنم که فکر می کنم هر بلایی به سرم بیاید، حقم است. خودم کردم!

نفس عمیقی می کشم. از شدت گریه به سکسکه افتاده ام. از روی کاناپه بلند می شوم. سامان سریع تکانی می خورد و نگاهش را به من میدهد:
-چی شد؟

-میرم دوش بگیرم. حاله داره از خودم بهم میخوره.
منتظر جوابی از سوی او نمی مانم. داخل حمام می روم
و زیر دوش می ایستم. آب گرم اشک هایم را می
شوید. چرا پس چشمه اشک هایم خشک نمی شود؟
صورت نا امید و خسته مهرداد یک لحظه از مقابل نگاهم
کنار نمی رود.

به دیوار حمام تکیه میدهم و روی زانوهای لرزان و بی
طاقتم فرود می آیم. خودم را در آغوش می گیرم و
سرم را به دیوار می کوبم. ای کاش انقدر بزنم تا مغزم
متلاشی شود.

با کوله باری سنگین تر و حالی بدتر از حمام خارج می
شوم. ربدو شامبر می پوشم و به آشپزخانه می روم.
سامان هنوز همانجا نشسته و فکر میکند. کتری چای

ساز را پر می کنم. سراغ یخچال می روم. انقدر ضعیف و گرسنه ام که به زور روی پاهایم بندم.

هربار چشم هایم را می بندم، صدای تیرهای پیایی سرم را به دوران می اندازد. نا امید از پیدا کردن چیزی برای خوردن، سوپر را باز می کنم و کیک برمی دارم. سفره صبحانه ای که داریوش ترتیب داده بود، هنوز روی میز پهن است. فنجان و نان و مربا و پنیر و همه چیز! مثل تیری می شود در قلبم! کاش میشد برگردم به همان روز و همه چیز را به او بگویم.

خدایا باید جواب داریوش را چه بدهم؟ نمی توانم بگذارم خون مهراد پایمال شود! نمی شود که برای همیشه از مرگ برادرش بی خبر بماند. حتما بهمن و افرادش از اینجا به بعد آب می شوند و در زمین فرو می روند. پیدا کردنشان اصلا کار راحتی نیست. ممکن

است داریوش و خانواده اش هیچوقت نفهمند چه بر سر عزیزشان آمد. تنها امیدم نفوذ و قدرت پدر داریوش است.

چای میریزم و با کیک میخورم. حالت تهوع عجیبی دارم. سامان بلند می شود و به سمتم می آید:
-تارا باید حرف بزنیم.

به جزیره می رسد و تی شرتش را بالا میزند. دستش را پشت کمرش میبرد و اسلحه کوچک و آشنایم را بیرون می کشد. آنرا روی کانتینر می گذارد. اینبار دست داخل جیبش میبرد و گوشی ام را هم کنار اسلحه می گذارد:

-اینارو از توی وسایل دزدیدم. فکر کردم برای امنیت لازمت میشه.

آب شیرین شده دهانم را قورت میدهم و آه می کشم.
 سطح سرد اسلحه را لمس میکنم. قرار بود از خودم در
 برابر داریوش و پدرش محافظت کنم. حالا بهمن و
 وحید هم به جمعشان اضافه شده اند.

دستی زیر بینی ام می کشم و اشک هایم را هم خشک
 می کنم. سوال های زیادی ذهنم را درگیر کرده.

بلاخره می پرسم:

–شبنم...فایلا رو گرفت؟

سامان با تکان سر حرفم را رد میکند:

–نه! بهمن بهش کمک نکرد. فقط ازش اطلاعات

گرفت. از اولم قصد کمک به شبنم رو نداشتم.

–چجوری اصلا رفت سراغ بهمن؟

-من دقیق نمی دونم. فکر کنم خیلی وقته برات آدم گذاشته. فکر می کنم مدتی میشه از نقشه هات با بهمن خبر داره و باهاتش در ارتباطه. این چیزارو از حرفای بینشون فهمیدم. خیلی می پرسیدم شک میکردن.

احتمالا تمام مدتی که فکر می کردم شبنم دوستانه کنارم بوده، پشت سرم سعی داشته سر از کارهایم دریاورد. با وجود دیدارهای گاه و بی گاهم با بهمن، پیدا کردن او کار خیلی سختی برایش نبوده. من که نمی دانستم باید مراقب شبنم باشم. فکر می کردم دوست و همراهیم. شبنم دنبال پول نبود. بخاطر کینه ای که دلش را نمی دانم، فقط می خواهد ماهرها را زمین بزند.

-شبنم چرا اون فایل ها رو میخواد؟ دقیقا چین؟

روی صندلی پایه بلند می نشیند و نفسی می گیرد:

- تا اونجایی که من در جریانم بابای داریوش با دو تا شریکش خیلی سال پیش یه وام میلیارد دلاری از دولت برای وارد کردن جنس گرفتن...بابای آیدا و حدیث هم شرکاش توی این اختلاس بودن. برای همین قصد داشت حدیث و آیدا رو برای پسرهایش بگیره که هیچکدوم نتونن روی دست اون یکی بلند بشن. یجورایی بشن یه خانواده بزرگ. داریوش زیر بار نرفت. خانواده حدیث راحت تریبی خیال شدن. ولی گویا مشکل پدرش با بابای آیدا سر این وصلت شدید میشه. مهاد هم قبول میکنه که گند رو جمع کنن. گویا اینا دلار دولتی گرفتن...یه مقدار جنس وارد کردن و بیشتر دلارها رو توی بازار آزاد فروختن. اسناد و

مدارکی که ثابت می‌کنن اختلاس شده رو نمی‌دونم
 چرا، ولی داریوش نگهشون داشته. احتمالا چون نمی
 خواسته زیر بار حرف زور بره. اگر ثابت بشه این کار رو
 کردن و علیهشون شکایت بشه، دولت دست روی مال
 و اموالشون می‌ذاره. احتمالا مجبور میشن از ایران برن
 و امکان داره قسمت زیادی از مال و اموالشون رو از
 چنگشون دربیارن.

حالا قسمتی از این اموال که تقاص اشک و آه آدم‌های
 زیادی بود را بابت جان پسرش داده و در عوض داغدار
 هم شده بود!

با شنیدن صدای زنگ گوشی از جا می‌پریم. به موبایل
 نگاه می‌کنیم. شماره ناآشناست. دستم به گوشی نمی
 رود. سامان چند لحظه به صورت ترسیده ام نگاه

میکند. گوشی را نزدیک خودش می کشد و تماس را وصل میکند.

آن را روی اسپیکر می گذارد و "الو" می گوید. با شنیدن صدای بهمن، تمام موهای تنم سیخ می شود.

-سامان؟

سامان باز نگاهی به من می اندازد. هردو متعجب و شوکه ایم. سامان سرش را خم میکند و نزدیک گوشی می برد:

-خودمم بهمن...

-تارا اونجاست؟

صدای بهمن خونسرد و بدون ارتعاش است. تمام وجودم از خشم لبریز میشود. سامان اشاره میکند چیزی بگو اما زبانم بند آمده. به ناچار خودش جواب میدهد:

-تارا هم اینجاست...

-خوب گوش کنید. مهم نیست که داشتی گند میزدی.
مهم نیست منو دور زدی سامان! همه چیز تموم شد.
من کاری به کارتون ندارم. هیچ نشونه و مدرکی وجود
نداره که بخواد هیچکدوم از ماها رو متهم کنه. گوش
کن تارا... کشته شدن مهراد تقصیر خودت بود. ما
پولمونو گرفته بودیم. تو باعث شدی صورتتو ببینه و
ربطت رو به ماجرا بفهمه. من هم حتی اونجا نبودم که
بدونم چه خبره! دیوونگی نکنید.

با صدای بلند و پر از خشمی می گویم:

-تو بهر حال می خواستی بکشیش...

-اصلا این چیزا دیگه مهم نیست. بچسبید به
زندگیتون. اگر شر درست نکنید کاری بهتون ندارم.
برای من پرونده این ماجرا بسته شده.

به گریه می‌فتم:

- پس خونی که ریخته شد چی؟

- برای من مهم نیست. تو هم باهوش باشی بی خیال همه چیز میشی. سامان سعی کن خوب به حرف هام فکر کنی. تارا رو کنترل کن. نذار دوباره گند بزنه. میدونی که توی این چیزا شوخی ندارم. اگر با مهراد فرار میکردید خودت میدونی که زنده تون نمی داشتیم. بخاطر این همه سال همکاری و دوستی می گذرم ازت. تارا هم بخاطر تو می بخشم. کوچک ترین حرکتی بکنید من می فهمم! من دوبار از کسی نمی گذرم. فهمیدی؟

نفس پشت دندان هایم می ماند. می خواهم باز سرش جیغ بکشم اما نگاه سامان می گوید که باید جلوی

دهانت را بگیری. قبل از اینکه حرفی بزنم، سامان
گوشی را برمی دارد و به گوشش می چسباند:
-تارا کاری نمیکنه. قول میدم. تموم شد.

بهمن بی خداحافظی تماس را قطع میکند و سامان
گوشی را روی کانترا می اندازد. خشمگین بهش میپریم:
-چرا از طرف من قول میدی؟ داریوش و خانواده ش
باید بدونن. من خفه نمیشم.

سامان دستش را برای آرام کردنم بالا می گیرد:
-تارا تو باید بدونی تا مدت ها مثل سایه دنبالتن! بهمن
هم عاشق چشم و ابروی من نیست که بخواد ولمون
کنه. احتمالا دوست نداره دو تا جنازه دیگه روی
دستش بمونه. ترجیح میده فعلا با تهدید ساکت
نگهه مون داره. تو هیچوقت به حرف من گوش ندادی!

لطفا سعی کن گوش بدی. یه مدت کاری نکن. بذار
من خوب فکر کنم.

صورتتم را با انگشت هایم می پوشانم و به گریه میفتم:
-چطور کاری نکنم؟ جلوی چشمم کشتنش! اون وحید
کثافت باید تقاص پس بده.

با مشت روی کانتر می کوبم و دندان هایم را بهم می
سایم:

-همشون باید تقاص پس بدن...شبنم...بهمن...وحید!

لیست جدیدم را در سرم نگه میدارم. از تک تکشان
کینه و نفرت زیادی دارم. اینبار میدانم که سراغ آدم
اشتباه و بی گناهی نخواهم رفت. گناهکاران اصلی
مشخص شده اند.

47#

صحبت های سامان مدام در گوشم زنگ می خورد.
 گفته بود هیچ اقدامی نکنم. گفته بود فعلا همه چیز را
 فراموش کنم. سرم را به شدت تکان میدهم تا حرف
 هایش را از سرم بیرون بریزم. داریوش باید بداند.
 چند روز گذشته را در خانه ماندم و فقط فکر کردم.
 نمی توانم با وجدانم کنار بیایم. برادرش مرده و حق
 دارد بداند.

داخل کافه می روم. وقتی با داریوش تماس گرفتم
 اصلا حال و حوصله نداشت. اول می خواستم ببینم
 موقعیت چطور است. سعی کردم سر از کارشان در
 بیاورم که چطور پول را داده اند و آیا حدس می زدند
 که عزیزشان را پس نخواهند گرفت. چیز زیادی به من
 نگفت و زود می خواست تماس را قطع کند. آشوبی که
 در صدا و حالش بود را می توانستم از پشت خط هم
 بفهمم.

قبل از اینکه تلفن را روی من قطع کند گفتم باید او را ببینم. حرف های مهمی دارم. همانجا فهمید حرف هایم مربوط به گم شدن مهراد است. اول کلی اصرار کرد که هرچه هست همان موقع بگویم اما نمی توانستم خبری این چنین بد را پشت گوشی بگویم. باید رو در رو می بودیم.

نمی دانم که چقدر از موضوع را می توانم با او در میان بگذارم. به شدت نگران واکنشش هستم. وقتی بفهمد بخاطر حماقت من ماجرا اینطور بیخ پیدا کرده، بی شک باید جواب پس بدهم. آن هم خیلی سخت و بد! بارها از من پرسیده بود که اگر چیزی میدانم، بگویم و من نگفتم! بخاطر ترسم از داریوش و خراب شدن موقعیتم نبود که ساکت ماندم؛ من می ترسیدم با فهمیدن داریوش و وسط کشیده شدن پای پلیس،

مهرداد را بکشند. حالا بهر حال پسر بیچاره را کشته بودند و پدر داریوش هم پولش را باخته بود.

خیلی زود داریوش را می بینم که روی یکی از مبل های انتهای کافه نشسته و سرش را میان دستش گرفته. دلم هزار تکه می شود. هنوز بعد از گذشت چندین روز، به محض فکر کردن به مهرداد و نگاه آبی و سرخس، دلم تکه تکه می شود. چطور به این برادر عاشق که تنها دارایی اش در این دنیا همین یک برادر بود بگویم که تمام دارایی ات را از دست داده ای؟

به محض دیدنش، تمام جسارت و دل و جراتم را از دست میدهم. تمام حرف هایی که در این چند روز مدام در سرم تکرار کرده بودم، از هم می پاشند و من هیچ جمله ای در سرم نیست.

همانجا نزدیک در می ایستم و خیره به او لب می‌گزم.
به یاد ندارم در طول زندگی ام، انقدر از گفتن چیزی
واهمه داشته باشم. نه بخاطر خودم. من که دیگر
چیزی برای از دست دادن ندارم. بخاطر داریوش
ناراحتم. خودم از این جمله تعجب میکنم. نگران مردی
هستم که سالها آرزوی مرگش را کرده بودم.
جلوتر می روم. چند قدم مانده به میزش برسم، سرش
را از روی دستش برمی دارد و من از دیدن صورتش به
معنای واقعی کلمه مبهوت می شوم. ریش های همیشه
کوتاه و مرتبش حسابی بلند شده. موهای سرش بهم
ریخته و گویا حتی شانهِ هم نخورده. لباس تنش
نامرتب است و هیچ هماهنگی با هم ندارد.
بیچاره داریوش! بیچاره مهرداد!

بغض تا پشت دندان هایم بالا می آید. داریوش به محض دیدن من از روی صندلی اش بلند می شود. بطور واضحی لاغر شده و خبری از آن اندام پر و چهار شانه نیست. شانه هایش خم شده. زیر چشمش گود افتاده. لابد حدس می زند که قرار نیست برادر عزیزش را پس بگیرد. مگر می شود با اینهمه هوش و ذکاوت چیز به این واضحی را نفهمد؟ وقتی در این چند روز خبری نشده یعنی قرار هم نیست خبری بشود. کنار میز می ایستم و با دست هایی لرزان صندلی رو به رویش را عقب می کشم:

–سلام داریوش...

نگاه خسته و نا امیدش را می دوزد به سیاهی مردمک هایم و بی سلام فقط می گوید:

–اگر در مورد مهراد نیست وقت ندارم تارا...

نگاه شرمنده ام را می دزدم و اشاره ای به صدلی می
کنم:

- بشین داریوش.

صدای خنده تلخ و تمسخرآمیزش را می شنوم:

- تمام این مدت میدونستی نه؟ می دونستم که یه
چیزی میدونی و نمیگی... برای همینه اینجا کشوندی
منو؟ که جلوی چشم اینهمه آدم نتونم بلایی سرت
بیارم؟

سر خم شده و شرمنده ام را بالا می کشم و بی حرف
خیره می مانم در نگاه سرخ و خشمگینی که هر لحظه
به رگه های خون آلودش اضافه میشود:

- داریوش من...

مشت روی میز می کوبد و صدای دادش بلند می شود:

-دنبال عذر و بهونه هات نیستم. پولو نگه دارید برای خودتون گشنه ها! برادرم کجاست؟

همه سرها به سمت میز ما برمی گردد و چند تا از گارسون ها می ایستند تا نگاهی به سمت میز بیندازند. لب میگزیم تا گریه ام نگیرد. زبانم در دهانم تکانی می خورد. داریوش دوباره روی میز میکوبد و نیمخیز می شود:

-تارا چرا لالمونی گرفتی؟ مطمئنا اینهمه راه منو نکشیدی اینجا که کنار هم قهوه بخوریم. از اول حس می کردم شومی...از اولم فهمیدم نقشه های بدی داری.

نفس مانده در دهانم را کم کم بیرون می فرستم و روی زانوهای لرزانم می ایستم. دستم را جلوی چشم می گیرم تا کمی آرام شود:

-اصلا اونطوری که فکر میکنی نیست.

از آن سوی میز به سمت من هجوم می آورد و داد می
کشد:

-دارم بهت میگم مهرداد کجاست؟ پولتو نگرفتی مگه؟
چرا پیشش نمیدیدی؟ دنبال پول و زندان انداختن کسی
نیستم. فقط مهردادو میخوام.

به من رسیده که قدمی عقب می روم. یکپارچه خشم و
آتش است. دست دراز میکند و با من دست به یقه می
شود. در برابر نگاه خون گرفته و صورت سرخ از
خشمش، زبانم بند می آید. چند نفری از پشت میزشان
فاصله می گیرند:

-آقا چیکار میکنی؟

-ولش کن بدبختو...

به سختی و با زبانی لکنت دار می گویم:

- پول... پول نبود. من... پ... پولی نگرفتم.

انگشت هایش را دور گلویم میپیچد و فشار می آورد:

- دنبال انتقام بودی پس؟ دنبال چی بودی؟ هان؟ دنبال

چی بودی کثافت؟

فشار انگشت های قدرتمندش روی سبک گلویم،

نفسم را میبرد. چشم هایم سیاهی می رود و سوزش

بدی گلویم را پر می کند.

چند نفری شانۀ اش را می چسبند و سعی دارند دست

های انتقام جو و قدرتمندش را از من جدا کنند.

داریوش اما کوتاه نمی آید. تا همانجا جانم را نگیرد

دست نمی کشد. برای لحظه ای گویی از این دنیا جدا

می شوم. وقتی به زور چند نفر که رویش ریخته اند،

دست هایش را از روی گلویم برمی دارد، ناخودآگاه

نفس عمیق و صدا داری می گیرم و دست به گلوی
 متورم می کشم. خم می شوم و به سرفه میفتم.
 زنی کنارم می ایستد و لیوانی آب به سمتم می گیرد:
 -بیا عزیزم. الان زنگ میزنن به پلیس. مردک فکر
 کرده میتونه با زور بازو خودشو نشون بده؟
 به سختی صاف می ایستم. گلویم بقدری می سوزد که
 نفسم را میبرد. کمی از آب می نوشم. چشم هایم پر از
 اشک شده. از میان بلور نگاهم داریوش را می بینم که
 حسابی افسارگسیخته شده و چند نفر به زور به دیوار
 کافه چسباندهش. با آن قد بلند و عضله های قوی،
 واقعا سخت می شود این اندازه از خشم و عصیان را
 مهار کرد.
 به زن نگاه می کنم و سر تکان میدهم:
 -به پلیس زنگ نزنید.

یکی از مردها که بازوی داریوش را چسبیده، رو به من می گوید:

– خانوم شما برید...

داریوش فریاد میکشد:

– تارا به جان خود مهراذ زنده ت نمیدارم. چیکار کردی با داداشم؟ زنده ست؟

صدایش میشکند:

– فقط بهم بگو زنده ست.

حالت صورتش رو به خواهش و التماس می رود و سعی میکند خودش را آزاد کند:

– فقط بهم بگو زنده ست...

هم من و هم او می دانیم که حقیقت چیز دیگری ست. گوشه بغض دار لبم را می گزم و اشکم میریزد.

دو دستش را روی سرش می گذارد و کنج دیوار سر
می خورد. حالا همه کنجکاو شده اند و موضع شان هم
عوض شده. مردها داریوش را رها میکنند و یکی از آنها
روی زانوهایش می نشیند و دست به شانۀ اش
میکشد.

می خواهم جلو بروم و بغلش کنم. دردش را میفهمم.
هیچ دردی بدتر از از دست دادن عزیزت نیست. من
خودم کشیده بودم و حالا این درد را به کس دیگری
دادم. داریوش هیچوقت مرا نمی بخشد.
هنوز همانجا نشسته و شانۀ هایش می لرزد. یکی از
گارسون ها جلو می آید و رو به من می گوید:
—خانوم شما برو. یه وقت دوباره درگیری پیش میاد. ما
اینجا مشتری داریم.

سری تکان میدهم اما نگاه از آن قد و قامت سرو
مانندی که حالا خم و خرد شده نمی گیرم. ای کاش
حرفم را باور کند. فکر میکند من برای پول اینکار را
کرده ام. فکر میکند دنبال پول بوده ام!

کیفم را از روی صندلی برمی دارم و از کافه بیرون می
روم. همان کنار جوب حالم بهم می خورد. نگاهم از
شدت اشک تار می شود و عق می زنم. چند عق دیگر
می زنم و خم می شوم. موهای جلوی صورتم را کنار
می کشم و روی جدول می نشینم. معده ام منقبض می
شود. تمام تنم می لرزد و اشک ها پشت هم از تیغه
بینی ام پایین می چکد. چیزی جز زردآب بالا نمی
آورم. چیزی نیست که بالا بیاورم. احساس می کنم با
هر عق روح از تنم بیرون می رود. زانو می زنم روی
کف آسفالت پوش زمین و های های گریه می کنم.

بیچاره داریوش... بیچاره داریوش... بیچاره داریوش!
 چند ساعت بعد داریوش آنجاست... جلوی در خانه ام
 ایستاده و بی وقفه زنگ را میزند. چندین میس کال و
 پیام از او دارم که جسارت باز کردنشان را هم ندارم.
 بالاخره باید با او رو به رو شوم و جواب سوال هایش را
 بدهم. حق دارد که بداند. سامان گفته بود دهانم را
 ببندم اما می دانم که حتی اگر یک کار درست در
 زندگی ام کرده باشم، همین در جریان گذاشتن
 داریوش است. او را می شناسم. آدم خوبی ست. حق
 مسلمش است که بداند و من نمی توانم این حق را از
 او بگیرم.

اینکه بهمن خوابی برایم ببیند، اصلا مهم نیست. من نه
 دیگر از بهمن می ترسم، نه از داریوش و نه شبنم!

از مانیتور کوچک آیفون می بینم که گوشی اش را کنار
گوشش می گذارد. موبایل میان دستم می لرزد. چند
نفس پشت هم می کشم تا سرگیجه نگیرم. تماس را
برقرار می کنم و موبایل را نزدیک گوشم می گیرم.
قبل از اینکه حرفی بزنم صدای فریادش بلند می شود:
- در کوفتی رو باز کن. به روح مامانم با پلیس برمی
گردم.

-اول باید آروم باشی...

صدای عربده اش بلندتر می شود:

-آروم باشم؟ چجوری آروم باشم؟ باهاش چیکار

کردید تارا؟ من...من...جنازه شو...

صدایش تکه تکه و بعد قطع می شود. نفس هایش

هم با درد است. از آیفون می بینم که دست به

صورتش می کشد. من هم به گریه میفتم:

-داریوش هرکاری تونستم کردم. نشد! بخدا نتونستم
نجاتش بدم.

با لگد به در می کوبد:

یاسمین.م:

-این درو باز کن. من به مادرش چی بگم؟ به بابام چی
بگم؟ بگم قاتل بچه تون تمام مدت پیش خودم بود؟
درو باز کن...

بلاخره تمام جسارتم را جمع می کنم و دکمه آیفون را
می زنم. بگذار اگر می خواهد همینجا انقدر گلویم را
فشار بدهد تا از دست بروم.

خیلی زود خودش را به طبقه پنجم می رساند. از
آسانسور بیرون می آید. تمام صورتش سرخ و چیزی
از سفیدی چشمانش پیدا نیست.

به سمتم می آید و بی حرف داخل می رود. تمام
 صورتش خیس است. در را می بندم. مانند دیوانه ها
 طول هال کوچک را می رود و برمی گردد.
 بالاخره به سمتم می آید:

-بخاطر پول بود؟ انقدر ازم کینه داشتی؟ انقدر لعنتی؟
 کم کم صدایش اوج میگیرد. از فریاد بلندش، گوشم
 خش برمی دارد:

-چیکارت کرده بودم؟ چرا من نه؟ چرا مهراد بدبخت؟
 من کردم! من بدبخت کردم. اون که نکرد...
 دستم را به سمت صورتش میبرم:

-داریوش اصلا...

با شدت به دستم می گوید:

-به من دست نزن.

انگشتان دردناکم را عقب می کشم. من هم صدایم را
 بالا میبرم بلکه گوش بدهد:
 - گوش بده داریوش... من...

افسار گسیخته و عصبی، دستش را بالا میبرد و چنان
 کشیده ای به گوشم میکوبد که ناخودآگاه به عقب پرت
 می شوم و گوشم زنگ می خورد. از شدت فشار، تار
 می بینمش و صدایش را فقط با یک گوش می شنوم.
 دستم را روی گونه ام می گذارم و به گریه میفتم.
 به سمتم می آید و دوباره دستش را بالا میبرد. فکش
 می لرزد و صورتش حالا کبود و سیاه شده. نفس
 عمیقی می کشد و دستش را پایین می اندازد:

- حتی ارزش کتک خوردنم نداری.
 همانطور ناباور و با دستی که روی گوش دردناکم
 گذاشته ام، نگاهش می کنم. چنگی میان موهایش

میزند. نه او پشیمان است و نه من دلخورم! روزی که پدرم مرد، اگر دستم به داریوش می رسید بدتر از اینها می کردم. حتی آتشش میزدم.

دست از صورتم برمی دارم و می گویم:

-قرار نبود مهراد رو بگیرن. قرار بود تو جاش باشی...
حالت صورتش از خشم و عصبانیت به سوی شگفتی و ناباوری میرود. همان فاصله ای که به عقب پرت شده ام را پر می کنم و خیره به نگاهش با صادقانه ترین لحنی که بلدم، می گویم:

-همه چیزو بهت میگم...

فکم از بغض می لرزد:

-بدون یه کلمه دروغ...همه چیزو بهت میگم. هرچی تو بگی...هرچی تو بخوای. هرکاری بگی میکنم. فقط

سعی کن گوش بدی. قرار نبود... قرار نبود اینطوری
 بشه. قرار نبود کسی...

نمی توانم بگویم "قرار نبود کسی بمیره." نمی توانم
 بگویم برادرت مرده. می دانم که میداند، اما نمی توانم
 بگویم. دستش را روی صورتش می گذارد و سرش را
 پایین می گیرد. شانه هایش می لرزد. دلم می خواهد
 بغلش کنم. حش را ندارم. دست هایم مشت می
 شوند. کاش کسی اینجا بود که بغلش میکرد. سرش را
 می گذاشت روی سینه اش و میگفت لازم نیست
 همیشه قوی باشی. میگفت گریه کن! نترس اگر کسی
 اشکت را دید. مردانه گریه کن.

چند دقیقه بعد نفس عمیقی می گیرد. دستش را روی
 صورتش می کشد و آن را پایین می اندازد:
 - بگو... گوش میدم.

به سمت مبل می روم:

– بشین داریوش. سخته میکنی... برات یه لیوان آب
میارم...

به سمت مبل می رود و با تندی می گوید:

– ادای آدمای نگرانو درنیار...

باز صدایش اوج میگیرد:

– هزار بار ازت پرسیدم... گفتم هرچی میدونی بگو...

با بی قراری روی مبل می نشیند:

– بهت گفتم... گفتم اگر چیزی بدونی و نگی، زنده ت
نمیدارم.

– باشه... منم که گفتم... وقتی حرفامو شنیدی... هرچی تو
بخوای.

با فاصله از او می نشینم و می گویم:

-تمام اینا وقتی شروع شد که من حتی مهراڊ یا تو رو دوباره ندیده بودم. کسایى که مهراڊ رو گرفتن...قرار بود تو باشى. تمام برنامه ها برای قبل این بود که تو بهم راستش رو در مورد فیلم بگى...که کار تو نبوده. قرار بود بگیرنت...تحقیرت کنن. پول بگیرن و ولت کنن برى. مى خواستم تحقیر بشى چون تحقیر شده بودم. قرار بود پول کمى بگیرن. من خیلى حماقت کردم...من کور بودم داریوش!

وسط حرفم میپرد:

-چى میگى؟ کى بود؟ کى قرار بود...

دستم را بالا میبرم:

-گوش بده. من سالها پر بودم از نفرت و کینه. نمى توانستم ببخشم. بابام خودشو آتیش زد. بی خونه شدم. بی خانواده شدم و شما داشتید زندگیتون رو

میکردید. شب‌نم گفت فایل‌ها رو برایش ببرم تا بتونه تقاص بگیره. توی همون سالها با مردی آشنا شدم که اهل خلافه. اهل آدم ربایی...اون موقع از روی کینه و نفرتی که نمیداشت حتی خوب بینم، تصمیم گرفتم تو رو بهش معرفی کنم. گفتم بگیرنت...بزنن و تحقیرت کنن. بجاش پول بگیرن. فکر می‌کردم آتیشم می‌خوابه. فکر کردم اگر تو هم زجر بکشی، می‌تونم راحت بخوابم شبها! تا اینکه وارد زندگیتون شدم. با مهرداد...

به اسم مهرداد که میرسم بغض فشارش زیاد می‌شود و نفس کم می‌آورم. او هم انگار از شنیدن نام مهرداد حالش بد شده اما حس می‌کنم که میخواهد بشنود. بالاخره کمی آرام می‌گیرم و ادامه میدهم:

-تقصیر من بود. من شروع کردم. ولی مهران هیچوقت به من بدی نکرد. همون روزی که فایل رو برداشتم، به همین آدم زنگ زدم. برنامه رفت و آمد تو رو دادم. برای اینکه مهران با ماشین تو بود اشتباه گرفتنش. چون تو بهم گفتی که پخش کردن ویدئو کار تو نبوده، زنگ زدم و برنامه رو بهم زدم. می خواستم بجای تو شبنم رو بهش بدم که بتونه پولش رو بگیره. این آدم خیلی خطرناکن. باید یه چیزی بهشون می رسید. برنامه رو عوض کردم اما خب بهمین آدم زرنگیه. فهمید نظرم عوض شده. طبق برنامه ای که بهش داده بودم ماشین تو رو دنبال کرد. اشتباهی مهران رو گرفتن...رفتم اونجا...خواهش کردم تمومش کنن. گفتم آدم اشتباه گرفتید. خیلی سعی کردم. این آدم هیچی جز پول برایشون مهم نیست. داریوش ترسیدم بهت بگم چون اگر پای پلیس رو میکشیدی وسط

مهرداد رو میکشتن و همه چیزو مخفی میکردن. با خودم
 گفتم پولو میگیرن و ولش میکنن. تا روزی...اون روزی
 که بابات زنگ زد و گفتمی پنجاه میلیارد، رفتم
 اونجا...قرارمون یه تومن بود. رفتم اونجا شروع کردم
 دعوا کردن. گفتم پول کم بگیری ول کنید بره. بی پول
 ول نمیکردنش. بهمون بهم شک کرد. منو هم
 گرفتن...ترسیدن به تو بگم. می دونستن جبهه م رو
 عوض کردم. یک هفته اونجا نگهمن داشتن تا سامان
 اومد سراغم. میدونی کی بهشون گفته بود میتونن پول
 زیاد بگیرن؟ که شما انقدری دارید که یه تومن پولی
 براتون نیست؟ شبنم! شبنم لعنتی همه چیزو خراب تر
 کرد. نمی دونم چجوری بهمون رو پیدا کرده بود. احتمالا
 با فضولی توی رفت و آمد من. اون روزی که سامان
 نجاتم داد گفتم بدون مهرداد نیام. نمی تونستم ولش
 کنم و خودمو نجات بدم.

به اینجا که می رسم، نفسم می رود. حتی از یادآوری
 آن گرگ و میش ترسناک هم قلبم می ایستد. او اما
 منتظر به من چشم دوخته. شاید هنوز کمی امید دارد.
 شاید کمی امید دارد که برادرش زنده باشد. چه امید
 واهی و پوچی!

-تونستیم پیداش کنیم. همراه خودمون بردیمش. چون
 تو... چون تو تنش... نمونده بود. نمی تونست بیاد. من
 ولش نکردم داریوش. با تیر زدنش. از سامان پرس.
 هرکاری کردم... نمی خواستم برم... حاضر بودم همونجا
 بمیرم.

برای بار هزارم دست روی صورت حرص دار و کبودش
 می کشد و با نگاهی که دیگر روح ندارد و دندان هایی
 که مانند گرگ تیز کرده، می گوید:

-تارا...یه کار میکنم آرزو کنی که کاش همونجا مرده
بودی!

48#

تمام تنش می لرزد. خودم را به سمتش می کشم. به
سرعت عقب می رود و بی آنکه نگاهم کند، دستش را
بالا می آورد:

-جلو نیا تارا. دلم میخواد خفت کنم. هرکاری الان ازم
برمیاد.

دست های مشت شده اش می گوید که اصلا شوخی
ندارد. همانجا می نشینم و لب میگزیم. نگران حال
بدش هستیم. دردش را لمس کرده ام و همین باعث
می شود که دلم برایش مثل حبابی بترکد.

به ناگاه از روی مبل بلند می شود که من ناخودآگاه از جا میپریم. قدمی در حال کوچک میزند و به سمتم برمی گردد. دست پشت گردنش می کشد:
 -شاید...

نفسی میگیرد و انگار حرف زدن برایش سخت است:
 -شاید... تو که ندیدی... شاید...

متوجه منظورش می شوم. فکر میکند که شاید اشتباه میکنم و مهران نمرده. من اما به چیزی که دیده بودم ایمان دارم.

دل نمی آید امیدش را کامل ناامید کنم. لپم را از داخل به دندان می گیرم و با صورتی آویزان فقط یک کلام می گویم:

-داریوش...

سرم را به نشانه تاسف تکان میدهم:

—من میدونم چی دیدم...

اشکی از گوشه چشمش پایین میچکد که به سرعت با دست خشکش میکند:

—من...من...نمی تونم...باورم نمیشه. شاید اشتباه میکنی...چرا باید...

عضله های صورتش می لرزد:
—چیکارتون کرده بود؟

منتظر جواب است و من نمی دانم باید چه جوابی به این برادر داغدار بدهم. مهراد کاری نکرده بود. مهراد قربانی آتش خشم و نفرت من شده بود! خودم را که نمی توانم گول بزنم.

برای بار هزارم لب می‌گزم تا زیر گریه نزنم و حال خرابش را خراب تر نکنم. بقدری توی موقعیت بدی قرار گرفته ام که نگران تک تک واکنش هایم هستم. نفسی می گیرم و چند بار دهانم را باز و بسته می کنم تا بالاخره از میان لب هایم بیرون می‌پرد:

-داریوش...

انگار جز صدا زدن نامش، حرفی به دهانم نمی آید. مغزم پر از حرف است و زبانم خالی ست! میان هال می ایستد و سرش را تند تکان میدهد:

-کجا بود؟ منو ببر اونجا...

با چشم های درشت شده عقب می کشم:

-نه...نمیشه...

با صدای بلندی حرفم را قطع میکند:

-گفتی هرچی من بخوام...خودت گفتی! نمیتونه...برادر
من نمیتونه...میدونم که زنده ست...

خودش هم می داند که حرفش منطقی نیست اما انتظار
زیادی ست که بخوایم در چنین شرایطی منطقی باشد.
انکار اولین واکنشی ست که پس از مواجه شدن با
چنین فاجعه ای، سراغ هرکسی می آید.

انگشت هایم را در گوشت مبل فرو میبرم و پاهایم
بطور هیستریکی می لرزد:

-اگر...من اگر بخوام ببرمت هم نمی دونم کجا بود.

-سامان که میدونه...

سامان گفته بود که حق ندارم به داریوش حرفی بزنم و
حالا داریوش می خواست تا برای پیدا کردن آدرس،
سراغ سامان برویم؟ اصلا مطمئن نیستیم با ما همکاری
کند. هرکاری من بخوایم میکند بجز در خطر انداختن

جان خودم. اگر قرار باشد برای کمک کردن به
 داریوش خودم را در خطر بیندازم، آنوقت سامان از
 همراهی کردنمان ممانعت خواهد کرد!
 سرم انگار می خواهد از فشار اینهمه فکر و خیال
 بترکد!

او اما خبر از فکرهای من ندارد. به سمتم می آید و
 لحنش زیادی اخطار دارد:
 -بهش زنگ بزن...

از روی مبل بلند می شوم و التماس وار می گویم:
 -داریوش یکم فکر کن. چندین روز گذشته. فکر
 میکنی اونجا میمونن؟ اصلا اگر خطرناک باشه چی؟
 تقریبا داد میزند:

- فکر میکنی برای من مهمه که خطر داره؟ آدرس بده
خودم میرم. برادرم با اوناست...

چشم هایم را می بندم و به ناچار بلاخره حرفی که از
زدنش واهمه داشتیم و تمام تلاشم را کرده بودم تا رک
و راست نگویم را می زنم:

- داریوش مهرداد مرده. چهار تا تیر خورد... خودم دیدم.
صدایش اوج می گیرد:

- فکر میکنی من به حرفای تو اعتماد دارم؟ فکر میکنی
باور میکنم طرف منی؟ تو تنها باعث و بانی تمام این
اتفاقاتی! تاوانشو هم میدی... اصلا شک نکن. همکاری
توی آدم ربایی؟ فکر کنم چند سالو داشته باشه!
می خواهد مرا بترساند ولی من از او نمی ترسم:

-داریوش...من میخوام که انتقامت رو بگیری. منم
میخوام که همه بابت اشتباهشون تقاص پس بدن.
ولی اینطوری...نه!

بغض را در تک تک اعضا و جوارح صورتش می بینم.
بغضی که برای نشکستنش دارد می جنگد. به سمتم
می آید و عربه میکشد:

-لعنت به تو...باید من میبودم. باید من جاش بودم.
اون که کاری نکرده بود! لعنت بهت...

از کنارم می گذرد و تنه محکمی هم میزند که باعث می
شود کمی همراهش کشیده شوم. خیره می مانم به
رفتنش. کمرش راست نمی شود. در خانه را طوری
بههم میکوبد که چهارچوب هم می لرزد.

همانجا روی پاهایم میفتم. می دانم که برمی گردد. می
دانم که باید میان هشدارهای سامان و خواسته

داریوش یکی را انتخاب کنم. سامان گفته بود با کمک کردن به داریوش جان خودم را در خطر خواهم انداخت و داریوش برایش مهم نیست که جان کسی به خطر بیفتد و فقط برادرش را میخواهد. مرده یا زنده! نمی توانم بگویم نگران خودم نیستم. اگر دست آدمی مثل وحید به من برسد...فرض کردن بلاهایی که به سرم خواهد آورد هم حالم را بهم می زند.

با همه اینها هنوز هم فکر می کنم داریوش و خانواده مهراد حق داشتند که حقیقت را بدانند. بی شک دنبال قضیه را می گیرند و شاید بخاطر قدرت و ثروتی که دارند، بتوانند تقاص خونی که بی گناه ریخته شده را بگیرند.

49#

.....

من نمی دونم تو چرا اصلا دوست نداری به هیچ
حرفی گوش بدی. آدم به لجبازی تو ندیدم. مدام
خودتو توی دردسر میندازی. خسته شدم از بس هر
روز و هر ساعت نگران تو بودم.

با بی حوصلگی و چشم هایی بی فروغ نگاهش می کنم
که ساکت می شود. دنده را روی چهار می گذارم و گاز
میدهم:

—مجبورت نکردم بیای...—

دستی روی موهایش می کشد و سرش را بالا میبرد.
نفس عمیقی می کشد. شاید میخواهد سر من داد نزنند.
بلاخره کنترل اعصابش را دستش می گیرد و می گوید:
—فکر میکنی میذارم تنهایی بری دیدنش؟ اونم بعد از
اتفاقاتی که افتاد؟

-من بچه نیستم سامان...

-پس چرا داری مثل بچه ها رفتار میکنی؟ میخوای بری

شبنمو بینی که چی بشه؟ فکر میکنی قراره چی بهت

بگه؟ متاسفم؟ متاسفم که گند زدم توی زندگیت؟

متاسفم که مهاد مرد؟

من هم صدایم را بالا میبرم:

-دنبال تاسف اون آشغال نیستم.

-پس دنبال چی هستی؟

حق ندارد سر من داد بزند! نه بعد از اینهمه سال دروغ

و فریب. این سامان دیگر برای من آن دوست قدیمی

نمی شود. نگاهش میکنم و با تلخ ترین لحن ممکن

می گویم:

-سر من داد نزن...

- داد میزنم شاید بره توی اون مغز نداشته ت. باید
 ببندمت تارا؟ جای انگشتای داریوش روی صورتت
 مونده. به چه حقی روی تو دست بلند میکنه؟ هزار بار
 بهت اخطار دادم اقدامی نکن. کاری نکن. صبر کن!
 دستی روی استخوان گونه ام می کشم. هنوز هم می
 سوزد اما سوزش دلم فراتر از این حرف هاست. آهی
 می کشم و بادم خالی می شود:

- حق داره سامان. برادرشو به کشتن دادم.

- تو اسلحه گرفتی سمتش؟ تو ماشه رو فشار دادی؟
 چون من اونجا بودم... تو مهرادو نکشتی. از احساس
 گناه لذت میبری؟

- میشه همیشه انقدر طرف من نباشی؟ باعث میشی
 بیشتر از خودم بدم بیاد.

-طرف توئم...چون دوستت دارم...چون می
 شناسمت...چون میدونم تمام تلاشت رو کردی.
 نفس عمیقی می کشم و در سکوت به ماشین هایی که
 مدام از جلوی نگاهم رد می شوند، خیره می مانم:
 -شاید شبنم یه چیزایی بدونه...نمیتونه انقدر راحت از
 زیر همه چیز در بره...
 پوزخندی میزند و سری از روی تاسف تکان میدهد:
 -اینهمه سال دررفته! کی گفته بعد از این نمیتونه؟
 ماشین را جلوی در برج و کمی با فاصله پارک می کنم
 و به سمتش برمی گردم:
 -من نمیذارم. این آدم بی شرف تمام زندگی منو نابود
 کرده. چندین سال باعث شده از آدمایی متنفر باشم که
 باعث بدبختیم بودن. سامان اون از برنامه های من
 تمام این مدت خبر داشته...خبر داشت و گذاشت

جلوتر برم... انقدر که یه آدم بی گناه جونش رو از دست داد. اگر من زودتر می فهمیدم شاید اصلا به اینجا نمی رسید.

به اینجا که می رسم، بغض مانع ادامه حرفم می شود. صورتم را بین دست هایم می گیرم و فکم می لرزد. صدای نرم شده اش به گوشم می رسد:

-تارا... اینطوری که می بینمت از خودم متنفر میشم. اشک هایی که هنوز حتی نچکیده اند را در نطفه خفه می کنم. نفس عمیقی می کشم و صاف می نشینم:
-بریم...

هر دو از ماشین پیاده می شویم. از قبل خبر آمدنم را داده ام. با آسانسور به واحد 12 می رویم. کم پیش آمده بود به خانه اش بیایم. همیشه در خانه من جمع

می شدیم. زن میانسالی در را به رویمان باز میکند و با خوشرویی به سمت سالن بزرگ هدایت می شویم.

زن به سمت آشپزخانه می رود و انگار کسی در آن خانه بزرگ و مجلل که رنگ و نور از هر نقطه اش می تراود نیست. شبنم را می بینم که همانطور که گره ربدو شامبرش را محکم تر میکند، از پله ها پایین می آید.

دستش را روی نرده چوبی می کشد و نگاه از بالا به پایینش فقط روی من است و پوزخند کنج لبش دیوانه ام میکند.

چند پله پایین تر می آید و می خندد:

—می بینم که بادیگاردت رو هم آوردی...

در سکوت فقط نگاهش می کنیم. دوباره چند پله مانده
را پایین می آید و با فاصله ای چند قدمی رو به رویمان
می ایستد.

نگاهش را به سامان میدهد:

- آقا سامان پس جبهه ت رو انتخاب کردی.

سامان با بی خیالی لبخند بی حوصله ای میزند و با
لحنی خالی تر از نگاهش می گوید:

- من هیچوقت سمت تو نبودم شبنم.

شبنم خنده شیطنت آمیزی میکند و موهای لخت و
بلندش را میان انگشتانش بازی میدهد:

- این چیزی نبود که هر شب در گوشم میخوندی...

لبش را میگذرد:

- توی تختم...

با شگفتی به سمت سامان برمی گردم که درست به
اندازه من جا خورده. اخمی میکند و قدمی به سمت
شبیم می رود:

-چرت نگو...

بعد مرا مخاطب قرار میدهد:

-داره دروغ میگه...

سامان دست هایش را مشت میکند و قدم دیگری به
سمت شبیم می رود:

-چرا داری دروغ میگی؟

شبیم تابی به مژه های بلندش میدهد و شانه های
ساتن پوشش را بالا می اندازد:

-من دروغ نمیگم. بهر حال مهم هم نیست. شنونده
باید عاقل باشه.

همانطور به سمت مبل های گرم رنگ و راحت می رود
و روی یکی از آنها می نشیند:

–حالا برای چی اومدید اینجا؟

انگشت هایم را بقدری در گوشت دستم فرو کرده ام
که احساس می کنم جایش زخم شده. دندان هایم را
ناخودآگاه روی هم فشرده ام و فکم درد گرفته. قدرت
اینکه به سمتش بروم و تک تک موهایش را بکنم را
در خودم می بینم.

می خواهم قدم به سمتش بگذارم که سامان دستم را
میان مشتش می گیرد و مانع جلو رفتنم می شود.
هرگونه برخورد فیزیکی به ضرر خودم است. اینجا
خانه اوست و ممکن است به دردسر بیفتم.
از همانجا با صدایی لرزان و پر از حرص می گویم:

- چرا اینکارو کردی؟ چرا پخشش کردی؟

تکیه به مبل راحت می زند و پا روی پا می اندازد. با بی خیالی شانۀ بالا میزند:

- نمی دونم. اتفاقی شد...

با صدایی بلند جیغ می کشم:

- دروغ نگو کثافت.

اخمی میکند و نگاه بی تفاوتش آتش به جانم می اندازد:

- صداتو بیار پایین...

اینبار سامان هم نمی تواند مانع شود و به سمتش می روم:

@Vip Roman

- تو توی تمام این سالها دیدی که من چی کشیدم.
اصلا چرا به من نزدیک شدی؟ برای گرفتن اون فایل
ها؟

-خب...

لبخند محوی میزند:

-میگن دوستان رو نزدیک نگه دار. دشمن هات رو
نزدیک تر...می تونستم با یه تیر چند نشون بزنم.
جوری رفتار نکن که انگار خودت خیلی از من بهتری.
همه ما به نحوی از یکی استفاده میکنیم تا به هدفمون
نزدیک بشیم. مگه این دقیقا کاری نبود که با مهراد
کردی؟

نزدیک بهش می ایستم و دست هایم را مشت می کنم
تا یکوقت در صورتش فرود نیاید:

- با جنازه مهراڊ چيکار کردن؟ خانوادہش جنازہ شو
میخوان! حقشونہ کہ بدون...

رو بہ رویم می ایستد. قدش در حد قابل توجهی از من
بلندتر است. درست رو بہ رویم می ایستد و خیرہ در
نگاہم و با پرووی می گوید:

- اصلا نمی دونم در مورد چی حرف میزنی! تا جایی کہ
من میدونم مهراڊ مدتیہ کہ پیداش نیست. تو چیزی
میدونی؟

دندان ہایم انقدر روی ہم ساییدمشان، کنده شده اند.
صدای سامان را از پشت می شنوم:

- بہت کہ گفتم تارا. ارزشش رو ندارہ. بیا بریم.

هنوز نگاہم درگیر چشم ہایش است. پوزخند حرص
داری میزند:

- هیچوقت نفہمیدم داریوش چی توی تو دیدہ بود...

- پخشش کردی چون حرصت گرفته بود؟
 بغض لعنتی! این بغض لعنتی! لپم را محکم گاز می
 گیرم که یوقت گریه نکنم و می گویم:
 - یه روزم شد که از خودت خجالت بکشی؟
 سرش را کج میکند و لب جلو میدهد:
 - گفتم که. اتفاقی بود.

لابد پیش خودش فکر کرده که همراهم شنود آورده ام.
 همه ما می دانیم که پخش شدن آن فیلم و اینکه
 صورت داریوش از آن حذف شده اصلا نمی تواند
 اتفاقی باشد. بهر حال قصد همراهی کردن ندارد.
 سری از روی تاسف تکان میدهم:

-یه خانواده عزادار شدن. هنوز به فکر خودتی... فکر کنم اینهمه زشتی و سیاهی بدترین تاوانی باشه که میدی.

رو می گیرم تا بروم و یکوقت زیر مشت و لگد نگیرمش. صدای ضعیفش را می شنوم:

-اگر باهوش بودی پای داریوش رو وسط نمی کشیدی. ولی همه مون میدونیم که نیستی.

می داند که با داریوش حرف زده ام و خوب می دانم که از کجا میداند. زیر نظرم دارند. اگر غیر از این بود تعجب می کردم. اینطوری نمی شود. باید از در دیگری وارد شوم.

پوزخند می زنم:

-چیه؟ ازش می ترسی؟

رنگ نگاهش عوض می شود و انقباض فکش را می بینم:

-از داریوش؟ از چیش بترسم؟ من که کاری نکردم.
-هردومون...نه هر سه تامونم می دونیم که این یه دروغه.

خشمگین و عصبی با قدمی فاصله میانمان را پر می کند:

-چی بهش گفتم؟ هان؟

بالا رفتن ولوم صدایش می گوید که ظاهر خونسردی که برای خودش دست و پا کرده را بهم زده ام. بدون اینکه عقب بروم و یا از عصبانیتش بترسم، می گویم:

-چیزی جز حقیقت رو نگفتم. تو با بهمین همدست بودی.

انگشت اشاره اش را به سمت خودش می گیرد و
میگرد:

-من با بهمن همدست بودم؟ تو باهش برنامه چیدی.
به داریوش چی گفتی عوضی؟

راضی از نتیجه کارم و دیدن حرص خوردنش، دست
هایم را زیر سینه زنجیر می کنم:

-چیه؟ نکنه بعد اینهمه سال هنوزم امید داری شاید یه
روزی بلاخره تو رو ببینه! عزیزم تو هیچوقت با
داریوش هیچ شانسی نداشتی. اینو...

دو دستش را تخت سینه ام می کوبد و جیغ می کشد:
-گمشو از خونه من بیرون.

پایم به پایه مبل برخورد میکند و تلوی می خورم.
جلوتر می آید و یقه ام را می گیرد. سامان به سمتمان
قدم تند میکند و تشر میزند:

-ولش کن.

سعی می کنم دست هایش را باز کنم و خیره در نگاه
خشمگینش می گویم:

-کسی که باید دست به یقه بشه و طلبکار باشه تو
نیستی...منم!

سامان خودش را به ما می رساند و شبنم را عقب
میزند:

-دوست ندارم دست روت بلند کنم شبنم. ولش کن...
یقه لباسم را رها میکند و مرا عقب میزند:
-بهتره برید. اینجا هیچی گیرتون نییاد.

سامان بازویم را می چسبد. از شدت خشم به خودم
می پیچم و دلم می خواهد زیر مشت و لگد بگیرم.

به کمک دست های سامان عقب عقب می روم و در
همان حالت خیره در چشم هایش می گویم:
-منتظر عواقب کارات باش شبم.

به نفس زدن افتاده و دست هایش را مشت کرده:

-اتفاقا اینو من می خواستم به تو بگم. همینطوری
پیش بری می فرستت پیش بابا جونت...

با چشم های درشت شده دستم را می کشم و
میخواهم به سمتش هجوم ببرم. سامان مرا به سمت
خودش برمی گرداند و شانه هایم را می چسبد:

-بسه تارا. اون میخواد تو رو عصبانی کنه. نذار موفق

بشه.

@Vip Roman

چند ثانیه نگاهش می کنم و منتظر می مانم تا حرصم
 بخوابد. چیزی در قلبم سالهاست شکسته و هر روز
 تکه ای از آن وجودم را می شکافد.

با قلبی رنجیده و روحی آزرده سر تکان میدهم و بغضم
 را می بلعم:

—بریم...

لبخندش کمی آرامش به رگ و پی تنم تزریق میکند.
 دیگر بر نمی گردم تا با دیدن صورت نحس شبنم
 همان یک ذره آرامش را هم از دست بدهم. همراه
 سامان از آن محیط مسموم خارج می شوم. از برج
 بیرون می آییم و به سمت ماشین می رویم. سامان
 هنوز دستم را گرفته. دستم را می کشم. برمی گردد و
 متعجب نگاهم میکند.

لبخندی نیم بند و شکسته می زنم:

-سامان...

دستم را رها میکند و رو به رویم می ایستد. آدم ها تک و توک از کنارمان می گذرند و با تعجب نگاهمان می کنند.

-چی شده تارا؟ اگر در مورد حرفای شبنمه... دروغ میگه! به جان تو که عزیزترینی برام دروغ میگه. من حتی یه بار هم نبوسیدمش.

-نه... باور می کنم. شبنم میخواد دور منو خالی کنه. میخواد کسی رو برای حمایت نداشته باشم. احمق نیستم حرفاشو باور کنم.

مکثی می کنم و قبل از اینکه حرف هایم را بگویم، کنار هم می چینمشان. بالاخره بعد از کمی تاخیر لب باز می کنم:

-سامان من تو رو می بخشم. شاید چون امید دارم که اینجوری یه روز هم داریوش و خانواده‌ش بتونن من رو ببخشن. می فهمم. الان می فهمم که ممکنه اشتباهی انجام بدی و ناخواسته به دیگران آسیب بزنی. ولی...تو باید بهم کمک کنی سامان. کمک کن به داریوش کمک کنم. تو خیلی راجع به بهمن میدونی. خیلی بیشتر از من. کافیه فقط بهم بگی...

اخمی میکند و نگاهش تیره و تار می شود:

-نه! اینکارو نمی کنم. فکرشم نکن بخوای خودت بری دنبال بهمن. تو وظیفه‌ت رو به قول خودت انجام دادی. من حتی یه قدم هم بر نمی دارم. ترجیح میدم از من متنفر باشی اما زنده باشی.

می نالم:

-ولی من به کمکت احتیاج دارم.

-اینکه خودم بندازمت توی دهن شیر کمک نیست.
ارتباطت رو با داریوش کامل قطع کن. خودتو بکش
عقب. داریوش و پدرش خودشون میدونن باید چیکار
کنن.

رو می گیرم و به سمت ماشین می روم:

-اوکی...

دنبالم راه میفتد:

-تارا ازم ناراحت نشو. من به فکر توئم. هیچ

کدومشون برام مهم نیستن.

دکمه ریموت را می زنم و درها باز می شوند:

-باشه...

دستگیره را می گیرم و در ماشین را تا نیمه باز می کنم
که کف دستش را روی در می گذارد و مچم را می
چسبد:

-منو بین تارا...

با دلخوری نگاهش می کنم ولی حرفی نمی زنم.
خودش می گوید:

-تو هر کار تونستی کردی...

-نه نکردم...

صدایش را بالا میبرد:

-چرا کردی...

-من چه بخوای و چه نخوای میرم دنبال این

آدما...باید...

اینبار سرم داد می کشد:

- تو حق نداری اینکارو بکنی...

- ولی... من...

- تو حق نداری اینکارو بکنی...

صدای بلندش اجازه نمی دهد حرفم را بزنم. ساکت

می مانم و اخم می کنم.

- تارا اگر بری دنبال این آدما... نمی تونم ازت محافظت

کنم.

لب هایش می لرزد و احساس می کنم بغض کرده:

- نمی تونم. کاری ازم برنمیاد. خیلی قدرت دارن. تو

هیچی نیستی. من هیچی نیستم.

صدایش هنوز بلند است:

- من نمی تونم بذارم اتفاقی برات بیفته. میفهمی؟ نمی

تونم تارا... لطفا...

سرش را جلو می آورد و پیشانی اش را به پیشانی ام
می چسباند:

—خواهش می کنم گوش بده.

ماشین را جلوی در خانه اش متوقف می کنم. تمام
طول مسیر حرف نزدیم و سکوت کردیم. حرفی برای
زدن نمانده بود. دستش را به دستگیره می گیرد:

—نمیای بالا؟

سر تکان میدهم:

—برم خونه... تو بیا بریم اونور...

—باید زکس رو ببرم بیرون. چند روزه همه ش میمونه

توی خونه. شاید فردا اومدم.

—باشه...

در را باز میکند ولی انگار پشیمان می شود. به سمتم
برمی گردد:

-میدونم به حرف من گوش نمیدی. ولی فعلا کاری
نکن. یه چند روز بمون توی خونهت. در ماشینو برای
هیچکس باز نکن. اگر کسی آدرس خواست یا حتی
نزدیک شد به ماشینت فقط گاز بده. درای خونه رو هم
قفل کن. بعید میدونم توی خونهت بیان.

-اوکی... تو هم مراقب باش.

لبخند مهربان و گرمی میزند:

-هستم. ازم ناراحت نباش.

-نیستم.

-خوبه. برو به سلامت.

پیاده می شود و همانجا می ایستد تا از پیچ کوچه
 بگذرم. موزیکی می گذارم و سعی می کنم به چیزی
 فکر نکنم. مغزم پر از فکرهای منفی است. با بلند
 شدن صدای زنگ گوشی، موزیک قطع می شود.
 شماره سیو نشده و رند داریوش است. کمی دست
 دست می کنم و بالاخره با دودلی تماس را برقرار می
 کنم. صدایش از اسپیکر گوشی پخش می شود:
 - کجایی تارا؟

لحنش دلخور و عصبی ست. گوشی را نزدیک لبم می
 گیرم و می گویم:
 - بیرونم...چ...

حتی اجازه نمیدهد حرف بزنم:
 - اومدم دم خونته. باید باهات حرف بزنم.

–باشه دارم میام.

بدون خداحافظی قطع میکند. می دانستم که زود دوباره سر و کله اش پیدا خواهد شد. دوباره صدای آرامش بخش موزیک، سکوت ماشین را پر میکند.

داخل خیابان ماشین سیاهش را می بینم. دویست و شش را پشت بی ام و مهرداد پارک می کنم. از ماشین پیاده می شوم ولی داریوش هنوز داخل ماشین نشسته. می دانم که مرا دیده. این یعنی من باید برای صحبت کردن داخل ماشین او بنشینم. ماشین را قفل می کنم و به سمت ماشینش می روم. به محض اینکه به در ماشینش می رسم، قفل درها را باز میکند.

کنارش می نشینم و "سلام" آرامی می گویم. روی نگاه کردن به چشمانش را ندارم. خیره می مانم به داشبورد

سیاه. سکوت ماشین اعصابم را بهم می ریزد. سنگینی
نگاهش باعث می شود بالاخره سر بلند کنم و به
صورت رنگ پریده اش خیره شوم.

به اندازه بار قبل بهم ریخته نیست اما ریش های چند
روزه و موهای نه چندان مرتبش نشان میدهد که حال و
روز خوشی ندارد.

- کجا بودی؟

اگر قبلترها این را می پرسید می گفتم که به تو مربوط
نمی شود ولی نمی توانم با او تند باشم. صادقانه می
گویم:

- رفتم دیدن شبنم.

کمی جا می خورد:

- شبنم؟

-آره...

اخم میکند:

-چرا رفتی دیدنش؟

-چون احساس میکنم هنوز با بهمن در ارتباطه. چیزای زیادی میدونه.

-اگرم بدون به تو نمیگه...

-دقیقا...حتی به روی خودش نیاورد. انگار از هیچی خبر نداره. حتی در مورد پخش شدن فیلم هم مسئولیتش رو به عهده نگرفت.

نفس عمیقی می کشد. صورتش استخوانی تر شده و زیر چشمانش گود افتاده:

-به شبنم هم می رسیم. تاوانشو میده. بین تارا...

دستی به موهای بهم ریخته و صورت ته ریش دارش
می کشد:

-من خیلی فکر کردم. به کمک تو نیاز دارم. چه بخوام
و چه نخوام تو چیزایی میدونی که میتونه کمکم کنه.
باید مطمئن بشم که مهراد از تیری که خورده...

سیبک گلوش تکانی میخورد و نمی تواند حرفش را
تمام کند. جور دیگری منظورش را می گوید:

-شاید مهراد زنده باشه و اگر...اگر اونطور که میگی
زنده نباشه، من جنازه شو میخوام. من میخوام هر کس
مسئوله به سزای کارش برسه.

گفتن همین جمله انگار جانش را می گیرد. بیشتر از
بغض، حرص دارد:

-چی در مورد این آدم یا آدما میدونی؟ اصلا از کجا می
شناسیشون؟ دوستای سامان بودن؟

دوست ندارم پای سامان را وسط بکشم. خیلی واضح گفته بود که قصد دخالت ندارد. از سکوت‌م عصبانی می‌شود:

- تو گفתי هر کاری بخوام میکنی...

- آره... دوستاش که نه... خب... یجورایی دوستاش بودن.
بهمنو توی یکی از مهمونی‌هایی که با سامان رفتم دیدم. با توجه به شغلش احساس کردم میتونه بهم کمک کنه... که... که... که...

پوزخند صدا داری میزند:

- که انتقامتو از من بگیری... خوبه... موفق هم شدی...

- من اینو نمی‌خواستم...

حرفم را قطع میکند و دستش را بالا می‌گیرد:

-برام مهم نیست چی می خواستی. اصلا برام مهم نیست. گوشت کن تارا. من با یه وکیل خیلی خوب صحبت کردم. اینطوری میدونم باید از کجا شروع کنم. هنوز به پدرم و مادر مهران چیزی نگفتم. میخوام اول مطمئن بشم. هرچند که بعد از گذشت اینهمه مدت خودشون حدس میزنن خبرای خوبی نیست. مطمئنا قراره پیش پلیس هم بریم. پرونده مهران هنوز بازه...به عنوان یه آدم گم شده...حاضری مسئولیت کارت رو قبول کنی؟ حاضری اعتراف کنی که توی آدم ربایی دست داشتی؟ جزاش پنج تا پونزده سال حبسه. دهان باز می کنم که دوباره مانع می شود:

-خوب فکر کن قبلش. اعتراف به چنین خلافی میتونه جزای سنگینی داشته باشه. فردا میرمت پیش وکیل. باید با خودت صحبت کنه.

-داریوش من توی ربنوده شدن مهراڊ هیچ نقشی
نداشتم.

صدایش را بالا میبرد و پوسته آرام و خونسردش کامل
از بین می رود:

-پس چرا دهنتمو باز نکردی؟ چرا وقتی پرسیدم خفه
شدی؟

به در می چسبم و می گویم:

-چون ترسیدم اگه بهت بگم بدتر شه. فکر کنم گوریه
که خودم کردم و باید توش بخوابم. سامان میگه
هرکاری تونستی کردی. میگه باید خودمو بکشم کنار...

سری تکان میدهد و شانیه بالا می اندازد:

-خب پس خودت تصمیم بگیر... من نمی تونم مجبورت
کنم. حتی نمی تونم گناهت رو ثابت کنم. فایده تهدید
کردن چیه؟ من دستم از همه جا کوتاست...

دلہ برای بی چارگی اش ریش می شود:

- داریوش من خودم یک هفته بی آب و غذای درست و

حسابی توی یه اتاق حبس شده بودم. چون داشتم

هرکاری که ازم برمی اومد، برای مہراد می کردم.

- ولی کاری نتونستی بکنی...

- نه... نتونستم.

- الان میتونی...

- داریوش این ادما خیلی خطرناکن...

پلک هایش را چند ثانیه روی هم می گذارد:

- برای من اصلا مهم نیست. اگر قدرت داشتی بهای

خون پدرت رو بگیری، حاضر بودی بشینی و دست

روی دست بذاری؟

چرا همه دوست دارند پای پدر بدبخت مرا وسط
بکشند؟

– منم نمیگم دست روی دست بذار.

– خب... پس... فردا میای؟

چند بار سر تکان میدهم و نگاه می دزدم:

– میام.

بعد از سکوت چند ثانیه ای حس می کنم که این
مکالمه به انتها رسیده. به سمت در برمی گردم و
دستگیره را می چسبم. حس می کنم داریوش نیم تنه
اش را به سمتم می کشد. آرنجم را می گیرد و مرا به
سمت خودش برمی گرداند.

دوباره صاف می نشیند. دستش را عقب می کشد و
خیره به انگشتانش می گوید:

-تارا من نمی خوام...نمی خوام پونزده سال یا یه سال
یا ده سال بری زندان. من زندگی تو خراب کردم.
میدونم اینو. اینهمه سال کینه و نفرت رو نسبت به
خودم می فهمم. مخصوصا که فکر میکردی پخش
شدن اون فیلم کار من بوده و همون فیلم تنها دلیل
خودکشی پدرت بود. شاید اگر منم بودم نمی تونستم
بی خیال شم. حالا جای ما عوض شده. اشتباه
تو... عزیزترین... عزیزترین آدم رو ازم گرفته. من
اونموقع می تونستم به جای نادیده گرفتنت پیام جلو و
خیلی بهتر شرایط رو هندل کنم. حمایت دورادور من
اصلا فایده ای نداشت. حس تو رو عوض نکرد. و
همین موضوع باعث شد کارم به اینجا برسه. فکر
اینکه تمام اون مدت میدونستی مهرا... بارها ازت
پرسیدم. اگر نخواستی کمک کنی...

کامل به سمتش برمی‌گردم و حرفش را قطع می‌کنم:

—میخوام کمکت کنم. ولی باید بدونی که این آدم

خطرناک. خیلی هم خطرناک. بهمن تهدید کرده که

کوچک‌ترین اقدامی علیه‌اش میتونه جونم رو توی خطر

بندازه. میدونم که همه جا آدم داره. ممکنه همین الان

که اینجا نشستیم، یکی رو فرستاده باشه سراغ من.

داریوش با وسواس زیادی فضای کوچه را از نظر می

گذراند و بعد خیره می‌شود به مردمک‌هایم:

—من تضمین می‌کنم که هیچ اتفاقی برات نمیفته. منو

قبول داری؟

سرم را پایین می‌اندازم:

—دارم...

—پس بدون من نمیذارم بلایی سرت بیاد.

–باشه...

–برو تو...فردا بهت زنگ می زنم.

"باشه" آرامی می گویم و پایین می روم. حس می کنم
ملایمت هایش بیشتر برای این است که کمکش کنم.
دستش از همه جا کوتاه است. می دانم که هنوز مرا
مقصر میدانند. توقع برخورد بدتری از او داشتم و این
آرامشش بیشتر نگرانم میکند.

50#

شیفت شب

پارت آینده :

@Vip Roman

خیره موندم توی چشم هاش که مردمک های من رو
می گشتند. به سختی می تونستم نفس بکشم. قلبم
تند میزد. تکونی به خودم دادم و خواستم عقبش بزنم.
توی هجوم سینه خوش عطرش دست و پا زدن بیهوده
بود. می دونست که مشتاقشم. مچ هر دو دستم رو بین
مشت های قوی و بی رحمش گرفت و به شیشه
ماشین چسبوند.

خودش رو روی تنم کشید. به چشم های بی حیاش زل
زدم و با دلخوری گفتم:

– فکر کردم گفتمی تپت نیستم.

نگاهش پر از خواستن و خمار بود. گوشه لبش رو گزید
و آروم نزدیک گوشم زمزمه کرد:

– داری سلیقه م رو عوض میکنی...

لب هاش از کنار گوشم بین موهام فرو رفتند و بو کشید:

–بوت...

لبش از بین موهام پایین اومد و تنم رو سوزوند:

–بوی تازه ای داری...بوی سادگی...بوی روراستی...از آدمای دورو خسته شدم.

بند لباس شب رو از روی شونم پایین کشید و روی ترقوه م بوسه ای زد:

–منو دیوونه میکنی...

سعی کرد لباسم رو پایین بکشه. با سمجی دست روی سینه ام گذاشتم و عقبش زدم:

–نه...

اهمیتی به خواسته م نداد. انگار به "نه" شنیدن عادت نداشت. از جاش ذره ای تکون نخورد. بوسه هاش پوست تنم رو می سوزوند. نمی تونستم منکر کشش عجیبم به این مرد بشم. دستش رو از زیر دامن لباس رد کرد. بدنم بی اراده لرزید. نیشخندی روی لب هاش نشست.

از بین بوسه هاش با صدای خفه ای گفت:

-بدنت چیز دیگه ای میگه...بدنت داره التماس میکنه که ادامه بدم...

دستش رو گرفتم و به سختی بیرون کشیدم:

-اینجا نه...خواهش می کنم.

متوجه منظورم شد. دستش را بیرون کشید و لب هاش رو برداشت. روی صندلی ش صاف نشست و نفس عمیقی کشید. من هم معذب و عصبی تکیه م رو به

چرم صندلی دادم. نمی خواستم ناراحتش کنم. دستم
رو به سمت صورتش بردم.

مچم رو گرفت و منو به سمت خودش کشید. توی
چشم هام زل زد و با خشم گفت:

-هیچ دختری جرات نکرده مثل تو منو اینور و اونور
بکشه و بازییم بده...

از همون فاصله نزدیک و خیره تو نگاهش لب زدم:
-قصد بازی...-

لبخندی کم کم روی لب هاش نشست که مانع ادامه
حرفم شد:

-اشتباه نکن... برای همینه که همه جا دارم دنبالت
میام.

ژانر: مافیایی، هیجانی، عاشقانه و اجتماعی

سلام

شرایط عضویت در کانال حق عضویتی، جهت عضویت
برای خواندن رمان آنلاین #شیفت_شب اثر جدید
#_یاسمین_منصوره

مبلغ ۱۸۰۰۰ تومان به شماره کارت

۶۰۳۷۹۹۱۹۲۸۸۹۹۸۱۸

ملی

یاسمین_منصوره

واریز کرده و رسید آن را به همراه
#اسم وفامیل و شماره تان به آیدی @yasaminm در

ریمل را می بندم و داخل کیف لوازم آرایشم می اندازم.
به صورت مرتب و آرایش شده ام در آینه خیره می
شوم. دقیقا یادم نیست آخرین بار کی به خودم رسیده
بودم. حتی نمی دانم چرا امروز نیم ساعت را جلوی
آینه نشستم و مشغول آرایش کردن شدم.

شاید بخاطر استرس زیاد است که دلم می خواهد
 سرم را طوری گرم کنم تا زمان بگذرد. نگاهی به
 ساعت سفید و ساده اتاق خوابم می اندازم. بیست
 دقیقه تا چهار بعد از ظهر و وقت قرارم با داریوش
 مانده.

مانتو و شال و کیفم را آماده روی مبل می گذارم. در
 انتخاب رنگ لباس هایم وسواس زیادی به خرج داده
 بودم. می ترسیدم مشکی پوشیدن داریوش را ناراحت
 کند و زیادی رنگی پوشیدن هم بی ادبی باشد.

مانتوی طوسی و شال سرمه‌ای گزینه های بهتری
 هستند. داخل آشپزخانه می روم و برای خودم چای می
 ریزم.

انقدر دغدغه های فکری ام زیاد شده که دلم نمی
 خواهد به هیچ چیزی فکر کنم. مایا از روی کاناپه پایین

میپرد و خودش را به من می رساند. پوزه اش را به پایم می کشد و خرخر میکند. خم می شوم و دستی روی موهای بلند و تمیز تنش می کشم. از اینکه در آن یک هفته گرسنه نمانده و هنوز با من است، خوشحالم. باید از سامان ممنون باشم که حتی به فکر گربه من هم بوده.

در تمام این ده سال چیزی جز نگرانی و توجه خالصانه از او ندیده ام. چرا آدم ها همیشه باید یکجوری تصویر زیبایی که از آنها می سازیم را به گند بکشند؟

ماگ سیاه را پر از چای داغ و خوش عطر می کنم و داخل سوپر می گردم. خوراکی ها و وسایل یخچالم رو به اتمام است و حتما باید خرید بروم. یادم نمی آید آخرین بار کی خرید کرده بودم.

روی صندلی پایه بلند چوبی و تیره رنگ می نشینم و جاسیگاری و فندک سیاهم را کنار دستم می گذارم. پاکت دوم سیگار امروزم را باز می کنم.

انقدر تمام روز سیگار کشیده ام و قدم زده ام و فکر کرده ام که بدون فعالیت خاصی، احساس خستگی مفرطی میکنم.

مایا اول روی صندلی و از آنجا روی کابینت میپرد و جلوی دستم ولو می شود. مثل همیشه دعوایش نمی کنم و میگذارم همانجا بنشیند. نازش می کنم و دستم را میان گره های موهای تنش فرو میبرم. شاید بهتر است واگذارش کنم. همیشه خدا از ترس اینکه از خانه بیرون بروم و دیگر برنگردم، چندین ظرف پر از غذا برایش می گذارم.

آهی می کشم و سیگاری آتش می زنم. چایم را تلخ و بدون قند می نوشم. برای داریوش نوشته بودم که آدرس را بدهد و خودم می روم؛ اما اصرار داشت خودش دنبالم بیاید. البته با توجه به شرایط و تهدیدهای بهمن، بهتر بود که تنها نباشم. دلم نمی خواست اگر دوست ندارد، مجبور به تحمل کردنم شود. به سیگار پنجم رسیده ام. گلویم می سوزد و وقت نفس کشیدن خس خس می کنم. بالاخره گوشی ام می لرزد و تکست داریوش را روی صفحه می بینم که یک کلمه نوشته "پایینم."
 پاکت سیگار را داخل کیف می گذارم. لباس می پوشم و عطر می زنم تا بوی سیگار خیلی هم توی ذوق نزند. مایا تا پشت در می آید و بدنش را به در باز مانده می مالد و میومیو میکند. صاحب بدی هستم. همیشه

تنهائیش می گذارم و وقت هایی هم که خانه باشم،
حوصله ندارم.

داخل می گذارمش و در را سریع می بندم تا دوباره
بیرون نیاید. وقتی به خیابان می رسم، ماشین داریوش
را نمی بینم. چند بار چراغ میزند تا متوجه می شوم
پشت چند ماشین پارک کرده.

به همان سمت می روم و روی صندلی می نشینم.
"سلام" گفتنم مثل دیروز آرام است و جوابی هم نمی
گیرم.

بیست دقیقه اول در سکوت محض او و احساس عذاب
وجدان و معذب بودن من می گذرد. اینکه انقدر آرام
است بیشتر ناراحت می کند.

موسیقی بی کلامی روی تکرار پخش می شود که بسیار آرام و آرامش بخش است. دستش را به سمت ضبط میبرد و صدای موزیک را کامل خفه میکند:

-از دیروز اتفاقی نیفتاد؟ کسی باهات تماس نگرفت؟

فقط سامان تماس گرفته بود تا مطمئن شود سالم به خانه رسیده ام اما می دانم منظور داریوش این نیست.

خیره به منظره آنسوی شیشه، سری تکان میدهم:

-نه... خبری نیست.

گلویی صاف میکند و می گوید:

-این وکیلی که داریم میریم پیشش وکیل پرونده نیست. وکیل خودمه. درواقع یکی از دوستانه. میتونی همه چیز رو بهش بگی... و بهتره که همه چیز رو بهش بگی. قرار نیست از حرف هات علیهت استفاده بشه. همهش خصوصیه.

فقط برای ثانیه ای نگاهش می کنم که حواسش به رو
به روست:

-اوکی...

-یه نبودنایی هست که هیچی پرشون نمیکنه. من با
درد از دست دادن غریبه نیستم. تجربه ش کردم. هنوز
باورم نمیشه...دلم براش تنگ شده. انگار هر روز
منتظرم...منتظرم زنگ بزنه. بگه حالش خوبه. منتظرم
بیاد خونه...هر ساعت منتظرم بیاد خونه.

گریه نمی کند. حتی نگاهش خیس و سرخ هم نیست
اما انقدر حرف هایش درد دارد که از هر بغضی جانگداز
تر است.

-بعد از اینکه یه عزیزو از دست میدی، تازه میشینی
فکر میکنی به کارایی که میتونستی بکنی و نکردی.
باید کمکش می کردم از این وضعیت بیاد بیرون.

لب هایم به لبخند کش نمی آیند:

– مطمئنم هر کاری تونستی کردی.

لبخند او اما تلخ تر از زهر است:

– موضوع همینه که نکردم. می تونستم ببینم که توی چه جهنمیه. قبل از اینکه جریان ازدواجش جدی بشه خیلی سعی کردم جلو شو بگیرم اما بعدش از قدرت من خارج بود. با اینحال باید پشتش میبودم. باید مهراد رو توی اولویت میداشتم. چقدر زود دیر میشه.

پاکت سیگارش را برمی دارد و نفس کلافه و عصبی اش را پر قدرت بیرون میدهد. نخى بیرون میکشد و پاکت را به سمتم می گیرد. لحظه ای نگاهش می کنم. پاکت را می گیرم و فکر می کنم چرا بیشتر از اینها عصبانی و دلخور نیست؟ مرا

مقصر نمی داند؟ همه اینها برای این است که مرا لازم دارد؟

داریوش بی خبر از کشمکش درونی من، سیگار هردویمان را روشن میکند. شیشه را پایین میدهم تا باد انتهای تابستان به صورتم بخورد.

دفتر دوست داریوش در یکی از خیابان های درست و حسابی ولنجک است. به سختی جا برای پارک کردن ماشین پیدا می کنیم و مسیر کوتاهی را پیاده می رویم تا به ساختمان دفتر می رسیم.

51#

آسانسور در طبقه هشتم می ایستد. داریوش کنار می ایستد تا من قبل از او خارج شوم. موبایلم همان موقع

زنگ می خورد. تماس سامان را نادیده می گیرم و
صدای زنگش را قطع می کنم.

نگاهی به داریوش که حواسش به موبایل من است می
اندازم و گوشی را به کیفم برمی گردانم. به سمت
انتهای راهرو می رود تا به دفتر دوستش می رسیم.

یکبار زنگ در را میزند و صدای تق تق قدم هایی که
انگار متعلق به کفش های پاشنه دار است به سمت در
بلند می شود. حالا که تا اینجا آمده ام کم کم احساس
پشیمانی می کنم. بهمن کسی نیست که به همین
راحتی ها دورش بزنم.

در چوبی باز می شود و زن جوانی بعد از سلام و خوش
آمد گویی، کنار می ایستد تا داخل برویم. هنوز لب های
صورتی رنگش تکان میخورد اما من متوجه حرف

هایش نمی شوم. دندان های لمینت شده و سفیدش کمی توی ذوق میزند.

آب دهانم را به سختی پایین می فرستم و دستم را به لولای در بند می کنم. داریوش دستش را پشتم می گذارد و نزدیک گوشم می گوید:

-تارا جان؟

"تارا جان؟" اصلا برایش مهم است که مرا در دهان شیر می فرستد؟ معلوم است که نه! برای این مرد فقط برادرش مهم است. مرده یا زنده من چه فرقی به حال او می کند؟

سرم را پایین می اندازم و پلکم میپرد. لب هایم می لرزند. نمی توانم قدم از قدم بردارم.

-تارا؟

-داریوش چی شده؟ چرا داخل نمیاید؟

نگاهش می کنم و انگار دوباره زمین و زمان به حرکت
درمی آید:

- نمی تونم داریوش...

داریوش بازویم را می چسبد و میگرد:

- معلومه که میتونی.

بغض دارم اما خبری از گریه نیست. با فکی لرزان،

صورتتم را عقب می کشم:

- واقعا میخوام. منم یه خواهر دارم. خواهش میکنم

درک کن... نمی تونم...

داریوش بازویم را می کشد. دوباره آن روی عصبی و

قدرتش بالا آمده. می دانستم تمام ملایمتش برای

دادن حس عذاب وجدان به من بوده!

زنى كه در را برايمان باز كرده بود كمى عقب مى رود و
مردى هم سن و سال داريوش از پشتش پيدا ميشود:

-داريوش چى شده؟ سلام خانوم...

نگاهم را به داريوش ميدهم و دستم را عقب مى کشم:

-ولم كن...

انگشتان داريوش به آرنجم فشار مى آورند و به همان
كوبندگى چند ثانيه قبل داد ميزند:

-زندگيمو به گند كشيدى. نيماي؟

مرد جوان قدم بلندی به سمتمان برمی دارد و دست

روی شانه داريوش می گذارد:

-ولش كن داداش. چى شده؟

داریوش بازویم را با حرص رها میکند که کمی به عقب
رانده می شوم. دستی بین موهای مرتبش می کشد و
بهمشان می ریزد:
-میگه نمیام.

خنده عصبی میکند. قدمی به عقب می روم. به لولای
سرد در می چسبم و می گویم:

-من باید به فکر عزیزام باشم. ببخشید...

داریوش که پشتش را به من کرده، باز به سمتم هجوم
می آورد و چند قدم فاصله را پر میکند:

-عزیزات؟ عزیز من چی؟ برادر من چی؟ من نباید به

فکر عزیزم باشم؟ تو مقصری تارا! میشنوی؟ همه ش
تقصیر توئه...

مردی که دوست داریوش است و من اسمش را نمی
دانم، داریوش را به عقب میراند:

-میخواهی دست رو دختر مردم بلند کنی؟ از تو بعیده
داریوش. یه دقه وایسا عقب.

-تو نمیفهمی! این دختر زندگی من رو تبدیل کرده به
جهنم... هر ثانیه دارم توی جهنم دست و پا میزنم. بعد
میگه نمی تونم... مگه دست خودته؟ باید بتونی...

صدایش هر لحظه اوج میگیرد. نیمرخ مرد جوان را می
بینم که اخم غلیظی میکند:

-این دختر تنها کسیه که میتونه کمکت کنه.

حالا میفهمم آرامش و ملایمت داریوش از کجا آب می
خورده. برای هر قدمش از وکیلش مشورت می گیرد.

مرد جوان اینبار رویش را به من میکند و آرام و
خونسرد همراه با لبخند گرمی می گوید:

-سلام خانوم. علیرضا هستم. خوشبختم.

دستی که به سمتم دراز شده را برای ثانیه ای و فقط
بخاطر گرمای لبخندش می فشارم. کمی آرام تر شده
ام.

مرد اشاره ای به داخل دفتر میکند:

- شما بفرمایید داخل. من که پلیس یا مامور نیستم.
بهر حال شما تا اینجا اومدید. اگر نخواستید صحبت
نکنید. بفرمایید...

از مقابل در کنار می رود و دستش را به سمت داخل می
گیرد. بعد رو به داریوش می گوید:
- شما هم بفرما داخل...

داریوش با نگاه بدی به سمت من، جلوتر داخل می رود
و علیرضا ضربه ای دوستانه به شانه اش میزند:

- چی گفتم من به تو؟

داریوش "برو بابا"یی می گوید و به راهش ادامه
 میدهد. هنوز دودل به مرد نگاه می کنم که دوباره به
 لبخند اطمینان بخشی مهمانم میکند و می گوید:
 -فرمایید خانوم تارا. زیاد وقتتون رو نمی گیریم.
 بالاخره دم عمیقی می گیرم و در حال گذشتن از
 چهارچوب در، بازدم محکم و قوی ام را رها می کنم.
 علیرضا به دنبالم داخل می آید و اشاره ای به یکی از
 اتاق ها میکند:

-فرمایید داخل اتاق...

منشی اش را مخاطب قرار میدهد:

-خانوم محمدی تماس ها رو وصل نکن تا کارم تموم
 نشده.

با راهنمایی علیرضا به اتاقی می روم که داریوش قبل
 از ما خودش را به آنجا رسانده و روی مبل گرم رنگش

نشسته. پاهای بلندش را به صورت حرصی تکان میدهد و حتی نگاهی هم به سمت ما نمی اندازد.

با یک مبل فاصله می نشینم و کیفم را روی پایم می گذارم. نسبت به وقتی که سوار ماشینش شدم، حس بدتری دارم. به شدت معذب و نگرانم.

علیرضا پشت میزش می نشیند. موهای قهوه ای روشن، چشم های قهوه ای و پوست گندمی دارد. شلوار آبی تیره با پیراهن سفید پوشیده و کت هم رنگ شلوارش را پشت صندلی اش آویزان کرده:

—خب...

داریوش وسط حرفش می گوید:

—میتونم سیگار بکشم؟

هنوز به من نگاه نمی کند. مشخص است که کنترل اعصابش را از دست داده. حق دارد. حال بدش را می فهمم.

علیرضا لبخندی میزند و جواب میدهد:

-بهتره که بکشی...

سپس صدایش را بالا میبرد:

-خانوم محمدی جا سیگاری بیار...

نگاهش بین من و داریوش رفت و آمد میکند:

-چی بگم بیارن براتون؟

هر دو همزمان می گوئیم: "آب". علیرضا لبخندی میزند

و دوباره با صدای بلند می گوید:

-بی زحمت دو تا لیوان آب و یه کافی هم بیار.

دستش هایش را روی میز بهم گره میزند و انگار آماده شروع صحبت می شود که داریوش سرش را به سمت من برمی گرداند و با حرص زیادی می گوید:

-گفتی هرکاری از دستت بریاد میکنی.

-آره...گفتم ولی...

-دیگه ولی نداره!

طاقتم تمام می شود و دست هایم را دور دسته مبل می فشارم:

-میداری حرف بزنم؟

کنترلش را از دست میدهد و داد می کشد:

-اگر می خواهی در مورد اینکه چجوری گند زدی به زندگیم حرف بزنی گوش میدیم. اگر نه...

"لعنتی" می فرستد و ساکت می شود. پاهایش را تند تکان میدهد و حس می کند چیزی نمانده سرش را به در و دیوار بکوبد. دیدن این حالت ها از مردی مثل داریوش که همیشه اختیار اعمالش را دارد، واقعا منقلب میکند.

از روی صندلی بلند می شوم و خونسرد می گویم:
-خیلی خب...

علیرضا را مخاطب قرار میدهم:

-خوشحال شدم.

علیرضا پوف کلافه ای میکشد و دستش را بالا می گیرد:

-خواهش می کنم آرام باشید. اینطوری کاری پیش نمیره.

لحظه ای مکث میکند و ادامه میدهد:

–میشه خواهش کنم شما چند لحظه بیرون باشید تا را خانوم؟ باید با داریوش صحبت کنم.

فقط سری تکان میدهم و از در نیمه باز اتاق می گذرم.

همان لحظه منشی با سینی میان دستش داخل اتاق

می رود. روی صندلی های چیده شده کنار میز می

نشینم و هرچه فحش بدم را به بخت بدم می دهم که

انگار لحظه ای آرامش را برایم حرام میداند.

منشی دوباره پشت میزش می نشیند و حدود ده دقیقه

بعد علیرضا در را باز میکند و میان چهارچوب قرار

میگیرد. برای رفع تکلیف نگاهش میکنم.

دستش را به سمت داخل اتاق می گیرد:

–بفرمایید داخل...من از شما عذر میخوام. باید حال

داریوش رو درک کنید.

با اگراه بلند می شوم و دوباره به اتاق برمی گردم. با اینکه حال داریوش را میفهمم و تا حدودی حق را به او میدهم اما انقدر هم بی شخصیت نیستم که هرچه دلش میخواهد بازم کند و عین بدبخت ها فقط شاهد باشم. اگر دوباره توهین و داد و فریاد را شروع کند، بی شک آنجا را ترک خواهم کرد. روزی که من پدرم را از دست دادم و آواره شدم داریوش حتی حاضر نشده بود مرا ببیند.

اتاق بوی سیگار گرفته و داریوش سیگار دوشم را دود میکند. روی مبل می نشینم و اینبار کیفم را روی مبل که بین من و داریوش است، می گذارم. شالم را روی موهایم می کشم و در سکوت منتظر می مانم.

علیرضا پشت میزش برمی گردد. داریوش بسته سیگارش را روی میز می گذارد و نگاه کوتاهی به من میکند:

–دوست داشتنی بکش...

پنجره بسته اتاق اینبار باز شده و بنظر نمی رسد علیرضا زیاد از بوی سیگار خوشش بیاید. با اینحال سیگاری بیرون می کشم و روی لبم می گذارم. داریوش فندکش را به سمتم می گیرد. به نظر می رسد دوستش حسابی گوشش را کشیده که دوباره رفتارش آرام و دوستانه شده.

فندک را هم می گیرم و سیگارم را آتش می زنم. علیرضا دیگر وقت را هدر نمیدهد و سر اصل مطلب می رود:

-خب...تارا خانوم من به شما این اطمینان رو میدم که هرچی توی این اتاق بگید، علیهتون استفاده نمیشه و کاملا محرمانه هست. داریوش یه چیزایی بهم گفته اما دوست دارم همه رو از روز اولی که قاطی این ماجرا شدید از زبون خودتون بشنوم. هر جزئیاتی که به نظرتون غیر ضروری میرسه شاید برای ما مهم باشه. رو به داریوش که در سکوت سیگارش را می کشد ادامه میدهد:

-اگر نمیتونی گوش بدی یا برات سخته لطفا بیرون باش.

داریوش قاطع و با اقتدار می گوید:

-میمونم...

-پس دوباره صحنه درست نکن لطفا.

داریوش فقط سری تکان میدهد و من شروع می کنم.
 از روز اولی که بهمین را دیدم و ارتباطش با سامان و
 اینکه چطور همه چیز شروع شد تا همان لحظه ای که
 آنجا نشسته ام و با آنها صحبت می کنم. بین صحبتیم
 اَبم را تمام می کنم، با اینحال احساس می کنم که کف
 کرده ام.

هر جمله ای که گفتم، جلوی چشم هایم دیدم که
 داریوش از هم میپاشید و سعی میکرد چیزی نگوید.
 بارها سرش را بین دست هایش گرفت و به موهایش
 چنگ زد و دست به صورت سرخش کشید. با اینحال
 همه چیز را گفتم.

علیرضا چند دقیقه ساکت میماند و فکر میکند. سپس
 دستی به بینی اش میکشد و صندلی اش را جلوتر می
 آورد:

—خب...

نفس عمیقش را رها میکند و دست هایش را بهم گره
میزند:

—اول از همه باید بدونیم که پلیس به این پرونده به چه
چشمی نگاه میکند. چه شما به جرمی که مرتکب شدید
اعتراف کنید و چه نکنید... که خب کاملاً بستگی به
تصمیم خودتون داره... بهر حال ما دستمون خالیه. هیچ
اثری از مهراد نیست... و... و...

نگاهی به داریوش می اندازد که تقریباً روی صندلی
حل شده. نگاهش عذرخواهانه و پوزش طلبانه است:
—بهر حال ما جنازه ای نداریم. برای اینکه پلیس به این
پرونده به عنوان پرونده قتل نگاه کنه، ما نیاز به جنازه
داریم...

-خدای من...

داریوش این را می گوید و لب هایش را بهم می فشارد. علیرضا دست از صحبت میکشد و چند ثانیه به او وقت میدهد. سپس می گوید:

-اگر نمیتونی...

داریوش تن صدایش را بالا میبرد:

-گفتم که میتونم. ادامه بده...

-اوکی... یا نیاز به انگیزه برای قتل داریم... اگر قتل بر

پایه خصومت شخصی بود، پلیس میتونست کسی که

خصومت داره رو به عنوان مظنون برای پرسش بگیره؛

ولی خب ما همون هم نداریم.

-ممکنه زنده باشه...

نگاه معنی داری میان من و علیرضا رد و بدل می شود و علیرضا دستش را بالا میگیرد که یعنی چیزی نگو. خودش جواب داریوش را میدهد:

-اون هم یه احتمال هست. متاسفانه نمی تونم به عنوان یه احتمال قوی نگاهش کنم. بهر حال اعترافات تارا خانوم توی ایران ارزشی به عنوان شاهد نداره. خیلی عذر میخوام که باید بگم توی ایران خانوم ها نمیتونن شاهد قتل باشن. ولی اگر هم ایشون شاهد حساب میشدن باز برای پلیس ادعای یه نفر کافی نیست. پس با این پرونده به عنوان یه پرونده آدم گمشده برخورد میشه. این خیلی بده. ممکنه پرونده بعد از مدت کوتاهی کلا بسته بشه. اون هم کسی توی سن و سال مهرداد که میتونه خیلی راحت و بدون اجازه گرفتن هر جایی میخواد بره. پس خیلی جدی نخواهند گرفت. پول رو نقد دادید. این یعنی هیچ تراکنشی

صورت نگرفته. خطی که ازش تماس گرفته شده از دسترس خارج شده و به احتمال خیلی قوی پیگیری کردنش یه بن بست دیگه خواهد بود.

-پس با اینایی که تو میگی هیچکاری نمیتونیم بکنیم...

علیرضا دستش را بالا میگیرد:

-نه...اونطور که خانوم تارا میگن...ایشون از دو تا

لوکیشنی که مهرداد رو اونجا نگه داشتن خبر داره.

گفتید دوستتون لوکیشن دوم رو می شناسه. درسته؟

سری تکان میدهم و می گویم:

-آره من همونطور که گفتم، خیلی خوب یادم نیست

چون توی شرایط خوبی نبودم ولی...دوستم هم...خب

مطمئن نیستم بخواد کمک کنه. قبلا ازش خواستم و

گفت ترجیح میده دخالتی نکنه.

داریوش پوزخند صدا داری میزند و جعبه سیگارش را
برمی دارد:

– باید قبل از اینکه بفرستت توی دهن شیر فکر
اینجاها رو میکرد.

اخم هایم را درهم می کشم و به سمتش برمی گردم:
– سامان از چیزی خبر نداشت...

نمی گویم این تویی که داری مرا مستقیم به دهان شیر
می فرستی. همان پوزخند مسخره را هنوز روی لب
هایش دارد که دلم میخواهد دستم را جلو ببرم و
پاکش کنم. با کنایه می پرسد:

– واقعا اینطوری فکر میکنی؟

– اینطوری فکر نمی کنم، میدونم! لازمه دوباره بگم که
سامان کسی بود که سعی کرد هر دو مون رو از اونجا
نجات بده؟

نگاهش آتش می گیرد و فکش منقبض می شود.
 معلوم نیست چه از جان من میخواهد. کیس بوکسش
 شده ام!

-لازمه بهت بگم که تو همه چیزو از من مخفی کردی و
 نتونستم برای کمک به برادرم اونجا باشم؟؟
 -خیلی خب...خیلی خب...

علیرضا نگاه طلبکار و مکالمه کنایه آمیزمان را قطع
 میکند و می گوید:

-بحث رو به حاشیه نکشید. شما مطمئنید که نمی
 تونید از این دوستتون آدرس رو بگیرید؟

-این دوستشون خیلی بیشتر از یه آدرس میتونه کمک
 کنه. مدت هاست با این آدم ها میگرده.

علیرضا سری تکان میدهد و به داریوش می گوید:

-درسته ولی بهر حال اگر نخواد دخالت کنه با ضرب و زور کاری پیش نمیره.

-تارا میتونه راضیش کنه...

گیج و سردرگم چشم می چرخانم. نگاه همچنان طلبکارش اجزای صورتم را میکاود و ابروهایش را بالا می اندازد:

-درست نمیگم؟ سامان هر کاری برای تو میکنه!

-ببینید تارا خانوم...

نگاهم را به سختی از چشم های داریوش می گیرم و به علیرضا میدهم:

-اینکه شما یه آدرس رو میدونید خوبه...من میتونم

درخواست بدم برای کسب مجوز ورود و تفتیش

خونه...ولی اگر چیزی اونجا پیدا نکنیم دوباره سخت

میتونم اینکار رو انجام بدم. اگر هر دو آدرس و

اطلاعات بیشتری داشته باشیم...خب...دستمون پرتر خواهد بود و امکان اینکه سرنخی پیدا کنیم خیلی بیشتر میشه. هر سرنخی میتونه کلا مسیر پرونده رو عوض کنه. یه قطره خون...یه اثر انگشت...هرچیز مشکوکی. فکر میکنید بتونید از دوستتون کمکی بگیرید؟ اگر بتونید، اولین قدم ما میشه همین! اقدام برای گرفتن مجوز تفتیش!

لب میگزوم و کمی فکر میکنم. ذهنم هزار جا میچرخد. سردرد بدی گرفته ام. بالاخره بعد از نگاهی به صورت طلبکار داریوش می گویم:

-موضوع اینجا است که دوست من حتی با همکاری کردن من هم موافق نیست. همونطور که گفتم این ادما به شدت خطرناکن. من با اینجا اومدم چون خودم رو

توی خطر انداختم. شاید حتی جون خواهر باردار و پا
 به ماهم رو. نمی تونم از دوستم بخوام که اون هم
 خودش رو توی خطر بندازه. خواسته زیادیه!
 محکم و قوی می گوید:

– نه... نه... لازم نیست دخالت مستقیمی داشته باشن.
 فقط آدرس و یه سری اطلاعات. کاملاً اسم و نقششون
 محرمانه خواهد بود. شما هم همینطور...
 سرم به دوران افتاده و نبض پلکم میپرد. وسط حرفش
 می دوم و با استرس زیادی می گویم:
 – گفتنش برای شما آسونه. این آدما همه جا هستن.
 فکر میکنید وقتی من سوار ماشین داریوش شدم و
 اومدم اینجا نمیفهمن؟ حتما تا همین الان میدونه من
 دارم چیکار میکنم. حتما نقشه قتل رو هم کشیده.

میگرده خونه خواهرم رو پیدا میکنه... میدونم... کاری
براش نداره.

دست و پایم شروع به لرزیدن میکند و سرم گیج می
رود. چنگی به دسته های چوبی مبل میزنم و سعی
میکنم دم و بازدمم را تنظیم کنم. چشم هایم را می
بندم و پلک هایم را محکم بهم فشار میدهم.
-خوبی تارا؟

صدای داریوش است. او از حمله های عصبی ام خبر
دارد. میداند که چقدر زود زیر فشار می شکنم.
-تارا؟

دستم را بالا می گیرم:

-خوبم...یکم بهم وقت بدید.

صورتهم را بین دست هایم می گیرم. همه جای بدنم
 نبض بزرگی ست که بی وقفه میزند. حس میکنم که
 داریوش از روی صندلی اش بلند می شود و می گوید:
 -بگو یه لیوان آب بیارن.

رو به رویم می ایستد:

-تارا؟

قصد تکان خوردن ندارم. خم شدنش را حس میکنم.
 دست های بزرگش را روی دست های بند شده به
 صورتم می گذارد و سعی میکند عقبشان بزند:
 -بین منو...

مقاومت نمی کنم و دست هایم کنار می روند. صورت
 داریوش جلوی نگاهم چرخ می خورد. انگار حال و
 روزم او را هم ترسانده. روی زانوهایش می نشیند و
 دست هایم را بین گرمی مشتش می فشارد. حس

خوبی در قلبم ریشه میزند. در آن گرمای تابستان،
 تمام تنم شده یک تکه یخ. سرد و بی رنگ.
 علیرضا اتاق را ترک میکند و صدایش را می شنوم که
 درخواست آب میکند. لبم را بین دندان هایم می گیرم.
 کمرم تیر میکشد.

صدای داریوش برعکس چند دقیقه قبل آرام و
 نوازشگر است:

-من بهت قول دادم که ندارم اتفاقی برات بیفته.

خیره به نگاه مطمئنش، خنده غم داری میکنم:

-کاری ازت برنمیاد. کاری از کسی برنمیاد. اصلا خودم

به جهنم...من یه خواهر باردار دارم داریوش.

هر دو دست لرزانم را با یک دست می گیرد و با دست

دیگر گونه ام را نوازش میکند:

–هیش...آروم باش. یخ کردی...

انگشتش را زیر چانه ام می گذارد و سرم را بالا می آورد. بعد از مدت ها همان لبخند محو و همیشگی اش را روی لب های کوچکش می بینم:

–آدم میگیرم. میذارم بیست و چهار ساعته مراقبتش باشن. هر جا رفت...هر کار کرد. من به کمکت نیاز دارم. مهرباد همه چیز منه...سامانو راضی کن تارا... با نزدیک شدن صدای قدم ها، دست از صورتتم می کشد و می ایستد:

–خواهش میکنم به حرفام فکر کن...

52#

علیرضا با لیوان آبی برمی گردد و آن را به دستم میدهد. تمام آب را در یک نفس سر می کشم. لیوان را

روی میز می گذارم و کمی حالم بهتر می شود. نگاهی به علیرضا و داریوش می اندازم. منشی علیرضا دم در ایستاده و با نگرانی و کنجکاوی تمام حواسش به من است.

علیرضا در پی نگاه من به سمت در برمی گردد و رو به منشی اش می گوید:

– شما لطفا بیرون باشید. چیزی نیست.

وقتی منشی می رود، علیرضا در را می بندد. تکیه ام را از مبل می گیرم و می گویم:

– حالا باید چیکار کنیم؟

ویبره گوشی را نادیده می گیرم. می دانم که سامان نگرانم خواهد شد. ولی حالا توان یکه به دو کردن با او را ندارم. نه جلوی چشم این دو نفر!
داریوش اشاره ای به کیفم میکند:

- چرا جواب نمیدی؟

میخواهم بگویم "به تو چه؟" در عوض خودم را کنترل می کنم و نفس بریده و خاموش می گویم:

-سامانه.

علیرضا به سمت میزش میرود و می گوید:

-فعلا بسپرید به من. احتمالا برای گرفتن حکم ورود به خونه کمی زمان لازمه. بعد همراه با مامورا میرید برای نشون دادن لوکیشن. شما الان روی دوستتون کار کنید تا بتونید ازش اطلاعات بگیرید.

از روی مبل بلند می شوم و کیفم را هم برمی دارم:

-خب پس بهتره من برم.

داریوش وسط بحث میپرد:

-ماشین نداری. میبرمت.

دلخور و بی حوصله نگاهش می کنم:

-اسنپ میگیرم.

حوصله ندارم تمام مسیر سرزنش هایش را بشنوم.

سری به نشانه رد کردن حرفم تکان میدهد و می

گوید:

-نه خودم ببرمت خیالم راحت تره.

بیشتر بحث نمی کنم. هردو با علیرضا خداحافظی می

کنیم و از دفتر بیرون می آییم. چند دقیقه بعد از اینکه

ماشین را به راه می اندازد، موبایلم باز ویبره می رود و

اینبار تصمیم می گیرم جواب بدهم.

گوشی را نزدیک گوشم می گیرم و قبل از اینکه "الو"

بگویم، صدای داد سامان بلند می شود:

-چرا جواب نمیدی تارا؟ یک ساعته دارم زنگ میزنم!

کجایی؟

شک ندارم صدای بلندش به گوش داریوش هم
 رسیده. کمی گوشی را از گوشم فاصله میدهم و آرام
 می گویم:

-بهت زنگ میزنم.

صدای فریادش بلند می شود:

-دارم میگم کدوم گوری هستی؟

-گفتم بهت زنگ میزنم.

تماس را قطع می کنم و گوشی را با حرص داخل کیف
 می اندازم. دستی به صورتم می کشم و شیشه را
 پایین میدهم تا کمی هوا به صورتم بخورد. یک چیز را
 درست میکنم و چیز دیگری خراب میشود. گیر کرده ام
 آن وسط و بین چند جبهه. @Vip Rom.
 داریوش بالاخره قفل سکوتش را می شکند:

-حق نداره سرت داد بزنه. تو که بچه نیستی!

به جانبداری از سامان می گویم:

-فقط نگرانمه...

خنده تمسخرآمیزی میکند و پشت چراغ قرمز متوقف

می شود. به سمتم برمی گردد. خبری از خنده چند

ثانیه قبل در صورتش نیست و نگاهش جدی میشود:

-مطمئنی نگران خودت نیست؟

با لحنی کوبنده و مصمم می گویم:

-البته که مطمئنم.

خیره به شماره های قرمز رنگی که کم و کمتر می

شوند، دستی روی لبش می کشد:

-جالبه...انگار خیلی زود بخشیدیش. یادت نرفته که ده سال بهت دروغ گفت؟ نکنه چون نگرانت بود این همه سال گولت زد؟

شاید کمی با حرف هایش موافق باشم اما می دانم قصد و نیتش چیست. سعی دارد مرا سمت خودش بکشد. سعی دارد کاری کند که طرف او باشم.

به سختی احساساتم را کنترل می کنم و با لحنی خونسرد اما ساختگی می گویم:

-چه فرقی میکنه؟ تو هم اینهمه سال سکوت کردی.

چراغ سبز میشود و گاز میدهد. ابروهایش را بهم گره میزند و دور برگردان را دور میزند:

-من دلایل خودمو داشتم.

با حاضر جوابی می گویم:

- مطمئنم اون هم داشته...

اعصابش را بهم ریخته ام که به تندی می گوید:

- آره ولی من هیچ ادعایی ندارم. بهت گفتم که جز

خانواده و زندگی و خودم چیز دیگه ای برام مهم

نیست. از اول همین رو بهت گفتم... نگفتم؟

صاف می نشینم و سرم را به سمتش برمی گردانم:

- پس من چرا باید کمکت کنم؟

داخل خیابان آشنا و درختکاری شده ام میپیچد و آرام

تر می گوید:

- چون مهراد حقش این نبود. بخاطر وجدان خودت.

بخاطر من نکن. بخاطر مهراد بکن.

بادم خالی می شود و پشتم را به صندلی میکوبم.

دستی به پیشانی ام می کشم و نفس خسته ام را رها

میکنم. توی هدف زده! وجدانم را درگیر کرده. واقعا
 مهرداد حقش نبود. هرکس در این ماجرا کشته میشد
 کمتر عذاب وجدان می گرفتم تا مهرادی که کلا از هیچ
 چیزی خبر نداشت.

نزدیک آپارتمان، ماشین سامان را می بینم و آه از
 نهادم بلند می شود. سریع دست روی مچ داریوش می
 گذارم که با حالتی سوالی نگاهم میکند. آب دهانم را به
 سختی پایین میفرستم و می گویم:

—همینجا نگه دار. پیاده میرم.

سرعت ماشین را کم میکند اما متوقف نمی شود. فقط
 میپرسد "چرا؟"

ترس من به چشم هایش سرایت میکند. کمی دست
 دست میکنم و بلاخره می گویم:

—ماشین سامان دم دره. بهتره منو با تو نبینه.

پوزخندی میزند و به سمت خانه میراند:

-من از دوست پسرت نمی ترسم.

خسته از تیکه انداختن هایش، دندان می سایم و با

غیض می گویم:

-سامان دوست پسر من نیست.

-حالا هرچی...

بی ام و را پشت ماشین سامان پارک میکند. دستگیره
را که می کشم، سامان از ماشینش بیرون می آید. انگار

کسی در دلم رخت می شوید. هرچه تشویش و

اضطراب است، یکهو درونم لبریز میشود.

در را تا نیمه باز میکنم و رو به داریوش اخطار میدهم:

-بهتره بری.

چیزی نمی گوید. سامان به سمت ماشین می آید.
سریع پایین می روم و در را میبندم. از همان دور داد و
فریادهایش شروع می شود:

– چرا تلفنو روی من قطع میکنی؟ با این چه غلطی
میکردی؟

اشاره ای به داریوش میکند:

– کار خودتو کردی آخر؟

دستم را بالا می گیرم و با صدای صاف و بی لرزشی که
هیچ سنخیتی با حال درونی ام ندارد، می گویم:
– سامان چیزی نگو. میریم بالا صحبت میکنیم.

عصبانی تر از آنیست که بتوانم افسارش را دستم
بگیرم. زکس را روی صندلی پشت ماشینش می بینم
که پارس میکند. انگار متوجه جو متشنج حاکم شده. از
کنارم می گذرد و به سمت ماشین داریوش می رود که

هنوز روی صندلی نشسته و حرکتی نکرده. بنظر
نمیرسد قصد و نیت دعوا کردن با سامان را داشته
باشد.

سامان چند بار محکم به شیشه می کوبد:

- بیا پایین.

داریوش در کمال خونسردی در را باز میکند و از
ماشین بیرون می آید. رو به روی سامان می ایستد و
خیلی جدی و بدون بالا و پایین پریدن می گوید:

- لطفا صداتو بیار پایین.

سامان دست به کمر میزند و صورتش را درهم میکشد:

- هر کار بخوام میکنم. کجا بردیش؟

داریوش شانه بالا میزند. نگاه و لحن کلامش هیچ
لرزشی ندارد:

- چرا از خودش نمیپرسی؟

سامان دست می اندازد و یقه پیراهن مردانه و آستین
دار داریوش را می چسبد:

- دارم از تو میپرسم!

داریوش دست های یاغی سامان را با یک حرکت از
لباسش عقب میزند و یقه پیراهنش را مرتب میکند:

- گفتم با خودش صحبت کن. من تارا رو مجبور به هیچ
کاری نکردم... برخلاف میلش هم جایی نبردمش.
مشکلتون رو بین خودتون حل کنید.

با دیدن انگشت های مشت شده سامان سریع به
سمتشان میدوم و بازویش را می کشم:

- وسط کوچه دعوا راه ننداز. برای من شر درست نکن
سامان. میریم بالا صحبت می کنیم.

صدای پارس های زکس به شدت بلند و قوی شده و پنجه هایش را روی شیشه میکشد. سامان مشت های گره خورده اش را باز میکند و همراه با من قدمی به عقب کشیده می شود. با همان غضب و حرصی که در لحن صدایش بیداد میکند، می گوید:

-تارا بابت مرگ مهرداد مقصر نیست. متاسفم که برادرت رو از دست دادی ولی با این کارات داری جون تارا رو هم توی خطر میندازی...میفهمی؟ به اندازه کافی از دستت نکشیده؟

داریوش قدم عقب رفته سامان را با گامی بلند پر میکند و انگشت روی سینه اش می کوبد:

-از دست من یا از دست تو و دوست مارمولکت؟
صدای سامان دوباره بلند می شود:

-من نبودم که از دختر مردم فیلم گرفتم و نگهش داشتم.

-ولی تو بودی که فیلم رو دزدیدی...

صدای داریوش برخلاف سامان آرام و خالی از هرگونه خشم و حرص است. سامان بی توجه به آرامش او دوباره داد میکشد:

-مگه من می دونستم چی تو لپ تاپت داری؟

خسته از شنیدن ماجراهای تکراری بازوی سامان را بیشتر می کشم و می گویم:

-تو رو خدا سامان. بیا بریم.

همانطور که به سمتم کشیده می شود انگشت اشاره اش را تهدید آمیز به سمت داریوش بلند میکند:

-دست از سر تارا برمیداری!

- چند قدمی سامان را همراهم می کشم که داریوش همچنان خونسرد اما با رگه هایی از قلدری می گوید:
- به دوست عزیزت شبنم بگو برای اونم دارم.
- سامان بازویش را از دستم بیرون میکشد و تشر میزند:
- شبنم دوست من نیست. هرچی میخوای خودت برو بهش بگو. من و تارا رو از این ماجرا خط بزن.
- کلید خانه را از داخل کیفم بیرون می کشم و در را باز میکنم:
- بیا سامان. آبروی منو نبر پیش همسایه ها.
- دستم را عقب میزند:
- برم زکسو بیارم.
- التماس وار می گویم:
- داریوش رفت میاریش تو.

بلاخره کوتاه می آید و داخل خانه میرود. به سمت داریوش برمی گردم که هنوز همانجا ایستاده و نگاهمان میکند. انگار با نگاهش التماس میکند که دست از کمک کردن نکشم. انگار با نگاهش میگوید که سامان را راضی کنم. شاید هم وجدان من این سناریوها را برایم میچیند و نگاه داریوش خالی از حرف است.

پوفی می کشم و داخل می روم. سامان وسط پارکینگ می ایستد و دستش را به کمرش میزند. به نفس نفس زدن افتاده. سرش را که بالا میگیرد، نگاهش سرخ و خشمگین است.

دستی به صورتش میکشد و نفس حرص دارش را میان دست هایش رها میکند. نگاهش نشان میدهد که چقدر ذله اش کرده ام:

-چیکار کنم تارا؟ چجوری جلوتو بگیرم؟ چیکار کنم
بس کنی؟ چیکار کنم که این آدم با پررویی جلوم
واینسه و بگه خودش خواست بیاد؟ وقتی میگه خودت
باهاش هر جا میخواد میری، من چی باید بگم؟

حس بدی دارم. حسی بی اندازه بد. درست وسط
جهنمی دست و پا میزنم که خودم به آتشش کشیده
ام. جهنمی که خودم برای خودم ساخته ام.

قدمی به سمتم می آید:

-کجا بودی؟

بیچارگی صدایم برای خودم هم آشنا نیست، چه رسد
برای او:

-خیلی خسته ام سامان. میرم بالا. برو ز کسو بیار. باید
صحبت کنیم.

وقتی به خانه می رسم، انگار تمام جانم را کشیده اند. لباس هایم را روی مبل پرت میکنم و روی کاناپه ولو می شوم. سامان همراه با زکس از دری که برایشان نیمه باز گذاشته ام، داخل می آیند. چشم باز نمی کنم تا نگاهش کنم. اصلا نای باز کردن چشم هایم را هم ندارم.

#53

با شنیدن صدای پارس زکس، یک چشمم را باز می کنم. سامان با همان کتانی داخل خانه می آید که اگر روی مود بهتری بودم، مثل همیشه توبیخش می کردم. نیمخیز می شوم. سامان قلاده زکس را جدا میکند و سگ پرمو و بزرگ به سمتم می آید. مرا می شناسد.

با وجود تمام بی حوصلگی ام کمی نوازشش میکنم.
 روی پیشانی اش را می مالم و شکمش را دست می
 کشم. سگ آرام و کم سر و صدایی ست و برخلاف جثه
 اش، به هیچ عنوان گاز نمی گیرد و حمله نمیکند.
 سامان همانجا ایستاده و نگاهم میکند. دست از بازی با
 زکس میکشم و من هم نگاهش می کنم. دست هایش
 را داخل جیبش می فرستد. هم دلخور است و هم اخم
 دارد، اما آرام میگوید:

–میدونی داری چیکار میکنی؟

پوست لبم را میکنم. دیگر حوصله فکر کردن به عواقب
 کارهایم را ندارم. تصمیمم را گرفته ام. بلند می شوم و
 به سمت آتپزخانه می روم:

–معلومه که میدونم. من بچه نیستم سامان.

دقیقا چیزی که داریوش گفته بود را تحویلش میدهم.
 که من بچه نیستم و نیازی به آقا بالا سر ندارم. با
 وجود تمام تلاشم حرف هایش رویم تاثیر گذاشته.
 داشت نقش سامان در تمام این ماجراها فراموشم
 میشد.

زکس بالای مبل میپرد و کوسن مبل را میان دندان
 هایش میگیرد. سامان برخلاف همیشه که سراغ
 سگش میرفت و وسایل خانه ام را از دستش نجات
 میداد، اینبار به سمت آشپزخانه می آید و می گوید:
 - کجا بودی؟

قصد پنهان کاری ندارم، برای همین بی آنکه نگاهش
 کنم، می گویم:

- رفته بودیم پیش وکیل...

- پیش وکیل برای چی؟

ظرف چای را از کابینت بیرون می کشم و روی کابینت می گذارم. ظرف را میان دست هایم می گیرم و بلاخره نگاه به چشم های سرخش می اندازم:

– برای اینکه میخوان مکان نگه داشتن مهراد رو تفتیش کنن.

دستی به ریش هایش میکشد و روی صندلی پایه بلند می نشیند. کتری چایی ساز را پر میکنم و سرجایش می گذارم:

– نمیتونم مجبورت کنم که بهمون کمک...
میان حرفم میپرد و ناباورانه میگوید:

– بهمون؟ حالا تو هم قاطیشون شدی؟ کتری را روشن میکنم و همانجا می ایستم. نگاهم را از سفیدی بدنه چایی ساز نمی گیرم که بتوانم حرف هایم را راحت بگویم:

-من از روزی که با بهمن برنامه ریختم قاطی این ماجرا شدم.

-تارا فکر میکنی میتونید بگیریدش؟ اونم یکی مثل بهمونو؟ اصلا چه فرقی میکنه؟ جونتونو بندازید توی خطر مهراد زنده میشه؟

-جنازه برادرش رو میخواد. میخواد تقاص بگیره.

-منو ببین...

طول میکشد تا سرم را به سمتش برگردانم. خبری از دریای سیاه و متلاطم نگاهش نیست. آرام تر شده و بنظر نمی رسد قصد دعوا کردن داشته باشد.

موهایم را پشت گوشم میزنم و می گویم:

-با تو...یا بدون تو...من هرچیزی که میدونم رو میگم.
باهاشون میرم سر لوکیشن. هر کمکی که لازم باشه.

در سکوت نگاهم میکند که فرصت را غنیمت می
شمارم و به سمتش می روم:

-چطور وجدانت قبول میکند بی خیال بشی؟ تو خیلی
چیزا راجع به بهمن میدونی. فقط به من بگو...آدرس
باغ کردن رو بده. لازم نیست مستقیم قاطی بشی. این
همه سال بینشون بودی. حتما اطلاعات زیادی داری.
دستی میان موهایش میکشد و کمی فکر میکند. بعد از
مکثی چند ثانیه ای نگاهم میکند و میگوید:

-اونقدری نمیدونم. بهمن بهر حال فکر همه جا رو کرده
تا همین الان. نمیتونید گیرش بندازید.

از دستی که اینبار به صورتش می کشد میفهمم
استرس دارد. ادامه میده:

-آدرس دوم رو بهشون میدم...در مورد بهمن واقعا
چیزی نمیدونم. خیلی محتاط تر از اونه که بخواد فعلا

برگرده به یکی از خونه هاش. مطمئنا مدتی توی سایه
میمونه...ولی...ولی...

با هیجان زیادی قدم جلو می گذارم:

-ولی چی؟

زکس خودش را به سامان میرساند و سامان مشغول
دست کشیدن روی بدن تمیز و طلایی رنگش میشود.
از آن سوی کابینت خم می شوم و دستش را می گیرم.
حواسش را به من میدهد.

نفسش را بیرون فوت میکند و می گوید:

-ولی وحید به اندازه بهمین محتاط نیست. جاهایی که
میره رو تقریبا میدونم. یعنی میدونم حدودای چه تایم
هایی و کجاها میتونن پیداش کنن. حتی اگر بهمین
گوشش رو بکشه، بعید میدونم بترسه و بخواد قایم
بشه.

خوشحال و هیجان زده دهان باز میکنم چیزی بگویم
 که دستش را بالا میگیرد و زکس را رها میکند. کامل به
 سمتم میچرخد و جدی میگوید:

-اگر من این اطلاعات رو بدم، پات رو کامل از ماجرا
 میکشی بیرون. حضور تو اصلا واجب نیست و جز
 تحریک کردن بهمین هیچ سودی نداره. یه روز رو در رو
 با داریوش و وکیلش صحبت میکنم. هرچی میدونم
 میگم و والسلام!

انگشت هایش را رها میکنم و عقب میکشم. زیاد هم
 پیشنهاد بدی نیست. باید با داریوش مشورت کنم.
 بعید میدانم پیشنهاد به این خوبی را رد کند. بهر حال
 اگر این چیزها را بداند، دیگر نیازی به من ندارد.

سری تکان میدهم و ظرف چای را برمیدارم. همانطور که به سمت چایی ساز می روم تا چای در قوری اش بریزم، می گویم:

– به داریوش میگم. چای یا قهوه؟

شانه بالا می اندازد و مشغول بازی با زکس میشود:
– هرکدوم راحت تره.

بعد از رفتن سامان در راه قفل میکنم. پنجره ها را میبندم اما هنوز احساس امنیت نمیکنم. می ترسم هر لحظه کسی داخل خانه بیاید و سرم را بیخ تا بیخ ببرد. میدانم در آپارتمان به این شلوغی و با وجود این همه همسایه چنین چیزی ممکن نیست اما باز هم می ترسم. مخصوصا که خبری هم از بهمن نشده.

جعبه پیتزا و دستمال کاغذی های روغنی داخلش را در سطل زباله می چپانم. پیشدستی ها را داخل ماشین میچینم و روی میز را دستمال میکشم.

خیره به منظره شهر روی صندلی می نشینم. گوشی ام را برمی دارم و به ساعتش نگاه میکنم. نزدیک یازده شب است. کمی برای تماس گرفتن با داریوش دیروقت است. از همکاری کردن سامان انقدر ذوق زده و خوشحالم که نمی توانم جلوی خودم را بگیرم و شماره اش را میگیرم.

بعد از چهار بوق فکر میکنم قصد جواب دادن ندارد که بالاخره صدای گرفته اش در گوشی می پیچد:

-الو...تارا...

ناخن انگشت اشاره ام را بین دندان هایم می گذارم و می گویم:

-سلام...

صدای تق تقی بلند می شود و بعد صدایش واضح تر
به گوشم میرسد:

-سلام. می خواستم باهات تماس بگیرم.

-چیزی شده؟

-نه...سامان خیلی عصبانی بود. امیدوارم مشکلی پیش
نیومده باشه.

-همه چیز خوبه. داریوش سامان گفت هرچی میدونه
رو میگه...

سریع و بدون مکث و با صدایی که دیگر گرفته نیست،
میگوید:

-این که خیلی خوبه...

نفسی می گیرم و بعد از مکثی کوتاه می گویم:

-آره ولی...گفت اگر اطلاعاتی که میدونه رو بده...گفت
باید کامل ارتباطم رو باهاتون قطع کنم.

-یعنی چی؟

-یعنی اگر حضورم لازم باشه حق ندارم پیام جلو...حق
ندارم خودم رو توی دردسر بندازم.

لحنش طوری ست که اخم های درهمش جلوی چشمم
می آید. عصبی میگوید:

-فکر میکنی من قصد دارم توی دردسر بندازمت؟

با انگشت خط های فرضی روی میز شیشه ای میکشیم:
-نمیدونم. بهر حال شرطش این بود.

-تارا فکر میکنی من میخوام توی دردسر بیفتی؟

متعجب از دوباره پرسیدن سوالش بلند می شوم و

شروع به قدم زدن در آشپزخانه ُ تاریک میکنم:

-فرقى نميکنه. من خودم خودمو توى دردسر انداختم.

-بهت گفتم که نمیدارم اتفاقی برات بیفته.

خنده تمسخرآمیزی میکنم:

-تو که همیشه پیش من نیستی! الان یکی بیاد توى

خونه میخوای چیکار کنی؟

وقتی سکوتش طولانی میشود، خودم به جای او می

گویم:

-اشکالی نداره داریوش. من خودم خواستم قاطی

ماجرا بشم. تو وظیفه ای نداری.

صدای نفس های عمیقش را می شنوم و بعد میگوید:

-اگر ده سال پیش مطمئن میشدم حالت خوبه،

هیچکدوم از این اتفاقات نميفتاد. نمیخوام دوباره

بخاطر من اتفاقی برات بیفته که مجبور بشم بابتش
تاوان بدم. هرچند چیزی برام نمونده...

چند بار دهان باز میکنم تا شاید بتوانم دلداری اش
بدهم اما چیزی به ذهنم نمی رسد. او هم انگار توقعی
ندارد که بحث را عوض میکند:

— به سامان بگو داریوش قبول کرد. بهت زمانش رو
میگم. بیاید دفتر علیرضا. باید با علیرضا هم مشورت
کنم.

—خوبه...

—شب بخیر تارا.

تماس را قطع میکنم و گوشی را روی میز می گذارم.
خیلی بد است که در خانه خودم هم دیگر احساس
امنیت نمیکنم. در اتاق مایا را باز میکنم و برای خواب
به اتاق خودم میبرمش. احمقانه است که فکر میکنم

حضور ما یا گارانتی ای برای امنیت است. بهر حال
بودنش از نبودنش بهتر است. اسلحه ام را آماده روی
پاتختی می گذارم و در اتاق خواب را قفل میکنم.
تا صبح غلت میزنم و مثل همیشه خواب با چشم هایم
غریبه ترین است.

#54

هوای داغ و نفس گیر تابستان کلافه ام کرده. سه ظهر
و کوچه خالی از هر آدمی ست. از پیچ کوچه می گذرم.
لیست خریدهایم را در نوت گوشی باز میکنم و دوباره
آنها را از نظر می گذرانم.

تقریبا هیچی در خانه ام نمانده که آن را نخورده باشم.
بلاخره بعد از چند روز تخم مرغ خوردن، خودم را قانع
کردم که در خانه قایم شدن راه حل خوبی برای

مشکلاتم نیست. تا کی باید خودم را پنهان می کردم؟
 به سختی با ترس هایم کنار آمدم و لباس پوشیدم. تا
 انتهای خیابان که قدم می زدم، کم کم حال و هوایم
 عوض میشود.

همین بیرون آمدن کوتاه و دیدن آدم ها که فارغ از
 مشکلات من مشغول زندگی روزمره خودشان هستند،
 ترسم را کم و حاله را بهتر میکند. داخل سوپر مارکت
 می روم و اقلام مورد نظرم را روی کانتر می گذارم. با
 فروشنده حساب می کنم و او مشغول چپاندن
 خریدهایم در کیسه های بزرگ می شود. سه کیسه به
 شدت بزرگ خرید کرده ام و از نیاوردن ماشین
 پشیمانم.

مشماهای سنگین را دستم می گیرم و بیرون می روم.
 بار اولم نیست که پیاده به فروشگاه می آیم و کلی

خرید را با خودم به خانه میبرم. چند قدم از سوپرمارکت دور می شوم. مرد درشت هیكلی کنار موتورش ایستاده و زنجیری را بین دستش می چرخاند. به درختی تکیه زده و مستقیم به من نگاه میکند.

ته دلم خالی می شود. نمی دانم من بد گمان شده ام یا واقعا طرز نگاه کردنش عجیب و غریب است. کیسه های سنگین را سفت می چسبم و با قلبی کوبان از کنارش رد می شوم. هیچ اقدامی نمیکند و فقط همانطور به من خیره میماند.

بار اولی نیست که مردها در کوچه و خیابان هیزی میکنند و به من زل می زنند. بی شک من حساس شده ام. تا انتهای خیابان می روم و عملا از نفس میفتم.

وزن خریده‌ها زیادتر از توان من است. گوشم را تیز می‌کنم اما هیچ صدایی نمی‌شنوم.

کمی جلوتر که می‌روم، حس می‌کنم صدای پا می‌شنوم. قلبم می‌ریزد. به این نتیجه می‌رسم که هنوز آمادگی بیرون آمدن را ندارم. حتی صدای بال زدن پرنده‌ها هم کافی ست تا من یک سگته بزنم. به قدم‌هایم سرعت می‌دهم و به عقب برمی‌گردم. همان مرد است که دنبالم راه افتاده. دلم می‌خواهد جیغ بکشم و همانجا خریده‌ها را رها کنم. هنوز امید دارم که شاید هم من اشتباه می‌کنم.

تا جایی که ممکن است به قدم‌هایم شتاب می‌دهم. نفسم از خستگی و ترس بالا نمی‌آید. خیابان اصلی ماشین‌خور و حتی در آن ساعت از روز هم نسبتاً شلوغ

است. ترس اصلی ام از کوچه ُ بن بست و همیشه خلوت خودم است.

انگشت هایم درد گرفته و می سوزد. گره مشما فشار زیادی به پوست دستم وارد میکند. صدای قدم هایی که پشت سرم می آید بلند و بلندتر میشود. دویدن با آنهمه وسیله غیرممکن است اما تا جایی که می توانم تند قدم برمی دارم. دوباره به عقب برمی گردم و نگاهش میکنم. نگاه ترسناک و جدی اش روی من است. کم کم شکم از بین می رود. حتما آدم بهمن است. هیچکس اینطور در کوچه و خیابان دنبال زنی راه نمیفتد. معمولا متلک می گویند و شوخی میکنند. انقدر به من نزدیک شده که اگر چند قدم دیگر بیاید و دستش را به سمتم دراز کند، می تواند مرا بگیرد. همانطور که خیره نگاهم میکند، لبخند ترسناکی میزند.

حس از دست و پایم می‌رود. اشک بی اراده روی گونه
 هایم می‌ریزد. کیسه‌های خرید را روی زمین رها
 میکنم و به سمت انتهای کوچه میدوم. دیگر به عقب
 برنمی‌گردم. چشم‌هایم را می‌بندم و با تمام قدرتی
 که دارم، میدوم. به گریه افتاده‌ام و هق هق میکنم.
 درست مثل دختر بچه‌ای که مادرش را گم کرده و نمی
 تواند پیدایش کند.

همانطور که به جلو میدوم، کسی بازویم را میکشد و
 متوقفم میکند. دنیا از حرکت می‌ایستد. جیغ بلندی می
 کشم و از ته حلق فریاد می‌زنم:
 - دست از سرم بردار.

- تارا؟

با شنیدن صدای آشنایش، پلک‌های خیس از اشکم را
 باز میکنم. صورتش جلوی نگاهم تار شده. چند بار پلک

می زنم و قطره های اشک پایین میچکند. بالاخره طرح صورتش شفاف می شود. نگاه نگران و اخم های درهمش آرامش زیادی به قلب کوبانم تزریق میکند. از میان لب های خشک و ترک خورده ام اسمش را می نالم:

–داریوش...

زانوهای لرزانم تاب وزنم را نمی آورند و روی زمین میفتم. قبل از اینکه زانوهایم آسفالت خیابان را لمس کنند، داریوش هردو بازویم را سفت می چسبد و مانع سقوطم می شود:

–چی شده تارا؟

یاد روزی که در دفترش حالم بد شده بود، میفتم. آن روز هم مانع سقوطم شده بود. آن روز هم مجبورم کرده بود صاف و محکم بایستم.

نفس نفس زنان و ترسیده لب میزنم:

-یکی...

به عقب برمی گردم. هیچکس آنجا نیست. شاید
 داریوش را دیده و فرار کرده. شاید من توهم میزنم.
 یعنی انقدر اوضاعم خراب شده؟ نه! بی شک کسی
 تعقیبم میکرد. تمام تنم می لرزد. چندی عرق را روی
 تیره کمرم حس میکنم. داریوش مجبورم میکند صاف
 بایستم و مرا به سمت ماشینش میبرد:

-بیا... بیا بشین توی ماشین.

دستش را زیر بازویم انداخته. شاید اگر دست های
 قوی و استوارش نبود، ولو میشدم. در ماشین را باز
 میکند و کمکم میکند روی صندلی جلو بنشینم. بطری

آب معدنی نیم خورده اش را باز میکند و به سمتم می
گیرد:

–بیا...یکم آب بزن به صورتت.

آب را توی مشتم می ریزم و به صورتم میپاشم. گریه
ام بند آمده اما هنوز هق هق میکنم. کنارم خم می شود
و بطری را از دستم می گیرد. آن را داخل ماشین می
اندازد و دست های لرزانم را بین مشت بزرگش جا
میدهد:

–منو ببین تارا...

سر بالا می گیرم و نگاهش میکنم. هزار سوال در شب
نگاهش برق میزند:

–چی شده؟

دستم را بیرون می کشم. به سختی آب نداشته ُ
 دهانم را پایین می فرستم و اشاره ای به سر کوچه می
 کنم:

-یکی...یکی تعقیبم میکرد. از آدمای بهمن بود.

به وضوح جا میخورد. صاف می ایستد و به همان سمت
 نگاه میکند. میخواهد به سمت مسیری که نشانش
 دادم برود که سریع مچش را می چسبم:

-منو اینجا تنها نذار.

-همه خریدات ریخته وسط خیابون. مطمئنی از آدمای
 بهمن بود؟

با سر تایید میکنم. زبان خشکم در دهانم نمی چرخد.
 کم کم نفسم سر جایش برمی گردد. داریوش لب
 هایش را باد میکند و دست به کمر میزند. نفس عمیق
 و مردانه ای میکشد و میگوید:

-خیلی خب...الان با ماشین میریم وسایلت رو جمع میکنیم.

بی آنکه منتظر حرف من بماند، پشت فرمان می نشیند و به سمت سر کوچه میراند. دستگیره را می چسبد و در را باز میکند. میخواهم پیاده شوم که به سمتم برمی گردد:

-پیاده نشو. من جمع میکنم میارم.

اقلامی که بیرون ریخته را داخل مشما برمی گرداند و همراه با کیسه های خرید به سمتم می آید. در پشت را باز میکند و خریده ها را روی صندلی عقب می گذارد.

دوباره پشت فرمان می نشیند و میگوید:

-ماشین چرا نبردی؟

-همیشه پیاده میام.

- الان که همیشه نیست دختر خوب.

- فکر نمی کردم... خب... می خواستم فکر کنم زندگیم
به حالت نرمال برگشته.

سرش را می خاراند و در فکر فرو می رود. ماشین را
دم در خانه ام پارک میکند و کامل به سمتم برمیگردد:

- اینطوری نمیشه. اگر انقدر آدم داره که هرجایی
دنبالت میفتن... چیزی طول نمیکشه که یه راهی برای
ورود به خونه ت پیدا میکنن. جایی نداری یه مدت
بری؟ دوستی؟ آشنایی؟ کسی که بهمن شناسه؟
غمگین و خسته نگاهش می کنم:

- کسی برام نمونده! همه طردم کردن. شبنم بود
که... نمی دونم شاید سامان...

به سرعت حرفم را قطع میکند و محکم میگوید:

-نه! سامان نه...بری اونجا خطرناکه. خواهرت چی؟
اینبار من حرفش را سریع رد میکنم و محکم تر از او
میگویم:

-اصلا فکرشم نکن. خواهر من پا به ماهه. براتش
خطر ساز میشه. از طرفی هم...خب...خب...شوهرش
میدونه...از گذشته من خبر داره...تینا با من قطع رابطه
کرده.

آهی میکشد و نگاهش انگار هزار حرف دارد:

-اوکی...یه کاریش می کنیم. من یه فکرای
کردم...فعلا اصلا بیرون نرو. من حلش میکنم.

شال افتاده روی شانیه هایم را بالا می کشم و می
پرسم:

-تو اینجا چیکار داشتی؟

نگاهش را از من می گیرد و به رو به رو خیره میشود:
 - با علیرضا صحبت کردم. این که خودت حضور داشته باشی خیلی بهتره...

- ولی سامان...

- تو به سامان بگو پیشنهادش رو قبول کردی. بذار هرچی میدونه بگه.

راه نفسم تنگ میشود:

- من نمی تونم بهش دروغ بگم.

باز مردمک هایش به سمت من می چرخند:

- بین تارا. اون نمیتونه برای تو تصمیم بگیره. اینکه

میگه یا این یا اون... اصلا منصفانه نیست.

صبر میکند تا بتوانم حرف هایش را هضم کنم. پاهایم

می لرزند. هنوز به حالت عادی برنگشته ام. خودش

دیده بود که زندگی را چطور به خودم زهر کرده ام و
هنوز هم از من طلب دارد؟

– نمی تونم... باید... باهش حرف میزنم.

اخمش غلیظ می شود. چشم هایش در صورتم می
گردد و فکش روی هم فشرده می شود:

– تارا تو لطفی در حق من نمیکنی. داری وظیفه تو
انجام میدی.

خندهٔ ناباوری می کنم و می گویم:

– مگه الان ندیدی؟ ندیدی به چه روزی افتادم؟

نمیبینی که دارم تلاشم رو میکنم؟

گره اخم هایش باز می شود. میداند که قرار نیست از

در دشمنی وارد شوم. می داند شرمنده ام. با لحنی

ملایم تر و صورتی بازتر جواب میدهد:

- اینطوری بهش نگاه کن که اگر کمک کنی و ترتیب
 بهمن رو بدیم...خب...تو هم دیگه لازم نیست از چیزی
 یا کسی بترسی. میدونم بهت قول دادم برات اتفاقی
 نیفته. سر قولم هستم. یه راه حلی پیدا میکنم که توی
 خطر نباشی.

- راه حلی وجود نداره. کسی رو ندارم بهش پناه ببرم
 یا وقتی توی خطرم بهم کمک کنه. خودمم و خودم.
 -بین تارا...من...

تکیه اش را از پشتی صندلی می گیرد. یک دستش را
 روی فرمان میگذارد و به سمتم میچرخد. انگار از گفتن
 حرفش مطمئن نیست. شاهد جنگ درونی اش هستم و
 کنجکاو که بدانم چه میخواهد بگوید.
 -خب...من خیلی فکر کردم. شاید بد نباشه یه مدت
 بیای پیش من...

دهانم باز میماند و چشم هایم را گشاد میکنم. عقلش
را از دست داده؟ واقعا این حرف ها از دهان داریوش
بیرون آمد؟

به لکنت میفتم و نمی توانم حرف بزنم که خودش می
گوید:

–میدونم... احمقانه ست... ولی... خب... من به سامان
اعتماد ندارم. بهر حال دوست یا همکار یا هر کوفت
دیگه ی بهمن بوده. اینطوری هم نمیتونی بمونی خونه
ت... خیالم راحت نیست. وقتی جلوی چشمم باشی
میتونم مراقبت باشم. در عوض بهم کمک کن. برای یه
مدت کوتاه میمونی... تا همه چیز حل بشه. یعنی...

نفسی میگیرد و ساکت میماند. منتظر است من حرفی
 بزنم. انقدر خواسته اش عجیب و غریب است که اصلا
 نمی توانم به آن فکر کنم.

صدای صحبتش آرام و ملایم است:

-من خودم خیلی مشکلات دارم. مادر مهران و پدرم از
 یه طرف...درد نبود مهران از طرف دیگه...ولی...راه حل
 دیگه ای به ذهنم نمیرسه. توی پنت هاوس محاله
 کسی بتونه بیاد. حتی اگر منم نباشم جات کاملا امنه.
 نگهبان و لابی من و...واقعا امنه برات. من هم سعی
 میکنم زیاد اونجا بمونم. از این خونه بی در و پیکر و
 تنها موندنت خیلی بهتره. اگر بهمن تو رو
 بگیره...خب...برای منم بد میشه.
 سکوتم که طولانی می شود، شاکی اسمم را صدا
 میکند. نگاهش میکنم و لب میگزیم:

-نمی دونم. مطمئنی؟

-از اینکه میخوام بیای پیش من؟

پلکی میزنم که سریع میگوید:

-صد در صد. من بدون فکر کاری نمی کنم.

-تو فکر میکنی من توی این ماجرا تقصیر دارم. با

اینکه مدام منو جلوی چشمت بینی میتونی کنار بیای؟

دستی بین موهایش میکشد و نفس مردانه اش را رها

میکند:

-تارا من الان اولویت های خیلی مهم تری دارم.

نمی گوید که تو مقصر نیستی. نمی گوید با هر روز

دیدنت مشکلی ندارم. فعلا اولویتش چیز دیگری است.

چند دقیقه به سکوت می گذرد که بالاخره فکرهايم را

جمع میکنم و به حرف می آيم:

-باید فکر کنم. سامان...

صدایش را بالا میبرد و با کلافگی و دلخوری می گوید:

-انقدر نگو سامان. من از سامان نخواستم اینکارارو
برام بکنه. از تو خواستم. برای خودت تصمیم بگیر. چرا
مدام نگران واکنش سامانی؟ تو که چیزی بدهکارش
نیستی!

-اوکی...

موهای ریخته شده کنار صورتش را پشت گوشش می
فرستم و دستم را به سمت دستگیره میبرم:
-بهش فکر میکنم.

-بهتره پیشنهادم رو قبول کنی. راه حل بدی نیست.

سری تکان میدهم. راست میگوید. آنجا بی شک
احساس امنیت بیشتری خواهیم کرد. هیچ راهی نیست

که دست بهمن به من برسد. از ماشین پایین می روم
 که داریوش هم سریع از آن طرف پیاده میشود. مرا از
 مقابل در عقب کنار میزند و خودش در پشت را باز
 میکند. کیسه های خرید را بر میدارد. بنظر نمی رسد
 برایش سنگین باشد.

وقتی میبیند با تعجب نگاهش میکنم، با حرکت چشم
 اشاره ای به در خانه میکند:

–من میذارم توی آسانسور برات. درو باز کن.

"مرسی" آرامی می گویم و کلید به در می اندازم. هردو
 داخل می رویم. دکمه آسانسور را میزنم. داریوش
 خریدهها را داخل آسانسور می گذارد. من هم داخل می
 روم و دکمه طبقه 5 را میزنم. هنوز در بسته نشده که
 داریوش آن را می چسبد و نیم تنه اش را جلو میکشد:

- درارو قفل کن. پنجره باز نذار. روی پیشنهاد منم فکر کن.

سری تکان میدهم. کنار می رود و می گذارد در بسته شود. نیم دایره قرمز رنگ دور عدد پنج هنوز چشمک میزند. درها بسته می شوند و آسانسور به سمت بالا میرود. به بدنه ُ خنکش تکیه میزنم. فشار یک کوه را روی شانه هایم حس میکنم.

55#

با حالتی عصبی پاهایم را تکان میدهم. هنوز خبری از داریوش نیست. ترجیح داده بودم با سامان به دفتر علیرضا بیایم. داریوش مسیج داده و گفته بود دنبالم می آید اما من خبر دادم که سامان همراهی ام میکند.

قرار را دو روز بعد از تعقیب شدنم وسط کوچه گذاشتیم. به سامان در مورد حرف های داریوش چیزی نگفتم اما خبر دادم که بهمن برایم پیا گذاشته و او گفته بود که حدسش را میزده. بعد کلی سرزنشم کرد که خودم را به دردسر انداخته ام و از اول هم میدانسته اینطور میشود. همان روز پیشم آمد و تمام دو روز را برای اطمینان آنجا بود. انقدر ترسیده بودم که مخالفتی با حضورش نکردم.

به حرف های داریوش فکر کرده و هنوز تصمیمی نگرفته بودم. حرف هایش بیراه نبود اما ماندن در خانه او برای مدت زمانی نامعلوم زیاد عاقلانه بنظر نمی رسید. از طرفی باید به سامان چه میگفتم؟ شاید بهتر بود بیشتر با داریوش در رابطه با این موضوع صحبت کنم.

انگار در تونلی سیاه و طویل می دوم و نمی دانم انتهای این تونل روشنی و رهایی انتظارم را میکشد یا یک بن بست خطرناک.

علیرضا نگاهی به ساعتش می اندازد و با حالتی معذب لبخند میزند:

- نمی دونم چرا هنوز نرسیده. ده دقیقه دیگه بهش زنگ میزنم.

سامان سری تکان میدهد. تمام مدت اخم عمیقی روی پیشانی و ابروهایش نشانده و در سکوت سرش به گوشی اش گرم است.

- مطمئنید چیزی نمی خورید بگم براتون بیارن؟

لبخند گرمی میزنم و سرم را به معنای "نه" تکان میدهم. سامان اما نگاهش را هم از گوشی اش نمی گیرد. وقتی بخواهد، می تواند یک عوضی به تمام معنا

شود. کاملاً مشخص است که به زور و اجبار آنجا حضور دارد و قرار است تمام مدت عنق و بد اخلاق باشد.

پا به پا می شوم و پوست لبم را بین دندان هایم می‌گزم. انقدر پوست لبم را می‌کنم که طعم تلخ و گزندهٔ خون را روی زبانم حس می‌کنم. دست از سر لب بیچاره ام بر میدارم و آه می کشم.

کمتر از ده دقیقه طول میکشد تا داریوش هم خودش را به ما برساند. صدای سلام و خوش آمدگویی منشی را می شنوم و بعد صدای آرام و ملایم داریوش به گوشم میرسد. علیرضا هم که گویا متوجه زنگ در و سر و صدای بعد آن شده، از روی صندلی اش بلند میشود و عذرخواهی میکند.

از در دفتر بیرون می رود و در را پشتش می بندد.
صدای آرام و نامفهوم مکالمه اش با داریوش را می
شنوم اما چیزی دستگیرم نمی شود.

به سمت سامان میچرخم. گوشی اش را داخل جیبش
می فرستد و نگاهم میکند. تی شرت سفید طرح دار و
شلوار لی آبی پوشیده همراه با کتانی. تیپ همیشگی
اش. کلاهش را روی میز جلوی دستش گذاشته و
موهای نسبتاً روشنش، تمیز و مرتب است.

حالتی جدی به صورتش میدهد و به سردی میگوید:

-تارا من حرفامو بهت زدم. بهشون چیزایی که
میخوان بدونن رو میگم...ولی کامل ارتباطت رو با این
موضوع قطع میکنی. دیگه داریوش رو نمیبینی و
باهاش حرف نمیزنی. تنها شرط من همینه.

دستپاچه لب می‌گزم. داریوش گفته بود که باید وانمود کنم شرطش را قبول کرده‌ام. موهایم را پشت گوشم می‌فرستم و فقط سری به معنای "باشه" تکان می‌دهم. ناراضی از جواب نه چندان مطمئن من، دهان باز میکند که همان لحظه در باز میشود. علیرضا و پشت سرش داریوش داخل می‌آیند. قد داریوش به طرز قابل ملاحظه‌ای از علیرضا بلندتر است.

هربار می‌بینمش، لاغرتر و پژمرده‌تر شده. هرچند ظاهرش مرتب و رسمی است، اما خیلی راحت می‌توان متوجه پریشانی درونش شد.

داریوش سلام سردی میکند که فقط من جوابش را می‌دهم. سامان حتی نگاهش هم نمی‌کند. علیرضا پشت میزش می‌رود و داریوش روی صندلی پشت دار و قهوه‌ای تیره‌ای که کنار میز علیرضا قرار دارد، می‌

نشیند. پا روی پا می اندازد و مثل من پایش را عصبی
تکان میدهد.

علیرضا دست هایش را روی میز می گذارد و بهم گره
شان میزند:

-خیلی خب...اینم از آقای ماهر.

سامان دست روی زانویش می گذارد و به جلو خم
میشود. نگاهش متوجه داریوش است:

-مگه ما مسخره ایم بیست دقیقه منتظر شما بشینیم؟

داریوش لبخند کمرنگ و پژمرده ای میزند و برای ثانیه
ای پلک هایش را روی هم می فشارد. قبلا متوجه شده
بودم روی خودش و رفتارهایش کنترل خیلی خوبی
دارد.

همراه با باز کردن چشم هایش، دهانش هم به سخن
باز می شود:

-متاسفم که منتظرتون گذاشتم. ترافیک سنگین تر از اون چیزی بود که حدس میزدم.

سامان چیزی زیر لب می گوید و محکم پشتش را به مبل میکوبد. اخطارآمیز نگاهش میکنم اما حواسش به من نیست.

علیرضا دوباره دهان باز می کند که سامان قبل از او به تندی و با لحنی بی ادبانه می گوید:

-من حرفامو به تارا زدم. حتما شرط و شروط من رو به گوشتون رسونده.

علیرضا چند لحظه با گیجی فکر می کند و بعد که متوجه منظور سامان می شود، لبخندی می زند:

-بله بله...حقیقتش اینه که این تصمیم به خود تارا خانوم بستگی داره...
-خانوم نیک نژاد...

علیرضا برای ثانیه ای مکث میکند و گویا متوجه منظور
سامان نمی شود که میگوید:

–جان؟

سامان با همان جدیت و به تندی جواب میدهد:

–خانوم نیک‌نژاد هستن.

داریوش پوزخند صدا داری میزند ولی چیزی نمی گوید.
علیرضا بعد از مکث چند ثانیه ای دیگری، دهان باز
مانده اش را میندود و سریع میگوید:

–بله خانوم نیک‌نژاد.

از شدت خجالت سرم را پایین می اندازم. منظور
سامان از این کارها چیست؟ میخواهد تحقیرشان کند؟
میخواهد لجبازی کند؟

علیرضا دوباره ادامه میدهد:

–همونطور که داشتیم میگفتم...

اشاره ای به من میکند و غلیظ میگوید:

–خانوم نیک نژاد...خودشون تصمیم میگیرن که...

سامان که گویا قصد آرام ماندن ندارد، کف دستش را

مقابل علیرضا میگیرد تا حرفش را قطع کند و به

سمتش خم میشود:

–نه...تا وقتی داریوش میاد و سرزنشش میکنه، فایده

نداره. تارا ممکنه بخاطر احساس گنااهش بخواد باز

توی این ماجرا دخالت کنه. من اطلاعاتی که دارم رو

میدم...من و تارا از این ماجرا کامل میریم بیرون.

همینطوری هم حسابی خودش و من رو توی خطر

انداخته.

نگاهش به من تیز و برنده است. قصد ندارم آنجا دعوا
راه بیندازم. جو به اندازهٔ کافی متشنج است.

با ملایمت، دست روی بازویش می گذارم و آرام
میگویم:

-سامان...

دستش را عقب میکشد و نمی گذارد حرف بزنم:

-ساکت باش تارا!

از روی صندلی اش بلند میشود و به سمت میز علیرضا
می رود. قدم هایش محکم و قامتش استوار است.

برای جنگ و اتمام حجت آمده و هیچ هم برنامه ندارد
که کمی کوتاه بیاید. رو به روی علیرضا می ایستد که
سرش را بالا گرفته و نگاهش میکند.

چند بار با انگشت روی چوب تیره رنگ میز میکوبد و
خیره به علیرضا و با لحنی تهدید آمیز میگوید:

-من حرفامو زدم، شما هم شنیدید. داریوش باید بی خیال تارا بشه. بی خیال ما بشه. خودتون هر کار میخواید بکنید. اگر غیر این باشه براتون شر درست میکنم.

علیرضا دنبال جوابی میگردد که داریوش به جای او با آرامش خاصی میگوید:

-مشکلی نیست...قبوله.

نگاهش را به چشم های من می اندازد و بعد آنها را دوباره به سمت سامان برمی گرداند:

-اگر چیزهایی که میگی بدرد بخور باشه و کمکمون کنه، من دیگه هیچوقت کاری با تارا یا تو ندارم. خوبه؟ ای کاش می دانستم چه در فکرش می گذرد؛ اما موقع گفتن جملاتش مطمئن بنظر می رسد. باید باورش کنم؟

سامان دست به کمر میزند و به سمت صندلی
برمیگردد اما نمی نشیند. دستش را میگیرم و میکشم:
- بشین سامان...

بلاخره با حرص و حالتی عصبی روی مبل می نشیند و
کلاه کپش را برمی دارد. در حال بازی با کلاه میگوید:
- بهمن الان از هر وقتی بیشتر خودشو قایم کرده.
وقتی که خودش رو قایم میکنه محاله بتونید ردشو
بگیرید. اما وحید بطور مرتب یه سری جاها میره که
میتونم آدرسش رو بهتون بدم. اونو بگیرید ممکنه
بتونید بهمن رو از سایه بیرون بکشید. بهر حال کسی
که به مهرداد شلیک کرد هم وحید بود. عملاً بهمن کسی
رو نکشته. وحید هم بچه ست و هم احمق... بهش فشار
بیاد اعتراف میکنه. از طرفی برای بهمن خیلی مهمه.
مثل پسرش میمونه...

صورت داریوش از شنیدن جمله "کسی که به مهراد شلیک کرد وحید بود." جمع میشود و سرش را پایین می اندازد. دردش را حس میکنم. دردش را می فهمم. علیرضا سکوت حاکم را برهم میریزد:

-بله اینارو تارا...خانوم نیک نژاد برامون گفتن.

-اوهوم...ممکنه همون بار اول پیداش نکنید. مطمئن نیستم توی این شرایط بطور مرتب بره اما اگر مدام آدم بذارید بالاخره گیرش میندازید. نمیتونه مدت خیلی طولانی زندگی نرمالش رو ول کنه.

علیرضا خودکارش را کنار لپ تاپ اپلش می گذارد و کمی صاف تر روی صندلی اش می نشیند:

-خب ما که این آقا رو نمی شناسیم و قبلا ایشون رو ندیدیم. اگر خودتون یا خانوم نیک نژاد...

سامان سریع واکنش نشان میدهد:

– نه! اصلا نمیشه. قیافه و ظاهرش تابلوئه. آدرس بدم سریع میتونید تشخیصش بدید. روی گردنش تتو داره. موهاشو تیغ میزنه. معمولا به شلوارهای گشاد تنش زنجیر میندازه. به شدت لاغر و استخونیه.

نگاهی بین داریوش و علیرضا رد و بدل میشود و داریوش فقط برایش سری تکان میدهد. علیرضا به سمت ما برمیگردد و سرش را خم میکند:
– باشه... مشکلی نیست.

از داخل کشوی میزش، دفتری بیرون میکشد و خودکار را روی آن می گذارد:

– شما بی زحمت تمام آدرس ها و اطلاعاتی که فکر میکنید برای گرفتن این آدم لازمه رو توی این دفتر بنویسید. آدرس باغ کردان رو هم همینطور. بعد میتونید برید.

سامان بی حرف بلند می شود و دفتر را برمی دارد.
 علیرضا یکی از ورقه ها را نشانش میدهد و سامان
 همانجا ایستاده، مشغول یادداشت کردن می شود.
 به داریوش که نگاه میکنم، حواسش به من است.
 نفس عمیقی می کشم. ترجیح داده بودم ساکت بمانم
 و حرفی نزنم. نه می توانستم به نفع داریوش چیزی
 بگویم و نه به نفع سامان. پس سکوت بهترین راه حل
 است.

بارقه ای از امید و شادی را در نگاهش میبینم. انگار به
 چیزی که می خواسته، رسیده. سر پایین می اندازم و
 تماس چشمی مان را قطع میکنم. بعد از اینکه سامان
 کارش تمام می شود، از آنها خداحافظی و دفتر را ترک
 میکنیم.

56#

پنجره های خانه را باز کرده ام. پاییز در راه است. رو به پنجره می ایستم. آفتاب کم جان بعد از ظهر از میان شاخ و برگ های نارنجی و سبز و زرد درخت کاج بزرگی، انوار طلایی رنگش را میان کوچه می پاچد. نسیم ملایمی به پوست صورتم می خورد و نوازشش میکند. برگ ها گاهی از شاخه ها کنده می شوند و روی زمین می افتند.

نمی توانم بگویم حال و روز بهتری دارم. زنگ زدم به دکترم. که بگویم هفته هاست سردردهای مزمن می گیرم. که حالت های عصبی ام بدتر از روزهای اول برگشته. که بگویم از سرازیر کردن اینهمه قرص های کوچک و بزرگ به معده بیچاره ام شرمنده شده ام. که بگویم دستم به دامن، کاری بکن.

گفته بود که به دیدنش بروم اما من جسارت ترک کردن خانه ام را ندارم. حتی وقتی تینا زنگ زده و گفته بود فقط چند هفته به موعد زایمانش مانده و بهتر است سری به او بزنم، بهانه آوردم. حتی نمی توانم خواهر عزیزتر از جانم را ببینم. نمی توانم روزهای آخر بارداری که بدترین روزهاست، کنارش باشم. آبی به دستش بدهم. قرص هایش را به موقع بدهم. خواهر بیچاره ام فشار و قند و همه چیز گرفته و حال خوشی ندارد. ساعت ها پشت تلفن غرزد و شکوه کرد و من در سکوت فقط گوش دادم و جگرم آتش گرفت برای بی کسی اش.

از داریوش هیچ خبری ندارم. احتمالاً سر حرفش مانده و ارتباط مرا با تمام ماجرا قطع کرده. نمی دانم کارشان به کجا رسیده. بارها تلفن را برداشتم و شماره اش را گرفتم اما اجازه ندادم زنگ بخورد. میخواهم

بدانم و نمی خواهم بدانم. تناقض عجیبی ست. توقع داشتم که خودش زنگ بزند.

تمام روزهای هفته گذشته را در خانه ماندم و خودم را با خواندن کتاب و دیدن فیلم سرگرم کردم. تمام هزینه های زندگی ام را از پس انداز این همه سال کار کردنم میدهم اما باید دوباره دنبال کار باشم. بعد از اینکه همه آب ها از آسیاب افتاد، دوباره کار میکنم و زندگی ام را از سر میگیرم. همه چیز برای من تمام شده.

سامان گاهی هر روز و گاهی یک روز در میان سر میزند. لابد با خودش فکر میکند که ممکن است دوباره خودم را قاطی ماجرا کنم. البته خودم هم میدانم هیچ از من بعید نیست.

از پنجره فاصله میگیرم و موهای خیس را میبافم تا جلوی چشمم نباشد. از اینهمه تنهایی خسته ام. دلم میخواهد یک نفر باشد که از نبودنش نترسم. یک نفر که کمی از بار مشکلاتم را روی دوشش بگذارم. دلم میخواهد کسی دوستم داشته باشد و دوستش داشته باشم. انگار بلاخره بعد از گذشتن از تمام این ماجراها، پرده کنار رفته و به وضوح می بینم که چقدر نیازمند دستی نوازش گر و مهربان هستم. انگار تازه می بینم که از خودم موجودی ساخته ام نفرت انگیز و پر از سیاهی... پر از تنهایی.

انقدر در تمام این سالها درگیر کینه و نفرتم بودم که هیچوقت نفهمیدم چقدر تنها و بی کسم. هرکسی که به نحوی جلو آمد و قصد آشنایی داشت را پس زدم. تمام هدف زندگی ام شده بود کینه ای قدیمی و نخ نخ شده. میدانم که راه را از اول اشتباه رفتم.

حالا در سن بیست و هفت سالگی، هیچ همدمی ندارم. حتی یک دوست که بتوانم رویش حساب کنم. بالاخره بعد از مدت ها کلنجار رفتن، گوشی را برمیدارم و شماره داریوش را می گیرم. چند ثانیه به شماره ای که گرفته ام و روی اسکرین گوشی نقش بسته، خیره می مانم.

دودلی را کنار می گذارم و شماره را میگیرم. انقدر بوق میخورد تا تماس قطع میشود. نمی دانم از قصد جوابم را نداده یا اینکه دستش جایی بند است. پشیمان از کارم، گوشی را روی میز پرت میکنم.

کتری چای ساز را پر و چای دم میکنم. حتی جلسات باشگاه هم تمام شده و نمی توانم خودم را با ورزش سرگرم کنم. قبل از اینکه همه چیز به حالت اول برگردد، باید مطمئن شوم کسی دیگر دنبالم نیست.

فیلم جدیدی که تازه دانلود کرده ام را در فلش می ریزم و به تلویزیون وصلش میکنم. چای میریزم و همراه با بسته شکلات به هال می روم. روی کاناپه می نشینم و فیلم را پلی میکنم. ذهنم پیش دلیل جواب ندادن داریوش است و نمی توانم روی فیلم متمرکز شوم.

فیلم کمدی و عاشقانه ایست. دختر داستان با آن چمدان بزرگ و بی کسی هایش مرا یاد خودم می اندازد. نه جایی برای ماندن دارد و نه کسی که کمکش کند. تا با مرد جوانی آشنا میشود که زندگی اش را دگرگون میکند. احمقانه است. این اتفاق ها فقط در فیلم ها میفتد. آدم ها می آیند و بعد از رفتنشان، بیشتر احساس تنهایی میکنی. ای کاش زندگی واقعی هم شبیه فیلم ها بود و میدانستی که تمام تلاش ها و دست و پا زدن هایت به پایانی خوش میرسد.

خیره به تیتراژ پایانی، نفس عمیقی میکشم و تلویزیون را خاموش میکنم. کم و بیش حواسم به فیلم بود و زیاد متوجه جریان نشدم. همین که یکی دو ساعت خودم را سرگرم کرده بودم، برایم کافی بود.

سراغ گوشی می روم و با وسواس نگاهی به صفحه می اندازم. هیچ خبری نیست. چطور میشود کسی دو ساعت گوشی اش را ندیده باشد؟ حتما متوجه تماس شده و قصد جواب دادن ندارد. اگر اتفاقی برایش افتاده باشد و دلیل تماس نگرفتنش در هفته گذشته هم همین باشد چه؟ نکند بهمن بلایی به سرش آورده؟ دل نگران و عصبی پوست لبم را میگزم. گوشی را از روی میز برمی دارم و به اتاق برمی گردم. هوا رو به

غروب می رود. نسیم خنکی از پرده های اتاق می گذرد
و روی پوستم می نشیند.

روی تخت دراز می کشم و کمی در اینستاگرام می
چرخم. مثل تمام روزهای گذشته، داخل پروفایل مهرداد
میروم و عکس هایش را نگاه میکنم. دیگر برایش
اشک نمی ریزم ولی دیدنش حالم را منقلب میکند.
چقدر عجیب است. چقدر سخت است باور اینکه دیگر
بین ما نیست.

صورت شاد و خندانش در تمام عکس ها می درخشد.
ای کاش همه چیز طور دیگری پیش میرفت. این روزها
کمتر خودم را سرزنش میکنم. هرچند تقصیر من کم
نبود اما از ملامت کردن خودم هم خسته شده ام. هیچ
چیز قرار نیست عوض شود. زمان را نمی شود به عقب
برگرداند.

داریوش در چندتا از عکس هایش حضور دارد. بعد از دیدن صورتش، تازه میفهمم که چقدر در همین مدت کوتاه شکسته. دیگر خبری از غرور و صلابتی که در این عکس ها می بینم، نیست. هربار دیدمش، غمگین و افسرده بود.

گوشی را کنار می گذارم و سرم را روی بالش می کوبم. خیسی موهایم، پارچه بالش را نم دار کرده. به راست میچرخم و کتابی که تازه شروع به خواندنش کرده ام را باز میکنم. چند صفحه بیشتر از خواندنش نگذشته که پلک هایم روی هم میفتد و خوابم میبرد.

با شنیدن صدای ویبرهٔ گوشی که روی چوب بغل تختی بیشتر شبیه صدای کشتی ست، چشم باز میکنم و می نشینم. کاملاً شب شده و پنجره هنوز باز است. با

اینکه طبقه پنجم هستیم، اما خوابیدن با پنجره باز زیاد عاقلانه نیست.

دستی به صورت خواب و بیدارم می کشم و گوشی را برمی دارم. شماره داریوش است. لب می‌گزم. پس حالش خوب است. پاهایم را از تخت آویزان می‌کنم و دکمه سبز را به چپ میکشیم. گوشی را دم گوشم می‌گیرم و از روی تخت بلند می‌شوم.

سکوت پشت خط باعث میشود خودم به حرف بیایم:
-الو...داریوش؟

چند ثانیه دیگر سکوت و صدای خش خش به گوش میرسد تا بالاخره صدای آشنایش را می‌شنوم:

-سلام تارا...

پنجره را میبندم و برای بستن پنجره سالن، از اتاق خارج میشوم. دوباره خودش میگوید:

-زنگ زده بودی.

با سر تایید میکنم که بعد متوجه می شوم آنجا نیست
تا تاییدم را ببیند. پنجره هال را میبندم و می گویم:

-آره. دیدم یه هفته ست خبری نشده.

راستش...خب...کمی نگران شدم.

-پس چرا زنگ نزدی؟

کمی جا میخورم. روی مبل می نشینم و گوشی را به
گوشم فشار میدهم:

-زدم دیگه. تو چرا زنگ نزدی؟

-یه لحظه صبر کن...

چند دقیقه سکوت و بعد دوباره پشت خط می آید:

-بخشید. چی میگفتی؟

پوفی میکشم و میگویم:

-گفتم چرا زنگ نزدی توی این یه هفته؟
 -میخواستم خودت زنگ بزنی. که اگر نخواستی، توی فشار نباشی. سامان خیلی نگران بود و با خودم فکر کردم اگر خیلی نگرانه پس حتما خطری تهدیدت میکنه. بعد از دیدن اون مرد که دنبالت میکرد هم به این نتیجه رسیدم که قضیه شوخی بردار نیست. دلم نمیخواد توی این ماجرای لعنتی کس دیگه ای هم جانش رو از دست بده. به اندازه کافی از دست دادیم. هر دو مون...

آه بلندی میکشم و می گویم:

-مرسی که درک میکنی. چه خبر؟

صدای پوزخند زدنش را از آن سوی گوشی هم می شنوم:

-چه خبر؟ مرتیکه عوضی خوب کارشو بلده.

ناخن شستم را بین دندان هایم میجویم و با نگرانی می
پرسیم:

– مگه چی شده؟

– قضیه ش مفصله...

– عیب نداره میخوام بدونم.

– مطمئنی؟

– آره... exchange group

– خب پس باید بینمت. میام دم در خونه ت. توی

ماشین حرف میزنیم.

کمی دست دست میکنم و بعد می گویم:

– بیا بالا... توی ماشین خوب نیست.

– اوکی. شاید دیروقت بشه. مشکلی نداره؟

– نه نه... من چند ساعتی خوابیدم. هر وقت کارت تموم شد بیا.

خنده آرامی می کند:

– ای کاش منم می تونستم اینو بگم. احساس میکنم سالهاست نخوابیدم.

سکوت که میکنم، خودش ادامه میده:

– پس راه افتادم زنگ میزنم. فعلا...

تماس را قطع میکنم و گوشی را روی پایم می گذارم. اگر دری رو به بسته شدن میرفت، خودم دوباره بازش کرده بودم و اصلا هم کنترلش دست خودم نبود.

پیراهن ساده و کوتاهی میپوشم و موهایم را باز میکنم. نمیدانم چون مدت هاست آدم ندیده ام ذوق دارم و میخواهم به خودم برسیم یا چون داریوش می آید. باید

اولی باشد. فکرهای احمقانه را عقب میزنم و به سمت
میز آرایش می روم.

آرایش ملایم و مختصری میکنم و موهای حالت دار
شده ام را روی شانه هایم می ریزم. شام میپزم و در
تنهایی و سکوت خانه شامم را میخورم. احساس گناه
و ترس باعث میشود به سامان زنگ بزنم و جویای
حالش شوم. میخواهم مطمئن شوم که سرزده و وقتی
داریوش آنجاست، سر و کله اش پیدا نمی شود.

بلاخره نزدیک ساعت یک شب داریوش خبر میدهد که
در راه است. چای آماده میکنم و میوه و شیرینی و
شکلات میچینم. استرس و هیجان دارم. انقدر آدم به
دوری بلاخره کار دستم داده.

روی مبل منتظر می نشینم تا بالاخره زنگ آیفون را
میزند. در را برایش باز میکنم. در ورودی را هم باز
میکنم و همانجا منتظر میمانم تا داخل بیاید.

57#

وقتی از آسانسور بیرون می آید، تازه متوجه عمق
فاجعه می شوم. در همین یک هفته کوتاه، بطور
واضحی لاغرتر و پژمرده تر شده. کتش را دستش
گرفته و رنگ و رویش زرد بنظر می رسد.
دهان باز مانده ام را به سختی میبندم و لب میگزم.
دوست ندارم به رویش بیاورم که چقدر درب و داغان
به نظر میرسد. چه انتظاری داشتم؟ که خوشحال و
بشاش از آسانسور خارج شود؟ که یادش رفته باشد؟

که پذیرفته باشد؟ چطور میشود چنین مصیبتی را
پذیرفت؟

لبخند زوری و معذبی روی لب هایم می نشانم:

—سلام...

از مقابل در کنار می روم تا داخل بیاید. جواب سلامم را
با رویی نه چندان باز میدهد و از کنارم می گذرد.

در را پشتمان می بندم. از سر و ظاهری که برای خودم
ساخته ام بدم می آید. البته بعید میدانم حتی متوجه
ظاهر من شده باشد. حتی درست نگاهم هم نکرد.

به سمتش می روم. روی کاناپه نشسته و کتش را روی
دسته مبل انداخته. چند دکمه بالای پیراهنش باز است
و پارچه روشنش کمی چروک و نامرتب شده.

نزدیکش می روم و با دودلی میپرسم:

–شام خوردی؟

نگاهش را بالا می آورد و آن را مستقیم در چشم های
شرمنده ام می اندازد:

–نیومدم شام بخوریم...

دست هایم را بهم می پیچم و دوباره لبخند دستپاچه
ای میزنم:

–گفتم شاید...

سری تکان میدهم:

–مهم نیست.

به سمت آشیپزخانه که می روم، صدایش منع کننده
است:

–چیزی نیاری ها...

شل و وارفته نگاهش میکنم:

-چایی؟

پیراهنش را از تنش فاصله میدهد:

-خیلی گرمه. یه لیوان آب خنک بده لطفا...

سری تکان میدهد و داخل آشپزخانه می روم. در لیوان

شربت خوری و گلدان بلندی، یخ میریزم. بطری آب

معدنی را از یخچال بیرون می کشم و لیوان را پر

میکنم. آن را داخل پیشدستی می گذارم و به حال برمی

گردم.

پیش دستی را روی میز مقابل دستش می گذارم.

بالاخره لبخند ضعیف و بی حوصله ای میزند:

-مرسی...

-خواهش میکنم.

آهی می کشم و روی مبل می نشینم. تمام آب را یک نفس می نوشد و لیوان خالی را داخل پیش دستی برمی گرداند.

مستقیم سر اصل مطلب میروم:

-خب...تعریف کن. به کجا رسیدی؟

دستی پشت گردنش می کشد و صاف تر می نشیند. شانه هایش اگرچه استخوانی تر اما هنوز پهن و محکم بنظر می رسند. مطمئنم تمام تلاشش را برای سرپا ماندن میکند.

نفسی می گیرد و نگاهم میکند:

-اوم...راستش می خواستم به حریم خصوصیت احترام بذارم. واقعا دلم می خواست زنگ بزنم...به کمک نیاز دارم...ولی نزدم. راستش حتی ظهر که زنگ زدی، می خواستم جوابت رو ندم. همونطور که قول داده بودم.

من خودمو می شناسم تارا... تا ته این ماجرا رو باید
برم. هرطور شده.

سری به معنای درک کردن تکان میدهم و به جلو خم
می شوم:

-رو من حساب کن...

طوری نگاهش میکنم که بداند همه جوره کمکش
خواهم کرد. دیدنش در آن حال و روز بیشتر مطمئنم
کرده.

منظور نگاهم را میفهمد و شروع به تعریف میکند:

-اجازه ورود به خونه ها رو گرفتیم. مامور بردیم.
مرتیکه لعنتی ترتیب همه چیزو داده بود. اول رفتیم به
لوکیشن اولتون. یه خانواده اونجا بودن که ادعا
میکردن سالهاست اونجا زندگی میکنن. مادر و پدر و
سه تا بچه. اصلا شبیه تعریف های شما نبود. همه

خونه وسیله داشت و بنظر می رسید سالهاست اونجا زندگی میکنن. حتی مدرک نشونمون داد که سالهاست اونجائن. هیچی پیدا نکردیم. شده بودم شبیه یه آدم دیوونه که داره چرت و پرت میگه. همه بیشتر خانواده رو باور کردن تا منو. توی زندگیمن انقدر احساس حماقت نکرده بودم. همون اتفاق توی ویلای کردن هم افتاد. همه چیز چیده شده بود. یه مرد که ادعا میکرد اون باغ بهش تعلق داره و میگفت هیچ ایده ای ندارم از چی حرف میزنید. اگر کسی رو میخواستن توی باغم گروگان بگیرن، من میفهمیدم. همه بازیگرهای خوبی بودن. علاوه بر اون هیچی هم پیدا نکردیم تارا... حتی یه تار مو... یه نشونه... هیچی نبود. هردو نشونی بن بست بودن...

با چشم های گشاد و لحن پر حرصی می گویم:

-امکان نداره. بهمن عوضی...بخدا بود...بخدا اونجا
بودیم..بخدا...

دستش را بالا میگیرد:

-میدونم تارا. نشون دادی که میتونم بهت اعتماد کنم.
بهرحال مهم اینه که بدردمون نخورد. پلیس دیگه
کمکمون نمیکنه...مخصوصا که فهمیدن پول رو دادیم.
پول رو بصورت نقد و به دلار ازمون گرفتن. هیچ انتقال
پولی نبوده که بشه ردش رو گرفت. میدونی، پدرم
موافق نبود...پلیس گفته بود که اگر پولو بدید، برادرت
رو میکشن...ولی با خودم فکر کردم...من احمق نیستم
تارا...ولی اگر پول رو نمی دادیم هم می کشتنش. وقتی
پای عزیزت میاد وسط...نمیتونی باهوش باشی.
نمیتونی درست فکر کنی. گفتم شاید یه درصد

احتمالش باشه که مهرداد رو پس بدن. می خواستم
روی همون یه درصد حساب کنم. بگذریم...
نفسی میگیرد و صورتش گرفته تر از قبل می شود:

-چند روزی خودم رفتم به آدرس هایی که سامان داد.
با اینکه علیرضا میگه بهتره صبر کنم تا بتونه از نظر
قانونی پیش بره. بخاطر هر دو لوکیشن که بن بست
بودن و دادن پول کمی به مشکل خوردیم. من نمی
تونم صبر کنم. اگر پول رو بردارن و از ایران برن چی؟
بخاطر همین هم خودم رفتم. ساعت ها نشستم و
کشیک دادم. نمی تونم بگم دقیقا کسی که آدرسش رو
دادید رو پیدا کردم یا نکردم. مشکل اینجاست که من
وحید رو ندیدم. اونو نمی شناسم. ممکنه بین هزاران
آدمی که میان و میرن اون هم باشه اما من نمی دونم.

حتی چند نفر رو با همین مشخصات دیدم اما اگر
بگیرمش و آدم اشتباهی باشه...خودش یه مشکل
بزرگه...

قبل از اینکه حرفش را تمام کند، سریع بین حرفش
میپریم:

-باهات میام. من می شناسمش.

ساکت می شود. نگاهش میکنم و نگاهم میکند. انگار
باری را از روی دوشش برداشته ام. لب میگزرم و لب
هایم را بهم می مالم:

-ولی...اگر پیداش کنیم...میخوای چیکار کنی؟

دستی به صورتش می کشد و آن را بین موهایش
میبرد. نفس مردانه ای میکشد و شانیه بالا می اندازد:

-خیلی بهش فکر کردم. میتونم به عنوان مظنون
تحویل پلیس بدمش...دو تا مشکل هست...هیچ

مدرکی ندارم... و اگر بخوام وسط خیابون به زور بگیرم
و ببرمش، خودش آدم ربایی به حساب میاد. تصمیم
دارم بگیرمش... و هر طور شده از زیر زبونش حرف
بکشم. سامان گفت میشه شکوندش. سامان گفت
وحدید مثل بهمن نیست. اینو گفت دیگه... پس اگر زیر
فشار باشه حرف میزنه.

هول و دستپاچه میخندم و سری تکان میدهم:

— نمی دونم... تو... تو داری با آتیش بازی میکنی.

نگاهش خیس می شود و گوشه لبش به بغضی می
لرزد. به سرعت دست هایش را به صورتش میکشد و
غمگین می گوید:

— چاره ُ دیگه ای دارم؟ هیچ راهی برام نمونده.

حق با اوست. واقعا دستش از همه جا کوتاه است. با
اینحال مطمئن نیستم راه حل خوبی باشد.

-تارا ترجیح میدم خودم انجامش بدم اما می ترسم
 آدم اشتباهی بگیرم. اگر ازم شکایت کنن دیگه کی
 میخواد پی قضیه رو بگیره؟
 -نه...من...

کمی فکر می کنم. موهای ریخته روی شانۀ هایم را
 عقب می زنم و به صندلی تکیه میدهم:
 -کمکت میکنم. اما وقتی گرفتیش...خودت میدونی. بعد
 از اون ترجیح میدم توی ماجرا نباشم. نمیخوام...
 اینبار اوست که حرفم را میبرد و با اطمینان می گوید:
 -هرطور که بخوای. همینکه نشونم بدی کافیه. ترتیب
 بقیه ش رو خودم میدم.

دلَم می خواهد بگویم که تو هم باید دست برداری. با
 حقیقت مواجه شو و همه چیز را فراموش کن. ولی واقعا
 به همین سادگی ست؟ شاید اگر تجربه اش را

نداشتم، درکش نمی کردم. اما از میان تمام آدم هایی که مدام می گویند دست نگه دار، من نمی توانم دعوت به آرامشش کنم. ده سال از مرگ پدرم گذشته و من هنوز دست برنداشته ام. هر شب قبل از خواب نقشه جدیدی برای شبنم می کشم. به این راحتی ها نیست. -خونه رفتن برام سخت شده. همه چیز منو یاد مهاد میندازه. هم دوست دارم حضورش رو حس کنم و هم اذیت میشم. ماشینش مدام زیر پامه...هنوز بوی عطرش رو میدم. انگار میخوام آخرین ذراتی که یادم میندازن برادرم اونجا بوده رو به ذهنم بسپرم. خونه پدرم نمیتونم برم. مادرش مدام گریه میکنه. پدرم مدام سرزنشم میکنه. کنار همه اینا درد نبودنش غیر قابل تحمله. همه چیز رو میتونم تحمل کنم؛ جز نبودنش. من هیچوقت نمی داشتم بابام بهم زور بگه

اما این روزا همه ش گوش میدم و هیچی نمیگم. فکر میکنم شاید اگر پول رو نمی دادیم...

-هی...

نگاهم میکند. محکم و جدی می گویم:

-تقصیر تو نیست...هیچ فرقی نمیکرد. پدرت احتمالا ناراحت پولیه که از دست داده. هرکسی جای تو بود، می خواست شانسی رو امتحان کنه. اونا بهر حال نمی داشتن مهراد بره. راستش...من حس میکنم اگر...حس میکنم اگر فرار نمی کردیم...ممکن بود ولش کنن. احتمالش کمه...ولی تو کار درست رو کردی.

-ولی اگر...

-نمیتونی با اگرها زندگی کنی...

-تارا...

ساکت می مانم. صورتش درهم می رود و لب هایش
می لرزد:

-اگر برای خودم...توی ذهنم...اگر سناریو نچینم. که
اگر اینطوری میشد...اگر اونطوری میشد. بدون این
"اگر"ها ممکنه خودمو حلق آویز کنم.

سرم را به معنای درک حرفش تکان میدهم و ساکت
می مانم. گاهی چیزی می گوئیم و فکر می کنیم حرف
هایمان به دیگران کمک خواهد کرد. نمی دانیم که
بعضی اوقات همین دلداری دادن ها، مانند چاقوی
تیزی ست که بیشتر در قلبشان فرو می کنیم. شاید
بهتر است گاهی فقط خفه شویم و بگذاریم آدم ها
حرف های دلشان را بزنند. بدون اینکه نظری بدهیم و
سعی در تسکین دادن دردشان داشته باشیم. فقط

گوش کنیم...در سکوت و عمیق گوش به حرف هایشان
بسیاریم.

بسته سیگارش را از جیب کتش بیرون میکشد.
سریع بلند می شوم و برایش جا سیگاری می آورم. جا
سیگاری را روی میز و جلوی دستش می گذارم.
کنارش می نشینم. نه خیلی دور و نه خیلی نزدیک.

سیگاری گوشه لبش جا میدهد و پاکت را به سمتم
می گیرد. لبخندی به نگاهش می زنم و سیگاری برمی
دارم. حالت چشم ها و نگاهش باعث بالا رفتن ضربان
قلبم میشود. زودتر از من نگاهش را می دزدد و با
فندک اول سیگار من و سپس خودش را روشن میکند.
وقتی نزدیک صبح خانه ام را ترک میکند، جا سیگاری
پر و لبریز شده. از نظر من سیگار کشیدن روشی ست

تدریجی برای خودکشی و هرکدام از ما دلایل خودمان
را داریم.

58#

حاضر و آماده منتظر اسنپ نشسته ام. قرار است امروز
همراه با داریوش به قهوه خانه ای که وحید اکثر آخر
هفته ها را آنجا می گذرانند، سر بزنیم. آن سوی شهر
است و از حرف های بهمن و سامان تقریبا میدانم که
در آن قهوه خانه اسلحه می فروشند.

داریوش خودش می خواست دنبالم بیاید اما بعد زنگ
زد و گفت که مشکلی پیش آمده و خودم را به
آپارتمانش برسانم. خودش هم با اصرار زیاد برایم
اسنپ گرفته و گفته بود اگر خودش لوکیشن راننده را
روی نقشه پیگیری کند، خیالش راحت تر است.

از استرس زیاد، تمام خانه را از صبح برق انداخته ام.
 ده دقیقه بعد با مسیج داریوش می فهمم که راننده
 اسنپ پایین منتظرم است. کیفم را برمی دارم و کتانی
 های سفید رنگم را میپوشم.

نفس عمیقی می کشم و در را باز میکنم. مشخصاتی
 که داریوش فرستاده را می خوانم. پراید سفید، پلاک
 66. ماشین را روشن می بینم. کوچه را از نظر می
 گذرانم. نسبتاً خلوت است. به سرعت به سمت پراید
 می روم. شیشه تا نیمه پایین است.
 جلوتر می روم و صدایم را صاف میکنم:

-اسنپ؟

راننده "آره" سفت و سختی میگوید. در را باز می کنم و
 روی صندلی عقب می نشینم. داریوش تمام طول

مسیر هر چند دقیقه یکبار، تکستی میدهد تا مطمئن شود حال خوب است.

وقتی ماشین جلوی آپارتمان می ایستد، سرم را بالا می گیرم و یاد بار اولی میفتم که اینجا آمده بودم. مهمانی برگشتن داریوش بود. مهرداد خوشحال بود که برادرش آمده. مهرداد زنده بود. مهرداد...

چشم هایم پر میشود. لب هایم را بهم فشار میدهم تا یکوقت بغضم نشکند. دلم می شکند. به سمت راننده برمی گردم و نفس عمیقی می کشم:

–چقدر شد آقا؟

راننده آینه پشت را درست میکند و با بد اخلاقی میگوید:

–حساب شده خانوم. بفرمایید.

داریوش گفته بود اول خبر رسیدنم را بدهم و بعد پیاده

شوم. آرام می گویم:

–بخشید یه لحظه.

شماره اش را می گیرم و با همان بوق اول جواب

میدهد:

–الو تارا...رسیدی؟

–آره...

–یه دقیقه بشین. الان من میام پایین.

چند دقیقه بعد، با لباس راحتی پایین می آید. همان

لحظه اول قد بلندش را می بینم که از درهای بزرگ و

طلایی رنگ بیرون می آید.

از ماشین پیاده می شوم و او هم مرا می بیند. به

سمتش می روم و به دنبالش داخل لابی می روم. داخل

آسانسور حاله را می پرسد. انگار رنگ و رویم پریده
که نگرانم شده.

دستی به صورتم می کشم و سر تکان میدهم:

- نمی تونم بگم خوبم.

او هم سری تکان میدهد و نگاهش را میدزد:

- میفهمم.

تکیه اش را به بدنه آسانسور میدهد و سرش را به
سطح آن میکوبد:

- فکر میکنی دارم اشتباه میکنم؟

نگاهش دور تا دور آسانسور می چرخد و دوباره در

حوض نگاهم میفتد:

- حتی نمیتونیم خاکش کنیم.

نفس عمیق و بزرگی می گیرد و همان لحظه آسانسور می ایستد. کنار میکشد تا قبل از او بیرون بروم.

با شانه هایی افتاده از آسانسور بیرون می روم. بار قبل در را به رویم قفل کرده بود تا بیرون نروم. باورم نمی شود دوباره پا به خانه اش گذاشته ام.

اینبار با میل قلبی، پا به خانه اش می گذارم و داخل سالن بزرگ می چرخم. اشاره به مبل های راحتی میکند و می گوید:

- بشین تارا. آروم باش.

بی حرف می روم و روی کاناپه می نشینم. دست هایش را داخل جیب شلوار طوسی و ورزشی اش می فرستد و نگاهم میکند:

- چی میخوری؟

چند بار دم میگیرم و بازدمی ندارم که بیرون بدهم. با صدایی گرفته جواب میدهم:

-یه شربت یا یه چیز شیرین. فکر کنم فشارم افتاده. لبخند کمرنگی روی لب های کوچکش می نشاند و به شوخی میگوید:

-غش نکنی باز...

چشم غره می روم که لبخندش عمیق می شود و به سمت آشپزخانه برمی گردد. همراه با لیوان بزرگ آبمیوه برمی گردد و آن را به دستم میدهد. آب انبه را تا نیمه سر میکشیم. لیوان را روی میز می گذارم و چند بار دیگر نفس عمیق می کشم. کنارم می نشیند و دست روی زانویم می گذارد:

-بهتری؟

زبانم را روی لب های شیرین شده ام می کشم:

-بهتر میشم.

لبخندی به رویش می زنم و ادامه میدهم:

-کی میریم؟

کمی گوشش را می خاراند و صاف می نشیند:

-منتظر یه زنگ هستم. بعدش میریم.

#59

در سکوت همانجا می نشینیم تا تلفنش زنگ می خورد.
برای جواب دادن از روی مبل بلند می شود و به سمت
اتاق می رود. همانجا منتظرش می مانم. هربار در آن
محیط و در آن خانه هستم، یاد مهراد میفتم. یاد بار

قبلى كه با او روى همين مبل نشسته بودم و داريوش
غافلگيرمان كرده بود.

داريوش از روز اول تمام تلاشش را براي دور نگه
داشتن برادرش از ماجرا كرده بود. آه غمگيني مي
كشتم. چطور مي تواند در آن خانه بماند؟ مطمئنًا همه
چيز او را به ياد برادر از دست رفته اش مي اندازد.
بلند مي شوم و در خانه قدم ميزنم. رو به روى تابلو
فرش بزرگي كه به يكي از ديوارها آويزان كرده اند مي
ايستم و طرح زيبايش را خيرگي ميكنم.
از صدای در ميفهمم كه داريوش از اتاق بيرون مي آيد.
به سمتش برمي گردم. گوشي اش را داخل جيب شلوار
راحتي اش مي اندازد و سرش را دور سالن مي
چرخاند. بالاخره مرا پيدا ميكند.
دست در جيب بدون اينكه جلوتر بيايد، مي گويد:

-لباس پوشم میریم. اوکی؟

فقط سرم را برایش تکان میدهم. از پله ها بالا می رود. خیره به رفتنش، قامت خمیده اش را که روزی مثل سروی بلند و استوار بود، برانداز میکنم. نیم ساعت منتظر می مانم تا دوش گرفته و لباس پوشیده، پایین می آید. بوی عطر و افتر شیوش از همان دور به مشام می خورد.

کلید و سویچ ماشینش را از روی میز برمی دارد و جلوتر از من راه میفتد. دوباره دارد استرسم زیاد می شود. هر اتفاقی ممکن است بیفتد. با روش داریوش موافق نیستم ولی ترجیح میدهم حرفی نزنم.

هنوز با ماشین مهرداد تردد میکند. گویا روش کنار آمدن داریوش با فقدان برادرش شبیه آدم های دیگر نیست. هرچیزی که به یاد مهرداد بیندازتش را دوست دارد.

برعکس همه آدم هایی که از شر تمام چیزهایی که متعلق به عزیز از دست رفته شان بوده خلاص می شوند.

داریوش جزو آن شخصیت هایی نیست که بعد از چند روز معاشرت بتوانی او را بشناسی. شناختن آدم های پیچیده به همین راحتی ها نیست. من نمی فهمم از من نفرت دارد یا مرا بخشیده؛ چون از رفتارش نمی شود پی به احساساتش برد.

برخلاف انتظارم چیزی از ماشین برمی دارد و درها را قفل میکند. وقتی به سمت دویست و شش سیاهی که آنور پارکینگ پارک شده می رود، دنبالش میفتم و می گویم:

– کجا میری؟

به راهش ادامه میدهد و می گوید:

-اون ماشین توی اونجور محله ها زیادى توی چشمه.
دوست ندارم سریع شک کنن بهمون. همیشه با همین
میرم.

حق با اوست. بدون هیچ بحثی سوار ماشین می شویم.
خودش به سمت آدرسى که از سامان گرفته می رود.
چون قبلا آنجا رفته، چشمی آدرس را بلد است. من
فقط می دانم قهوه خانه ای آن سر شهر است.
باد کولر ماشین به صورتم می خورد و کمی از التهابم را
کم میکند. دلم بی قرار است. چند بار نفس عمیق می
کشم و بازدمم را به سختی بیرون میدهم.
داریوش سرش را به سمت من برمی گرداند:
-خوبی؟

نفس بریده نگاهش میکنم و موهای ریخته کنار صورتم
را پشت گوشم می فرستم:

-استرس دارم.

-استرس چی تارا؟ فقط به من نشونش بده. میخوام بشناسمش. تو دلیلی نداره استرس بگیری!

-خب تو چی؟ کاری که میخوای بکنی خطرناکه!

ابروهایش را بالا می اندازد و خنده تمسخرآمیزی میکند:

-الان میخوای بگی نگران منی؟

بدون بحث دیگری می گویم:

-آره هستم.

-اون روزی که داشتی نقشه میکشیدی منو بندازی

توی دهن شیر که نگران نبودی. بودی؟

کلافه و عصبی می گویم:

-اون موقع با الان خیلی فرق میکرد.

-چه فرقى؟ من همون آدمم...

-توى ذهن من ديگه اون آدم نيستى...

-فقط چون گفتم فيلم رو من پخش نکردم؟

کامل به سمتش بر مى گردم:

-فکر ميکنى چيز کميه؟ من همه چيزمو از دست دادم.

-ميدونم...هزار بار گفتى.

-بازم ميگم. من فکر مى کردم كسى كه سرنوشت منو

عوض کرده تو بودى...تمام اين سالها فكر مى کردم

تو بودى...من تقصير خودمو قبول ميکنم. براى همينم

هست هر كارى ازم برياد برات ميکنم...اما...

میان حرفم ميپرد. لبخند استفهام آميزش را هنوز به

لب دارد:

-میگن چیزایی که قبل "اما" میگی، همه‌ش حرف مفته.
 من برادرم رو از دست دادم چون تو...
 روی "تو" گفتنش تشدید حرصی می گذارد و ادامه
 میده:

-فکر میکردی که باعث بدبختیت منم...
 -برای اینکه "تو" به خودت حتی زحمت ندادی حقیقت
 ماجرا رو به من بگی. ترجیح دادی خودت رو کنار
 بکشی.

صدایش را کمی بالا میبرد:
 -من کاری رو کردم که فکر میکردم درسته...
 من هم ولوم صدایم را بالا میبرم:
 -منم کاری رو کردم که فکر میکردم درسته...

- با کدوم منطقی همکاری کردن با آدمی مثل بهمن کار
درستیه؟

- تو جای من نبودى...

- الان هستم. من تو رو مقصر میدونم تارا... ولی میبینی
که نقشه قتل رو نچیدم.

- قرار نبود اوضاع اینطوری بشه. قرار بود پولشون رو
بگیرن... قرار بود عذاب بکشی اما قرار نبود کسی
جونشو از دست بده.

- یعنی تو به عنوان یه دختر بیست و هفت ساله هنوز
نمیدونی که این کار بازی کردن با دم شیریه؟ نمیدونی
روی حرف اینجور آدمها همیشه حساب کرد؟

مشغول بازی با انگشت هایم می شوم. حق دارد. لب
میگزم و می گویم:

- درست فکر نکردم...

– همین درست فکر نکردن تو زندگی منو نابود کرد.
 ترجیح می دهم ساکت بمانم. با دیدن سکوت و
 شرمندگی من، نفس عمیق و بلندی می کشد و سری
 از روی تاسف تکان میدهد:

– فکر میکنی نمیدونم دارم چیکار میکنم؟ فکر میکنی
 نمی دونم چقدر کارم خطرناکه؟ ولی مگه راهی برام
 گذاشتی؟ پلیس کمک نمیکنه. اصلا نمی دونم باید
 چیکار کنم!

سرم را بالا می گیرم:

– منم همین حالو داشتم. همین عصبانیت بی منطق.
 فکر کردم از بین تمام آدمها، تو حال اون روزای منو
 درک میکنی! دوست ندارم با پیش کشیدن گذشته ها
 بگم که حق با منه...ولی...ولی تو هم می تونستی یه

دختر هفده ساله رو وقتی مسته، بهش دست نزنى.
 حتى اگر خودش اصرار داره. کار درست این بود. اگر
 اون روز کار درست رو میکردى...هیچکدوممون به
 اینجا نمى رسیدیم. میدونم الان میخوای بگی من نمى
 دونستم اینطوری میشه...ولى خب...خب منم نمى
 دونستم اینطوری میشه. داریوش همه مون مقصریم. یه
 زنجیره ای از اتفاقات بود که بخاطر اشتباه تک تک ما
 افتاد. exchange group

خیره به رو به رو، دستی به سرش می کشد و به فکر
 فرو می رود. انگار دیگر قصد بحث و دعوا کردن ندارد.
 نمى دانم فکر میکند حق با من است یا دیگر حوصله
 بحث کردن ندارد اما بهر حال ساکت می ماند.
 بعد از دو ساعت ترافیک و راه طولانی به قهوه خانه
 مورد نظر می رسیم. بنظرم نرسید که راندن ماشین

دنده ای اصلا برایش سخت باشد. خیلی ماهرانه رانندگی میکند. چه با دوپست و شش و چه با پورش. پورش سیاه و جذابش را به یاد می آورم. دیگر حتی ماشینش را نخواهد دید. البته ماشین در برابر جان برادرش مانند سوزنی ست در انبار گاه. همانجا گوشه خیابان، داخل ماشین می نشینیم. قهوه خانه را با انگشت نشانم میدهد. با دقت داخل فضایش را از نظر می گذرانم. مردهای پیر و جوان زیادی در فضای پر دود نشسته اند. چای می نوشند و پاسور یا تخته بازی میکنند. اکثرا سیگار دستشان دارند. وحید را داخل فضا نمی بینم.

به سمت داریوش برمی گردم و با نگرانی سر تکان میدهم:

—نیست...

چشم هایش را برای لحظه ای می بندد:
 -مهم نیست. بالاخره انقدر میایم و میریم تا پیداش
 کنیم. منم مطمئن بودم بار اول قرار نیست پیداش
 کنیم. پروسه طولانی و زمان بریه. من خودمو آماده
 کردم.

"باشه" می گویم و دوباره به سمت قهوه خانه برمی
 گردم. تمام حواسم پی آدم هایی ست که آن دور و بر
 رفت و آمد می کنند. خبری از وحید نیست. نیم ساعت
 بعد هم همانطور در جست و جوی وحید می گذرد تا به
 سمت داریوش برمی گردم و کلافه می گویم:

-چرا پیداش نمیشه؟

لبخندش اینبار بویی از تمسخر ندارد و مهربان است:
 -باید خیلی صبورتر از این حرفا باشی تارا. ممکنه به
 این زودی ها پیداش نکنیم. طبق یه الگوی نامطمئن و

احتمالی داریم پیش میریم. ممکنه مجبور شیم روزها
بیایم و همینجا منتظر بمونیم.

با دقت به در قهوه خانه خیره می شوم:

-باهاش چیکار میکنی؟

-بهت گفتم. از طریق وحید بهمن رو پیدا میکنم و
هر دو رو میسپرم به قانون. قرار نیست من دستمو به
خون کسی آلوده کنم.

-حتی خون آدمی که برادرت رو کشته؟

-آره...چرا باید خودمو بندازم توی دردسر؟ سزای آدم
ربایی و آدم کشی اعدامه. تنها چیزی که لازم دارم
اعترافات وحید و بهمنه.

60#

چند ساعت بعد توی سکوت محض و زیر نور مستقیم آفتاب می گذرد. هوا رو به تاریکی رفته و هنوز خبری از وحید نیست. خسته و کلافه مدام جایم را روی صندلی عوض میکنم. کمر درد و پا درد گرفته ام.

- کی میریم؟

شانه بالا می اندازد. نگاه تیره و کینه دارش را از روی در قهوه خانه بر نمی دارد:

-دیگه اگر تا یک یا دو شب پیداش نشه بعید میدونم بیاد.

متعجب و سوالی می گویم:

-تا دو شب؟ هنوز هوا تاریکم نشده.

لبخند بی رنگ و رویی میزند:

-به این زودی خسته شدی؟

چند لحظه در سکوت نگاهش میکنم. نباید خسته شوم. لبخند من پر نور تر از لبخند اوست:
 -نه...مهم هم نیست. میشینیم.

سری تکان میدهد و باز خیره می شود به در قهوه خانه:

-نمیدونم باید با آتیشی که توی وجودمه چیکار کنم. نه میخوابم...نه چیزی میخورم. تمام طول روز...هر ساعتشو عصبانی ام.
 من هنوز نگاهش میکنم:
 -میفهمم...

آه عمیقی میکشد. انگار حوصله حرف زدن و درد دل کردن با مرا ندارد. همانطور که خیره مانده ام به صورتش، موبایلم زنگ میخورد. ناخودآگاه استرس می گیرم. انگار داریوش هم هوشیار شده چون سریع،

سرش را به سمت کیف من برمی گرداند و خیره می ماند به گوشتی که روی پا و روی کیفم است.

اسم سامان و عکسش با زکس روی صفحه نقش بسته. پوفی میکشد و سرش را تکان میدهد.

گوشتی را نزدیک گوشتم می گیرم. انگشت اشاره ام را به بینی ام می چسبانم، یعنی حرفی نزن. همین مانده سامان بفهمد باز با داریوش همدست شده ام.

صدای موزیک را کامل قطع میکند و من تماس را برقرار میکنم. با سرفه ای صدایم را صاف و "الو" می گویم.

-سلام تارا. چطوری؟

-سلام خوبم... تو چطوری؟

صدایش نه مشکوک است و نه عصبانی. باز جای شکرش باقی ست.

-منم بد نیستم. چه خبرا؟

-هیچی سلامتی...

-کجایی؟

از فکر اینکه ممکن است دم خانه ام باشد و بخواهد به

من یک دستی بزند، به ناچار دروغ میگویم:

-خواهرم یکم درد داشت. زنگ زد اومدم. نتونستم

ولش کنم. شوهرش خونه نیست. رفته ماموریت.

-ای بابا. حالش چطوره؟

ناراحت از دروغی که گفته ام و نگرانی صادقانه او، لب

میگزم:

-بهتر شده. فکر کرد وقت زایمانشه اما گویا اینطوری

نبود. مجبور شدم پیام دیگه...

- کار خوبی کردی. تا کی اونجایی؟ میخواستم بهت یه سر بزنم.

لبم را میجووم و مشغول بازی با نخی که از شالم آویزان شده می شوم:

- فعلا که هستم تا شوهرش برگرده. بهت خبر میدم که بیای.

- باشه عزیزم. مراقب خودت باش. بیرون و اینا اصلا نرو. چیزی خواستید من براتون میارم.

- باشه دستت درد نکنه.

- قربونت. بهم زنگ بزن دیگه.

- باشه حتما. کاری نداری؟

- نه... خدا حافظ...

"خداحافظ" میگویم و تماس را قطع میکنم. داریوش
طور خاصی نگاهم میکند که مجبور می شوم واکنش
نشان دهم:

–چیه؟

زبانش را روی لب پایینش میکشد و کمی فکر میکند.
لب کج میکند و شانه بالا می اندازد:

–هیچی...

چشم هایم را باریک میکنم:

–بگو...

باری دیگر شانه تکان میدهد:

–به من ربطی نداره.

–باشه بگو...

پیشانی اش را می خاراند و بلاخره بعد از مکثی طولانی
میگوید:

-اگر زیاده روی میکنم بهم بگو. دوست ندارم فضولی
کنم.

کلافه چشم غره می روم:

-میشه حرف بزنی؟

-خب...هیچوقت فکر کردی چرا سامان انقدر پیگیرته؟
چشم هایم ریزتر می شوند و مشکوک میپرسم:

-منظورت چیه؟

-بخشید که اینطوری میگم...هیچ پسری نیست که
فقط از روی حس دوستی انقدر نگرانت بشه. یا حتی
هیچ آدمی. تا حالا بهش فکر کردی؟

تا به حال فکر نکرده بودم. اصلا رابطه من و سامان در کلمات نمی گنجد. نمی شود اسم خاصی روی آن گذاشت. مخلوطی ست از برادر و دوست و پدر و خیلی چیزهای دیگر.

متفکر و گیج می خندم:

-چی داری میگی؟

لبخند محوش برمی گردد و چشم هایش برق می زنند:

-فکر کنم دوستت داره...

به سرعت واکنش نشان میدهم:

-معلومه که داره.

-خودت منظورم رو میدونی تارا...

-اینطوری نیست...

سری تکان میدهد:

-اوکی...

آتش بدی درونم به راه انداخته. حرصی می گویم:

-واقعا میگم.

کوتاه و عصبی می خندد و کف هر دو دستش را بالا

میبرد:

-گفتم باشه دیگه...

-ولی معلومه فکر دیگه میکنی.

-راستش آره. من یه مردم. این چیزارو میفهمم. اگر

میبینی به روی خودش و تو نمیاره برای اینه که میترسه

رابطتون خراب بشه.

-چطور چنین چیزی ممکنه؟

-تارا مثل دختر بچه ها رفتار میکنی. من چیز جدید یا

عجیبی بهت نمیگم. اگر انکارش میکنی برای اینه که

نمیخواهی واقعی باشه. وگرنه خودت هم میدونی بپراه
نمیگم. تو اون حسی رو که اون بهت داره، نداری. برای
همین سکوت کرده.

نمی خواهم چیزهایی که می شنوم را باور کنم. اخم
هایم را درهم می کشم و سرم را به سمت قهوه خانه
برمی گردانم:

-داری اشتباه میکنی...

-اوکی...

دلَم میخواد سرش را بکنم. دوست دارم بیشتر با من
بحث کند و من قانعش کنم که چنین چیزی واقعی
نیست. انگار اگر او قانع شود، همه چیز درست خواهد
شد. دیگر حتی نگاهش هم نمی کنم.
صدایش به گوشم میرسد:

–متاسفم اگر زیاده روی کردم. من که نمی خواستم
چیزی بگم.

آهی می کشم و غمگین می گویم:

–دوست ندارم اینطوری باشه.

–میدونم.

نگاهش می کنم:

–چیکار باید بکنم؟ اگر اینطور که تو میگی باشه...

–من نمیتونم به تو بگم که...

–اگر نمیتونی بگی که چیکار باید بکنم، نباید حرفش رو

پیش میکشیدی!

شانه بالا می اندازد. نگاهش به در قهوه خانه است:

- تو لازم نیست کاری کنی. تو که مسئول احساسات دیگران نیستی. احتمالاً بعد از اینهمه مدت پذیرفته که باید به عنوان یه دوست کنارت باشه.

با دیدن نگرانی‌ای که در صورت‌تم جوانه زده و رنگ و روی احتمالاً پریده‌ام، با حالتی مصنوعی و غیرقابل باور می‌گوید:

- شایدم من اشتباه میکنم. حالا چیز مهمی نیست. نمی‌گویم برای تو مهم نیست، برای من خیلی هم مهم است. شاید حق با اوست. شاید همیشه یک گوشه تاریک از ذهنم این شک‌ها بود و هیچوقت به آن بها ندادم. انگار همیشه در انکار به سر میبرم. با اینحال هنوز هم امیدوارم که چنین چیزی نباشد. ای کاش همان حس عذاب وجدان او را نزدیک من نگه داشته

باشد. هر چیزی جز علاقه و عشق را می توانم تحمل کنم.

– نباید بهت میگفتم؟

از فکر بیرون می آیم و آه غمگین دیگری میکشم:

– نه... نمی دونم... شاید نباید... شایدم... نمی دونم.

فکرم درگیر شده و درست نمی توانم فکر کنم. شال را

از روی شانهِ هایم بالا می کشم و روی موهایم می

اندازم:

– دوست دارم باور کنم آدما از موندن کنارت منظور

خاصی ندارن. فکر می کردم سامان دنبال چیزی

نیست.

– ازش خوشم نمیاد اما همینکه اینهمه سال حرفی

نزده، خیلی مرده. من بودم نمی تونستم. دیوونه

میشدم. اصلاً آسون نیست.

-حالا باید نگران عذابی که کشیده هم باشیم؟
 سری تکان میدهد و جدی و مصمم نگاهم میکند:
 -تو لازم نیست نگران چیزی باشی. مشکل تو نیست.
 اصلا من نباید حرفی میزدم.

-خودم خواستم. حالا بی خیال...
 سری تکان میدهد تا فکرش از سرم بیرون بیفتد و
 حواسم را به کشیک دادنم میدهد:
 -الان کارای مهم تری داریم.

#61

تا نزدیک دو صبح همانجا کشیک می دهیم اما خبری از
 وحید نیست. هردو خسته و گرسنه و کلافه شده ایم تا
 بالاخره داریوش راضی به کوتاه آمدن می شود.

چندبار از ماشین پیاده شده و کمر و پاهای بلندش را کشیده بود اما من می ترسیدم آن اطراف توسط بهمن یا وحید دیده شوم.

انقدر نشسته ام که تمام استخوان های بدنم درد گرفته و خواب رفته. استارت که میزند، حسابی ذوق میکنم. آنهمه ساعت ساکت ماندن در فضایی خفه و بسته، از آنچه فکرش را می کردم خیلی سخت تر بود. آن ساعت از شب حتی رستورانی هم باز نیست تا گرسنگی مان را رفع کنیم. از شدت ضعف، کمر درد و دل درد گرفته ام.

وقتی متوجه می شوم مسیر به سمت آپارتمان خودشان است، گیج و سردرگم به سمتش برمی گردم و نگاهش می کنم:
-منو نمیبیری خونه؟

بی آنکه نگاهم کند یا تغییر مسیر بدهد، حواسش به ماشین هایی ست که رد می شوند. دستی به چانه اش میکشد:

-بیای پیشم خیالم راحت تره. لااقل توی این چند روز که با هم همکاری می کنیم و ممکنه با هم ما رو ببینن. سیگاری از بسته سفید بیرون می کشم و گوشه لبم می گذارم. متوجه می شود و فندکش را زیر سیگارم روشن میکند. پکی می زنه و فندک را روی پایم می گذارد. اول شیشه را پایین می کشم و بعد دود غلیظ را بیرون می فرستم.

صدایم بخاطر خروج دود دو رگه شده:

-فردا هم میریم؟

سری به معنای تایید حرفم تکان میدهد و می گوید:

- اینجا نمایم. یه مکانیکی هست که با بچه های اونجا
دوسته. اونجا منتظر می مونیم. کی فکرشو میکرد پیدا
کردن یه آدم انقدر سخت باشه؟
پک بعدی را می زنم:

- نگران نباش. پیداش میکنی.

شانه بالا می اندازد و لب هایش را کج میکند:

- نمی دونم. دوست ندارم خودمو گول بزنم. میدونم که
شاید نتونم به هدفم برسم.

غم صدایش دلهم را ریش میکند. سرش را به سمتم
برمی گرداند. دستش را به سمت لبم می آورد و سیگار
را از گوشه لبم برمی دارد. آنرا به سمت صورتش میبرد
و پکی میزند:

-بهرحال تلاشم رو میکنم. گاهی همینکه تلاشت رو کرده باشی راضیت میکنه. برای جبران اشتباهم با تو تلاش نکردم و بین کارم به کجا کشید.

-گذشته ها گذشته...

پوزخندی میزند و دود سیگار را حلقه ای بیرون میدهد:

-ای کاش اینو قبلا میگفتی...وقتی به اینجا نرسیده بودیم. وقتی مهرداد زنده بود.

با دست حلقه ای که درست کرده را بهم می ریزم و چیزی نمی گویم. صدای موزیک بی کلام را زیاد میکند و تا به مقصد برسیم حرفی نمی زند.

مسئول لابی انقدر مرا دیده که شک ندارم هر جای دیگری هم مرا ببیند، سریع می شناسد. داخل آسانسور می رویم. او آن سوی اتاقک می ایستد و من آن گوشه

دیگر. نگاهمان بهم خیره مانده. نه او نگاهش را می
دزدد و نه من توانش را دارم.

معذب از طولانی شدن ارتباط چشمی مان، نفسی می
گیرم و لب می گزم. سرم را پایین می اندازم و او
همچنان مشغول تماشا کردن حالت های من است.
نگاهش نفوذ خاصی دارد. از روز اول هم فهمیده بودم
که نگاهش سنگین است.

همان روزهای دانشگاه که گاهی می دیدمش. ساکت
گوشه ای می نشست و نگاه میکرد. همینطور سنگین و
معذب کننده.

آسانسور می ایستد. سرم را بالا می گیرم. بعد از چند
ثانیه نگاهش را برمی دارد و کنار می ایستد:
-برو تو...

لبخند نصفه و نیمه ای میزنم و از کنارش میگذرم.
 هنوز از درگاهی در گذشته ام که بازویم را میگیرد.
 متعجب سرم را به سمتش برمیگردانم و سوالی
 نگاهش میکنم.

صورتش زیادی نزدیک است. شانم به سینه اش
 میخورد. دستش را عقب میکشد و آرام میگوید:
 -بابت کمکها ازت ممنونم. شاید اگر توی شرایط
 تو بودم، بخاطر امنیت خودم و خانوادهم کمک نمی
 کردم. فکر نکن نمی دونم که داری تلاشت رو میکنی.
 لبخندی میزند و حرف داخل ماشینش را تکرار میکند:
 -گاهی همین تلاش کردن میتونه کافی باشه.
 نفس کشیدن برایم سخت می شود. به سختی دم می
 گیرم و همراه با بیرون دادن بازدم کم جانم می گویم:
 -امیدوارم به یه جایی هم برسه.

به سمت داخل سالن به راه می‌فتم و او هم پشت سرم می‌آید. صدایش را از پشت گوشم می‌شنوم:

– حالا چی بخوریم؟

شالی که روی شانهِ هایم افتاده را از دور گردنم می‌کشم و مانتوی جلوبازم را از شانهِ هایم پایین می‌اندازم. مانتو و شال را دستم می‌گیرم و به سمت کاناپه می‌روم.

– گشنت نیست؟

شال و مانتو را به دسته مبل می‌اندازم و به سمتش برمی‌گردم:

– چرا خیلی...

– چی دوست داری بخوریم؟

شانهِ بالا می‌اندازم:

-هرچی سریع آماده شه. مهم نیست.

کشی به دست و کمرش میدهد و خسته و کوفته، روی
کاناپه ولو می شود:

-از خستگی دارم میمیرم. یه رستوران این نزدیک
هست که شبانه ست. ولی غذاش زیاد خوب نیست.
سر بالا می اندازم:

-نه بابا. یه چیزی درست میکنیم. من درست میکنم.
کجکی لبخند میزند:

-دستپخت چطوره حالا؟

-میخوری خودت میبینی!

کش موهایم را باز میکنم. انقدر سفت بسته بودم، سر
درد گرفته ام. موهای بلند و لختم را دورم می ریزم و
کف سرم را ماساژ میدهم.

جا به جا می شود و بیشتر لم میدهد:

–چی میخوای درست کنی؟

تی شرت کوتاه و سفید رنگم را مرتب میکنم و برای

شستن دست هایم به سمت سرویس می روم:

–نمیدونم. تو بگو...

صدایش را بلند میکند:

–ته چین بلدی؟

وسط راه می ایستم و به سمتش برمی گردم. با

ابروهای تا به تا شده می گویم:

–ته چین؟ خیلی زمان میبره.

بلند می شود و روی پاهایش می ایستد:

–من میرم یه چرت میزنم. آماده شد صدام کن.

هاج و واج همانجا می ایستم و با دهانی باز به راهی که
 رفته خیره می مانم. واقعا فکر میکرد ساعت دو صبح
 باید برایش ته چین بپزم؟

پله ها را افتان و خیزان بالا می رود. شانه هایش هربار
 خمیده تر می شود. چقدر سرپا ماندن و وانمود کردن
 به خوب بودن در چنین شرایطی سخت است. دست
 هایم را می شویم و آبی به صورتم میزنم.

خودم هم خوابم گرفته اما تصمیم می گیرم به حرفش
 گوش بدهم و برایش ته چین بپزم. از فریزر مرغ برمی
 دارم و داخل مایکروفر یخش را باز میکنم. مرغ ها را
 داخل قابلمه می اندازم و تا بپزد، وسایل دیگر ته چین
 را آماده میکنم. نزدیک ده دقیقه دنبال زعفران می
 گردم تا بالاخره موفق می شوم پیدایش کنم.

ظرف غذا را کنار می گذارم تا مرغ ها بپزند. بی حوصله دور خانه قدم میزنم. در آن خانه ماندن را دوست ندارم. همه چیز مرا به یاد مهران می اندازد. به یادش که میفتم، مدام به روز مرگش فکر میکنم.

صدای آرام پیانو زدن از طبقه بالا به گوش می رسد. دوست ندارم فکر و خیال کنم. تنهایی و سکوت باعث می شود کاری جز فکر کردن نداشته باشم. بسته سیگار را برمی دارم و از پله ها بالا می روم.

صدای آرام و ملایم پیانو واضح تر به گوش میرسد. در اتاقش نیمه باز است. جلو می روم و در را آرام باز میکنم.

روی صندلی پیانو نشسته و پشتش به من است. دودل همانجا می ایستم. مطمئن نیستم اجازه بهم زدن خلوتش را داشته باشم.

میخواهم عقبگرد کنم و بیرون بروم که دست هایش از روی دکمه ها پایین می لغزند. آرنج دست هایش را به سکوی سیاه و براق پیانو بند میکند و سرش را میان دست هایش می گیرد. از تکان خوردن پشتش میفهمم که گریه میکند.

معذب و عصبی لبم را بین دندان هایم می گیرم. هم دلم میخواهد بروم و هم حس میکنم نیاز دارد کسی آرامش کند. نمی دانم! شاید هم ترجیح بدهد که تنها باشد. آب دهانم را به سختی پایین می فرستم. بلاخره دل به دریا میزنم و چند قدم به سمتش می روم. نهایتش این است که اگر حضورم را نخواهد، میگوید تنهایش بگذارم. تخت دو نفره و بزرگ را رد میکنم و به یک قدمی اش می رسم. هنوز شانه هایش مثل بید میلرزند.

جاسیگاری و بسته سیگار را همراه با فندک روی تختش می گذارم. نفسی می گیرم و انگشت هایم را به سمت شانه اش دراز میکنم. نزدیک به شانه اش پشیمان می شوم. دستم را عقب می کشم. انقدر غرق دنیای خودش است که حتی متوجه حضورم نشده. یا شاید هم شده و برایش مهم نیست.

دستی که پس کشیده ام را باری دیگر جلو میبرم و اینبار انگشت هایم را آرام روی شانه اش می گذارم. جا میخورد و صورتش را از دست هایش فاصله میدهد. به سمتم برنمی گردد. با اینحال نمی گوید برو. با استرس لبم را بین دندان هایم میجویم. قدمی جلو میروم. دستم از شانه اش می گذرد و کنار گردنش قرار می گیرد.

-داریوش؟ خوبی؟

جوابم را نمی دهد. گریه کردن مردها معذبم میکند.
 حالا اگر آن مرد داریوش باشد، اوضاع بدتر هم خواهد
 شد. آدم تودار و خودداری مثل داریوش، به این راحتی
 ها نمی گذارد کسی شاهد گریه کردنش باشد.

دل به دریا میزنم و بالا تنه ام را به سمتش می کشم.
 دو دستم را دور گردنش می اندازم و سرش را به
 سمت سینه ام می کشم.

مقاومت نمی کند. صورت و گردنش را با دست هایم
 می پوشانم و چانه ام را روی موهایش تکیه میدهم.
 صورت و پوستش داغ داغ شده.

آرام لب میزنم:

—هی... همه چیز درست میشه.

چند دقیقه به همان حالت می ماند. دستش را هم به
 سمتم دراز نمی کند. هیچ حرکت خاصی نمی زند. فقط

در سکوت آه میکشد. بعد از چند دقیقه بلاخره نفس عمیقی میکشد و سرش را عقب میبرد.

در تاریکی اتاق صورت خیسش را به سختی می توانم بینم. نور ماه از پرده های حریر گذشته و داخل اتاق را نیمه روشن کرده. دستم کنار پایم میفتد. دو دستش را به صورت خیسش میکشد و فین فین میکند.

دست به زانو میزند و از روی صندلی بلند میشود:
-سخت تر از اونیه که بشه کنترلش کرد.

عقب می روم و روی تختش می نشینم. دستم را به سمتش دراز میکنم:

-میفهمم. بیا اینجا بشین.

دستم را نمی گیرد اما جلو می آید و روی تخت، درست کنار من می نشیند. بسته سیگار را برمی دارم و به سمتش می گیرم:

-بیا...آروم میشی.

موهایش را مرتب میکند و صاف می نشیند. دکمه های پیراهن چروک خورده و نامرتبش را تا انتها باز کرده. سیگاری برمی دارد و بین انگشت هایش می گیرد. بجای اینکه آن را داخل دهانش بگذارد، بین انگشت هایش بازی اش میدهد.

من هم سیگاری برمی دارم و روشنش میکنم. فندک را به سمتش میبرم. دست از بازی میکشد و سیگار را گوشه لبش بند میکند.

دود سیگاری که از لب هایمان بیرون می آید، به سختی قابل دیدن است. صدایش دورگه تر از هر وقتی ست:

-همه چیزمو میدم فقط یه بار دیگه بینمش.

جاسیگاری را روی پایم می گذارم و خاکستر سیگارم
را داخلش می تکانم. در همان حال میگویم:

-اگر بینیش چیکار میکنی؟

آه سردی میکشد و می گوید:

-ازش عذرخواهی میکنم. بهش میگم که اشتباه کردم.

بهش میگم که نباید بهش فشار می آوردم. هیچوقت

بهش نگفتم که دوستش دارم. فکر می کردم همیشه

قراره پیشم باشه.

-میدونست دوستش داری...

-آره، ولی باید بگی. اینکه میدونست کافی نیست. تازه

وقتی نیست، میفهمی. میفهمی قدر زمانی که داشتی رو

ندونستی. تا روز آخر از من دلخور بود. که طرفش

نبودم. که جلوی بابام و اینستادم. میخواستم خودش

یاد بگیره. اشتباه کردم.

-اگر به این چیزا فکر کنی دیوونه میشی...

-فکر کنم دارم میشم.

-متاسفم...

لبخند خالصانه ام را نمی بیند اما از لحنم میفهمد که

چقدر پشیمانم. فشاری به شانم ام می آورد و دستش

را دیگر عقب نمی برد:

-میدونم که هستی...

فرض میکنم که او هم لبخند به لب دارد.

-وقتی نگین رو از دست دادیم، خیلی سخت بود.

دردش کهنه نمیشه. خیلی سخت بود. انگار یه تیکه از

وجودم رفت اما مهراد تمام من بود. عجیبه اما غم از

دست دادن نگین انقدر منو نشکوند. عصبانی بودم. تا

ماه ها عصبانی بودم. یه شب توی خونه تنها بودم.

سارا نبود. داشتم دیوونه میشدم. جوابم رو حتی نمیداد.

گهواره ش رو شکوندم. تمام اتاقش رو بهم ریختم.
 انقدر بد به دستم آسیب زده بودم که تا مدت ها بسته
 موند. اون روزا مدام عصبانی بودم اما الان...حتی
 نمیتونم درست خودم رو خالی کنم. شاید چون
 پذیرفتم که تقدیرش این بوده. شاید چون کسی از من
 نگرفتش. شاید چون مهراد رو...
 آه دیگری می کشد و ساکت می ماند. چند ثانیه بعد با
 حسرت میگوید:
 -نمیدونم. هرچی که هست داره ذره ذره منو میکشه.
 -مرگ تدریجی...دلتنگی...بیهودگی. می فهممت. تازه
 از مرحله ُ انکار گذشتی. کم کم باور میکنی. کم کم
 کنار میای. زندگی تموم نشده. فقط یه دردی هست که
 همیشه و همه جا با خودت حملش میکنی. میبینی که
 من مردم. یه جایی موندم بین زندگی و بی جونى. پدر

من خیلی بدی ها داشت. ما رو اذیت کرد. آدم ضعیفی بود. اما طوری که مرد، حقش نبود. بعد از اینهمه سال اکثر شبا کابوس اون صحنه رو می بینم. مهم نیست چقدر برم پیش روان شناس. چقدر قرص بخورم. چقدر روی خودم کار کنم. بعضی چیزا باهات میمونه. اما مطمئن باش زندگی ادامه داره.

-ای کاش هیچکدوم از اون اتفاقات نمی افتاد. ای کاش هیچوقت همدیگه رو نمی دیدیم. ما چیزی جز عذاب برای هم نداشتیم.

چند ثانیه بعد حرکت دستش را به سمت صورتم حس میکنم. نگاهش در تاریکی برق میزند. دستش را روی گونه ام می گذارد و موهای پریشان شده ام را پشت گوشم میزند. پوست صورتم زیر حرکت دستش به خارش میفتد و چیزی ته دلم تکان میخورد.

خودش را به سمتم میکشد. مطمئن نیستم که قصد و نیتش چیست ولی با این حال عقب می کشم و به سرعت از روی تخت بلند می شوم.
معذب و پریشان می گویم:

- فکر کنم مرغا پخت. برم غذا رو درست کنم. یکم استراحت کن.

منتظر واکنشی از سوی او نمی مانم و با صورتی برافروخته و قلبی کوبان، اتاق را ترک میکنم.

62#

پله ها را دو تا یکی پایین می روم. چندبار سکندری میخورم و چیزی نمانده با مغز روی زمین بیفتم. پایین پله ها، پشتم را به دیوار تکیه میدهم. قلبم تند میزند و راه نفسم بسته شده.

خیلی خوشبینانه است اگر بخواهم فکر کنم منظوری نداشت. چطور میشود کسی را اینطور لمس کرد و منظور خاصی نداشت. بی شک تنها بودنمان در اتاقی تاریک و نور ماه و حال و هوای خاصی که درگیرش بودیم هم در تصمیمش بی تاثیر نبوده.

نفس عمیقی میکشیم و روی پله اول می نشینیم. سرم را بین دست هایم می گیرم. با انگشت هایم، پیشانی ام را فشار میدهم. از فکر کردن به چیزهایی که در مغزم می گذرد، واهمه دارم.

با شنیدن صدای در، به سرعت از روی پله بلند می شوم و به سمت آشپزخانه پا تند میکنم. بار اولی نیست که این اتفاقات بین ما دو نفر پیش می آید. بار اول وقتی هفده ساله بودم و بار بعد همان شبی که در خانه

ام گذرانده بود. ولی بار اولی ست که چنین احساسی دارم.

صدای قدم هایش را روی پله ها می شنوم . ضربان قلبم شدت میگیرد. سرش فریاد میزنم که خاموش باش. که برای خودت داستان ننویس. هرکس جز داریوش. هرکس در این دنیا خواستی، برایش بزن اما نه برای داریوش. اشتباه ترین آدم برای من همین داریوش است.

در قابلمه مرغ ها را با ضرب بر میدارم. بخار غلیظ و وحشی از دهانه ُ قابلمه بیرون میزند و دستم را میگذرد. جیغی میکشیم و دستگیره در قابلمه را رها میکنم. در شیشه ای و گرد روی زمین آشپزخانه رها میشود و صدای مهیب شکستنش، تمام فضای خانه را پر میکند.

آه از نهادم بلند میشود. هر تکه اش یک جا افتاده. تمام کف پر است از تکه های ریز و درشت شیشه. پشت دستم را بین انگشتان دست دیگرم می فشارم و بین زانوهایم می گیرم. همانجا خم می شوم و لب به دندان میگیرم. اشک دور حدقه چشمم حلقه میزند. پوست دستم به شدت می سوزد.

داریوش به سرعت خودش را به آشپزخانه میرساند و صدای نگرانش را می شنوم:

-چی شد؟

میخواهم تکانی به خودم بدهم که فریاد میکشد:

-تکون نخور کفش پات نیست. دست و پات رو

میبری.

بدون اینکه تکان بخورم، صاف می ایستم و پوست

آسیب دیده دستم را روی سینه ام میگیرم. نگاه

داریوش روی صورتم است. لبم را از بین دندان هایم
رها میکنم.

اخم هایش درهم میرود و میپرسد:

– دستت چی شد؟ بریدی؟

سر بالا می اندازم:

– نه بخار آب سوزوند.

لبخند اطمینان بخشی میزند:

– عیبی نداره. الان پماد میدم بهت. همونجا بمون جارو
بیارم.

داخل آشپزخانه قدم برمیدارد. دمپایی های نایک سیاه
و سفید به پا دارد. به سمت یخچال می رود و از پشت
آن جارو و خاک انداز دسته بلند و سیاه رنگ را برمی
دارد.

با دست آزاد، موهای پریشانم را پشت گوشم میزنم و
میگویم:

–فایده نداره. باید جارو برقی بکشی.

همراه با جارو جلوتر می آید و توضیح میدهد:

–نه تیکه های بزرگش رو فعلا جمع کنم. جاروبرقی
میکشم.

دستم را به سمت جارو دراز میکنم:

–بده من میکشم.

کف دستش را به نشانه ُ منع جلویم می گیرد و با آن
صدای گیرایش می گوید:

–تو تگون نخور لطفا...

قبلا هم صدایش به نظرم گیرا آمده بود؟ به یاد ندارم
که فکر کرده باشم صدای گیرا و صافی دارد. با اعصابی

خط خطی از فکرهای احمقانه، بی صبر و ناشکیبا منتظر می مانم. تمام آشیپزخانه را جارو میزند و تکه های شیشه را داخل سطل میریزد.

جارو را به جای اولش برمیگرداند و به سمتم برمی گردد:

-خب. حالا برو بیرون. بشین الان برات پماد میارم.

پاهای خشک شده از ایستادن زیادم را تکان میدهم و به سمت سینک می روم:

-الان میگیرم زیر آب اوکی میشه.

-آب بدتر میکنه. میگم برو بشین.

از تن صدایش میشود حدس زد که از نافرمانی هایم

کلافه شده. مثل دخترهای خوب و در پی حرفش،

محیط آشیپزخانه را ترک میکنم. روی کاناپه می نشینم

و دستم را روی پایم می گذارم. پوست دستم سرخ
سرخ شده و به شدت می سوزد.

طولی نمیکشد که داریوش با پماد مخصوص سوختگی
بالای سرم می آید. دستم را برای گرفتن پماد دراز
میکنم که "نوچ"ی میکند و می نشیند.

دستم را از روی پایم برمیدارد و به خوبی وضعیتش را
بررسی میکند:

-چقدر بد سوزوندی.

معذب و عصبی لب میگزیم:

-آره سوختگی آب واقعا از بدترین سوختگی هاست.

خندهٔ استفهام آمیزی میکند:

-ماشاءالله... تو چطوری مجردی زندگی میکنی خدا

میدونه!

لب هایم را جلو میدهم و شانہ بالا می اندازم:

- گاهی پیش میاد. ذهنم مشغول بود.

در پماد را باز میکند و فشاری به تیوپ سفید رنگ می

آورد. مایع سفید رنگ بیرون میزند. آن را روی قسمت

سرخ و سوخته دستم می گذارد. تمرکز کرده و

ابروهایش هنوز درهم است.

در همان حال میپرسد:

- مشغول چی؟

به محض حس کردن خنکی پماد، کمی حالم بهتر

میشود و سوزش دستم از زق زق شدید میفتد. سکوتم

که طولانی میشود، سرش را بالا میگیرد و نگاهم

میکند. نگاه عاقل اندر سفیهی به چشمانش میکنم.

متوجه منظورم میشود و دوباره سرش را پایین می

اندازد. با انگشت پماد را روی پوستم پخش میکند و

نفس عمیقی میکشد که باعث میشود سینه اش بالا و پایین برود.

دستم را روی پایم می گذارد و صاف می نشیند. کمی از من فاصله میگیرد و به جلو خم میشود. دست هایش را به هم گره میزند و نگاهش را به من میدهد:
 -در مورد اتفاقی که افتاد...

قلبم ضربان ندارد. فکر نمی کردم به روی خودش و من بیاورد. ولی انگار قصد قائم باشک بازی ندارد. بین حرفش می روم و سری تکان میدهم:

-لازم نیست در موردش صحبت کنیم.

-آخه...من اصلا نمیدونم دقیق چی شد. حس کردم ناراحت شدم. منظور بدی نداشتیم.

کلافه و حرصی نفسم را رها میکنم و شانه بالا می
اندازم:

-مهم نیست.

-اوکی...

انگار از طفره رفتن های من خوشش نمی آید. تیوپ را
روی میز می گذارد و بلند میشود:

-هرچند ساعت یه بار یکم بزن. کمک میکنه.

نیمخیز می شوم و میگویم:

-غذا چی میشه؟

همانطور پشت به من به سمت آشپزخانه میرود و

میگوید:

-بقیه ش با من. فقط بگو چیکار کنم.

دنبالش راه میفتم. شاید توقع داشتم بیشتر از اتفافی که افتاد، حرف بزند. بیشتر روشنم کند. اما اینکار را نکرده بود. با اینکه خودم خواسته بودم اما باز هم حس خوبی ندارم.

توجهی که از مردهای دیگر می گرفتم را از او نمی گیرم و این خودش کم آزاردهنده نیست.

روی صندلی می نشینم و حواسم به دستم است که یک وقت پماد رویش به لباس و یا جای دیگری نخورد. طبق دستورات من مرغ ها را ریش میکند و داخل ظرف ماست و زرشک و زعفران و دیگر مخلفات ته چین میریزد. مخلوط زرد رنگ را هم میزند. در ظرف پیرکسی میریزد و داخل فر می گذارد.

63#

همان جا نشسته ام و تماشایش می کنم. چرا حس میکنم آشپزی کردن به ژستش می آید؟ پیانو زدن... آشپزی کردن... رانندگی کردن... حتی حرف زدنش هم جذابیت خاصی دارد. جذابیتی که منحصر به فرد است. قبل ترها هیچوقت این جذابیت ها را ندیده بودم. به چشم نمی آمد.

شاید دلیلش این باشد که مدتی ست هیچ آدمی نمی بینم. نه مهمانی می روم و نه با هیچ جنس مذکری در ارتباط هستم. احتمالاً دلیلش همین است. وقتی روی صندلی رو به روی من می نشیند، انقدر در فکر فرو رفته ام که متوجهش نمی شوم.

-از شبم خبر نداری؟

به خودم می آیم و مثل آدم های خواب زده نگاهش
میکنم. با دیدن صورت از همه جا بیخبر من، سوالش را
تکرار میکند.

از آن حالت متفکر و خموده بیرون می آیم و صاف می
نشینم. صدایم را صاف میکنم و می گویم:

– نه... درگیر این قضیه بودم. اخیرا یه بار رفتم دیدنش.

– راحت داد؟

– آره، یه جورى رفتار کرد انگار از هیچی خبر نداره.

حتی مسئولیت پخش کردن فیلم هم گردن نگرفت.

نمی دونم... شاید از ترس شنود بود. گفت من نه از

مهراد خبر دارم نه میدونم چی میگى. تا اونجا که من

میدونم مهراد گم شده. در صورتی که شک ندارم می

دونست زنده نیست...

حالت صورتش عوض میشود. هربار حرف زنده نبودن
 مهرداد میشود، درهم می رود. حق دارد. من هنوز هم
 یادم نرفته. هنوز هم بهتر نشده ام. داغ او که زیادی
 تازه است.

آهی میکشد و سرش را بین دست هایش می گیرد:
 -هنوزم باورم نمیشه...

دستم را از این سوی میز دراز میکنم و روی مشت گره
 خورده اش آن سوی میز می گذارم. سرش را بالا نمی
 گیرد. فقط یکی از انگشت هایش را پیچ میدهد و روی
 پوست دستم میکشد. نوازش انگشتش انگار مستقیم
 راهی را به قلبم سوراخ میکند. لب میگزیم. میخواهم
 دستم را عقب بکشم اما دلم نمی آید. الان داریوش
 دنبال کسی ست که کمی آرامش کند. نمی داند که با
 احساسات تازه جوانه زده من چه میکند.

چشم هایم را می بندم و حواسم را به نوازش انگشت
 هایش میدهم. دستم را بگیر. دستم را بگیر و به من
 بگو که چطور در گرگ و میش این روزگار پر از بالا و
 پایین و همیشه خاکستری میتوان هنوز بی دغدغه
 خندید؟

آخرین باری که از ته دل و بی فکر و خیال خندیده
 باشم را به یاد ندارم. اگر لطفی به عالم شود، لبخندی
 بی رنگ و رو و غمگین مثل همین حالا لب هایم را
 برای لحظه ای نقاشی میزند.

حرکت انگشتش روی پوست دستم متوقف میشود.
 پلک های خسته ام را به آرامی باز میکنم. صورت خیره
 داریوش جلوی چشمم نقش بسته. هیچ لبخندی روی
 لب هایش ندارد. حتی اگر خوب دقت کنم، می توانم
 انحناى رو به پایین لب هایش را بینم.

مشتش را از زیر فشار دستم بیرون میکشد و روی پایش می گذارد. هنوز نگاهش با من است. سیبک گلویش تکان میخورد. انقدر خیره خیره نگاه میکند که انگار پلک زدن هم یادش رفته. انگار نفس هم نمی کشد.

بلاخره بعد از چند ثانیه نفس عمیقی میکشد و چندبار پشت هم پلک میزند:

-از این وضعیت متنفرم. همش دارم میجنگم. چرا باید اینطوری بشه؟

حرص زیادی دارد. با ناراحتی دستم را دوباره جلو میبرم:

-میفهمم. ولی...

به تندی از روی صندلی بلند میشود. انقدر تند و پر از عتاب که صندلی روی زمین میفتد. از صدای ناهنجار

برخورد صندلی با کف پارکت پوش آشپزخانه، در خودم جمع میشوم و لب میگزرم. چه مرگش شد یکمهو؟
دستی بین موهایش میکشد و پشت به من می ایستد.
انگار اصلا تعادل روانی ندارد. با حالتی معذب همانجا می نشینم.

به سمتم برمیگردد و با صدای بلندی داد میکشد:
-میفهمی؟ چیه میفهمی؟ حالم بهم میخوره که الکی سعی میکنی یه چیزی بگی. فکر کردی اینطوری من آروم میشم؟

بهم برمیخورد. شاید حق با او باشد اما دلم میشکند.
دل است دیگر. منطق که سرش نمیشود. نمی توانم حالی اش کنم که عصبانی ست... که حرص دارد... که عقده دارد. نمی توانم.

اصلا نمی فهمم چرا جا خورده ام. داریوش از اول هم رگه هایی از تندی داشت. یادم رفته بود که چقدر میتواند تلخ و گزنده شود!

چند لحظه در همان حالت می مانم که به خودم مسلط شوم. نفس عمیقی می کشم. داریوش ایستاده و مثل ببری زخمی نگاهم میکند. لبخند بی حالت و کم رنگ و روی میزنم و از روی صندلی بلند می شوم:

–مشکلی نیست. من میرم که اعصابت بیاد سر جاش.

نگاه دلخورم را از چشم های بی حیایش می گیرم و به سمت درگاهی آشپزخانه می روم. سریع خودش را میان فاصله من و راه خروج می اندازد و راهم را میندود. نگاهش را هنوز خون و خشم با هم گرفته.

با دندان های بهم چفت شده و فکی سفت و سخت میگرد:

- کجا سرتو انداخت میری؟ خطرناکه!

از نگاه کردن به چشمانش طفره می روم. کمی به چپ
میروم و میچرخم تا از فاصله بین بدنش و دیوار عبور
کنم و با خونسردی میگویم:

- چیزی نیست. اسنپ میگیرم.

آرنج دستم را محکم می چسبد و عقبم می کشد:

- همیشه. تا وحید رو به من نشون ندادی نمیتونی هیچ
جا بری!

رو به رویش می ایستم و دست هایم را مشت میکنم.

ناخنم را فرو میبرم در گوشت دستم. هرچقدر سعی
میکنم بغض نکنم یا صدایم نلرزد، هرچه سعی میکنم
خونسرد و سرد بمانم فایده ندارد.

صدایم می لرزد:

–همین برات مهمه؟ بعدش من مردم هم مردم؟ ازم
استفاده میکنی برای هدفت... بعد هرچی شد، شد؟

شک ندارم نگاهم هم پر شده. تمام وجودم غم و
دلخوری را فریاد میزند. دستم را با حرص بیرون
میکشم و سری از روی تاسف تکان میدهم:

–از همون اول هم خودخواه بودی. خودخواه بودی که
کارمون به اینجا کشید.

سکوت میکند و سکوتش تیغی می شود روی اعصاب
بههم ریخته ام. نفسی میگیرد و بالاخره سرش را پایین
می اندازد:

–نمیدونم تارا...شرایط...هیچی به نفع من پیش
نمیره...

انقدر بهم ریخته ام که دلم نمیخواهد توجیه و بهانه
 هایش را بشنوم. تخت سینه اش می کوبم و سعی
 میکنم به سختی از کنارش رد شوم:
 -برو کنار...

شانه هایم را میگیرد و ثابت نگه میدارد:

-تارا...عادل باش. کجا میخوای بری؟

از همان فاصله نزدیک به صورتش خیره می مانم و باز
 چشم هایم کم کم پر میشود. سری از روی تاسف
 تکان میدهم و با عقده و خشم میگویم:

-هزار بار دلم رو شکستی. هزار تا بلا سرم

آوردی...بازم اینجام...با همین دل شکسته و همین
 روح خسته و بی نفس اینجام و هر روز برای آرامش
 روحت دعا میکنم. دارم تلاشم رو میکنم. چی میخوای
 دیگه؟

حالت نگاهش حالا دیگر عصبانی نیست...حالا
 دلسوزی و غصه در نگاهش می بینم. دست هایش را
 آرام آرام از شانهِ ام فاصله میدهد و می گوید:
 -تو نمیدونی چقدر همه چیز به من سخت میگذره.
 دوست ندارم خودم رو سرت خالی کنم ولی...فقط تو
 هستی...مهراد نیست. تنها کسی که میتونستم خالصانه
 باهات حرف بزنم نیست. با مادر مهراد حرفی ندارم
 که بزنم. از من بدتره...بابام هیچوقت شنونده خوبی
 نبوده. هرکسی بود...دیگه نیست. هیچکس نمونده که
 حرف بزنم و بدونم از ناراحتی من خوشحال نمیشه.
 ادما اینطورن. وقتی ناراحت و شکسته ای لذت میبرن.
 -داری از احساس گناه من سوء استفاده میکنی!
 -نمیشه کمکم کنی؟
 -بذارم هرچی میخوای بگی؟

دست به کمر میزند و قدمی عقب می‌رود:

-تارا من نمیتونم به این موضوع که تو همه شو شروع کردی فکر نکنم. انصاف داشته باش. نمیتونم به این موضوع فکر نکنم که اگر چنین بازی بی رحمانه و احمقانه ای رو شروع نمیکردی الان مهراد زنده بود. مهم نیست برنامه ت چی بود. برنامه های احمقانه تو برادر من رو ازم گرفت...

سفت و محکم نگاهش میکنم:

-خواسته احمقانه تو هم پدر منو ازم گرفت! دستش را به سمت خودش میگیرد:

-خواسته من؟ فکر کردم خواسته تو هم بود. صدایم را ناخودآگاه بالا میبرم و فریاد میکشیم:

-من فقط هفده سالم بود!

او هم صدایش را نه به اندازه من اما تا حدی بالا میبرد:

-من نمی دونستم هفده سالته...

-پس فکر کردی چند سالم بود؟ سی سال؟

-از کجا باید میدونستم زیر هجده وارد دانشگاه شدی؟

دختر هجده ساله زیر سن قانونی نیست.

-گوربابای قانون. کجای صورت من دیدی که من آماده

چنین چیزی هستم؟ تو میدونستی عاشق مهرادم.

پوزخندی میزند و سرش را پایین می اندازد:

-تو خودت هم خواستی...

-چون برادر مهراد بودی...چون...چون توی اون حالت

مستی...چون بنظرم اومدم...

نگاه خیره ام را می دزدم و سرم را پایین می اندازم.

صدای حرص دارش به گوشم می رسد:

-حرفت رو تموم کن...توی اون حالت مستی فرض
کردی مهربادم؟

نگاهش نمی کنم و آرام تر و خجل میگویم:

-این چیزا حالا دیگه مهم نیست...

-پس تقصیر من ننداز همه شو! من بهت گفتم. باید
عاقلانه تر عمل میکردم. سنم کم نبود اونقدر. اینا رو

همه رو قبول دارم. ولی تجاوزی در کار نبود!

عقبگرد میکنم و دوباره روی صندلی می نشینم. آهی

میکشم و صورتم را بین دست هایم می گیرم. انقدر

فشار رویم است که احساس میکنم غم و غصه از همه

جایم بیرون میزند.

@Vip Roman

64#

هنوز او همانجا نزدیک خروجی آشپزخانه ایستاده و من روی صندلی نشسته ام و مغزم پر از فکرهای نه چندان خوشایند است که صدای زنگ خوردن گوشتی ام بلند میشود.

نگاه متعجب و سردرگمی میان من و داریوش رد و بدل میشود. نفس عمیقی می گیرم و از روی صندلی بلند می شوم. وقتی میخواهم برای جواب دادن موبایلم از آشپزخانه خارج شوم، داریوش با حالتی نامطمئن راه را برایم باز میکند و به محض خروجم، دنبالم راه میفتد. انگار هنوز مشکوک است که شاید بگذارم و بروم. اهمیتی نمیدهم. گوشتی ام را برمیدارم. با دیدن شماره تینا، ناخودآگاه نگران میشوم. اصلا بعد از برگشتن شوهرش از سرکار زنگ نمیزند. چطور میشود نگران نشد؟ از نیمه شب زمان زیادی گذشته.

به سرعت تماس را برقرار میکنم و گوشی را نزدیک گوشم میگیرم. "الو" بلندی می گویم. با شنیدن صدای شاهرخ، انگار آسمان و زمین دور سرم میچرخد.

دستم را به دستگیره مبل می گیرم و زانوهایم خم می شوند. صدایش انگار در حلزونی گوشم کش می آید:

-الو تارا...سلام...

این حرف ها و تعارفات را کنار می گذارم و بلند و عصبی میپرسم:

-تینا حالش خوبه؟

من و منی میکند. بنظر کمی آشفته میرسد. بغضم یکهویی میترکد و به گریه میفتم:

-شاهرخ؟ چی شده؟

صدایم انقدر بلند است که گلویم میسوزد. دستم را به گلویم میگیرم. دستی روی شانۀ ام می نشیند. نگاهی به داریوش می اندازم. مشخص است که نگران شده.

دوباره جیغ میزنم:

- کشتی منو چی شده؟

- والا...

انگار بغض دارد. چند ثانیه سکوت میکند و بعد انگار که کنترلش را به دست آورده باشد، آرام و پر درد زمزمه میکند:

- تینا تصادف کرد دیشب. زایمان زودرس داشت...

اجازه نمیدهم توضیح دهد. تمام بدنم میلرزد. دلم مچاله شده. با بغض بدی میگویم:

- زنده ست؟

به سرعت میگوید:

–آره...آره...حالش یکم نامیزونه...ولی میگن بهتر
میشه.

نفسی از سر آسودگی می کشم. تازه که خیالم از تینا
راحت میشود، یاد بچه اش میفتم و دوباره با نگرانی
مپیرسم:

–بچه؟

درست همانجاست که بلاخره بغض شاهرخ میشکند:
–بچه رو از دست دادیم تارا. مرتیکه دیوث از خدا بی
خبر زد و فرار کرد. نمیدونستم پلاکشو بنویسم یا به
حال بد تینا برسم. شب بود. ندیدم. اصلا ندیدم از کجا
اومد...

آخرین چراغ روشن در دلم رو به خاموشی میرود. تیره
و تیره تر...دیگر همه جا تاریک شده. اشک ها بی مهابا

از روی گونه هایم رد می شوند. حتی نمی توانم شاهرخ
را دلداری بدهم. خواهر بیچاره و مظلومم. تا کی باید
چوب اشتباهات مرا بخورد؟

روی زانوهایم میفتم و موبایل از دستم سر میخورد و
روی کف پارکت پوش صدا میدهد. داریوش با دیدن
حال منقلبم سریع خم میشود و بازویم را میگیرد.
همانطور که مرا بین بازوهایش نگه داشته تا روی زمین
نیفتم، گوشی را برمیدارد و نزدیک گوشش میگیرد.
صدایش را انگار از فرسنگ ها دورتر می شنوم.
-الو...الو...

...-

-من دوست تارا هستم. خوب هستید؟

...-

–متوجه شدم. واقعا متاسفم. شما کدوم بیمارستان
هستید؟

...–

–نه مشکلی نیست. الان خودمونو می رسونیم.

...–

–نمیشه که...توی یه همچین شرایطی به خواهرش نیاز
داره.

...–

–آره...آره میدونم. ما الان راه میفتیم. تینا خانوم که
مشکلی ندارن؟

...–

–خب پس جای شکرش باقیه.

...–

-آره ما تا نیم ساعت، چهل دقیقه دیگه اونجا هستیم.
 موبایل را قطع میکند و روی میز می اندازد. بازویم را
 میکشد و مجبورم میکند تکیه ام را به سینه اش بدهم.
 عین آدم های مرده شده ام. خیره به رو به رو، حتی
 نفس هم نمیکشم.

صدایش را می شنوم که نزدیک گوشم مدام اسمم را
 صدا میزند:

-تارا...تارا...تارا...تارا...

ضربه ای به گوشم میخورد و ناگهان بغض صدا دارم
 میشکند. تکیه ام را از سینه اش میگیرم و صاف می
 نشینم. صورتم را بین دست هایم می گیرم و با صدای
 بلندی زیر گریه میزنم:

-کار بهمینه...زهر خودشو ریخت...من کردم...تقصیر
 منه!

بلند می شود و اینبار به جای پشت، رو به رویم، روی زانوهایش می نشیند. دست های گرم و بزرگش را حس میکنم که روی انگشت هایم قرار میگیرد. سعی میکند دست هایم را کنار بزند و موفق هم می شود. از میان جویبار اشکی که صورتم را خیس کرده، نگاهش میکنم. شک ندارم پوست صورتم سرخ و ملتهب شده. داغی اش را حس میکنم.

داریوش مستقیم نگاهم میکند و با لحنی آرام و عمیق میگوید:

-تارا فقط یه تصادفه...

دست راستم را از میان مشتش بیرون میکشم و روی قلبم می گذارم. دست چپم و قلبم درد گرفته. به تندی سری تکان میدهم:

- کار خود بی شرفشه. چطور ممکنه زن حامله رو وسط خیابون بزنی؟ کی میزنه و در میره؟ میگه اصلا نفهمیدم از کجا اومد... کار خودشه...

گره بعدی بغض محکم تر میشکند و هق هق میکنم:

- ای کاش من جاش میمردم. تقصیر من بود. چرا منو نکشت؟

شانه هایم را میگیرد و میگوید:

- تارا... اتفاقه... میفته. اروم باش. مشخص میشه.

صدایم را بالا میبرم و جیغ میزنم:

- دیگه چه فرقی داره؟ بچه ش مرده! من چجوری تو

چشماش نگاه کنم؟

@Vip Roman

رهايم ميكند و دستى بين موهائش ميكشد. انگار او هم ميداند كه چيزى جز حقيقت نمى گويم. به نفس نفس افتاده ام. خصمانه و با حرص نگاهش ميكنم. از نگاهم فرار ميكند و سرى تكان ميدهد:

– به هر حال بايد قوى باشى. الان ميريم
بیمارستان... خواهرت الان بهت نیاز داره. من قبلا توى
همین شرایط بودم. آسون نیست... اما ميگذره. دوباره
باردار ميشه. سعى كن بهش آرامش بدى.

خسته و بى نفس، جسم كم جانم را از روى زمين بلند
ميكنم و سالانه سالانه به سمت لباس هاييم ميروم:

– خودم ميرم.

– نمیشه...

– دوست ندارم بيای...

– دوست دارى زنده برسى؟ خطرناکه...

به تندی به سمتش برمیگردم. با پرویی زل میزند به چشم هایم:

-میخوای چی بگم؟ متاسفم؟ متاسف هستم اما تقصیر من نیست. بهمن به هر حال دست از سرت برنمیداشت. خودتم میدونی!

مانتویم را میپوشم و پوزخند میزنم:

-تو همیشه همینی...زیر بار اشتباهت نمیری. بهمن این بلا رو سر من آورده چون به تو کمک کردم. چند لحظه نگاهم میکند و بعد موضعش را عوض میکند:

-اوکی...فعلا بریم اونجا...منم میام. هیچ جوهره نمیذارم خودت بری...شاید هم کمک من لازم بشه.

بیشتر بحث نمیکنم. داریوش برای لباس پوشیدن میرود. حال بحث کردن ندارم. دلم میخواهد زمین

دهان باز کند و تمام مرا ببلعد. خواهر بیچارهٔ من.
هیچکس بیشتر از تینا در این بازی باخت نداده بود.
همیشه هم بخاطر من. اینبار بغضم بی صدا میشکند و
صورتش در عرض چند ثانیه خیس از باران اشک هایم
میشود.

#65

مثل مرغ سر کنده شده ام. نمی توانم در ماشین منتظر
بنشینم تا برسیم. میدانم چارهٔ دیگری جز صبر کردن
ندارم اما از من بر نمی آید. مثل دیوانه ها شده ام.
خودم را مقصر میدانم. داریوش را مقصر میدانم.
موبایلم را بیرون میکشم. می خواهم شمارهٔ سامان را
بگیرم. قبل از اینکه شماره اش را بگیرم، گوشی از بین
انگستانم بیرون کشیده میشود.

داریوش همانطور که حواسش به رانندگی اش است، با
 اخم نگاهم میکند:

–چیکار میکنی؟

با حالتی هیستریک و عصبی به دستش هجوم میبرم:

–حق با سامان بود. میدونست اینطوری میشه. بهم
 گفته بود. اون میدونه باید چیکار کنیم.

گوشی را داخل جیبش می گذارد و به عقب هولم
 میدهد:

–نکن تصادف میکنم. چیکار میخواد بکنه سامان؟ کاریه
 که شده. زمان رو برمیگردونه عقب؟

صدایش را بالا برده. چطور جرات میکند در چنین
 شرایطی سر من داد بکشد؟ اشک های ریخته روی
 صورتم را با دست پاک میکنم. انقدر محکم دست روی
 گونه ام می کشم که پوست صورتم می سوزد.

با صدای بلندی سرش جیغ میزنم:

–میدونی چه بلایی سر من آوردی؟

–تارا میدونم ناراحتی. درکت میکنم. باور کن درکت

میکنم ولی الان توی این موقعیت چیکار میشه کرد؟

خودت خواستی کمک کنی.

دستم را روی قلبم می گذارم و هق هق کنان خم می

شوم:

–گه خوردم. نباید میکردم.

–پس مهاد چی؟

انقدر لحن گفتنش حزن آلود و غمگین است که

ناخودآگاه دلم می سوزد. سرم را بالا می آورم و بغض

دار نگاهش میکنم. لبم می لرزد. دست و پایم می لرزد.

موهایم را عقب میزنم و سرم را تکان میدهم. کمی

آرام تر شده ام.

لب های بغض دارم را میگزیم:

-لعنت به بهمن...

نگاه از جاده میگیرد و مصمم و با کینه می گوید:

-تقاصشو پس میده. قول میدم بهت...

لبخند تلخی میزنم:

-دیگه چه فرقی داره؟ خواهر بیچاره م...نه ماه منتظر بود. هزار تا درد و مرض داشت. صبوری کرد. بچه ش توی یکی دو هفته ُ آینده به دنیا میومد. چی به سر زندگیش میاد؟

-باور کن هیچکس بهتر از من نمیدونه الان چه حالی دارن. اتفاقیه که افتاده. تارا حرفی از چیزی نزن. همینطوری هم خواهرت مشکل داره. شوهرش بدتر به روابطتون گیر میده. سعی کن آروم باشی. گریه هات رو بکن...وقتی رسیدی سعی کن آرومشون کنی. جز تو

کسی رو نداره. ناامیدش نکن. اتفاقی که افتاده رو بدتر نکن. من هم میتونستم به مادر مهران یا پدرم اصل قضیه رو بگم. برای آرامششون ترجیح دادم پیچیده ترش نکنم.

با حرف هایش موافقم. اگر بفهمند کسی که دنبال من بوده، سر اشتباه من جان کودک آنها را گرفته، همه چیز سخت تر و پیچیده تر خواهد شد. آهی می کشم و اشک هایم پایین می ریزند. خوب که فکر میکنم، همه این بازی های احمقانه را خودم شروع کردم و حالا دودش در چشم خودم رفته.

تیر در اسلحه گذاشته بودم. خشابش را جا زده بودم. شلیک کرده بودم. بی خبر از اینکه سر اسلحه تمام این مدت به سمت خودم نشانه رفته بود.

66#

ماشین را در همان خیابان بیمارستان پارک میکند. هنوز
 مثل ابر بهار اشک میریزم. کنترلش دست خودم
 نیست. بارداری تینا و نزدیک شدن به زایمانش تنها
 نقطه روشن در زندگی ام بود. تنها امیدم برای ادامه
 دادن. می خواستم بهترین خاله دنیا بشوم. می
 خواستم هرچه حقوق میگیرم و درآمد دارم، برایش
 اسباب بازی بخرم. می خواستم لوشش کنم.
 دستی روی شانۀ ام می نشیند:
 -تارا...

سرم را بالا می گیرم. در سیاهی شب و نور کم جان
 ماه، صورتش را تاریک و روشن می بینم. از شدت
 گریه به هق هق افتاده ام. با چانه ای لرزان و نگاهی
 خیس خیره میمانم به صورتش.

خودش را جلو میکشد. دستش از روی شانہ ام سر
میخورد و روی کمرم می نشیند. فشاری به کمرم می
آورد و مرا جلو میکشد. همانجا داخل ماشین، بدن
لرزان و بی قرارم را بغل میکند. دست دیگرش را روی
موهایم می گذارد و سرم را ناز میکند.
صورتهم به چانه و گردنش چسبیده. بوی خوب عطرش،
بینی ام را پر میکند. آرام و مهربان میگوید:
-گریه هاتو بکن...همینجا گریه هاتو بکن. بی قراری
کنی خواهرت بیشتر اذیت میشه. باید اونم آروم کنی.
تنها کسی هستی که داره.
بغضم هزارباره می شکند و با صدایی شکسته و میان
هق هق گریه می گویم:
-ای کاش منو میزد. چرا منو نزد؟ باید منو میزد.

-هی... همه چیز درست میشه. دنیا که به آخر نرسیده.

دوباره بچه دار میشن...

آه عمیقی میکشم:

-ای کاش به همین راحتی بود.

-میدونم که نیست... ولی باید قوی باشی. بخاطر

خواهرت...

دستش از نوازش کردن موهایم می ایستد. کمی میان
آغوشش جا به جا می شوم و با حالتی معذب، از آغوش

گرمش بیرون می آیم. با اینکه دوست داشتم همانجا

بمانم و در گوشم حرف های قشنگ بزند اما دیگر

بیشتر از آن نمی توانم معطل کنم. باید بروم و خواهرم

را ببینم.

@Vip Roman

شالم را روی سرم می کشم و مانتوی تنم را مرتب میکنم. داریوش هم دستی به پیراهن مردانه اش میکشد.

به سمتم برمیگردد و با لبخند محوش نگاهم میکند:
-آماده ای؟

چند نفس عمیق می کشم. دستمالی از جعبه داخل داشبورد بیرون میکشد و به سمتم میگیرد:
-صورتت رو خشک کن.

دستمال را میگیرم و تشکر میکنم. اشک های ریخته روی گونه ها و گردنم را خشک میکنم. آفتابگیر را پایین میزنم و در آینه کوچکش خودم را چک میکنم. تمام صورتم سرخ شده و ریمل زیر چشمم ریخته. سیاهی های زیر چشمم را پاک میکنم و دستمال کاغذی را زیر بینی ام میکشم.

سعی میکنم به اعصاب و احساساتم مسلط باشم.
 دستمال مچاله شده را میان مشتتم میگیرم و به سختی
 لبخند مسخره ای روی لب هایم می نشانم. حق با
 داریوش است. باید با روحیه خوب بینمش. اگر حال
 من هم خراب باشد، بیشتر دلگیرش میکنم. شاید باید
 بابت اینکه خواهرم سالم است ممنون باشم. می
 توانست اتفاق های بدتری برایش بیفتد. شاهرخ گفته
 بود که خودش مشکلی ندارد.

آفتابگیر را بالا میزنم و درحالیکه به خودم بیشتر مسلط
 شده ام، به سمت داریوش برمیگردم:

–میشه گوشیمو پس بدی؟ باید به سامان هم زنگ
 بزنم.

ابروهایش را درهم میکشد. خشک و جدی نگاهم
 میکند و میگوید:

–مثلا سامان میخواد چیکار بکنه؟

کف دستم را به سمتش میگیرم:

–همیشه توی اینجور موقعیت ها میدونه باید چیکار

کنیم...

گره ابروهایش عمیق تر میشود. سردتر و خشک تر از

چند ثانیه قبل سر تکان میدهد:

–بعدا بهش زنگ بزن...

دلیل دلخوری اش را نمی فهمم. چرا نباید به سامان

زنگ بزنم؟ قبل از اینکه بتوانم مخالفت بکنم، دستگیره

را میکشد و با حرص پیاده میشود. هاج و واج نگاهش

میکنم. جلوی در خم میشود و تلخ میگوید:

–نمیخواهی پیاده بشی؟

67#

بی حرف در ماشین را باز میکنم و پیاده می شوم. قدم
 هایم به سختی مسیر ماشین تا بیمارستان را طی
 میکنند. داریوش جلوتر از من داخل بیمارستان میرود.
 به دنبالش به قسمت رسیشن می روم. اسم و فامیل
 بیمار را می پرسند. مسئول پذیرش میگوید که به
 بخش منتقل شده و باید زمان ملاقات به بیمارستان
 بیاییم.

جلو می روم و کف دستم را محکم روی پیشخان
 میزنم:

—خواهرشم. باید بینمش...

مسئول پذیرش اخم تندی میکند و میخواهد جوابم را
 بدهد که داریوش خودش را بینمان می اندازد و دستم
 را می کشد.

مرا تا گوشه دنجی میبرد و امر میکند:

- اینجا بشین الان من حلش میکنم.

پوف کلافه ای می کشم:

- گوشیمو بده زنگ بزنم به شاهرخ.

در حالی که رو از من میگیرد، اخطار میدهد:

- همینجا بمون تارا. خودم حلش میکنم.

حلش هم میکند. چند دقیقه بعد داخل آسانسور می

شویم و برای ملاقات تینا می رویم. به آینه آسانسور

نگاه میکنم و دستی به موها و صورتم می کشم. سرخی

چشم هایم دست دل خون گرفته ام را رو کرده.

آسانسور در بخش مورد نظر می ایستد. داریوش آرام

زمزمه میکند:

- اتاق 705...اتاق 705...

از راهرویی می گذریم. شماره اتاق ها را نگاه میکنم.
 بلاخره اتاق انتهای راهرو و یکی مانده به آخر، شماره
 705 را می بینم. می خواهم به آن سمت قدم بردارم
 که داریوش دستم را می کشد. برمیگردم و سوالی
 نگاهش میکنم.

نفس عمیقش را از راه بینی بیرون میدهد و لب میگذد:

–چیزه... گفتم بیست دقیقه بیشتر طول نمیکشه. فردا
 تایم ملاقات میارم.

سری تکان میدهم:

–باشه مرسی...

بدون اینکه دستم را رها کند، دست دیگرش را به
 صورتش میکشد:

–تارا چیزایی که گفتم یادت نره. اروم باش.

آب دهانم را همراه با بغض گره خورده در گلویم پایین
می فرستم و به سختی لبخندی خشک و خالی و
مصنوعی میزنم:

- فکر میکنی بعد از اینهمه سال تجربه نمیدونم چطور
باید رفتار کنم؟
- نه...

نگاهش کمی معذب شده و نوک کفشش را روی زمین
می کشد. سرش را پایین می اندازد و می گوید:

- وقتی نگین... وقتی از دستش دادیم... خیلی لازم
داشتیم یه آدم قوی کنارم باشه و بهم قوت قلب بده.
یکی که روحیه ش خوب باشه. مهراد اینکارو برام کرد.
سرش را بالا می گیرد و لبخند تلخی میزند:
- اگر نبود، شاید نمی تونستم از پشش بریام.

چشم هایش پر شده. دستم را رها و پشتش را به من
میکنند:

- برو دیگه...

میدانم که قصد داخل آمدن ندارد. شاید اینطور بهتر
باشد. به هر حال جزو این خانواده نیست. ممکن است
بودنش، تینا یا شاهرخ را معذب کند.

گوشه دیوار می ایستد و دست هایش را داخل جیبش
می فرستد:

- اگر کمک لازم بود بهم بگو...

لبخند قدرشناسانه ای میزنم:

- مرسی... که اومدی... میدونم... اولش تند برخورد
کردم...

بین حرفم میپرد:

-مهم نیست...

اشاره ای به اتاق میکند:

-برو... زیاد وقت نداری.

سری تکان میدهم. رو از او می گیرم و به سمت اتاق
مورد نظر می روم. اتاق خصوصی ست با تختی برای
همراه. چقدر خوب که خواهرم را چنین بیمارستان
خوب و مجهزی آورده.

شاهرخ گوشه ای روی صندلی نشسته و سرش به
گوشی اش گرم است. به تینا نگاه میکنم. روی تخت
خوابیده. دستش را باندپیچی کرده اند و گوشه گونه
اش کبود و زخم شده. دلم بهم میپیچد. به سختی
نفس می گیرم.

خواهر بیچاره ام زل زده به دیوار اتاق. دلم میخواهد
برای غصه هایش بمیرم. چند بار به در تقه میزنم و

داخل می روم. سر هردو به سمت در برمی گردد.
شاهرخ به سرعت از روی صندلی بلند می شود. تا به
حال نشده بود از دیدن من انقدر خوشحال بشود. اصلا
روی هم پنج بار هم ندیده بودمش.

به سمتم می آید و انگار به فرشته نجاتش پناه ببرد،
میگوید:

—سلام تارا جان. چه خوب شد اومدی...

بدون اینکه بخاطر گذشته کینه ای از او به دلیم داشته
باشم، دست دراز شده اش را به گرمی می فشارم. تینا
با بغضی که چانه اش را می لرزاند، به ما خیره شده.
از کنار شاهرخ می گذرم و به سمتش می روم. نگاهش
به قدری درد دارد که دلیم می ترکد اما گریه نمی کنم.
نقاب خونسرد و آرام را به چهره ام زده ام و قصد
برداشتنش را هم ندارم.

بالای سرش می ایستم و دستم را روی موهای نرم و
قهوه ای رنگش می کشم:

–خواهری...خوبی عزیزم؟

بغضش می ترکد و سیل اشک هایش به راه می افتد:
–تارا بچه م...بچه م مرد...

هق هق گریه اش، چاقوی تیزی ست روی شاهرگ
گردنم. لب میگزیم و با ناراحتی و عجز به شاهرخ نگاه
میکنم.

خودش را بالای سر تینا و کنار من می رساند:
–فدات شم انقدر بی قراری نکن.

صورتش کبود شده و از شدت گریه رو به خفه شدن
می رود.

دستم را زیر سرش می گذارم و کمکش میکنم بنشیند:

-تینا جونم...قربونت برم. قسمت اینطور بوده. بازم
بچه دار میشی خواهرم. تو رو خدا با خودت اینطوری
نکن.

تند تند نفس میکشد و اشک هایش بی وقفه می
ریزند:

-تارا ده روز دیگه وقتش بود. چرا اینجوری شد؟
شاهرخ دست تینا را از روی شکمش برمیدارد و فشار
گرمی به گره دست هایشان می آورد:
-یه چیزی بخور عزیزم. تو الان ضعیفی. انقدر فکر بد
نکن...

تینا به من نگاه میکند:

-چیکار کنم تارا؟ کمکم کن...درد داره...

دست آزادش را روی قلبش مشت میکند و هق میزند:

– درد داره... همه جام درد میکنه... قلبم درد میکنه...

کنار تختش خم می شوم و بدن کم جان و ضعیفش را

در آغوش می کشم:

– تارا برات بمیره... خوب میشی بخدا. خوب میشی

خواهری.

نزدیک گوشم زجه میزند:

– بعد بابا...هیچی اینطوری درد نداشت...

بدن لرزانش را محکم تر بغل میکنم و اجازه میدهم

خودش را خالی کند. شاهرخ دستی به گوشه چشم

هایش می کشد و به سمت دیگر اتاق میرود. غم و

غصه از دیوارهای اتاق تراوش میکند. چه شب

وحشتناکی.

بیست دقیقه بعد پرستار برای گوشزد کردن اتمام زمان ملاقاتمان به اتاق سر میزند. تینا کمی آرام تر شده. نی اَبمیوه را در دهانش گذاشته ام و کمکش میکنم کمی بنوشد. شاهرخ طوری نگاهمان میکند انگار که معجزه شده. انگار من جادوگر هستم. خبر از پیوند جدایی ناپذیر خواهرها ندارد. هرچقدر دور...هرچقدر سرد...تینا همیشه "خواهر کوچولوی" وابسته من میماند. روزی بود که بدون حضور هم آب نمی خوردیم. تینا سعی میکند مانع رفتنم بشود اما نمی تواند بیشتر از آن بمانم. قول میدهم که زمان ملاقات به دیدنش خواهیم رفت و اگر شد شب هم به عنوان همراه می مانم. شاهرخ دوباره دستم را به گرمی می فشارد و بابت حضورم تشکر میکند.

وقتی از بیمارستان بیرون می رویم، تقریباً صبح شده.
 نزدیک پاییز می شویم و سپیده صبح سوز خفیفی دارد.
 تمام طول راه را تا ماشین سکوت می کنم. شاید تینا
 آرام تر شده بود اما همه درد و غصه اش را روی دوش
 من گذاشت.

#68

نزدیک اتوبانی که به سمت خانه من می رود می
 شویم. اشاره ای به تابلو می کنم و می گویم:
 -من میرم خونه.

برای چند ثانیه نگاه عاقل اندر سفیهش را به چشمانم
 میدوزد و سری به نشان رد حرفم تکان میدهد:

- همیشه. دیدی که چه اتفاقی برای خواهرت افتاد. حتی
 همیشه ردشو گرفت بینیم کی زده و رفته. عاقلانه
 نیست تنها بمونی...

کلافه غر میزنم:

-هیچی اونجا ندارم. نمیتونم حتی یه دوش بگیرم.
 لباس ندارم...

-خب میریم هرچی خواستی بردار...
 لب میگزم و نامطمئن می گویم:

-خب تو بیا اونجا...

-امنیت خونه من که بالاتره. میریم وسیله هات رو
 بردار...

بیشتر بحث نمی کنم. دلم میخواهد به خانه خودم
 برگردم. دلم میخواهد زندگی ام روال کسالت بار قبلش

را دنبال کند اما چنین چیزی نمی شود. دلم می خواهد
سالها بخوابم. شاید برای ابد بخوابم.

آهی می کشم و به آرامی سکوت شب زمزمه میکنم:

-مرسی که همراه اومدی. وقتی گفتم...تقصیر تو
نیست...تقصیر خودمه. عصبانی بودم...ولی...قول داده
بودی از من...من که مهم نیستم. ولی قرار بود مراقب
باشی اتفاقی برای تینا نیفته.

نگاهش خیره به بی کسی های خیابان است و با اخم
عمیقی که میان ابروهایش گره انداخته میگوید:

-ترتیبش رو داده بودم. دو نفر رو گذاشته بودم که
نزدیک خونه خواهرت کشیک بدن. گفتم سایه به سایه
ش برن. هر جا که رفت. متاسفانه آدمای بهمن فکر
اینجاهاشو کرده بودن. وقتی یکی میزنه و درمیره
کاریش همیشه کرد. باهاشون تماس گرفتم...گفتن

نتونستن بگیرینش و متاسفانه ماشین پلاک هم نداشته
 که بشه ردش رو گرفت. یه پراید نقره ای درب و
 داغون بوده. تا قبل از اینکه از بیایی که گذاشته بودم
 بپرسم، واقعا فکر میکردم ممکنه اتفاقی باشه
 ولی...حتما کار بهمینه!

پوزخندی میزنم و با حرص می گویم:

-اگر بهمین فکر کرده با این کارش منو ترسونده،
 سخت در اشتباهه. بهم انگیزه بیشتری داد تا زندگیش
 رو جهنم کنم.

لبخند داریوش پر از امید و خوشحالی ای شده که قصد
 پنهان کردنش را ندارد:

-به کمک کردن ادامه میدی؟

خیره نگاه عمیق و تیره اش می شوم:

-چطوری میتونم بی خیال بشم؟ دو تا خون بی گناه ریخته شده.

با دست های مشت شده و فکی منقبض ادامه میدهم:
-تاوانشو پس میده.

به خانه من که می رسیدم، با حواسی جمع به سمت در می روم. هر لحظه فکر میکنم که ماشینی می آید و مرا زیر می گیرد. بهمن را نباید دست کم می گرفتیم.
انقدر از او خبری نشد و در سایه ماند که فکر کردم قصد ضربه زدن ندارد.

با احتیاط کلید به در می اندازم و داخل می روم. صدای میو میو کردن مایا به محض ورودم بلند می شود. قلبم به تندی میزند. نمی دانم چطور می خواستم تنها در این خانه بمانم. از ترس حمله نا به هنگام، قدم هایم را

با احتیاط برمی دارم و گوش تیز میکنم. همه جای خانه را با دقت چک میکنم.

در اتاق مایا را باز میکنم. گربه بیچاره و تنها به سرعت بیرون می دود. غذایش هنوز تمام نشده. باید مایا را با خودم ببرم. نمی تواند اینجا بماند. آن هم برای چند روز. تمام کمدها و زیر تخت را هم چک میکنم.

وقتی مطمئن می شوم که در خانه تنها هستم، وسایل مورد نیازم را در کوله می ریزم و اسلحه را داخل کیف دستی ام مخفی میکنم. در خانه ماندنش سودی ندارد. درست یا غلط وقتی نزدیک خودم دارمش، احساس قدرت بیشتری میکنم. از بهمن هرچیزی برمی آید.

قفس مایا را از کمد دیواری بیرون می کشم و مایا را داخلش می گذارم. برای چند روزش غذا و خاک و ظرف هایش را هم برمی دارم.

با دستی پر و به سختی داخل آسانسور می روم. وقتی در کوچه را باز میکنم، داریوش هم از ماشینش پیاده میشود و به کمکم می شتابد.

از دیدن مایا کمی جا میخورد اما چیزی نمی گوید. خودم توضیح میدهم:

-میدونم از گربه خوشتر نمیاد ولی نمیشد بذارم خونه بمونه...اونطوری باید هی پیام برایش غذا بریزم. قفسش را از دستم می گیرد و روی صندلی پشت می گذارد:

-میدونم. اوکیه!

دوباره پشت فرمان می نشیند و به سمت خانه او می رویم. بخاطر خلوتی خیابان ها نیم ساعت هم طول نمی کشد تا به آپارتمانش برسیم. ماشین را داخل پارکینگ میزند و در حمل وسایل کمک میکند.

داخل واحد که می رویم، داریوش اتاق طبقه پایین را در اختیارم می گذارد. وسایل مایا را در همان اتاق می چینم و آزادش میکنم. به محض بیرون آمدن از قفس، به سمت ظرف غذایش می رود و نگاهی را به سمت من برمی گرداند.

با خستگی ظرف غذا و آبش را پر میکنم. خاک تمیز در لیتر باکسش میریزم. دوش سریعی می گیرم و تاپ و شلوار خوابم را میپوشم. بی اراده اشک می ریزم. هرچقدر میخواهم فکر نکنم و ناراحت نباشم، دست خودم نیست. حتی گریه هم نمی کنم. فقط اشک هایم بی اجازه می بارند.

صدای داریوش را از بیرون می شنوم:

-تارا...

برق اتاق را روشن می کنم. بیرون میروم و برای
اطمینان از اینکه مایا بیرون نخواهد آمد، در را پشتم
می بندم.

داریوش با همان لباس ها، روی کاناپه نشست. متعجب
نگاهش میکنم و میگویم:

-صدام زدی؟

پوفی میکشد و بلند میشود:

-آره. فرصت نشد شام بخوریم.

موهای لخت و بلندی که روی شانۀ ام ریخته را عقب
میزنم و دست هایم را با حالت معذبی به هم میپیچم:

-راستش زیاد میل ندارم. پوست دستم هم یکم

میسوزه. ترجیح میدم بخوابم.

میان راه رفتنش به آشپزخانه می ایستد و به سمتم
برمی گردد:

- چیزی نخوردی...

لب هایم را جلو میدهم و شانۀ بالا می اندازم:
- گشنه م نیست.

اصلا من آنجا چه میکنم؟ فکرش را می کردم روزی
برسد که در خانه داریوش و با او بمانم؟ با بزرگ ترین
دشمنم؟ اگر روزی کسی به من میگفت که احساساتم
نسبت به داریوش انقدر تغییر خواهد کرد، میگفتم حتما
دیوانه شده!

چند لحظه همانجا می ایستد و ناراحت نگاهم میکند.
بعد نفسش را بیرون میدهد و نگاهش را پایین می
اندازد:

- اوکی... برو بخواب...

احساس میکنم دوست ندارد تنها بماند و تنها غذا

بخورد. اهی می کشم و به سمتش می روم:

-یکم میخورم که ضعف نکنم.

لبخندی میزند و جلوتر از من داخل می رود. چیزی به

سپیده صبح نمانده و ما می خواهیم شام بخوریم.

دست هایش را می شوید و در فر را باز میکند. سینی

اش را که بیرون میکشد، به ته چین نگاه میکند:

-فکر کنم باید یکم باز فر رو روشن کنم. ولرمه...

جلو می روم و کنارش می ایستم:

-خوبه. حالا لازم نیست داغ داغ باشه.

پیرکس را بیرون میکشد و روی میز می گذارد:

-بکش بذار توی مایکروفر.

وسایل سفره را میچینم و دو بشقاب و قاشق و چنگال هم می گذارم. نوشابه قوطی از یخچال بیرون می کشم. خیارشور و زیتون می شویم و در ظرفی روی میز می چینم. داریوش دو بشقاب غذا میکشد و برای گرم کردن در مایکروفر می گذارد. هیچکدام حرفی نمی زنیم. سکوت بدی حاکم است.

رو به مایکروفر ایستاده و با دکمه هایش ور می رود:
- بالای یخچال یه دونه شراب هست. بازش میکنی؟

پی حرفش به سمت یخچال برمی گردم. یخچال زیادی بلند است و برای اینکه دستم به بطری شراب برسد، زیر پایم صندلی می گذارم.

بطری را برمی دارم و صندلی را سرجایش برمی گردانم. در بطری شراب را چند بار میکشیم. مشغول باز

کردنش هستم که گرمای نفس های داریوش را پشت
سرم حس میکنم:

–میخواهی بده من باز کنم.

بطری را رها میکنم و کمی کنار می روم. حس خوبی از
هرم نفس هایش میگیرم و این اصلا خوب نیست.

درست کنار من می ایستد. بازوهایمان با هم برخورد
میکند. انگار چیزی در قلبم بالا میرود و با ضرب زمین
میخورد. میترسم صدای کوبش ضربان قلبم به گوشش
برسد.

نیم رخس سفت و سخت است. بدون اینکه بطری را
باز کند، روی کابینت می گذاردش. چند لحظه به رو به
رو خیره می ماند. سینه اش بالا و پایین می شود. هنوز
لباس بیرون تنش است.

به سمت من برمی گردد. قلبم انگار میخواهد از دهانم بیرون بیورد. نگاهم میکند. خیره و بی پلک زدن نگاهم میکند و قدمی به سمتم برمی دارد که فاصله مان را به صفر می رساند.

صدای بوق مایکروفر بلند می شود. توجهی به صدای اخطارش نمی کند. دستش را بالا می آورد و آرنج بی پوششم را بین انگشتانش میگیرد.

میخواهم عقب بروم. میخواهم فرار کنم. نمی کنم اما... می ایستم و نگاهش میکنم. تا ابد که نمی توانم از احساساتم فرار کنم. این لمس شدن ها حس خوبی برایم دارد. حسی که قبلا تجربه اش نکرده ام. هیجان زده و معذب هستم اما با این حال مشتاقم و منتظر. آرنجم را جلو میکشد. به سمت سینه اش کشیده می شوم. نگاهش را از چشم هایم بر نمی دارد. جز صورتم،

نگاهش هیچ کجای دیگر نمی گردد. انگشت هایش از
 آرنجهم بالا می رود و بالا می رود تا به پوست دون دون
 شده گردنم می رسد. آب دهانش را پایین می فرستد و
 سبک گلایش تکانی میخورد.

میفهمد که منتظرش هستم. سرش را نزدیک صورتم
 می آورد و همانجا ثابت نگه میدارد:

–نمی تونیم اینکارو بکنیم...

لب میگزیم و با حرکت سر حرفش را تایید میکنم. انقدر
 لب هایش را نزدیک لب هایم کرده که با هر کلامش،
 نفس هایش را روی لبم حس میکنم:

–اشتباهه...

–خیلی اشتباهه...

–نباید اینکارو بکنیم...

–میدونم...

–من نمی تونم...

دستم را عقب می کشم و میخواهم پشش بزنم که
مانعم می شود و جلوترم میکشد:

–نمیتونم...نمیتونم اینکارو نکنم...نمیتونم اینکارو بکنم.
نمی...

بی آنکه حرفش را تمام کند، لب هایش را روی لب
های باز مانده من می گذارد و با حرص و خشم
زیادی مرا می بوسد.

69#

هیچ گاه در تجربه های قبلم چنین حسی از یک بوسه
نگرفته ام. حرص و پشیمانی و ولع را در همان بوسه
اش حس میکنم.

یک دستش را زیر لباسم میبرد و به کمرم چنگ میزند.
 از کمر به پایینم را به بدنش می چسباند. دست هایم را
 به سینه اش می رسانم و پیراهنش را بین مشت هایم
 می گیرم.

با تمام زوری که دارم، عقبش می زنم. بدون اینکه از
 جایش تکان بخورد، سرش را عقب میکشد. پوست
 لبم سر شده و کمی می سوزد. زبانم را روی لب پایینم
 می کشم و نگاهش میکنم.

خیره و گرسنه نگاهم میکند. با وجود تمام صداهایی که
 در سرم فریاد می کشند که باید بروی، همانجا می
 مانم. هیچکدام حرفی نمی زنیم. نگاهش روی صورتم
 می چرخد. نفسی می گیرد و سرش را جلو می آورد.
 ثانیه ای لب هایش را روی لب هایم فشار میدهد و

دوباره برای نگاه کردن به چشم هایم سرش را عقب میبرد.

انگار چیزی پشیمانش میکند اما نمی تواند جلوی خودش را بگیرد. اینبار که لب هایم را می بوسد، آرام تر و ملایم تر است.

چشم هایم را می بندم و خودم را به دست احساساتم می سپارم. هیچوقت دوست نداشتم افسار همه چیز را دست احساساتم بدهم ولی اینبار فرق میکند. قوی تر از آنی ست که بشود جلویش را گرفت.

بوسه های عمیق و پر از خواستش، از لب هایم پایین می رود و نفس های تندش را روی پوست مور مور شده گردنم حس میکنم. حس بی نظیری تک تک سلول های تنم را به واکنش وامی دارد.

انگشتم را بالاتر میبرم و به دکمه پیراهنش می‌رسم.
 دکمه‌هایش را باز میکنم. با همان چشم‌های بسته و
 در حالیکه از بوسه‌های ماهرانه اش روی گردن و
 بالای سینه ام لذت میبرم، پیراهن را از دست‌هایش
 بیرون می‌کشم.

خودم را قانع میکنم که فقط رابطه جنسی ست. لازم
 نیست به بعدش فکر کنم. مهم نیست چه میشود. مهم
 این است که از لحظه لذت میبرم.

دوست دارم بدانم چه در ذهن داریوش می‌گذرد اما
 شک ندارم که اینبار عقب نمیکشد. انگار فشار زیادی
 که در تمام این مدت روی هم جمع شده را آزاد کرده
 اند. با قدم‌های بلندی هردویمان را به کانترا می‌رساند.

سرش را عقب می کشد. حالت چشم هایش خمار شده و پر از شهوت است. علاقه ای نمی بینم. فقط خواستن است. خواستنی لحظه ای.

دست دور کمرم می اندازد و مانند پری سبک مرا روی کانترا می نشاند. خودش را میان پاهایم جا میدهد. هردو پایم را دور کمرش می اندازم و همانجا نگهش می دارم. دستم را دور گردنش می اندازم و لب پایینم را بین دندان هایم می گیرم. با وجود اینکه روی کانترا بلند نشسته ام، اما هنوز اختلاف قد زیادی داریم. همیشه بلندی قدش از نظرم جذابیت خاصی داشته.

انگشت هایش از پشت زیر تاپم می رود. از نگاه کردن مستقیم و طولانی به چشم هایم پرهیز میکند. تاپ نازک و مخصوص خواب را از روی بدنم بالا می کشد. از اینکه بدون پوشش جلوی چشمش باشم خجالت

نمی کشم. هیچوقت خجالتی نبوده ام. فقط باورش
برایم سخت است. اینکه با داریوش تا اینجا پیش
رفته ام زیادی دور از واقعیت است.

بالا تنه اش را به بالا تنه من می چسباند و دست دور
کمرم می اندازد. باری دیگر زیر هجوم بوسه هایش،
چشم هایم را می بندم. از آنجا به بعد دیگر خودم هم
نمی فهمم چطور پیش می رود. بخاطر تجربه بد قبلی
که با هم داشتیم، هر لحظه منتظرم پا پس بکشد اما
اینطور نمی شود.

وقتی تازه سر عقل می آیم که کنار تخت خواب
بزرگش، روی زمین دراز کشیده ایم و دستش را زیر
سر من گذاشته. سکوت بدی فضای دورمان را پر
کرده. لب میگزیم و خودم را فحش کش میکنم. می
دانستم پشیمان میشود. از سکوتش مشخص است.

سرم را به سمتش می چرخانم. به سقف خیره شده و پلک هم نمی زند. می داند که نگاهش می کنم اما به روی خودش نمی آورد.

بلاخره نفس عمیق و بلندی میکشد و دستش را از زیر سرم بیرون میکشد. سرم روی زمین میفتد و موهایم به بند ساعتش گیر میکند. جیغ آرامی می کشم.

-تکون نخور...

سرم را می کشم:

-آخ...دردم گرفت...

با بدخلقی میگوید:

-خب میگم سرتو تکون نده.

سرم را بی حرکت نگه میدارم. طره های مو را از بند استیل ساعتش جدا میکند و دستش را بیرون میکشد.

اخمی میکنم و ملحفه تخت را تا روی سینه هایم بالا می کشم.

لباس زیرش را برمیدارد و از روی زمین بلند می شود. بی حرف داخل سرویس میرود. چند دقیقه بعد درحالی که لباس زیرش را پوشیده و آبی به دست و صورتش زده، بیرون می آید. موهایی که میان چنگ زدن های من بهم ریخته شده بود و روی پیشانی اش ریخته بود را مرتب بالا زده.

شلوار راحتی اش را که به دسته میز آویزان شده، برمی دارد و میپوشد. انگار حالا حالاها قصد حرف زدن ندارد. من هم جسارت شکاندن سکوت سنگین و مزخرف را ندارم. از جیب شلوار پارچه ای که تا یک ساعت پیش تنش بود، بسته سیگار و فندکش را برمیدارد و کنار پنجره میرود.

با چشم دنبالش میکنم. طوری برخورد میکند که انگار من آنجا حضور ندارم و اتفاقی بین ما نیفتاده. برایم مهم نیست. میتواند انکارش کند. من که دیگر دختر بچهٔ هجده ساله نیستم.

پوفی میکشم و موهایم را از زیر کمرم بیرون می کشم و بالای سرم می ریزم. پرده ها را کامل کنار میزند. اتاق روشن می شود. دست می اندازد و پنجره بزرگ را تا نیمه باز میکند. کاملاً صبح شده. انوار طلایی رنگ خورشید را روی نیمی از صورتش می بینم. قبلترها اجزای صورتش به نظرم اینطور بی عیب و نقص نمی رسید. قبلترها حس می کردم چهره معمولی اما پر نفوذی دارد.

در روشنی روز همه چیز متفاوت است. سیاهی ها نمایان می شوند. چطور می توانم بگویم کاری که کردیم سیاه نبود؟ خاکستری هم نه... سیاه بود.

نیمخیز می شوم و ملحفه طوسی رنگ را روی بدنم نگه میدارم. داریوش سیگاری آتش میزند و حواسش به بیرون است. تصمیم میگیرم بچه بازی را کنار بگذارم. از روی زمین بلند می شوم. انقدر غرق خواستن بودیم که حتی نشد خودمان را به تخت برسانیم. لباس زیر سیاهم را برمیدارم و میپوشم. اصلا حواسش نیست. حتما حال خوشی ندارد. حق هم دارد. آخرین دختری که برادر از دست رفته اش به او ابراز علاقه کرده بود، من هستم. هرچند که علاقه مهرداد هیچوقت واقعی نبود ولی فرقی نمیکند. برایش راحت نیست. پذیرفتن این مسئله اصلا راحت نیست.

تصمیم میگیرم کمکش کنم. سوتین سیاهم را هم
 میبندم و به سمتش می روم. متوجه قدم هایم می
 شود. سرش را به سمتم میگیرد. نگاهش غمگین
 است. چند ثانیه نزدیک شدنم را تماشا میکند و دوباره
 سر برمی گرداند. خیره به طلوع خورشید، پکی به
 سیگار میزند.

آن سوی قاب پنجره تکیه میزنم و نگاهش میکنم.
 دست دراز میکنم و سیگار را از کنج لبش برمیدارم.
 اعتراضی به این حرکت نمی کند. پک عمیقی به سیگار
 میزنم و دودش را از نیمه باز مانده پنجره به بیرون
 فوت میکنم. اصرار زیادی در نگاه نکردن به من دارد.
 انگشت هایم را زیر چانه اش می اندازم و سرش را به
 سمت خودم برمی گردانم. نگاه به مردمک های
 منتظرم میدهد و پلک مکت داری میزند.

-میدونم چه حسی داری...

پوزخندی میزند و دستی که زیر چانه اش نگه داشته ام
را پس میزند:

-چطور میدونی وقتی خودم نمیدونم؟

از برخوردش دلگیر میشوم اما به روی خودم نمی آورم.
دستم را پایین می اندازم و آرام میگویم:

-میدونم اشتباه بود...ولی...

با همان لبخند معنی دارش نگاه به سمت من برمی
گرداند و می گوید:

-اشتباهی که دوباره تکرارش میکنیم.

طول میکشد تا متوجه منظورش بشوم. انتظار هر
حرفی را داشتم، جز این یکی. خودش ادامه میدهد:

-برام سخته که دور و برت باشم و بتونم خودمو کنترل کنم. همیشه برام سخت بوده. تنها دختری که میدونم نباید بهش نزدیک بشم. هر دختری دیگه‌ای اوکیه. ولی هیچکس بهم این حس رو نمیده. احساس گناه ندارم ولی دوست داشتم باور کنم که به سنی رسیدم که میتونم روش کنترل داشته باشم. دوست ندارم بهت این باور غلط رو بدم که این...
 اشاره ای به من و خودش میکند:
 -چیزی جز یه کشش جنسیه. چون نیست...
 سرم را به تندی تکان میدهم:
 -فکر نکردم چیز دیگه ای باشه.
 نگاهش لحظه ای شگفت زده میشود و بعد با حالت مسخره ای میخندد:
 -دختر عجیبی هستی!

-من عجیبم؟ تو بودی که میگفتی همیشه بدون احساسات با کسی خوابید...

لحظه ای جا میخورد. سکوتش طولانی می شود. بالاخره دهان باز میکند و میگوید:

-قبلا هیچوقت برام پیش نیومده بود که... که با کسی بخوابم که ازش خوشم نمیاد... یا حس خاصی بهش ندارم. همیشه رابطه و علاقه اولش پیش میومد. توی تمام روابط گذشته م.

با اینکه دلم از حرف هایش می شکند اما حفظ ظاهر میکنم. شانه بالا می اندازم و با بی خیالی میگویم:

-برای همه چیز یه اولین بار وجود داره.

لبخندش اینبار بویی از تمسخر و طعنه ندارد و گرم است:

-فکر کنم اینبار تو ورجینیتی من رو گرفتی.

من هم لبخند میزنم و پک عمیقی از انتهای سیگار
میگیرم. از پنجره بیرون پرتش میکنم و میگویم:
- فکر کنم همینطوره...

- از من ناراحت نیستی؟ گفتم ازت خوشم نیاد.
خونسردیت برام عجیبه...

- من برای این اعتماد به نفسی که دارم، سالها تلاش
کردم. حرفای ادما تاثیری روم نمیداره. چه اهمیتی
داره که از من خوشت نیاد یا عاشقم نیستی؟
دروغ میگویم اما او که قرار نیست از شکستن غرور و
احساساتم بویی ببرد.

سیگار دوم را آتش میزند و از کنار پنجره فاصله
میگیرد. سیگار به دست روی تخت می نشیند. بطری
آب معدنی روی بغل تختی را برمیدارد و بازش میکند تا
به جای جاسیگاری از آن استفاده کند.

نگاهم را به منظره خیابان میدهم. حجم ترافیک رو به زیاد شدن میرود. نگاه خیره اش را حس میکنم. صدای خاکستری و گرفته اش به گوشم میرسد:

-بین...بین...

سر به سمتش برمی گردانم. هرچه میخواهد بگوید برایش سخت است. منتظر نگاهش میکنم. نگاه میدزدد و به زمین خیره میشود. بالاخره میگوید:

-بین تو و مهراد چطور بود؟

اول جا میخورم. بعد اخم غلیظی میکنم و متعجب می پرسم:

-منظورت چیه؟

لب میگذرد و نفس عمیقی میکشد. مردمک هایش را تا چشم هایم بالا میکشد و اینبار راحت تر می پرسد:

–میخوام بدونم. واقعا دوستت داشت؟

دستی به صورتم میکشیم و کامل به سمتش برمی گردم:

–چرا میخوای بدونی؟

سیگارش را داخل بطری می تکاند و مصمم میگوید:

–میخوام بدونم دیگه...

موهایم را پشت گوشم میزنم و نامطمئن میگویم:

–خب...نمیدونم...فکر نکنم...

–دوست دارم در مورد رابطه تون بدونم.

خنده ناباوری میکنم:

-چرا؟

-چون آخرین چیزیه که برادرم لمسش کرده.

-بعد میگی من عجیبم؟

-خب؟ نمیدونم و فکر نکنم جواب خوبی نیست...

دستی به پرده نرم و خوش جنس میکشم و به فکر فرو می روم:

-بعید میدونم. بیشتر میخواست از شرایط اجباری و ناخواسته ای که داشت، فاصله بگیره. بارها به من گفت که روی رابطه مون حسابی باز نکن...منم اصلا برام مهم نبود راستش. فکر کنم اینو دوست داشت. که حس زوری بودن بهش نمیداد. ولی یکی دو ماه زمانی نیست که بخواد یه علاقه واقعی توش پیش بیاد.

سیگار را داخل بطری می اندازد و صدای جز کردنش بلند میشود. بطری را روی بغل تختی برمی گرداند و نگاهم میکند:

-اینطوری نیست. همون ماه اولی که با سارا آشنا شدم، میدونستم که میخوامش...برای همیشه...
-خب آدما متفاوتن...چی میخوای بهت بگم داریوش؟
واقعا نمیدونم. حتی فرصت نکردیم همدیگه رو بشناسیم.

-رابطه تون...یعنی...رابطه تون...چطور بود؟
به سرعت نگاه می دزدد. این یکی سوالش واقعا مبهوتم میکند. سردرگم و ناباور و مبهوت خیره می مانم به صورتش و دلخور میگویم:
-این سوال های مسخره برای چیه؟

دستی به صورتش میکشد و دست هایش را بین موهایش میبرد. سرش را بین دست هایش نگه میدارد و آن را پایین می اندازد. صدای خفه اش بلند میشود:
-میخوام بدونم...

-فکر کنم کافیه...

انقدر دلخور و عصبی ام کرده که متوجه تن صدایم می شود. سرش را بالا میگیرد و از روی تخت بلند میشود:
-اوکی... نمی پرسم. ولی... ولی برادرم بود تارا...

-برای همین هم عجیبه... فکر میکنی پرسیدن چنین سوالی درسته؟ چون برادرت بود حق داری راجع به چیزی که انقدر خصوصیه بدونی؟

دست به کمر و با پرویی نگاهم میکند:

-بدونم یا ندونم اتفاق افتاده... درسته؟

-آره...اتفاق افتاده...

خنده عصبی و حرصی میکنم و تن صدایم نازک و جیغ
میشود:

-اوکی...خوب بود. عالی...میدونست داره چیکار
میکنه...اولین باری که با هم...

کف دستش را بالا می گیرد و با خشم می غرد:

-خیلی خب...کافیه...

بی خیال نمی شوم و با همان تن عصبی ادامه میدهم:

-نه...اوکیه...اولین بار خونه ُ من بودیم...از اینکه بعد

از اونهمه سال خواستن، کنار خودم داشتمش...

صدایش را بالا میبرد و تقریبا داد میکشد:

-گفتم بسه!

با سرکشی در چشم هایش خیره می مانم و من هم
صدایم را بالا میبرم:

-خودت گفتی میخوام بدونم... فکر میکنی کی هستی؟
عادت کردی همه به حرفات گوش بدن... من که همه
نیستم. حد خودتو بدون...

-من در مورد جزئیات سکستون نپرسیدم. میخواستم
حد و حدود رابطه تون رو بدونم.

-کدوم رابطه؟ همه ش نقشه بود... تک تک لحظه
هاش برنامه بود. اتفاقیه که افتاده... هم من میدونم، هم
تو... نمیدونم چرا میخوای منو آزار بدی؟

ابروهایش را بالا می اندازد:

-نمیدونی؟ تو از من گرفتیش!

-خدای من... دوباره شروع شد.

دستی به صورتش میکشد و نفس عمیقش را رها
 میکند. روی تخت می نشیند. کمی آرام تر شده:
 -از دستش دادم. اصلا دیگه حتی نمیدونم چطور باید
 ادامه بدم!

-باید باهاتش کنار بیای...مهراد مرده...ولی تو زنده ای.
 باید بپذیری. سخته...ولی وقتی بپذیری برات راحت تر
 میشه. مرده...دیگه برنمیگرده...
 -خفه شو...

صدای عربده بلندش، تمام اتاق را پر میکند. از رو نمی
 روم. به سمتش می روم و رو به رویش می ایستم:
 -واقعیه...مهم نیست چند سال بشینی و جزئیاتش رو
 مرور کنی...زندگی ادامه داره. آدما ادامه میدن...با تو یا
 بدون تو...میدونی چجوری اینارو میدونم؟ چون باهاتش
 زندگی کردم...

بغض میکنم و اشک هایم میچکد:

هر روز و هر شب... فکر میکردم شوخیه. فکر میکردم خواب دیدم. اما واقعی بود. تمام اون مدتی که توی انکار بودم واقعی بود. تمام اون سالهایی که مردم داشتن زندگیشون رو می ساختن... ازدواج میکردن... پیشرفت میکردن. من نشسته بودم و به انتقام فکر میکردم... روز و شبم رو حروم کردم. حروم آدمی که رفته بود. الان میفهمم که چقدر اشتباه کردم. باید باهش کنار می اومدم. باید قبول میکردم و می چسبیدم به زندگی خودم.

بادم خالی می شود. ساکت و آرام انگار نه انگار که تا چند ثانیه قبل اتاق پر بود از صدای پر از خشم و عقده من. روی تخت و کنارش می نشینم.

دستش را از روی پایش برمی دارم و روی ران پای
بدون پوشش می گذارم:

—میدونم سخته... نمی تونم بهت بگم بی خیال بهمن
شو... چون به جای تو بودم و میدونم چقدر
سخته... ولی...

نگاهش میکنم و مهربان تر ادامه میدهم:

—داریوش زندگی ادامه داره. از دستش نده. دور تو
خالی نکن. تنهایی خیلی سخته. من تنهای تنها موندم.
از دیدن خانواده ت پرهیز میکنی. به کارت نمیرسی.
همه زندگیت شده پیدا کردن وحید...

دستش را کنار میکشد... خودش را هم همینطور. انگار
دوست ندارد به حرف هایم گوش بدهد یا به آنها فکر
کند. آهی می کشم و ساکت می شوم.

چند ثانیه بعد از روی تخت بلند می شوم. لباس هایم
را جمع میکنم و از اتاق پر دود بیرون میزنم. دلم
شکسته اما چیزی نیست که نتوانم با آن کنار بیایم. از
این بدترهایش مرا شکست نداده.

70#

این پست رو تقدیم میکنم به یکی از عزیزترین افراد
توی زندگیم و بهترین دوستم که امروز تولدشه. ازم
پست طولانی خواسته بود ممنونش باشید باید 😊
تولدت مبارک قشنگم ♡♡

سومین روزی ست که برای پاییدن وحید به مکان های
مختلف می آییم. سومین روزی ست که هیچکدام از ما
حرفی در رابطه با اتفاقات آن شب نزده ایم. تینا تازه

امروز از بیمارستان مرخص شده بود. هر روز به دیدنش می روم. خواهر بیچاره ام زیادی تنهاست. به سامان گفته بودم که خواهرم دچار سانحه شده و سقط جنین داشته. گفتم مشغول نگهداری از او هستم. با اینحال باز هم اصرار داشت می خواهد برای چند دقیقه مرا ببیند و از خوب بودن حالم مطمئن شود. نزدیک بیمارستانی که تینا در آن بستری بود، چند دقیقه داخل ماشینش قرار گذاشتیم. چیزی در رابطه با ماندنم پیش داریوش به او نگفتم. حوصله نداشتم دوباره دردسر جدیدی پیش بیاید. هر روز با راننده داریوش رفتم و دو ساعت منتظرم ماند تا برگردم. همه مان می دانیم که شرایط خطرناک تر از آن چیزی ست که حتی حدسش را می زنیم.

داریوش دستش را دور فرمان دویست و شش پیچیده و سرش را با ریتم موسیقی تکان میدهد.

یک ساعتی می شود که منتظر نشسته ایم. این منتظر ماندن ها از آنچه فکرش را می کردم سخت تر است. حتی با اینکه با داریوش هستم باز هم بی حوصله می شوم. از صامت نشستن زیاد، کمر درد و پا درد میگیرم.

از ژست داریوش کاملا مشخص است که استرس دارد. چند دقیقه بعد صدای موسیقی را کم میکند و نگاه از در مکانیکی میگیرد:

-چرا پس هیچ جا نیست؟

نگاهش التماس میکند. من و منی میکنم و آب دهانم را به سختی پایین می فرستم:

-نمی...نمی دونم. بالاخره پیداش میشه.

آهی میکشد و لپ هایش را باد میکند:

-اگر نشد؟

نمی دانم باید چه جوابی به نگرانی بی اندازه زیادش

بدهم. لب میگزم و سرم را پایین می اندازم:

-بهمن آدم باهوشیه. میدونه چطوری باید مینون هاش

رو جمع و جور کنه.

-بلاخره باید یه سوتی بدن.

مشغول بازی با انگشت هایم می شوم:

-شاید بهتر بود از طریق قانونی پیگیر بشی!

لحنش حرصی و دلخور میشود:

-شوخی میکنی؟

سرم را بالا میگیرم و جدی نگاهش میکنم:

-نه...بهر حال...

-چی میگی تارا؟ فکر کردی پلیس براتش مهمه؟ بابای من داره هرطور میتونه شکمشون رو پر میکنه. فایده نداره. اصلا نه سرنخی هست، نه میشه پی شو گرفت. کاملا به بن بست خورده. از طرفی بهمن آدمی نیست که راحت دم به تله بده. باید خودم انجامش بدم. خیره به در باز مکانیکی و جوانک های آس و پاسی که در حال شوخی و بلند خندیدن هستند، نفس عمیقی می کشم:

-چرا نمیاد؟

-تارا ممکنه سامان فرستاده باشدم دنبال نخود سیاه؟ چشم هایم را باریک میکنم و به فکر فرو می روم. واقعا ممکن است سامان داریوش را دنبال نخود سیاه فرستاده باشد؟ ممکن است اطلاعات نادرست در اختیارمان گذاشته باشد؟ هرچیزی ممکن است.

-چی بگم داریوش؟

-تو می شناسیش!

-خب...

ابروهایم را درهم می کشم و موهایم را پشت گوشم
میزنم:

-خب...نسبت به شناخت من...نمیدونم. همچین آدمی
نیست.

دستی بین موهایش میکشد و روی فرمان میکوبد:

-یعنی ممکنه الکی وقتمونو هدر داده باشیم؟

نگران و غصه دار خیره می مانم به در مکانیکی و

میخواهم جوابش را بدهم که دندان هایم قفل می

شوند. با چشم های درشت شده و ناباور خیره میمانم

به صورت کریهش.

نمی توانم حرف بزنم. داریوش که حواسش پرت
 حرص خوردن است، توجهی به حالت شوک زدهٔ من
 ندارد. خیره به عرقگیر کثیف و ظاهر چندش وحید،
 دستم را به سمت لباس داریوش میبرم و به آستینش
 چنگ میزنم.

به سمتم که برمیگردد، متوجه حالت غیرنرمال صورتم
 میشود. دستش را روی بازویم می گذارد:

–چیه تارا؟ چی شده؟

امتداد نگاهم را دنبال میکند و اخم های درهمش عمق
 میگیرد:

–اونه؟

سر تکان میدهم و به سختی دهان باز میکنم:

–خودشه...

تمام خاطرات تلخ آن روز در حوض خاطره هایم
میریزد. دهانم تلخ میشود. همین آدم جان مهرداد را
گرفته و همهٔ ما را عزادار کرده بود. همهٔ ما را در
دردسر بزرگی انداخته بود.

71#

رگ و پی گردنم کش می آید. انگار درد قلبم میزند به
دست چپم. داریوش اما اصلاً حواسش به من و حال
بدم نیست. قد و بالای بلندش را به سختی روی
صندلی صاف میکند و سیخ می نشیند.
دست هایش را دور فرمان میپیچد و خیره می ماند به
مردی که تازه وارد مکانیکی شده و با همه خوش و
بش میکند.
آرام و ناباور لب میزند:

– مطمئنی؟

به سختی نفس عمیقی می گیرم و سرم را با شتاب
بالا و پایین میکنم:

– آره. خود اشغالشه.

داریوش بازویم را می گیرد و با دستپاچی میگوید:
– سرتو بدزد پس.

متعجب نگاهش میکنم:

– چی؟

آستین مانتویم را میکشد و شتاب زده تکرار میکند:

– سرتو بدزد. میشناسه تو رو. اگر بیینت میفهمه و فرار
میکنه.

کمی پایین میروم و با اخم به صورت ترسیده و هیجان
زده اش خیره میشوم:

- فکر کردی تو رو نمی شناسه؟

چند ثانیه فکر میکند و خیره میماند به آن سوی خیابان.
بعد به عقب برمی گردد و از روی صندلی عقب ماشین،
کلاه کپ سیاه رنگی برمیدارد و روی سرش می گذارد:

- الان دیگه نمی شناسه.

کمی بیشتر روی صندلی سر میخورم و کامل از دیدرس
عابران مخفی می شوم:

- اونطوری که بدتره!

کلافه نگاهم میکند:

- چیکار کنم پس؟

- ماشینو خاموش کن. سر تو هم بدزد.

سویچ را می چرخاند و بیرون میکشد. ماشین خاموش و متعاقب آن، کولر هم خاموش میشود. پاهای بلندش را به سختی خم میکند و سرش را پایین می آورد:

– من که جا نمیشم اینجا... دید هم ندارم. بذاره بره چی؟

– هر چند ثانیه یه بار یه نگاه دزدکی بکنی بهتره. از طرفی هم گفتم فقط میخوای بشناسیش!

به چشم های هم خیره می مانیم. نفس عمیقی میکشد. مشخص است که در آن حالت نیمه نشسته و با سری خم شده، اصلا راحت نیست.

لب پایینش را خیس میکند و بعد از بیرون دادن نفس عمیقش، با حالتی که گویا قصد اقرار کردن دارد می گوید:

-نمیتونم بذارم بره تارا. باید بگیرمش. ممکنه ديگه
چنين شانسی گیرم نیاد.

با چشم های درشت شده و دهانی باز مانده نگاهش
میکنم. به سختی ذهنم را متمرکز میکنم و ناباور
میگویم:

-الان؟ چجوری؟

ولوم صدایش را پایین می آورد:

-با چند نفر هماهنگ کردم. با ون میان...همین نزدیکی
ها پارک کردن. فکر اینجاشو کرده بودم. می ندازیم
توی ون و میبریمش.

سردرگم و مبهوت مانده لب میزنم:

-چی؟ وسط خیابون؟ همه میبینن!

گوشی اش را از جیبش بیرون میکشد:

-بلاخره یه جای خلوت گیرش میاریم. فکر کردی
داداش بدبخت منو چجوری وسط روز دزدیدن؟ فکر
میکنی کاری داره؟

شماره میگیرد و گوشی را نزدیک گوشش نگه میدارد.
این یعنی نمیخواهد حرف دیگری بشنود و تصمیمش را
گرفته. با استرس و نگرانی سرک میکشیم. وحید
مشغول دود کردن سیگارش است. با آن دندان های
کریه و لب های بنفشش قهقهه میزند و انگار اصلا
برایش مهم نیست که جان آدمی را به راحتی آب
خوردن گرفته است!

72#

ماشین را نزدیک ساختمان پارک میکنم و سویچ را
می چرخانم. هوا کم کم رو به خنکی میرود. ساعت

نزدیک شش غروب شده. دور و اطراف را از نظر می گذرانم. خبری از هیچ ماشینی که تعقیب کرده باشد نیست. چند دقیقه همانجا می نشینم. اطراف آنجا فقط باغ ها و عمارت های مجلل به چشم میخورد.

خیابان سوت و کوری ست. یکی از بهترین خیابان های لواسان. بیست دقیقه بعد که مطمئن میشوم هیچکس دنبالم نیامده، از ماشین پیاده می شوم. داریوش جواب تماس هایم را نمیدهد. نگرانش شده ام. شماره اش را میگیرم و به سمت ویلا می روم. انقدر زنگ میخورد تا تماس قطع میشود. گوشی را داخل کیفم می اندازم. تازه از پیش تینا برگشته ام. این بار دو نفری که داریوش دم خانه اش پیا گذاشته بود، دیدم و کمی خیالم راحت شد. هرچند که اتفاقی که نباید، افتاده بود.

تینا از بار آخری که به دیدنش رفته بودم، حال بهتری داشت. هرچند که انگار هنوز توی شوک بود. شوهرش به رفت و آمدهایم مثل قبل حساسیت نشان نمیدهد. شاید همینکه می بیند حضورم روحیه همسرش را کمی بهتر میکند، برایش کافی ست.

سامان هم وقتی خبردار شد، حدس زد که کار بهمن باشد اما سرزنشم نکرد. فکر میکند پیش خواهرم مانده ام و به خانه برنمی گردم. از اینکه مجبورم به او دروغ بگویم، خوشحال نیستم. هرچند داریوش میگوید من وظیفه ای ندارم تمام اخبار زندگی ام را برایش تعریف کنم. سامان میگوید که از بهمن خبر ندارد و نمی دانم تا چه حد میتوانم حرف هایش را قبول کنم. دیروز که دم خانه تینا به دیدنم آمد، گفت چند روزی میخواهد به ویلایشان در نور برود. میگفت میخواهد حال و هوا عوض کند. از من خواست همراهش بروم.

تینا را بهانه کردم و گفتم که نمی توانم همراهش باشم.

چند بار زنگ ویلا را میزنم. چیزی نمانده ناامید شوم و مسیر آمده را به آپارتمان خودم برگردم که دروازه های عظیم و سیاه رنگ باز می شوند. مرد مسنی که بار قبل هم دیده بودمش و سرایدار ویلاست، از میان دروازه ها سرک میکشد.

اخمی به رویم میکند و دستی به ریش سفیدش میکشد:

-آقای ماهر گفتن ماشینتون رو بزنم تو.

دستش را برای گرفتن سویچ دراز میکند. بدون بحث، سویچ ماشین را از دسته کلیدم جدا میکنم و در اختیارش می گذارم.

از حیاط زیبا و سرسبز ویلا می گذرم. همه جا پر از گل است. رو به روی استخر سر باز وسط حیاط، دو بید مجنون و درست زیرشان، نیمکتی به چشم میخورد. بار اول هم همینطور مبهوت زیبایی های باغ شده بودم. داریوش دست به کمر و با اخمی غلیظ، بالای پله های عریضی که به در چوبی ورودی میخورد ایستاده. لبخند دندان نمایی میزنم و پله ها را دو تا یکی بالا می روم. صدای بلند و حرصی اش متوقفم میکند:

- کجا پاشدی اومدی؟

لبخند از روی لب هایم پر میکشد. قیافه میگیرم و پله های آخر را آرام تر بالا می روم:

- نگران شدم.

پوفی میکشد و از من رو میگیرد:

-نگران چی؟

دنبالش می روم و با کیف دستی ام محکم به شانهِ اش
میزنم:

-جواب زنگای منو ندادی!

بی توجه به ضربه ای که به شانهِ اش زده ام، به راهش
ادامه میدهد و از در چوبی نیمه باز ورودی میگذرد:
-ندیدم.

دنبالش روانه می شوم:

-چه خبر؟ حرفی زد؟

کولر گازی را روشن میکند و من در را پشتم می بندم.
اشاره ای به کاناپه قهوه ای و راحتِ بزرگ میکند:
-بشین. خیلی کار احمقانه ای کردی تارا. اگر کسی...

کیف را روی کاناپه می اندازم و مانتوی بنفش رنگم را از تنم میکنم:

—هیچکس دنبالم نیومد. فکر میکنی حواسم نبود؟
در یخچال را باز میکند و پارچ آب پرتقال را بیرون میکشد:

—بهرحال خطرناکه. ریسکش زیاده. قرار بود مستقیم از خونه خواهرت بری آپارتمان. رفتی دم خونه ت ماشین برداشتی... خیلی کار خطرناکی کردی.

حق با اوست. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم ولی کاملا حق دارد. حتما بهمین در این سه روز متوجه غیبت وحید شده و به شدت دنبال پیدا کردن اوست.

شالم را همراه با مانتو روی دسته مبل می اندازم و کش و قوسی به بدن خسته ام میدهم:

—حالا حرفی زد؟

لیوان آب میوه را روی میز جلوی دستم می گذارد.
 خمیازه ای میکشد. خستگی از صورتش میبارد. روی
 مبل و کنار دستم ولو میشود:
 -نه...ولی میزنه.

با انگشت دور لبه سرد لیوان می کشم و نفسم را
 بیرون میدهم:

-از بهمن مثل سگ میترسه.

-بلاخره حرف میزنه. باید بزنه.

یاد سه روز قبل می افتم. وحید مدت زمان کوتاهی در
 مکانیکی مانده بود. قبل از رفتنش، آدم های داریوش
 به ما رسیدند. وحید سوار دویست و شش سفیدی شد.
 تمام مسیر را دنبالش رفتیم. داریوش انقدر ماهرانه
 تعقیبش کرده بود که بویی از حضورمان نبرد. تا نزدیک
 دوازده شب دنبالش افتادیم. هر جا رفت، سایه به سایه

اش رفتیم. داریوش به آدم هایش دستور داده بود که هرکجا به نظرشان امن و خلوت رسید، وحید را بگیرند و همینطور هم شد. در کوچه ای بن بست و خلوت، وسط خیابان خفتش کردند و داخل ون انداختند.

ما دنبال ون نرفتیم. خودشان وحید را اینجا آوردند و حبشش کردند. چند ساعت بعدش وقتی برای بار اول او را بعد از بلاهایی که به سرم آورده بود دیدم، می خواستم چشم هایش را از کاسه بیرون بیاورم. اصلا نمی فهمیدم چطور داریوش خونسردی اش را حفظ میکند. در برابر قاتل برادرش کاملا آرام مانده بود. به چشم های وحید نگاه می کردم و می گفتم که بین چرخ زمانه چطور می چرخد! روزی تو مرا اسیر کرده بودی و آزار میدادی، حالا جانت در دست ماست. آتشی که در

نگاهش به پا شده بود را دیدم. اگر دستش به من
 میرسید، بی شک مرا هم مثل مهرداد به گلوله می بست.
 داریوش دلخور شده بود که چرا خودم را نشان وحید
 داده بودم. برایم مهم نبود. با این حال دو روز گذشته را
 از ویلا دور ماندم اما امروز بالاخره طاقتم تمام شد و
 برای خبر گرفتن از شرایط آمدم.

-تارا؟

مثل خواب زده ها به سمتش برمی گزدم و نگاهش
 میکنم. خمیازه ای که میکشد، نگاهش را آبدار میکند. با
 همان دهان نیمه باز و به طور نامفهومی میگوید:

-حواست کجاست؟

آه کلافه ای می کشم: @Vip Roman

-زودتر کارت رو باهات تموم کن داریوش.

- باید حاضر به اعتراف کردن بشه. تنها چیزی که میخوام، اعترافشه. شاید اونطوری پلیس دوباره بیفته دنبال پرونده مهرداد. مطمئنا بعد از اعتراف وحید، بهش به عنوان پرونده قتل نگاه میکنن.

73#

سوالی به نگاه خسته و بی قرارش خیره میمانم:

- تمام چیزی که میخوای همینه؟

بیشتر ولو میشود و شانیه هایش را پایین میکشد:

- خیلی چیزا میخوام. میخوام یه گلوله خالی کنم توی

سرش...همون کاری که با مهرداد کرد. ولی فکر که

میکنم نمیتونم خودم رو توی دردسر بندازم. اینطوری

آدمایی که همین حالا هم شکستن، مثل پدرم، بیشتر

میشکنن. من هیچوقت باهانش رابطه خوبی نداشتم. اما

غم و فشاری که روشه ناراحت می‌کنه. به هر حال
پدرمه...

سرم را آرام تکان میدهم که یعنی می‌فهمم. مهم
نیست چقدر مشکل داشته باشند، پدرش است. من هم
با پدرم نمی‌ساختم اما همه چیزمان بود.

خودش را پایین تر می‌کشد. سرش را روی نرمی مبل
می‌فشارد. از گوشه چشم نگاهش می‌کنم. پلک‌های
خسته اش را بسته:

-خیلی خسته‌ام. فیزیکی...ذهنی...

سکوت می‌کنم تا حرف‌هایش را بزند و خالی شود.
دست روی پیشانی اش می‌گذارد و آه بلندی می‌کشد:

-اگر مهران بود، بهم می‌گفت باید چیکار کنم.

نگاهش را به سمت من می‌چرخاند و می‌گوید:

- تو چی فکر می کنی؟

لبه‌هایم یک خط باریک می‌شوند و چند بار پشت هم
پلک می‌زنم:

- من نمی‌تونم بهت بگم چیکار کن.

صاف می‌نشیند و با اخم نگاهم می‌کند:

- نمی‌تونم ول کنم بره.

- می‌دونم. میره سراغ بهمن. خیلی خطرناک میشه.

همیشه ولش کنی. فکر کنم خودت می‌دونی باید چیکار
کنی.

مشغول بازی با انگشت اشاره‌ی دستش می‌شود:

- در واقع... فکر نکنم بدونم.

دست روی زانوهایم می‌گذارم:

- کجا نگهش داشتی؟

-ته باغ توی یه انبار...

همانطور که از روی کاناپه بلند می شوم، دستم را می گیرد:

-نری پیشش.

برمی گردم و نگاه به گرهی دستهایش می اندازم:
-چرا؟

سوالی به صورتش نگاه می کنم. همان لحظه دستم را ول می کند و نفس عمیقی می کشد:
-زیاد قابل اعتماد نیست.

چشم‌هایم از تعجب گرد و درشت می شوند:

-مگه نبستیش؟

سری به معنای تایید پایین می اندازد:

-چرا، ولی بازم بهتره نری...

دمپایی‌های روفرشی زنانه که کنار مبل افتاده را به پا می‌کنم. دوست ندارم فکر کنم که این دمپایی‌ها متعلق به چه کسی بوده و چطور دخترهایی به اینجا رفت و آمد می‌کنند. به من ربطی ندارد. داریوش مرد جوان و جذابی است. این که دور و برش شلوغ باشد اصلا جای تعجب ندارد.

همه‌ی این‌ها را می‌گویم و هنوز حس بدی از دمپایی‌های صورتی و دخترانه می‌گیرم. به سمت در پشت ویلا می‌روم. حدس می‌زنم که از آن جا می‌توانم خودم را به انبار برسانم.

پرده‌ی بلند را کنار می‌زنم و پا از فضای بزرگ سالن ویلا بیرون می‌گذارم. صدای تویخ‌گر داریوش را می‌شنوم:

-ول کن تارا. بهتره دخالت نکنی.

پوزخندی روی لب‌هایم می‌نشیند که قابل رویت توسط
داریوش نیست. با همان لبخند حرصی می‌گویم:

– فکر کنم یکم واسه این حرفا دیر شده.

صدای قدم‌های کوبانش را پشت سرم می‌شنوم:

– تارا؟

از میان فضای گل‌کاری شده‌ی حیاط می‌گذرم. بوی
گل‌ها واقعا بی‌نظیر است. باد خنک به صورت‌م می‌خورد
و موهایم را به بازی می‌گیرد.

انبار را انتهای باغ می‌بینم. واقعا جای خوبی برای
مخفی کردن هر چیزی ست. در انبار با قفل‌های بزرگی
مهر و موم شده.

به سمت عقب برمی‌گردم. داریوش با دست‌های درهم
کشیده شده ایستاده و تماشا می‌کند. اشاره‌ای به
قفل‌ها می‌کنم:

–چه خبره؟

شانه بالا می اندازد و جلو می آید:

–نمی تونم روی این موضوع ریسک کنم.

دستی روی قفل ها می کشم و آرام زمزمه می کنم:

–بازشون کن. می خوام باهش حرف بزنم.

کنارم می ایستد و بعد از مکثی طولانی می پرسد:

–چرا باید با تو حرف بزنی؟

پوفی می کشم و رو به رویش می ایستم:

–امتحانش که ضرر نداره...داره؟ به هر حال الان هم

می دونه که من با تو همدستم. من اونجا بودم. من

می شناسمش. لااقل از تو بیشتر...

هنوز متقاعد نشده. کلافه و عصبی غر می زنم:

–بههم اعتماد نداری؟

– بحث اعتماد نیست.

پوزخند زهردار دیگری روی لب‌هایم می‌نشانم که این یکی را خوب می‌بیند و اخم‌هایش غلیظ می‌شود. سعی می‌کنم آرامشم را حفظ کنم و با خونسردی زیادی می‌گویم:

– بین داریوش، با وجود همه‌ی اتفاقاتی که بین ما افتاد من هنوز اینجام و دارم سعی می‌کنم بهت کمک کنم. اینجا بودن من هیچ دلیلی جز کمک کردن نداره. پلکی طولانی می‌زند و دستش را روی جیب شلوار لی‌اش می‌کشد. چند ثانیه عمیق و طولانی نگاهم می‌کند.

همانطور خیره به چشم‌هایم، دسته کلیدی بیرون می‌کشد. نگاهش می‌گوید که حق ندارم به اعتمادش گند بزنم. به سمت در برمی‌گردد و کلید اول را به یکی

از قفل‌های کتابی می‌اندازد. قلبم تند می‌زند. سعی می‌کنم فشار درونی‌ام را از راه نفس عمیقم بیرون بفرستم.

کنار می‌روم تا قفل‌ها تک به تک باز شوند. اهرم در را می‌کشد و در آهنی قیژکنان باز می‌شود. انبار تاریک و غبارآلود است. خیره به سیاهی عمیق و ترسناک، قدمی داخل انبار می‌گذارم.

#74

به محض ورود، نگاهم را دور انبار می‌چرخانم. فضای بزرگ و تمیزی دارد. وحید روی صندلی‌ای که شبیه به صندلی‌های میز ناهارخوری داخل ویلاست، نشسته. دهان و چشم‌هایش را بسته‌اند. انگار متوجه ورود ما

شده که تکان تندی به خودش می دهد و صندلی تکان
تکان می خورد.

نفس عمیقم را به سختی بیرون می دهم. داریوش
پشت سرم ایستاده و بی حرف نگاهم می کند. کف
دستم را روی چشم های خسته ام می کشم.

آرام و با مکث به سمت جسم لاغر و کثیفش می روم.
متوجه نزدیک شدنم می شود؛ می توانم از واکنش هایش
بفهمم. رو به رویش می ایستم. به سمتش خم می شوم
که همان لحظه داریوش اخطار می دهد:
- نزدیکش نرو.

دستم که در هوا معلق مانده را عقب می برم. قدمی
عقب تر می گذارم و به سمت داریوش برمی گردم:
- چشماتو باز کن.

داریوش با حالتی کلافه و عصبی پایش را تکان می‌دهد. کمی طول می‌کشد تا تصمیم بگیرد. بالاخره کوتاه می‌آید و به سمت وحید قدم برمی‌دارد. کنار من می‌ایستد. کنارتر می‌کشم تا مزاحم کارش نشوم. خودش روی وحید خم می‌شود و دهانش را باز می‌کند. به محض باز شدن پارچه‌ی سیاه و سفت، وحید به سرفه می‌افتد. آب دهانش را روی زمین می‌اندازد. چندشم می‌شود و نگاهم را می‌چرخانم. طول می‌کشد تا صدای سرفه‌های بلند و گوش‌خراشش قطع شود. وقتی دهان باز می‌کند، صدایش از آن چیزی که به خاطر دارم به شدت دو رگه‌تر و خش‌دارتر شده است.

-زنیکه‌ی جن... به...

تک سرفه‌ای بلند می‌کند و به سختی ادامه می‌دهد:

–به...بهمن گفته بو...بودم همونجا خلاصت کنه.

پوزخندی روی لب‌هایم می‌نشانم و به سمتش قدم
برمی‌دارم:

–الکی انرژیت رو صرف این حرفا نکن. می‌دونی که اگر
حرف بزنی همینجا می‌پوسی، مگه نه؟ فکر می‌کنی
بهمن قراره بیاد دنبالت؟ این اتفاق هیچوقت نمی‌افته.
هم من و هم تو خوب بهمن رو می‌شناسیم. هیچ چیز
به اندازه‌ی بهمن برای بهمن مهم نیست. فقط کافیه
حرف بزنی...

صدای فریاد خسته‌اش بلند می‌شود:

–خفه شو زنیکه‌ی دوزاری...تو یه جن... دوزاری بیش
نیستی...

داریوش بلاخره قفل سکوتش را می‌شکاند. با صدای
بلند و امرکننده‌ای می‌گوید:

– حرف دهن‌تو بفهم!

– برو بابا... برید گم شید من حرف بزن نیستم.

داریوش قدمی عقب تر از من ایستاده. به سمت وحید

خم می‌شوم. قصد باز کردن پارچه‌ی بسته شده دور

چشم‌هایش را دارم. می‌خواهم صورتم را ببیند.

می‌خواهم کینه و نفرت نشسته در نگاهم را ببیند. من

اگر از دهان این مرد حرف نکشم که تارا نیستم.

انگشت‌هایم روی چشم بند سیاه می‌نشیند و آرام

بالایش می‌زنم. هنوز حالت نگاهش را خوب ندیده‌ام

که در یک حرکت تند و غافلگیرکننده از روی صندلی

بلند می‌شود. آرنجم را محکم می‌کشد. درد بدی در

دستم می‌پیچد. آرنجم را خم می‌کند و مرا به پشت

برمی‌گرداند. انقدر غافلگیر شده‌ام که حتی نفسم هم

بالا نیامده.

جیغ بلندی می کشم و دست و پا می زنم. پشت به وحید هستم و میان دستانش اسیر شده‌ام. کمی طول می کشد تا متوجه تیزی شیء که روی گردنم گذاشته بشوم. داریوش مات و مبهوت رو به روی ما ایستاده و با نگاهی درشت شده و صورتی کبود نگاهمان می کند. صدای زهردار و خشن وحید را از کنار گوشم می شنوم: -تکون بخور تا گلوشو گوش تا گوش ببرم. خودش می دونه که می کنم. دیوونه تر از اونی‌ام که فکرشو می کنید.

داریوش مانند عزیزی از دست رفته نگاهم می کند. نگاهش را دور انبار می چرخاند. انگار هنوز مغزش اتفاقات در حال رخ دادن را پردازش نکرده. تعجبی ندارد. خودم هم هنوز نمی دانم چطور شد که اسلحه

میان دست‌های وحید قرار گرفت. قرار بود ما ماشه را بکشیم.

وحید گویا متوجه نیت داریوش شده باشد، فریاد بلند دیگری می‌کشد:

-تکون نمی‌خوری! یه ثانیه هم وقت نمی‌بره تا شاه‌گشو بزنم. ده ثانیه بعد از خونریزی می‌میره. خونش هم گردن خودته.
داریوش بالاخره تسلیم می‌شود. دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌گیرد و با لحنی پر از آرامش که باعث تعجبم می‌شود می‌گوید:

-اوکی... تو بردی. ولش کن بذار بره. تو هم می‌تونی بری!

وحید با صدای چندش آوری می‌خندد و آب دهانش کنار گونه‌ام می‌ریزد:

- فکر کردی با اسکل طرفی؟ نخیر مهندس... تارا هم با من میاد. جلو برو...

داریوش بدون این که تکانی به خودش بدهد، به همان صورت رو به روی ما می ایستد و سرش را تکان می دهد:

- نمی تونم بذارم تارا رو ببری...

#75

وحید خنده‌ی شومی می کند که گوشه‌م را آزار می دهد:

- نمی ذاری ببرم؟ اصلا عددی نیستی که بگی چیکار کنم. همین جا مثل گوسفند خونشو می ریزم. راه بیفت. داریوش که کم کم دارد کنترل اعصابش را از دست می دهد، با حرص و خشم می غرد:

-بین پسر خوب...

وحید این بار عربده می کشد:

-زرزر نکن...

با کشیده شدن جسم تیز روی پوست گردنم، پوستم به سوزش می افتد و جیغ بلندی می کشم. نگاه ناباور داریوش با حرکت تیزی روی گردنم گشاد می شود.

فریادش حالت التماس دارد:

-باشه. ولش کن. هرچی تو بگی...

حرکت جسم تیز روی گردنم متوقف می شود. از شدت سوزش به گریه می افتم. حرکت خون را روی گردنم حس می کنم.

وحید فشار روی گردنم را کم می کند به در اشاره می زند:

-راه بیفت مهندس!

داریوش عقب عقب به سمت در می‌رود. نفهمیدم کی در را پشتمان قفل کرده بود. همه چیز را خراب کردم. اصلا چطور همه چیز دگرگون شد؟

پوست گردنم به شدت می‌سوزد. خیسی خون میان موهایم می‌رود. دلم می‌خواهد هر طور شده جلوی وحید را بگیرم اما می‌ترسم دیوانگی کند. می‌دانم که به شدت کله‌شق و وحشی است. کشتن برایش از آب خوردن هم راحت تر خواهد بود. شک ندارم که همین طور است.

داریوش نگاه نگرانش را از ما می‌گیرد و نصفه و نیمه به سمت در برمی‌گردد. قفل در را باز می‌کند. مشخص است که تمام حواسش را به ما داده.

با باز شدن در نور زیادی به داخل انبار می‌تابد.
 چشم‌هایم را ناخودآگاه می‌بندم. داریوش رو به ما عقب
 عقب می‌رود. همان طور که میان دست‌های وحید اسیر
 مانده‌ام تا در ویلا می‌رویم. انگار قصد فرار کردن از
 میان شاخ و برگ‌های درختان را ندارد. داریوش در
 ویلا را باز می‌کند و همه پا به داخل سالن بزرگ و غرق
 نور می‌گذاریم.

حواسم می‌رود سمت سرایدار پیر ویلا. کاش بی‌موقع
 سر نرسد. وحید به هیچ کس رحم نمی‌کند. خون هر
 سه نفرمان را می‌ریزد.

از نظر جثه و هیکل نصف داریوش هم نیست اما همان
 تیزی دستش تمام قدرت داریوش را گرفته. می‌دانم
 که جان مرا به خطر نمی‌اندازد. چنین آدمی نیست.

هرچقدر هم که اعترافات وحید را بخواهد، باز هم چنین ریسکی سر جان آدم‌ها نمی‌کند.

وحید اشاره‌ای به داریوش می‌کند:

–همین جا تو هال بمون.

این بار وحید عقب عقب و درحالی که رویش به داریوش است تا حرکتی از او سر نزند، به سمت آشپزخانه می‌رود. می‌خواهم حرکتی بکنم. با لگد بین پاهایش بزنم یا تیزی‌اش را جوری از دستش بیرون بکشم ولی می‌ترسم اوضاع را خراب تر کنم.

وحید تیزی را محکم روی گردنم نگه می‌دارد. یک نگاهش به داریوش است و با دست آزادش کشوها را باز می‌کند.

داریوش از میان هال داد می‌کشد:

–چیکار می‌کنی؟

- زر نزن!

صدای تلق و تلوق قاشق و چنگال و وسایل داخل کابینت بلند می شود. انگار چیزی که می خواهد را پیدا می کند. تیزی دیگری که این بار می دانم متعلق به چاقویی بران و بلند است روی گردنم می نشیند. جسم تیز قبلی را روی کابینت می اندازد و تازه می فهمم تکه ای شیشه بوده است.

چشم های داریوش گشادتر می شود:

- بلایی سرش بیاری به روح داداشم همین جا خونتو می ریزم.

وحید بازویم را به سمت جلو هول می دهد:

- هنوز که داری زر مفت می زنی. راه بیفت پتیاره...

از سمت دیگر آشپزخانه بیرون می رویم. فاصله مان با داریوش زیادتر شده. با دقت زیادی نگاهمان می کند.

نگرانی و وحشت در چشم‌هایش بیداد می‌کند.
 نمی‌توانم بگذارم که به همین راحتی بازی را ببازد.
 حقش نیست. بد گند زدم. دلم نمی‌خواهد ناامیدش
 کنم. هشدار داده بود و من مثل همیشه گوش ندادم.
 چند نفس عمیق می‌کشم. فکرم متمرکز نمی‌شود. تمام
 عضلات بدنم از شدت ترس و استرس می‌پرد. نزدیک
 در ورودی ویلا رسیده‌ایم. می‌دانم اگر پایم را بیرون
 بگذارم، کارم تمام است. پاهایم شل می‌شوند. نمی
 توانم همراهش بروم. بهمن به همین سادگی‌ها ولم
 نمی‌کند. زجر کشم می‌کند.
 تیزی چاقو روی گردنم اجازه‌ی حرکت را از من گرفته
 است. داریوش قدمی به سمتمان می‌آید که همان
 لحظه وحید فریاد می‌کشد:
 -تکون نخور...

داریوش از حرکت می ایستد:

-ولش کن...ولش کن و برو. دنبالت نمیام...

صدایی از وحید نمی شنوم. داریوش با اعتماد به نفس

بیشتر و صدای بلندتری سعی در راضی کردنش دارد:

-ولتون می کنم به حال خودتون. قسم می خورم. دیگه

دنبال ماجرای مهرداد نمی افتم. تموم شد. فقط ولش

کن.

فشار چاقو روی گردنم کم می شود. وحید همچنان

سکوت کرده. دست دیگرش را از دور گردنم باز

می کند.

همین حالا وقتش است! نه یک دقیقه بعد، نه یک

دقیقه قبل. همین حالا وقتش است. به داریوش خیره

می مانم. انگار از طرز نگاه خیره و عمیقم، متوجه نیت

درونی ام شده که با چشم هایش منع می کند. برایم

خط و نشان می کشد. می گوید بگذار برود. می گوید مرا
مقصر نمی داند. همه ی این ها در سر من می گذرد یا
واقعی ست؟

خودم را راضی می کنم که اگر همین جا هم بمیرم،
و حید حق فرار کردن ندارد. به محض فاصله گرفتن
جزئی چاقو از گردنم، خودم را به سرعت پایین
می کشم و با استخوان آرنجم محکم میان پاهایش
می کوبم.

76#

صدای فریاد دردآلودش بلند می شود. انقدری محکم
زدم که مطمئناً تا چند ثانیه حتی نمی تواند جایی را
ببیند. فریادهای بلند می کشد و همان طور که دستش

را در هوا بالا و پایین می برد، سر تیز و بران چاقو روی بازوی بی پوشش کشیده می شود. سرم گیج می خورد و سوزش زخم امانم را می برد. حرکت مایعی لزج را روی پوست دستم حس می کنم.

از گوشه‌ی چشم حرکت تند داریوش را به سمت جایی که ایستاده‌ایم می بینم. خون بین فاصله‌ی انگشتانم می رود و تیک تیک روی زمین می چکد. کم کم تعادلم را از دست می دهم و روی زمین می افتم. سرم به کف پارکت پوش کوبیده می شود و درد غیرقابل تحملی در سرم پیچ می خورد. همه چیز در هاله‌ای تیره رنگ اتفاق می افتد.

طرحی از بدن هایشان را می بینم که با هم درگیر شده‌اند. صدای داد و فریاد وحید انگار از فرسنگ‌ها دورتر به گوشم می رسد.

-تارا؟

داریوش صدایم می زند. پلک های نیمه بسته ام را به زور باز نگه می دارم. کم کم همه چیز واضح و روشن می شود. داریوش هنوز اسمم را صدا می زند. انقدر همه جای بدنم آسیب دیده و درد می کند که نمی دانم کدام بدتر است.

داریوش وحید را به سختی پشت به دیوار نگه داشته و دست هایش را پشت کمرش می پیچاند. وحید از درد فریاد می کشد. نگاه نگران و تمام حواس داریوش به من است.

تکانی به خودم می دهم و نیم خیز می شوم. موهای بلندم دور صورتم ریخته و دیدم راه راه کرده است. سرم را کج می کنم و به زخم دست راستم نگاه می کنم.

از دیدن شدت جراحت و خونی که سرازیر شده سرم
گیج می خورد و فشارم می افتد.

داریوش با صدای بلندی تاکید می کند:

- زخمو با دستت بپوشون...

مثل آدم‌های مسخ شده که نمی‌دانند دورشان چه خبر
است، فقط نگاهش می‌کنم. دوباره و این بار بلندتر داد
می‌زند:

- تارا؟ تارا بین منو...

چند بار پشت هم پلک می‌زنم. سعی می‌کنم روی
حرکت لب‌هایش تمرکز کنم:

- تارا با دستت محکم روی زخمو نگه دار. نذار بیشتر
خونریزی کنی.

باری دیگر سرم را به سمت زخم دستم کج می کنم.
 نفس عمیقی می گیرم. می دانم درد دارد. پی حرف
 داریوش انگشت های دست چپم را روی زخم می گذارم
 و محکم فشار می دهم. از شدت درد ناله ام بلند
 می شود. اشک از گوشه ی چشمم پایین می چکد. تمام
 بدنم با شدت زیادی می لرزد.
 اصلا نمی دانم چطور باید خودم را از روی زمین بلند
 کنم. در حالت نشسته پاهایم را روی زمین فشار
 می دهم بلکه بتوانم تن بی جانم را از روی زمین بردارم.
 فایده ای ندارد. صدای داد و بیداد وحید بلند شده که در
 مقابل داریوش مقاومت می کند.
 نگاهم را دور سالن می چرخانم. چشم هایم روی کیف
 سیاهم ثابت می ماند. اسلحه ام را همراهم آورده ام.
 بارقه هایی از امید در دلم روشن می شود. کشان کشان

بدنم را به سمت مبل می کشم. با هر تکانی که می خورم، دستم از روی زخم بلند شده و خون بیرون می زند. از دیدن دایره‌ی خونی که جای افتادنم درست شده وحشت می کنم. اصلا خونی هم در بدنم مانده؟

به کاناپه‌ی چسبیده به پنجره می رسم. از لبه‌ی کوسنش می گیرم و خودم را بالا می کشم. زخم دستم را رها می کنم. از شدت درد تمام بدنم خیس عرق شده. بند کیف را چنگ می زنم و به سمت خودم می کشم. کیف روی زمین می افتد و تمام وسایل داخلش بیرون می ریزد. با نگاه بین وسایل می گردم. اسلحه را داخل یکی از جیب‌های زیپ‌دارش مخفی کرده بودم.

با شنیدن صدای دادی، سرم را برمی گردانم. داریوش روی زمین افتاده و سرش را با دست گرفته. اصلا

نفهمیدم چه اتفاقی میانشان افتاد. از حالت تکیه
زدنش به دیوار حدس می‌زنم که وحید سرش را به
دیوار کوبیده است.

وحید یقه‌اش را می‌چسبد و از دیوار بالایش می‌کشد.
مشت محکمی زیر چانه‌اش می‌کوبد. مشخص است
ضربه‌ای که به سرداریوش خورده حسابی کاری بوده
چون حتی توان بلند کردن دستش را ندارد.

با دست‌های خونی و قلبی کوبان کیف را جلو می‌کشم.
وقتی برای هدر دادن ندارم. زیپ اول را باز می‌کنم،
اسلحه آن جا نیست. نکند فراموشش کرده باشم؟
مطمئنم که آن را در کیفم گذاشتم و بعد آمدم.

دوباره نگاهی سریع به سمت وحید می‌اندازم. این بار
سرش را برمی‌گرداند و موقعیت مکانی مرا بررسی
می‌کند. انگار متوجه نیتم می‌شود که یقه‌ی دارپوش را

رها می کند. داریوش پشت به دیوار سر می خورد پایین.
 زیپ بعدی را باز و اسلحه را پیدا می کنم. دستم را به
 ماشه‌ی سیاهش می‌رسانم و از کیف بیرونش می‌کشم.
 وحید روی زمین خم شده و چاقو را برمی‌دارد. داریوش
 دستش را روی پیشانی‌اش می‌کشد. انگار کم کم به
 این دنیا برگشته است. از گوشه‌ی پیشانی و بین
 موهایش باریکه‌ی نازکی از خون پایین می‌ریزد.
 تکیه‌ام را به کاناپه می‌دهم و کامل به سمت وحید
 برمی‌گردم. انگار با دیدن اسلحه میان دست‌های من
 خشکش می‌زند. ضامن ایمنی اسلحه‌ی سیاه و کوچک
 را می‌کشم و آن را به سمتش نشانه می‌روم.
 دست‌هایم می‌لرزد و نمی‌توانم درست اسلحه را به
 سمتش ثابت نگه دارم. زخم دستم فراموش شده.

تنها چیزی که می‌دانم این است که باید جلوی وحید را بگیرم.

وسط سالن بین من و داریوش می‌ایستد و چاقویش را پایین می‌گیرد. نگاهش مانند گرگی گرسنه است. از دماغش خون می‌آید و یک چشمش آسیب دیده. عرق گیر کثیف تنش خونی و پاره به نظر می‌رسد. چاقو را میان کف دستش محکم می‌چسبد و قدمی جلو می‌آید. بلاخره زبانم به کار می‌افتد و جیغ می‌زنم: —همونجا وایسا. بخدا می‌زنم.

یک نگاهم به داریوش است که به من اشاره می‌کند تا آرام باشم. خودش را از روی زمین بالا می‌کشد و با پشت آستین دستش خون رسیده تا کنار چشمش را پاک می‌کند. اثر محو و صورتی رنگی از خون روی

پیشانی اش به جا می ماند. کاملاً مشخص است که هنوز هم نمی تواند خوب به بدنش حرکت بدهد. با تکان خوردن وحید دوباره مردمک هایم را به او می دوزم و جیغ می کشم:

-تکون نخور لعنتی...

هیچ نشانه ای از ترس در نگاهش نیست. کله خرتر از آن است که از مرگ بترسد. چاقو به دست بیشتر به من نزدیک می شود. جرات شلیک کردن ندارم، فقط با دقت اعمالش را زیر نظر گرفته ام.

انگار وحید هم سخت مشغول کند و کاو واکنش های من است. همانطور که مانند شکار و شکارچی به هم خیره مانده ایم، هرچه انرژی دارد در پاهایش می ریزد و به سمتم می دود. جیغ بنفشی می کشم. چشم هایم را می بندم و ماشه را می کشم.

77#

منتظر صدای فریاد وحید می مانم. صدای شلیک تیر در
 سرم اگو می شود. شاید کر شده باشم. جرات باز کردن
 چشم‌هایم را ندارم، توان بسته نگه داشتنش هم در
 من نیست. نفسی می گیرم و آرام چشم‌هایم را از هم
 می گشایم.

هنوز خوب دور و برم را ندیده‌ام که صدای فریاد
 داریوش با حمله ور شدن کسی به سمتم یکی می شود.
 کمی طول می کشد تا متوجه موقعیتم شوم. وحید
 خودش را روی بالاتنه‌ی من انداخته و مانند دیوانه‌ها به
 سر و صورتم می کوبد. چند ضربه‌ی محکم روی
 انگشت‌های پیچیده شده دور اسلحه می کوبد.

ناخودآگاه از شدت درد انگشت‌هایم باز می‌شوند و
اسلحه روی زمین می‌افتد.

وحید از موهایم می‌گیرد و مرا به گوشه‌ای پرت می‌کند.
می‌خواهم مقاومت کنم اما قدرتش را ندارم. دیگر
جانی در تنم نمانده است.

در اوج ناامیدی داریوش را می‌بینم که اصلاً نفهمیده
بودم کی خودش را جمع و جور کرده و به ما رسانده.
وحید روی زمین خم شده و قصد برداشتن اسلحه را
دارد. انگشتانش چند سانتی‌متر با اسلحه فاصله دارند
که داریوش با لگد به بدنه‌ی آهنی اسلحه می‌کوبد و آن
را به سوی دیگر سالن پرت می‌کند.

نگاهم با اسلحه به آن سوی سالن کشیده می‌شود. دلم
می‌خواهد تمام قدرتم را جمع کنم و به سمت اسلحه
بروم اما حتی نای تکان دادن دستم را هم ندارم.

تازه مغزم به کار می افتد. پس تیری که رها کردم به کجا خورده بود؟ بی شک هیچ کجای وحید را نزده بودم. اگر زده بودم که اینطور مقاومت نمی کرد! همان طور که به کش مکش داریوش و وحید خیره مانده ام دور و برم را از نظر می گذرانم. مجسمه های سنگی روی میز به عنوان دکوری گذاشته شده. مجسمه های با رنگ روشن از یک قوی سرامیکی ست. کشان کشان به سمت میز می روم. با این که زور داریوش از وحید بیشتر است اما وحید حسابی آموزش دیده و چابک به نظر می رسد. با پشت آرنج به قفسه ی سینه ی داریوش می کوبد و صدای ناله اش را بلند می کند.

مجسمه را برمی دارم. انقدر سنگین نیست اما من توان یک انسان معمولی را ندارم. به سختی بلند می شوم.

قوی سفید را بین دست‌هایم گرفته‌ام. وحید خودش را روی بالاتنه‌ی داریوش انداخته و سعی دارد همانطور که او را ثابت نگه داشته، دستش را به اسلحه برساند.

می‌دانم که اگر همین حالا متوقفش نکنم، کار هر دویمان تمام است. مجسمه را بالا می‌برم. داریوش با وحشت نگاهم می‌کند. وحید متوجه نگاه درشت شده و شگفت‌زده‌ی داریوش شده و تا می‌خواهد به خودش بجنبد و به عقب برگردد، با مجسمه‌ی نه چندان سنگین توی سرش می‌کوبم.

لبه‌ی تیز مجسمه در سرش می‌رود و چند قطره خون روی صورتم می‌پاچد. شوکه شده و لرزان قدمی عقب می‌گذارم. وحید ناله کنان دستش را پشت سرش و روی جای زخم می‌کشد. در ثانیه‌ای کف دستش پر از خون می‌شود.

مجسمه از میان انگشت‌های شل شده و لرزانم رها
می‌شود و روی زمین پارکت پوش هزار تکه می‌شود.
صدای ناله و فریاد وحید از درد بلند است.

قدم دیگری عقب می‌روم. وحید گیج می‌خورد و محکم
روی زمین می‌افتد. انگار هوشیاری‌اش را کاملاً از
دست داده باشد. نیمی از بدنش روی پایین تنه‌ی
داریوش افتاده. داریوش خودش را به سرعت از زیر
بدن وحید بیرون می‌کشد. نگاهش میان من و
دست‌های خونی‌ام و بدن ظاهراً بی‌جان وحید
می‌چرخد.

چند قدم دیگر عقب می‌روم. پایم به لبه‌ی میز می‌گیرد
و تلو می‌خورم. قبل از این که زمین بخورم، داریوش
دست زیر بازویم می‌اندازد و مانع سقوطم می‌شود.

چند بار پلک می‌زنم. شوکه و ناباور به خونی که زیر سر
 وحید جمع شده خیره می‌مانم. وقتی به خودم می‌آیم
 که داریوش دستم را کشیده، مرا به سمت کاناپه برده
 و مجبورم کرده روی آن بنشینم.

با لب‌هایی لرزان و نفسی که بالا نمی‌آید لب می‌زنم:
 -کشتمش...

موهای ریخته کنار صورتم را پشت گوشم می‌زند:
 -هی... چاره‌ای نداشتی. هردومونو می‌کشت. تارا...
 انقدر در شوک فرورفته‌ام که حتی صدایش را به
 درستی نمی‌شنوم. گوشه‌ای از تی‌شرت تنش را پاره
 می‌کند و با ملایمت زخم دستم را می‌بندد. دیگر
 خونریزی ندارم و خون روی دست و انگشت‌هایم
 خشک شده است.

نمی دانم این همه گیجی از روی شوک و ناباوری ست یا
خون زیادی که از دست داده‌ام. بغضم می شکند:

- کشتمش... من کشتمش...

بازویم را می کشد:

- کار درست رو کردی. بیا اینجا سرتو بینم. خونریزی
داری.

ناخودآگاه دستم به سمت پیشانی‌ام می رود. خون کمی
کنار گوش و خط رویش موهایم خشک شده. نگاهم را
روی صورتش می چرخانم:

- تو هم خونریزی داری...

اشک بی مهابا از چشم‌هایم پایین می ریزد. با مهربانی
نگاهم می کند:

- خوبم.

تمام وجودم می لرزد. کنج لب‌هایم از فشار بغض
چروک می خورد:

– حالا چه بلایی سر من میاد؟

زخم سرم را چک می کند و وقتی مطمئن می شود جدی
نیست، کمکم می کند تکیه‌ام را به پشتی نرم کاناپه
بدهم:

– هیچی... هیچ بلایی سرت نمیاد. اصلا تو امروز اینجا
نبودی. هیچ کس قرار نیست از چیزی بو ببرد.
با ترس و حالتی عصبی سیخ می نشینم:
– سرایدارتون...

برای آرام کردنم، دستی به بازویم می کشد:

-رفت، همون موقع که اومدی. اگر هم بود، حرفی
 نمی زد. هرکاری من بگم رو می کنه. نگران نباش.
 ابروهایم بهم گره می خورد و با حالتی متاسف نگاهش
 می کنم:

-متاسفم. قرار بود ازش حرف بکشی.

-مهم نیست. مهم اینه که هر دو مون خوبیم.

چند ثانیه بهم خیره می مانیم. داریوش زودتر از من
 نگاهش را می دزدد و بدن کوفته اش را از روی کاناپه
 بلند می کند:

-خودم ترتیب اینجا رو میدم. اسنپ می گیرم مستقیم
 برو خونه.

به سرعت سرم را تکان می دهم:

-فکر می کنی میرم؟

با کلافگی پوف می کشد. دست به کمر می زند و به
اندام بی جان وحید خیره می شود:

-باورم نمیشه...

سرش را به سمتم می چرخاند:

-همین الان یه نفرو کشتیم.

هنوز بهت زده‌ام. لب می گزم و بغض به سختی از
فاصله‌ی میان لب‌هایم بیرون می زند:

-من کشتم!

-فکرشو نکن. درست میشه. همه چیز درست میشه.

انقدر متزلزل و نامطمئن می گوید که بدتر دلم را آشوب

می کند. هیچ چیز بهتر نخواهد شد. من همین چند

دقیقه پیش جان یک انسان را که نفس می کشید و

زنده بود، گرفتم و این بار برای همیشه روی شانه‌هایم
خواهد ماند.

78#

درد دستم...درد گلویم...درد سرم. هیچ کدام را دیگر
حس نمی‌کنم. همه چیز را خراب کرده بودم. همیشه
همه چیز را خراب می‌کردم. برای همین است که
هیچ کس را کنارم ندارم. سامان هم بفهمد رهایم
خواهد کرد. حالا چطور باید به سامان بگویم؟ باید از او
کمک بخواهم. سامان همیشه می‌داند کار درست
چیست. هزار بار هشدار داده بود که پایم را از این
گنداب بیرون بکشم.

در عوض چه کرده بودم؟ با سر توی باتلاق فرو رفته
بودم و مدام پایین تر و پایین تر کشیده می‌شدم. جرات

نداشتم نگاهم را بچرخانم. قدرت دیدن جنازه‌ی افتاده
روی زمین را نداشتم. رنگ قرمز این خون همیشه روی
دست‌هایم می‌ماند.

صورت‌م را بین دست‌هایم می‌گیرم و خم می‌شوم.
حالت تهوع امانم را بریده. عق می‌زنم و دل و جگر
بهم می‌پیچد. صدای داریوش را از بالای سرم
می‌شنوم:

-تارا؟

انگشت‌هایش روی شانه‌هایم نشسته که همان لحظه
از روی کاناپه کنده می‌شوم و از سر راه کنارش
می‌زنم. به سختی خودم را به سینک آشپزخانه
می‌رسانم. موهایم را با دست کنار شانه‌ام جمع می‌کنم
و توی سینک عق می‌زنم. چیزی بالا نمی‌آید. خیسی
اشک انحنای چشمانم را فرا می‌گیرد.

صدای قدم‌های داریوش را می‌شنوم:

-تارا خوبی؟

داخل سینک تف می‌کنم و آب را رویش می‌گیرم. حتی
توان گریه کردن هم ندارم. کمر دردناکم را به سختی
صاف می‌کنم و به سمتش برمی‌گردم.

با نگرانی نگاهم می‌کند. بغض گوشه‌ی لبم را
می‌لرزاند:

-بهمن منو می‌کشه. زهرشو می‌ریزه. مثل پسرش بود.
خودش بزرگش کرده بود. همه می‌دونستن که چقدر
عاشق وحیده. بهمن منو می‌کشه داریوش.

قدمی به سمتم برمی‌دارد:

-من نمی‌ذارم. قول می‌دم.

لبخند تلخ و زهرداری گوشه‌ی لبم می‌نشیند:

- گفته بودی نمی‌ذاری اتفاقی برای تینا بیفته. دیدی چی شد؟ قدرت بهمن فراتر از اون چیزیه که کسی بتونه جلو شو بگیره.

قدم بعدی او را به من که از سر تا به پا می‌لرزم می‌رساند:

- از جلوی چشمم دورت نمی‌کنم. قول می‌دم هیچ اتفاق بدی برات نیفته. همه‌ش تقصیر منه. خراب کردم. تو رو هم کشوندم دنبال خودم. حق با سامان بود تارا. نباید تو رو... اشتباه کردم.

این که مردی مثل داریوش رو به رویم ایستاده است و با آن همه غم و ترس که در نگاهش بیداد می‌کند به چشم‌هایم زل زده و اغراق می‌کند که اشتباه کرده، نشان می‌دهد که چقدر عمق فاجعه زیاد است.

انگار زانوهای لرزانم دیگر تحمل وزن بدنم را نداشته باشند، روی زانو می‌نشینم و دست‌هایم را روی ساق پایم می‌کشم.

جلوتر می‌آید و رو به روی من می‌نشیند. موهای کنار صورتم را پشت گوشم می‌زند:

- کاری که کردی... منو نجات دادی... خودتو نجات دادی. نباید بابت محافظت از خودت احساس گناه داشته باشی. وحید آدم بدی بود. آدمای بی‌گناه زیادی رو کشته بود یا آزارشون داده بود. خودتم می‌دونی. کار درست رو کردی. پاشو... یه آبی به دست و صورتت بزن و برو خونه. برو خونه‌ی من. استراحت کن. منم یکم دیگه میام.

سرم را بالا می‌گیرم:

- با هم می‌ریزم. می‌خواهی با...

لب می گزم و دردم می آید جمله ام را تمام کنم. با
ملاطفت می گوید:

—می خوام چی؟

آب دهانم را به سختی پایین می فرستم:

—با...جن...جنازهش...می خوامی چیکار کنی؟

نفس عمیقی می کشد و لپ هایش را باد می کند. سرش
را به چپ و راست می چرخاند. برمی گردد و به هال
خیره می شود:

—مطمئن نیستم.

وقتی سرش را به سمت من برمی گرداند، عصبی تر از
قبل به نظر می رسد:

—احتمالا...فعلا توی باغ دفنش کنم. تا یه برنامه ی

درست بچینم. فعلا ذهنم به جایی قد نمیده. چند روز

دیگه که یکم آبا از آسیاب افتاد می برمش جای دیگه.
 اینجاها هم مرتب می کنم. باید فرش و مبلا رو کلا
 عوض کنم. اینارم احتمالاً بسوزونم. هر جایی که اثری
 ازش هست باید تمیز بشه. دوست ندارم سرنخی
 ازش بمونه. یعنی نباید که بمونه...
 -نمیتونی تنهایی از پس همهش بریای. کمک می کنم.
 -تو این وضعیت؟ نمی تونی حتی درست راه بری.
 -مهم نیست. کمک می کنم. فقط یکم زمان لازم دارم.
 چند نفس عمیق می کشم و به سختی بدنم را از روی
 زمین بلند می کنم. دلم می خواهد همان جا بمیرم اما
 بیشتر از هر کسی به من ثابت شده است که زندگی
 بعد از بزرگترین فاجعه ها هم ادامه دارد.
 داریوش برای گرفتن مواد شوینده و ضد عفونی کننده
 از ویلا بیرون می زند. نیم ساعت تمام روی زمین

می نشینم و به وحید خیره می شوم. دست خودم نیست.
می ترسم بلند شود. احمقانه است اما واقعا کنترلش
دست من نیست.

داریوش با چند کیسه خرید برمی گردد. چند باکس
دستمال کاغذی، تمیز کننده کف و سطوح، وایتکس. از
هر کدام چندتا خریده است.

می خواهد جنازه را به تنهایی از روی زمین بلند کند که
به کمکش می شتابم. متوجه نیتم می شود و دستش را
به سمتم دراز می کند:

- تو دست نزن. خودم می برم. انبار هم تمیز کردنش
با خودم. تو همین جا بمون. هر جا که وحید راه رفته،
دست زده، نشسته... اصلا همه جا رو تمیز کن. خوب
خوب بشور.

زمین، دیوار، آشپزخونه، کابینت، همه جا... یکی رو فردا
 میارم دوباره همه جا رو تمیز کنه. ولی بهرحال
 نمی تونیم همینطوری ویلا رو ول کنیم بریم. فرش و
 مبلها رو هم خودم ترتیبش رو میدم. فقط اگر تونستی
 فرش و رول کن بذار یه گوشه. بعدم یه دوش بگیر
 حتما. توی اتاق بالا کنار پلهها لباسای زنونه هست. از
 اونا بپوش. لباساتو بریز توی یه کیسه. لباسا رو هم
 آتیش می زنم. البته توی ویلا نه. خطرناکه...
 وقتی جنازه را روی کولش می اندازد تازه می توانم
 صورت رنگ پریده و چشمهای بی روح وحید را بینم.
 هینی می کشم و دستم را روی صورتم می گذارم. ای
 کاش صورتش را نمی دیدم.
 داریوش همراه با جنازه بیرون می رود. وسط سالن
 می ایستم. به هر طرف که نگاه می کنم، خونی ریخته

شده. خون خودم. خون وحید. نزدیک دو ساعت طول می کشد تا تمام خانه را حسابی بسابیم. چند تشت خونی را داخل حمام پایین خالی کردم و تمام کاشی های حمام را بعد آن سابیدم.

دوش گرفته و مرتب تر از چند ساعت پیش از در ویلا بیرون می روم. انگار در خواب راه می روم. نمی توانم اتفاقاتی که دورم و برم در حال وقوع است باور کنم. داریوش همانطور که گفته بود، ترتیب همه چیز را داده است. هیچ اثری از حضور وحید در هیچ کجای ویلا نیست. البته من خوب می دانم که آن جنازه ی منحوس هنوز یک جایی در همین ویلاست. حتی اگر زیر خروارها خاک باشد، به این راحتی ها از شرش راحت نمی شویم.

هوا رو به تاریکی می‌رود که از در ویلا بیرون می‌زنیم.
 ماشینم را همان جا رها می‌کنم و با دوپست و شش
 سیاه داریوش برمی‌گردیم. خودش هم لباس‌هایش را
 عوض کرد و دوش گرفت. لباس‌ها را داخل همان
 کیسه‌ای که من لباس‌هایم را ریخته بودم گذاشت و
 مشما را با خودش برد.

مانتوی نازک و حریر خوش آب و رنگ را به سختی
 روی دست بسته شده‌ام پوشیده بودم. با هر تکانی که
 می‌خورم، درد دست امانم را می‌برد.

وقتی به خانه‌ی داریوش می‌رسیم، هیچ کدام آن آدم
 قبلی نیستیم و هیچوقت هم نخواهیم شد.

#79

@Vip Roman

همه‌ی آثار قتل را از در و دیوار ویلا پاک کردیم. مدام با خودم تکرار می‌کنم که وحید مستحق مرگ بود. که اگر من نمی‌کشتم، هردوی ما را کشته بود. که اگر نمی‌کشتم، آدم‌های زیادی را با وجودش آزار می‌داد. اما راضی نمی‌شوم. فرقی نمی‌کند. من جان آدمی را گرفته‌ام که سال‌ها زمان برای نفس کشیدن داشت. بغضم را پایین می‌فرستم. روی کاناپه می‌نشینم و سرم را بین دست‌هایم می‌گیرم. نگران پلیس نیستم. کسی نیست که نگران وحید شود. نه خانواده‌ای و نه کس و کاری. فقط بهمن است که می‌داند بمیرد هم طرف پلیس نمی‌رود. وحید در دنیای کسی وجود نداشته و این خودش کم غم‌انگیز نیست.

—سامان راست می‌گفت.

متعجب سرم را بالا می گیرم. داریوش به کانتر تکیه داده و نگاهم می کند. با دیدن نگاه منتظر من ادامه می دهد:

– باید بی خیال می شدیم. متاسفم تارا...

هنوز زخم دستم اذیتم می کند. صورتم را جمع می کنم و بازویم را می چسبم. داریوش با دیدن حال خراب من از کانتر فاصله می گیرد و به سمتم قدم تند می کند:

– پاشو بریم بیمارستان. زخم دستت عمیقه. عفونت میکنه...

از شدت درد قطرات عرق به پیشانی و کنار گوش هایم چسبیده است:

– نمیتونی همین جا انجامش بدی؟

کنارم روی کاناپه می نشیند:

–بعید می دونم...

دستم را از روی پایم برمی دارد و روی پای خودش
می گذارد:

–عزیزم دستت بخیه لازم داره. من چجوری بخیه
بزنم؟ وسیله می خواد. بلد نیستم.

سعی می کند آستین مانتویم را بالا بزند. پارچه ی نازک
مانتو به زخم کشیده می شود و آخ بلندی می گویم.
دستش را سریع عقب می کشد. لب می گزم و سعی
می کنم به درد فکر نکنم:

–تو بیمارستان هزار جور سوال می پرسن. زخم ساده
که نیست.

به فکر فرو می رود. انگار با من موافق است. لب
پایینش را بین دندان هایش می گیرد و رهایش می کند:

- پوف... یکی از دوستانم پزشک‌ه. می‌تونم زنگ بزنم
بیاد. من که اصلاً نمی‌تونم انجامش بدم.
دستم را روی سینه‌ام نگه می‌دارم تا از دردش کاسته
شود:

- دیر نیست؟

سرش را بالا می‌اندازد:

- اونش مهم نیست. میاد... فقط... فقط نمی‌دونم چی
باید بهش بگم. متوجه میشه زخم چاقوئه.

نفس عمیق را بیرون می‌دهم و به آرامی مانتویم را از
دستم بیرون می‌کشم:

- می‌تونی بگی اتفاقی شد.

- اتفاقی همیشه بازوت رو ببری که...

-بگو دست خودت بود. اتفاقی کشیده شد به دست من...

-احمقانه‌ست. باور نمی‌کنه.

-مهم نیست. ربطی به کسی نداره.

چند لحظه فکر می‌کند و بعد از روی کاناپه بلند می‌شود. مانتویم را روی دسته‌ی مبل می‌اندازم. داریوش سراغ موبایلش می‌رود و با دوستی که می‌گوید پزشک است تماس می‌گیرد.

موبایل را روی اسپیکر می‌گذارد و جلوی رویش می‌گیرد. بعد از چند بوق صدای مردانه‌ای بلند می‌شود:

-به به آقای ماهر. چطوری برادر؟

-سلام سروش...خوبی؟

-از احوال پرسى‌هاى شما...چه خبرا؟

-هیچی سلامتی. اوضاع چطوره؟ خوش می گذره؟

-والا همش بیمارستان و خونه و کار و...می گذره

دیگه...بابا اینا چطورن؟ خبری از مهاد نشد؟

تازه متوجه می شوم که از خبر قتل مهاد چیزی

نمی داند. حتما قضیه را مخفی نگه داشته اند. شاید

چون هنوز امید به زنده بودنش دارند.

داریوش آه غم داری می کشد:

-فعلا که همه چیز مثل سابقه. بابا اینا هم بد نیستن.

والا سروش جان یه زحمتی برات داشتم.

-جون بخواه داداش. چی شده؟

داریوش نگاهش را به چشم هایم می دهد و آرام تر

می گوید:

-سروش من یکی از دوستانم دستش آسیب دیده...بیمارستان هم نمیاد. گفتم زحمتش رو بندازم گردن تو...

-ای وای..خدا بد نده. حالش چطوره؟

-حال عمومیش بد نیست. فقط فکر کنم دستش بخیه و ضد عفونی بخواد.

-پس بریده. زخمش عمیقه؟

-آره نسبتا...البته بستمش خون ریزی نداره دیگه. میگه خوبه ولی فکر کردم یه متخصص ببینه خیلی بهتره.

-آره صد در صد نیاز به مداوا و بستن داره. باشه داداش. زود می رسونم خودمو...

-لطف می کنی. ببخشید نصفه شبی تو دردسر افتادی.

– نه این حرفا چیه؟ می بینمت دیگه...فعلا.

– خداحافظ...

تلفن را قطع می کند و روی میز می اندازد:

– در مورد هیچی باهاش صحبت نکن. خودم توضیح

می دم.

فقط سرم را تکان می دهم و به پشتی مبل تکیه

می زنم. تمام وجودم درد دارد. چه روز وحشتناکی را

پشت سر گذاشته بودیم. انگار واقعی نبود. انگار

صحنه‌ی مسخره‌ای از یک فیلم دوزاری سینمایی بود.

– چی پیش خودت فکر کردی داریوش؟ چطور فکر

کردی وحید قراره حرف بزنه؟

آهی می کشد و روی صندلی میز ناهارخوری می نشیند:

-می خواستم انقدر نگهش دارم، بهش بی خوابی و گشنگی بدم تا حرف بزنه. هر آدمی یه ظرفیتی داره. برای همینه که توی بازپرسی‌های پلیس به جای این که کوتاه کوتاه با مضمون حرف بزنن گاهی تا چند روز به طور مداوم نگهشون می‌دارن. توی چنین شرایطی مردم به کارهای نکرده‌شون هم اعتراف میکنن چه برسه به کارای کرده...می‌دونم که بالاخره حرف می‌زد. البته دیگه مهم نیست. همه‌ش خراب شد.

#80

مدت زمان زیادی طول نمی‌کشد تا دوست داریوش سر می‌رسد. از رفتارهای داریوش کاملاً مشخص است که استرس دارد. عجیب است اگر نداشته باشد. بعد از روزی که گذرانیدیم هردو پر از اضطراب هستیم.

تی شرت داریوش را که به دستم بسته بودیم با تکه‌ای پارچه عوض کردیم. تی شرت پاره شده کمی مشکوک به نظر می‌رسید. پوست زخم خشک شده‌ی دستم به تی شرت چسبیده بود و تا پارچه را از دستم بکند، مردم و زنده شدم. سعی می‌کردم قوی باشم و به روی خودم نیاورم اما زخم دستم یک زخم معمولی نیست. پارچه را آرام‌تر بست و گره شلی به آن زد.

برایم کمی گوشت به سیخ زد و کباب کرد. خون زیادی از دست داده بودم. سرگیجه و ضعف اجازه نمی‌داد حتی از جایم بلند شوم. آن هم بعد از تمام شست و شو و تمیزکاری که در ویلا کرده بودم. اشتها نداشتم اما به سختی چند تکه گوشت خوردم.

داریوش با همان رنگ و روی پریده در را به رویش باز می‌کند. با هم سلام و علیک گرمی می‌کنند و دست هم

را به گرمی می فشارند. سروش دوست داریوش
نگاهش را دور خانه می چرخاند و چشمانش روی من
ثابت می ماند. حالت نگاهش کنجکاوى خاصى دارد.
صورتش با نمک و گرد است. از داریوش کوتاه تر و
استخوان ریزتر است و موهای سر و چشم هایش به
قهوه‌ای روشن می زند. پوست صاف و روشن و
دندان‌های سفید و ردیفش نکات قوت چهره‌اش است.
از مقابل داریوش می گذرد و به سمتم می آید:

–سلام...شب شما بخیر...

می خواهم از روی کاناپه بلند شوم و سلام و علیک
گرمی بکنم که داریوش دستش را به سمتم می گیرد:

–بشین تارا جان.
سروش هم قدم بزرگ دیگری به من نزدیک می شود و
آرام می خندد:

-آره بابا...بلند نشو با این حال و اوضاع. خدا بد نده.

لبخند کمرنگ و خجولی می زنم:

-ببخشید شما رو هم توی زحمت انداختیم نصف شب.

روی مبل راحتی می نشیند و کیف داخل دستش را روی

میز می گذارد:

-نه عزیز من. این حرفا چیه؟ حالت چطوره؟

دستم را داخل سینه ام جمع می کنم و می گویم:

-حالم خوبه. یکم درد دارم.

اشاره ای به کاناپه می کند و از روی صندلی اش بلند

می شود:

-اجازه هست؟

کمی کنار می کشم و لبخند می زنم:

-البته، بفرمایید...

داریوش جلو می آید و نزدیک مبل دست به سینه می ایستد:

-چی می خوری سروش؟ کافی...چایی؟ شام خوردی؟
سروش کنار من روی کاناپه می نشیند و کیفش را به سمت خودش می کشد:

-آره داداش. همون چایی خوبه.

داریوش سری تکان می دهد و به سمت آشپزخانه می رود. بدخلق و اخمو به نظر می رسد. با نگاه تا در آشپزخانه دنبالش می کنم. سروش با باز کردن در کیفش، حواسم را به سمت خودش پرت می کند. به سمتم برمی گردد و دستش را به سمت دستم می گیرد:

-کی اینو بسته؟

لب می گزم و نگاهم را به پارچه گل گلی بسته شده به
بازویم می دوزم:

–داریوش بست خونریزی نکنه.

دست‌های بزرگش را روی پارچه‌ی نرم می کشد:

–چرا انقدر بد بسته؟ اجازه هست بازش کنم؟

دستم را به سمتش می گیرم و از شدت دردش صورتم
جمع می شود:

–آره... خیلی ممنون...

با خوشرویی جواب می دهد:

–خواهش می کنم خانوم.

با انگشت‌هایش گره‌ی شل پارچه را باز می کند. به
آرامی پارچه را دور دستم می پیچاند تا کم کم بازش
کند. این یکی به راحتی از پوستم جدا می شود.

سروش از دیدن زخم عمیق دستم به طور واضحی جا می خورد و به چشم هایم خیره می شود:

-چیکار کردی با دستت دختر؟

البته منتظر جوابی از سوی من نمی ماند که ممنونش هستم. به نظر آدم فضولی نمی رسد چون سوال دیگری نمی پرسد. پارچه را مچاله کرده و گوشه ی میز می اندازد.

انگار متوجه ناراحتی ام می شود که مانند یک دکتر خوب و مسئول توضیح می دهد:

-نگران نباش... با یکم مراقبت زود خوب میشه.

سرم را تکان می دهم و لبخند گرم دیگری می زنم. با شنیدن صدای قدم های داریوش هر دو سرمان را به سمتش برمی گردانیم.

خم می شود و سینی چای را روی میز می گذارد. در کنار
فنجان های چای لیوان بلند آبمیوه به چشم می خورد.

صاف می ایستد و نفس عمیقش را بیرون می دهد:

- آب میوه ی طبیعی. برات خوبه... بخور...

سروش نگاهی به من می کند و ابروهایش تا به تا
می شوند. با این حال حرفی نمی زند. داریوش روی مبل
راحتی کنار کاناپه می نشیند. مبلی که انتخاب کرده
بیشتر نزدیک به من است.

سروش عینک طبی اش را از کیفش برمی دارد و روی
چشم هایش می زند. وسایل مورد نیازش را از کیف
بیرون می کشد. آن ها را روی میز کنار هم می چیند و
می گوید:

-دیگه چه خبر داریوش؟ همش تو فکر توئم.

داریوش خم می شود و فنجان چایش را برمی دارد:

-قربونت... فعلا که همینطوری بی خبر می گذره. چه خبر
از مامانت؟ بهتر نشده؟

سروش اهی می کشد و سرش را تکان می دهد:

-دیگه سرطان که بهتری نداره. اونم تو مرحله‌ی
مامان.

سپس دست مرا می گیرد و کمی خمش می کند تا زخم
خوب در دیدش قرار بگیرد:

-یهو همه چیز بهم ریخت. بعد هم که مهراد. ایشالا
پیدا بشه. خدا رحم کنه به هممون.

داریوش فقط سری تکان می دهد و جرعه‌ای از چای
داغش را می نوشد. احساس می کنم حرف‌های سروش
زیادی ناراحت و غمگینش کرده است.

بعد از سکوتی چند ثانیه‌ای سروش خودش ادامه
می‌دهد:

– باید بی حسی بزنم. بخیه هم که غیر جذبه باید بعدا
بازش کنم. نیاز به چک شدن هم داره...

چشمکی به من می‌زند و می‌خندد:

– باید بیای بیمارستان بلاخره. مگر این که قصد داشته
باشی هر روز ما رو بکشونی اینجا.

می‌خواهم جوابش را بدهم که می‌گوید:

– شوخی می‌کنم. دوستای داریوش دوستای من هستن.
الان دستت درد داره؟

سرم را به نشانه‌ی تایید پایین می‌اندازم:

– آره... نه به اندازه‌ی اولش.

-خوبه...ولی اگر درست و حسابی درمان نشه عفونت می کنه. اونموقع دردش غیر قابل تحمل می شه.
 آمپول بی حسی که به دستم می زند زیاد درد ندارد.
 چیزی نمی کشد تا دستم کامل بی حس می شه.

#81

با این که زخم دستم نزدیک به بیست بخیه می خورد
 اما زیاد درد نمی کشم. مشخص است که در کارش
 حسابی ماهر است. هربار که سوزن مخصوص را در
 پوستم می برد، صورتم جمع می شه.
 بعد از این که کارش با بخیه زدن دستم تمام می شه،
 آن را سفت و محکم می بندد و کارش را تمام می کند.
 داریوش تمام مدت هیچ حرفی نزد و به رفت و آمد

سوزن بخیه نگاه می کرد. سروش لیوان آب میوه را از داخل سینی برمی دارد و به دستم می دهد:

-تموم شد. ترسیدی؟

چشم‌هایش برق خاصی دارد. لبخندش هم انقدر گرم است که ناخودآگاه می خندم:

-نه بابا. مگه بچه‌ام؟

-به هر حال هر کسی ممکنه سوزنو ببینه بترسه. آب میوه بخور رنگ و روت پریده.

آب میوه را از دستش می گیرم و نگاهم را می دزدم.

کمی از سرش می نوشم. داریوش با تک سرفه‌ای

توجه‌مان را به خودش جلب می کند. نگاهش را میان

من و سروش می چرخاند و حالت نشستنش را روی

مبل عوض می کند:

-زحمت کشیدی سروش جان.

سروش همان طور که وسایلیش را تمیز و مرتب داخل کیف می‌چیند، از بالای عینکش نگاهی به داریوش می‌اندازد:

– نه... خوب کردی زنگ زدی. دستش عفونت می‌کرد. زخمش عمیق بود.

عینکش را هم برمی‌دارد و روی میز می‌گذارد. به سمت من می‌چرخد:

– گوشه‌ی پیشونیت هم زخم شده. روی گردنت...

قبل از این که بتوانم جوابش را بدهم، داریوش از روی مبل بلند می‌شود:

– چاییتو عوض کنم. یخ کرد.

سروش خیره به من سری تکان می‌دهد:

– آره، مرسی...

داریوش خم می شود و همان طور که سینی را از روی میز برمی دارد، نگاه دقیق و معنی داری به من می اندازد. داریوش سینی به دست از ما فاصله می گیرد. سروش فاصله اش را با من کم می کند. با حالتی که شبیه به فضولی نیست و بیشتر نگرانی در آن موج می زند می گوید:

-من خیلی ساله داریوش رو می شناسم ولی این زخما...اگر...

نفس عمیقش را بیرون می دهد:

-به هر حال داریوش توی شرایط سختیه الان. قصد قضاوت یا فضولی ندارم...اگر لازمه...

انگار نمی داند که چطور باید حرفش را تمام کند:

-نیازی به نگرانی هست؟ اصلا نترس! فقط بگو به من.

فکر می کند این زخم ها کار داریوش است؟ با دهانی باز
مانده و هاج و واج می گویم:

-چی؟ نه! نه اصلا... فکر می کنی داریوش منو زده؟

لبخند گرم و صمیمی اش را روی لب هایش می چسباند:

-چنین حرفی نزدم. فقط خواستم مطمئن بشم.

همین... با این که داریوش از دوستای خیلی خوبمه ولی

خب... به هر حال اگر چیزی هست من کمکت می کنم.

-نه اصلا اینطوری نیست.

می دانم که زخم های پیشانی و گردن و بازویم او را به

این باور رسانده که میان من و داریوش درگیری

فیزیکی پیش آمده. طور دیگری نمی تواند فکر کند.

بدتر از آن حقیقت چیزی نیست که بتوانم آن را باز کنم

و توضیح بدهم.

-اسمت چی بود؟

آرام لب می زنم:

-تارا.

-تارا جان...

با شنیدن صدای قدم‌های داریوش حرفش را قطع می‌کند و کمی عقب می‌کشد. خیره به انتهای سالن کارت کوچک و مقوایی آبی رنگ را روی پایم می‌گذارد و اضافه می‌کند:

-مشکلی بود به من بگو.

کارت را سریع بین مشت‌هایم می‌گیرم و از ترس این که داریوش آن را ببیند، داخل جیبم می‌چپانم. فرصت توضیح بیشتر ندارم و چیزی هم نمی‌گویم.

داریوش با سینی چوبی برمی‌گردد و آن را روی میز می‌گذارد. تک فنجان سرامیکی وسط سینی گذاشته شده است و بخار مطبوعی از دهانه‌اش بیرون می‌زند.

سروش بدون زدن حرف دیگری در رابطه با زخم‌های من، چایش را می‌نوشتد و خیلی عادی با داریوش حرف می‌زند. کمی از مهراد می‌پرسد و کسب و کار.

بعد از نوشیدن چایش، وسایلیش را جمع می‌کند و کتش را دستش می‌گیرد:

-من دیگه رفع زحمت کنم.

داریوش تکانی به خودش می‌دهد و نیم خیز می‌شود:

-می‌موندی. چرا با این عجله؟

سروش دستی به صورتش می‌کشد و خمیازه‌ی بلندی می‌کشد:

-خیلی خسته‌ام. ایشالا یه روز سر فرصت مزاحم میشم.

این بار داریوش کامل بلند می شود و لبخندی به رویش می زند:

–حتما. خوشحالم می کنی.

داریوش تا دم در سروش را بدرقه می کند. وقتی می خواهم دنبالش بروم با کف دست اشاره می کند که بلند نشوم.

پوفی می کشم و همانجا منتظر برگشتنش می مانم. می شنوم که سروش با حالتی تسکین دهنده می گوید:

–نگران مهرداد هم نباش. این اواخر تحت فشار بود. رفته یکم دور باشه. برمیگرده خودش.

فکر می کنم که چقدر این تسکین ها می تواند نمک به زخم یک برادر داغدار بپاشد. حتما داریوش با خودش فکر می کند که ای کاش اینطور بود. ای کاش رفته بود

کمی حال و هوایش را عوض کند. ولی هردو خوب می‌دانیم مهراد هرگز بر نمی‌گردد.

صدای بسته شدن در و نزدیک شدن قدم‌های داریوش را می‌شنوم. فنجان‌ها و لیوان خالی آبمیوه را جمع می‌کند و روی سینی می‌چیند. همانطور که نزدیک مبلی که رویش نشسته‌ام خم شده و لیوان‌ها را می‌چیند با صدای گرفته‌ای می‌گوید:

-چی بهت می‌گفت؟

آب دهانم را به سختی پایین می‌فرستم و پاهایم را روی کاناپه می‌کشم:

-کی؟

فنجان را داخل سینی می‌گذارد و خونسرد به سمتم برمی‌گردد. صاف می‌ایستد و دست به کمر می‌زند:

-سروش! رفتم تو آشپزخونه چی می گفت بهت؟
صداشو می شنیدم.

نفس عمیقی می کشم و شانۀ بالا می اندازم:

-چیز مهمی نبو...

-تارا؟

دلخور و عصبی اسمم را صدا زده. لب می گزم و
پلک‌هایم را برای چند ثانیه روی هم می گذارم:

-در مورد زخم‌هام پرسید. فکر کرد تو زدی. گفت

داریوش همچین آدمی نیست ولی بهر حال حالت نرمال

نداره الان... کارتش رو داد، گفت مشکلی بود نترسم و

برای کمک گرفتن زنگ بزنم.

ابروهایش را بالا می برد و دلخور تر می گوید:

-من بزنم؟

پوزخندی می زنم و بالاتنه ام را به سمتش خم می کنم:

–یه جوری تعجب می کنی انگار ازت برنمیاد!

چند قدم به کاناپه نزدیک می شود و بالای سرم

می ایستد:

–من؟

–آره، تو! یادت نیست چجوری زدی تو گوشم؟ یا

چجوری تو کافه می خواستی خفهم کنی؟

لبخند کم رنگی گوشه ی لبش می نشیند:

–حقت بود. خودتم می دونی...

شانه بالا می اندازم و جوابش را نمی دهم. کنارم روی

کاناپه ولو می شود و پاهای درازش را پایین می کشد:

–اتفاقای امروز رو باورت میشه؟

جبهه‌ام را عوض می‌کنم و مانند خودش تکیه‌ام را به پشتی مبل می‌دهم:

–نه...انگار واقعی نبوده.

سرش را به سمت صورتم می‌چرخاند و عمیق نگاهم می‌کند:

–امروز برای یه لحظه فکر کردم واقعا از دستت دادم...

ارتباط چشمی مان طولانی می‌شود. فاصله‌ی صورت و لب‌هایمان فقط چند سانت است. سرم را جلو می‌برم و بدون این که چشم‌هایم را ببندم، همان طور که به هم زل زده‌ایم آرام لب‌هایش را می‌بوسم.

او هم نگاهش را بر نمی‌دارد. لبم را عقب می‌کشم. قبل از این که فاصله‌ی میان لب‌هایمان زیاد شود، سرش را جلو می‌آورد و فاصله را پر می‌کند. به محض نشستن

لب‌هایش روی نرمی لب‌هایم لبخندی می‌زنم و
پلک‌هایم را می‌بندم.

82#

آن شب خواب به چشم هیچ کدام از ما نمی‌آید. سردرد
بدی گرفته‌ام. داریوش دست روی پیشانی‌اش گذاشته
و به سقف خیره نگاه می‌کند. انگار کنترل شرایط از
دست هردوی ما در رفته است.

روی شکم می‌خوابم و همانطور که پتو را بغلم می‌کشم،
دست آزادم را زیر سرم می‌برم. خیره به نیم رخ
غمگین و بی‌حوصله‌اش می‌گویم:

— فردا باید به سامان زنگ بزنم.

تمام روز تماس‌هایش را بی پاسخ گذاشته بودم و می‌دانم که تا به حال نگرانم شده است و حتماً تا در خانه‌ام هم رفته.

داریوش بدون این که واکنش خاصی نشان بدهد کوتاه می‌گوید:

-اوهوم...

-خب...

پوفی می‌کشم و با سینه‌ای سنگین اضافه می‌کنم:

-باید بهش بگم چه خبر شده. اون میدونه چطور میشه با بهمن کنار اومد.

لبخند استفهام آمیزی می‌زند و سرش را به سمت من برمی‌گرداند:

- فکر می کنی بعد از اتفاق امروز قراره بهمن با ما کنار بیاد؟ مگه نگفتی وحید مثل پسرش می مونه؟ من فکر نمی کنم دخالت دادن سامان زیاد عاقلانه باشه اما باز خودت می دونی.

- ولی سامان همیشه می دونه کار درست چیه...

پوزخندی لبهایش را کش می دهد و چشمهایش را می بندد:

- اوکی هر طور راحتی...

به نظر نمی آید که از پیشنهاد من خوشش آمده باشد! با این حال اهمیتی به ناراحتی اش نمی دهم. از روز اول هم حق با سامان بود. داریوش ملحفه‌ی نازک تخت را روی بدنش می کشد و پشتش را به من می کند.

آهی می کشم و باز رو به سقف برمی گردم. توقع زیادی است اگر بخواهم موقع خواب بغلم کند. یادم نمی آید

قبلا کسی در خواب عاشقانه بغلم کرده باشد، بوسه‌ای روی پیشانی‌ام کاشته باشد.

گاهی اوقات که حال‌م بد می‌شد و حالت عصبی بهم دست می‌داد، سامان بغلم می‌کرد تا آرام شوم. اما بغل کردن‌های سامان همیشه فرق می‌کرد. جنسش آنی نبود که من می‌خواستم. دوستانه بود. آرامش داشت اما عشق...هیچوقت برای من عاشقانه نبود.

با حرص از روی تخت بلند می‌شوم. اثر بی‌حس کننده و آرام بخش‌هایی که خوردم از بین رفته و دستم کمی درد می‌کند. روی سر انگشت پا، از روی تخت بلند می‌شوم و اتاق خواب را ترک می‌کنم.

چیزی تا صبح نمانده است. به محض باز کردن در اتاق، مایا میو میو می‌کند و خودش را پشت در می‌اندازد. داخل می‌روم و بغلش می‌کنم. روی کاناپه‌ی

زیتونی رنگ اتاق می نشینم و پاهایم را روی جلوپایی
 نرمش می گذارم. مشغول ناز کردن بدن نرم مایا
 می شوم. انقدر ذهنم شلوغ است که حتی نمی توانم
 پلک هایم را برای مدت زمانی طولانی ببندم. پنجره را
 باز کرده ام. انقدر همان جا می نشینم تا سپیده بزند.
 با وجود تمام حرص و کینه و غمی که داشتم، قبل از
 دوباره دیدن داریوش و مهرداد زندگی ام خیلی بهتر بود.
 آرامش داشتم. زندگی ام نظم داشت. همه چیز
 سرجایش بود. حالا حتی نمی توانم به خانه ی خودم سر
 بزنم. خواهرم تنهاست. کسی را ندارد که دلداری اش
 بدهد. اما با رفتنم او را هم بیشتر در خطر می اندازم.
 مایا کشی به دست و پایش می دهد و از روی پاهایم
 پایین می پرد. سراغ کیفم می روم و بسته ی سیگارم را

برمی دارم. لیوان آبی که روی بغل تختی مانده است را هم دستم می گیرم و دوباره سر جایم می نشینم.

نسیم خنکی از پنجره‌ی باز به داخل می وزد و روی پوست صورتم می نشیند. سیگارم را آتش می زنم و پک می زنم. سیگار که تمام می شود، بعدی را روشن می کنم. نمی دانم چند کام از سیگار گرفته‌ام که تقه به در می خورد.

قبل از این که بتوانم جواب بدهم، داریوش در را باز می کند و داخل می آید. مایا به محض دیدن داریوش زیر تخت می رود و از دید مخفی می شود. نه داریوش از مایا خوشش می آید و نه مایا از داریوش دل خوشی دارد.

سرم را به سمت در برمی گردانم. موهایش بهم ریخته شده و تی شرت به تن ندارد. می رود و روی تخت می نشیند:

– نمی تونم بخوابم.

در سکوت دود سیگارم را بیرون می دهم و سرم را به سمت پنجره برمی گردانم. دوباره صدایش به گوشم می رسد:

– دوست ندارم دوباره اتفاقات امروز تکرار بشه.

سیگار را داخل لیوان می اندازم و شانه بالا می زنم:

– چیکار میشه کرد؟ بهمن که ولمون نمی کنه! تا حالا فهمیده وحید گم شده.

– نمی دونم. من از بهمن نمی ترسم. یعنی اگر بخاطر خودم بود نمی ترسیدم. ولی خانواده... خب... خانواده‌ی خودم... خواهر تو... خودت... نمی تونم از همه مراقبت

کنم. بهمن می‌دونه باید دست رو چی بذاره. به نظرم
 بهتره به خواهرت بگی از اون خونه برن، مراقب
 باشن... نمی‌دونم. نمی‌تونم سر این جریان آدمای
 بیشتری رو از دست بدم. مهم ترین چیزی که داشتم
 رو از دست دادم. حتی وقت نکردم براش عزاداری
 کنم.

#83

انقدر حرف‌ها و حالت صورتش درد دارد که نمی‌توانم
 به دلخوری‌ام ادامه بدهم. چهره‌اش شبیه پسر
 بچه‌هایی شده است که در میان جمعیت گم شده و
 دنبال دست مادرشان می‌گردند. از روی صندلی بلند
 می‌شوم. پاکت سیگار را برمی‌دارم و کنارش می‌نشینم.

سیگاری به دستش می دهم. آهی می کشد و یکی از
 سیگارها را از میان انگشت‌هایم بیرون می کشد.
 در عمق شب و زیر نور کم جان ماه من روی دیگری از
 داریوش را دیده بودم. قوی نبود. محکم و استوار نبود.
 گویا دلش شانۀ می خواهد برای تکیه کردن. شاید
 وقتی روشنی خورشید باز همه جا را روشن کرد،
 داریوش هم به پوسته‌ی سفت و سخت خودش
 برگردد.

سیگار را برایش روشن می کنم. مایا هنوز هم از زیر
 تخت بیرون نیامده است. آرام و زمزمه وار می گویم:

— همه چیز درست میشه!

پوزخندی می زند و پک مردانه و سختی به جان
 سیگارش می زند:

— واقعا؟

لبخند نامطمئن و کم جانی می‌زنم و اشاره‌ای به
تاریکی بیرون پنجره می‌کنم:

—می‌بینی؟ تاریک‌ترین و ترسناک‌ترین زمان شب
دقیقا همین ساعته. اما موندنی نیست... هست؟ ده یا
بیست دقیقه دیگه هوا روشن میشه، همه جا دوباره
شلوغ میشه، یه روز جدید شروع میشه. شب که
موندنی نیست.

داریوش چند لحظه به هوای گرگ و میش بیرون
پنجره خیره می‌ماند. لبخندی می‌زند و سرش را به
سمت من می‌چرخاند:

—گذشت زمان مه‌راد رو برمی‌گردونه؟
سرم را آرام تکان می‌دهم. قبل از این که حرفی بزنم،
مانعم می‌شود و اضافه می‌کند:

- پس برای من قرار نیست چیزی درست بشه.
 همینطور برای مادرش... برای پدرم. برای ما همیشه
 شب میمونه! مدام فیلم‌ها و عکس‌هاش رو نگاه
 می‌کنم. دلم لک می‌زنه یک ثانیه بغلش کنم. اما چنین
 چیزی ممکن نیست... هست؟

آب دهانم را به سختی پایین می‌فرستم تا یک وقت
 بغضم نشکند. لب می‌زنم:

- پدر من...

کمی جا به جا می‌شود و خاکستر سیگارش را در لیوان
 داخل دست من می‌ریزد. دوباره اجازه نمی‌دهد حرفم
 را بزنم:

- پدر تو مهرداد نبود تارا... ۲۸ سالش نبود.

لب می‌گزم:

- اما برای من عزیز بود...

موهای کنار گوشم را با ملایمت عقب می‌زند و با
ملاطفت می‌گوید:

—می‌دونم... نمی‌دونم، شاید درد هر کس برای خودش
بزرگه. بهتره یکم استراحت کنی.

سیگارش را داخل لیوان خاموش می‌کند. به همان
آرامی آمدنش، اتاق را ترک می‌کند و در را پشتش
می‌بندد.

خودم را روی تخت بالا می‌کشم و به تاجش می‌رسم.
لیوان داخل دستم را روی بغل تختی می‌گذارم. بوی
بدش زیر بینی‌ام می‌پیچد اما حوصله‌ی بلند شدن
ندارم. به سمت دیگر تخت غلت می‌خورم. نسیم
خنکی از پنجره‌ی باز به داخل سرک می‌کشد. پتو را
روی بدنم می‌کشم. مایا خشنود از رفتن داریوش،
بلاخره از زیر تخت بیرون می‌پرد. کنارم روی تخت

دراز می کشد و بدنش را به دستم می مالد. همانطور که مشغول ناز کردن موهای بدنش هستم، خوابم می برد.

به محض باز کردن چشم‌هایم، نور تند و زرد رنگ خورشید چشم‌هایم را اذیت می کند. خمیازه‌ای می کشم و نگاهم خیس می شود. کش و قوسی به بدنم می دهم. یاد اتفاقات روز گذشته که می افتم، تمام وجودم می لرزد و حالم گرفته می شود.

بی حوصله پتو را کنار می زنم. صدای صحبت از بیرون اتاق به گوش می رسد. اخم می کنم و کنجکاوی باعث می شود چند قدم به در نزدیک شوم. صدای صحبت از دور می آید. حتما داخل آشپزخانه هستند.

متعجب و سرگردان در را باز می کنم. مایا که از حبس شدن خسته شده است، زودتر از من به پایم می پیچد و بیرون می دود. از ترس این که داریوش خوشش

نیاید، با همان لباس خواب و سر و ظاهر ژولیده
 دنبالش می‌روم و صدایش می‌زنم.
 مایا مستقیم به سمت صدا و داخل آشپزخانه می‌دود.
 دستی به پیشانی‌ام می‌کشم و دنبالش راه می‌افتم.
 صداها قطع شده است. با فکر این که شاید صدای
 فیلم یا موزیک خاصی بوده، از نشیمن می‌گذرم و
 فضای روشن و سفید آشپزخانه جلوی چشمم نمایان
 می‌شود.

هر دو نفری که داخل آشپزخانه ایستاده‌اند و دیگر
 مشغول صحبت نیستند، سرشان را به سمت من
 چرخانده و نگاهم می‌کنند.

بیشتر از آنها، خودم جا می‌خورم. نامزد جوان و زیبای
 مهرداد با چشم‌های درشت شده و صورتی ناباور چند
 بار لب می‌زند. داریوش برای لحظه‌ای چشم‌هایش را

می‌بندد و لب می‌گزد. گویا انتظار نداشته که این ساعت از تخت و اتاق بیرون بروم. آب دهانم را به سختی پایین می‌فرستم. تپش‌های قلبم را در دهانم حس می‌کنم. نفس عمیقی می‌کشم. اصلاً نمی‌دانم قدم بعدی‌ام باید چه باشد. راه آمده را بگیرم و به اتاق برگردم یا برای سلام دادن پیش قدم شوم. خیلی احمقانه است که بخواهم با آن لباس خواب نازک و کوتاه به جمع‌شان اضافه شوم.

لبخند دستپاچه‌ای می‌زنم و قدمی عقب می‌گذارم:

—بخشید... فکر نمی‌کردم...

گلویم را صاف می‌کنم. نمی‌دانم چطور باید ادامه بدهم.

داریوش دستش را بالا می‌گیرد و می‌خواهد چیزی بگوید که صدای جیغ آیدا تمام آشپزخانه را پر می‌کند:

—هیچ معلوم هست چیکار می‌کنی داریوش؟

صورتش سرخ و خیس است. مشخص است که قبل از آمدن من گریه می کرده. شاید برای مهرداد. شاید برای نامزد از دست رفته اش. من هم بودم گریه می کردم. دست های ظریفش از شدت فشار می لرزند.

84#

حرفی برای زدن ندارم. چطور باید جوابش را بدهم؟ که با برادر نامزدت که مدتی را با او در ارتباط بودم، رابطه دارم؟ که همین دیروز قاتل نامزدت را کشتیم و دفن کردیم؟ حتی خودم هم باورم نمی شود.

صدای جیغ بلند آیدا مرا از فکر بیرون می کشد:

–داریوش این دختره اینجا چیکار می کنه؟!

داریوش پوفی می کشد و با لحن جدی و زمختی
می گوید:

-لزومی نمی بینم به تو توضیحی بدم آیدا. این مسئله
به تو مربوط نمیشه!

آیدا خنده‌ی مسخره و پورخندواری می کند و نگاهش را
میان ما می گرداند:

-به پدرت چی؟ به اونم مربوط نمیشه؟

داریوش بی آنکه اهمیتی به تهدیدش بدهد شانۀ بالا
می اندازد:

-برو به هر کی می خوای بگو. منو از چی می ترسونی؟

آیدا با خشم و حرص زیادی کیفش را از روی میز
برمی دارد. حتی لباس هایش را هم درنیاورده است.
کیف را با خشم می کشد و پا کوبان به سمت خروجی
آشپزخانه می آید:

-وقتی شبنم بهم گفت، بهش گفتم چنین چیزی محاله.
شما دو تا باید از خودتون شرم کنید.

نگاه مشکوکی میان من و داریوش رد و بدل می‌شود.
داریوش به دنبال آیدا راه می‌افتد و بازویش را
می‌کشد:

-شبنم؟ شبنمو کجا دیدی؟

آیدا دستش را با عتاب بیرون می‌کشد:

-به تو چه ربطی داره؟

داریوش دوباره نگاه معنی داری به سمت من شلیک
می‌کند و دستش را عقب می‌کشد. آیدا شالش را روی
سرش می‌اندازد و از کنار من رد می‌شود. موقع رد
شدن ضربه‌ی محکمی به بازویم می‌زند و زیر لب
"خراب" خطابم می‌کند.

نفس عمیقی می‌کشم و آستین لباسش را می‌چسبم:

- الان چی گفتی به من؟

بار قبل دلم برای گریه‌هایش سوخته بود. بار قبل بابت بد و بیراه‌هایش حرفی نزد، چون حس می‌کردم حق با اوست. ولی من هم آدمی نیستم که مثل بدبخت‌ها گوشه‌ای بمانم و بگذارم که هر چه می‌خواهد بارم کند. با فک منقبض شده و صورتی پر از نفرت فقط نگاهم می‌کند. اشک سرکشی در نی نی نگاهش می‌لغزد. پره‌های بینی ظریف و خوش تراشش از شدت نفس‌های حرصی‌اش کوچک و بزرگ می‌شود. دستش را بالا می‌برد و قبل از این که بتوانم واکنشی نشان بدهم، کف دستش را روی صورتم می‌کوبد. ناباور از کشیده‌ای که خورده‌ام، چشم‌هایم را درشت می‌کنم. گارد می‌گیرم و به سمتش می‌روم. کاملاً

آماده‌ام تا کشیده‌اش را با مشتی جواب بدهم که
بازویم از عقب محکم کشیده می‌شود.

داریوش مرا به سمت پشت خودش می‌کشد و میان ما
قرار می‌گیرد:

- فکر کنم بهتره بری!

مخاطب حرفش آیداست. آیدا نگاه پر نفرتش را میان
ما می‌چرخاند:

- داشتم می‌رفتم... این دختره‌ی وحشی مانتومو کشید.

جوابی به حرفش نمی‌دهم. سوزش زخم بازویم دوباره
شروع شده و حوصله‌ی دعوا کردن با او را ندارم. وقتی
آیدا سکوت ما را می‌بیند، عقب می‌رود و می‌چرخد:

- خیلی خوشحالم مه‌راد نیست که این افتضاح رو ببینه.

فک منقبض شده و مشت‌های گره کرده‌ی داریوش
 نشان می‌دهد که چیزی تا یک انفجار مهیب فاصله
 ندارد. با این حال به سکوتش ادامه می‌دهد.

آیدا در را محکم پشتش می‌بندد. به محض بسته شدن
 در، داریوش با صدای بلندی می‌غرد:

–لعنتی...–

دستی به صورتش می‌کشد. عقب می‌رود و با لگد به
 پایه‌ی مبل می‌کوبد:

–لعنتی...لعنتی...–

آهی می‌کشم و به سمتش برمی‌گردم:

–ببخشید باید توی اتاق می‌موندم.

–بی‌شک میره به بابام می‌گه...–

انگشت‌های دستم را به هم می‌پیچم:

-می دونم... برات در دسر میشه... شاید بهتره من برم.
 موهایی که چند ثانیه پیش با چنگ زدن های مداوم بهم
 ریخته بود را مرتب می کند و سری به معنای رد حرفم
 تکان می دهد:

-توی این شرایط؟ فکرشم نکن!

-خب... آخه... به پدرت چی می خوامی بگی؟

-مهم نیست. حلش می کنم.

دهان باز می کنم که دستش را بالا می آورد:

-بحث نکن تارا. بذار بینم چی میشه...

سپس همانطور که دکمه های پیراهن سفید و کمی
 چروکش را باز می کند، پا کوبان به سمت پله ها می رود.
 دست زخمی ام را میان مشتتم می گیرم و روی کاناپه
 می نشینم. مایا که از سر و صدا ترسیده و پشت مبل

پنهان شده بود، بیرون می‌دود و خودش را به من می‌رساند.

آهی می‌کشم و اخمی به صورت پشمالویش می‌کنم:
-همه‌ش تقصیر توئه!

میومیو می‌کند و پوزه‌اش را روی دستش می‌گذارد.

85#

دو ساعت طول می‌کشد تا داریوش از طبقه‌ی بالا پایین بیاید. در آن دو ساعت غذا آماده کرده و منتظرش مانده بودم. می‌دانم که اکثراً از بیرون غذا می‌گیرد و می‌خواستیم یک طوری خوشحالش کرده باشیم.

لباس پوشیده و آماده است. وقتی میز چیده شده را می‌بیند، لبخند کوچکی روی لبش می‌نشیند. فکر

می‌کنم که داریوش خیلی کم لبخند می‌زند و یا
می‌خندد. کاش می‌دانست چقدر لبخند زدن به
صورتش می‌آید.

کابینت‌ها را دور می‌زند و داخل می‌آید:

- چرا زحمت کشیدی؟

شانه بالا می‌اندازم و سیگارم را در جا سیگاری
خاموش می‌کنم:

- زحمت نبود. حوصله‌م هم سر رفته بود. جایی میری؟

تکه‌ای سیب زمینی سرخ کرده از داخل ظرف مرغ
برمی‌دارد:

- آره... یه کم هم عجله دارم! اشکال نداره بعدا پیام
بخورم؟

خیره به زرشک‌های چرب و چیلی روی برنج، لبخند کج
و کوله‌ای می‌زنم:

—نه...

—تو بخور غذاتو. زود میام. به پایین سپردم ولی به
هر حال مراقب باش. جایی نرو... تلفن و آیفون و هیچی
رو هم جواب نده.

سری تکان می‌دهم ولی چیزی نمی‌گویم. شاید کمی
دلخورم که به طور خیلی مودبانه ناهاری که برایش
پخته‌ام را رد کرد. مگر غذا خوردن چقدر زمان می‌برد؟
تا نزدیک حال رفته است که برمی‌گردد و دو به شک
نگاهم می‌کند:

—می‌دونم احتمالاً به من مربوط نمیشه. نمی‌دونم شاید
هم میشه... تارا...

قدمی از راه رفته‌اش را برمی‌گردد و با نگرانی
می‌پرسد:

- تو اسلحه از کجا آوردی؟ از دیشب توی ذهنمه
و... نمی‌دونم... عجیبه!

به یاد گذشته سری تکان می‌دهم و آه می‌کشم. به
سمتش نگاه می‌کنم و لبخند مسخره‌ای می‌زنم:

- وقتی بهش فکر می‌کنم، خیلی احمقانه به نظر
می‌رسه. از بهمن گرفتم. برای محافظت از خودم در
برابر تو...

ابروهایش را بالا می‌اندازد. اشاره‌ای به خودش می‌کند:
- در برابر من؟

از روی صندلی بلند می‌شوم:

- نمی دونم... واقعا احمقانه ست. نه لزوما بخاطر تو، ولی
می دونستم وقتی برنامه هام پیش بره...

مکثی می کنم و لب هایم را به هم می مالیم. پوزخندی
می زند و سرش را تکان می دهد:

- منظورت وقتی که منو گرفتم و پدرم رو درآوردن!
به سمت درگاه آشپزخانه می روم و به کانتر تکیه
می دهم:

- توی ذهن من تو این آدمی که الان می شناسم
نبودی. احساس کردم نقشه م خیلی خطرناکه و بخاطر
همین...

وسط حرفم می پرد و با لحنی تند ولی صدایی آرام
زمزمه می کند:

- الان به نظرت چطور آدمی هستم؟ مگه چی عوض
شده؟

- الان حقیقت رو می دونم...

- کدوم حقیقت؟

کلافه و خسته از بحثی که انگار تمامی ندارد،

دست‌هایم را روی کانترا می‌گذارم:

- که تو فیلم رو پخش نکردی. من زندگیمو از دست

دادم داریوش.

دستش را داخل جیب‌هایش فرو می‌برد:

- خب پس فکر کنم حسابمون تسویه شد.

نفس عمیقی می‌کشم و بی‌حوصله می‌گویم:

- نمی‌دونم چی بگم... تلاشم رو کردم که بتونم کمکت

کنم... شاید...

دوباره صحبتیم را قطع می‌کند:

- دارم میرم آیدا رو بینم. نگران ارتباطش با شبنم هستم. می ترسم اتفاقی برایش بیفته.

خار حسادت در دلم می خلد. سعی می کنم چیزی در چهره‌ام نمایان نشود و شانه بالا می اندازم:

- آره. من نمی دونستم با هم دوستن...

صورتش درهم می رود:

- نبودن. معلوم نیست چجوری خودش رو نزدیک کرده به آیدا... احتمالاً به بهونه‌ی نگرانی برای مهراد و این که عزادار بهترین دوستشه! باید بشونمش سرجاش!
- بهمن چی میشه؟

رویش را می گیرد و همانطور که به سمت در می رود،
می گوید:

- نمی دونم... حلش می کنم.

در را پشتش می‌بندد و من پشت هم آه می‌کشم تا یک وقت صدای جیغ زدنم به گوشش نرسد. صدای زنگ موبایلم باری دیگر بلند می‌شود. می‌دانم سامان است. از شب قبل جواب مسیج‌هایش را نداده‌ام و نگران شده است. دو روزی بود که فقط مسیج می‌دادم و به بهانه‌ی شلوغ بودن سرم و مراقبت از خواهرم، از زنگ زدن و جواب دادن تماس‌هایش پرهیز می‌کردم. می‌ترسم از حالت حرف زدن و استرس صدایم پی به واقعیت ببرد. می‌دانم که بالاخره باید او را در جریان بگذارم اما از تصور واکنشش هم می‌ترسم. برای همین هم مدام این تماس و گفتن حقیقت را به تعویق می‌اندازم.

@Vip Roman

86#

با صدای مسیج‌هایی که بعد از قطع شدن زنگ موبایل بلند می‌شود، گوشی را برمی‌دارم. مسیجی که از سامان آمده را می‌خوانم:

"تارا جواب بده. دو روزه میرم دم خونه‌ی خواهرت. با شوهرش میاد بیرون. تنها میاد بیرون... اما تو باهانش نیستی! می‌دونم پیش خواهرت نیستی! کدوم گوری هستی تارا؟"

بی شک فکر اینجایش را نکرده بودم. گوشی میان دستم می‌لرزد و صدای زنگش بلند می‌شود. با نگرانی و در حال جویدن پوست لبم به اسم سامان خیره می‌مانم.

بلاخره تمام جسارتم را یک جا جمع می‌کنم و علامت سبز رنگ تلفن را بالا می‌کشم. گوشی را نزدیک گوشم

می برم و می خواهم الو بگویم که فریادش تنم را
می لرزاند:

– همین الان بگو کدوم گوری هستی! تارا به جون
خودت قید تو می زنم. یه خبری هست که اینطوری منو
می پیچونی... خونهت نیستی! کجایی تو؟ هان؟
لب می گزم و نفس عمیقی می کشم:
– سلام سامان...

نگاهم روی غذای خوش آب و رنگ چیده شده روی
میز خشک می شود. حالا دیگه اشتهاهایی برای غذا
خوردن ندارم.

– سلام و زهرمارا! بهت میگم کجایی؟
بلند می شوم و شروع به قدم زدن می کنم:

– سامان داری زیاده روی می کنی!

-من دارم زیاده روی می کنم؟ از کی تا حالا منو
می پیچونی؟ اونم تو این شرایط! خبر داری وحید گم
شده؟ تارا تو که تو این ماجرا نقشی نداری؟
علنا جا می خورم. از کجا خبر دارد؟ نفسم در گلویم گیر
می کند و قلبم تند می زند:

-می خواستم بهت زنگ بزنم. پشت تلفن نمیشه.
اینبار صدایش آرام تر می شود و آغشته به خواهش:
-فقط بهم بگو کجایی. راستشو بگو...
-تو از کجا می دونی وحید گم شده سامان؟
-یعنی چی که...
-با بهمن در ارتباطی. مگه نه؟

دوباره فریاد می زند:

- معلومه که نیستم! می دونه خونه م کجاست، شماره مو بلده... با آدماش اومده بود. تهدیدم کرد. تارا وحید برای بهمن مهمه! جنگ شروع نکنید. قول دادی خودت رو می کشی کنار... کجایی تارا؟

- باید بینمت...

- خب لعنتی بگو کجایی، میام دنبالت.

نفسم را کم کم رها می کنم و گوشه‌ی دیوار روی زمین پارکت پوش می نشینم:

- خونه‌ی داریوش...

چند لحظه پشت خط سکوت برقرار می شود. انقدر که فکر می کنم تماس را قطع کرده است. لحنش آرام اما خسته و ناامید است: @Vip Roman

- قول دادی تارا...

– نمی تونستم سامان...یه آدم بی گناه مرده.

– دارم سوار ماشین میشم. زنگ زدم بیا پایین. حلش می کنیم با هم. فقط تارا...

چند لحظه سوت سکوت در گوشم می پیچد تا ادامه می دهد:

– باید با من صادق باشی...

تماس که قطع می شود، ترس بدی به دلم می افتد. نمی دانم چقدر از حقیقت را می توانم به او بگویم. اصلا دیگر نمی دانم چه کسی قابل اعتماد است و چه کسی نیست.

بلند می شوم و لباس می پوشم. گوشی به دست روی مبل منتظر می مانم. پاهایم هیستریک وار می لرزد.

گوشی را روشن می کنم و شماره‌ی داریوش را می گیرم. جواب زنگم را نمی دهد. تماس سوم و چهارم

هم فقط بوق می خورد تا بالاخره تسلیم می شوم و
 صفحه‌ی گوشی را خاموش می کنم.
 باید افکارم را درست کنار هم بچینم و خوب فکر کنم.
 این راز دیگر فقط راز من نیست. از واکنش داریوش
 فهمیده بودم که علاقه‌ای به وارد کردن سامان در این
 ماجرا ندارد.

#87

با بلند شدن صدای مسیج گوشی ام که از طرف سامان
 است و خبر داده که پایین منتظرم می ماند، بلند
 می شوم. کفش‌هایم را می پوشم و می خواهم از واحد
 بیرون بروم که موبایلم زنگ می خورد.

نگاه به صفحه‌اش می اندازم و دکمه‌ی آسانسور را فشار می‌دهم. شماره‌ی داریوش است. ناخودآگاه از این که با او تماس گرفته‌ام احساس پشیمانی می‌کنم. دستی به شالم می‌کشم و لب می‌گزم. با این که تصمیم به جواب دادن ندارم، اما دلم نمی‌آید که تماسش را بی پاسخ بگذارم. گلویم را صاف می‌کنم و تماس را وصل می‌کنم:

-الو...

آسانسور در حال بالا آمدن است. صدای داریوش کمی محو است و اکو دارد که حدس می‌زنم گوشی را روی اسپیکر گذاشته است:

-الو تارا... زنگ زده بودی؟

-آره...

مکثی می‌کنم و به اعداد دیجیتالی قرمز خیره می‌مانم:

- راستش...

- چی شده تارا؟ دارم میام خونه. مشکلی پیش اومده؟

- نه... یعنی نمی دونم... سامان فهمیده پیش خواهرم

نبودم.

لحنش تغییر می کند. زمخت و سرد می شود:

- خب؟؟

آسانسور در پنت هاوس می ایستد و درهایش باز می شود. داخل آسانسور می روم که صدای داریوش

حالت اخطار و شکایت به خودش می گیرد:

- صدای آسانسور بود؟ کجا داری میری تارا؟

داخل آسانسور می ایستم اما هیچ دکمه‌ای را فشار

نمی دهم. گوشی را به دهانم می چسبانم:

- واسه همین زنگ زدم. یکی دو ساعت میرم سامان رو
 ببینم. ولی نمی دونم چی باید برایش توضیح بدم!
 می دونه وحید گم شده... بهمن رفته تهدیدش کرده.
 انگار خودداری اش را از دست می دهد و با صدای
 بلندی فریاد می کشد:

- نرو تارا... آگه نقشه باشه چی؟

لرزش از دست هایم شروع می شود و تا انگستان پایم
 حرکت می کند. چند لحظه سکوت می کنم و به من و
 من می افتم.

- فک.. فکر نمی... داریوش سامان چنین کاری نمی کنه!

- اگر با چیز مهمی تهدیدش کرده باشه... تو از کجا
 می تونی بفهمی؟ اصلا از خونه بیرون نرو! اگر خیلی
 اصرار داری بینیش...

صدای نفس بلندش در گوشم می پیچد:

-بهش بگو بیاد بالا. به لابی من سپرده بودم هیچکس
 رو راه نده بالا. الان زنگ می‌زنم میگم بذاره بیاد بالا.
 اسلحه رو هم جایی بذار که تو چشم نباشه اما دم
 دست باشه. مراقب باش بهش چی میگی...من سامان
 رو اونقدر نمی‌شناسم. فقط بدون چیزایی که میگی
 می‌تونه برامون دردسر درست کنه. از نظر من بهتره
 بهش اطلاعات ندی اما بازم خودت بهتر می‌دونی.
 ناخن دستم را بین دندان‌هایم می‌جوم و پشیمان از
 پایین رفتن، از آسانسور خارج می‌شوم:
 -حواسم هست. ولی...اگر نیومد چی؟
 -اگر نیومد یه ریگی به کفشش هست. به هر حال پات
 رو از خونه بیرون نذار تا من خودمو برسونم. تارا...یه
 بار به حرفم گوش بده. خواهش می‌کنم.

راهی جز قبول کردن حرفش ندارم. حق با اوست.
هیچکدام از آدم‌های دور و برم به اندازه‌ی من کله شق
و احمق نیستند. هرچند که هنوز هم فکر می‌کنم چنین
کاری از سامان بر نمی‌آید. ولی خب تا چند ماه پیش
هم فکر می‌کردم محال است نقش چنین مهمی در
بدبختی کشیدن من داشته باشد.

خداحافظی کوتاهی می‌کنم و برای سامان می‌نویسم:
-سامان بهتره بیای بالا.

سریع پیام را می‌خواند و بی آنکه جواب بدهد، تماس
می‌گیرد. جواب زنگش را می‌دهم:

-الو...

-یعنی چی بیا بالا؟ پیام بالا خونه‌ی اون مرتیکه که چی
بشه؟

-خودش خونه نیست. اینجا صحبت کنیم امن تره!

- با من احساس امنیت نمی کنی؟ چه مرگت شده تو؟

- مسئله اون نیست.

- مسئله چیه تارا؟ طرف کی هستی؟

- طرفی وجود نداره. خواهشا بزرگش نکن سامان. اگر

قصد صحبت کردی نداری من هم اصراری ندارم.

- احساس می کنم دیگه نمی شناسمت تارا... دارم میام

بالا.

انقدر لحنش ناراحت و ناامید است که دلم می گیرد.

پوفی می کشم و تماس را قطع می کنم. موبایل را روی

کاناپه می کوبم و مانتو و شالهم را از تنم می کنم. با این

که داریوش اصرار کرده بود که باید اسلحه را دم دست

بگذارم اما قلبا احساس می کنم که بی اعتمادی به

سامان احمقانه ترین کار است.

88#

نزدیک آسانسور منتظرش می مانم. درهای آسانسور که باز می شود و سرش را بالا می گیرد، ناامیدانه ترین نگاه را به سمتم می اندازد. سرم را پایین می اندازم و کنار می روم تا داخل بیاید.

مشخص است که اصلا علاقه ای به آنجا ماندن ندارد. به جای رد شدن از کنارم، رو به رویم می ایستد و شانه هایم را می چسبد:

-دلم برات تنگ شده بود.

بغض به گلویم چنگ می اندازد. دل من هم برایش تنگ شده بود. لبخند لرزانی می زنم. انگشت هایش از شانه هایم پایین می آید و دستم را بین مشت مردانه و حمایت گرش می گیرد:

- بیا بریم تارا. وسایلت رو جمع کن...من مراقبت هستم. نمی‌ذارم کسی بلایی سرت بیاره. خونه رو می‌فروشیم. فرار می‌کنیم. از ایران می‌ریم. فقط باهام صادق باش...چیکار کردی؟

دستم را بیرون می‌کشم و قدمی عقب می‌روم. نگاهش روی دست‌های خالی مانده‌اش خشک می‌شود. آرام و متزلزل می‌گویم:

- کاری نکردم...

سرش را بالا می‌گیرد و این بار با عصبانیت به سمتم قدم برمی‌دارد:

- وحید کجاست تارا؟ می‌دونم که می‌دونی! به عواقب درافتادن با بهمن فکر کردی؟

- ازش نمی‌ترسم.

فکش سخت و محکم می شود و انگشت هایش را
مشت می کند:

– پشتت به کی گرمه تارا؟ به داریوش؟

پوزخند تلخ و تندی می زند:

– به داریوش؟ تارا فکر می کنی برات ارزش قائله؟ به
کمکت احتیاج داره که دنبالت! هرچی بشه اون راهش
رو بلده. یه روزه میپره میره. تویی که می مونی اینجا! ده
بار فکر کردم ولت کنم، بذارم خودت هر کار دوست
داری بکنی. ولی... نمی تونم. من دوستت دارم تارا...

دوباره دستم را می گیرد و مرا جلو می کشد. سعی
می کنم مقاومت کنم و با حالت معذبی لبخند می زنم:

– می دونم، منم دوستت د...
@Vip Romance

صدایش را بالا می برد و به پیشانی اش می کوبد:

– نه! چرا نمی فهمی؟ من دوستت دارم! واقعا دوستت دارم. طوری که هیچکس دوستت نداره و به فکر ت نیست.

اخمی به پیشانی ام می اندازم و سر تکان می دهم:
– اینطوری نگو...

– چرا نه؟ عزیزترین کسی برام. انقدر که حاضرم مثل یه دوست کنارت بمونم که فقط پیشم داشته باشمت. هیچوقت هیچ انتظار زیادی ازت نداشتم. هنوزم ندارم. اما فکر این که بخواد اتفاقی برات بیفته...

چیزی در نگاهش می لرزد:

– نمی تونم... فقط می خوام امن باشی...

سرم را پایین می اندازم:

– نمی دونم باید چی بگم!

-هیچی نگو... اصلا این حرفا مهم نیست. یاد گرفتم
 چجوری باید با این چیزا کنار بیام. مهم نیست. من
 مهم نیستم. تو مهمی. وسایلت رو جمع کن. با من
 بیا... خودتو بکش کنار. دیر نشده. بهم قول دادی تارا!
 انقدر نگرانتم که حتی نمی تونم عصبانی باشم ازت.
 بذار داریوش خودش هر کار می خواد بکنه. این بازی تو
 نیست.

بازوهایم را می گیرد و دوباره مرا به سمت خودش
 می کشد:

-می دونی که می تونی بهم اعتماد کنی. مگه نه؟
 به چشم هایش خیره می مانم. البته که اعتماد دارم.
 پس چرا نمی توانم حرفی بزنی؟ آب دهانم را به سختی
 پایین می فرستم. با امیدی که کم کم از نگاه خیره و

تیره‌اش پر می‌کشد، فقط به چشم‌هایم زل زده و منتظر جواب است.

انقدر مرا جلو کشیده که بدنم بدنش را لمس می‌کند. معذب و ناراحتم. تمام عضلات صورتم خشک شده. بدنم خشک شده. قدرت تکان خوردن ندارم.

صدای دینگ آسانسور بلند شده و درهایش باز می‌شوند. اصلاً متوجه نشده بودیم که کی به سمت پنت هاوس راه افتاده بود. سرم را به سمت آسانسور برمی‌گردانم و سعی می‌کنم انگشت‌های سامان را از دور بازوهایم باز کنم.

89#

داریوش تک سرفه‌ای می‌کند و همانطور که نگاهش به سامان است، از آسانسور بیرون می‌آید. نگاه سامان در

چشم‌هایم به درازا می‌کشد. می‌دانم که متوجه حضور
 داریوش شده است و فقط سعی در انکار کردنش دارد.
 بلاخره کوتاه می‌آید و نگاهش را می‌گیرد. یک دستش
 از شانهام سر می‌خورد و پایین می‌آید. دستم را بین
 مشتش می‌گیرد و مرا می‌کشد:

-برو وسایلت رو جمع کن.

داریوش تک سرفه‌ی دیگری می‌کند و قدمی به
 سمتان می‌آید:

-ازش پرسیدی که دوست داره بیاد یا نه؟

سامان دندان‌هایش را روی هم می‌ساید و به سمتش
 برمی‌گردد:

-دوست دارم بدونم کی قراره جلوم رو بگیره!

ولوم صدایش بالا نیست اما بی اندازه حرص دارد.
 داریوش سری تکان می دهد و دستش را از زیر کتکش
 داخل جیبهایش می فرستد:

-اگر خودش بخواد بیاد، هیچکس...

سامان به قدری مشتش را تنگ می کند که صدای
 شکستن انگشت‌های دستم بلند می شود. لباس آستین
 بلند پوشیده بودم و موهایم را روی زخم‌هایم ریخته
 بودم تا متوجه درگیری‌های روز پیش نشود. با گرم
 پودر تمام زخم‌های صورتم را تا جایی که می شد
 پوشانده بودم. سامان هم انقدر عصبانی و حواس پرت
 به نظر می رسید که متوجه هیچ کدام نشد.

سامان این بار کمی تَن صدایش را بالا می برد:

-خودش می خواد بیاد!

دستم را به زور از بین مشتش بیرون می کشم:

-سامان، داریوش دشمن تو نیست.

-معلومه که هست! تا همین چند وقت پیش دشمن تو هم بود. تو چه مرگت شده تارا؟ اشتباهی نکردی که قصد جبرانش رو داشته باشی.

رویش را به داریوش می کند و با دست خط و نشان می کشد:

-اگر دشمنت نبود، قاتی این ماجرا نمی کردت...

این بار داریوش را مخاطب قرار می دهد:

-من می دونم که آخر سر تارا رو به باد میدی! متاسفم که اون اتفاق وحشتناک برای برادرت افتاد. می فهمم که ناراحتی و دنبال انتقام! اگر بلایی سر تارا بیاد از دردت کم نمیشه.

داریوش جوابی به حرف‌هایش نمی‌دهد و با لبخند
مغروری فقط سرش را تکان می‌دهد. پوفی می‌کشم و
دست سامان را می‌کشم:

– بیا حرف می‌زنیم...

دستم را با اصرار بیشتری می‌کشد:

– نه. همین الان می‌ریم! توی ماشین حرف می‌زنیم.

– من بهمن رو می‌خوام. همین! بهم بگو چطور دستم
بهش برسه...

سامان دستم را رها می‌کند و با قدم‌هایی سنگین به
سمت داریوش می‌رود:

– اول گفתי وحیدو می‌خوای! چی شد؟ چه بلایی سرش
آوردی؟ چی شده که حالا دنبال خود بهمنی؟

داریوش اخم‌هایش را در هم می‌کشد. به نظر نمی‌رسد که از درگیر شدن با سامان ترسی داشته باشد:

-اگر بلایی سر تارا بیارم...چیکار می‌کنی؟

سامان یک قدم مانده به داریوش می‌ایستد و در جایش خشک می‌شود:

-چی گفتی؟

من هم از حرفش جا می‌خورم. متوجه منظورش نشده‌ام. چرا باید بخواهد بلایی سر من بیاورد؟ آیا قصد تهدید کردن سامان را دارد؟

داریوش شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید:

-چیکار می‌کنی؟

سامان با انگشت‌های مشت شده و فکی منقبض داد می‌زند:

-می کشمت! شک نکن. هر جا بری پیدات می کنم و
خونت رو می ریزم.

داریوش لبخند تلخی می زند:

-دقیقا. پس چطور انتظار داری که بی خیال خون
برادرم بشم؟

حرفش را می زند و به سمت دری که به سمت پله ها باز
می شود می رود. سامان به دنبالش راه می افتد. قدش به
طور قابل توجهی از داریوش کوتاه تر است و من
همیشه فکر می کردم سامان پسر خوش قد و قامتی
است.

داریوش از در گذشته که سامان شانهاش را می کشد:
-من انتظاری از تو ندارم. من می گم دست از سر تارا
بردار.

داریوش پوفی می کشد و شانهاش را عقب می کشد. با حرکت دستش، یقه‌ی کتش را مرتب می کند و آرام و زمزمه وار می گوید:

-تارا خودش خواست کمک کنه. زن بالغ و بزرگیه! به اجازه‌ی من یا تو نیازی نداره. چرا به تصمیمش احترام نمی‌ذاری و بهش اعتماد نمی‌کنی؟

سامان دستی به پیشانی‌اش می کشد و فریاد می‌زند:
-چون دوشش دارم!

داریوش پوزخندی می‌زند و سرش را با حالتی متاسف تکان می‌دهد:

-اون دیگه مشکل خودته!

سپس از سامان رو می‌گیرد و داخل سالن می‌رود. سامان به سمت من برمی‌گردد و دستی به صورت سرخ شده‌اش می‌کشد:

-میای یا نه؟

لب می گزم و صدایم می لرزد:

-سامان...

محکم و کوبنده تکرار می کند:

-آره یا نه؟

آب دهانم را پایین می فرستم و به صورت خسته و رنگ
پریده اش خیره می مانم:

-نمی تونم...

با دقت خیره می شود در عمق چشمانم و با ناراحتی
می پرسد:

-چرا؟ دوشش داری؟

طوری به حالت هایم خیره مانده و دقیق نگاهم می کند
که دستپاچه می شوم و سرم را پایین می اندازم:

-ربطی به این چیزا نداره...

صدای نزدیک شدن قدم‌هایش را می‌شنوم:

-داری! خدای بزرگ... تو... داریوش... احمقانه‌ست!

خنده‌ی تلخی می‌کند. سرم را بالا می‌کشم و تهدید

آمیز نگاهش می‌کنم:

-اینطور نیست.

-خودتو گول نزن! چه دلیل دیگه‌ای داره که اینجا
بمونی؟ مواظبته؟ می‌دونی که از اون بیشتر مراقبت
خواهم بود. می‌دونی قبل از این که بذارم بلایی سرت
بیارن، باید مرده باشم! تا وقتی نفس بکشم نمی‌ذارم
کسی بهت دست بزنه! اون چی؟ تو رو می‌ذاره قبل
خودش؟ اون حتی تو رو قبل از برادر مرده‌ش هم
نمی‌ذاره. بیدار شو تارا...

کنارم می ایستد و نزدیک گوشم می گوید:

-واقعا ناامیدم کردی. اما بازم هر وقت نیاز داشتی، بهم زنگ بزن. حق با داریوشه...وقتی نخوای، نمی تونم مجبورت کنم. با همه ی این ها فکر نکن نمی تونی روم حساب کنی.

از کنارم می گذرد. برمی گردم و انگشت هایش را می چسبم:

-بهت زنگ می زنم سامان. وقتی همه چیز تموم شد...همه چیز مثل سابق می شه.

پلکی طولانی می زند و لبخند تلخی روی لب هایش کش می آید:

-امیدوارم...مراقب خودت باش. به داریوش خیلی هم اعتماد نکن. فقط به فکر خودت باش. اگر مشکلی پیش اومد حتما بهم زنگ بزن.

سرى تكان مى دهيم. داخل آسانسور مى رود. دوست دارم تمام حقيقت را برايش تعريف كنم اما حس مى كنم خودش از همه چيز خبر دارد. باهوش است. مى داند اتفاق خوبي براى وحيد نيفتاده است. درهاي آسانسور روى صورتش بسته مى شود و اشك از گوشه ي چشمم مى چكد. دلش را شكستم. خدا مرا بگذرد! دل سامان را شكستم.

90# exchange group

با شانه هاي سنگين و قلبى پر از درد داخل سالن مى روم. داريوش را نمى بينم. با حالى سنگين و بى حوصله تن خسته ام را روى كاناپه مى اندازم. سرم را ميان دست هايم مى گيرم و خم مى شوم. قلبم درد مى كند. هر راهى كه مى روم اشتباه است. هر كاري كه

می‌کنم، کسی ضربه می‌خورد. هنوز هم خودم را به
خاطر مرگ کودک زاده نشده‌ی خواهرم مقصر می‌دانم.
مقصر هستم. می‌دانم!

اشک از تیغ‌های بینی‌ام پایین می‌چکد. چقدر دیگر باید
ببازم؟ از فشار گریه و بغض شانه‌هایم می‌لرزند.
نمی‌دانم چقدر گذشته است که با قرار گرفتن دستی
روی شانه‌ام، صورتم را با پشت دست پاک می‌کنم و
سرم را بالا می‌گیرم.

داریوش بالای سرم ایستاده و به محض این که سرم
را بالا می‌برم، دستش را عقب می‌کشد:

-خوبی؟

لباس راحتی پوشیده و با موهایی کمی بهم ریخته،
منتظر نگاهم می‌کند. به زور لبخند نیم‌بندی می‌زنم:

-خوبم...

عقب می‌رود و روی یکی از مبل‌های خوش سر و شکل نشیمن می‌نشیند. نفس عمیقی می‌کشد و دست‌هایش را بین پاهایش به هم گره می‌زند:

—می‌دونم که نیستی! ببین تارا، بعد از دیدن سامان... با اون حال داغون... راستش اولش ترسیدم که از طرف بهمن اومده باشه ولی بعد دیدنش به این باور رسیدم که سامان واقعا برات هرکاری می‌کنه. علاقه‌ای که سامان به تو داره، لاقل من توی اطرافیانم مثلش رو ندیدم. من به این علاقه احترام می‌ذارم. ولی سامان قدرت و روابطی که من دارم رو نداره. چون دوستت داره واقعا با جونش مراقبت خواهد موند منتهی بعضی چیزا از قدرتش خارجه... می‌دونم که اینجا جات امن تره! بهمن میدونه با کی طرفه! این ورا پیداش نمیشه. فکر کردی چه جووری هروقت می‌خوام میرم بیرون و به کارام می‌رسم؟ جرات نداره بیاد جلو.

نفس عمیق دیگری می کشد و شانه‌هایش بالا و پایین می‌شود:

-اگر احساس می‌کنی که بری پیش سامان از نظر ذهنی آرام تری...می‌فهمم! اون بهت نزدیک تره! از من بیشتر باهات احساس نزدیکی می‌کنی. اگر بخوای بری سعی می‌کنم قانعت کنم که به نفعت نیست ولی بازم خودت می‌دونی. فقط من می‌دونم که تصمیم عاقلانه‌ای نیست. مطمئنا خود سامان هم بشینه خوب فکر کنه به همین نتیجه می‌رسه.

پشت دستم را به بینی‌ام می‌کشم و فین فینم بلند می‌شود:

-می‌خواست حقیقت رو از دهنم بشنوه. نتونستم بگم...فکر کرد بهش اعتماد ندارم.

-اگر انقدر آزارت میده، زنگ بزن و باهات صحبت کن.

سرم را به تندی تکان می‌دهم:

– نه! بعد از این که همه‌ی اینا تموم شد...

خنده‌ی تلخ و کوتاهی می‌کنم:

– اگر زنده موندم، از دلش درمیارم.

لبخندی می‌زند که کمتر پیش می‌آید روی صورتش

بینم:

– مطمئنم درکت می‌کنه... و نگران نباش! اتفاقی برات

نمیفته. به خاطر من اومدی جلو...

لحظه‌ای مکث می‌کند، لبخند از روی صورتش پر

می‌کشد و حرفش را تصحیح می‌کند:

– برای مه‌راد اومدی جلو... فکر نکن حالیم نیست که رو

همه چیزت داری ریسک می‌کنی تا تقاص خون بی

گناهش رو بگیریم. قاتل برادرم مرده ولی من کسی که

ماشه رو کشیده رو گناهکار اصلی نمی دونم. من بهمن
 رو می خوام! بابت مرگ وحید خیلی عذاب وجدان دارم.
 قصد من گرفتن جون هیچکس نبود. شرایط از دستم
 در رفته و بابت این موضوع واقعا عصبی ام!

این بار من لبخندی به رویش می زنم و از روی کاناپه
 بلند می شوم:

— همه چیز درست میشه. عذاب وجدان نداشته باش.
 ماشه رو من کشیدم داریوش...

سری تکان می دهد:

— شاید... ولی مجبور شدی. چون من تصمیم گرفتم
 وحید رو بگیریم... چون دستم به هیچ جا بند نبود. مدام
 دارم همه چیز رو مرور می کنم تا بینم کجا انقدر اشتباه
 پیش رفت.

چند قدم به سمتش می روم و رو به رویش می ایستم:

-اونجایی که من تصمیم گرفتم با وحید حرف بزنم.

دستش را به سمت من دراز می کند:

-وحید دستش رو باز کرده بود. حتی اگر تو هم

نمی رفتی داخل، وقتی خودم می رفتم همین اتفاق

ممکن بود بیفته، شاید بدتر!

دستش را می گیرم و لبخند شیطنت آمیزی می زنم که

بی شک روی صورت خیس شده از بغض و اشکم

ناهنجار به نظر می رسد:

-آره ولی...

اخمی می کند و دستی که میان دستش گذاشته ام را به

سمت خودش می کشد. بی حرف اضافه و مخالفت

کردن، روی پاهای بلندش می نشینم. سرم را به

سمتش می گیرم و موهای باز و رهای صافم روی

صورتش می ریزد.

لب می گزم و دستم را بین موهایش می برم. موهای کمی به هم ریخته اش را مرتب می کنم و انگشت هایم را تا کنار پیشانی زخمی اش پایین می کشم.

هیچکدام حرفی نمی زنیم. پاهایش را باز می کند و من به سمت شکم سفت و تختش سر می خورم. موهای نرم و بی حالتی را بین انگشت هایش می پیچد و به بازی اش می گیرد.

سرش را برای بوسیدنم جلو می آورد. سرم را عقب می برم. پنجه هایم را بین موهایم می فرستم و همه ی موهایم را عقب می فرستم.

متعجب و با اخم سرش را عقب می برد:

— چیه؟

— آیدا خیلی عصبانی بود؟

سرش را به پشتی نرم مبل تکیه می دهد و عمیق نگاهم می کند:

-وقتی وسط حرف مجبور شدم پاشم و پیام سراغ تو عصبانی تر هم شد.

لب می گزم و صورتم درهم می رود:
-واقعا؟

پلک هایش را لحظه ای روی هم می فشارد:
-اوهوم.

-حالا می خوای چیکار کنی؟

سرش را جلو می آورد، دست هایم را بین مشتش می گیرد و پشتم قفل می کند:

-میشه بعدا در موردش صحبت کنیم؟

موهایم دوباره دور صورت‌هایمان را می‌پوشاند.
لبخندی می‌زنم که همان لحظه در هجوم لب‌هایش گم
می‌شود.

91#

یاسمین.م:

–داریوش؟ داریوش؟

با شنیدن صدای داد و فریاد مردانه‌ای چشم‌هایم را باز
می‌کنم. وحشت زده سرم را از روی دست داریوش
برمی‌دارم و اطراف را بررسی می‌کنم. صدای فریاد از
هال به گوش می‌رسد. داریوش هم همزمان با من
سرش را بلند می‌کند و نیم‌خیز می‌شود.

چشمش را می‌مالد و به سرعت روی تخت می‌نشیند:

–بابامه!

ترسیده و حیران نگاهم را به بیرون پنجره می دوزم.
هنوز اول صبح است. اولین حدسم این است که آیدا
سراغ پدر داریوش رفته و همه چیز را برایش تعریف
کرده است.

داریوش دمپایی‌های روفرشی‌اش را می پوشد و
پیراهنش را از روی تخت برمی دارد:

-از اتاق بیرون نیا.

پیراهن را به تنش می کشد و بدون اینکه وقت بستن
دکمه هایش را داشته باشد، با عجله به سمت در
می رود. نگاهم پی گام‌هایش تا نزدیک در می رود.
دوست دارم خودم را از پنجره بیرون بیندازم. ترجیح
می دهم هر کجایی باشم به جز آن جا و در آن تخت!
باز شدن در همزمان می شود با بلند شدن صدای پدر
داریوش:

-داریوش با توئم!!

داریوش در را پشتش می بندد و صدای خواب آلود و گرفته اش را می شنوم که دور می شود:

-چه خبره کله ی صبح؟ اینجام...

به سرعت پتو را کنار می زنم و از روی تخت بلند می شوم. بدون این که لباس بپوشم، تا پشت در می دوم و آن را قفل می کنم.

صدای فریاد شکوه آلود داریوش به گوشم می رسد:

-این اینجا چه غلطی می کنه؟

با استرس به دنبال لباس هایم می گردم. تا پای تخت

می دوم و لباس هایم را سریع جمع می کنم. مشغول

پوشیدن لباس هایم هستم که صدای پدرش بلند

می شود:

-هیچ معلوم هست توی این خونه چه خبره؟ این دختره کیه برداشتی آوردی توی خونه‌ی من؟ سر کار نمی‌ری! توی چنین موقعیتی مشغول کیف و حالتی؟

قفل لباس زیرم را می‌بندم و تی شرت سیاه را روی تنم می‌کشم. صدای داد داریوش بلندتر می‌شود:

-گفتم این عوضی اینجا چیکار می‌کنه؟ اینجا چیکار داری شبنم؟

شلوار میان دستم می‌ماند و همان جا خشکم می‌زند.

شبنم؟ پس همه‌ی آتش‌ها از گور شبنم بلند می‌شود!

باید حدس می‌زدم. قصد ساکت نشستن ندارد.

شلوار را بالا می‌کشم و دکمه‌اش را می‌بندم.

-چیکار به شبنم داری؟ این دختره کوش؟

نزدیک در می ایستم و نفسم را حبس می کنم. مایا از روی مبل پایین می پرد و با ترس خودش را زیر تخت پنهان می کند.

-از کی تا حالا باید بابت روابطم جواب پس بدم؟ مگه بچه ام؟ چی بهت گفته؟

دوباره ولوم صدایش بالا می رود:

-چی بهش گفتم شبنم؟ چرا دست از سر من بر نمی داری؟ مهراد کافی نبود؟

صدای شبنم شبیه وقت هایی ست که برایم نقش بازی می کرد:

-این حرفا چیه داریوش؟ پدرت زنگ زد، نگرانت بود. یه چیزایی از آیدا شنیده بود. من هم براشون توضیح دادم.

- گیر دادی به شبنم تو چرا؟ بگو بیاد بیرون! ده سال
پیش به اندازه‌ی کافی شر نشد برات؟ باز برداشتی
آوردیش توی زندگی ما؟ حدت اینه؟ همچین دختری؟
از مهراد چیزی عایدش نشد چسبیده به تو؟
- خوب و بد زندگی منو شما تعیین نمی کنی! ۳۵ سالمه!
الانم وقت مناسبی نیست. بعد از ظهر میام خونه حرف
می زنیم.

- منو از خونه‌ی خودم می ندازی بیرون؟ اونم واسه یه
دختر که معلوم نیست بابا و ننه‌ش کی ان؟
دست‌هایم را مشت می کنم و مشت‌های لرزانم را به
پایم می کوبم. خوب می دانم طوری می گوید که من
بشنوم. خوب می دانم مخاطب حرف‌هایش من هستم.
قفل در را باز می کنم. دستگیره را می چسبم و پایینش
می کشم. داریوش گفته بود در اتاق بمانم. نفس عمیقی

می کشم و سعی می کنم خونسردی ام را حفظ کنم که
جمله‌ی بعدی کمرم را می شکاند.

–باباشو خوب یادمه؛ یه آدم گدا گشنه که تا فهمید
سرمون به تنمون می ارزه، اومد دنبال پول. فکر کردی
فرقی با باباش داره؟ اینا همه از یه قماشن! من جنس
اینارو می شناسم. جز پول هیچی نمی شناسن!

دندان‌هایم را به هم می سایم و در را با شدت باز
می کنم. خوب نشانش می دهم از چه قماشى هستم!
فکر کرده از نام و جبروت نداشته‌اش می ترسم؟ در را
محکم پشتم می کوبم و با قدم‌های سنگین و پرسر و
صدایی به سمت هال می روم.

92#

@Vip Roman

انگار که با شنیدن صدای در متوجه ورودم شده باشند، مکالمه‌ی میانشان قطع می‌شود و همه به سمت در برمی‌گردند. پدرش مشکی پوشیده و از آخرین باری که دیدمش به طور قابل توجهی لاغرتر و شکسته‌تر به نظر می‌رسد. داغ عزیز از دست رفته استخوان‌های آدم را خورد می‌کند. در همان نگاه اول شب‌نم را هم می‌بینم که با صورتی مظلوم و ظاهری حق به جانب کنار لب‌خند موزی و محو گوشه‌ی لبش چشم می‌چرخاند به سمت اندام لرزان از خشم من. داریوش پشتش به من است و به محض شنیدن صدای در سرش را برمی‌گرداند. نگاهش سرد و ناامید است.

انگشت‌هایم را کف دستم مشت می‌کنم. ناامیدی داریوش برایم اهمیتی ندارد. نه وقتی پدرش اینطور به خودش اجازه می‌دهد تا جد و آبادم را جلوی چشمم بیاورد.

قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم، داریوش کوبنده امر می‌کند:

-تارا برگرد توی اتاق...

نگاهش هم نمی‌کنم و تمام حواسم به پدرش است. با قدم‌هایی کوبان و سری بالا به سمت‌شان می‌روم و صدایم را بالا می‌برم تا فکر نکند از او می‌ترسم:

-گفتم پیام بیرون که اگر حرفی هست به خودم بزنید! محمود ابروهایش را تا به تا می‌کند و عصبی می‌غرد:

-تو شرم و حیا نداری؟ آبرو سرت نمیشه؟

پوزخندی می‌زنم و سر تکان می‌دهم:

-نه خب... آدمایی از قماش ما شرما و حیا نمی‌دونن چیه! فقط شما آبرو دارید... بابای بدبخت من بخاطر آدمای مثلاً با آبرویی مثل تو خودش رو آتیش زد!

-بابات جسارت نداشت که خودش رو آتیش
 زد...وگرنه باید تو رو آتیش می زد...والا من همچین
 دختری داشتم آتیشش می زدم!
 مردمک‌هایم از فشار اشک به سوزش می افتند ولی
 قصد گریه کردن ندارم. سال‌هاست تمرین می کنم که
 قوی باشم و جلوی هر بی شرفی زیر گریه نزنم:
 -مگه تو پسر تو واسه کاری که با من کرد آتیش زدی؟
 داریوش قدمی به سویم برمی دارد:
 -تارا بس کن!
 شبنم هم با لحنی آرام و صورتی ناراحت می گوید:
 -آره...بهتره توی آرامش حلش کنیم.
 رو می کنم به صورت وقیح و بی حیایش:
 -تو دهن تو ببند.

محمود تخت سینه‌اش می‌گوید:

-من پسر امو تو ی ناز و نعمت بزرگ نکردم که گیر
جادوگری مثل تو بیفتن... دنبال چی هستی؟ پول؟ یه
قرون گیرت نیامد. همونطور که گیر بابات نیومد...

صدای جیغم بلند می‌شود که یکوقت زیر گریه زنم:

-چرا فکر می‌کنی همه دنبال پولتن؟

-گورت رو گم کن از خونه‌ی من برو بیرون...

می‌خواهم جوابش را بدهم که صدای بلند داد داریوش
مانع می‌شود:

-تارا برو توی اتاق... همین الان...

پوزخندی می‌زنم و صورت هر سه نفرشان را از نظر
می‌گذرانم:

- فکر می کنید دوست دارم اینجا باشم؟ اوکی...همین
الان وسایلم رو جمع می کنم و میرم.

به سمت اتاق می روم...صدای داریوش که کمی آرام
شده به گوشم می رسد:

- تا یه ساعت دیگه از اینجا می ریم...اگر نمی خوای تارا
توی خونهت باشه میریم.

- کجا می خوای بری؟ واسه یه دختر توی روی بابات
وایمیسی؟

- داریوش جان پدرت بخاطر خودت...

- خفه شو شبنم. آخرین کسی که می خوام صداش رو
بشنوم تویی...بسه بابا...تموم شد و رفت...ما میریم...

صدای پدرش ناامید و دلخور است:

- برو هر قبرستونی که می‌خوای...توی این شرایط
 همین یکی رو کم داشتیم. فکر می‌کنم تو هم مردی...
 گوشه‌ی باز مانده‌ی در را می‌بندم و پوفی می‌کشم.
 شب‌نم لعنتی باز همه چیز را بهم ریخته. معلوم نیست
 چه نقشه‌ی جدیدی در سر دارد. حتما هنوز با بهمن در
 ارتباط است. حتما می‌خواهد ما را در تله بیندازد.
 صدای کوبیده شدن در باعث می‌شود از جایم بپریم و با
 استرس به در اتاق خیره بمانم. منتظر داد و فریاد
 داریوش هستم. چطور توقع داشت با شنیدن آن‌همه
 توهین و حرف مفت خونسرد بمانم؟
 لب می‌گزم و مشغول جمع کردن وسایلم می‌شوم.
 داریوش در اتاق را باز می‌کند و داخل می‌آید. برای
 لحظه‌ای نگاهش می‌کنم و دوباره مشغول کارم
 می‌شوم.

دست به سینه به در تکیه داده:

– بهت گفتم توی اتاق بمون...

صدایش آرام ولی خسته است. سری تکان می‌دهم:

– آره می‌دونم.

– بابام از چیزی خبر نداره... میدونم ناراحت شدی ولی

اونقدر که فکر می‌کنی آدم بدی نیست...

دست از جمع کردن لباس‌هایم می‌کشم و با لبخند

مسخره‌ای نگاهش می‌کنم:

– چرا بهش نمی‌گی؟ چرا نمی‌گی شبنم چیکار کرده؟

چرا نمی‌گی من برای چی اینجام؟

جلو می‌آید و دستم را که مشغول تا زدن تی شرت

سفید رنگم است می‌گیرد. لباس را روی ساک

می‌اندازد و مرا به سمت تخت می‌کشد:

- برای اینکه اگر بهش بگم میره سراغ شبنم و شبنم همه چیز رو می ندازه گردن تو... قضیه پیچیده تر از الان میشه... به اندازه‌ی کافی مشکل داریم. اینطوری کنترل شرایط دستمه... بذار فکر کنه فقط یه رابطه عاطفی بینمون هست. برای خودش هم بهتره!
- روی تخت می نشینم. نفسم به سختی بالا می آید. سرم را بالا می برم و نگاهش می کنم:
- حالا باید چیکار کنیم؟
- جمع می کنیم میریم. کسی خونه‌ی منو بلد نیست.
- اگر تعقیبمون کنن چی؟
- با احتیاط میریم. کار دیگه‌ای نمیشه کرد. بابا دوباره میاد اینجا... دوست ندارم باز برخورد اینطوری پیش بیاد بینتون..
- شانه بالا می اندازم:

-برای من مهم نیست...

-برای من مهمه...

نگاهش می کنم اما نمی پرسم چرا برایش مهم است
که میان من و پدرش برخورد بد دیگری پیش نیاید.
آهی می کشم و بلند می شوم:

-وسایلت رو جمع کن پس...

دستی به صورت بی رمغم می کشم:

-دلم برای خونم تنگ شده...دلم برای آرامش قبل این

طوفان تنگ شده. قبل از همه ی این ماجراها فکر

می کردم که دیگه رسیدم به ته خط...ولی الان می بینم

از ته خط هم فرسنگها رد شدم.

پلک هایم را فشار می دهم:

-اصلا می‌خوایم چیکار کنیم؟ دیگه هیچ سرنخی نداریم. وحید مرده. بهمن دنبالشه! دنبال ماست...چقدر دیگه باید آدم بمیرن تا بفهمیم که راه اشتباه رو اومدیم؟ حتی دیگه نمی‌تونم برگردم عقب و برم دنبال زندگیم...

آه که می‌کشم خودم هم دلم برای خودم می‌سوزد.
 داریوش سری تکان می‌دهد:
 -هیچی نمیشه...ترس...

عصبی سرم را تکان می‌دهم و بلند می‌شوم:
 -گفتنش برای تو راحت...خیلی خطرناک بشه می‌پری می‌ری...

لبخند تلخی می‌زند و سرش را کج می‌کند:
 -اینطوری منو شناختی؟ بگم هر بلایی سر تارا اومد مهم نیست و برم؟

شانه بالا می اندازم و بی هیچ حس خاصی می گویم:
 - راستش رو بخوای اونقدر نمی شناسمت... ولی اینو
 می دونم که از آدما خیلی چیزا برمیاد.

سری از روی تاسف تکان می دهد و قدمی عقب
 می رود:

- لباسات رو بپوش... وسایلم رو جمع می کنم و می ریم.
 به قدم های سنگینش خیره می مانم تا در اتاق را باز
 کند و بیرون برود. وقتی از افق نگاهم محو می شود و با
 سنگینی روی تخت می افتم و مشت روی تشک
 سفتش می کوبم:

- لعنتی...

93#

@Vip Roman

خانه‌ی داریوش حوالی قلعه‌ک است. انقدر کوچه و خیابان‌ها را دور زدیم تا مطمئن شود کسی تعقیبمان نمی‌کند. با آسانسور مستقیم به طبقه‌ی سوم می‌رویم. جو میان مان سنگین است و هردو غرق فکرهای خودمان هستیم. احساس می‌کنم از من دلخور است اما اهمیتی به این موضوع نمی‌دهم. در آن حال و هوای بهم ریخته حوصله‌ی خودم را هم ندارم چه رسد به قیافه درهم داریوش!

درهای آهنی آسانسور مستقیم به درب چوبی واحد باز می‌شود و خیلی زود با گرداندن نگاهم می‌فهمم که طبقه تک واحد است. قفسه‌ی مایا را محکم‌تر بالا می‌کشم و صدای میو کردنش بلند می‌شود. داریوش از گوشه‌ی چشم نگاه کینه‌توزانه‌ای به قفس مایا می‌اندازد و همانطور که ساکم را از میان انگشتانم بیرون می‌کشد، بی حرف پا از آسانسور بیرون

می گذارد. جلویش را نمی گیرم و اجازه می دهم ساکم را حمل کند. قفسه‌ی مایا به اندازه‌ی کافی سنگین است.

داریوش جلوتر از من داخل می رود و نگاه به عقب نمی اندازد. منتظر تعارفش نمی مانم. برخلاف انتظارم واحد و به طور کل نمای آپارتمان خیلی لوکس نیست. فضای داخل آپارتمان نه زیاد بزرگ است و نه کوچک. مناسب یک خانواده سه الی چهار نفری.

قفسه‌ی مایا را روی زمین پارکت پوش می گذارم و درب آن را باز می کنم. گربه بیچاره که از داخل قفس ماندن برای آن مدت زمان طولانی خسته شده است، سریع بیرون می دود و زیر یکی از مبل‌ها مخفی می شود. نگاه به چشم‌های زردش می کنم که زیر سایه‌ی مبل برق می زند و لبخند می زنم. حاضرم همه چیزم را بدهم و جای او باشم.

روی پاهایم بلند می‌شوم و اطراف را بررسی می‌کنم. داریوش در تیررس نگاهم نیست اما صدای تق و توق کردنش از داخل اتاق به گوش می‌رسد. فضای داخلی واحد بسیار ساده اما با سلیقه‌ی خاصی مبله شده است. روی بیشتر مبل‌ها را با پارچه پوشانده‌اند. مشخص است که مدت‌هاست کسی به این خانه سر نزده و خالی بوده است.

خب طبیعی است! داریوش مدت‌ها ایران نبوده و خانواده‌اش نیازی به این خانه نداشتند. نگاهم به قاب عکس روی این میفتد که درست پشت تلفن بی‌سیم نقره‌ای قرار گرفته. داریوش در کنار زنی دیگری داخل قاب لبخند می‌زند. تا به حال او را با چنین لبخند عمیق و شادی ندیده‌ام. در میان طبیعتی که به نظر نمی‌رسد ایران باشد ایستاده‌اند و داریوش دستش را دور کمر زن حلقه کرده است. عکس را که نگاه می‌کنی، مفهوم

عشق و دوست داشتن را فریاد می‌کشد. حتما همسر سابقش است. گوشه‌ی لبم پایین می‌افتد و پوفی می‌کشم. دوست ندارم اقرار کنم که دست بی‌رحم حسادت قوی و محکم به خرخرهام چنگ می‌اندازد.

—میخوای تا صبح همونجا وایسی؟

نگاهم را به سمتش می‌چرخانم و گیج سرتکان می‌دهم:

—هوم؟

نزدیک در ایستاده و همانطور که دکمه‌های پیراهنش تا پایین باز است، ساعتش را از دور مچش باز می‌کند. انگار مسیر نگاهم را دنبال کرده باشد، چشمش به قاب عکس می‌افتد و سایه‌ی غم عظیمی روی سیاهی نگاهش خط می‌اندازد. چیزی نمی‌گوید. من هم حرفی

نمی‌زنم. چند لحظه ادامه دار نگاهم می‌کند و لب‌هایش
را بهم می‌چسباند:

–قرار بود اینجا خونه‌ی ایرانمون باشه...

سری تکان می‌دهم. دوست ندارم ادامه بدهد اما انگار
متوجه حال درونی من نیست. بی‌آنکه خودم بدانم
همیشه در حال مخفی کردن حالات درونی‌ام هستم.

–هیچوقت اینجارو ندید... اینجارو اونموقع با پول خودم
خریدم. بعد از طلاق هیچوقت نتونستم پیام اینجا.

نفس عمیقی می‌کشد:

–احمقانه‌ست...هیچ خاطره مشترکی توی این خونه با
سارا ندارم. با این حال احساس می‌کنم خونه
مشترکمون بوده.

دستی به صورتش می‌کشد و خاکستر غم و حسرت را
از آن پاک می‌کند:

- بیا وسایت رو گذاشتم داخل اتاق. یه اتاق دیگه هم
داره اینجا...

اشاره‌ای به در بسته‌ی دیگری می‌اندازد:

- ولی وسیله نچیدیم. راحت‌تره هر دو همین جا
بمونیم... مگر اینکه راحت نباشی که...

لبخندی می‌زنم و میان حرفش می‌پریم:

- نه اوکیه...

مانتوی تنم را می‌کنم و همراه با شال روی این
می‌اندازم. دلم می‌خواهد قاب عکس را بخوابانم تا
دیگر نگاهم به چشم‌های خوشحال و پر برق داریوش
نیفتد. با سارا خوشبخت و خوشحال است و با من
بودن هربار عذابش می‌دهد؟ چطور می‌شود ناراحت
نباشم؟

صدای داریوش از داخل اتاق به گوش می‌رسد:

-خوبیش اینه هیچکس راجع به این آپارتمان
 نمی دونه. فقط مهرداد خبر داشت اینجارو خریدم.
 نگاه عصبی ام را از قاب عکس می گیرم و به سمت
 اتاق خواب می روم. داریوش وسط اتاق ایستاده و
 تی شرت طوسی رنگ آدیداسش را بین انگشتانش
 گرفته است. به قاب در تکیه می زنم و دست هایم را
 زیر سینه زنجیر می کنم:

-یعنی بابات هم نمی دونه؟

پوزخندی می زند و تی شرت را بین دو دستش
 می گیرد:

-فکر می کنی اگر می دونست اجازه می داد نگرهش
 دارم؟ پدر من هیچوقت دوست نداشت ما مستقل
 بشیم. برام مهم نبود عصبانی بشه یا اینکه ازش
 بترسم ولی حوصله ی اینم نداشتیم مدام بره روی مخم.

چشم‌هایم را درشت می‌کنم و سر تکان می‌دهم:

– پدرت مرد ترسناکه...

با خنده سر تکان می‌دهد و تی شرت را روی سرش

می‌کشد:

– لاقل نه برای تو!

تی شرت را پایین می‌کشد و دست میان موهای بهم

ریخته‌اش می‌برد:

– هیچکس برای من ترسناک نیست! لاقل نه توی این

مرحله از زندگی‌م. نمی‌دونم...

عقب می‌رود و پیراهن سفید رنگش را که نامرتب روی

تخت افتاد برمی‌دارد:

- همیشه سعی می‌کردم احترام بینمون از بین نره. به اندازه کافی توی خانواده دراما داشتیم همیشه! از قاب در فاصله می‌گیرم و ابرو بالا می‌اندازم:

- پس راست میگن که هیچ خانواده‌ای بی عیب و نقص نیست.

- آره یکی باید همیشه برای همه خراب کنه زندگی رو! راستش من مادر مهاد رو به پدر خودم ترجیح میدم. زن خوبیه. طبیعتا مهاد رو خیلی بیشتر از من دوست داره و بارها این رو توی رفتارهاش دیدم. همیشه دوست داشته مهاد به پدرم نزدیک‌تر از من باشه... ولی خب طبیعیه. لااقل زندگی رو سخت نمی‌کنه...

94#

جلوتر می‌روم و پیراهن سفید رنگ را از دستش بیرون می‌کشم. چشم‌هایش را ریز می‌کند و منتظر می‌ماند. افکار مغشوش در سرم بالا و پایین می‌شود. پیراهن را روی تخت می‌اندازم و سینه به سینه‌اش می‌ایستم. سارا اینجا نیست. دیگر نقشی در زندگی داریوش ندارد. من اینجا هستم اما! رو به رویش... سینه به سینه‌اش ایستاده‌ام.

همه چیز در ذهنم بهم ریخته و خط‌خطی است. دوست دارم مرا دوست داشته باشد. دلم نمی‌خواهد برایم مهم باشد اما یک حس مرموزی می‌گوید که مهم است. نفسی می‌گیرم و لب می‌گزم. دست زیر تی شرتی که تازه به تن کرده می‌برم و پوست گرم تنش را لمس می‌کنم. ابروهایش را بالا می‌اندازد و لبخند می‌زند. لبخندی می‌زنم. روی پاهایم بلند می‌شوم. سرم را جلو می‌برم و لبخندش را می‌بوسم.

چشم‌هایش را می‌بندد و همراهی‌ام می‌کند. من اما با چشم‌های باز نگاهش می‌کنم. بعد از تمام این ماجراها... اگر جان سالم بدر ببریم... از دستش می‌دهم. همه چیز تمام می‌شود؟ او می‌رود پی زندگی‌اش و من هم دنبال تنهایی‌هایم. غیر از این نمی‌تواند باشد. قرار نیست دست مرا بگیرد و ببرد نزد خانواده‌اش و بگوید این زنی‌ست که می‌خواهم برای آینده‌ام انتخاب کنم. زیادی خوش بینانه است که حتی بخواهم فکر کنم خودش میلی به بودن و ماندن با من داشته باشد. آینده‌ای نیست... حتی اگر مرا می‌خواست... واقعا و از ته قلبش مرا می‌خواست... باز هم تمام اتفاقاتی که میان من و مهرداد افتاد، مانع راهی به سوی آینده بین ما می‌شود. فقط می‌توانم از همین لحظات لذت ببرم و او را مدت زمانی کوتاه کنار خودم داشته باشم. سرش را عقب می‌برد و نگاهم می‌کند:

-چی شد؟

پوفی می کشم و سر تکان می دهم:

-هیچی...ذهنم مشغوله...

دست‌هایش را از کمرم برمی‌دارد و خودش را عقب می‌کشد:

-آره...منم همینطور...فکر کنم تنها راهی که برامون مونده کمک کردن...

سری تکان می‌دهد و پوزخند می‌زند. نزدیک پنجره می‌رود و شانه بالا می‌اندازد:

-هرچند که واقعا دوست ندارم قبول کنم ولی تنها راهی که داریم کمک گرفتن از سامانه...باید بهمن رو یه بار برای همیشه بشونیم سر جاش...حتی بخاطر مهراد هم نه...بخاطر خودمون...اینطور که تو میگی تا نفهمه چه بلایی سر وحید اومده دست از سر ما

برنمی داره. فردا به سامان زنگ بزن. بگو با حواس
جمع بیاد اینجا... بگو حتما مطمئن بشه کسی دنبالش
نمی کنه... خودم باهش حرف می زنم... بخاطر امنیت تو
هم که شده حتما کمک می کنه از شر بهمن خلاص
بشیم.

دستی به صورتی می کشم و نفس خسته ام را با فشار
بیرون می فرستم:

— فکر بدی نیست... نمی دونم... باورم همیشه داریم بقیه
رو هم توی خطر می ندازیم.

چپ چپ نگاهم می کند:

— فکر می کنم سامان می دونه چجوری باید از پس
خودش بریاد... کارای از این خطرناک تر کرده...

همیشه یادم می‌رود که در این مدت با هم در ارتباط بوده‌اند... که حواسشان به من باشد. البته تا وقتی سامان ارتباطشان را قطع کرده بود.

بی‌آنکه من حرفی بزنم خودش ادامه می‌دهد:

-باور کن منم دلم نمی‌خواد کس دیگه‌ای قاطی این بازی مسخره بشه...بازم انتخاب خودته...هرچقدر بیشتر طول بکشه...بیشتر مجبوری تایمت رو اینطوری توی خفا و با من بگذرونی...انقدر کار عقب افتاده دارم که خودم باورم نمیشه. می‌خوام زندگیم به حالت عادی برگرده.

درد و خستگی را در صورتش می‌بینم و بلاخره کوتاه می‌آیم:

-اوکی فردا بهش زنگ می‌زنم. ولی اگر نخواد کمک کنه من اصراری نمی‌کنم...

دوباره پوزخند تلخ می زند:

-اوه... مطمئن باش کمک می کنه... مخصوصا وقتی
بفهمه وحید رو کشتیم.

سر تکان می دهیم. من هم همین فکر را می کنم.

-یکم استراحت نمی کنی؟ دیشب هم درست
نخوابیدی...

-تو هم نخوابیدی!

محو لبخند می زند. از پنجره فاصله می گیرد و به سمت
تخت می رود:

-آره... دلم می خواست چند روز پشت هم بخوابم و
مدام فکر نکنم.

روتختی سورمه‌ای رنگ را کنار می زند و با وسواس
نگاهی به آن می اندازد:

-خیلی وقته این ملافه‌ها شسته نشده...

به حالت چندش صورتش می‌خندم و سریع زیر لحاف می‌روم:

-بیدار شدیم می‌ندازم توی ماشین همه رو... کلا خونه ترتمیزی لازم داره. همه جا رو خاک گرفته...

دستش را رو پیشانی‌اش می‌گذارد و به سقف خیره می‌شود:

-اوهوم...

و من نمی‌توانم به چیزی جز اینکه یاد گذشته‌ها و خاطراتش با همسر سابقش افتاده است فکر کنم. لابد

همه چیز این خانه او را به یاد خانواده‌ی از دست رفته‌اش می‌اندازد. پوفی می‌کشم و من هم به سقف خیره می‌مانم.

نمی دانم چقدر گذشته و میان خواب و بیداری به سر
 می برم که دستهای بزرگ داریوش را دور کمرم حس
 می کنم که خودش را به من می چسباند و می خوابد.
 خواب آلوده تر از آنم که چشمهایم را باز کنم و فقط با
 لبخندی دست روی دستش می گذارم و غرق خواب
 می شوم.

#95

– به نظر مضطرب میای!

آب داخل لیوان را سر می کشم و ظرف خالی اش را
 داخل سینک می گذارم. نفس عمیقی می کشم و به
 سمتش برمی گردم:

– داریم پای سامان رو به این ماجرا باز می کنیم.
 نمی دونم کار درستی هست یا نه!

داریوش از روی مبل بلند می‌شود. هنوز لباس‌های رسمی‌اش را عوض نکرده و از صبح هم خانه نبود. احساس می‌کنم پیش خانواده‌اش رفته بود تا با پدرش صحبت کند ولی حرفی نزدم و سوالی نپرسیدم. دراما‌های داریوش و خانواده‌اش دیگر به من مربوط نمی‌شود. دلم نمی‌خواهد قاطی مسائل بیشتری شوم که استرس و نگرانی‌ام را بیشتر کند. مخصوصا که دیدن و حرف زدن با پدرش اعصابم را حسابی بهم ریخته بود و مدام به حرف‌هایی که می‌خواستم موقع دیدنش به او بزنم و نزدم فکر می‌کنم. یادم می‌فتد که بعد از صحبت با سامان باید به تینا هم زنگ بزنم. مطمئنا برای مدتی نمی‌توانم به او سر بزنم و باید بهانه‌ای جور کنم.

داریوش نزدیک این و با چند قدم فاصله از من
می ایستد. نگاهش را به چشمانم دوخته و سرش را کج
می کند:

– سامان سال هاست که خودش رو وارد ماجرا
کرده... مطمئن باش اگر کمکی ازش بریاد... نه بخاطر
من... فقط و فقط به خاطر تو انجامش میده.

– دقیقا... نمی خوام چون لزوما هر کاری می کنه ازش
سواستفاده کنم.

سری تکان می دهد:

– به کمکش نیاز داریم.

من هم به نشانه‌ی تایید سری تکان می دهم:

– می دونم...

نگاهم به سمت ساعت می رود:

-الاناست که برسه. اصلا نمی دونم چجوری باید بهش بگم که وحید...خدای من...فکر کنم دیوونه بشه.

شانه بالا می اندازد و گوشش اش که روی میز عسلی وسط هال است را برمی دارد:

-سامان آدم باهوشیه...مطمئن باش یه حدس هایی می زنه.

داریوش اشتباه می کرد. نیم ساعت بعد سامان روی صندلی تکی و بژ سالن نشسته بود و هاج و واج نگاهمان می کرد. نگاه ناامید و ترسیده اش احتمالا هیچوقت از جلوی چشم هایم کنار نخواهد رفت.

-معذرت می خوام...چی گفتی؟

لب هایش می لرزند و چشم هایش را درشت می کند:

-چیکار کردید؟

داریوش با دیدن سکوت و دستپاچگی من، سرخ صحبت را دستش می گیرد. کمی روی زانو به سمت سامان خم می شود و آرام و خونسرد می گوید:

–نباید می داشتم به اینجا بکشه ولی...

سامان دستش را در هوا بلند می کند:

–من با تو حرف نزدم...

داریوش پوف کوتاهی می کشد و با حرص بلند می شود:

–مجبوری بزنی...اوضاع خیلی بده اوکی؟ قصد من و

تارا این نبود که شرایط رو به اینجا بکشونیم. ولی اگر

ما نمی کشتیمش مطمئن باش اون ما رو می کشت.

چاقو رو گذاشته بود بیخ گوش تارا...تو وحید رو

می شناسی...بهتر بود جای تارا الان وحید زنده می بود؟

سامان هم با خشم و عصیان از روی مبل بژ می پرد:

-اینو نگفتم... شاید اگر از اول نمی گرفتیش...

میان حرفشان می پریم و سعی می کنیم بلند ولی صاف
حرف بزنیم:

-بین سامان این حرفا دیگه فایده‌ای نداره. تو خودت
هم می دونی وحید و بهمن آدمای خطرناکی هستن و
باید از سر راه کنار برن.

سامان خنده‌ی عصبی می کند و سرم داد می کشد:

-تو کی هستی؟ رابین هود؟ چی پیش خودت فکر

کردی؟ هیچ می دونی وحید چقدر برای بهمن مهمه؟

-برای همین هم هست که باید از شرش خلاص بشیم.

هممون راحت می شیم و این ماجرا هم تموم میشه!

عمیق نگاهش می کنیم و به سمتش می روم. هنوز ناامید

است و حرص دارد. رو به رویش می ایستم و دستش را

می گیرم:

-خیلی از دست دادیم سامان. بیشتر از اونى که الان
 بکشیم عقب. بهمن دست از سرمون برنمی داره. تنها
 کسی که خوب می شناستش تویی. بدون کمکت
 نمی تونیم. خسته شدم سامان...می خوام از همه ی این
 مشکلات بگذرم و همه چیز برگرده به حالت قبل...تو
 دلت نمی خواد همه چیز تموم بشه و دوباره مثل قبل
 باشیم. حتی از سایه ی خودم هم می ترسم.
 لب می گزم و نفس می گیرم:
 -باید کمکمون کنی.

دهان باز می کند...انگار می خواهد باز سرم فریاد بکشد.
 با این حال آرام می گیرد و حرصش را با نفس عمیقی
 بیرون می دهد. قدمی عقب می رود و دستش را از میان
 دست هایم بیرون می کشد. قدمی عقب می رود و
 دست هایش را پشت سرش می کشد.

با گیجی نگاهش را میان من و داریوش می گرداند:
 - الان من باید چیکار کنم؟ اصلا خیلی وقته با بهمن کار
 نمی کنم. نمی دونم... من...

انگار می خواهد افکارش را در ذهنش نظم بدهد و باز با
 ناتوانی لب می زند:
 - نمی دونم...

صدای داریوش را از پشت سر می شنوم:

- دشمن هاش رو می شناسی... هر کس که بتونه کمک
 کنه... آدمای مثل بهمن دشمن زیاد دارن. اگر کسی رو
 کنارمون داشته باشیم که قدرتش از بهمن بیشتر باشه
 آسون تر میشه. حتی اگر یه رقیب باشه... یا هر کس که
 بخاطر پول بتونه کمک کنه...

سامان ابرو درهم می کشد و مظنون می پرسد:

- که چی؟ بکشتش؟

-خب...

من به داریوش نگاه می کنم و او هم ثانیه ای نگاهش را
به من می دهد. به جای داریوش می گویم:

-خیلی بد میشه؟

احساس می کنم سامان حرف های مرا راحت تر
می پذیرد. با این حال خنده ی ناباورى می کند و با توپ
پر می گوید:

-اصلا ديگه نمى دونم مى شناسمت يا نه...چى دارى
میگی؟

کلافه سر تکان می دهم:

-گوش کن سامان. بهمن چند تا عزیز توی این جمع کشته؟ بچه خواهر من...مهراڊ...خدا میدونه چند نفر دیگه به دستش یا به دستورش مردن. ما نمی‌خوایم بیشتر از دست بدیم. من نمیگم باید حتما بکشیمش. ولی باید یه جوری از شرش خلاص بشیم که دیگه برامون تهدیدی نباشه.

سامان اما به این راحتی‌ها قصد کوتاه آمدن ندارد:
-اوکی...

نگاهش را به سمت داریوش برمی‌گرداند و با لحن تمسخرآمیز می‌گوید:

-چرا خودت دست به کار نمی‌شی؟ پولش رو داری!
قدرتش رو داری! یکی رو بگیر بکشش! چرا پای منو می‌کشی وسط؟

لبخند تمسخرآمیزی لحن صحبتش را عوض می‌کند:

-چیه؟ می ترسی لوح سفید و افتخار آمیزت خراب بشه؟

می ترسی دستت رو کثیف کنی؟

داریوش دندان روی هم می سابد:

-فکر می کنی برام مهمه؟ همین الان هم آدم کشتم.

اگر می تونستم مطمئن باش انجامش می دادم.

سری تکان می دهد و در ادامه می گوید:

-بهمن آدمی نیست که راحت یه هیتمن بگیری و بگی

کارش رو تموم کنه. باید رابط داشته باشی...بهترین

راه اینه که با دشمن هاش دوست باشیم. برام مهم

نیست نمی خوامی قاطی ماجرا بشی...فکر کردم بخاطر

تارا ترجیح می دی ریسک اینکه اتفاقی براتش بیفته رو

کم کنی چون با آدمی مثل بهمن فقط یه شانس

داریم...وقتی نقشه مون رو بفهمه شانس مون رو از

دست میدیم!

با تکان سر تایید می‌کنم و مضطرب می‌گویم:

– فقط بهمون چند تا شماره بده... چند نفر رو معرفی کن... هرچی که بتونه...

سامان انگشتش را به سمتم می‌گیرد:

– این آدم خطرناک... مثل بهمن که خطرناک بود و بهت گفتم ازش دور بمونی...

چند لحظه همه سکوت می‌کنیم. سامان برای بار هزارم نفس عمیقی می‌کشد و دستش را به سمتم دراز می‌کند:

– می‌تونم باهات حرف بزنم.

نگاه شکارچی‌اش را به سمت داریوش می‌چرخاند:

– تنها البته!

96#

داخل تراس نیمه تاریک که نور مهتابی رنگ ماه کمی
 روشنی به سر و رویش پاشیده ایستاده‌ایم. نگاهم
 می‌کند و من ترس و خشم و اضطراب را از نی نی
 نگاهش بیرون می‌کشم. تازه می‌بینم که چقدر دلم
 برایش تنگ شده بود. چقدر در حقش ظلم کردیم. ای
 کاش نمی‌گذاشتم کارمان به اینجا بکشد.
 نفسی عمیقی می‌گیرم. دستم را بلند می‌کنم و
 انگشت‌هایش را میان دستم می‌گیرم:
 -سامان...

سرش را تکان می‌دهد و دستم را محکم میان مشتش
 فشار می‌دهد. آب دهانش را که پایین می‌فرستد،
 سبک گلویش می‌لرزد:

-من می کثمت بیرون تارا. از تمام این ماجراها
می کثمت بیرون. لازم نیست به حرف داریوش پیش
بری...راههای دیگهای هم هست...

لبخند تلخی می زخم و دو دستش را مهربانانه می گیرم:
-چیزی که من می خوام اینه که بهمین بمیره...صادقانه
بگم حتی دلم نمی خواد بیفته دست پلیس...می خوام
جلوی چشمم جون بده...ما همه گناهکاریم سامان ولی
بهمین؟ بهمین یه حیوونه!

دست‌هایم را بیرون می کشم و با انگشت‌های بهم
چسبیده‌ای که جلوی چشمش گرفتم بغض‌آلود
می گویم:

-انقدر فاصله داشتیم سامان! تا خاله شدن...تا یه امید
جدید...بهمین همه چیزای خوب رو از آدما می گیره...من

باید تا ابد با این حس گناه زندگی
کنم...مهراد...خواهرزادم...

با شدت حرف‌هایم را انکار می‌کند. جلو می‌آید و با
انگشت آرام به شانهام می‌زند:

-این چیزی نیست که تو می‌خوای...این چیزیه که اون
می‌خواد...

با انگشت به داخل خانه اشاره می‌کند:

-بخاطر احساس گناهی که نسبت بهش داری خودت
رو قاطی ماجرای نکن که حتی نمی‌تونی فرض کنی
چقدر خطرناکه...فکر می‌کنی اونم برای تو اینکارها رو
می‌کرد؟ فکر می‌کنی حتی یه لحظه از وقتش رو صرفت
می‌کرد؟ چه برسه به جونش...به فکر خودت باش. من
آدمایی مثل داریوش رو می‌شناسم. داره ازت استفاده
می‌کنه...از احساساتت استفاده می‌کنه تا به چیزی که

می خواد برسه. اگر بخواد بین خودش و زندگیش و تو
 انتخاب کنه تو هیچ ارزشی برایش نداری. کنارت
 وایساده چون لازمت داره. من می دونم اینارو... تو هم
 می دونی... به خودت بیا!

لبم را می گزم و سعی می کنم به تلخی حرفهایش و
 فشاری که روی سینه ام سنگینی می کند فکر نکنم:
 - گوش بده سامان... من مرده بهمن رو میخوام... من!
 نه داریوش... من می خوام که نباشه تا بتونم برگردم به
 زندگی خودم و همه چیز رو پشت سر بذارم.
 - بهش میگم کار داریوش بوده... میگم تو دخالتی
 نداشتی... من مطمئنم می تونم راضیش کنم دست از
 سر تو برداره. از ایران میریم. دوتایی... همه چیز تموم
 میشه. بذار داریوش هر کار می خواد بکنه...

تکیه‌اش را به نرده آهنی تراس می‌دهد و سایه
کلاهش نیمی از صورتش را می‌پوشاند. لب‌هایم را بهم
می‌مالم و قبل از اینکه شروع کنم فکرهایم را منظم
کنار هم می‌چینم:

- تو گوش نمیدی من چی میگم... با کمک تو یا بدون
کمک تو این اتفاق قراره بیفته... این ماجرا فقط با مرگ
بهمن تموم میشه...

سرم را کج می‌کنم و لبخند کمرنگ ولی مهربانی
می‌زنم:

- اونوقت می‌تونیم بریم... هر جا خواستیم... ما
دوتا... هیچکس دیگه نیست... فقط من و تو...
حالم از خودم بهم می‌خورد اما چاره دیگری نمی‌بینم.
به نظر نمی‌رسد قصد کمک کردن داشته باشد.

ابروهایش را بالا می اندازد و چشم هایش را نیمه بسته
نگه می دارد:

–من و تو؟

سر تکان می دهم:

–اوهوم...من کس دیگه ای رو ندارم...ما یه
خانواده ایم...همیشه بودیم...

این یکی را راست می گویم. سامان نزدیک ترین چیزی
است که به یک خانواده دارم وقتی تنها خواهرم حتی با
من حرف هم نمی زند:

–فقط باید تمومش کنیم سامان...کار بهمن رو تموم
کنیم.

دستی روی کلاهش می کشد و عمیق به فکر می رود:

- نمی دونم... مرگ وحید همه چیز رو پیچیده تر کرده.
 بهمن عصبانیه و در به در دنبالشه. من دیگه کارامو
 ازش جدا کردم اگر بخوام یهو برم سراغش شک
 می کنه... همین الان هم داره...

- ما دشمن هاش رو می خوایم. یکی که از خودش
 گنده تر باشه.

شانه بالا می اندازد:

- اگر هر کس دیگه بود می تونستم ظرف دو روز تو
 گونی تحویلش بدم ولی بهمن؟

کلاهش را از سرش برمی دارد و موهای قهوه‌ای رنگ و
 بهم ریخته‌اش را با دستش مرتب می کند:

- مطمئن نیستم شدنی باشه...

- دشمناش رو می شناسی؟

سر تکان می دهد:

-می شناسم. خطرناک تر از بهمن... درگیریه
ماجرای بدتر میشی...

-من نمیشم... داریوش همه کارش رو
می کنه... باهاشون صحبت کن... داریوش خودش
کانکت میشه باهاشون... پولش هم مشکلی نیست برای
داریوش...

چند لحظه عمیق نگاهم می کند. از نرده ها فاصله
می گیرد و به سمتم می آید و در آغوشم می کشد:
-میدونی که هرکاری برات می کنم... عوضی!

دستش را روی سرم می کشد:

-بههم قول بده... که اگر مجبور شدی بین خودت و
هرکس دیگه ای انتخاب کنی... فقط خودت رو انتخاب

کن...هیچ کار احمقانه‌ای نکن...دور وایسا و نگاه کن.
اوکی؟

سری تکان می‌دهم و عطرتی شرتش را که با بوی
ضعیفی از عرق تنش قاطی شده به مشام می‌کشم.
دستم را پشت کمرش می‌اندازم و سر تکان می‌دهم:
-قول میدم!

وقتی به داخل خانه برمی‌گردیم سامان و به طبع جمع
نیز آرام‌تر شده است. داریوش روی کاناپه نشسته و
در حال تایپ کردن چیزی در گوشی‌اش است. به
محض دیدن ما سرش را بالا می‌گیرد و سر تکان
می‌دهد که بالاخره نتیجه چه شد؟
سامان شانه بالا می‌اندازد و من به جای او می‌گویم:
-کمک میکنه...

لبخند محوی از روی لبهای داریوش می گذرد:

–عالمه...شام؟

سامان به تندی سر تکان می دهد. انگار فکر شام

خوردن با داریوش حالش را بد می کند:

–نه باید برم...تارا میای با من؟

نگاهم را میانشان رد و بدل می کنم. داریوش که گویا

متوجه معذب شدنم شده است بلند می شود و قدمی به

سمتman می آید:

–در حال حاضر اینجا جاش امنه...فکر نمی کنم ایده

خوبی باشه که ببریش. هیچکس حتی پدرم و مادر

مهرداد هم از وجود این خونه خبر ندارند...

نگاه سامان روی عکس داریوش و همسرش داخل

قاب می افتد و با وجود کنجکاوی که در چشمانش

می بنیم حرفی نمی زند. فقط با سر حرف داریوش را
تایید می کند:

-او کی... من دیگه میرم... اطلاعات رو برات می فرستم.
نمی دونم دقیق کی بتونم... توی دو سه روز آینده...

داریوش تایید می کند:

-واتس اپ کن...

سامان خنده خشنی می کند و سرش را با تاسف تکان
می دهد:

-امیدوارم دیگه بعد از این ماجرا هیچوقت نبینمت
ماهر!

داریوش شانهای بالا می اندازد:

-اگر کارت رو خوب انجام بدی لازم هم نیست ببینی...

سامان با نگاه تندی رو می گیرد و بی خداحافظی به سمت راهرو قدم برمی دارد. تا دم در دنبالش می روم و داریوش ترجیح می دهد ما دو نفر را تنها بگذارد. سامان تا نزدیک آسانسور می رود. دکمه اش را می زند و دوباره با بی قراری به سمتم برمی گردد:

– یادت باشه... وقتی تموم شد... فقط من و تویم. مثل قدیم...

لبخند اطمینان بخشی می زنم:

– فقط من و تو...

داخل آسانسور می رود و من در را با ناراحتی و احساس گناه می بندم. وقتی به عقب برمی گردم داریوش را در یک قدمی خودم می بینم و از جا می پرسم. تقریباً پشت در ایستاده و بعید می دانم سامان او را دیده باشد. داریوش با نگاه معنا داری ابروهایش را بالا می اندازد:

- که پس فقط من و تو هوم؟

از کنارش می گذرم و با بی حوصلگی می گویم:

- از اولم فقط من و سامان بودیم...

صورت تم مشمئز می شود:

- و البته شبنم...

پوزخندی می زند:

- پس بخشیدیش... جالبه!

تا نزدیک آشپرخانه می روم و کوتاه و گذری نگاه به

چشمانش می کنم. حسودی اش شده؟ بعید است!

فکر و خیال الکی نمی کنم و می گویم:

- هممون اشتباه کردیم. سامان تنها نبود!

پوزخندش عمق می گیرد و مثل زهرمار تلخ می شود:

–هممون اشتباه کردیم و تقاضش رو مهران داد. دنیای
عجیبیه! دنیای تخمی ایه!

تا به حال ندیده بودم فحش بدهد. از شدت تعجب
ابروهایم را به بالا پرت می کنم.

لحن صدایش بلند و کوبنده شده:

–میدونی سامان اشتباه می کنه تارا...اگر مجبور شم
بین خودم و تو انتخاب کنم...

لبش را چند ثانیه به داخل می کشد و شانه بالا
می اندازد:

–مطمئن نیستم خودم رو انتخاب کنم.

لبخند همیشه کمرنگ و جذابش روی لبهایش را برق
می اندازد:

- و این بده... خیلی بد... تو برادر منو به کشتن دادی و من اینجا نشستم و فکر می کنم اگر اتفاقی برات بیفته چیکار باید بکنم؟

گیجی و سردرگمی از تمام وجناتم می بارد. اصلا متوجه منظورش نمی شوم. یا شاید هم می شوم و دوست ندارم خودم را به چیزی دلخوش کنم. احساسات مردها همیشه مثل هوای بهاریست... دلخوش؟ چرا باید دوست داشته شدن توسط داریوش دلخوشم کند؟ پلکی می زنم و برای برداشتن پاکت سیگارم به سمت اتاق می روم:

- فرار نیست اتفاقی بیفته.

- اگر بیفته چی؟

صدای قدم هایش را می شنوم که به دنبالم تا اتاق خواب می آید. به عقب بر نمی گردم و نگاهش هم

نمی‌کنم. خدایا! چه موقعیت بدی! دلم می‌خواهد فرار
کنم و تا آن سر دنیا بروم. جایی بروم که داریوش و
احساسات احمقانه‌ام نباشند.

حضورش را پشت سرم حس می‌کنم. پاکت سیگار را
باز عقب می‌زنم تا نخ‌های بردارم که دستش را از پشت
کمرم جلو می‌آورد و پاکت سیگار را از دستم بیرون
می‌کشد. حالا بدنمان با هم تماس قرار گرفته است.
نفس عمیق‌تر را بریده و بریده و به سختی بیرون
می‌دهم و و بی‌آنکه نگاهش کنم یا سرم را برگردانم
سعی می‌کنم قدمی جلو بروم. دست‌هایش همراه با
پاکت سیگار دور کمرم حلقه می‌شود و مرا به سینه‌اش
تکیه می‌دهد:

—دلم نمی‌خواه یه سر این ماجرا باشی...

عضلات بدنم را منقبض کرده‌ام و در تلاشم تا نفس عمیقی بگیرم. سکوت‌م را که می‌بیند، نفسش گردنم را غلغلک می‌دهد:

–میخوام در امان باشی...

بلاخره افسار احساساتم را سفت و محکم به دست می‌گیرم و دست‌هایش را کنار می‌زنم. اگر وا بدهم، دلم را خیلی زود می‌شکند. مردهایی مثل داریوش همیشه می‌روند و قلبت را تکه تکه می‌کنند. قدمی جلو می‌روم و به سمتش برمی‌گردم:

–نیاز به کمک داری...

سرش را به نشان رد حرفم تکان می‌دهد:

–ندارم. کافیه سامان چندتا اسم بهم بده. همین!

خشم جای احساسات دیگر را می گیرد. دستم را مشت
می کنم و دندان هایم را روی هم می سابم. درست مثل
ماده گرگی زخم خورده می نالم:

-خواهرزادم رو کشته...می خوام صدای شکستن
استخون هاشو بشنوم. می خوام جلوی چشمم جون
بده...نمی تونی منو بذاری کنار...

-اوکی...

دست چپش را از جیب شلوار خاکستری و
خوش دوختش بیرون می آورد و نوازش وار روی گونه
سمت راستم می کشد:

-اوکی...

آب دهانم را پایین می فرستم و مشکوک نگاهش
می کنم:

-حق نداری بدون من حرکتی بکنی...

دستش را پایین می اندازد و به تندی سر تکان می دهد:
 - نمی کنم...

می خواهد حرف بزند. می دانم. این حالت مردها را
 می شناسم. نگاهش انگار هزار حرف نزده دارد که آماده
 بیرون ریختن هستند. فکر می کنم تا با حرفی مسیر
 فکرش را عوض کنم. چیزی به ذهنم نمی رسد. انگار
 اصلا حرف زدن بلد نیستم. کلمه ها از سر زبانم
 پرمی کشند. هردو در سکوت زل زده ایم به صورت
 یکدیگر...

داریوش زودتر شروع می کند و این بازی سکوت
 بینمان را می برد:

- یادته گفتم نمی تونی فقط با یکی بخوابی بدون اینکه
 احساسی بهش داشته باشی؟

نگاهم روی پاکت سیگارِ میان انگشتانش می ماسد و
زمزمه می کنم:

-ولی بعدش گفتمی که میشه...

پاکت سیگار را به سمتم می گیرد و کوتاه می گوید:

-اشتباه می کردم...نمیشه!

خشک شده و مبهوت صورت جذابش را از نظر
می گذرانم. پاکت سیاه و طلایی را از دستش می گیرم
بی آنکه نگاه از چشمان گیرایش بگیرم.

سیگار را میان دستم رها می کند و فرورفته در سکوت
اتاق و سپس خانه را ترک می کند. یک عمر طول
می کشد تا به دنیای واقعی برگردم و بتوانم تکانی به
خودم بدهم...

97#

داریوش فنجان چایش را روی میز می گذارد و با
استرس یک پایش را تکان می دهد:

–نظرت چیه؟

علیرضا پوفی می کشد و کتش را از تنش بیرون
می کشد. به نظر می رسد گرمش شده باشد. قبلا هم به
این دفتر آمده بودیم. یادم است که چقدر ترسیده
بودم نکند بیشتر قاطی ماجرا بشوم و عزیزانم تقاص
اشتباه مرا پس بدهند که اتفاقا همینطور هم شد.
علیرضا همان دوست وکیل داریوش است که برای بار
دوم است که می بینمش.

مرد جوان دستی به چانه اش می کشد و من فکر می کنم
دوستان داریوش همه درست و حسابی هستند. پزشک
و وکیل و ...

صدای آرام و باوقار علیرضا فضا را پر می کند:

-من نمی دونم چی بگم داریوش...نمی دونم اگر اتفاقی
برای حنا بیفته چیکار می کنم...می تونم بفهمم که چرا...
مردمک هایش از روی من می گذرند و سبک گلایش
تکانی می خورد:

-به عنوان یه وکیل...خب...این ماجرا تبدیل به یه
دردسر خیلی بزرگ میشه...اما از اونور...نمی تونم بگم
بی خیال همه چیز شو...

داریوش حرفی از قتل وحید به دوستش نزد و من بابت
این ماجرا خوشحال هستم. مهم نیست که چقدر با هم
در این جرم شریک بودیم...مهم این است که من
ماشه را کشیدم و اگر قرار باشد کسی بابت قتل وحید
مجازات شود، من هستم.

در سرم زنگ می خورد؛

«من گشتم» «من گشتم» «من گشتم»

- اووووم... داریوش مراقب باش... دشمنای آدمی مثل
 بهمن یا مثل خودش یا از خودش خطرناک تر... واسه
 همین که هنوز دارن میچرخن... وگرنه یا میفتادن دست
 پلیس یا همدیگرو کشته بودن. اینجا دیگه پول همه
 چیز نیست.

داریوش کوتاه نگاهم می کند:

- اگر یکی این وسط کشته بشه... مثلاً بهمن... میشه از
 زیرش دررفت؟

علیرضا ابروهایش را بالا می اندازد و از پشت میزش
 بلند می شود. پوف بلندی می کشد و دستش را پشت
 سرش می گذارد:

- از زیر قتل... مطمئن نیستم. اینکارو نکن... به یکی پول
 بده... بگیرش... بزنش... از زیر زبونش بکش مهراذ

کجاست! همینو نمی‌خوای؟ اگر خودشون تصمیم
 بگیرن بکشنش دیگه پای تو نیست...
 داریوش سری به معنای قبول حرفش تکان می‌دهد و
 می‌گوید:

- آدم ربایی...میشه حلش کرد؟

اینبار علیرضا حرف داریوش را تایید می‌کند:

- جز قتل...همه چیزو میشه حل کرد. من میگم نکن ولی
 اگر می‌خوای بکشیش...دست خودت رو آلوده نکن. راه
 فراری نیست. با شواهد و مدارک و جنازه بگیرنت
 کارت تمومه داریوش! حتی اگر باز انگیزه داشته باشی
 و بتونن ثابت کنن تو پول دادی بکشنش پات گیره.
 آینده‌ت رو خراب نکن. آدمکشی مسخره بازی نیست.

باری دیگر به یاد وحید می‌فتم و به داریوش نگاه
 می‌کنم. انگار او هم دقیقا به همان چیزی فکر می‌کند

که در سرم چرخ می خورد. پلک آرامبخشی می زند و
من نفس سنگینم را سخت بیرون می فرستم.

–حالا سامان کاری هم براتون کرده؟

نگاه هزارم میان من و داریوش برقرار می شود و اینبار
من با صدایی گرفته می گویم:

–یه سری شماره و آدرس...آدمایی که با بهمن کار
میکردن و بینشون مشکل پیش اومده یا کسایی که از
اول رقبش بودن...

داریوش به ادامه حرف هایم اضافه می کند:

–دو سه نفر هم هستن که اصلا بهمن رو نمی شناسن
ولی کارشون آدم ربایی و این چیزاست...

علیرضا پوزخندی می زند:

–این چیزا یعنی آدمکشی؟

سکوت هردوی ما را که می بیند سری از روی تاسف
 تکان می دهد و به سمت پنجره بزرگ دفترش می رود.
 دست به کمر می زند و رفت و آمد ماشین ها را تماشا
 می کند:

– با دشمن هاش هماهنگ باش... اونا خودشون انگیزه
 دارن. یه آدمی که نه بهمن رو می شناسه و نه قاطی
 ماجراست میتونه خطرناک باشه...

رویش را برمی گرداند و به نوبت نگاهمان می کند:

– هرچی بشه زود تو رو لو میده... و خب خودش

انگیزه ای برای گرفتن بهمن نداشته... ولی

دشمن هاش؟ خیلی راحت میتونی انکار کنی... با یکم

پول و پارتنری بازی کارت راه میفته.

داریوش دستی میان موهایش می کشد و از روی مبل
 گرم رنگ و راحت بلند می شود. نگاهش به علیرضاست
 ولی روی حرفش با هردویمان:

–میدونم که همه جوهره میتونه این ماجرا خطرناک
 باشه... ترس از گیر افتادن و پلیس کمترین چیزیه که
 نگرانشم... بهمن خطرناکه... آدمای دورش
 خطرناکن... از فکر اینکه چه بلاهایی ممکنه سر...
 آهی می کشد و نگاهم می کند:

–اما به هر حال قراره انجامش بدیم. بهشون کلی پول
 میدم... و... امیدوارم برادرم رو پیدا کنم...
 لبخند تلخ و بی رنگی روی لبش جا خوش می کند:
 _هرچی که ازش مونده...
 @Vip Roman

من و علیرضا دلسوزانه نگاهش می کنیم و سپس نگاه
 هردویمان بهم گره می خورد. ترس و نگرانی برای

داریوش را در نی نی نگاه سیاهش می بینم ولی می داند
که نمی تواند منصرفمان کند.

98#

.....
-قبلا هم گفتم بازم میگم...این آدما خطرناکن...از
بهمن خطرناک تر...شاید بهتره قیافه خودتون رو
نشون ندید و یکی دیگه رو بفرستید جلو...اینطوری
خیلی خطرش کمتره تا اینکه بخواید مستقیم وارد عمل
بشید.

داریوش ابروهایش را به معنای رد حرف سامان بالا
می اندازد و از روی صندلی میز کارش بلند می شود:
-نه...
@Vip Roman

بعد از مدت ها به محیط شرکتی بازگشته ام که برایم
یادآور خاطرات تلخ است. بعد از مرگ مهرداد هیچوقت

پایم را داخل شرکت گذاشته بودم. بار آخر فلش حاوی اطلاعات داریوش را دزدیده بودم تا برای شبنم ببرم. تمام مهره‌های بازی جا به جا شده بودند. حالا سمت کسانی بازی می‌کنم که روزی دشمن سرسختم بودند.

نگاهم روی قاب عکس روی میز داریوش نم می‌گیرد. عکس دوتایی و لبخند به لبش همراه با مهراد است. قبلا این عکس را کنار میزش ندیده بودم. لبخند مهراد بیشتر رنگ قهقهه دارد و داریوش لبخند کمرنگ و ملایم همیشگی‌اش را به لب آورده و دستش را دور گردن مهراد انداخته است.

می‌دانم که داریوش دوباره با پدرش در ارتباط است و گرنه نمی‌توانست پایش را دوباره داخل این دفتر

بگذارد. نه می دانم چه بینشان گذشته و نه برایم مهم است.

سامان هنوز منتظر ادامه صحبت داریوش خیره به قد و بالای بلندش مانده. داریوش دستی به صورتش می کشد و به سمت پنجره دفترش می رود:

– سامان این ادما تو رو دیدن... تو رو می شناسن... چه گارانتی داری که به یه غریبه اعتماد میکنن برای همکاری؟

سامان پوفی می کشد:

– خیلی ممنون که داری مارو می ندازی زیر تریلی... من همیشه با این ادما دشمنی داشتم... به من اعتماد می کنن اونوقت؟

داریوش به سمتان برمی گردد و نگاهش فقط روی سامان است:

- شاید اینطور باشه ولی الان دشمن دشمنشونی... که باعث میشه حداقل موقت بشی دوستشون... منم کنارتم... تو رو جلوی تریلی قرار نیست بندازم.
- این آدما دوستی ندارن...

- آره ولی هدف مشترک باهم داریم. بهم اعتماد کن... ترتیب یه ملاقات رو در رو بده...
نگاهم از روی سامان به سمت داریوش و برعکس حرکت می کند. لب می گزم و نفس عمیقی می کشم:
- به نظر من...

داریوش کف دستش را به سمت صورتش می گیرد اما مستقیم نگاهم نمی کند:

- ببخشید تارا ولی تو جزو این ماجرا نیستی
دیگه... بهتره من و سامان خودمون دوتایی شروعش کنیم...

تکیه به صندلی چرمی می‌دهم و نفس کلافه‌ای
می‌کشم:

-عالمیه واقعا... باید بشینم منتظر خبر مرگ یکتون!
نمی‌تونید منو بذارید کنار...

سامان نگاه معناداری به داریوش می‌کند و سر تکان
می‌دهد:

-اگر قرار باشه اتفاقی بیفته... مطمئن باش تو قاطی
ماجرا باشی یا نباشی میفته!

-چون زخم فکر می‌کنید بی مصرفم؟

سامان لبخند کم‌رنگی می‌زند:

-خب...

نگاهش را به داریوش می‌اندازد و شانه بالا می‌اندازد.
با حرص و خشم مشتم را روی دسته صندلی می‌کوبم:

- واقعا نمی دونم چی بگم... اگر من نبودم داریوش الان مرده بود... خودش هم می دونه...

- شاید... ولی اگر تو نبودی اصلا وحید فرار نمی کرد که مجبور شی اون کار رو انجام بدی و تنها سرنخمون هم از دست بره...

می دانم که قصد دارند هرطور شده پای مرا از ماجرا بیرون بکشند و می دانم که برای خودم این کار را می کنند اما من تحمل یک گوشه نشستن و تماشا کردن را ندارم حتی اگر به نظر منطقی تر برسد.

با حرص و دلخوری نگاهش می کنم و با صدایی که از خشم می لرزد می توپم:

- دستاشو باز کرده بود... باید خدا رو شکر کنی که وقتی تنها بودی بهت حمله نکرد...

- فکر می کنی از پس اون وحید مفنگی بر نمی اومدم؟

-بس کنید بابا...

سامان سعی دارد مهربانانه تر قانع کند:

-بین تارا... تو از هزار تا مرد هم مردتری... می دونم از

پس خودت برمیای... ولی خواهشا این یکی رو بشین

یه گوشه و قاطی نشو... من بهت قول میدم که توی

جریان تک تک قدم هامون بذارمت... به عنوان همکاری

که بهش خنجر زدی الان بهمن بیشتر از همه از تو

کینه داره. ریسکش بالاست...

داریوش اضافه می کند:

-هرکاری ازت برمی اومد کردی...

واقعا مسخره است... تصمیم شان را گرفته اند و می دانم

که هیچکدام قصد کوتاه آمدن ندارند. از شدت حرص

در حال منفجر شدن هستیم. خنده تلخی می کنم و با

ناراحتی از روی صندلی بلند می شوم:

-به نظر نیما قدرت تصمیم‌گیری برای خودم رو داشته باشم...مهم هم نیست...امیدوارم موفق باشید.

پاکوبان به سمت در می‌روم:

-خدانگهدار آقایون...

صدای داریوش از پشت سر به گوشم می‌رسد:

-کجا؟ وایسا می‌برمت...

برمی‌گردم و دندان‌هایم را روی هم می‌سابم تا جلوی پایین ریختن اشک‌هایم را بگیرم. چرا نمی‌فهمند؟ من هم بخاطر بهمن خون عزیزم ریخته شد. خواهرزاده‌ام را از دست دادم. تنها چیزی که می‌توانست کمی مرا به زندگی گذشته‌ام برگرداند. شاید می‌توانستم دوباره به خواهرم نزدیک شوم و کمی از این سیاهی فاصله بگیرم. می‌خواهند مرا کنار بگذارند...دیگر چه اهمیتی دارد؟

نفس عمیقی می کشم و مستقیم به چشم‌های سیاه و
 پر عمق داریوش خیره می مانم:
 - با اسنپ میرم...

نزدیک پنجره و رو به در ایستاده... دست‌هایش را
 داخل جیب شلوار پارچه‌ای طوسی رنگش فرستاده و
 نگاهم می کند. می دانم که می داند نزدیک مرز
 فروپاشی ام:

- کجا می خوای بری؟ خونه خودت؟
 شانه بالا می اندازم:

- مشکلت چیه؟

- مشکلت چیه؟ جز اینکه بهمن خونت رو بلده و
 احتمالاً بپا گذاشته برات مشکل دیگه‌ای نمی بینم.

- بعد از اینهمه مدت؟ بعید می‌دونم اونجا کشیک بدن!
چشم‌هایش را درشت می‌کند و لبخند مسخره‌ای
می‌زند:

- می‌تونی ریسکش رو قبول کنی؟

حق با اوست... نمی‌توانم چنین ریسکی بکنم. انقدر
اعصابم بهم ریخته که به لجبازی کردن ادامه می‌دهم:
- میرم هتل...

نگاهی به سامان می‌اندازد:

- تو برو خونه من... من برمی‌گردم خونه بابام... بهر حال
جایی که من باشم یا سامان اونجا موندنت خطرناکه.
خونه خودت هم که نمی‌تونی بری...

سامان حرفی نمی‌زند و فقط نگاهم می‌کند. می‌دانم که
 برای بار اول با داریوش توافق دارند. پوف کلافه‌ای
 می‌کشم و دستگیره در را می‌کشم:
 -اوکی بیرون منتظرم...

#99

صدای چرخش کلید در قفل در را می‌شنوم اما حتی از
 جایم هم نمی‌خورم. به طرز عجیبی انرژی شروع
 کردن روز را ندارم و دلم می‌خواهد تمام روز را در
 تخت بمانم. بعد از مدت‌ها شب اولی بود که تنها
 می‌خوابیدم... دوست ندارم اعتراف کنم اما کم‌کم
 داشتم به حضور داریوش عادت می‌کردم و این کم
 خطرناک نیست. نبودنش غمگین و بی‌حوصله‌ام کرده

اما از طرفی هم احساس می‌کنم اینطوری برای
هر دویمان بهتر است.

صدایش را از حال می‌شنوم:

-تارا؟

صدایش نزدیک و بلندتر می‌شود. صدای قدم‌های
محکمش را به سمت اتاق می‌شنوم. دستگیره در پایین
و بالا می‌شود و اندام بلندبالا و صورت گیج و ترسیده
داریوش قاب در را پر می‌کند.

چند لحظه به چشمانم خیره می‌ماند و بعد با توپ پر
می‌گوید:

-چرا جواب نمیدی؟

نگاهم را از چشمانش نمی‌گیرم و مثل بچه‌ها شانه بالا
می‌اندازم:

- چرا اومدی اینجا؟

قدمی داخل می آید و ابروهای پر و سیاهش را درهم می کشد:

- اینجا خونمه... مثل اینکه...

پوفی می کشم و می نشینم. تکیه ام را به تاج تخت می دهم و موهایم را مرتب می کنم. با اینکه نزدیک ظهر شده، صدایم هنوز صدای گرفته اول صبح است:

- اگر قراره برخلاف میلم اینجا بمونم نیاز به حریم خصوصی دارم.

کمی فکر می کند و با حالتی مسخره می گوید:

- یعنی میگی باید زنگ بزنی؟

منتظر جواب من نمی ماند و قدمی دیگر به سمت تخت می آید:

- چرا هنوز تو تختی؟ نزدیک ظهره!

تازه متوجه دو لیوان مقوایی قهوه که داخل جعبه مقوایی کنار هم نشسته‌اند می‌شوم. پتو را از روی پاهایم کنار می‌زنم و شلوارک کوتاه رو از از بین فاصله پاهایم پایین می‌کشم:

- قهوه؟

مطمئناً قهوه لمیز به بهتر شدن حالم کمک شایانی خواهد کرد. سری تکان می‌دهد و بالای سرم می‌ایستد. هر دو قهوه را روی بغل تختی می‌گذارد. پایین تخت می‌نشیند و مستقیم نگاهم می‌کند:

- قهوه رو برای آشتی آوردم.

یکی از قهوه‌ها را از مقوای زیرش جدا می‌کنم و به سمتش می‌گیرم:

- قهر نبودیم...

قهوه را از دستم می گیرد و نفس عمیقی می کشد:
 -دیشب وقتی گذاشتم اینجا به نظرم اومد خیلی
 ناراحت بودی...

لیوان کاغذی دوم را برمی دارم و میان دستانم می گیرد.
 گرمای بدنه لیوان حس خوبی به دستانم می دهد.
 پوزخند تلخی می زنم:

-مهم نیست...مهم نیست چی بگم...قرار نیست چیزی
 عوض بشه...قرار نیست نظرتون عوض بشه.
 -شرایط خطرناکيه تارا...

قلوپی از قهوه می نوشم و زبانم می سوزد. در روی قهوه
 را برمی دارم و روی بغل تختی می گذارم تا کمی خنک
 شود. تلخ نگاهش می کنم و می پرسم:

-خب؟ که چی؟ چرا اصلا برات مهمه؟ باعث و بانی
 تمام این اتفاقات من بودم. همش بخاطر من اتفاق
 افتاد...چرا برات مهمه که توی خطر بیفتم؟
 نفس عمیقی می کشد و سری تکان می دهد:
 -می دونم...باور کن بارها بهش فکر کردم...ولی...دلم
 نمی خواد اتفاق بدی برات بیفته...
 -منم دلم نمی خواد اتفاق بدی براتون بیفته...
 -ما می تونیم از پس خودمون بریایم تارا...
 صدایم را بالا می برم و به سمتش خم می شوم:
 -منم می تونم...مدت هاست که دارم از پس خودم
 برمیام...چه باور کنی چه نه...خیلی خوب می تونم این
 کار رو بکنم. بعد از تمام چیزایی که از سر گذروندم...

- گوش کن... من نیومدم اینجا که سر این موضوع
بحث کنیم.

با بدخلقى می پرسم:

- پس برای چی اومدی؟

دلش برایم تنگ شده؟ همانقدر که من دلم برای او
تنگ شده؟

کمی مکث می کند و انگار دنبال جواب می گردد:

- خب... خب... گفتم بهت... دیشب خیلی ناراحت
بودی... از صبح توی شرکت داشتم فکر می کردم سرم
که خلوت شد بهت سر بزوم.

تصمیم می گیرم بحث و جدل را بیشتر کش ندهم و
لبخند می زنم:

-مرسى...خب برنامه چیه؟ به شماره‌هایی که سامان داد زنگ زدی؟

کمی دو به شک نگاهم می‌کند. با طلبکاری می‌گویم:
-گفتی منو در جریان همه چیز می‌ذارید.

سرش را به معنای <نه> به چپ و راستش می‌چرخاند:

-نه هنوز...دارم سعی می‌کنم اول خوب تحقیق کنم...بینم با چجور آدمایی سر و کار داریم. نمی‌خوام توی یه دردسر بزرگ‌تر بیفتم. همه چیز رو هم همیشه با پول حل کرد...دارم سعی می‌کنم با علیرضا هماهنگ باشم. فکر کنم ترجیح میدم پول بدم بگیرنش...از زیر زبونش بکشن چه بلایی سر مهراد آورده...
-باید بمیره داریوش...بهمن باید بمیره وگر نه ولمون نمی‌کنه.

سرش را بالا و پایین می اندازد:

–میدونم...ولی...زیادیه...نمی تونم بکشمش...

بیشتر به سمتش خم می شوم و در چشم های تیره اش نگاه می کنم:

–میدونم...لازم نیست تو بکشیش...بذار یکی دیگه

اینکار رو بکنه...فقط پولش رو بده...

–اگر ردش رو بگیرن میرسن به من...

نگاهش نگران است. شباهت نگاهش با نگاه مهرداد

غمگینم می کند. با وجود اختلاف رنگ چشم هایشان،

نگاه شبیه بهمی دارند...متاسفانه!

پوف کلافه ای می کشم:

@Vip Roman

-می تونی ناشناس انجامش بدی...از تلفن عمومی
برای زنگ زدن استفاده کن...از چندتا رابط استفاده
کن...اینطوری اصلا پیدات نمی کنن.
-تارا برادرم رو کشته...پلیس میدونه انگیزه برای قتل
داریم.

نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم حواسش را به
سمت خودم جلب کنم و با لحن و صدایی جدی
می گویم:

-اوکی...گوش بده...کمتر با دوست و کیلت مشورت
کن...اون فقط سعی می کنه پشیمونت کنه. من وحید رو
کشتم...کسی دنبالش گشت؟ حتی اگر بگردن...سراغ
پلیس نمیرن. آدمایی مثل بهمن و دور و بری هاش
پیش پلیس نمیرن هر کاری بکنن...

-اگر پول بدم که یکی بکشتش...هیچوقت نمی فهمم
چه بلایی سر مهراد آوردن...

انقدر غمگین است که دیگر به بحث ادامه نمی دهم.
پوزخندی می زند و خودش جواب سوال خودش را
می دهد:

-فکر کنم...می تونم اول از زیر زبونش بکشم و بعد
بکشمش.

خنده تلخ و آرامی می کند:

-حتی گفتنش حس عجیبی داره...بکشمش...

-این آدم حقش مرگه...

نگاهش را می چرخاند و متاثر نگاهم می کند:

- بعضی وقتا واقعا می ترسونیم... گاهی فکر
می کنم... خیلی چیزا ازت برمیاد... هیچی ازت بعید
نیست... و این ترسناکه...

آه غمگینی می کشم، از روی تخت بلند می شوم و پتورا
رویش رها می کنم:

- به نظر من بهمن باید بمیره... هرچه زودتر... خودت
هم میدونی حق با منه فقط جرات نداری بگیش. اون
برادرت رو کشته... خواهرزاده من رو به کشتن داد و
نزدیک بود خواهرم رو هم بکشه. خیلی زود نوبت
خودمون هم میشه. من هیچ حس شفقتی نسبت به
آدمهایی که بهم آسیب زدن و یا ممکنه در آینده بزنی
ندارم. نمی خوام همش توی سایه زندگی کنم و بترسم
قراره چه بلایی سر خودم یا عزیزام بیاد. من جنگیدن
بلدم... چون سالهاست دارم تمرینش می کنم. شبیه

دوست دختر قبلى یا همسر سابقت وانىلى و آروم و
 دوست داشتنى نیستم...اونا دلىلى برای جنگیدن
 نداشتن...من یک ملون دلىل داشتم. پس جنگیدم...تا
 سر حد مرگ جنگیدم. برای همین میگم لازم نیست
 مراقب من باشى یا نگران باشى اتفاقى برام
 بیفته...آخر آخرش...من همیشه جون سالم به در
 میبرم!

تا نزدیک در حمام میروم و حوله را از روی دراور
 برمی دارم:

—برای ناهار می مونی؟

چند ثانیه خیره و عمیق نگاهم می کند. بعد از گذشت

چند ثانیه به خودش می آید و سر تکان می دهد:

—نه باید برگردم شرکت...

لبخند می زنم و دستگیره را می کشم:

-خب...فکر کنم خودت راه رو بلدی...خداحافظ...

در سرویس را باز می‌کنم و داخل می‌روم. به در تکیه می‌دهم و در فکرهای خوب و بد غرق می‌شوم.

-منظورت چیه که ازش خبر نداری؟

انتهای خودکار را با استرس روی میز می‌کوبم و سعی می‌کنم نفسم را نظم بدهم:

-از کی خبر نداری؟

سامان بی‌حوصله به نظر می‌رسد و از پشت خط با صدای خواب گرفته می‌گوید:

-یکی دو روزی میشه...مشکل چیه؟

ارتعاش صدایم بیشتر می‌شود:

-دو روزی میشه که جوابم رو نمیده...خیلی نگرانم

سامان...

- شاید سرش شلوغ... چرا انقدر استرس داری؟
 - همیشه که دو روز تمام انقدر سرش شلوغ باشه و
 حتی چند دقیقه وقت نداشته باشه جواب پیامای منو
 بده. اونم توی این شرایط حساس... میدونم یچیزی
 شده... مطمئنم.

- تارا داریوش یه مرد سی و چند ساله ست... مطمئنم
 بلده چطور باید مراقب خودش باشه... سعی می کنم
 باهاش تماس بگیرم...

از روی کاناپه می جهم و با استرس و عصبانیت داد
 می زنم:

- تماس گرفتن کافی نیست... اگر قرار بود جواب بده
 جواب منو می داد...

- بحثی چیزی نکردید؟

–نه! سعی کن گوش کنی که دارم چی میگم! یه بلایی

سرش اومده...و من نمی دونم باید چیکار کنم! بیشتر

صبر کنم؟ برم شرکت؟ نمی دونم! دارم سخته می کنم.

انگار تازه متوجه جدی بودن شرایط می شود:

–اوکی...اوکی...راستش من هم منتظر تماسش بودم.

یه برنامه‌ای ریخته بودیم. هنوز زنگ نزده ولی فکر

کردم شاید نظرش عوض شده یا هرچی...قرار بود خبر

از سمت اون باشه...

–خدای من...میرم شرکت...الان میرم...

صدایش را بالا می برد:

–نه...نه...تو هیچ جا نمیری...من میرم. همین الان میرم

بینم چه خبره...به محض اینکه فهمیدم چه خبره بهت

زنگ می زنی...مطمئنم حالش خوبه...شاید حال پدر و

مادرش بد شده...به چیزای بد فکر نکن...اوکی؟

نفس عمیقی می کشم:

–سعیم رو می کنم. سریع بهم خبر بده باشه؟

–لوکیشن رو برام بفرست و سعی کن آرام باشی...

سرم را طوری تکان می دهم انگار که می تواند مرا ببیند. نفس هزارم را به سختی می کشم و بازدمم بالا نمی آید. تلفن را قطع می کنم و باری دیگر سعی می کنم با داریوش تماس بگیرم. انقدر بوق می خورد تا بالاخره راضی به قطع کردن تماس می شوم.

سرم را میان دست‌هایم می گیرم و فکر می کنم اگر خودم می رفتم بهتر می شد اما از طرفی دلم نمی خواهد پدرش بفهمد باز به شرکت رفته‌ام. نمی دانم به پدرش چه گفته و چطور دوباره با هم در ارتباط هستند اما نمی‌خواهم باری دیگر باعث دردسرش شوم. اگر

اتفاقی نیفتاده باشد و الکی ترسیده باشم فقط همه چیز را سخت تر می کنم.

دو ساعت از زمان تماس تلفنی ام با سامان گذشته و هنوز خبری نیست. بالاخره دودلی را کنار گذاشته و شماره اش را می گیرم. اینبار سامان هم جواب تماسم را نمی دهد. دلم می خواهد جیغ بزنم. موبایل را روی میز می کوبم و چیزی نمانده زیر گریه بزنم. نباید اتفاقی برای داریوش بیفتد... مرگ مهراذ به اندازه کافی سخت بود. هیچکس دیگر نباید بخاطر اشتباهات و تصمیمات من جاننش را از دست بدهد.

چیزی نگذشته که صفحه گوشی ام خاموش و روشن می شود. تقریبا به سمت موبایل حمله ور می شوم و پیام

سامان را روی صفحه می بینم که به من دهن کجی
می کند:

-بهت زنگ می زنم.

پوفی می کشم و با کلافگی می نویسم:

-جواب بده دارم سگته می کنم.

باری دیگر شماره اش را می گیرم و اینبار رد تماس
می زند. پیام بعدی اش با فاصله چند ثانیه ای می آید:
-پشت فرمونم.

از کی سامان انقدر مقررات را رعایت می کند و پشت
فرمان با موبایل حرف نمی زند؟ همیشه پشت فرمان
گوشی به دست است. ته ته دلم می دانم که نمی خواهد
فعلا چیزی به من بگوید. نفسم به سختی بالا می آید و
اتاق دور سرم می چرخد:

– فقط بگو زنده‌ست.

با اینکه چند ثانیه بعد جواب می‌دهد اما برای من زمان کش آمده و ثانیه‌ها سخت می‌گذرند:

– زنده‌ست. من دارم می‌رم بیمارستان. هنوز نمیدونم چی شده ولی قول میدم بهت زنگ بزنم وقتی دیدمش. سعی کن آرام باشی اوکی؟

گوشی را همانجا رها می‌کنم و اشک از پشت پلک‌هایم پایین می‌ریزد. می‌دانستم... حسش کرده بودم. می‌دانستم بلایی به سرش آمده. دستی به صورت خیس از اشکم می‌کشم.

اشک یکی پشت دیگری پایین می‌چکد. از من آدمی بیرون می‌ریزد که دارد از دست می‌رود... هر لحظه کمرنگ‌تر می‌شوم تا بالاخره یک روز دیگر وجود

نخواهم داشت. می دانم که بالاخره یکی از همین روزها تمام می شوم. مگر یک آدم چقدر قدرت دارد؟

یک لیوان آب را سر می کشم و نفسم بالا نمی آید. اتاق دور سرم می چرخد. می دانم دوباره از همان حمله های عصبی به من دست داده. به دیوار کاشی پوش آشپزخانه تکیه می دهم و روی زمین سر می خورم. به بدترین چیزها فکر می کنم. بدترین سناریوها در ذهنم شناور می شود و من میانشان غرق می شوم.

صدایی در سرم فریاد می کشد؛

"چرا نشستی؟ باید بری بینیش!"

اما حتی نمی دانم برای دیدنش کجا بروم. کدام بیمارستان؟ به سمت موبایل می دوم و شماره سامان را می گیرم. باید جوابم را بدهد. حق ندارد اینطور سگته ام دهد. تماسم را رد می کند. جیغی می زنم و موبایل را به

سمت دیوار پرت می‌کنم. مایا میو میو کنان از روی
 کاناپه می‌پرد و به سمت اتاق می‌رود. من هم به سمت
 اتاق خواب می‌دوم. لیوان کاغذی و خالی قهوه هنوز
 روی بغل تختی نشسته و من با دیدنش انگار دنیا روی
 سرم خراب می‌شود. مایا روی تخت نشسته و با
 تعجب نگاهم می‌کند. محلش نمی‌دهم. اصلا نمی‌فهمم
 چطور لباس می‌پوشم. نمی‌دانم به سمت کدام مقصد
 می‌خواهم بروم فقط می‌دانم دیگر نمی‌توانم در این
 خانه بمانم.

هنوز چشم‌هایم سیاهی می‌رود و اتاق دور سرم
 می‌چرخد. میان هق هق گریه مانتو را روی تنم
 می‌اندازم و شال را روی شانم می‌کشم. کیفم را
 برمی‌دارم... سویچ ماشین را هم چنگ می‌زنم و از اتاق
 بیرون می‌دوم. لاشه موبایلم را از روی زمین جمع
 می‌کنم و بعد از سرهم کردن روشنش می‌کنم.

امیدوارم بلایی سرش نیاورده باشم...تنها راه ارتباطم با سامان همین موبایل است.

منتظر روشن شدنش نمی مانم و کفش می پوشم. یادم میفتد که کلیدهای خانه ی داریوش را ندارم...خودش در را برایم باز کرده و برای اطمینان از خانه ماندنم، به من دسته کلید نداده بود. مایا برای یک روز غذا دارد و در بدترین حالت می توانم کلیدساز بیاورم تا قفل در را عوض کند.

پوفی می کشم و بی توجه به اینکه راهی برای برگشت به این خانه ندارم و گریه ام تنها می ماند، از آپارتمان بیرون می زنم. اگر بمانم، می میرم!

داخل آسانسور سیگنال ندارم. از در آهنی بیرون می زنم و با چشم دنبال ماشینم می گردم. وسط کوچه پارک شده. با قدمهایی شتابان به سمت ماشین گام

برمی دارم. به محض رسیدن به در ماشین باری دیگر
شماره‌ی سامان را می‌گیرم. بوق پشت بوق...

پشت فرمان ماشین می‌نشینم و برایش می‌نویسم:

—من وسط خیابونم... کلید خونه داریوش رو ندارم و
عملا بیرون موندم... بهتره بگی کدوم بیمارستانی و چه
خبر شده.

چند ثانیه بعد از ارسال پیام خودش تماس می‌گیرد. به
محض برقراری تماس صدای بلند و تشرامیزش را
می‌شنوم:

—چه غلطی کردی تارا؟ برگرد خونه...

اهمیتی به عصبانیتش نمی‌دهم:

—نمی‌تونم... کلید ندارم.

- برو توی راه پله بمون... یکاریش می کنم. شرایط رو
سخت تر نکن...

- بگو کدوم بیمارستان؟

- حالش خوبه تارا... اوکی؟ خانوادش هستن...

داد می کشم:

- برام مهم نیست... باید خودم بینمش.

- نمی تونی بیرون باشی تارا... کار بهمن بوده... ممکنه

تورو هم پیدا کنه... ریسکش رو نمی تونم قبول کنم.

- هرچقدر اینجا بیشتر بشینم خطرناک تره... پس بهتره

بگی کجایی! بعد دیدنش برمیگردم همینجا... قول

میدم. بهوشه؟

- آره تارا...

-باهاش حرف زدی؟

-آره...

-خب چی شده؟

کلافگی اش را از نفس های عمیقش حس می کنم ولی
برایم مهم نیست.

-سامان؟

-چیه بابا؟ چیزی نشده به اون صورت...مثل اینکه
آدمای بهمین پیداش کردن...تنها بوده...می خواستن
ببرنش...اینم مقاومت کرده و زد و خورد شدید
شده...دیگه چند نفر آدم ریختن و اونا هم فرار
کردن...ولی خب تعدادشون زیاد بوده و نتونسته از
پسشون بریاد...یکی از پاهاش شکسته و به سرش
بدجور ضربه خورده...برای همین توی دو روز گذشته
زیاد بهوش نبوده کلا...من فقط در همین حد می دونم.

- یا خدا... تازه میگی چیزی نشده؟

باری دیگر بغضم می شکند و لب لرزانم را میان
دندان هایم می فشارم:

- باورم نمیشه...

فکر پای شکسته و سر ضرب دیده داریوش ذهنم را
خط خطی کرده.

- تارا برگرد خونه... ساعت ملاقات هم کم کم داره
تموم می شه... فردا باهم میایم... قول میدم.

سعی می کنم گریه ام را کنترل کنم و استارت می زنم:

- باید بینمش... فقط برای چند ثانیه هم شده... لوکیشن
بیمارستان رو برام بفرست... باهم برمی گردیم. اوکی؟

مشخص است مایل به اینکار نیست اما بیشتر بحث نمی‌کند. از میان تمام آدم‌ها، سامان از همه بهتر می‌داند که بحث کردن با من فایده‌ای ندارد.

– باشه...میشه لااقل با اسنپ بیای؟

– تا بیاد طول میشه...چیزی نمیشه سامان...

بدون هیچ حرفی تماس را قطع می‌کند و چند ثانیه بعد گوشی خاموش و روشن می‌شود. لوکیشن را باز کرده و راه می‌افتیم. می‌دانم پدرش از دیدنم عصبانی خواهد شد و شاید حتی خود داریوش هم از رفتنم خوشش نیاید ولی باید ببینمش. حسی درونم مرا کنترل می‌کند و گویا دیگر از خودم قدرت تصمیم‌گیری ندارم.

هنوز بیست دقیقه از تایم ساعت ملاقات باقی مانده است که به بیمارستان می‌رسم. حالا علاوه بر نگرانی کشنده، استرس هم دارم. نفس عمیقی می‌کشم و از

مسئول رسپشن اطلاعات اتاق داریوش را می گیرم.
اصلا نمی دانم در مواجهه با خانواده داریوش باید چه
واکنشی نشان بدهم!

-تارا؟

به سمت صدا برمی گردم. سامان از روی صندلی انتظار
لابی بلند شده و به سمتم می آید:

-خوبی؟ چقدر رنگ و روت پریده.

با ترس و استرس سری تکان می دهم. نزدیکم
می ایستد و دستش را روی شانهام می گذارد:

-هی...منو ببین...

با چشمهای خیس نگاهش می کنم. لبخند مهربانی
می زند:

-حالش خوبه...

می توانم حس کنم که این حجم از نگرانی و بی قراری
 من ناراحتش کرده ولی به روی خودش نمی آورد و من
 بابت این برخورد ممنونش هستم، چون اصلا حوصله
 شروع بحثی دیگر را ندارم. چرا انقدر برایم مهم
 است؟ نمی دانم... شاید عاشق داریوش شده
 باشم... شاید...

سری تکان می دهم تا افکار بیهوده بیرون بریزند و به
 دنبالش به سمت آسانسور می روم:
 - به خانوادش چی گفتی؟

- گفتم از دوستاشم... یکی دو تا از دوستاش هم اونجا
 بودن. شلوغ بود اتاقش... یکی دو دقیقه فقط تونستم
 باهات حرف بزنم.

درهای آسانسور به روی ما و چند نفر دیگر بسته
 می شود. با کنجکاو می پرسیم:

– به خانوداش چی گفته؟

شانه بالا می اندازد:

– نمی دونم... فکر نکنم راستش رو گفته باشه. مطمئن

نیستم خودت پپرس من خیلی سوال نکردم. یکم

معذب بودم.

کاملاً متوجه منظورش می شوم. خانواده و اطرافیان

داریوش از آن دست از آدم‌ها هستند که به راحتی

معذب می کنند. فقط کافی ست در جمعشان باشی و

احساس ناراحتی و معذب بودن کنی و حس کنی تمام

حرکات و رفتارهایت را زیر نظر دارند و قضاوت

می کنند.

ذهنم هزار سو می چرخد و تمرکز ندارم. از آسانسور

بیرون می روم و همراه سامان به سمت راهروی دست

چپ حرکت می کنیم. از دیدن چهره آشنای علیرضا؛

دوست و وکیل داریوش نفس راحتی می کشم. انگار دیدن یک چهره‌ی آشنا، کمی از آرامش از دست رفته‌ام را به من برگردانده که بالاخره لبخندی می‌زنم. علیرضا با کسی که لباس پزشکی پوشیده و به نظر می‌رسد دکتر داریوش باشد، صحبت می‌کند. به محض دیدن من لبخندی می‌زند و سرش را تکان می‌دهد. نفس عمیقی می‌کشم و لبخند روی لبم کش می‌آید؛ "من اینجا چه غلطی می‌کنم؟"

مردی که با علیرضا صحبت می‌کرد با دیدن لبخند و نگاه علیرضا به سمتمان برمی‌گردد. از دیدن چهره‌ی آشنا دیگری متوجه دلیل انتخاب این بیمارستان می‌شوم. مردی که لباس سفید دکتری پوشیده، سروش دوست دیگر داریوش است. برایم عجیب است که هنوز اسمش را به خاطر دارم. همان شبی که

وحید را کشته بودم، برای مداوای دستم آمده و فکر کرده بود داریوش بلایی به سرم آورده. انگار او هم به سرعت مرا می شناسد.

رو به رویشان می ایستیم. سامان دستی به بازویم می کشد:

- اوووم... تارا من ته راهرو منتظر می مونم... فکر کنم...

سری تکان می دهد:

- همین الان اینجا بودم...

با تکان سر به او می فهمانم که می تواند برود و مشکلی

نیست. موهای ریخته کنار صورتم را پشت گوش

می زنم و شال سیاه و حریر را روی سرم می کشم:

- سلام...

از گرفتگی صدا و پف چشم‌هایم گویا متعجب شده‌اند
 که سلام دادنشان با صورتی گیج و تاخیری طولانی رخ
 می‌دهد.

علیرضا زودتر دستش را به سمتم دراز می‌کند:

-تارا جان! چطوری؟

نفسی می‌گیرم و به زور لبخند می‌زنم:

-مرسی...خوبم...

سروش خنده کوتاهی می‌کند و بعد از علیرضا دست به
 سمتم دراز می‌کند:

-به نظر عالی می‌رسی...

با هردو به گرمی دست می‌دهم. متوجه می‌شوم که

سروش سر به سرم می‌گذارد و کنایه به ظاهر بهم

ریخته‌ام می‌زند. فقط با همان لبخند مسخره‌ی قبلی
جواب او را هم می‌دهم:

–می‌تونم داریوش رو بینم؟

سروش سرش را کمی خم و با دست به سمت اتاق
اشاره می‌کند:

–البته...خانوادش همین پیش پای شما رفتن...

نمی‌توانم راحتی خیالم را مخفی کنم و نفس عمیقی از
سر خوشی می‌کشم. هردو به واکنش ناخودآگاهم
می‌خندند:

–چی بگم؟ اگر یکم زودتر راه میفتادی می‌دیدیشون...

بلاخره شوخی دوم سروش لبخندی واقعی روی لبم
می‌نشانند. اگر اوضاع داریوش خیلی خراب بود، اینطور
سر به سرم نمی‌گذاشت و نمی‌خندید.

- فکر کنم اوکیه که ندیدمشون...

-البته...بفرما داخل...

سری از روی قدردانی و تشکر برایش تکان می دهم و به سمت اتاق می روم که باری دیگر صدایش در گوشم می پیچد و مجبور می شوم به سمتش برگردم:

-راستی...

وقتی توجه مرا می بیند به دستم اشاره می کند و ادامه می دهد:

-دستت چطوره؟

نگاهم میانشان می چرخد. علیرضا سوالی سر تکان می دهد ولی چیزی نمی پرسد. برای بار چندم لبخندی دستپاچه می زنم:

-عالیه...

-مشکلی برات ایجاد نکرد؟ از داریوش چندبار

پرسیدم...ولی گفت مشکلی نداری...

-نداشتم. خوب شده...

لبخند گرم و مهربان مخصوص به خودش را می زند:

-خیلی هم عالی...وقتی رو نمی گیرم. بفرما...

بلاخره از سوال و جواب هایش خلاص شده و از میان در می گذرم. داریوش روی تنها تخت اتاق دراز کشیده و با گوشی میان دستش ور می رود. یک پایش را کاملا بسته اند و گوشه پیشانی اش هم پانسمان شده. چشم دیگرش به طور زشتی کبود و گوشه لبش پاره شده.

انگار متوجه حضور فرد جدیدی در اتاق می شود و سرش را به سرعت بالا می گیرد. لب هایم را می گزم که یکوقت زیر گریه نزنم و لب هایم می لرزند. فشار اشک گوشه چشمم را می سوزاند.

اشاره‌ای به گوشى اش می کند:

۱-...سلام... تازه الان داشتم پیام‌ها ت رو می خوندم...

سری تکان می دهم و به سمتش می روم:

-خدای من...چه بلایی به سرت آوردن؟

سعی می کند کمی تکان بخورد و صورتش از شدت درد

جمع می شود. بالاخره با دیدن حالت دردناک صورتش

بغضم می شکند و زیر گریه می زنم:

-لعنت بهش...خوبی؟

با دیدن اشک‌های من اخم می کند و راحت تر درجایش

جاگیر می شود:

-چرا گریه می کنی؟

دستی به صورت خیسیم می کشم و گوشه تختش
می نشینم. شانہ بالا می اندازم و با لبهای آویزان
می گویم:

– نمی دونم. خدای من ...

از دیدن آن هیبت درشت و قد و بالای بلند میان آن
حجم از پانسماں و گچ دلم به درد می آید. دستش را به
سمتم دراز می کند و انگشت‌هایم را میان مشتش
می گیرد. با لبخند کمرنگی نگاهم می کند:

– خوبم تارا ...

– چطور می تونی بگی خوبی؟ چه بلایی سرت آوردن؟

نفس عمیقی می کشد و باری دیگر صورتش پر از درد
می شود:

– خیلی یهو اتفاق افتاد... داشتم برمی گشتم

خونه... وسط یه خیابون خلوت گیرم

انداختن... خداروشکر تونستم مقاومت کنم که نبرتم
 چون قصدشون زدن نبود. فکر کنم بهمن دنبال
 وحیده... مطمئنا می دونه زیر سرماست گم شدنش.
 می خواست ازم حرف بکشه... ولی خب انقدر تونستم
 مقاومت کنم که یه سری آدم بیان کمک... اونا هم فرار
 کردن...

—چند نفر؟

—شش.. هفت نفری بودن...

با ناباوری دست روی دهانم می گذارم:

—شش... هفت نفر؟

—آره... باید بیشتر مراقب باشیم. من هم باید سریع تر
 دست به یکاری بزنم. حق با تو بود. بهمن باید حذف
 شه! خیلی خطرناکه... تو هم اصلا نباید میومدی...

به زنجیره میان دستانمان خیره می شوم و سپس نگاه
می دوزم به نگاه سیاه و عمیقش:

- باید می دیدمت... به خانوادت چی گفتی؟

- گفتم برای دزدی ریختن سرم... فقط علیرضا
می دونه...

با خشم و عصیان می غرم:

- می دونستم اتفاق بدی افتاده... نمی تونیم اینطوری
ادامه بدیم. اگر بلایی سرت میومد...

- هی... من خوبم! اندفعه بخیر گذشت... خودم همه چیز
رو اوکی می کنم. تقاص همه ش رو پس میده. نگران
نباش...

در نگاهم هم خیره مانده ایم. دلم می خواهد خم شوم و
لبهایش را ببوسم. هرچه فکر می کنم، هیچ چیز را در
آن لحظه به اندازه بوسیدن لبهایش نمی خواهم.

–خب...خب...خب...

به محض وارد شدن علیرضا و سروش، داریوش دستش را از میان انگشتانم بیرون می کشد و اخم می کند.

سرویش با همان لحن شوخ و مهربانش نگاهی به ساعت می اندازد و سری از روی تاسف تکان می دهد:

–مثل اینکه کم کم وقت رفتن تارا خانوم...

دستش را بیرون کشید. از اینکه کسی فکر کند با هم هستیم خجالت می کشد؟ از من خجالت می کشد؟ به اندازه کافی خوب نیستم؟ نگاه معنادار و ناامیدم را از داریوش می گیرم و به سروش می دوزم:

–میدونم...خودم هم باید کم کم می رفتم.

از روی تخت بلند می شوم و نگاهی میان هر سه نفرشان می چرخانم:

-اووم...-

با حالتی معذب بالای سر داریوش می ایستم و سرم را
به سمت گوشش می برم:

-کلید خونه رو ندارم.

علیرضا از اتاق بیرون می رود و سروش خودش را
مشغول مطالعه چارت میان دستش نشان می دهد.
انگار متوجه شده اند صحبت خصوصی با داریوش دارم.
داریوش نگاهی به دور و برش می اندازد:

-وای... کلا یادم رفت کلید نداری...دسته کلیدم
همراهم نیست...صبر کن بینم...

سرم را عقب می کشم و میان حرفش می پرسم:

-اشکالی نداره میگم بیان قفلها رو عوض

کنن...اوکیه...بی خیال...

اخم هایش را درهم می کشد:

-مطمئنی؟ می تونم به بچه ها بگم...

باری دیگر میان کلامش می روم و نمی گذارم حرفش را

تمام کند:

-به دردم سرش نمی ارزه. فکرشم نکن...اوکیش می کنم.

-اوکی...

نفس عمیقی می کشد و باز صورتش لبریز از درد

می شود:

-مرسی که اومدی...سعی کن خیلی مراقب باشی.

معنی دار نگاهم می کند و من با همان نگاه خیالش را

راحت می کنم:

-فعلا...

-خداحافظ تارا...

#۱۰۰

همه جا تاریک است. نمی دانم از چه کسی و چرا اما با تمام سرعت فرار می کنم. پشت سرم را نگاه نمی کنم اما می دانم نیرویی دنبال می کند. با تمام وجود جیغ می کشم اما صدای خودم را نمی شنوم. هرچه بیشتر جیغ می زنم، سکوت سهمین گیرتری اطراف را پر می کند. وزن سکوت را روی شانه هایم حس می کنم. سرعت بیشتری به قدم هایم می دهم و سعی می کنم با تمام نیرویی که در خودم سراغ دارم به سمت مقصدی نامعلوم بدوم. تنها چیزی که می بینم سیاهی محض است. به گریه میفتم ولی صدای گریه هایم هم به

گوش نمی‌رسد. سکوت و خاموشی همه جا را فرا گرفته.

چیزی زیرپایم سبز می‌شود که قادر به دیدنش نیستم و من با تمام نیرویی که در حال دویدن بودم روی زمین کوبیده می‌شوم. خون روی دست‌هایم می‌ریزد اما دردی حس نمی‌کنم. دست‌های غرق در خونم را جلوی صورتم می‌گیرم و جیغ می‌کشم. خون از میان حفره‌ی بین انگشتانم روی زمین می‌ریزد.

به عقب برمی‌گردم و میان سیاهی، حاله‌ای از سایه‌ای که دنبالم می‌کند را می‌بینم. به من می‌رسد و من فقط سعی می‌کنم با فریادی کمک بخواهم. صدایی نیست.

همه جا سکوت است. به من می‌رسد و سنگینی وجودش را روی خودم حس می‌کنم. احساسی شبیه به مرگ دارم.

جیغ کشان چشم‌هایم را باز می‌کنم و اینبار صدای جیغم در اتاق تاریک خانه اکو می‌شود. اولین حسی که سراغم می‌آید ترس از تنهایی است. نیم‌خیز می‌شوم و اطراف اتاق را از نظر می‌گذرانم. تمام بدنم می‌لرزد و عرق از سر و صورتم جاری است. داشتم کابوس می‌دیدم اما هنوز در حال و هوای ترسناک و منزعج‌کننده خوابم هستم. ضربان قلبم به اوج خودش رسیده.

پتوی تخت را از روی پاهای بی‌پوششم کنار می‌زنم و پاهایم را از لبه‌ی تخت آویزان می‌کنم. چند دقیقه به همان حال می‌نشینم تا ضربان قلبم به حالت عادی برگردد. قطره‌ای عرق سرد از شقیقه‌ام پایین می‌لغزد و میان موهایم گم می‌شود. مچ دستم را روی پیشانی‌ام می‌کشم و قطره‌های عرق را خشک می‌کنم. موهای

خیسم به پیشانی‌ام چسبیده. دستی میان موهایم
می‌برم و نفس عمیقم را رها می‌کنم.

گلویم از شدت خشکی به خارش افتاده. از روی تخت
بلند می‌شوم و برای برداشتن لیوانی آب خنک به
آشپزخانه می‌روم. لیوان آب سرد را سر می‌کشم و
کمی حال و هوایم دگرگون می‌شود. کم‌کم به این باور
می‌رسم که فقط یک کابوس بود و من در خانه
داریوش و در آن آشپزخانه جایم امن است.

پاکت سیگارم را همراه با فندک زیپوی نقره‌ای رنگ
برمی‌دارم و به اتاق برمی‌گردم. سال‌هاست که یک
شب خواب آرام و راحت نداشته‌ام. حتی اگر کابوس
نبینم هم، همیشه چیزی روی سینه‌ام سنگینی می‌کند.
چراغ نئونی قرمز رنگ را روشن می‌کنم و نور کمی در
اتاق روشن می‌شود که فضا را برایم آرامش‌بخش‌تر

کرده. گوشى موبایل را از کنار بالش برمی دارم و در تراس را باز می کنم. اتاق خواب مستر آپارتمان داریوش با دری به تراس خانه متصل شده که از آشپزخانه هم قابل دسترسی است.

آهنگ ملایمی می گذارم و سیگاری آتش می زنم. خیره می شوم به چراغ های نیمه خاموش و روشن شهر که به زیبایی سوسو می زنند. باد ملایمی میان موهای نیمه خیس از عرقم می پیچد و درهوا پریشانش می کند. آسمان هنوز در اوج تاریکی خودش خفته است و ستاره ها کم و بیش به چشم می آیند. ماه نیمه است و روشنی کمی به سیاهی شب می پاشد. یکی از صندلی های میز کوچک و چهار نفره استیل سفید رنگ را برمی دارم و کنار نرده های تراس می گذارم. روی صندلی می نشینم.

فکر می‌کنم که ای کاش آپارتمان من هم با آن ویوی بی‌نظیر تراسی به این بزرگی داشت. به زندگی بعد از تمام این ماجراها فکر می‌کنم... اگر زنده بمانم و همه چیز تمام شود و دیگر بهانه‌ای برای دیدن داریوش نداشته باشم... آنوقت چه می‌شود؟ همه چیز تمام می‌شود؟ باز هرکدام سراغ زندگی خودمان می‌رویم؟ آهی ناخودآگاه خودش را از میان لب‌هایم بیرون می‌کشد و میان سکوت شب گم می‌شود. پوکی عمیق به سیگار می‌زنم و ریه‌ام می‌سوزد. انصاف نیست! هر وقت هرچه را که خواستم نداشتم! اگر هم به دستش آوردم، روزی بود که دیگر نمی‌خواستمش... بعد از اینهمه سال، وقتی دوباره مهراد را دیده بودم... توجه و علاقه‌اش را داشتم... دیگر نمی‌خواستمش! در سن و سال هفده سالگی اعتراف به علاقه زیادم به مهراد

انقدر برایم سنگین نبود. امروز اما همه چیز عوض شده... من عوض شدم!

موبایل را برمی دارم و آهنگ ملایم را قطع می کنم. دوباره سکوت همه جا را فرامی گیرد. در فهرست مخاطبینم دنبال اسم داریوش می گردم و دستم را روی اسمش می کشم. حتما این ساعت خواب است. دلم برایش تنگ شده... برای صدایش... برای صورت همیشه جدی و سردش... برای نوازش هایی که فقط مخصوص زمان معاشقه هایمان بود. برای دست هایی که پوست تنم را فاتحانه در می نوردید و غرق لذت می کرد. با اینکه چند ساعت پیش برای ملاقاتش به بیمارستان رفتیم، دلم می خواهد صدای بم و مردانه اش را بشنوم.

چند ثانیه تعلل می‌کنم و کم کم استرس می‌گیرم. لب
می‌گزم و سیگار را داخل جاسیگاری له می‌کنم. نفس
عمیقی می‌گیرم و با انگشت اسمش را به سمت راست
می‌کشم.

گوشی را کنار گوشم می‌گیرم. به بوق چهارم می‌رسد و
من با هر صدای بوق می‌خواهم قطع کنم. کم کم ناامید
می‌شوم که صدای خواب آلوده و کمی هراسانش در
گوشی می‌پیچد:

-تارا؟

با ناخون روی نرده‌های آهنی تراس می‌کشم و از میان
لب‌هایم بیرون می‌پرد:

-سلام...

-سلام خوبی؟ چیزی شده؟

گویی مرا می‌بیند، سرم را تکان می‌دهم:

– نه... نه! همه چیز اوکیه...

چند لحظه سکوتی عمیق در گوشی می پیچد. شاید بهتر بود تا صبح صبر می کردم و ساعت ۳ و ۴۰ دقیقه صبح زنگ نمی زدم. مشخص است که گیج شده. قبل از اینکه خودش چیزی بپرسد، برای توجیه تماسم آن ساعت از شب می گویم:

– کابوس دیدم... نگران شدم... گفتم...

نمی دانم در ادامه حرفم چه باید بگویم و کلمات را گم می کنم. بالاخره صدای گرفته اش باری دیگر حلزونی گوشم را پر می کند:

– همه چیز اوکیه تارا. نگران نباش! توی بیمارستان که نمیتونن بیان...

– میدونم... ولی خب...

هوای اول پاییز کمی خنک شده و از بیرون نشستن
 نوک بینی ام کمی یخ کرده. به سختی نفس می کشم و
 لب می گزم:

-من نمی تونم اینطوری ادامه بدم. باید تموم شه...

-تموم میشه...بهت قول میدم. باید صبر کنی فقط...

-نمی تونم بشینم و منتظر بمونم. ازم برنمیاد...باید
 یکاری بکنم.

صدایش شق و رق می شود:

-منظورت چیه؟

وقتی سکوت مرا می بیند لحنش حالت اخطار به

خودش می گیرد:

-روز سختی داشتی...ترسیدی...همین! تو هیچکاری

نمیکنی...میفهمی؟ تارا من مجبورم چند روزی اینجا

بمونم...سروش هم نمیگه کی میخواد مرخصم
 کنه...فعلا باید بخاطر سرم تحت نظر باشم. با اینکه
 دیوانه کننده‌ست...ولی چاره‌ای نیست...باید خودش
 ترخیص کنه. بعدش هم یه مدتی بخاطر پام نمی‌تونم
 راه برم و عملاً کاری ازم برنمیاد. تو هم قرار نیست
 کاری بکنی و همونجا می‌مونی. پول خواستی به من
 میگی...هرچی لازم داشتی از همون خونه می‌گیری.
 بعدش خودم همه چیز رو اوکی می‌کنم...من اگر نتونم
 پای حرفم بمونم قولی به کسی نمی‌دم ولی دارم بهت
 قول میدم خودم حلش می‌کنم.

از اینکه آن ساعت از صبح از خواب بیدارش کرده و
 حالا هم ترسانده بودمش عذاب وجدان می‌گیرم و با
 لحن و صدایی اطمینان‌بخش می‌گویم:

- کاری نمی‌کنم... همینجا می‌مونم تا بهتر بشی... قول میدم. لازم نیست نگران من بشی...

خنده کوتاهی می‌کنم:

- تا وقتی کامل خوب بشی هیچ کار احمقانه‌ای نمی‌کنم...

- نظرت چیه کلا من بعد کار احمقانه‌ای نکنی؟

- اینم فکر بدی نیست...

کمی سکوت میان گوش‌هایمان موج می‌خورد.

-...خب...

می‌خواهم خدا حافظی کنم که صدایش آرام‌تر و

مهربان‌تر در گوشم زنگ می‌خورد:

-تارا؟

ناخودآگاه از میان لب‌هایم می‌پرد:

—جانم...

بعد از مکثی کوتاه، با ملایمت و صدایی گوش نواز
می گوید:

—منم دلم برات تنگ شده...

لب می گزم و لبخند عمیقم را به زور می خورم. چیزی
نمی گویم. نمی دانم چه باید در جوابش بگویم. بالاخره
بعد از سکوتی که زیادی طولانی شده خودش مکالمه
را تمام می کند:

—برو بخواب و نگران چیزی نباش. شبت بخیر...

—شب بخیر...

تماس قطع شده و من هنوز گوشی را به گوشم
چسبانده و با قلبی که ضربانش به اوج رسیده به جایی
نامعلوم خیره مانده‌ام. دلش برایم تنگ شده بود؟ برای
من؟

لبخند از روی لبم کنده نمی شود. گوشى را پایین می آورم و بلند می شوم. وقتی به تخت برمی گردم هیچ خبرى از آن حس چندش آور بعد از کابوسم نیست. در دلم انگار گل کاشته اند. با خودم خیال می بافم که وقتی همه چیز تمام شود... شاید و فقط شاید... داریوش هم برای من تمام نشود!

مایا میومیو کنان بالای تخت می پرد و کنار پایم در خودش جمع شده و سرش را روی دمش می گذارد. دستم را روی سر کوچک و پرمویش می کشم. خوشش می آید و پیچ و خمی به گردنش می دهد.

پتو را روی تنم می کشم و با فکر اینکه داریوش هم دلش برای من تنگ شده بود و حسم یک طرفه نیست، با لبخندی گرم و خیالی راحت به خواب می روم. خبرى از کابوس های همیشه نیست... خبرى از سایه سیاه و

ترسناک همیشگی نیست! خوابی ست عمیق و پر از آرامش!

#۱۰۱

درست نمی دانم چند شنبه یا چندم ماه است. شمار روزها از دستم در رفته و از شدت بیکاری، تمام روز را بی حوصله ام. بیشتر سامان و گاهی هم داریوش برای پرسیدن حالم زنگ می زنند. من هم گاهی شماره شان را می گیرم تا از خوب بودنشان مطمئن شوم. بیشتر داریوش و کمتر سامان...

آهنگ بیس داری برای خودم گذاشته ام، تی شرت زیادی گشاد و بلند داریوش را پوشیده ام و وسط سالن برای خودم می رقصم. باید هرطور شده روحیه ی خودم

را بهتر کنم و کمی از آرامش از دست رفته‌ام را به روح خسته‌ام بازگردانم.

کنار گردنم خیس عرق شده و آدرنالین خونم بالا رفته است. مایا هر از گاهی تا وسط سالن می‌دود و از دیدن بالا و پایین پریدن‌های من وحشت‌زده به اتاق برمی‌گردد و باعث خنده‌ام می‌شود. نفس نفس زنان می‌روم و روی کاناپه می‌نشینم. درست میان زمستان زندگی‌ام قرار گرفته‌ام و هیچ دلیلی برای شاد بودن ندارم... مهم نیست چقدر تلاش کنم!

لب می‌گزم و میان نفس نفس زدن‌ها و خنده‌هایم به گریه می‌فتم. چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم زمانی را به یاد بیاورم که عمیقاً خوشحال بوده‌ام... که از ته دلم خندیده باشم... که دغدغه نداشته باشم. برمی‌گردم به کودکی‌ام... لحظه‌های کوتاه و تکه تکه‌ای

از مسافرت‌ها و لحظاتم در کنار خانواده‌ام از پشت
پلکم می‌گذرد.

اگر بگویم کسی جز خودم باعث و بانی این حال و
هوای امروزم است، دروغی بیش نیست. هر قدمی که
برداشته‌ام، بیشتر غرقم کرده. مثل قدم زدن میان
دریایی سهمگین و طوفانی در شبی سیاه و بی‌ستاره!
می‌دانی هرچه بیشتر پیش بروی... بیشتر میان
سیاهی‌ها غرق خواهی شد با اینحال
می‌روی... می‌روی... زیرپایت خالی می‌شود و بعد...
سیاهی محض... دست و پا زدن‌های بی‌نتیجه... و مرگ!
با شنیدن صدای زنگ موبایلم، چشم‌هایم را باز می‌کنم.
همه چیز به حالت اول برمی‌گردد. به سالن خانه
داریوش که روزی قرار بود همراه با همسرش در آن
زندگی مشترکشان را شروع کنند برمی‌گردم. باری

دیگر میان دنیای واقعی رها می شوم و دریای سیاه و
طوفانی دور و دورتر می شود.

با اینکه چند دقیقه‌ای از نشستیم می گذرد، نفس
زدن‌هایم بهتر نشده. صدای موزیک را کم می کنم و
گوشی‌ام را از روی کابینت برمی دارم. از دیدن شماره
شب‌نم هم جا می خورم و هم چندشم می شود. لعنتی!
چرا با من تماس گرفته؟ هر چیزی که نام و نشانی از
شب‌نم داشته باشد، قطعاً بوی تعفن می دهد!

نفس عمیقی می گیرم و عرق روی پیشانی‌ام را با
پشت دست پاک می کنم. کم کم عصبانیت جای دودلی
را می گیرد و تماس را برقرار می کنم.

قبل از اینکه صدایی از او دربیاید با لحنی محکم و رسا
می توپم:

—خیلی تخم داری بهم زنگ زدی...

-سلام تارا...

-فکر کردی ارزش جواب سلام داری؟ چرا زنگ زدی؟

-خب...دلم برات تنگ شده...

متوجه کنایه کلامش می شوم. خودش هم با حالت

شومی می خندد. در جوابش زهرخندی می زنه و

می گویم:

-مطمئنم همینطوره...چی می خوای؟

صدای نفس آلودش را می شنوم:

-داریوش چطوره؟

-اوه...پس می دونی!

-معلومه که می دونم...من همه چیز رو می دونم...همیشه!

با بی حوصلگی می گویم:

-اگر می‌خواهی حال داریوش رو بدونی، چرا به خودش
زنگ نمی‌زنی؟

-فکر می‌کنی بعد از مزخرفاتی که تحویلش دادی
جوابم رو میده؟ سعی کردم...جواب نمیده!

-منظورت از مزخرفات حقیقه؟

-چی باعث شده فکر کنی تقصیر من از تو توی این
ماجرا بیشتره؟ چون داریوش باهات می‌خوابه؟ تو دیگه
چقدر توهمی هستی! تارا ما همه کار رو باهم
کردیم...خون مهرداد روی دست هردوی ماست...یادت
که نرفته؟

دوست ندارم متوجه شود که چقدر حرف‌هایش و
حقیقتی که میان آنها پنهان شده، آزارم داده است:

– نه...ولى من گولت نزدم تا باور کنی داریوش بدبخت کرده تا هرکاری که می‌خواهم رو بکنی... من صادق با تو بودم.

– اوه خدای من... تارا تو چیزی از صداقت اصلا سرت میشه؟ تمام زندگیت دروغه!

– دیگه نه... یه روزی بود... وقتی تو توی زندگیم بودی... ولى الان دیگه همه‌ی اون روزا گذشته! پوفی می‌کشم:

– بهر حال... ولش کن... حیفه وقتی که بخواد با حرف زدن با آدمی مثل تو تلف بشه!

– تارا زنگ زده بودم حال داریوش رو بپرسم...

– مگه خودت نگفتی همیشه همه چیز رو می‌دونى؟ پس چرا از من می‌پرسی؟ حالش خوبه... اوکی؟

با عجله و قبل از اینکه قطع کنم می گوید:

– باید بینمت...

خنده ناباوری می کنم:

– چی؟ منو بینی؟ چرا؟ دیگه حرفی بین ما نمونده!

– چون باید بینمت... مهمه!

– شبنم... خوب گوش کن... هیچوقت دیگه دلم نمی خواد

بینمت چون مطمئن نیستم بتونم زنده بذارمت... منو که

می شناسی... کینه م شتریه!

با پررویی و صدای بلندتری می گوید:

– من ازت نمی ترسم تارا... چیزایی هست که باید بهت

بگم. مگه دنبال جواب نیستی؟ که چه بلایی سر جنازه

مهراد اومد؟ مگه داریوش برادرش رو نمی خواد؟ من

خیلی چیزا می دونم...

- داری زر می زنی... تو هیچی نمی دونی...

- خب چرا امتحان نمی کنی؟ توی یه مکان عمومی قرار می ذاریم... هر جا خودت گفتی... فقط هم به خودت می گم. فعلا نمی خوام داریوش رو بینم. وقتی جوابم رو نمیده یعنی هنوز از دستم عصبانیه! سامان یا هر کس دیگه ای هم بفرستی ول می کنم و میرم.

- نمی فهمم! چرا باید به من اطلاعات بدی؟ ما که دیگه باهم دوست نیستیم.

- خب... به نظر من اهداف مشترک آدما رو بهم نزدیک می کنه... من به کمکت نیاز دارم... تو به کمک من نیاز داری. یه دشمن خیلی ترسناک برای خودم ساختم که نمی دونم چطور باید از شرش خلاص شم... فکر کنم بدونی کیو می گم...

از میان لب‌هایم زمزمه‌وار بیرون می‌پرد:

— بهمن... —

— خودشه! من خیلی چیزا می‌دونم تارا! باید رو در رو حرف بزنی. من بهت می‌گم چه اتفاقی بعد از رفتن شما سر مهراد اومد و کجا می‌تونید جنازش رو پیدا کنید... و توی سر به نیست کردن بهمن کمکتون می‌کنم. در عوض هممون از شرش خلاص می‌شم. با بی‌حوصلگی می‌گوییم:

— من بهت اعتماد ندارم شبنم... ما هم برنامه‌ای برای خلاص شدن از بهمن نریختیم... —

— لازم نیست بهم دروغ بگی... من بهت چیزایی که از بهمن می‌دونم رو می‌گم و مدارکی که توی این مدت علیهش جمع کردم رو هم بهت میدم... کمک می‌کنم

جنازه مهراڊ رو پیدا کنید... بعد که بهمن سر به نیست
 شد... هر کدوم می ریم سراغ زندگی خودمون!
 سکوت کرده ام و نمی دانم چه جوابی باید به او بدهم.
 از سکوت من استفاده می کند:

- دارم راستش رو میگم. هر جا که خودت
 گفتی... با هر کی خواستی بیا! برام مهم نیست... قرار
 نیست اتفاقی بیفته.

- می تونی همین الان هرچی می دونی بهم بگی... البته
 من دنبال بهمن نیستم دیگه... در رابطه با مهراڊ
 منظوره...

نمی توانم اعتراف کنم که به دنبال کشتن بهمن هستیم.
 ممکن است از طرف بهمن تماس گرفته باشد.

- همیشه... به تماس و تکست و هرچی قابل ردگیری
 باشه اعتماد ندارم. باید حضوری بینمت... می تونی
 توی این مورد بهم اعتماد کنی... باور کنی یا نه...
 چند لحظه سکوتی روی خط برقرار می شود و بعد
 صدای آه شبنم به گوشم می رسد:
 - دلم نمی خواد بلایی سر داریوش بیاد... من دوشش
 دارم تارا... همیشه داشتیم! فکر کنم تا حالا خودت
 فهمیده باشی که هرکاری کردم برای اون بود... بهمین
 داره زیاده روی می کنه... قرار نبود سمت داریوش بره.
 بعد از اتفاقی که افتاد، لازمه حذف شه!
 از ابراز علاقه حریصانه و بی خجالتش نسبت به
 داریوش عصبی می شوم. پشت پنجره می ایستم و
 خیره به منظره خیابان ناخونم را میان دندان هایم
 می جوم:

-دوسش داری؟ می خواستی بدبختش کنی... با اون مدارک...

لحن و کلامش به نظرم صادقانه می رسد:

-نه تارا...می خواستم از شر پدرش خلاصش

کنم...بهت گفتم هر کاری برایش می کنم...

با چشم‌های درشت شده و صدای پر حرصی می گویم:

-چی میگی؟ اگر می خواست خودش از شون بر علیه پدرش استفاده می کرد...

-تارا اون پدرشه...معلومه مجبوره باهانش کنار بیاد.

داریوش آدمی نیست که بتونه بر علیه پدرش از اون

مدارک استفاده کنه چون خانواده برایش مهمه! چون به

اخلاقیات اهمیت میده...من نمیدم! بهش لطف بزرگی

می کردم. می فهمی؟ پدرم و بیزینسشون اونقدر برام

مهم نبود...من می خوام داریوش خوشحال باشه! با

وجود پدرش هیچوقت طعم خوشحالی و آزادی رو
 نمی چشه! البته الان دیگه مهم نیست چون تو همه چیز
 رو خراب کردی! تعجب نمی کنم اگر بعد از اتفاقی که
 افتاد، داریوش از شر اون مدارک خلاص شده باشه.
 با ناباوری، خنده مضحکی می کنم:

- تو مریضی شبنم...

- مهم نیست... فکر کن مریضم! یه روز بلاخره داریوش
 می بینه که برای به دست آوردنش چقدر تلاش کردم.
 صبر می کنم... من خیلی آدم صبوری ام... مخصوصا وقتی
 حرف چیزایی که می خوام وسط باشه...
 محکم و با تاکید می گویم:

- هیچوقت نمی بخشت!

- تو رو که بخشید!

– فرق داره... من دلیل داشتم...

خودم هم نمی‌دانم دنبال قانع کردن چه کسی هستم!
خودم یا شبنم؟ واقعا چطور داریوش مرا بخشیده بود؟
اصلا مرا بخشیده بود یا برای رسیدن به اهدافش؛ از
طریق من وانمود می‌کرد که مرا بخشیده؟

با بلند شدن صدای شبنم از فکر بیرون می‌آیم:

– فکر نکنم این موضوعات دیگه به تو مربوط بشه... به
زودی از تو هم خسته میشه... حالا خودت می‌بینی! این
حرفا برای الان نیست... الان مشکل مشترک و
بزرگ‌تری داریم که باید حل بشه... کی می‌تونم
بینمت!

دست از نگاه کردن به منظره خیابان می‌کشم. پرده را
رها می‌کنم و شانه بالا می‌اندازم:

– نمی‌دونم... باید فکر کنم... بهت خبر می‌دم...

-اوکی ولی سعی کن عاقل باشی...
 -اگر عاقل بودم کلا جوابت رو نمی دادم...
 -در اون صورت یه فرصت عالی از دستت می رفت.
 بهم اعتماد کن!

-هه! اعتماد؟ فکرشم نکن! بهت خبر می دم
 شبنم...دیگه به من زنگ نزن تا خودم خبر بدم!

قبل از اینکه بیشتر تحریکم کند و بدون خداحافظی
 تماس را قطع می کنم. لب می گزم و روی تخت
 می نشینم. سعی می کنم ذهن پخش و پلایم را یکجا
 جمع کرده و درست فکر کنم. اول از همه لازم است که
 به داریوش زنگ بزنم و با او مشورت کنم. تنهایی و
 بی خبر رفتن حماقت محض است... تازه اگر تصمیم
 بگیرم که قصد دیدنش را دارم. شاید بهتر است کلا

تماس و پیشنهادش را فراموش کنم. بهر حال اول باید
با داریوش حرف بزنم.

ذهنم می‌رود سمت ابراز علاقه‌ی تند و تیزش به
داریوش! همیشه می‌دانستم وقیح و جسور است اما
هیچوقت فکر نمی‌کردم در این حد دیوانه باشد! واقعا
فکر می‌کند با به خطر انداختن پدر داریوش، لطف
بزرگی در حق او خواهد کرد؟ من اگر قصد پخش
کردن آن مدارک را داشتم، فقط و فقط برای ضربه زدن
به داریوش بود. چطور می‌تواند بگوید که با پخش
کردنش، می‌خواهد در حق کسی که ادعا می‌کند
دوستش دارد لطفی بکند؟

دستی به صورتم می‌کشم. چقدر همه چیز پیچیده
شده. هوای غروب پاییزی کم کم رو به تاریکی می‌رود.

بلند می شوم و برق اتاق را روشن می کنم. بالاخره با
خودم کنار می آیم و با داریوش تماس می گیرم.
اینبار خیلی زود و بعد از یک بوق جوابم را می دهد:
-سلام تارا...

-سلام...چطوری؟ بهتر شدی؟

-آره...امروز با اینکه کمتر مسکن زدن بهم ولی دردم
کمتر بود. کلا دارم بهتر میشم.

-چه خوب...کی مرخص میشی؟

-سروش قول داده فردا مرخصم کنه...واقعا دیگه دارم
توی بیمارستان عقم رو از دست میدم. هرچند که بازم
باید توی خونه و روی تخت بمونم ولی حداقل از فضای
بیمارستان خلاص میشم.

-خب...پس فقط باید یه روز دیگه تحمل کنی...خوبه...

-اگر وعده وعید الکی نداده باشه آرہ...امروز دیگہ حسابی عصبانی شدہ بودم. واقعا نمی تونم یہ روز دیگہ اینجا بمونم.

آہی می کشم و دستم را پشت سرم می گذارم. با کلافگی می گویم:

-باید تحمل کنی دیگہ...اونم بخاطر خودت میگہ...
چند لحظہ سکوت می کند و بعد با کنجکاوی می پرسد:
-چی شدہ؟ خوبی تو؟

-آرہ...خوبم...یعنی...نمی دونم...

-چیہ تارا؟ اتفاقی افتادہ؟

بیشتر از آنکہ انتظارش را داشتیم تیز است. حتی پشت خط تلفن ہم بہ خوبی متوجہ عادی نبودن اوضاع می شود. دست خودم نیست کہ عصبی ام:

- الان شرایط حرف زدن داری؟ یعنی... منظورم اینه که تنهایی؟

- آره تارا... بگو...

- خب...

نفس بزرگی می گیرم و بازدمی که رها می کنم گرفته و بارانی ست:

- شبنم زنگ زده بود...

- جدا؟ اتفاقا به منم چندبار زنگ زد جواب ندادم! کی زنگ زد؟ جواب دادی؟ چی می خواست؟

چقدر سوال!

- همین چند دقیقه پیش زنگ زد...

- خب؟ حرف بزن دیگه! چی می خواست؟ کاش جوابش

رو نمی دادی...

– نمی دونم... جواب دادم دیگه!

– باشه عزیزم... اوکیه! چرا انقدر بی قراری؟

«عزیزم» گفتنش در سرم زنگ می خورد و باز یاد

اعترافات شبیم میفتم:

– خوبم داریوش... فقط... زنگ زده بود بگه که می خواد

منو ببینه...

ناباورانه می خندد:

– محاله... چرا باید بخواد تورو ببینه؟ اصلا چرا باید فکر

کنه که یه درصد ممکنه تو بخوای ببینیش...

– چون میگه چیزایی می دونه که برای ما مهمه...

با قاطعیت می گوید:

-تارا این دختر یه کلمه حرف راست
 نمی زنه... فراموشش کن... خدا میدونه چه برنامه‌ای
 ریخته... محاله بذارم...

میان حرفش می‌پریم و رشته کلامش را با تشویش
 می‌بریم:

- داریوش گفت می‌دونه مه‌راد رو کجا خاک کردن...
 سکوت سنگین و ترسناکی روی خط به جریان میفتد.
 انقدر چیزی نمی‌گوید که خودم مجبور می‌شوم ادامه
 حرفم را بزنم:

- به علاوه‌ی یه سری مدارک علیه بهمین... میگه
 می‌خواد کمک کنه از شرش خلاص شیم... گفت بهمین
 برای خودش هم دردسرساز شده... میگه فقط هم
 می‌خواد منو ببینه!

حرفی در رابطه با ابراز علاقه‌اش به داریوش نمی‌زنم.
در این شرایط و با وجود ماجرای مه‌راد، دلیلی هم
نمی‌بینم! احساسات شب‌نم چه اهمیتی دارد؟ انقدر
سکوتش طولانی شده که از روی کلافگی نامش را
صدا می‌کنم:

-داریوش؟

-باید بری...

جا می‌خورم:

-چی؟

-اگر واقعا بدون مه‌راد کجاست... نمی‌تونم بذارم چنین
شانسی از دستم بره...

-آخه...

-اون برادرمه تارا...حداقل چیزی که برایش می خوام یه مراسم خاکسپاری ابرومندانه ست...پدرم و مادرش حق دارن...امیدوارم درک کنی چی میگم. می دونم خیلی خطرناکه...و می دونم چیز زیادیه که ازت بخوام برای دیدن شبنم بری...ولی...

حرفی نمی زنم. انتظار این برخورد را نداشتیم. حدس می زدم ممکن است با رفتنم موافقت کند اما نه همین راحتی! خودش ادامه می دهد:

-اگر توی این شرایط نبودم خودم می رفتم ولی...گفتی فقط هم می خواد خودت رو ببینه...منم حتی نمی تونم روی عصا وایسم. باید بری تارا...نمی تونم صبر کنم و ریسک از دست رفتن این شانس رو بپذیرم. حتی اگر دروغ باشه...بازم نمی تونم نادیدش بگیرم. فقط هر جا

باهات قرار گذاشت برای من لایو لوکیشن بفرست.
من نمی‌دارم اتفاقی برای تو بیفته.

-داریوش شب‌نم می‌گه همه این اطلاعات رو بدون
اینکه چیزی بخواد بهمون میده...به نظرت عجیب
نیست؟

-معلومه که هست...مخصوصا وقتی پای شب‌نم وسط
باشه...احتمال اینکه دروغ بگه خیلی زیاده...اما اگر
بدونه...و بهت بگه...تمام چیزی که می‌خوام همینه.
حتی بهمون هم دیگه برام مهم نیست...من برادرم رو
می‌خوام...هیچوقت نتونستیم برایش عزاداری کنیم.
وقتی دلم برایش تنگ میشه باید یه جایی برای رفتن
داشته باشم. دلم می‌خواد یبار دیگه بتونم
بینمش...بتونم بغلش کنم...حتی جنازه پوسیدش رو...

آهی می کشم. لحنش بقدری غمگین و حالش طوری
بههم ریخته است که سریع می گویم:

-اوکی...میرم...باید برم.

پوزخندی می زنم و ادامه می دهم:

-حق با توئه! حقتونه که بخواید جنازه‌ش رو دفن کنید.
منم بودم همینو می خواستم. شبنم گفت هر جا که من
بگم و اگر خواستم می تونم تنها نرم. فکر کردم اگر
سامان...

-نه تارا...سامان فقط سعی می کنه پشیمونت کنه...اینو
مطمئنم چون اگر پای برادرم وسط نبود خودم هم
محال بود بذارم بری. به سامان چیزی نگو. تنها
برو...اسلحه‌ت رو با خودت ببر. حتما حتما یه جای
خیلی شلوغ قرار بذار...با اسنپ برو و با اسنپ هم
برگرد. برای من لایو لوکیشن بفرست. لازم نیست

بترسی. حتی اگر از قبل بگی کجا می‌خواید برید چند نفر رو می‌فرستم که حواسشون بهت باشه. آره این بهترین راه حله... از قبل لوکیشن هر جا که خواستی ببینیش برام بفرست. نمی‌ذارم اتفاقی برات بیفته... من فقط برادرم رو می‌خوام.

از لحن حرف زدن و بی‌قراری‌اش، احساس می‌کنم بخاطر فرستادنم احساس گناه می‌کند. احمقانه است! این حداقل کاری است که می‌توانم برای جبران اشتباهاتم بکنم. با مهربانی و لحنی اطمینان‌بخش می‌گویم:

-باشه... همه چیز رو از قبل برات می‌فرستم. می‌دونم چیزی نمیشه... نگران خودم نیستم. فقط امیدوارم راستش رو بگه... همین...
آه عمیق و محکمی می‌کشد:

—منم همینطور...منم همینطور تارا...

#۱۰۲

.....

اگر بگویم از شدت استرس واضطراب حالت تهوع
نگرفته‌ام و تمام بدنم مانند بیدی در دست باد نمی‌لرزد
دروغی بیش نیست. ماشین جلوی ورودی کافه نگه
می‌دارد و من خیره به فضای همیشه شلوغ کافه، دستم
به دستگیره نمی‌رود.

—خانوم؟ رسیدیم!

آب دهانم را به سختی پایین می‌فرستم و سری تکان
می‌دهم. دلیل اینهمه تشویش و دلهره را نمی‌فهمم اما
دلیم به رفتن راضی نیست. حس می‌کنم فاجعه‌ی بدی
در کمین است. هنوز نمی‌دانم چرا و چطور! باور اینکه

شب‌نم قصد کمک کردن به ما را داشته باشد برایم
سخت است.

– خانوم مگه همینجا نیست مقصدتون؟

کلافه نگاهش می‌کنم و زیپ کیفم را باز می‌کنم:

– بله... ممنون... هزینه‌ش چقدر میشه؟

راننده اسنپ با اخم و ناشکیبایی از آینه نگاهم می‌کند
و انگشت روی فرمان می‌کوبد:

– خانوم حساب شده...

اسنپ را داریوش برایم گرفته بود تا بتواند کنترل
بیشتری روی مسیر رفت و آمد داشته باشد. بی حرف
دیگری از ماشین پیاده می‌شوم و پراید سفید و نه
چندان تمیز از جلوی پایم تا سر خیابان گاز می‌دهد.
انگار نمی‌تواند برای دور شدن از من صبر کند. حق هم

دارد! اتفاقات بد انگار قرار نیست دور و بر مرا خلوت کند.

اینهمه شلوغی و سروصدا خیالم را راحت نمی کند. همانطور که قدمی به سمت ورودی کافه برمی دارم، موبایل میان دستم می لرزد. با فکر اینکه حتما شبنم مرا در آن حوالی دیده و تماس گرفته، همانطور که به دنبال اثری از او چشم دور میز و صندلی های چیده شده در فضای باز می چرخانم، نگاهم برای لحظه ای به صفحه روشن موبایل میفتد. در کمال تعجب تماس از سوی داریوش است. تماس را برقرار می کنم و گوشی را جلوی گوشم می گیرم:

-چی شد تارا؟ پیداش کردی؟

-همین الان از اسنپ پیاده شدم. باید برم

داخل... بیرون که نیست.

-اوکی تماس رو قطع نکن...می خوام گوش بدم.
 -باشه...می ذارمش توی کیفم و وقتی نشستیم سعی
 می کنم بذارمش روی میز که بهتر بشنوی...ولی...شاید
 چیزی که دوست داشته باشی رو نشنوی!

-مهم نیست...دیگه بدترین حالتش اتفاق افتاده! از
 این بدتر که قرار نیست باشه.

تا حدودی با حرفش موافق هستم. طبق قولی که
 داده‌ام، گوشی را داخل کیف دوشی‌ام می گذارم و به
 سمت کافه می روم. با باز شدن در کافه حجم زیادی از
 سروصدا و بوی قهوه همراه با بوهای مطبوع دیگر به
 صورتم می خورد.

حالت تهوع بدی دارم و از درون می لرزم. چند قدمی
 داخل می روم و چشمم میان سالن می گردانم. اثری از
 شبنم نیست. انقدر از آخرین باری که دیده بودمش

نگذشته که چهره‌اش را فراموش کرده باشم. باز با فکر تغییر چهره با دقت بیشتری تک تک افراد حاضر در فضای کافه را کنکاش می‌کنم. هیچکدام حتی ذره‌ای برایم آشنا نیستند. پوف کلافه‌ای می‌کشم و بی‌تکلیف وسط سالن می‌ایستم. چطور ممکن است هنوز نرسیده باشد؟ من خودم از روی عمد دیرتر آمده بودم. آخرین تماسمان برای یک ساعت قبل از حرکت کردن من بود که خبر از راه افتادنش می‌داد و می‌خواست مطمئن شود هنوز برنامه سرجایش است. نکند چون دیر کردم، رفته باشد. چرا پس زنگ نزد؟ گوشه‌ی را از جیبم بیرون می‌کشم و کنار گوشم می‌گیرم:

– داریوش؟

صدای خش خشی به گوش می رسد و بعد صدای
داریوش روی خط برقرار می شود:

-چی شد تارا؟

-اینجا نیست!

-یعنی چی اینجا نیست؟ مگه نگفت راه افتاده؟

-چرا گفت...

دست‌هایم می لرزند:

-حس خوبی ندارم داریوش... چرا نرسیده پس؟

-مطمئنی قرار تون همونجا بود؟

-براش لوکیشن فرستادم...چه خبره یعنی؟

-نمی دونم عزیزم...هول نکن...

-بهش زنگ بزنم؟ شاید فهمیدن می خواد حرف بزنه

بلایی سرش آوردن!

-اگر اونطوری باشه زنگ زدن تو بدتره...هیچکاری نکن...

-بیشتر منتظر بمونم؟

-نه...نه! فکر خوبی نیست...

-خب چی؟ برم خونه؟

-اونم ریسک داره!

-پس چه غلطی بکنم من؟

-آروم باش تارا!

صدایم بلند است و توجه چند نفری را به سمتم معطوف می کند. نگاهی به سمتشان می اندازم و فضای

کافه را ترک می کنم:

-چجوری آروم باشم؟

-الان برات ماشین می گیرم... ۱۰ دقیقه زمان بده تا

یجارو گیر بیارم بتونی بری...

-چرا نمی تونم برم خونه؟

-چون ممکنه کسی اونجارو پیدا کرده باشه... یا حتی

بخوان دنبالت بیان تا بینن کجا قایم شدی... خیلی

ریسک داره...

-به سامان زنگ بزنم؟

-تارا بهمن خونه و همه چیز سامان رو بلده! سامان

چکاری می تونه برات بکنه که من نمی تونم؟

از شدت ترس چانه ام می لرزد:

-نمی دونم... نمی دونم باید چیکار کنم. باید برم دنبال

مایا... اونجا تنها مونده...

-الان یکی رو می فرستم...همونجا بمون چند دقیقه!

من خودم هم اومدم خونه بابام بخاطر پام...کاش

می تونستم بیارم اینجا پیش خودم...

-دارم میگم ما یا اونجا تنهاست...

-دنبال اون هم می فرستم...میارنش پیشت!

آهی می کشم و با عجز می نالم:

-فقط سریع باش داریوش!

-اوکی...منتظر باش خودم زنگ می زنم.

تماس را قطع می کنم و برای امنیت بیشتر داخل کافه

برمی گردم. یکی دو دقیقه و با بالاتکلیفی نزدیک در

کافه می ایستم. یکی از پیشخدمت ها سراغم می آید و

با لحن مودبانه ای می پرسد:

-سلام خانوم...روزتون بخیر. منتظر کسی هستید؟
می دانم که نباید دم در کافه بمانم. در همان مدت کوتاه
همه با تعجب و منتظر نگاهم کرده بودند. لبخند زورکی
و کجی روی لب هایم می نشانم:

-سلام...ممنون. بله منتظرم دوستم بیاد...فقط مطمئن
نیستم بخوام بمونم...

-می خواهید منتظر بشینید؟
این یعنی دیگر نمی توانی اینجا بایستی! نگاه به صفحه
خاموش گوشی می اندازم و به اجبار سری تکان
می دهم:

-اوکی می شینم.

پیشخدمت به سمت یکی از میزهای دو نفره و دنج
کافه هدایت می کند. با اکراه روی صندلی چوبی
می نشینم. دلم نمی خواهد ثانیه ای بیشتر منتظر بمانم.

اینکه نمی‌دانم چه خبر شده و چرا شب‌نم نیامده بیشتر
 آزارم می‌دهد. با تمام وجود حس می‌کنم فاجعه‌ای در
 حال رخ دادن است. حدود یک ربع بعد داریوش
 بالاخره تماس می‌گیرد. همان لحظه پیشخدمت همراه
 با فنجان چای بالای میزم می‌رسد. به هیچکس اعتماد
 ندارم. تماس را وصل می‌کنم و انقدر منتظر می‌مانم تا
 با لبخندی دور می‌شود.

انقدر از تنها نشستن و منتظر ماندن و نگاه‌های
 خیره‌شان معذب شده بودم که به اجبار چای سفارش
 دادم.

-الوو...

-الو تارا...

-چی شد داریوش؟

-زنگ زدم به علیرضا...جریان رو گفتم قبول کرد
امشب رو بری پیشش تا مشخص شه چه خبره. تنها
زندگی می کنه...یکم دیگه باید منتظر بمونی تا ماشین
برسه. اوکی؟

سعی می کنم حرف هایش را در مغزم پردازش کنم.
پاهایم را تند و تند تکان می دهم و لب می گزم:

-اگر توی دردسر بیفته چی؟

-اون چرا توی دردسر بیفته؟ بهممن اگر دنبال باشه،
می خواد تنها گیرت بیاره. نگران نباش من همه چیز رو
به علی گفتم. خودش موافقت کرد.

نمی دانم باید چه بگویم! نه می توانم به راحتی به
خانه ی یک غریبه بروم و نه چاره ی دیگری دارم. ذهنم
هزارجا می چرخد و می گویم:

-مایا چی؟

-اونم شب میارن پیشت. یکی دو روز آینده سعی می‌کنم شرایط رو اوکی کنم. یا برمی‌گردی آپارتمان من یا یجا دیگه رو برات جور می‌کنم. به علیرضا اعتماد دارم...نگران چیزی نباش. همه چیز درست میشه.

-داریوش نمی‌دوم بتونم...

-تارا؟

اسمم را آرام و پرنوازش صدا می‌زند. انقدر با ملایمت که حرفم یادم می‌رود. کوتاه "بله" می‌گویم که ادامه می‌دهد:

-به من اعتماد داری؟

برای جواب دادن نیازی به فکر کردن ندارم. سریع می‌گویم:

-معلومه که دارم...

- پس همین کاری که میگم بکن. همه چیز درست
 میشه. فقط یکی دو روزه... می دونم سخته... ولی برو
 پیشش... او کی؟

نفسی می گیرم و سرتکان می دهم:

- باشه... میرم!

#۱۰۳

چند دقیقه‌ای که تا آمدن ماشین اسنپ معطل می شوم
 به اندازه چند ساعت به درازا می کشد. داخل کافه
 شلوغ و پر از رفت و آمد احساس ناامنی نمی کنم بلکه
 از بی خبری در عذابیم. نمی دانم چطور می خواهم حداقل
 یک روز را در خانه مردی بمانم که حتی او را درست
 نمی شناسم. اصلا چطور قبول کرده بود که این یکی دو
 روز را پیشش بمانم؟ حتما دوستی عمیقی با داریوش

داشت که چنین لطف بزرگی در حقش می کرد. اگر داریوش انقدری به او اعتماد دارد که مرا پیشش بفرستد، دیگر جایی برای مخالفت و نگرانی من نمی ماند.

داریوش پلاک و واحد خانه را برایم مسیج کرده است. راننده‌ی اسنپ را تا دم برج هدایت می کنم و نگاهی به برج شیک و بلند می اندازم. البته که دوست وکیل داریوش در چنین برج لوکسی زندگی می کند. اگر غیر از این بود جای تعجب داشت. مانند قبل داریوش هزینه سفر را حساب کرده است و من با تشکری از ماشین پیاده می شوم.

خیلی زود علیرضا را می بینم که از در برج فاصله گرفته و به من نزدیک می شود. لبخند گرمی به لب دارد و مستقیم نگاهم می کند. من هم لبخند دستپاچه‌ای

می زنم و دست‌هایم را بهم می پیچم. یادم به تارایی
 میفتد که اولین بار در دویی مهراد را دیده بود! آن زن
 سرکش و پر از اعتماد به نفس که در یک نگاه مطمئن
 بود، توجه هر مردی که بخواهد را با خود دارد کجا فرار
 کرده؟ دیگر درونم حسش نمی‌کنم. چه بلایی به سرم
 آمده؟ چطور کارم به اینجا رسید؟ حتی اعتماد به نفس
 لبخند زدن را هم ندارم.

لبخندم می‌لرزد و دست و پایم می‌لرزد و تمام وجودم
 می‌لرزد. همه چیز شکسته. همه چیز خرد شده. کجا
 همه‌ی این‌ها تمام می‌شود؟

علیرضا کنارم می‌رسد و من لبخندم را می‌خورم:

-سلام...

-سلام تارا جان... خوبی؟

شلوار گرم کن و تی شرت سفید به تن دارد. هیچوقت
قبلا با لباس غیررسمی او را ندیده بودم. گویا متوجه
نگاهم به سر و لباسش شده باشد، اشاره‌ای به سمت
برج می‌کند:

-اومدم پایین که یوقت اتفاقی برات نیفته. بیا بریم
بالا... خوب شد گفتم ماشین بیارتن اینور
خیابون... یکی میاد میزونه و درمیره... هیچ کاریش هم
نمیشه کرد!

لبخند تلخی می‌زنم و تمام صورتم پر از حسرت
می‌شود:

-باور کن می‌دونم... این اتفاق برای خواهرم افتاد...
برای لحظه‌ای نگاه به چشمانم می‌اندازد:
-در جریانم... واقعا متاسفم.

فکر کنم تنها چیزی که علیرضا از آن بی‌خبر است، قتل
 وحید باشد. به در ورودی برج می‌رسیم. علیرضا در را
 برایم باز نگه داشته و من بی‌تعارف و حرف خاصی از
 میان در باز و زیر دستش می‌گذرم. لابی بزرگ و جذاب
 برج به اندازه لابی آپارتمان پدر داریوش لوکس و زیبا
 نیست اما در جای خودش چشم‌هرکسی را خیره
 می‌کند. همه جا پر از گلدان‌های بزرگ و زیباست و
 دیزاین محیط لابی بیشتر سبک مینیمال و مدرن دارد.
 برای خیره شدن به تابلوهای بزرگ و زیبا زمان کم
 می‌آورم و به اجبار به دنبال علیرضا می‌روم.
 لابی من پشت میز نشسته و نگاه خیره‌اش تا نزدیک
 در آسانسور روی ما می‌ماند. علیرضا دکمه شماره ۱۴
 را می‌زند و آسانسور به راه می‌افتد. واقعا من آنجا و با
 این مرد غریبه چه غلطی می‌کنم؟

-خیلی خوش اومدی تارا جان...ببخشید نشد توی فرصت بهتری میزبانم باشم.

نگاهش می کنم. از ثانیه ی اولی که دیده بودمش، می دانستم مرد به شدت مودب و مبادی آدابی است. پلک آرامی می زنم و سعی می کنم لبخندم تا جایی که ازم برمی آید گرم باشد:

-مرسی...این چه حرفیه واقعا؟ اصلا نمی دونم چطوری تشکر کنم که اجازه دادی اینجا بمونم. اگر اتفاقی برای شما بیفته...

نمی دانم چطور باید جمله ام را تمام کنم. ساکت می شوم و آهی می کشم. آسانسور همان لحظه می ایستد. علیرضا دست هایش را داخل جیب شلوارش می فرستد و همانطور که از میان درهای باز شده ی

آسانسور می گذرد، نگاه آرامش بخشی به صورت
پیشانی می اندازد:

-اتفاقی نمیفته...یکم سعی کن آرام باشی...میدونی به
عنوان یه وکیل چقدر تهدید شدم؟ به این راحتی ها
نمی ترسم من...

دنبالش به سمت در چوبی و بلوطی رنگ تک واحد
می روم. در را برایم باز می کند و منتظر می ماند قبل از او
داخل بروم. با اینکه سعی می کنم زیادی به در و دیوار
خیره نشوم اما نمی توانم جلوی نگاه های پراکنده ام را
بگیرم. واحد بزرگ و زیبایی ست. برخلاف لابی مینیمال
و مدرنش، دیزاین واحد بیشتر کلاسیک است و همه جا
چوبی و تیره رنگ به نظر می رسد. تک و توک وسیله ای
دیده می شود که جنس چوب نداشته باشد. هر جا که

امکانش بوده از چوب بجای هر جنس دیگری استفاده کرده‌اند.

به تعارف علیرضا روی یکی از مبل‌های تک نفره که رویه‌ی آجری رنگ و چرمی دارد می‌نشینم:

-راحت باش تارا جان...نیاز نیست اینهمه استرس داشته باشی!

ابروهایم را بالا می‌اندازم:

-گفتنش راحتی...به هزار تا چیز فکر می‌کنم.

روی مبل دیگری می‌نشیند و پا روی پا می‌اندازد:

-مثلا چی؟

-گریم...شبنم...حتما داریوش گفته که قرار بود

بینمش...

-البته...

- فکر کنم اتفاقی برایش افتاده...

لب‌هایش را جمع می‌کند:

- شاید... شاید هم تصمیم گرفته نیاد... هرچیزی ممکنه

باشه... جز صبر کردن کاری نمیشه کرد... به نظر من...

همان لحظه صدای زنگ آشنای گوشی آیفون بلند

می‌شود. علیرضا حرفش را نیمه تمام می‌گذارد و

موبایلش را از روی میز چوبی جلوی دستش برمی‌دارد.

نگاهم همراه با گوشی سیاه و کوچک تا دم گوشش

می‌رود:

-الوو...

...

-سلام داریوش... آره رسیده...

...-

علیرضا همانطور که گوشی می دهد نگاهش را به سمت
صورت من می اندازد:

-من چه بدونم برادر من...

...-

-اوکی...اوکی...بذار گوشی رو بدم به خودش...

...-

-باشه دیگه...اوکیه...فعلا...

علیرضا گوشی را با لبخند معناداری به سمتم می گیرد:

-داریوشه...و عصبانیه! گوشیت چرا خاموشه؟

با تعجب و گیجی نگاهی به کیف دوشی سیاهم

می اندازم. حتما وسط راه خاموش شده. شانہ بالا

می اندازم و گوشی را از دستش می گیرم. هنوز "الو"
 نگفتم که صدای فریاد داریوش بلند می شود:

— چرا گوشیت خاموشه لعنتی؟

#۱۰۴

هول و دستپاچه دستم را داخل کیفم می برم و به دنبال
 موبایم می چرخانم:

— نمی دونم... حتما خاموش شده...

— نزدیک بود حمله قلبی بهم دست بده... چرا باید

گوشیت خاموش بشه؟

گوشی را بیرون می کشم و روی صفحه اش می زنم.
 روشن نمی شود. شارژش تمام شده. پوفی می کشم:

— چرا نداره... حتما شارژ نداره.

- یعنی توی همچین شرایط خطرناکی وقتی از خونه خارج می شدی چک نکردی که شارژ گوشیت پر باشه؟
اگر وسط کافه خاموش می شد چی؟
- خب...

نگاهی به علیرضا می اندازم که با دقت به من نگاه می کند و با دیدن منی که مچ نگاهش را گرفته ام، صاف می نشیند و سرش را می چرخاند.

- وقتی گوشی رو چک کردم دم راه افتادن بود. ولی شارژرم رو برداشتم که توی کافه بزنم شارژ...
- خیلی سر به هوایی تارا...

- خب حالا...

دیگر پیگیر عصبانیتش نمی شود و مسیر بحث و لحنش را عوض می کند:

-خوبی؟ چی شد؟

-چی می خواست بشه؟ اومدم اینجا دیگه! احساس امنیت می کنم ولی خیلی حس بدی هم دارم. نمی دونم چرا! کسی رو فرستادی دنبال ما یا؟

-آره ولی یکم طول می کشه تا بیارنش ولی نگران نباش. راستش سعی کردم با شبنم تماس بگیرم...
با استرس گوشی را به گوشه فشار می دهم و لب می گزم:

-واقعا؟

-آره...

-خب...چی شد؟

@Vip Roman

-جواب نمیده... با آیدا هم تماس گرفتیم... گفتم موضوع مهمیه و باید با شبنم حرف بزنم ولی جواب اونو هم نداده...

-فکر می کنی اتفاقی براش افتاده؟

-به نفعشه که اینطور باشه چون اگر برنامه‌ای برامون ریخته باشه با بهمن، خودم می کشمش!
با استرس از روی مبل بلند می شوم و به سمت پنجره پرده پوش می روم:

-یعنی میگی همش نقشه بوده؟ داریوش من فکر می کنم واقعا توی دردسر افتاده باشه...

-من نمی دونم چی شده ولی از آدمی مثل شبنم هر چیزی برمیاد! بهر حال هر کدوم که باشه بهتره از این به بعد بیشتر مراقب باشیم.

-می دونم... همه چیز داره بدتر و بدتر میشه...

-می دونم...ولی همش درست میشه.

پوزخندی می زنم:

-تموم میشه ولی درست؟ نمی دونم...مطمئن نیستم!

با شنیدن صدای چند تقه به در با هول و هراس از خواب کابوس زده ام می پرسم و در گرگ و میش اتاق به در ناآشنا خیره می مانم. کمی طول می کشد تا بتوانم اتفاقات امروز را در سرم پردازش کنم و به این نتیجه برسم که در خانه علیرضا دوست وکیل داریوش هستم. زیادی عجیب است. راهی که آمده ام و بیشتر و بیشتر پیش می روم، شبیه باتلاقی شده که هرچه بیشتر برای بیرون آمدن دست و پا بزنم، بیشتر در آن غرق خواهیم شد. تا به حال تا گردن در این گنداب غرق شده ام و کافی ست یک دست و پای دیگر بزنم تا راه نفسم برای همیشه بسته شود.

کنار گردنم کمی عرق کرده و سرم درد می کند. هوای اتاق حسابی دم کرده و باعث تهوعم می شود. شلواری و تی شرت طرح دار گشاد به تن دارم. چند بار دیگر به در می خورد و بعد صدای آرام علیرضا به گوشم می رسد:

-تارا جان؟

از روی تخت پایین می پرسم و سریع به سمت در می روم. دستگیره طلایی رنگ را می کشم و در را باز می کنم. علیرضا با چهره‌ای هراسان پشت در ایستاده و به تندی نفس می کشد. با دیدن چهره‌ی رنگ پریده و نگاه ترسیده‌اش، دلم می ریزد و قاب در به دورم تنگ و تنگ تر می شود. مطمئن نیستم چه چیزی باعث بهم ریختگی علیرضا شده ولی مطمئنم به من مربوط است.

آب دهانم را قورت می‌دهم و با چشم‌های گشاد شده
به سمتش قدمی برمی‌دارم. لحنم از آنی که خودم
حدس می‌زدم نالان‌تر است:

—چی شده؟

با زبان لب پایش را خیس می‌کند و دم عمیقی
می‌گیرد:

—خب... راستش...

انگار نمی‌داند چطور باید خبر بد را به من بدهد.
نمی‌دانم چه خبر شده ولی می‌خواهم با تمام وجود
سرش فریاد بکشم. از پولو شرت مردانه و سورمه‌ای
رنگ چسبیده به تنش می‌چسبم و جلو می‌کشمش:

—بهم بگو چه خبره؟ خواهرم تیناست؟

خودش را عقب می‌کشد و دستم از روی یقه‌اش پایین
می‌افتد. قلبم در دهانم می‌زند و چشم‌هایم از فشار

بغض و اشک می سوزد. قدمی عقب می رود و دستش را بالا می گیرد. به گوشی اش که میان دستش مانده خیره می ماند و بعد نگاه پرخواهشیم تا چشم های نگرانش بالا می آید. همانطور که به آرامش دعوتیم می کند لب هاش باز و بسته می شوند:

– داریوشه... به نظرم بهتره با خودش حرف بزنی...

دستم را به سمت گوشی می برم... انگشتانم می لرزند و دستم می لرزد و تمام وجودم می لرزد. گوشی را در دستم رها می کند و کنار گوشم می گوید:

– حال خواهرت خوبه...

انگار می داند مهم ترین دارایی ام در این دنیا تک خواهرم است و می خواهد خیالم را از بابت خوب بودن حالش راحت کند. اگر تینا حالش خوب است پس...؟

#۱۰۵

نگاهم را به نگاه علیرضا گره می‌زنم و نقب می‌زنم به
 اعماق وجودش... می‌دانم! فاجعه‌ای نزدیک است.
 فکرم می‌رود سمت سامان... سامانم! قلبم می‌لرزد و
 خیره به نگاه نگران و تاریک علیرضا گوش می‌دهم
 گوشم می‌چسبانم:

– داریوش؟

با سرفه‌ی آرامی گلویش را تمیز می‌کند. صبری برای
 دل پاره پاره‌ام نمانده و با صدایی بلند بغض چسبیده
 به تارهای صوتی‌ام را می‌شکافد:

– داریوش چی شده؟ سامان؟ سامانه! نه...

صدایش گرفته‌تر از آنی است که فکرش را می‌کردم:

– سامان خوبه... یعنی نمی‌دونم... ازش خبر ندارم... اصلا
 موضوع سامان نیست... خب...

– داریوش؟! کشتی منو!

– هول نکن... مایا... گربه ت... پوووف... خب...

لب‌هایم شروع به لرزیدن می‌کنند و همانجا کنار دیوار
روی زانوهایم سجده‌وار می‌فتم. نگاهم خیره به گلدان
روی میز تار می‌شود و قطره اشکی پایین می‌چکد:

– مرده؟

دو قطره اشک بعدی که پایین می‌ریزد وضوح نگاهم
بهتر می‌شود و مردمک‌هایم تا صورت متاسف علیرضا
بالا می‌رود. صدای داریوش بیشتر می‌گیرد:

– متاسفم... کاری ازم بر نمی‌اومد... وقتی رسیدن... کشته
بودنش تارا...

در سکوت و میان گریه‌ای آرام فقط به صدای
رگه‌دارش گوش می‌دهم:

- نمی دونم آدرست رو از کجا آوردن... اما توی خونه
رفته بودن... انگار هیچ جای امنی وجود نداره.

- گربه‌ی خوبی بود... بهترین دوستم بود... همدم
بود... فقط یه گربه بود ولی... خدای من...

- هی... هی... حق داری ناراحت باشی... وقتی سگمون رو
دادم به سارا واقعا یه تیکه از وجودم رفت... تازه من
می دونستم زنده‌ست و با سارا بیشتر خوشحاله.

بخشید که اونجا نیستم و تنهایی... متاسفم که این
اتفاقا داره برات میفته اونم فقط چون تصمیم گرفتی
بهم کمک کنی... خواهش می کنم قول بده همونجا
بمونی تا من سرپاشم... وقتی فکر می کنم اگر توی اون
تایم خونه بودی...

اشک‌هایم را با پشت دست کنار می زنم و با حرص
می گویم:

-می دونستن خونه نیستم...می دونی چرا؟ چون شبنم
 لعنتی بهشون گفته بود...
 -فکر می کنی نقشه بوده؟
 -اون تایمی که پیش من بودی به بابات گفتمی کجایی؟
 -اووووم...خب...صبر کن...خب...
 انگار کم کم متوجه جریان شده باشی با عصبانیت
 می گوید:
 -آره! کار شبنم بوده...من به بابام نگفتم بودم
 کجام...اما می دونم برام بپا گذاشته بود تا رسید به
 آدرس اینجا و بعد فهمید اینجا رو چند سال پیش
 خریدم. حتما یجوری به گوش شبنم رسیده...
 دست لرزانم را روی چشمهایم می گذارم:
 -فقط یه گربه بود...چطور تونستن؟

-تارا این آشغالای آدم می کشن... فکر نکنم کشتن
 گربه ت برایشون خیلی سخت بوده باشه... آپارتمان رو
 بهم ریخته بودن... شاید دنبال یه نشونه و سرنخ از
 وحید بودن... شاید می خواستن برامون پیام
 بفرستن... بعد از بلایی که سر من اومد... بهمون دنبال
 پسرشه... و تا وقتی نفهمه کجاست ول کن نیست...
 بینی ام را بالا می کشم و اشک را از گونه هایم پاک
 می کنم:

-مایا کجاست؟

-تارا... برام عکس فرستادن... باور کن دلت نمی خواد
 بینیش... می خواد بگم خاکش کنن؟

-اما دل من می خواد بینمش... یاد منیاد دقیقا وقتی از
 آپارتمان می اومدم بیرون کجا دیدمش! دل من براش تنگ
 شده...

-می دونم... مطمئن باش بهمن حروم زاده جواب همه‌ی اینارو میده... واقعا متاسفم تارا...

-بعدش نوبت کیه؟ سامان؟ تینا؟

-بهت قول میدم به بعدی نمی‌رسه... من توی دو سه روز آینده دیگه می‌تونم روی پاهام وایسم. مطمئن باش بعد از اون خیلی طول نمی‌کشه تا از شرش خلاص شیم.

بلاخره بعد از چند دقیقه صحبت تماس را میان بغض و گریه قطع می‌کنم. علیرضا هنوز بالای سرم ایستاده و با ناراحتی نگاهم می‌کند:

-متاسفم تارا جان...

دستش را به سمتم دراز می‌کند:

-درست میشه...

سرى تكان مى دهيم و با لبخندى تلخ، انگشت هايم را
 ميان دستش مى گذارم. كمكم مى كند بتوانم روى
 پاهايم بایستم. روى كاناپه مى نشينم و به صفحه سپاه
 و بزرگ تلویزیون خيره مى مانم. احتمال اينكه تمام اين
 برنامه ها زير سر شبنم باشد زياد است. چقدر احتمال
 دارد كه در تمام اين مدتى كه در خانه داريوش بودم،
 بهمن دقيقا همان يك ساعتى را انتخاب كرده باشد كه
 من از خانه بيرون زده بودم؟

خطر وارد شدن به خانه داريوش وقتى كه من در خانه
 حضور داشتم، بسيار بالاتر است و وقتى پاى گير
 افتادن ميان باشد، بهمن ريسك نمى كند. چرا دوباره
 گول شبنم را خورده بودم؟ البته اگر اين تئورى حقيقت
 داشته باشد. شبنم لعنتى! در ذهنم موهائش را ميان
 چنگ هايم مى گيرم و بقدرى مى كشم تا مغزش بيرون
 بريزد. همه ي زندگى ام را به گند كشيده و دست بردار

هم نیست. یادم نیست کجای این بازی پا روی
کفشش گذاشتم! از کی چنین نفرتی از من پیدا کرد؟
نمی دانم!

با شنیدن صدای "تق" از فکر بیرون می آیم و نگاهم
می رود سمت عسلی بغل دستم. علیرضا لیوان چای را
همانجا رها می کند و بسته شکلات و قند را کنارش
می گذارد:

–یه چیزی بخور...رنگ و روت پریده...

دستی به صورتم می کشم و نفس عمیقم را رها می کنم:
–حالا چی؟ هنوز نمی ترسی؟

نگاهش می کنم و منتظر جواب می مانم. از لبخندهای
آرامش بخش و عمیقش می زند:

-من فقط یه وکیلیم...دارم کارم رو انجام می دم!

-اگر بدونه کجام...

-چیکار می خواد بکنه؟ بیاد توی خونه م؟ امیدوارم این کار رو بکنه...اما متاسفانه مطمئن نمی کنه...آدمایی مثل

بهمن رو خوب می شناسم. پول و آزادی برایش

مهم ترین چیزه...ترجیح میده جای گیر افتادن بمیره...

نفس عمیقش را رها می کند و سینه اش تکانی می خورد:

-تارا...اگر بهمن می خواست بکشتت...بعد از اتفاق

امروز...فکر کنم الان مرده بودی...این یعنی اون قصد

کشتنت رو نداره...واسه یه کاری زنده لازمت

داره...درست میگم؟ ازش چی داری تارا؟

لبهایم می لرزند...می دانم دقیق و باهوش است. حالت

تدافعی به خودم می گیرم و به سختی آب دهان خشک

شدهام را پایین می فرستم. علیرضا چیزی راجع به قتل
و حید نمی داند. سری تکان می دهم:

– نمی دونم... چرا باید بخواد منو بکشه؟ من که کاری
ازم برنمیاد بهر حال...

– پس چرا دنبالته؟ چرا ریسک وارد شدن به خونه ی
داریوش رو قبول می کنه که فقط تورو بترسونه؟
ی چیزی می دونی تارا... درست می گم؟ داریوش
می دونه؟

به پشتی نرم کاناپه تکیه می دهم و عقب می روم:
– نمی خوام در موردش حرف بزنم...

– پس یه چیزی هست... اشتباه نمی کردم...
خوشحال است که یک دستت زدنش جواب داده؟ اخی
می کنم و لب هایم پایین می افتند:

– نمی تونم بگم...

با جدیت به سمتم خم می شود و سعی می کند با منطق راضی ام کند:

– من باید بدونم تارا... خودت هم می دونی که قصد کمک دارم... اگر تمام حقیقت رو ندونم نمی تونم کارم رو درست انجام بدم.

به تندی سر تکان می دهم:

– نمی تونم... ببخشید... واقعا نمی تونم... به هیچکس نمی تونم اعتماد کنم...

واقعا هم همینطور است. جز سامان و داریوش به کسی اعتماد ندارم! اگر داریوش می خواست، خودش همه چیز را به او می گفت! گفت!

– داریوش می دونه؟

سرم را به نشانه‌ی تایید حرفش تکان می‌دهم. پوفی می‌کشد و هردو دستش را روی ران پایش می‌گذارد:
 -خدا بخیر بگذرونه! هر وقت آماده بودی... من گوش میدم...

با مردمک‌هایی بی‌لرزش به نگاهم خیره مانده. بالاخره بعد از چند ثانیه خیرگی سفت و محکم می‌گوید:
 -می‌تونی بهم اعتماد کنی تارا...
 #۱۰۶

این مکالمه‌ی کوتاه و لحن هشداردهنده علیرضا برای چند روز آینده در ذهنم می‌ماند. مطمئناً تا با داریوش مشورت نکنم، هیچ حرفی به او نخواهم زد و از طرفی دیگر، کشته شدن وحید یک راز ساده و پیش پا افتاده نیست که بتوانم با کسی درمیانم بگذارم. حتی اگر

علیرضا قصد کمک کردن هم داشته باشد، خدا می داند در گذر زمان رابطه من با او یا حتی داریوش چطور باشد. دوست ندارم به کسی فرصت سواستفاده کردن بدهم. اگر داریوش روزی تصمیم بگیرد از این اتفاق بر علیه من استفاده کند، راهی برای ثابت کردن اتفاقاتی که افتاده ندارد و می شود حرف های من در برابر حرف های او اما اگر خودم با زبان خودم همه چیز را به علیرضا بگویم، شاهد دیگری وجود دارد که می تواند حرف های داریوش را بر علیه من تایید کند، چون خودم در حضورش اعتراف به قتل کرده ام.

بعد از گذراندن تمام این ماجراها، من بهتر از هر کس دیگری می دانم که همه چیز چقدر راحت عوض خواهد شد. تا چند ماه پیش من در تیم بهمن بودم و بر علیه داریوش عمل می کردم و امروز همه چیز تغییر کرده و

من در کنار داریوش می‌جنگم اما تا کی؟ فقط آینده
مشخص می‌کند!

با اینکه در خانه‌ی علیرضا کمی احساس غریبی می‌کنم
و معذبم اما بیشتر روز را خانه نیست و زیاد هم با هم
برخورد نداریم. نزدیک غروب به خانه برمی‌گردد و
بعضی شب‌ها هم برای دیدن خانواده و دوستانش
بیرون می‌رود. دیدن روال زندگی معمولی او به یادم
می‌آورد چه نعمت بزرگی را از دست داده‌ام و آن هم
چیزی نیست جز آزادی! من دیگر آزاد نیستم... اسیر
قفسی شده‌ام که خودم با بی‌پروایی و بی‌فکر پا داخل
آن گذاشتم. گاهی فکر می‌کنم شاید مرگ بهتر از این
زندگی نکبتی که من دارم باشد. بدخلق شده‌ام و کسی
نیست تا سرش غر بزنم و از وضع موجود شکایت کنم.
حضور داریوش در زندگی‌ام کمرنگ شده. خودش
می‌گوید با خانواده‌اش درگیر است و می‌خواهد در این

شرایط سخت بیشتر کنارشان باشد. گاهی با سامان حرف می‌زنم و او به آرامش دعوت می‌کند اما هر دو می‌دانیم که نمی‌تواند به دیدنم بیاید و من هم جرات بیرون رفتن از خانه را ندارم.

از همیشه تنهاترم. حتی جرات ندارم کوچک‌ترین ارتباطی با خواهرم برقرار کنم. می‌دانم از من دلخور است ولی اینطوری برای خودش هم بهتر خواهد بود. قبلاً با وجود مایا احساس تنهایی نمی‌کردم. انگار وجودش برایم کافی بود ولی حالا وفادارترین دوستم را هم از دست داده‌ام. داریوش گفته بود که نزدیک خانه‌ام و در زمینی خالی دفنش کرده‌اند. شاید اینکه بدن خونین و تکه پاره‌اش را ندیده بودم برایم بهتر باشد. مطمئناً آن تصویر برای همیشه در کابوس‌هایم می‌ماند ولی حالا فقط صورت کوچک و بانمکش را به

یاد دارم که در نگاهم خیره می ماند و صدای "میو میو"
کردنش بلند می شد.

با شنیدن صدای گردش کلید در قفل خودم را جمع و
جور می کنم و صاف روی کاناپه می نشینم. شلوار جین
سیاه را پایین می کشم و مطمئن می شوم شومیز
سفیدم از پشت بالا نرفته باشد. داریوش برایم یک
ساک لباس فرستاده بود و از این بابت مشکلی
نداشتم. دری که از پشت قفل زده بودم باز می شود و
اندام علیرضا از میان در نیمه باز می گذرد. به نشانه
احترام از جایم بلند می شوم و لبخند می زنم. در را
مطابق معمول پشت سرش نمی بندد و انگار منتظر
کسی باشد کنار می ایستد. چند ثانیه بعد اندام بلند بالا
و کشیده داریوش را می بینم که میان چهارچوب در
می ایستد و نگاهم می کند. یک عصای طبی زیر بغلش
زده و وقتی داخل می آید، هنوز به طور واضحی لنگ

می زند. گچ پایش را باز نکرده. از دیدنش ذوق زده
می شوم و نمی توانم خوشحالی ام را پنهان کنم.
فاصله‌ی هال تا دم در را در چشم برهم زدنی پر
می کنم و درحالی که نم اشک به نگاهم نشسته، روی
پاشنه‌ی پا بلند می شوم و بغلش می کنم:
- خوشحالم که سرپا می بینمت.

یک دستش به عصای زیر بغلش بنده شده اما از دست
دیگرش برای بغل کردن من استفاده نمی کند و
همانطور مانند مترسکی بی حرکت میان گره دستانم
می ایستد. وقتی دستم را از دور گردنش باز می کنم و
قدمی عقب می روم، حس می کنم که از این حرکت من
در حضور دوستش حسابی معذب شده. با حس
سرخوردگی چند قدم دیگر عقب می روم و مردمک‌هایم

را به سمت علیرضا می چرخانم. با دیدن نگاه خجالت زده من لبخندی می زند و سر تکان می دهد:

– چطوری تارا جان؟

در را پشت سر داریوش می بندد و کفش هایش را از پا می کند:

– بیا تو داریوش...

داریوش سری برایم تکان می دهد و آرام زمزمه می کند:

– خوبی؟

از سردی رفتارش خاطر مکر می شود. پوفی می کشم و مسیری که تا دم در رفته بودم را به سمت حال برمی گردم:

– بد نیستم.

چقدر انتظار دیدنش را کشیدم. چقدر دلتنگ بودم.
 چقدر بد توی ذوقم زده بود. روی کاناپه می نشینم و
 گوشه‌ام را برمی دارم:
 -خبر جدیدی نیست؟

داریوش هم با کمی تقلا کتانی‌هایش را از پایش بیرون
 می آورد و به سمت مبل دیگری می آید. عصای
 زیربغلش را به مبل تکیه می دهد و روی آن جا خوش
 می کند:

-خبر زیادی نیست... تو چه خبر؟

علیرضا داخل سرویس می رود و من به سمت داریوش
 برمی گردم. درست مثل خودش سرد جوابش را
 می دهم:

-منم هیچی... امروز صاحبخونم باز زنگ زده بود برای
اجاره... این ماه رو کلا نریختم.

-شماره حساب بده خودم می زنم.

خیره در نگاه سخت و سیاهش پوزخندی می زنم:

-چرا شما؟ خودم او کیش می کنم...

لبخند کم رنگ همیشگی کنج لبهای بی رنگش

می نشیند:

-عزیز من بخاطر من الان این همه مدت آواره شدی و

کار نمی کنی...

پوزخند من اما تلخ و برنده است:

-الان دوباره شدم عزیزت؟

ابروهای پر و پهنش را درهم می کشد و صورتش حالت

خشن همیشگی را به خود می گیرد:

-منظورت چیه؟

مشخص است که کاملاً متوجه منظور من شده و فقط به روی خودش نمی‌آورد. پوفی می‌کشم و شانیه بالا می‌اندازم:

-ولش کن...

دستی به صورتم می‌کشم و چشم و ابرویم را به سمت بالا می‌کشم تا خستگی صورتم دربرود. بی‌خیال بحث و جدل بیهوده می‌شوم و با ناراحتی می‌گویم:

-انگار به بن‌بست خوردیم. جز زمان و روزا هیچی جلو نمیره.

گره ابروهایش را باز و حالت صورتش تغییر می‌کند:

-خیلی مطمئن نباش. یه نفر رو پیدا کردم...

نگاهش را به در دستشویی می دوزد و وقتی از باز بودن
 شیر آب مطمئن می شود با صدای آرام تری می گوید:
 - برای خلاص شدن از شر بهمن... توی همین هفته قال
 قضیه رو می کنیم. البته اول باید بگیرمش تا از زیر
 زبونش بکشم جنازه مهراذ کجاست.
 تمام تنش های چند دقیقه قبل یادم می رود و با حالتی
 هیجان زده صاف می نشینم:
 - واقعا؟ کیه؟
 سر تکان می دهد:
 - هرچی کمتر بدونی بهتره!
 یکبار دیگر توی ذوقم می خورد. با عصبانیت و صدای
 بلندی می غرم:
 - قول داده بودی منو در جریان همه چیز می ذاری!

نگاه هراسانش به در دستشویی می چسبد و اخطار
می دهد:

-صداتو بیار پایین.

عمیق و ترسناک نگاهم می کند:

-برای خودت بهتره که چیزی ندونی... بهم اعتماد
نداری؟

در اوج بی انصافی و سنگدلی جواب می دهم:

-راستش رو بخوای نه!

رنجیده و ناامید نگاهش را می دزدد و سری از روی
تاسف تکان می دهد:

-توی یه فرصت بهتر صحبت می کنیم. نمی خوام
علیرضا چیزی بدونه...

از اینکه ناراحتش کرده‌ام پشیمان می‌شوم ولی حرف زده شده را نمی‌توان پس گرفت. در سکوت گوشش را دستش می‌گیرد و مشغول مسیج دادن می‌شود. خیره می‌مانم به نیمرخ دلخور و عصبی‌اش. دلم می‌خواهد از او بپرسم؛ روزی که همه چیز تمام شد و سایه‌ی سنگین بهمن از روی زندگی‌مان برای همیشه برداشته شد، تکلیف ما چیست؟ تکلیف شب‌هایی که باهم صبح کردیم. تکلیف سیگارهای مشترکی که باهم کشیدیم. تکلیف این احساس لعنتی که بیخ گلویم را سفت و محکم چسبیده چه می‌شود؟ اما از همین حالا جواب سوال‌هایم را می‌دانم. راه من و داریوش به سمت دو مسیر جدا ادامه‌دار خواهد شد و جز خاطرات هیچ چیزی برای چنگ زدن به آن ندارم.

علیرضا از سرویس بیرون می‌آید و مشخص است آبی
به صورتش زده. نگاهم می‌کند و من لبخند گرمی
می‌زنم:

–خسته نباشی...

به نشانه احترام سری تکان می‌دهد:

–ممنون... تو خونه حوصلت سر نرفت؟

لبخندم ادامه دار می‌شود:

–نه من که کلا به تنها بودن عادت دارم.

از روی مبل راحت بلند می‌شوم و گوشی‌ام را روی میز
می‌گذارم:

–بیا بشین برم یه چایی بذارم...

به سمت هال می‌آید و پرونده‌ای از کشوی کنسول

بیرون می‌کشد:

- دستت درد نکنه. هل و چوب دارچین هم توی کشوی ادویه‌ها هست... تو هم چایی می‌خوری دیگه داریوش؟
 داریوش برای لحظه‌ای سر از گوشی‌اش بیرون می‌آورد و کوتاه می‌گوید:

- آره مرسی...

به من نگاه هم نمی‌کند. اصلا خوب نیست که بعد از این همه روز همدیگر را دیده‌ایم و اینطور سرد و غریبه برخورد می‌کنیم.

به سمت آشیپزخانه می‌روم و کتری سیاه و براق چای ساز را از آب پر می‌کنم. صدای صحبت‌هایشان به طور نامفهومی به گوشم می‌رسد. چون می‌دانم علیرضا از برنامه‌های داریوش باخبر نیست، اهمیتی به موضوع صحبت‌هایشان نمی‌دهم. همانطور که در انتظار جوش آمدن آب هستم به سمت پنجره بزرگ و رو به خیابان

آشپزخانه می‌روم و پرده‌ی نازک و گرم رنگ را کنار می‌زنم. جاسیگاری و پاکت سیگارم هنوز داخل تراس و روی میز سیاه و آهنی وسط تراس جا مانده است.

علیرضا از بوی سیگار خوشش نمی‌آید و من به نشانه‌ی احترام، حتی وقتی در خانه نیستم هم سیگارم را بیرون می‌کشم. شماره سوپرمارکت نزدیک برج را در اختیارم گذاشته تا هر وقت که نیاز به چیزی داشته‌م زنگ بزنم. چندباری زنگ زده بودم و هر بار که پسر جوان خریده‌ایم را برایم می‌آورد، از من پول نمی‌گرفت. حتی اگر اصرار هم می‌کردم می‌گفت که پرداخت شده و نمی‌گیرد. البته من فقط چندباری برای خرید سیگار و یک بار هم برای خرید نواربهداشتی زنگ زده بودم و چیز دیگری سفارش ندادم.

اینهمه ملاحظه و مهربانی علیرضا را درک نمی‌کردم. برخوردش با من همیشه محبت آمیز و صمیمی اما با احترام است. می‌خواهم فکر کنم که بخاطر دوستی‌اش با داریوش هوای مرا دارد اما نیازی به اینهمه لطف نیست. شاید هم به طور کل برخوردش با همه همین است و من الکی برای خودم داستان می‌بافم.

با شنیدن صدای قل قل آب نگاه از منظره‌ی بیرون می‌گیرم و فکر و خیال‌های واهی را کنار می‌گذارم. چرا باید آدمی مثل علیرضا با چنین موقعیت اجتماعی بالایی از دختر پردردسری مثل من خوشش بیاید؟ باید عقلش را از دست داده باشد!

همانطور با فکری مشوش به سمت کتری آب جوش می‌روم و با یک دست دست‌هایش را می‌گیرم. زور یک

دستم به سنگینی کتری نمی‌رسد و تا می‌خواهم دست دیگرم را به دستگیره‌اش بند کنم، کتری از میان دستم واژگون می‌شود و حجم زیادی از آب جوش داخلش روی دست و لباسم می‌ریزد. از شدت درد و سوختگی با صدای بلندی جیغ می‌کشم و کتری سنگین روی زمین آشپزخانه میفتد و صدای ناهنجاری می‌دهد. از شدت درد به دستم می‌چسبم و سعی می‌کنم لباس را از بدنم فاصله بدهم.

—چی شد تا...—

سرم را بالا می‌گیرم و علیرضا را می‌بینم که کنار جزیره ایستاده و با چشم‌های درشت شده و صورتی وحشت زده نگاهم می‌کند:

—یا خدا...—

چند ثانیه بعد داریوش هم با عصای زیربغلش لنگان
 لنگان خودش را به من می‌رساند و درست به اندازه
 علیرضا از دیدن من در آن وضعیت جا می‌خورد.
 علیرضا زودتر از او به خودش می‌آید و به سمتم
 می‌دود:

-ترس... چیزی نیست...

صدایم می‌لرزد:

-تمام تنم می‌سوزه...

کنار زانو می‌زند و دست لرزانم را می‌گیرد. از میان
 خیزی نگاهم به سختی می‌توانم بینم دور و برم چه
 خبر است و فقط از شدت درد و سوزش لب می‌گزم و
 ناله می‌کنم.

-تارا؟

صدای داریوش است که بالای سرم و سمت دیگر
ایستاده:

– باید ببریمش دکتر...

علیرضا به نشانه تایید سر تکان می دهد:

– آره... باید لباسش رو دربیاره... تارا جان می تونی
لباست رو دربیاری؟

انقدر پوست دستم می سوزد که حتی نمی توانم تکانش
بدهم. از میان پرده‌ی اشک نگاهش می کنم و سر تکان
می دهم. پوفی می کشد و بدون معطلی دستش را به
سمت قسمت پایینی شومیزم می برد و رو به داریوش
می گوید:

– می تونی کمک کنی تو؟
داریوش با اینکه اوضاع خوبی ندارد، به سرعت عصا را
کنار می اندازد و سمت دیگرم می نشیند:

-بذار خودم درمیارم لباسش رو...بی زحمت تو برو
براش لباس بیار ببریمش بیمارستان...

علیرضا به سرعت متوجه اخطار آمیز بودن لحن
داریوش می شود و دستش را عقب می کشد:

-باشه. الان برمی گردم.

سپس از روی زانوهایش بلند می شود و به سرعت به
سمت اتاقی که در اختیار من گذاشته می رود. داریوش
مرا به سمت خودش برمی گرداند و در یک حرکت
سریع دستش را زیر بلوزم می فرستد و آن را از روی
شکم و سینه هایم بالا می کشد. پوست شکمم به
سوزش بدی دچار می شود و از درد ناله می کنم.
با ملایمت انگشت شستش را روی گونه ی خیس از
اشکم می کشد:

-می دونم درد داره عزیزم ولی باید درش بیاری وگرنه بدتر میشه. الان می ریم بیمارستان...

همانطور که با صدای آرامش دم گوشم زمزمه می کند، لباس را از گردنم بالا می کشد و سپس از سرم خارجش می کند. لباس را کنار می اندازد و دستش را روی پارچه سوتینم می فشارد و وقتی می بیند آب جوش تا آنجا هم نفوذ کرده می گوید:

-اینم باید دربیارم.

پوفی می کشد و نگاهی به دور و برش می اندازد. چند ثانیه بعد گویا چیزی که می خواسته پیدا کرده باشد، به سمت دسته‌ی گاز فردار خم می شود و پارچه‌ی بزرگی که به آن اویزان شده را از دستگیره پایین می کشد. پارچه چهارخانه سفید و مشکی را کنار پایش می گذارد و با همان ملایمت و آرامش دوست داشتنی که فقط از

خودش برمی آید، بندهای سوتین را از روی شانیه‌هایم پایین می‌کشد. پوست سینه و شکمم به شدت می‌سوزد اما در برابر سوزش دستم به مراتب بهتر است. از نگاه داریوش خجالت نمی‌کشم. هرچند که نگاهش در آن لحظه هیچ حس شهوت‌آلود و پرنیازی هم ندارد. دست‌هایش را پشتم می‌فرستد و با انگشت به دنبال قفل لباس زیر یاسی رنگ می‌گردد. وقتی قفل‌های سوتین باز می‌شود و پایین می‌افتد، به صورت غیر ارادی دستی که نسوخته را روی سینه‌هایم می‌گیرم و لب می‌گزم. می‌ترسم علیرضا سر برسد و مرا در آن حالت ببیند. قبل از اینکه چنین اتفاقی بیفتد، داریوش پارچه را به آرامی دور سینه‌هایم می‌چرخاند و انتهایش را بین انگشتان بند شده به سینه‌ام می‌چپاند:

-اینو سفت بچسب الان برات لباس میاره.

سپس سرش را به سمت سالن می چرخاند و با صدای
بلندی فریاد می کشد:

-علیرضا...

صدای علیرضا آرام تر است و از حال به گوش می رسد:

-دارم میام...

داخل آشپزخانه می دود و به محض دیدن حالت جمع
شده و معذب من در آن یک تکه پارچه سرش را پایین
می اندازد:

-این مانتو نازک بود آوردمش...

مانتوی سیاه و نازک را همراه با شال بنفش رنگی به
دست داریوش می دهد و عقب عقب می رود. هنوز به
من نگاه نمی کند و نگاهش مستقیم به چشم های
داریوش است:

-می تونی بیاریش پایین خودت؟ من برم ماشین رو
بیارم دم در...

-آره اوکیه...دمت گرم!

علیرضا اینبار از خانه خارج می شود و در را پشت
سرش می بندد. به کمک داریوش مانتو را به تن
سوخته ام می کشم و نفسم از شدت درد بند می آید.
برخورد پارچه نازک و لطیف مانتو هم بدنم را اذیت
می کند.

داریوش بعد از کشیدن شال روی سرم، به سختی
روی پایش می ایستد و سعی می کند مرا هم از روی
زمین بلند کند. دو طرف مانتو را محکم بهم می چسباند:
_میدونم سخته ولی سفت بچسب چون زیرش لباس
تنت نیست.

سری به نشانه‌ی قبول حرفش تکان می‌دهم و چانه‌ام از فشار بغض می‌لرزد. با وجود دردی که می‌کشم، درد پای شکسته‌اش را در صورت عرق کرده‌اش می‌بینم. می‌دانم راه رفتن بدون عصا برایش سخت و طاقت‌فرساست، چه برسد به اینکه مرا هم حمل کند. روی پاهایم می‌ایستم و خودم را از میان دست‌هایش بیرون می‌کشم. با صدای ضعیف و پردردی می‌گویم:
 -خودم می‌تونم پیام.

مچ سوخته‌ی دستم را می‌گیرم و قدمی به سمت خروجی آشپزخانه می‌روم. به عقب برمی‌گردم. داریوش خم شده تا عصایش را از کنار کابینت بردارد. مشخص است که درد زیادی را متحمل شده و سعی در کنترل حالت بهم ریخته‌ی صورتش دارد. با ناراحتی زمزمه می‌کنم:

- تو استراحت کن... با این وضعیت... خودم میرم.
 عصایش را زیر بغلش می زند و با اخم به سمتم می آید:
 - من او کیم... عجله کن...

#۱۰۷

تمام مسیر خانه تا بیمارستان را از درد به خودم
 می پیچم ولی سعی می کنم تا جایی که از من برمی آید
 خودم را کنترل کنم. دکتر عمومی بخش اورژانس
 نزدیک ترین بیمارستان، نوید می دهد که سوختگی
 عمیق و شدید نبوده و با کمی پماد و مداوای سرپایی
 مشکلم حل خواهد شد. علیرضا و داریوش را به صف
 در انتظار بیرون از اتاق می فرستند و من همراه با
 پرستار به یکی از بخش ها منتقل می شوم. با کمک
 پرستار بخش، مانتویی که سفت دور تنم پیچیده ام را

بیرون می کشم. سپس با حوصله کمک می کند تا بقیه لباس هایم را هم تا جایی که لازم است از تنم بکنم. وقتی پماد را روی تنم می کشد ناگهان پوست برافروخته و سوزانم دست از سرکشی می کشد و مثل آب روی آتش خاموش می شوم.

یک ساعت بعد با نسخه ی پزشک و بدنی که بخاطر مسکن ها و پماد آرام شده از بیمارستان خارج می شویم. علیرضا سوییچ را دست داریوش می دهد و خودش برای تهیه ی داروها به داروخانه ای که تنها چند قدم با ما فاصله دارد می رود.

داریوش بدون اینکه حرفی بزند با کمک گرفتن از سوییچ، درهای ماشین را باز می کند:

—برو بشین...

با بغضی که باعث لرزش لب‌هایم شده نگاهش می‌کنم
و آرام می‌گویم:

–بخشید داریوش...

چشمانش گرد می‌شوند و دستی که برای بیرون آوردن
پاکت سیگار داخل جیبش رفته، خالی بیرون می‌آید:

–برای چی؟

گوشه‌ی لبم را میان دندان‌هایم می‌گیرم و اشاره‌ای به
پای آسیب دیده‌اش می‌کنم:

–توی این وضعیت... نمی‌دونم چی شد... اصلا...

–تارا؟

از تقلا برای پیدا کردن کلمات درست دست می‌کشم و
درحالی که صورتم از اشک خیس شده، عمیق و غمگین

نگاهش می‌کنم. لبخند کمرنگی در نگاهش می‌بینم که
اثری از آن روی لبش نیست:

-اتفاقه...چرا باید بخاطرش عذرخواهی کنی؟
خوشحالم که سوختگی عمقی نبود.

-چرا پس...چرا احساس می‌کنم از دست من ناراحتی؟
کمی به فکر فرو می‌رود و بعد نفس عمیق و کلافه‌ای
می‌کشد. روی پای آسیب دیده‌اش کمی تکان می‌خورد
و به ماشین اشاره می‌کند:

-بعدا در موردش صحبت می‌کنیم. تو کار بدی
نکردی...فقط...

سینه‌اش بالا و پایین می‌شود و با کمک عصای زیر
بغلش به سمت ماشین می‌رود:

-بذار برای بعد...الان وقت مناسبی نیست.

به دنبالش به سمت ماشین می‌روم و در عقب را باز می‌کنم. پشت سر داریوش که روی صندلی کمک راننده نشسته می‌نشینم و کمی به جلو خم می‌شوم:

– چیه داریوش؟ چی شده؟ چندین روزه که خبر درست و درمونی ازت نیست... فاصله می‌گیری. الانم که اینطوری میگی. اگر من کار بدی نکردم... پس...

با حالتی کلافه و دگرگون صحبتتم را قطع می‌کند و کلمات در دأورش را بر سرم می‌کوبد:

– می‌خوام تموم بشه... تارا ما...

نفس عمیقی می‌کشد و نگاهش را به در داروخانه می‌دوزد:

– ما اشتباه کردیم... هیچوقت نباید این رابطه شروع می‌شد... من آدم بدی نیستم... نمی‌خوام بازیت بدم... و احساس می‌کنم بیشتر از این ادامه دادن به این رابطه

درست نیست. من... من... بهت حس دارم... دارم... اما
 اشتباهه... از شر بهمن خلاص می شیم و همه چیز
 تمومه... من حتی مطمئن نیستم بخوام ایران
 بمونم... همه چیز...

دستی به پیشانی اش می کشد و من هاج و واج فقط
 نگاهش می کنم. بی خبر از قیامتی که درون من پیا
 کرده، نفس عمیق دیگری می گیرد:
 - اینجا همه چیز منو یاد مهرباد می ندازه... تو منو یاد
 مهرباد می ندازی... احساس شرم می کنم. تا حالا فکر
 کردی این رابطه چقدر سمی و خطرناکه؟ من هیچوقت
 نمی تونم دوست پسرت باشم... تو هیچوقت نمی تونی
 دوست دختر من باشی... هیچوقت نمی تونیم ازدواج
 کنیم... نه که اصلا به ازدواج فکر کنم... من قبلا عاشق
 شدم... دیوونه وار... ازدواج کردم... ازدواجی که همه

چیزش درست بود و فکر می کردم تا ابد ادامه پیدا
می کنه ولی از هم پاشید... فکر می کنی این رابطه
مریض چقدر شانس موفقیت داشته باشه؟ من به
هیچکس نمی تونم معرفت کنم... چون خجالت
می کشم... چون اشتباهه!

نگاهش مستقیم به رو به روست و نمی توانم حالت
صورتش را بینم. لحن حرف زدنش غمگین اما مطمئن
است. پوزخندی می زنه و تکیه به صندلی راحت لکسوز
می دهه:

—مشکلی نداره...

یادم می رود به بار قبلی که دستم در خانه اش سوخته
بود. همان شبی که برای بار اول بعد از سال ها با او
خوابیدم. با تعجب به سمتم برمی گردد و ابروهایش را
درهم گره می زند:

-همین؟

لبخند تلخی می زخم و شانہ بالا می اندازم:

-روزی که شروعش کردیم...می دونستیم که داریم

وارد یه مسیر اشتباه میشیم...داریوش من هیچ

انتظاری ازت نداشتیم...حتی منم نمی دونم چرا اینطوری

شد...اصلا چرا شروع شد؟ شاید چون هر دو مون عزادار

بودیم...شاید چون یه حس مشترک رو تجربه

می کردیم...بهر حال باید یه جایی تموم شه...الان بهتر

از یک سال دیگه ست...

زبانم چیزی می گوید و نگاهم چیز دیگری...اشکی که

از گوشه‌ی پلکم پایین می چکد را با پشت آستین مانتو

خشک می کنم و به سختی لبخند می زخم:

-اوکیه...

خیره در نگاه پر بغض و غم دارم لب می زند:

–متاسفم...

به لبخندم عمق می‌دهم و دیگر به خودم اجازه
شکستن جلوی نگاه شرمنده‌اش را نمی‌دهم:

–اشتباه از هر دو مون بود. منم متاسفم...واسه همه
چیز...

لبخندی کج و کوله روی لب‌های او را هم رنگ می‌زند و
به نشانه‌ی درک کردن سری تکان می‌دهد و رو از من
می‌گیرد. می‌دانستم بالاخره همه چیز تمام می‌شود اما
فکر نمی‌کردم به این زودی و از آن بدتر فکر نمی‌کردم
این جدایی اینطور منقلب و ناراحت‌کننده است. احساس
می‌کنم همه‌ی دنیایی که تا چند دقیقه‌ی پیش
می‌شناختم از هم پاشیده و دیگر دلیلی برای ادامه
دادن به این مسیر ندارم. چرا انقدر بچگانه و احمقانه

به خودم اجازه داده بودم تا چنین احساساتی نسبت به او پیدا کنم؟ مردی که دورترین فرد به دنیای من بود. مردی که مرا شکسته بود و من او را شکسته بودم...مردی که برای شکست دادنش از برادرش استفاده کرده بودم! حق با اوست! فکرش را که می‌کنم اشتباه‌ترین و سمی‌ترین رابطه در دنیا قطعاً رابطی‌ایست که ما شروعش کردیم اما... هیچ چیز نمی‌تواند این حقیقت را تغییر دهد که من دوستش دارم!

در این چند روز دوری و تصادفی که برایش پیش آمده بود فهمیدم که بیشتر از آنچه فکرش را می‌کردم غرق شده‌ام...می‌خواهم همینجا اعتراف کنم که من دیگر از دست رفته‌ام! جرات ندارم اسم عشق روی احساسم بگذارم اما عشق است دیگر! وقتی اشتباه‌ترین آدم را

برای همیشه در کنارت می‌خواهی دیگر اسمش را چه می‌توان گذاشت؟ احساس می‌کنم عزیزی را از دست داده‌ام اما حقیقت این است که داریوش حتی برای یک ثانیه هم به من تعلق نداشته که حالا از دستش داده باشم.

-تارا جان؟

نگاه از منظره شلوغ شهر می‌گیرم و سرم را به سمت علیرضا می‌چرخانم. با تعجب و منتظر نگاهش می‌کنم. کی برگشته بود؟ اصلاً متوجه برگشتنش نشده بودم. انقدر از این دنیا فاصله گرفته بودم؟

-خوبی تارا؟

اینبار داریوش هم به عقب برمی‌گردد و با چشمانی که هیچ سخنی را نمی‌توان از عمقش بیرون کشید، فقط

نگاهم می کند. به روی علیرضا لبخند دستپاچه‌ای

می زنم و تکیه از صندلی چرمی می گیرم:

-آره...آره...ببخشید تو فکر بودم...

مشمای سفیدی که روی پایش گذاشته را برمی دارد و

به سمتم می گیرد:

-یکم پماد و مسکنه...بهتری؟

اصلا حوصله‌ی صحبت کردن ندارم. دلم می خواهد به

خانه برگردم و بقیه‌ی عمرم را بخوابم. با این حال

مشما را از دستش می گیرم و از روی ادب می گویم:

-آره...مسکنی که زد اثر کرده. مرسی واقعا...

همراه با لبخند گرم و دوست داشتنی مخصوص به

خودش نگاه از صورتم می گیرد و استارت می زند:

-خواهش می‌کنم. کاری نکردم. تارا جان... سعی کن
 نداری استرس اتفاقاتی که میفته اینطوری از پا درت
 بیاره... اگر اتفاق بدتری میفتاد زبونم لال... ممکن بود
 سوختگی عمقی پیدا کنی...

داریوش با همان بی‌حوصلگی که از سرشب همراه
 خودش می‌کشد، صحبت علیرضا را قطع می‌کند:

-اتفاقه دیگه... میفته!

-آره می‌دونم... فدای سرش...

علیرضا برای چند ثانیه از داخل آینه نگاه می‌کند.
 نگاهش آرامش دارد اما من نگاه او را نمی‌خواهم. فکر
 می‌کنم کاش می‌توانستم از داخل آینه نگاه داریوش را
 ببینم. او هم به اندازه من غم دارد؟ اگر داشت که توان
 تمام کردن همه چیز را در خود نمی‌دید! من هم روزی
 هزاران بار همه چیز را در ذهنم سبک و سنگین

می کردم. روزی هزاران بار می گفتم اشتباه است.
سناریوهای مختلف می چیدم و درهیچکدام آینده‌ی
روشنی نمی دیدم! اما با تمام این درگیری های ذهنی
توان تمام کردن نداشتم.

صدای داریوش مرا از فکر بیرون می کشد:

-علی بی زحمت منو ببر خونه...

-ا!؟! مگه نمی خواستی صحبت کنی باهام؟

داریوش دستی میان موهایش می کشد و به خیابانی که
به سمت آپارتمان پدرش می رود اشاره می زند:

-بیچ اینجا... یکم خسته ام راستش... باشه یه وقت

دیگه...

علیرضا بیشتر اصرار نمی کند و سر ماشین را به سمت
خیابان مورد نظر داریوش کج می کند. داریوش ادامه
می دهد:

–ببخشید تو زحمت افتادی...با این وضعیت من!
 –فدات داداش...این حرفا چیه؟ ایشالا زودتر کامل
 سرپا بشی...

علیرضا ماشین را دم برج باشکوه پدر داریوش که
 پیش از آن فقط یکی دوبار دیده بودمش متوقف
 می کند. داریوش خداحافظی سردی با من می کند و بعد
 از تعارفی کوتاه پایین می رود. علیرضا عصایش را از
 روی صندلی عقب برمی دارد و برای لحظه ای نگاهش با
 چشم های خیس از اشک من درگیر می شود. پوفی
 می کشد و همراه با عصای آهنی از ماشین پایین
 می رود. عصا را زیر بغل داریوش می گذارد و بعد از
 خداحافظی گرمی، همانجا با دست هایی که داخل جیب
 شلوار رسمی اش کرده با نگاه رفیقش را تا دم در
 بدرقه می کند. من هم انقدر قد و بالای بلند و

تحسین آمیز داریوش را خیرگی می کنم تا از در ورودی
می گذرد و در پشت سرش بسته می شود.

نفس عمیقی می کشم و با ناراحتی نگاه از مسیر دور
شدنش می گیرم. اینهم از دفتر دیگری که بسته شد و
داغش را به دلم نشانده. اصلاً مطمئن نیستم که باری
دیگر او را ببینم. دلیلی برای دیدنش ندارم. بعد از
نابودی بهمن دیگر هیچ نقطه‌ی مشترکی میان ما
نیست. خیلی مستقیم گفته بود که پای من از آن ماجرا
بریده شده است. حتی قرار نبود از چیزی خبر داشته
باشم. تنها راه ارتباط سامان بود که امکان داشت او
هم ترجیح بدهد مرا از ماجرا دور نگه دارد.
آهی می کشم... لااقل سامان را هنوز دارم!
-بفرما بشین جلو تارا خانوم...

باز با حواس پرتی نگاهش می‌کنم که بالاخره صدایش
درمی‌آید:

-خوبی تارا؟ چرا انقدر تو هیپروت به سر می‌بری؟

-چیزی نیست...

-خب پس بیا جلو بشین...

پی حرفش می‌روم و صندلی کنارش را که تا چند دقیقه
پیش پذیرای داریوش بود پر می‌کنم. بوی عطرش
مشامم را پر می‌کند و دلم بهم می‌پیچد. در ذهنم دنبال
بار آخری می‌گردم که کنارش خوابیده بودم. بار آخری
که او را بوسیده بودم...

-جدا خدا رحم کرد بهت...

چرا انقدر اصرار دارد که مرا از افکار مالیخولیایی‌ام
بیرون بکشد؟ نفس غمگینی می‌گیرم که جانی برای
بیرون فرستادن بازدمش ندارم:

-آره... ببخشید واقعا انقدر باعث زحمت شدم. اصلا حتی نمی‌دونم چجوری اینهمه لطف و محبت رو جبران کنم.

خیره به منظره تاریک شب و خیابان‌های هنوز شلوغ تهران با ملاطفت می‌گوید:

-من یه خواهر دارم... که عاشقشم... با خودم فکر کردم اگر خواهر خودم بود چی؟ دوست دارم باور کنم اگر یه روزی توی همچین موقعیتی باشه یکی هم پیدا میشه مثل من به اون کمک کنه... راستش... من چون کارم و کالته عادت کردم نذارم عقیده شخصیم قاطی احساسم به یه موضوع بشه ولی... به نظرم کاری که باهات کردن منصفانه نبود. هر آدمی یه راه متفاوت رو برای کنار اومدن با دردهاش انتخاب می‌کنه. بعضیا دنبال انتقام میرن... درسته که هیچوقت انتقام حس

شیرینی نداره...درسته که همیشه تلخه...درسته که
 بلا تکلیف تر و تلخ تر از قبل رها ت می کنه...ولی...اینو
 کسی می دونه که این مسیر رو رفته نه کسی که پر از
 خشم و کینه ست...مهم نیست من چقدر به داریوش
 بگم بهمن رو ول کن...قرار نیست به حرف من گوش
 بده...چون عزیزش رو از دست داده...تو رو هم مقصر
 می دونه...دوست نداره اینطور باشه ولی هست...همه ی
 این ماجرا مثل یه تار درهم و برهم بهم پیچیده و
 بیرون رفتن از اون کار راحتی نیست. تنها راهنمایی
 من به عنوان یه دوست بهت اینه که...
 چند لحظه تعلل می کند و انگار قصد مزه کردن
 حرف هایش را داشته باشد به فکر فرو می رود:
 -اگر کسی این وسط کشته بشه...ممکنه دودش توی
 چشم هردوتون بره. گرفتن آدمی مثل بهمن سخته ولی

غیر ممکن نیست... قرار هم نیست کشتن بهمن مهراد
رو بر گردونه...

- به نظرم بهتره با داریوش حرف بزنی...

- زدم... بارها... میگه که تصمیم خاصی نداره ولی من که

خر نیستم... می شناسمش... نگرانه... می دونم که نقشه

داره... نقشه‌ای که اصلا اونی که به من میگه نیست.

به سمتش برمی‌گردم و خیره به نیم‌رخ نگرانش با

قاطعیت می‌گویم:

- بهمن باید از بین بره...

او هم برای لحظه‌ای سر برمی‌گرداند و با دلخوری

نگاهم می‌کند:

- قتله! به این راحتی نیست... گیر میفتید!

- کی قراره دنبالش بگرده؟ یه مشت خلافتکار و جانی؟
فکر نکنم آدمای دور و بر بهمن از صد متری پلیس هم
رد بشن!

- این که بدتره... اونطوری طرف حسابتون میشه یه
مشت دوست خلافتکار و جانی بهمن!
باری دیگه غم تمام وجودم را لبریز می کند و با لحنی
حزن آلود لب می زنم:

- احتمال داره داریوش از ایران بره...
- می دونم... خودش گفت ولی... تو چی؟ نگران نیستی؟
شانه بالا می اندازم:

- نمی دونم شاید منم برم... شاید از تهران... شایدم از
ایران... بهر حال... من از برنامه های داریوش خبر ندارم.
هر تصمیمی که بگیره کمکش می کنم تا همه چیز تموم

بشه و بتونم دوباره به زندگى عاديم برگردم... چون
خسته‌ام!

ماشين را داخل پارکينگ مى برد. فضاي پارکينگ نيمه
تاريک است. بعد از خاموش کردن ماشينش کامل به
سمتم بر مى گردد:

- واقعا از ته دلم مى خوام همه چيز به خوبى و خوشى
تموم بشه... ولى خيلى اميدوار نيستم! اگه با آتيش
بازى کنى، حتما دستت مى سوزه...

#۱۰۸

دچار يکى ديگر از آن کابوس هاى شده ام که تک تک
ذرات وجودم را آب مى کند. در اتاق تاريک مى نشينم.
گوشه ي پرده کمى کنار رفته و نور ماه به زور يکى دو تا
از انوارش را داخل فضاي اتاق چپانده است. تمام

صورت و گردنم عرق سرد کرده و تا عمق وجود
می لرزم. ناله وار بغض خسته ام را می شکانم و با حرص
پتو را از روی پاهایم کنار می زنم.

چقدر دور شده ام... از خودم و خانه ام... از زندگی ام... از
همه چیز. دیگر وقتی از خواب کابوس زده ام می پریم
خبری از حضور آرامش بخش و همیشگی ما یا نیست.
همیشه بعد از تمام این کابوس ها تنها مامن آرامشم
بود. دیگر واقعا چیزی برای جنگیدن ندارم.

روی تخت می نشینم و پاهایم را آویزان می کنم. کف
پایم از برخورد با کف پارکت پوش و سرد زمین مورمور
می شود. فقط خدا می داند که چقدر احساس خستگی
می کنم. گوشی موبایل را از روی بغل تختی برمی دارم و
به محض نگاه کردن به صفحه اش، مردمک های عادت
کرده به تاریکی ام می سوزد و نگاهم را ریز می کنم.

فقط یک ربع خوابیده بودم. پوفی می کشم و به دنبال پیامی از داریوش صفحه موبایل را می کاوم. خبری نیست! چرا انتظار دارم به من پیام بدهد و اظهار پشیمانی کند؟ همین چند ساعت پیش مطمئنم کرده بود که همه چیز میان ما تمام شده! نگاهی به دور و بر می اندازم. پس من آنجا چه می کنم؟ در خانه‌ی دوستش پناه گرفته‌ام درحالی که از حالا به بعد داریوش تنها غریبه‌ایست که روزی می شناختم! مردی که تمام رازهای مرا با خودش برده و دیگر قصد برگشتن ندارد.

تمام وجودم پر از اضطراب شده و روی قفسه‌ی سینه‌ام احساس سنگینی می کنم. میان گریه به نفس نفس زدن میفتم و دستم را روی سینه‌ام چنگ می زنم. راه نفسم بسته است. از شدت گریه و خفگی سرفه‌ام می گیرد. هرچه فکر می کنم، یادم نمی آید دقیقا کجا

احساساتم به داریوش انقدر قدرت گرفت. اصلا چرا به خودم چنین اجازه‌ای داده بودم؟ همیشه وقتی نگران می‌شدم، با خودم فکر می‌کردم از پیشش برخواهم آمد... که انقدرها هم سخت نیست اما... مرا شکسته بود. خردم کرده بود... و بدترین قسمت ماجرا اینجاست که نمی‌توانم تقصیر این عذابی که می‌کشم را به گردن او بیندازم.

از روی تخت پایین می‌پریم و مانند دیوانه‌ها طول و عرض اتاق را قدم می‌زنیم. پنجره را باز می‌کنم و سیگاری آتش می‌زنم. سینه‌ام از قبل سنگین‌تر می‌شود. فایده ندارد... هیچ چیز قدرت آرام کردن مرا ندارد. نسیم خنک پاییزی از میان پنجره به داخل اتاق نفوذ می‌کند و پوستم را نوازش می‌دهد. دور و بر اتاق را از نظر می‌گذرانم. چشم‌هایم به تاریکی عادت کرده و نور ماه برای دیدن تمام زوایای اتاق کافی است.

سراغ ساک لباس‌هایم می‌روم و زپیش را باز می‌کنم.
 برایم مهم نیست که چقدر کارم خطرناک است... واقعا
 توان بیشتر ماندن ندارم. باید بروم. دلم برای خانهام
 تنگ شده. دلم برای خود گذشته‌ام تنگ شده. اینجا
 اینطور بیچاره و بی‌کس خودم را دوست ندارم. من که
 آدم پا پس کشیدن و ترسیدن نبودم. اگر بروم
 می‌میرم... از بی‌هوایی و غصه می‌میرم.
 تمام وسایلم را که روی تخت و میز آرایش پخش و پلا
 شده جمع می‌کنم و داخل ساک جایشان می‌دهم.
 موبایل را از سیم شارژر جدا می‌کنم و اسنپ می‌گیرم.
 منتظر پیدا شدن راننده می‌مانم و گوشی را روی تخت
 می‌اندازم. شارژر را از پریم می‌کنم و داخل کیف
 می‌اندازم. حالا که می‌خواهم بگذارم و بروم، حس
 بهتری دارم. هرچه هم که بشود، برایم مهم نیست.

مانتو و شلوار جین می پوشم و شال به دست روی
تخت می نشینم.

آیا به دنبال جلب توجه داریوش هستیم؟ آیا قصد دارم
با رفتنم او را دنبال خودم بکشانم؟

جواب سوال‌های خودم را هم ندارم. بهر حال مهم
نیست چرا می‌روم! مهم این است که می‌دانم باید
بروم. حتما علیرضا از دستم ناراحت خواهد شد. در
چنین شرایطی پذیرایم شده بود و من حالا با بی‌ادبی و
بی‌خبر خانهاش را ترک می‌کنم. اگر بیدارش کنم و از
قصدم باخبر شود، حتما مانع خواهد شد و من این را
نمی‌خواهم... اما اگر صبح بیدار شود و بعد از دیدن جای
خالی من نگرانم شود چه؟ با فکر اینکه به محض
رسیدن با پیامی به او خبر می‌دهم و عذرخواهی
می‌کنم، فکرم را آزاد می‌کنم. همان لحظه موبایل کنار

دستم شروع به لرزیدن می کند و باعث از جا پریدنم می شود. یاد اسنپ میفتم و سریع جواب می دهم:
-الو...

-خانوم من رسیدم. کدوم پلاک هستید؟

کمی فکر می کنم و عاجز از به یاد آوردن پلاک برج به آرامی زمزمه می کنم:

-الان میام پایین آقا...

تماس را قطع کرده و بلند می شوم. پنجره‌ی نیمه باز را می بندم و اتاق را ترک می کنم. اتاق علیرضا انتهای راهرو قرار دارد. خیره به در اتاقش، با قدم‌هایی آهسته به سمت در می روم. در را با آرام‌ترین حالت ممکن باز کرده و بدنم را آرام از میان آن به بیرون هول می دهم. سعی می کنم در چوبی را همانطور آرام ببندم و سریع

کفش می پوشم. با اضطراب و درحالی که این پا و آن پا می کنم، دکمه‌ی آسانسور را چند بار پشت هم می زنم. وقتی داخل آسانسور می ایستم و درهای آهنی و براق به رویم بسته می شوند، تازه می توانم نفس راحتی بکشم. انگار بار بزرگی از روی شانه‌هایم برداشته شده. آسانسور پایین می رود و من خیره به حرکت سریعش فکر می کنم که چقدر کارم خطرناک است؟ آیا جانم را در معرض خطر قرار داده بودم؟ شاید اینطور باشد اما چه اهمیتی دارد؟ من تنها و بی هیچ یار و یآوری هستم و مهم نیست چقدر سعی کنم از این بی کسی فرار کنم. بالاخره یک روز باید با آن مواجه شوم. هیچکس قرار نیست برای همیشه مراقب من باشد... خب البته بجز خودم!

خیلی زود پراید سفید و قراضه را میان خیابان خلوت پیدا می کنم. در آن محله‌ی اعیان نشین مانند وصله‌ی

ناجوری به چشم می‌زند. راننده برایم چراغ می‌زند و من با قدم‌های تندی به سمتش می‌روم. اطراف خیابان را به خوبی از نظر می‌گذرانم. چیز مشکوکی به چشم نمی‌آید اما ممکن است بهمن جایم را پیدا کرده و در یکی از همین ماشین‌های پارک شده برایم بپا گذاشته باشد. جز داریوش و علیرضا کسی از حضورم در آنجا خبر ندارد و بعید به نظر می‌رسد اما بهر حال غیرممکن نیست.

ترس را کنار می‌گذارم و روی صندلی عقب پرانم می‌نشینم:

—سلام خسته نباشید.

راننده با بداخلاقی فقط سرش را تکان می‌دهد. به نظر خسته می‌رسد اما رفتار خارج از حالت عادی ندارد. اگر من هم مجبور بودم ساعت سه صبح کار کنم قطعاً

بدخلاق می شدم. ماشین به حرکت درمی آید و من خیره به برج آشنا آهی می کشم. قبلا بارها پیش آمده بود که نصف شب اسنپ گرفته بودم و هیچ احساس ترسی نداشتم اما حالا اوضاع تغییر کرده. باید مراقب سایه‌ی خودم هم باشم.

حواسم می رود پی داریوش...حتما خوابیده! اصلا به من فکر می کند؟ که چطور دلم را مچاله کرد؟ هیچوقت حرفی از احساساتم به او نزده بودم. کلافه سرم را به شیشه تکیه می دهم. مهم نیست! دیگر مهم نیست...به نبودنش عادت می کنم. این هم می شود یکی دیگر از حسرت‌های از دست رفته‌ام!

موبایلم را باز می کنم و داخل واتس اپ می روم. صفحه‌ی چتم با داریوش را باز می کنم. آخرین پیام‌ها را پشت پرده‌ی اشک نشسته کنج پلکم می خوانم:

تارا: سلام داریوش...

داریوش: سلام چطوری؟

-خوبم ممنون...بهتری؟ خبری ازت نیست. همه چیز

خوب پیش میره؟

-بد نیست. با این وضعیت پام و شرایط پیش اومده

باید یکم بیشتر با خانواده وقت بگذرونم. تو چی؟ تو

خونه‌ی علیرضا اوکی هستی؟

-آره عادت کردم یکم.

بعد از این پیام دوباره چند دقیقه بعد نوشته بودم:

-دلم برات تنگ شده. کاش اوضاع طوری بود

می تونستم بینم.

پوزخندی می زنم. چه احمقی از خودم ساخته بودم! در

جوابم نوشته بود:

-سعی می کنم همین روزا پیام یه سری بزنم.
 صفحه‌ی موبایل را خاموش می کنم. احساس حقارت
 تمام وجودم را می گیرد. الان برایم روشن شده که
 نیتش از این سر زدن چه بوده! قبل ترها گفته بود که
 دلش برایم تنگ می شود و من احمق باور کردم!
 نزدیک سی دقیقه طول می کشد تا به خانهام برسم. به
 همان کوچهی بن بست و آشنا. قلبم با بی قراری
 خودش را به قفسه‌ی سینه‌ام می کوبد. دست ترس
 محکم به گلویم چسبیده. ترس از آینده‌ی
 نامعلوم... ترس از تنهایی... ترس از جای خالی مایا...
 بغضی آرام گلویم را رنگ می زند. باید در روشنی روز
 سر خاکش هم بروم. باید از داریوش پرسیم کجا
 دفنش کرده‌اند. شاید هم از سامان بخواهیم که از او
 بپرسد. خیره به آپارتمانی که ظاهر چندان چشمگیری

ندارد، ساک و کیفم را برمی دارم و بعد از حساب کردن
 هزینه‌ی راننده از ماشین خارج می شوم. در کمال
 تعجب راننده تا وقتی که به در آهنی برسم و کلید به در
 بیندازم، همانجا منتظر می ماند و من امیدوار می شوم
 که هنوز هم گاهی آدم‌ها نگران هم می شوند. از اینکه
 بخاطر بداخلاقی اش قضاوتش کرده بودم خجالت
 می کشم. از میان در می گذرم و در و دیوار آشنای
 پارکینگ را از نظر می گذرانم. چراغ سنسوری به
 محض ورودم روشن می شود. به سمت آسانسور قدم
 برمی دارم و به محض ورود طبقه ۵ را فشار می دهم.

خون خونم را می خورد. به محض خروج از فضای خفه
 آسانسور، به در واحد بغلی نگاه می کنم و بعد از دیدن
 جفت کفشی که همیشه پشت درشان می گذاشتند،

نفس راحتی می کشم. این یعنی در خانه هستند و
 آنقدرها هم در خطر نیستیم. اگر کسی داخل خانه بیاید،
 با چند جیغ می توانم توجه همسایه ها را جلب کنم. البته
 اگر در خواب ترتیبم را ندهند! گلدان کوچک کنار در
 ورودی، خشک شده. کلید به در می اندازم و فشار
 اشک پلکم را می سوزاند. قدرت باز کردن در را ندارم.
 قدرت دیدن جای خالی مایا را ندارم. اصلا چرا
 برگشته ام؟ برای زجر دادن خودم برگشتم؟
 کلید را می چرخانم و بغضم می ترکد. ساک و کیف را
 همانجا روی زمین می اندازم و روی زانوهایم میفتم. با
 کف دست صورتم را می پوشانم و با صدایی آرام هق
 می زنم. صورتم از شدت اشک خیس شده... شنیدن
 صدای گردش کلید در قفل کافی بود تا خودش را به در
 برساند و میومیو کنان تنش را به پایم بمالد.

چند دقیقه بعد کمی آرام می شوم. به سختی خودم را از روی زمین جمع می کنم و با فشار دست در خانه را به جلو هول می دهم. خانه در سکوت و تاریکی محض غرق شده. افتان و خیزان داخل می روم و کیف و ساکم را هم داخل می برم. برای اینکه کسی از حضورم باخبر نشود، کفش هایم را پشت در نمی گذارم.

در را به آرامی می بندم و بعد از قفل کردنش، دستم را برای روشن کردن چراغ راهرو روی دیوار می کشم. چراغ های هالوژن راهرو روشن شده و نور کمی به فضای خانه می بخشند. ساک و وسایل را همانجا نزدیک در رها می کنم و قدم زنان تا وسط هال می روم. یادم نمی آید دقیقا کی بود که با خیال راحت در این خانه مانده بودم. هرچه که به خاطر دارم ترس و آوارگی ست. باید این اوضاع عوض شود. باید افسار زندگی ام را دستم بگیرم.

سراغ پریزهای بالای کاناپه می روم و روشنشان می کنم. تمام فضای هال و آشپزخانه روشن می شود. مانتوی تنم را به آرامی بیرون می کشم و همراه با شال روی مبل می اندازمش. تمام خاطرات از جلوی چشم هایم می گذرد. حضور همیشگی مایا... دورهمی های کوچک و گرممان با سامان و شبنم! رفت و آمدهای مهرداد... تک تک برخورد هایم با داریوش... خسته از فکر کردن به داریوش و اتفاقات شب گذشته، به سمت راهروی کوتاهی که به اتاق خوابها منتهی می شود می روم. به محض دیدن عروسک بازی مایا که موش کوچکی ست همینجا خشک می شوم. به دمش بند وصل کرده بودم تا بتوانم مایا را دنبالش بکشم. روح از تنم پر می کشد و دستم را جلوی دهانم می گیرم. چقدر درد دارد. خودم بزرگش کرده بودم. انگار بچه ام بود. نزدیک ترین احساسم به

مادر شدن... همه جای این خانه پر است از خاطراتم با
 مایا. با بیچارگی وسط راهرو می‌نشینم و انگشت‌هایم
 را روی موش پارچه‌ای می‌کشم. چطور دلشان آمده
 بود؟ مایای بیچاره‌ی من... همانجا کف زمین سرد خانه
 جنین‌وار می‌خوابم و قطرات اشک یکی پس از دیگری
 روی زمین می‌ریزند. دستم را روی بدن عروسک
 می‌گذارم و چشم‌هایم را می‌بندم.

#۱۰۹

با شنیدن صدای در از خواب می‌پریم. هراسان
 می‌نشینم و اطراف را از نظر می‌گذرانم. کمی طول
 می‌کشد تا یادم بیاید چه خبر است و در خانه‌ی خودم
 چه می‌کنم. آخرین باری که در خانه‌ی خودم بیدار شده

بودم را یادم نیست. چقدر عجیب است که در خانه‌ی
خودم احساس غریبگی کنم.

چند مشت دیگر به در کوبیده می‌شود و من به اجبار
می‌نشینم. دستی به صورتم می‌کشم. هنوز جای
سوختگی دیشب کمی می‌سوزد اما جایش نمانده و
زیاد آزاردهنده نیست. صدای کوبیده شدن مشت و لگد
به در بند نمی‌آید. جز داریوش یا سامان کس دیگری
نمی‌تواند باشد. از روی زمین سرد بلند می‌شوم و کشی
به بندم می‌دهم. تمام عضلات تنم از خوابیدن روی
زمین سخت و سرد درد گرفته است. گردنم را کمی
تکان می‌دهم و از شدت دردش لب می‌گزم. لنگان
لنگان و خسته از خوابی که ناتمام ماند، به سمت در
می‌روم. ساعت اویزان به دیوار که انوار کم جان
خورشید از میان پرده‌ها رویش تابیده، پنج دقیقه به ۷
صبح را نشان می‌دهد. پشت در می‌ایستم و دستم به

سمت قفل می‌رود. برای لحظه‌ای می‌ترسم و دستم را عقب می‌کشم. نباید در را به همین راحتی به روی کسی باز کنم. صورتم را نزدیک چشمی در می‌برم و نگاهی به راهروی روشن می‌اندازم.

از دیدن داریوش ته قلبم خالی می‌شود و خون به صورتم می‌دود. نفس عمیقی می‌گیرم و وقتی قفل در را می‌چرخانم، باری دیگر چند مشت به در کوبیده می‌شود. دستگیره را می‌کشم و قبل از اینکه بتوانم در را کامل باز کنم، چهارچوب در به سمتم پرت می‌شود. دستم را عقب می‌کشم و برای اینکه در به بدنم نخورد، قدمی عقب می‌روم.

داریوش با عصای زیر بغلش قدمی جلو می‌گذارد و من مسخ و در سکوت محض فقط نگاهش می‌کنم. صدای فریادش پرده گوشم را پاره می‌کند:

-هیچ می دونی چه غلطی کردی؟

همانجا می ایستم و فقط نگاهش می کنم. فکر کرده بودم دیگر نمی بینمش.

-فکر کردم بردنت...چی پیش خودت فکر کردی؟

بیشتر نگاهش می کنم و چانه ام می لرزد. رفته بودم چون می خواستم دنبال خودم بکشمش؟

-اصلا فکر می کنی تو؟

یعنی حاضر بودم همه چیزم را ریسک کنم ولی او را از دست ندهم؟ نه نمی توانست اینطور باشد! پس چرا از

دیدنش...از دیدن نگرانی اش انقدر راضی ام؟ چرا

احساس می کنم به هدفم رسیده ام؟

-تارا؟

صدای فریادش باعث می‌شود از جا بپریم و نگاهی به
در بسته واحد بغلی بیندازم:

– داد نزن... همسایه‌هام می‌شنون!

پوف عصبی‌ای می‌کشد و در ورودی را پشتش بهم
می‌کوبد:

– چرا برات مهمه؟ تو که بهر حال انگار آرزوی مرگ
داری!

از صدای مهیب بسته شدن در، قدمی عقب می‌گذارم و
لب‌هایم را بهم چفت می‌کنم. از دیدن سکوت من انگار
کفری‌تر می‌شود:

– چه خبره تارا؟ تا سرحد مرگ ترسیده بودیم! وقتی
علیرضا زنگ زد گفت نیستی...
@Vip Romantika

شانه‌ای بالا می‌اندازم و نفس غمگینی می‌کشم:

-وسایلم رو هم برداشتم. باید حدس می زدی خودم
اومدم...

-حدس زدم که الان اینجام...ولی ریسک بزرگی
کردی! اگر کسی دنبالت بود و اون موقع شب...

-خب که چی؟ من نمی تونم تا ابد توی ترس زندگی
کنم. ترجیح میدم بمیرم!

قدمی به سمتم می آید و چشم هایش را طوریکه انگار
مچم را گرفته باشد، باریک می کند:

-بخاطر حرفای دیشبه؟

-نه داریوش...حرفایی که زدی رو خودم

می دونستم...خیلی وقت بود داشتم فکر می کردم که
برگردم...

-داری دروغ میگی...

-نمیگم...

-تارا تو یه زن مغرور و غد و کله شقی که به هیچکس
جز خودت فکر نمی کنی...

-اگر اینطوری باشه که تو میگی و همیشه فقط به فکر
خودم بودم... الان اینجا و توی این وضعیت نبودم... من
هرکاری تونستم کردم... دیگه کاری ازم
برنمیاد... میخوام پامو از تمام این ماجراها بکشم
بیرون... هرچی هم بشه برام مهم نیست...

عصایش را به دیوار تکیه می دهد و لنگان لنگان به
سمتم می آید. دستش را سمت سینه اش می گیرد و با
صدای بلند و عتاب آلودی می گوید:

-برای من مهمه... اگر ببرنت... میام دنبالت... خودتم
میدونی...

لبخند کوچک و غم داری می زنی:

–خب نیا...

ناباورانه چند پلک می زند و سرش را به چپ و راست
تکان می دهد:

–نیام؟

سری به معنای نه تکان می دهیم. درست روبه رویم و
سینه به سینه ام ایستاده و گرمای نفسش، داغ به
پیشانی ام می نشاند:

–نمیشه... نمی تونم...

–چرا؟ چون احساس گناه می کنی؟ چون احساس
مسئولیت می کنی؟ چون پای منو...

–نه تارا... برای اینکه...

حرفش را قطع می کند و من بی صبرانه منتظر دلیلش
هستم. نفس عمیقی می گیرد و دستی به صورتش
می کشد:

–خیلی بچه‌ای تارا...داری همه چیز رو ریسک
می کنی...دیگه چیزی نمونده تا همه چیز تموم
بشه...بعدش می تونی بری دنبال زندگیت...نمی تونی
چند روز دیگه صبر کنی؟ وقتی می دونم تو توی
خطری...نمی تونم قدم بعدی رو بردارم.
از شنیدن حرف‌هایش دوباره دلم می ریزد. چقدر راحت
می گوید که همه چیز تمام خواهد شد. لبم می لرزد و
خیسی اشک را گوشه چشمم حس می کنم. چقدر
سخت است جلوی احساساتی که سال‌ها خاموش نگه
داشته بودم را بگیرم. هیچوقت چنین حسی را تجربه
نکرده بودم.

–متاسفم داریوش...متاسفم که ترسوندمتون...بعد از
تمام کارهایی که برام کردید...ولی نمی‌تونم...حتی یه
روز هم نمی‌تونم برگردم...

نگاهی به صورت غمگین و پر بغض می‌اندازد:

–پس دقیقاً بخاطر حرفای دیشبمه!

برای اینکه جلوی ریختن اشک‌هایم را بریزم، با صدای
بلندی جیغ می‌زنم:

–نه نیست...

قطره اشک لجوجی از انحنای نگاهم پایین می‌کشد و
من با حرص و محکم پاکش می‌کنم. نگاهم را به دیوار
خالی و روشن خانه می‌دوزم. دلم نمی‌خواهد نگاهش
کنم. صدایش اما به گوشم می‌رسد که آرام است و
نگران:

-تارا...من نمی خوام فکر کنی...منو نگاه کن...

با لجبازی نگاهم را به جایی دورتر پرت می کنم.
دستش را زیر چانه ام می گذارد و مجبورم می کند در
چشم های سیاهش بنگرم:

-اگر اجازه بدم همینطوری پیش بریم...سخت تر
میشه! بیشتر از اونی که بتونم دنبال خودم بکشم
برام مهمی...

گوشه ی بغض دار لبم را می گزم:

-برام مهم نیست...

-چرا مهمه...سعی کن بشنوی چی میگم...فکر کن دو

سال دیگه یا سه سال دیگه این رابطه تموم

شه...خیلی سخت تره...من تجربش کردم...یه رابطه

سمی هیچوقت تا ابد دووم نیاره...

-می دونم...

دستش را از چانه‌ام عقب می‌کشد و به جایش شانهام
را می‌چسبد:

–میشه حرف بزنی؟ من دارم همه تلاشم رو می‌کنم تا
بیشتر از این آسیب نبینی!

با لبخند تلخی مردمک‌هایم را به سمت نگاهش سوق
می‌دهم:

–چرا احساس گناه می‌کنی داریوش؟ من یه زن
بالغم...خودم تصمیم گرفتم این راه رو پیام...الان دیدم
که بن بست بوده...دارم مسیر رو برمی‌گردم.

–تو زن صادقی نیستی تارا...انگار سال‌هاست که
نبودی...انگار به دروغ گفتن عادت کردی...و می‌دونی
بدترین قسمتش چیه؟ حتی به خودت هم داری دروغ
میگی...

اینبار صدای خنده تلخ و نیش دارم بلند می شود.
دست هایش را از روی شانیه هایم عقب می زنم و
انگشت اشاره ام را به سمتش می گیرم:

—می خوای چی بگم؟ که دوستت دارم؟ که از فکر تموم
شدن همه چیز نمی تونستم توی خونه ی علیرضا نفس
بکشم؟ که انقدر بچه و احمقم که گذاشتم کارم به
اینجا بکشه؟ اینارو میخوای بشنوی؟
لب می گزم. قدمی عقب می روم و با بغض تندی سر
تکان می دهم:

—قرار نیست اینارو ازم بشنوی! چون فایده ای
نداره... چون می دونم کار درست همینه! ولی قرار نیست
راحت ترش کنه... من نیاز دارم تنها باشم... اوکی؟
خواهش می کنم برو...
—تارا...

بلاخره زیر گریه می‌زنم و انگار راه نفسم هم باز
می‌شود:

– چجور زنی‌ام من؟ یه زمانی مه‌راد رو دوست
داشتیم... بعد از سالها با کلی نقشه باه‌اش
خواهیدم... بعدش با تو خواهیدم... چجور زنی اینکارو
می‌کنه؟ چجوری حالت بهم نمی‌خوره وقتی نگاهم
می‌کنی؟ چون حال خودم بهم می‌خوره...
چند لحظه در نگاه هم خیره می‌مانیم. خودم می‌دانم
صورت‌م از فشار بغض قرمز شده. قدمی که عقب رفته
بودم و میان بدن‌هایمان فاصله انداخته بودم را پر
می‌کند:

– تقصیر تو نبود... من خودم خواستم... هر دو
خواستیم... اشتباه بود...

آرام و زمزمه‌وار لب می‌زنم:

- اشتباه بود...

انگار نیروی قدرتمندی نگاهمان را به یکدیگر گره زده.
آب نداشته‌ی دهانم را به سختی پایین می‌فرستم و
انگار چیزی مانند رعد و برق از میان نگاه‌هایمان
می‌گذرد. لب‌هایش را برای ثانیه‌ای بهم فشار می‌دهد
و بعد می‌گوید:

-دیگه نباید تکرارش کنیم...

سری تکان می‌دهم:

-نمی‌کنیم...

داریوش هم سرش را بالا و پایین می‌برد:

-ولی...می‌دونی دارم به چی فکر می‌کنم؟

-به چی فکر می‌کنی؟

- دارم فکر می کنم... که... که چقدر دلم می خواد لباس
رو از تنت دربیارم... ببرمت توی تخت... دارم تصور
می کنم که بدن نرمت بین دستام بلرزه... مثل
همیشه... جز اینا به هیچی نمی تونم فکر کنم...

آب دهانم را به سختی پایین می فرستم و منتظر
نگاهش می کنم. سرم را که جلو می برم، صورتش را
سریع عقب می کشد:

- اما اگر اینکارو بکنم... بازم می خوام... و باز هم
می خوام... و... دیگه نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم...
لبم را با لجبازی نزدیک نرمی سطح لبش می برم و
زمزمه وار می گویم:

- خب نگیر...
چشم هایش را می بندد و به آرامی لبش را روی لب هایم
می فشرد:

– به این راحتی نیست...

لب پائینش را بین لب‌هایم می‌گیرم و چشم‌هایم را می‌بندم. جدال لب‌هایمان مثل همیشه نیست. خواستن و نخواستن را بین بوسه‌های کوتاه و بلندش حس می‌کنم. دست دور گردنش می‌اندازم و تنم را به بدن داغش می‌چسبانم. دمای بالا رفته‌ی تنش را از روی تی‌شرتش هم به راحتی حس می‌کنم. بوسه‌های میان لب‌هایمان که عمیق‌تر می‌شود، دست روی شانهام می‌گذارد و کمی عقبم می‌زند:

– نمی‌خوام پشیمون بشی تارا...

با نگاهی خمار لب می‌گزم و به لب‌های خیس و سرخ شده‌اش چشم می‌دوزم:

– دیگه دیره... همین حالاش هم هستم...

انگشت‌هایش از روی شانیه‌هایم بالا می‌رود و بند
لباسم را پایین می‌کشد:

-ای کاش... جور دیگه‌ای همو دیده بودیم...

خودم بند دیگه لباسم را پاییم می‌کشم و انگشت‌هایم
را روی گردنم می‌گذارم. با چشم‌های خمار، ادامه
نگاهش را روی بالا تنه‌ام دنبال می‌کنم:

-مثلا کجا؟

لبخند کمرنگ و محبوبش را می‌زند و انگشت‌هایش
آرام روی استخوان قفسه‌ی سینه‌ام سر می‌خورند:

-توی یه کافه... پشت یکی از میزهای همون نزدیکی
می‌دیدمت... همونجا می‌نشستم و برای یه مدت

زیرنظرت می‌گرفتم... بعد وقتی داشتی وسایلت رو جمع
می‌کردی تا بری... احساس می‌کردم دارم فرصتم رو از

دست میدم و ممکنه دوباره نبینمت...اون موقع میومدم
جلو...بعد با همدیگه بیشتر پشت میزت می شستیم و با
هم بیشتر آشنا می شدیم.

-ولی...تو هیچوقت کافه نمیری...

-قبلنا می رفتم...دوست داشتیم بشینم توی یه کافه
دنج و به کارای عقب افتادم برسیم...وقتی چین
بودم...همه چیز بهتر بود...حالا ولی...احساس می کنم
خودم رو به اندازه کافی نمی شناسم. تو...

موهای ریخته گوشه‌ی صورتم را پشت گوشم
می فرستد:

-تو یه قدرت عجیبی داری...انگار مقاومت کردن در
مقابلت برام ممکن نیست...اینو دوست ندارم...
-وقتی می رفتی کافه...یا هر جای دیگه‌ای...زنای زیادی
رو می دیدی درسته؟

-اوهوم...

-چرا پس میومدی سراغ من؟

-چون به نظرم خیلی

خوشگلی...سکسی ای...جسوری...به اندازه ی کافی تلخ

و تندی...درست مثل یه لیوان ویکسی قدیمی...آره منو

یاد ویسکی های خیلی قدیمی می ندازی...اولش

خوردنش سخته...بعد خوشت میاد...بعد انقدر

می خوری تا...میره زیر پوستت...تو تنها زن...نه...تنها

آدمی هستی که دیدم جلوی بابام وایساده...

خنده ی آرامی می کند:

-مهراد برای اینکه جلوش واینسه داشت با زنی که

دوست نداشت ازدواج می کرد...

-بابات منو نمی ترسونه...من با آدمای ترسناک تری سر

و کله زدم...

–مثلا کی؟ بهمن...

سری به معنای تایید حرفش تکان می دهم. می خواهم
باری دیگر لب‌هایش را ببوسم که عقب نگه‌م می دارد.
بندهای لباسم را بالا می کشد و می گوید:

–دیگه کی؟ قبلا...قبل از اینکه برگردم ایران...چیکار
می کردی؟

–داشتم برنامه می ریختم...

–خب...وقتی داشتی برنامه می ریختی...مرد دیگه‌ای...

–داریوش من وقت رابطه و رل زدن نداشتم. حوصله و
روحیه‌ش رو هم نداشتم...

–برای سکس کردن لازم نیست توی رابطه باشی...

–خب...راستش من خیلی سعی کردم یاد بگیرم...که

چجوری سکسی به نظر بیام...حتی خیلی وقتا تمرین

می کردم... با مردایی که توی مهمونی‌ها می دیدم لاس
 می زدم... چندباری سعی کردم امتحان
 کنم... می خواستم واقعا خوب باشم. ولی نمی تونستم
 ادامه بدم چون... حالم بد میشد... تنها و آخرین رابطه‌م
 باعث شده بود همه چیزم رو از دست بدم...

-چقدر پیش می رفتی؟

-چرا می پرسی؟

-می خوام بدونم...

-دلم نمی خواد چیزی در موردش بگم...

-فقط با مردا رابطه برقرار می کردی که یاد بگیری؟

کلافه و عصبی می غرم:

-آره دقیقا... مشکلی داری با این موضوع؟

-خب... نمی دونم...

دست‌هایش را از تنم عقب می‌کشد و سری از روی
تاسف تکان می‌دهد:

-بذار فکر کنم...می‌رفتی مهمونی تا با مردایی آشنا
بشی و باهاشون سکس کنی که یادت بدن چطوری
باید به برادر من نزدیک بشی و وقتی باهاش می‌خوابی
نفهمه تازه کاری...درست میگم؟ می‌خواستی تو چنگت
داشته باشیش! هوم؟

-سعی کردم...نمی‌تونستم...حالمو بهم می‌زدن...

-ولی مهاد حالت رو بهم نزد...زد؟

نفس عمیقی می‌کشم. حق با اوست...این رابطه
هیچوقت آخر و عاقبت خوشی نخواهد داشت.

-این سوالا برای چیه؟ تو همه چیزو می‌دونستی...من
بهت دروغ نگفتم...سعی نکردم گولت بزنم...

صدایش را بالا می‌برد و با لحنی تلخ‌تر از زهر می‌گوید:

-جواب سوالم رو بده...از سکس با برادرم لذت می بردی؟ کارش خوب بود؟ از من بهتر بود؟
لب می گزد و دستی به صورت سرخ از خشمش می کشد:

-شرط می بندم بوده...تمرین زیادی داشت...می دونست داره چیکار می کنه...درست میگم؟
-داریوش؟! exchange group

-ارضات هم می کرد؟ همونطوری که من می کنم؟
صدایم را بالا می برم و تقریبا سرش جیغ می کشم:
-داریوش؟!؟! @Vip Roman

چند بار پشت هم بین موهایش چنگ می زند:
-می بینی؟ که چقدر داغونم؟! اینا چیزایه که بهش فکر می کنم...همیشه! تمام روز و تمام شب...تلخ ترین

قسمت ما چرا اینجاست که برادرم...اون کسی که زنی
 که دوستش دارم قبل از من باهانش
 می خوابیده...مرده...اون مرده تارا...می تونی ببینی که
 توی چجور جهنمی هستم؟ من به همه چیز فکر
 می کنم...کجاها باهانش بودی...چجوری باهانش
 بودی...خوب بوده! بد بوده! و نمی تونم هیچکدوم از
 اینارو بپرسم...می دونی چرا؟

سرم را پایین می اندازم. با صدای فریادش با هراس
 نگاهش می کنم. داد بلندی می کشد:

-می دونی چرا؟

فقط سر تکان می دهم که خودش ادامه می دهد:

-چون جوابش هر چیزی که باشه...همه چیز رو برام
 سخت تر می کنه...هم دوستت دارم و هم ازت
 متنفرم...هم مهرا رو می پرستم و آرزوی دیدنش رو

دارم...هم احساس می کنم اگر بود دیگه تو رو
 نداشتم...می بینی؟ انگار یه گوشه ی کوچیک و سیاه از
 وجودم گاهی خوشحاله که...
 انگار توان ادامه دادن ندارد که حرفش را طور دیگری
 می زند:

-گاهی احساس حسادت می کنم...نسبت به برادر مرده
 خودم...نسبت به گوشت و خون خودم...چجور آدمی
 همچین احساساتی داره؟ تو تنها آدم حال بهم زن
 ماجرا نیستی! من از تو هم بدترم...اینجا وایسادم...و
 برخلاف تمام چیزایی که دارم میگم...تنها چیزی که
 می خوام اینه که ببوسمت...تمام چیزی که می تونم
 بهش فکر کنم همینه! این رابطه سمی و بیمار
 تارا...جفتمون رو نابود می کنه...مثل روز برام روشنه!

باید تموم بشه...اما من می خوام که درک کنی و
 بفهمی...جای فرار کردن و ریسک کردن روی جونت
 میخوام بفهمی...چون برام مهمی...اگر جونت توی
 خطر باشه...میام دنبالت...چه بخوای و چه
 نخوای...بهر حال من میام...همه چیز می تونه خیلی بد
 پیش بره...ممکنه تو بمیری...ممکنه من بمیرم...پس
 خواهش می کنم...برگرد تارا...ریسکش رو نکن. بیشتر
 از این نمی تونم ببازم. همه چیز تموم میشه...بهت قول
 میدم!

چند لحظه به نگاهش خیره می مانم. احساساتش را
 درک می کنم و می فهمم چقدر این فکرهای هر روزه
 روحش را آزرده می کند. می فهمم که در چه باتلاق
 ترسناکی دست و پا می زند. هیچوقت خبر نداشتم که
 انقدر در عذاب است. پوفی می کشم و سرم را پایین
 می اندازم:

–متاسفم که...

–نمی‌خواهم متاسف باشی تارا...می‌خواهم زنده باشی و

سالم...تمام چیزی که می‌خواهم همینه...اوکی؟

باری دیگر با فشار دست صورتم را بالا می‌آورد:

–منو ببین! بعد از اینکه همه چیز تموم شد با همه‌ی

اینا کنار می‌ایم...الان وقتش نیست...من اون حرفارو

دیشب زدم چون فکر کردم بهتره حواسمون باشه که
تو چطور شرایطی هستی و رابطمون یه رابطه‌ی عادی

و نرمال نیست...حتی می‌خواستیم یه تلنگری به خودم

هم باشه...فقط تو نیستی...منم آدمم...نسبت بهت

احساساتی دارم که درست نیست. واسه همینه که

گاهی فکر می‌کنم کاش جای دیگه و توی یه شرایط

دیگه دیده بودمت...اما ندیدم...با برادرم

دیدمت...درحالیکه ازش استفاده می‌کردی و برای من

نقشه می کشیدی...هیچی این حقیقت رو عوض
نمی کنه...

–می دونم...ما توی تمام مدتی که همو می شناختیم
فقط بهم آسیب زدیم...غم انگیزه اما حقیقت داره...منم
آرزو می کنم کاش جای دیگه دیده بودمت...کاش یه
دختر عادی بودم...ولی نیستم...اینارو می فهمم ولی
نمی تونم برگردم...خودم بلام چجوری باید با بهمن
کنار پیام...بهتر از تو یا هرکسی می شناسمش. هرکاری
لازمه بکن و از شرش خلاص شو...اما من نمی تونم
برگردم...

–نمی تونی یا نمی خوای؟

در نگاه خیره و منتظرش چشم می چرخانم و می گویم:

– نه می خوام و نه می تونم. به سامان زنگ می زنم و
میگم برگشتم. شاید بیاد پیشم... قول میدم مراقب
باشم.

پوزخندی می زند:

– سامان؟ قطعاً سامان بپا داره...

– شاید... ولی بهش اعتماد دارم... می تونه مراقبم
باشه... هر کاری می کنه برام...
تلخ می خندد و عقب می رود:

– می دونم... از این موضوع هم متنفرم... نمی خوام حتی
بهت نزدیک بشه... اما تصمیمش با من نیست...

– فکر کنم بهتره بری داریوش... من همینجا می مونم و
به سامان زنگ می زنم... فقط زودتر تمومش کن...

دستی زیر بینی اش می کشد و نفسش را به سختی
بیرون می دهد:

– بعدا صحبت می کنیم باشه؟ جواب مسیجها و زنگهام
رو همیشه بده... نذار گوشت خاموش بشه! و... تارا؟
چند قدم دیگر لنگان لنگان عقب می رود و عصایش را
برمی دارد. آرام می گویم:

– بله؟

با ناراحتی و گله وار نگاهم می کند:

– مراقب باش... اگر ببرنت... نمی تونم دست روی دست
بذارم...

– مراقبم...

– دست به هیچکار احمقانه ای نزن...

– قول میدم که کاری نکنم... منتظر تو می مونم...

-اوکی... پس فعلا...

به سمت در می رود و من فقط به این فکر می کنم که بیشتر از این نمی توانم آزارش بدهم. همه ی زندگی اش را بهم زده ام... باعث مرگ برادرش شده ام... حال روحی اش زیاد رو به راه نیست و من بیشتر از این نمی توانم خودخواه باشم. بخاطر هر دویمان هم که شده، باید بگذارم برود... باید تمامش کنیم.

بعد از رفتن داریوش، با بدنی دردناک تر و روح و جسمی خسته تر از قبل می روم و روی کاناپه می نشینم.

احساس رهایی دردناکی می کنم. انگار که دلم می خواست در همان اوضاع بی خبری بمانم و به آینده ی نامعلومم خیره بمانم ولی به این تلخی تمام نشود.

آخرین وعده غذایی که خورده بودم را به یاد ندارم. باید به زندگی برگردم. باید قوی باشم و منتظر قدم

بعدى بمانم. حتى اگر داریوش در آینده‌ام نباشد، در حال حاضر چیزی را بیشتر از برگشتن به روتین گذشته‌ی زندگی‌ام نمی‌خواهم.

چند تکه نان کهنه را با پنیری که از سالم بودنش مطمئن نیستم می‌خورم و به زور چای شیرین پایینش می‌فرستم. باید هرچه زودتر به سامان زنگ بزنم و خبر برگشتنم به خانه را بدهم و از او بخواهم برای خرید رفتن همراهی‌ام کند. اینطوری نمی‌توانم ادامه بدهم! بی‌حوصله داخل سرویس می‌روم و آبی به دست و صورت‌م می‌زنم. موهایم را شانه می‌کنم و پشت سرم جمع می‌کنم. تمام خانه را خاک و گرد و غبار گرفته. در آینه خودم را خال خال می‌بینم. آبی روی آینه می‌پاشم و دست روی غبارش می‌کشم.

دست خیس و کثیفم را با پارچه‌ی شلوارم پاک می‌کنم.
 آهی از میان لب‌هایم بیرون می‌پرد... حوصله‌ی
 هیچ‌کاری ندارم. سراغ داروهایم می‌روم و دو قرص
 آرام‌بخش از جعبه بیرون می‌آورم. فعلاً فقط دلم
 می‌خواهد بخوابم. بعداً به همه چیز خوب فکر
 می‌کنم... الان فقط باید بخوابم. آب می‌ریزم و قرص‌ها
 را کنار لیوان می‌گذارم. قرص اول را پایین می‌فرستم و
 رویش آب می‌خورم. لیوان را که از لبم فاصله می‌دهم،
 آیفون زنگ می‌خورد. متعجب و کمی ترسیده به آیفون
 قدیمی و سفید رنگ خیره می‌مانم.

نفس عمیقم را به سختی بیرون می‌فرستم و لیوان را
 پایین می‌گذارم. احتمال دارد داریوش برگشته باشد!
 کسی جز داریوش و علیرضا خبر ندارد که برگشته‌ام!
 چند ثانیه بعد آیفون دوباره زنگ می‌خورد. به خودم
 می‌آیم و با تمام جسارتی که در خودم می‌بینم به سمت

گوشی آیفون می روم. جز داریوش کس دیگری
 نمی تواند باشد! داخل تصویر سیاه و سفید و بد
 کیفیتش چهره‌ی آشنای داریوش را می بینم. کاملاً
 صورتش به سمت تصویر نیست ولی نیم رخش را
 می شناسم. نفس راحتی می کشم و گوشی را
 برمی دارم:

–بله؟

–باز کن تارا...

گیج و گنگ به تصویر داریوش خیره می مانم و دکمه
 آیفون را می فشارم. در باز می شود. مردی که میان
 تصویر آیفون ایستاده، از تصویر فاصله می گیرد و به
 سمت در می رود. لب می گزم و به در چوبی ورودی
 خیره می مانم. داریوش بود! نبود؟ در مقابل دوربین
 آیفون، قدش به بلندی داریوش نبود و

صدایش... صدایش را می شناختم اما صدای داریوش
 بود؟ مطمئن نیستم! قرصی که خورده بودم به این
 زودی اثر کرد؟ شاید هم داریوش به سامان خبر داده
 بود که به خانه برگشته‌ام!

نه! مطمئنم سامان نبود. سامان همیشه کلاه
 می گذاشت. کیفیت آیفون بقدری بد بود که
 نمی توانستم مطمئن باشم داریوش است... مطمئناً الکی
 ترسیده بودم. چه کس دیگری می توانست باشد؟
 تصویر آیفون جلوی نگاهم خاموش می شود و من
 نفسم بند می آید. خوب فکر می کنم! لباس داریوش
 تنش نبود. همین چند دقیقه پیش که داریوش را دیدم،
 تی شرت روشن تنش داشت. تصویر آیفون ولی... حتی
 درست نگاه نکرده بودم که چه لباسی به تنش داشت
 اما مطمئناً تی شرت داریوش نبود.

چند ضربه به در می خورد و من ناخودآگاه جیغ خفهای
می کشم و قدمی عقب می روم. صدای نیمه آشنایی که
حالا مطمئنم متعلق به داریوش نیست از پشت در به
گوشم می رسد:

- درو باز کن لطفا تارا...

هرچقدر به مغزم فشار می آورم که این صدا را کجا
شنیده‌ام، چیزی یادم نمی آید. انگار سدی جلوی
حافظه‌ام را گرفته است. صدایش از صدای داریوش
صاف تر است. رساتر است.

- می دونم هستی... باز کن...

انگار چیزی شبیه خاطره‌ای دور از ذهنم می گذرد اما
نمی توانم دقیقا بفهممش. مغزم کاملا خاموش شده. به
سمت در می روم... قلبم تند می زند و موهای بدنم سیخ
شده. چشمم را به چشمی در می چسبانم اما کسی که

پشت در ایستاده، انقدر نزدیک است که فقط گردنش را می بینم. این صدا... صدایش را می شناسم اما از کجا؟ دستم را به دستگیره بند می کنم و آرام می کشم! جایی از ذهنم می دانم که صاحب صدا قصد آسیب رساندن به مرا ندارد. خودم هم نمی دانم در ذهنم چه می گذرد اما در را می کشم و آرام بازش می کنم. در باز می شود و من خیره می مانم به مرد رو به رویم... می شناسمش! مردی را میان قاب در می بینم که صدایش را شناخته بودم و نمی توانستم باور کنم. چطور ممکن است؟ مردنش را دیده بودم. ندیده بودم؟ نکند دارم توهم می زنم! نفسم رفته رفته بند می رود. تصویر مرد جلوی چشم هایم سیاه و سیاه تر می شود و از میان لب های لرزانم آرام بیرون می پرد:

-مهراد!؟!

سعی می کنم دستم را به لولای در بند کنم و جلوی زمین خوردنم را بگیرم اما فایده‌ای ندارد و همه جا تیره و تاریک می شود. آخرین چیزی که حس می کنم، حرکت سریع مردی به سمتم است که شباهت باورنکردنی‌ای به مهراد دارد.

#۱۱۰

با احساس سردی قطرات آبی که روی صورتم پاشیده می شوند، چشمانم را آرام باز می کنم. تصویر تار مردی که کنارم نشسته، کم کم رو به واضح شدن می رود و هنوز فکر می کنم که این مرد شباهت عجیبی به مهراد دارد. دست و پایم شروع به لرزیدن می کند و درست مثل آدمی که روح دیده باشد، خودم را روی زمین عقب عقب می کشم تا به دیوار پشتم می خورم.

مرد با دیدن حالت وحشت زده‌ی من، کمی خودش را عقب می‌کشد و لیوان شیشه‌ای میان دستش را کنار پایش می‌گذارد. پیراهن مشکی و شلوار پارچه‌ای طوسی به تن دارد و چشم‌های آبی رنگش از همیشه زنده‌تر است. حتماً به جنون رسیده‌ام... می‌دانستم که بالاخره کارم به اینجا می‌کشد. واقعا مهراد است؟ موهایش از بار آخری که دیده بودمش بلندتر شده و به طور قابل توجهی، لاغرتر به نظر می‌رسد.

مانند ماهی بیرون افتاده از آب، چندبار دهانم را باز و بسته می‌کنم و اصوات عجیب و غریبی از گلویم خارج می‌شوند که خودم هم نمی‌دانستم قادر به ساختنش‌ان هستم. بالاخره مردی که رو به رویم روی پاهایش نشسته لبخند نصفه و نیمه‌ی آشنایی می‌زند:

-تارا... خوبی؟

از میان گلویم بیرون می‌پرد:

–مهراد؟

لبخند مرد عمق می‌گیرد و سرش را به نشانه‌ی تایید

تکان می‌دهد:

–آره...مهرادم...توهم نزدی...

بغض چانه‌ام را می‌لرزاند و هنوز به شکل عجیبی شوک

زده‌ام:

–چطو...چطوری...دیدم که...مردی...

از روی پاهایش بلند می‌شود و دستش را به سمتم دراز

می‌کند:

–داستانش مفصله...باید حرف بزنیم...

بغضم می‌ترکد و به‌طور رقت‌باری زیر گریه می‌زنم:

-زنده بودی؟ تمام این مدت؟ کجا بودی مهرا؟
 هممون مردیم! کجا بودی؟ باور... باورم نمیشه...
 دستش را بیشتر به سمت صورتم دراز می کند و با نگاه
 اشاره می زند:

-گفتم که باید مفصل صحبت کنیم...
 آب نداشته ی گلویم را به سختی پایین می فرستم و
 انگار خنجری داخل حلقم فرو می رود. خیره به دستی
 که فکر می کردم، جایی از این کره ی خاکی زیر
 خروارها خاک دفن و تا به حال خوراک گرم و
 جانورهای دیگر شده است بلاخره انگستانم را میان
 نرمی کف دستش می گذارم و با کمکش روی پاهایم
 می ایستم. به محض ایستادن من، دستم را رها می کند
 و قدمی عقب می رود. تلویی می خورم و به سختی
 خودم را روی پاهایم نگه می دارم.

با حالتی مالیخولیایی اطراف را از نظر می گذرانم و دعا می کنم که همه ی این ها خواب نباشد. نگاهم به موبایلم میفتد و با استرس و هول زیادی می گویم:

– باید زنگ بزنم داریوش... دیدیش؟

سرش را پایین می اندازد و دستی به پشت سرش می کشد:

– آره... چند دقیقه پیش دیدم که رفت... راستش... خب...

آرام سرش را بالا می کشد و نگاه روشنش را به من می دوزد:

– می خواستم اول با خودت حرف بزنم... آماده نیستی

کسی رو از خانوادم بینم...

اخم هایم را درهم می کشم:

-چی؟ چی میگی؟ همه جارو دنبالت...دنبال جنازت

گشتن...کجا بودی مهرا؟

-بهتره بشینی تارا...

یاد حال بد داریوش میفتم و خنده‌ی ناباوری می‌کنم:

-باید زنگ بزنی داریوش...باید بدونه که حالت خوبه...

می‌دانم که دیگر دلم نمی‌خواهد چیزی را از داریوش

پنهان کنم. هنوز حضور مهرا و زنده بودنش را باور

نکرده‌ام. خدایا نکند همه‌ی اینها خواب باشد؟

-دارم خواب می‌بینم؟

-نه...خواب نمی‌بینی...من...میشه بشینی؟ لطفا!

به نظر کمی کلافه می‌رسد. سری تکان می‌دهم و با

قدم‌هایی لرزان به سمت کاناپه می‌روم. قرصی که

خورده بودم کمی اثر کرده و حالت منگی ضعیفی دارم.

وقتی می نشینم، مهرداد شروع به قدم زدن در حال کوچک خانه می کند:

-توی این چند روزی که پیش دوست داریوش بودی می خواستم یجوری باهات صحبت کنم ولی خب با وجود علیرضا و کلا توی خونسش به نظر غیرممکن می رسید.

-چی؟ از کجا می دونستی که...

-من همه چیز رو می دونم تارا...

نگاهش کمی دلخور و ناامید است و من فکر می کنم که حتما از رابطه‌ی من و داریوش هم خبر دارد. اگر نمی دانست اینطور نگاهم نمی کرد!

-شبم بهم خبر داد که رفتی اونجا... آدرس رو که بهم گفت فهمیدم پیش علیرضایی...

ناباور و خشمگین می غرم:

- شبنم؟ شبنم می دونست زنده‌ای؟

- آره...

- سامان...

- سامان خبر نداشت... یعنی نداره.

- شبنم چه ربطی به...

سرم را میان دستانم می گیرم... چرا همه چیز همیشه به شبنم ختم می شود؟ مغزم در حال منفجر شدن است. صدایش را می شنوم:

- گوش کن لطفا... همه چیزو بهت میگم... می خواستم باهات حرف بزنم... یکی رو گذاشته بودم که دم خونه علیرضا کشیک بده... دیشب وقتی برگشتی بهم خبر دادن... وقتی رسیدم ماشینم رو پشت در دیدم و حدس زدم داریوش اینجا باشه برای همین منتظر رفتنش موندم...

-مهراڊ...چطور ممكنه كه بخواى منو بينى و باهام
حرف بزنى اما دلت نخواڊ برادرت رو بينى؟ اصلا با
عقل جور درنمياڊ...

-من آماده نيستم هنوز...قرار نبود اينجورى پيش بره...

-چى اينطورى پيش بره؟

-وقتى منو اشتباهى گرفتن...به جاى
دريوش...راستش...باهاشون معامله كردم...تارا...
نگاهش را براى لحظه‌اى از مردمك‌هايم مى‌گيرد:

-من بودم كه بهشون گفتم پدرم خيلى بيشتتر از اين
حرفا مى‌تونه پول بده...شبنم نبود...كار خودم بود.
نصف پول رو هم خودم گرفتم و از اون موقع تهران
نبودم...

چشم‌هایم هر لحظه درشت‌تر می‌شوند و تمام تنم داغ می‌کند:

-چی؟ چرا؟ چرا باید همچین کاری بکنی؟

-چون صورتشون رو دیدم...وقتی گرفته بودنم بخاطر

اشتباه یکی از آدمای بهمن صورت‌هاشون رو دیدم

و...فکر کردم که کارم تمومه...ولی بعد شبنم اومد

پیشم...باورم نمیشد در این حد شناختم از آدم‌های

دورم کمه. باورم نمیشد شبنم هم توی این ماجرا

دخیل باشه! بهمن اصلا قصد کشتن منو نداشت...اما

نمی‌تونستن همینطوری ولم کنن برم...بعد تصمیم

گرفتم پول بیشتری بخوایم...اونا سهم خودشون رو

می‌گرفتن...من سهم خودم رو می‌گرفتم...شبنم هم

سهمش رو می‌گرفت...

-بخاطر پول؟ اینهمه آدم رو توی جهنم انداختید
بخاطر پول؟

-فقط برای چند ماه بود...بعد از گرفتن پول رفتم
خزرشهر و یه ویلا اجاره کردم...کاملا از همه دور
موندم. بهمن هم قرار بود کارهایش رو بکنه و از ایران
بره. بعد از رفتنش می تونستم برگردم و بگم که از
تیراندازی جون سالم به در بردم...اون موقع حتی اگر
پدرم دنبال بهمن می گشت که مطمئن بودیم همینطور
میشه...بهمن رفته بود و هیچکس پیداش
نمی کرد...اینطوری هم پول داشتم که بتونم کامل
مستقل بشم و هم از اون شرایط گندی که توش گیر
کرده بودم راحت می شدم.

-ولی من دیدم که...

- که تیر خوردم؟ آره این چیزی بود که دیدی... گلوله واقعی نبود... شبیه گلوله بودن... توشون خون مصنوعی بود... اما واقعی نبودن...

سعی می کنم خاطره‌ی آن شب را بخاطر بیاورم. هوا هنوز تاریک بود و من در آن زمان از چیزی که دیدم مطمئن بودم. چطور میشد در این حد اشتباه کرده باشم؟ چقدر من ساده و احمقم! هیچوقت فکرش را نمی کردم که اینطور گولم زده باشند!

- بعد از اینکه شبنم...

حواسم می رود سمت ادامه‌ی حرف‌هایش. پوزخند تند و عصبی‌ای می زند:

- شبنم بهم گفت کی هستی و چرا بهم نزدیک شدی... تو زندگی منو انداختی توی خطر تارا... داریوش... برادرم... تنها کسی که توی دنیا از همه

چیز برام با ارزش تر بود بهم دروغ گفت... اجازه داد
 بیفتم توی دامی که تو پهن کرده بودی...
 -بخاطر خودت بود...می خواست ازت محافظت کنه...
 -در برابر کی؟ در برابر چی؟ حقم بود بدونم... بدونم
 زنی که دارم بهش علاقمند میشم و برنامه‌ی زندگی
 رو روی این علاقه می‌چینم فقط یه توهمه! یه دروغه!
 همه داشتن دروغ می‌گفتن بهم... داریوش نمی‌خواست
 بدونم چون نمی‌خواست راز خودش برملا شه... بخاطر
 من این کار رو نکرد... برای خودش کرد! باید بهم
 می‌گفت! بعد از اینکه حقیقت رو فهمیدم دیگه برام
 مهم نبود...

انگشت اشاره‌اش را به سمتم نشانه می‌رود:
 -تو با شروع کردن این ماجرا همه چیز و همه کس رو
 توی خطر انداختی... به نظرم بهتره نقش قربانی رو

بازی نکنی. چون اصلا بهت نمیاد! من فقط سعی کردم
از یه شرایط خطرناک و بد به بهترین شکلی که
می تونستم بیرون بیام...

حرفی برای زدن در برابر تندی هایش ندارم. نفس
عمیقی می کشد و دست هایش را بهم می پیچد:

-بهر حال یه مشکل دیگه وجود داشت...می دونستم

داریوش باید مطمئن میشد که مردم...اگر فقط گم

میشدم پیدام می کرد. خیلی فرق هست وقتی دنبال

جنازه ی یه نفری تا وقتی دنبال خودشی...از زیر سنگ

هم که شده پیدام می کرد...پس...تصمیم گرفتیم تو رو

بگیرن...جلوی چشمت بکشیم تا وقتی برگشتی به همه

بگی که من مردم...ولی خب اومدن سامان و اومدنتون

سراغ من یکم برنامه رو جلوتر انداخت...قرار نبود

انقدر سریع پیش بره...

صورت‌م را میان کف دو دستم می‌گیرم و با ناباوری
نگاهش می‌کنم. اصلاً فکرش را نمی‌کردم از پس
چنین کاری بریاید! چقدر شناختن آدم‌ها سخت است.

–ترسیدی؟ پای قتل درمیونه... یا ادعا به کشته

شدن... من نمی‌فهمم...

–تارا بهمن کارش رو بلده... رفتید پیش پلیس نرفتید؟

به جایی رسیدید؟ نه! همه‌ی سرنخ‌هایی که داشتید

بن بست بود... چون فکر همه جاش رو کرده بودن... از

طرفی هم برای من ریسکی نداشت... اگر می‌گرفتنش

می‌گفتم که منو گرفته بود و میشد حرفای من در برابر

حرفای یه آدم خلافکار... من چیزی برای از دست دادن

نداشتم.

–پس همه‌ش بخاطر پول بود؟

–و آزادیم...

با عصبانیت از روی کاناپه می پرسم و درحالیکه بغض بدی کرده‌ام، انگشتم را به سمتش می گیرم:

—من همه چیزم رو از دست دادم... همه چیز... بچه‌ی خواهرم... گربه‌م... فقط چون تو دنبال پول و آزادی بودی؟ اصلاً می‌دونی چی به ما گذشت؟

به طور واضحی جا می‌خورد و ابروهایش را درهم می‌کشد:

—چی؟ بچه خواهرت؟

لب‌هایم را جمع می‌کنم تا جلوی چشمش زیر گریه نزنم:

—آره... خواهرم باردار بود... به طور خیلی عجیبی یه ماشینی که پلاک هم نداشت بهش زد و فرار کرد... یه زن باردار! نزدیک بود خودش هم بمیره... بچه‌ش رو از دست داد... فقط بخاطر تو... و شبنم...

شدت بغض اجازه نمی دهد به حرف زدن ادامه بدهم.
 سرم را پایین می اندازم و طره های مو از کنار گوشم
 بیرون می ریزد. چند لحظه طول می کشد تا بتواند
 خودش را جمع و جور کند و با ناراحتی می گوید:
 -من... من نمی دوستم...

سرم را بالا می گیرم و سرد و سنگی نگاهش می کنم:
 -دقیقا... چون شبیه یا هر کسی که بهت اطلاعات
 می داده ترجیح داده ندونی که چه خبره!
 -مطمئنی که...

-که کار بهمن بوده؟ معلومه که کار اون بوده... ما
 دنبالش بودیم... از این بابت زیاد خوشحال
 نبود... می خواست بهم اخطار بده... خواهر باردارم از
 نظرش هدف خوبی بود...

-متاسفم تارا... که بچه خواهرت رو از دست دادی ولی

من حتی اینجا نبودم... من بهمن نیستم... جای اون

تصمیم نمی گیرم... مسؤل اشتباهاتش هم

نیستم... خودت این بازی رو شروع کردی...

-همه ی این اتفاقات افتاد چون تو دروغ

گفتی... می تونستی به من یا داریوش بگی...

-نمی تونستم... قرارم با بهمن این بود که بعد رفتنش

خودم رو نشون بدم. نمی تونستم برخلاف نقشمون

پیش برم... نمی خواستم از دستم عصبانی بشه. بهمن

مرد ترسناکيه... خودت می دونی که هست! برنامه مون

این بود و من منتظر بودم... ولی...

-ولی چی؟

-حدود دو هفته پیش شبنم بهم زنگ زد... هنوز شمال

بودم. گفت جونت توی خطره... خبر گم شدن وحید رو

بههم داد و گفتم بهمن در به در دنبالش می‌گرده...اگر
 وحید پیدا نشه، پای هممون گیره. شبنم هم
 ترسیده...تارا من حتی نمی‌دونستم می‌خواستن
 داریوش رو بگیرن و زده

بودنش...وحشتناکه...هیچوقت حاضر نیستم اتفاقی
 برایش بیفته...با تمام چیزایی که پیش اومد من هنوزم
 عاشق تنها برادرم هستم. یا حتی برای تو...اون روزی
 که شبنم باهات قرار گذاشت درواقع برای این بود که
 یجوری از خونه بکشدت بیرون چون می‌دونستیم
 بهمن ادرست رو پیدا کرده و می‌خواد بیاد سراغت...
 -از کجا ادرس خونه داریوش رو پیدا کرده بود؟ فقط
 تو از وجود اون خونه خبر داشتی!

-چی میگی؟ من هیچوقت بهش ادرس رو نمی‌دادم.
 واقعا دوست ندارم اتفاق بدی برات بیفته. بهمن همه

جا آدم داره... شاید داریوش رو دنبال کردن... نمی‌دونم
 واقعا... من خودم با بهمن از اون موقع حرف نزدیم چون
 قرار بود کلا رابطه‌م رو با همه قطع کنم تا از ایران
 برن. اینکه من بدونم برادرم رو زدن هم به نفعش
 نبود... بهر حال به گوش شب‌نم رسیده بود که می‌خوان
 بیان سراغت! بهمن هنوز نمی‌دونه شب‌نم از خونه
 کشیدت بیرون ولی بهر حال به زودی می‌فهمه که ما
 هم توی این ماجرا دخیل بودیم. همه چیز کلا بهم
 ریخته! به نفع همه‌ست که ماجرا قبل از اینکه واقعا
 یکی این وسط بمیره تموم بشه!

- یا خدا... برای چی می‌خواستن منو بگیرن؟

- می‌خواستن بگیرن و بفهمن وحید کجاست... البته
 فکر کنم. گفتم که من با بهمن حرف نزدیم. تمام این
 ماجرا داره بیشتر از حد کنترل خطرناک میشه... تارا...

چند قدم به سمتم می آید و به طور هشدار دهنده‌ای
نگاهم می کند:

–می‌دونی وحید کجاست؟ شما گرفتیدش؟

نفس عمیقی می کشم و دست به کمر می زنم. می‌توانم
به او اعتماد کنم؟ بعد از تمام کارهایی که کرده بودند؟
من کشته بودمش! چیز کمی نبود! برای لحظه‌ای
نگاهش می‌کنم و سر تکان می‌دهم:

–نمی‌دونم...

–اگر شما وحید رو گرفتید... باید ولش کنید بره... با
اینکه خیلی خطرناکه برگشتنم ولی مجبور بودم خودم
رو نشون بدم... این ماجرا باید تموم شه... وحید
برمی‌گرده پیش بهمن... من برمی‌گردم پیش
خانوادم... و همه چیز تموم میشه...

سرم گیج می خورد. کاش همه چیز به همین سادگی بود. انقدر در این مرداب دست و پا زده‌ایم که تا گردن پایین رفته‌ایم. دستم را به پیشانی عرق کرده‌ام می کشم و تمام بند بند وجودم می لرزد. شرشر عرق می ریزم و با این حال سردم است. به طور ناگهانی سردرد بدی گرفته‌ام... ای کاش سراغ وحید نرفته بودیم... حالا باید چه خاکی بر سرم بریزم؟ بهمن همه چیزم را از من می گیرد! چرا همیشه انقدر دیر به درستی حرف‌های سامان می‌رسم؟

-تارا؟

تمام صورتم از ترس و بغض می لرزد:

-نمی‌دونم مهراد... من... یعنی ما... نمی‌دونم وحید کجاست! فکر کنم بهتره با داریوش حرف بزنی... باید بیاد اینجا و کمکمون کنه...

با بی‌قراری چنگی میان موهای پر و بلندش می‌زند.
 تمام صورتش را ریش بوری گرفته و سنش بالاتر از
 حالت عادی به نظر می‌رسد. احساس می‌کنم ظاهر
 جدیدش برای این است که به راحتی شناخته نشود.
 -بهش چی بگم؟ که تمام این مدت حاله خوب بوده؟
 نمی‌تونم... برنامه‌ی من این نبود... قرار بود برگردم و
 بگم اون روز فقط زخمی شدم و تا حالا بهمن نگه
 داشته بود...

پوزخندی می‌زنم و کنایه‌آمیز می‌گویم:

-خیلی بده وقتی نقشه‌ها ت اونطور که می‌خواستی
 پیش نمیره نه؟ می‌فهممت!

اخم غلیظی می‌کند و او هم کنایه می‌زند:

-تارا از بین تمام آدمایی که توی این ماجرا بودن تو
 یکی حق نداری بگی چی درسته و چی غلط! درسته که

هدف من نبودم...ولی پای منو هم کشیدی به این
ماجرا...

-برات زیاد بد هم نشد...شد؟ بهر حال داریوش باید
بدونه...می خوام بهش زنگ بزنم اوکی؟

آب دهانش را به سختی پایین می فرستد و سبک
گلویش تکان سختی می خورد:

-من واسه این نیومدم اینجا...می تونستم برم خودش
رو بینم...اومدم اینجا تا بهت بگم اگر وحید پیش
شماست...ولش کنید بره...همین! گفتم حتما اگر بینی
زنده ام دیگه دلیلی نداره بیشتر نگرهش دارید.

-خب...یکم ماجرا پیچیده تر از اینه...به نظرم باید
داریوش هم اینجا باشه...

حقیقت این است که نمی دانم که می توانم به مهراد اعتماد کنم یا نه! باید تصمیمش را به عهده‌ی داریوش بسپارم. اون بهتر از هرکسی برادرش را می شناسد. هنوز باورم نشده که مردی که جلوی چشمم گلوله خورده بود، زنده و کاملاً سالم است و حالا باید این موضوع را هضم کنم که تمام این مدت همه‌مان را گول زده بودند. شاید اگر می گفت از آن زمان تا به حالا در اسارت بهمن بوده، راحت تر باورم میشد. بعد از تمام چیزهایی که دیده بودم واقعا باورم شده بود که هرکاری از هرکسی برمی آید. حتی از پسر احساساتی و شوخ و ساده‌ای مانند مهراد!

به سمت گوشه‌ی ام می روم و برای اطمینان از فرار نکردن مهراد چشمم از قامتش نمی گیرم:

- مطمئنم داریوش تنها چیزی که برایش مهمه اینه که
زنده‌ای و حالت خوبه...

روی مبل تکی می‌نشیند و با استرس اطراف خانه را از
نظر می‌گذراند:

- خدای من... بابام می‌کشتم...

خنده‌ی تلخی می‌کند:

- مامانم... قرار نبود اینطوری بشه... همه‌شون ناامید
میشن!

شماره‌ی داریوش را می‌گیرم و سعی می‌کنم آرامش
کنم:

- فکر نکنم بهشون بگه... مخصوصا بابات...

آرامش نمی‌کنم چون احساس می‌کنم حقش آرامش
است، آرامش می‌کنم تا یکوقت قبل از آمدن داریوش

فرار نکند. تماس را روی حالت اسپیکر می گذارم و بعد
از دو بوق صدای داریوش در گوشی می پیچد:
-سلام تارا...

نفسی می گیرم. حالا چطور باید چنین خبری را به
داریوش بدهم؟ بهتر است پشت گوشی بگویم و
آماده اش کنم تا یوقت از دیدن برادرش که زنده و
سلامت است، از شدت شوک سخته نکند.
-تارا؟ خوبی؟

نگاهم را به آبی چشمان مضطرب مهرداد می دوزم و لب
می گزم:

-آره... داریوش... اوووم... راستش...

-چی شده؟

-باید یچیزی بهت بگم...ولی دقیق
نمی دونم...چجوری...

انگار نفس کم آورده‌ام. می دانم که خوشحال خواهد
شد اما بهر حال گفتنش سخت است. نفس نصفه و
نیمه‌ای می گیرم:

-راجع به مهراده...

لحنش حالت گیجی به خود می گیرد و می پرسد:

-مهراد؟ مهراد؟؟ چه خبره تارا؟

دوباره نگاهی به صورت رنگ پریده‌ی مهراد می اندازم و
بلاخره با تمام قدرتی که در خودم سراغ دارم
می گویم:

-مهراد اینجاست داریوش...

طوری بلند فریاد می کشد که چشمانم را برای لحظه‌ای
می بندم:

-چی؟ منظورت چیه که مهاد...منظورت اینه که
جنازش...

مضطرب می خندم و حرفش را قطع می کنم:

-نه...خودش...می دونم باورش سخته ولی مهاد
زنده ست...و حالش هم خوبه...باید برگردی اینجا...
-چی میگی تارا؟ حالت خوبه؟ چیزی مصرف کردی؟
-معلومه که نه...

-یعنی داری میگی مهاد زنده ست؟ و الان اونجا پیش
توئه؟

-آره...

سکوت پشت خط ادامه دار می شود و من بالاخره ناله وار

می گویم:

-داریو...

-میشه باهاتس حرف بزیم؟

نگاهی به مهرداد می اندازم و گوشی را به سمتش

می گیرم. دستش را به صورت ضربداری جلوی

سینه اش می گیرد و به تندی سر تکان می دهد. پوفی

می کشم و می گویم:

-میشه فقط بیای اینجا؟ خواهش می کنم!

-تارا همین الانش هم توی راه برگشتم فقط باورم

نمیشه که... چرا پس باهام حرف نمی زنه؟ کجا بوده

این همه مدت؟ چرا اومده پیش تو؟ تو می دونستی

که...

- من هیچی نمی دونستم داریوش... همین نیم ساعت
پیش فهمیدم... فکر کنم بهتره خودش همه چیز رو
برات بگه...

صدایش به طرز عجیبی می لرزد:

- فقط می خوام صداش رو بشنوم...

- فکر کنم نمی خواد پشت تلفن چیزی بگه...

مهرداد پوف عصبی و کلافه‌ای می کشد و لپ‌هایش را
باد می کند. خیره به صورتش و با لبخند تمسخرآمیزی
می گویم:

- وقتی دیدیش خودت هر سوالی داشتی ازش

بپرس... ولی زنده‌ست و حالش خوبه. فکر کردم بهتره
قبل اومدن بدونی... @Vip Roman

- مرسی که زنگ زدی... تا نیم ساعت دیگه اونجام...

#۱۱۱

گوشی را قطع می‌کنم و با لبخند معناداری سرم را با
حالت تاسف تکان می‌دهم:

– داریوش داره برمی‌گردد...

کاملاً مشخص است که حسابی استرس دیدن
داریوش را دارد و اصلاً متوجه حالت کنایه‌آمیز من
نشده. پیشانی‌اش را به کف دستش فشار می‌دهد و
می‌نالد:

– حالا باید بهش چی بگم؟

سوالی نگاهم می‌کند و من چشم غره‌ای به آبی‌های
خروشانش می‌روم:

– خب... می‌تونی راستش رو بگی...

وقتی خیرگی نگاهش طولانی می شود، شانهای بالا
می اندازم و دست به سینه به سمت آشپزخانه می روم:

– قطعاً دلش می شکنه و ناراحت میشه ولی... خیلی
راحت تره وقتی هیچ راز تاریکی نداری و می تونی با
عزیزات صادق باشی...

– پس چرا راستش رو بهم نگفتی؟

دستم روی دستگیره کتری چای ساز می ماند و بدون
حرکت به سطح تیره اش خیره می مانم. بلند شدن و
حرکتش را به سمت جزیره کوچک میان آشپزخانه
حس می کنم. صدایش بیشتر از طعنه و کنایه، دلخوری
دارد:

– تو با من بازی کردی تارا...

لب می گزم و به سختی به سمتش برمی گردم. تمام
توانم را جمع می کنم و به چشم هایش زل می زنم:

-متاسفم... تو همیشه با من خوب بودی...توی گذشته و
 اتفاقاتی که افتاد کوچک ترین نقشی
 نداشتی...هیچوقت باهام بد رفتاری نکردی...حتی بعد
 از اون همه سال وقتی گفتم نیاز به کار دارم...کمکم
 کردی...من می خواستم هرطور شده از شر اون همه
 حرص و نفرت و خشمی که وجودم رو گرفته بود
 خلاص بشم و بهاش رو هم دادم...وقتی فکر کردم که
 مردی...احساس کردم منم مردم...همش بخاطر من
 بود...و...واقعا سخت بود. میدونم که احتمالا بهت ضربه
 زدم...ولی تو هم به من ضربه بدی زدی...
 حالت صورتش ناراحت و غمگین است. قبل از اینکه
 اجازه ی حرف زدن به او بدهم، در ادامه حرفم می گویم:
 -و داریوش؟ مهراد برادرت نابود شد...توی یه
 شب...نه توی یه پلک بهم زدن...وقتی بهش گفتم که

تیر خوردی دیدم که دیگه همه چیز برایش تموم شده
 بود...می خوابید...پامیشد...به زندگی ادامه می داد...اما
 قسم می خورم که زنده نبود...و این بلا رو تو سرش
 آوردی...نه من!

دو دستش را باز می کند و روی سطح کابینت می گذارد.
 کمی بالاتنه اش را جلو می کشد و می گوید:

-من دلایل خودم رو داشتم...

-هممون دلایل خودمون رو داریم...مگه اینطور نیست؟

-من برای نجات جونم اینکار رو کردم...توی شرایط
 خیلی سختی بودم و بهترین راه حل همین بود.

-می تونی هرچقدر می خوای این بهانه ها رو تکرار کنی
 ولی واقعیت اینه که تو ترجیح دادی خودخواه باشی...

پوزخندی می زند و به تلخی می گوید:

-من خودخواهم؟

-آره هستی...

ولوم صدایش را بالا می برد:

-اگر خودخواه بودم خودم رو نمی نداختم وسط...توی

خفا می موندم تا همه چیز تموم بشه...

-منظورت اینه که منتظر می موندی تا بهمن برادرت رو

بکشه؟

-برای چی باید کسی رو بکشه؟ فقط وحید رو ول کنید

بره...همه چیز تموم میشه!

جوابی برای حرفش ندارم. پوفی می کشم و نگاه از

چشم هایش می گیرم:

-به این راحتی هم نیست!

-چرا؟ مگه پیش شما نیست؟

حرکتش را به سمت خودم حس می‌کنم و تا به سمتش
برگردم، خودش را به یک قدمی‌ام می‌رساند. خیره به
چشم‌های خوش حالت و روشنش، پشتم را به کابینت
سرد می‌چسبانم. خیالم می‌رود به هفده

سالگی‌ام... چقدر این نگاه را دوست داشتم. چقدر
بچگانه و احمقانه دوستش داشتم! کوچک‌ترین حسی
از آن روزها درونم نمانده. اصلاً مه‌راد شبیه مردی که
بتوانم عاشقش شوم نیست! من پسر بچه‌های لوس و
ناز پرورده را دوست ندارم.

-تارا؟

از هفده سالگی فاصله می‌گیرم و نگاهم را می‌چرخانم:

-من هیچی نمی‌دونم... بهتره با داریوش حرف بزنی!

-تو واقعا زن ترسناکی هستی تارا... وقتی یادم می‌فته

چطوری منو توی مشتت گرفته بودی و مثل یه عروسک

بازیم می دادی...وقتی فکر می کنم که می خواستم قید خانواده و همه چیز رو بزنم تا...عجب احمقی بودم...
 نفس صدا داری می کشد و شانه بالا می اندازد:
 -مثل اینکه همیشه حق با داریوشه...همش یه بازی بود...منم هیچوقت عاشقت نبودم...نمی دونم...فکر کنم می خواستم به خودم و بقیه ثابت کنم که حق انتخاب دارم...ولی اگر توی اون شرایط روحی بد نبودم هیچوقت زنی مثل تو رو انتخاب نمی کردم.
 قبل از اینکه جواب سوالش را بدهم، آیفون زنگ می خورد. بی حوصله و کلافه از سر راهم کنارش می زنم و با ناراحتی می گویم:
 -پس انگار هر دو تامون داشتیم از هم استفاده می کردیم تا به چیزی که می خوایم برسیم!

دکمه‌ی آیفون را فشار می‌دهم و نگاهش می‌کنم که از جایش جرم نخورده:

–سعی کن دوباره گند نزدنی به همه چیز...می‌دونم داریوش بهت اعتماد داره...اگر برای کمک اومدی پس کمک کن.

در ورودی را باز می‌کنم و منتظر ورود داریوش کنار می‌ایستم. مهراد با قدم‌هایی آهسته خودش را به وسط سالن می‌رساند و نگاه مضطربش را به ورودی می‌دوزد. وقتی در آهنی آسانسور باز می‌شود، داریوش نگاه امیدوار و جستجوگرش را از در نیمه باز ورودی می‌گذراند و بلاخره برادری که ماه‌هاست که دنبال جنازه‌اش می‌گردد را می‌بیند که با رنگ و رویی پریده وسط سالن خانام ایستاده است.

انگار تا آن لحظه از راست بودن حرف‌های من مطمئن نبوده که نفس راحتی می‌کشد و به تندی به سمت در قدم برمی‌دارد. بی‌آنکه کفش‌هایش را از پا بکند در را به عقب هول می‌دهد و با سرعتی باورنکردنی خودش را به مهراد می‌رساند.

صدایش لرزانش نشان از حال منقلبش دارد:

–مهراد؟ خودتی؟

برق اشک را برای لحظه‌ای در ناباوری نگاهش دیده بودم. لب می‌گزم و در ورودی را پشتش می‌بندم. داریوش بی‌هیچ حرفی مهراد را بغل می‌کند و او را مانند عزیز از دست رفته‌ای میان بازوهایش می‌فشارد. مهراد هم بعد از کمی مکث دست‌های آویزش را دور گردن داریوش می‌اندازد و می‌بینم که عضلات دستش برای فشردن داریوش منقبض می‌شوند.

بعد از مدت زمانی که برای من زیادی طولانی شده،
 مهرداد بلاخره گرهی دست‌هایش را باز و سعی می‌کند
 خودش را عقب بکشد:
 -من خوبم داریوش...

داریوش بلاخره رضایت می‌دهد که کمی عقب بکشد و
 همانطور که دست‌های مهرداد را محکم میان
 مشت‌هایش گرفته با ناباوری می‌پرسد:
 -کجا بودی؟ اینهمه مدت!

طوری دست‌های برادرش را گرفته که گویی اگر
 رهایش کند، باری دیگر از دستش می‌دهد. آهی
 می‌کشم و همانجا بالاتکیف می‌ایستم. نمی‌خواهم به
 عواقب برگشتن مهرداد و زنده بودنش فکر کنم. لااقل
 نه در حال حاضر! داریوش با دیدن سکوت مهرداد
 خودش ادامه می‌دهد:

- گرفته بودند؟ فرار کردی؟ مطمئن خوبی؟

نگاهی به سر و ظاهر مرتب مهاد می اندازد و سوالی
به سمت من برمی گردد:

-می دونستی ز ندست؟

تلخ می خندم و سری تکان می دهم. تا می خواهم
جوابش را بدهم، مهاد سریع می گوید:

-نه نمی دونست... جز شبنم کسی نمی...

-شبنم؟!

صدایش کمی بالا رفته و دستهای مهاد را رها
می کند. قدمی عقب می رود و ابروهایش را درهم
می کشد:

-شبنم می دونست زنده ای ولی من نمی دونستم؟

مهرداد لحظه‌ای درنگ می‌کند و با بیچارگی سر تکان می‌دهد:

–خیلی خطرناک بود...قرار نبود کسی بدونه...

داریوش با التماس می‌پرسد:

–چی داری میگی مهرداد؟ قرار نبود کسی بدونه زنده‌ای؟ چرا؟ توی این مدت گرفته بودنت؟

–نه...کسی منو نگرفته بود...همه چیزو بهت می‌گم...ولی قبلش باید بگم که واقعا متاسفم...نمی‌خواستم کسی آسیب ببینه...و دلم نمی‌خواد ازم ناامید بشی...یا...یا... انگار توان ادامه دادن به حرف‌هایش را ندارد. حالت ذوق‌زدگی داریوش کم کم رو به سردرگمی و عصبانیت می‌رود:

–آزاد بودی؟ تمام این مدت؟ پس کجا بودی؟ می‌دونی چه بلایی سر هممون آوردی؟ تو مردی...هممون

مردیم...مادرت از بین رفته...اگر نگرفته بودنت پس
کدوم گوری بودی؟

–جریانش پیچیدست داریوش...

–خب بهم بگو...تهدیدت کردن؟

–نه...

–حرف بزن مهرداد...داری دیوونم می کنی!! کجا بودی؟

نه من و نه مهرداد توقع دیدن این حجم از عصبانیت را

از داریوش نداشتیم. فکر می کردم انقدر از دیدن

برادرش خوشحال می شود که هیچ چیز دیگری برایش

مهم نیست. مهرداد برخلاف میلش تمام ماجرا را

همانطور که برای من تعریف کرده بود به داریوش

می گوید. داریوش حتی یک بار هم وسط حرفش

نمی پرد و فقط در سکوتی جهنمی گوش می دهد.

قیافه‌ی سرخ و آتشین داریوش بقدری ترسناک به نظر

می‌رسد که جرات کوچک‌ترین دخالتی را در خودم
 نمی‌بینم. صورتش از شدت خشم کبود شده و
 سکوتش از انفجار ترسناک‌تر است.

روی مبل تک نفره نشسته و مشخص است که هنوز
 در حال حضم کردن حرف‌های برادرش است. انگار
 باورش نمی‌شود که چنین ضربه‌ای از عزیزترین آدم
 زندگی‌اش خورده. من هم بودم باورم نمیشد. داریوش
 دو دستش را روی پیشانی‌اش فشار می‌دهد و انگار که
 سردرد گرفته باشد، سرش را به پشتی مبل می‌فشارد:
 -پس همه‌ی این کارارو کردی و جون اینهمه آدم رو
 توی خطر انداختی که از زیر یه ازدواج دربری؟ اگر
 انقدر احساس بدبختی می‌کردی باید می‌گفتی نه!
 -سعی کردم...

بلاخره داریوش کنترلش را از دست می دهد و فریاد
بلندی می کشد:

-کی؟ کی سعی کردی؟ تمام عمرم تلاش کردم ندارم
محمود گه بزنه توی تربیتت...همه کار برات کردم...اگر
آیدا رو نمی خواستی نباید زیر بار می رفتی!
-تو خودت یکی از آدمایی بودی که گفتی دیگه تموم
شده...

-می خواستم خودت یاد بگیری...می خواستم خودت مرد
باشی و جلوی محمود و ایسی! تقصیر خودمه مهراذ!
خودم لوست کردم. وقتی جای تو برای همه چیز
سرزنش شدم و تقصیر تمام اشتباهات تو رو قبول
کردم...دقیقا همونجا خراب کردم!
-بابا جان همش که مربوط به آیدا و اون عروسی
نمیشد...

-پس بخاطر چی بود؟ پول؟

-نه...فقط پول هم نبود. من هیچ قدرتی

نداشتم...می خواستم آزاد باشم...با بابا همیشه یکیش

رو می تونستم داشته باشم! یا پول یا آزادیم...من

دوتاش رو می خواستم! فرصتش گیرم اومد و ازش

استفاده کردم...

صدای عربدهی داریوش باری دیگر سکوت خانه را

شکاف می اندازد:

-با نابود کردن تمام کسانی که دوستت دارن؟

اینبار مهرداد هم صدایش را کمی بالا می برد:

-فقط برای یه مدت بود...بهت که گفتم بعد از رفتن

بهمن برمی گشتم!

داریوش با ناباوری دستی به صورتش می کشد. به نظر می رسد فاصله زیادی با یک انفجار درونی ندارد. مهران از دیدن سکوت داریوش کمی دل و جراتش بیشتر می شود:

-من این بازی رو شروع نکردم...

-پس کی شروع کرد؟ کی همه رو توی خطر انداخت؟

مهران نگاهی به من می اندازد و جواب سوال های داریوش را نمی دهد. پوزخند صدا داری می زنم و دست به سینه می ایستم:

-آره...همش تقصیر منه! همیشه همینطوریه...بابام رو

از دست میدم...تقصیر خودمه...بچه خواهرم رو از

دست میدم...هنوز تقصیر خودمه...گربم رو میکشن...

سرم را کج می کنم و با تاسف تکانش می دهم:

-بازم تقصیر خود لعنتیمه!

داریوش کف دستش را به سمت من بلند می کند:

-لطفا تارا...

سپس به سمت مهرداد برمی گردد و درحالیکه آرام تر به

نظر می رسد می گوید:

-میریم خونه...

مهرداد چشم های آبی رنگش را درشت می کند و خودش

را عقب می کشد:

-امکان نداره! آماده رو به رو شدن با بابا نیستم!

-واقعا فکر می کنی بعد از تمام این ماجراها حق

انتخاب داری؟ بعد از این جهنمی که همه مارو انداختی

توش؟

مهرداد نگاهش را میان هردوی ما می چرخاند و با لحنی

سرد می گوید:

- شرط می بندم اونهمه سکسی که داشتید یکی
آرومتون می کرده...

داریوش جا می خورد و مشخص است که کمی از
موضع قدرتش فاصله گرفته. مهرداد دوباره با کلماتش
به او حمله می کند:

- چیه؟ نکنه اشتباه می کنم؟

داریوش اینبار هم جوابی برای کلمات برنده اش ندارد.
مهرداد که گویا فرصت را برای تازاندن مناسب دیده با
حالت متاسفی می گوید:

- اینطوری نیست که تو هیچ اشتباهی ازت سر نزده
باشه داریوش... ما هممون توی این ماجرا
مقصریم... می تونستی بهم بگی چرا تارا بهم نزدیک
شده... اونطوری هیچکدوم از این اتفاقات نمیفتاد!

لبش می لرزد و انگشت اشاره اش را به سمت داریوش
می گیرد. با صدای بلند و لرزانی داد می زند:

-بازی خوردم چون تو بهم راستش رو نگفتی...بهش

اجازه دادی بازیم بده...تو هم بازیم دادی داریوش!

وقتی گرفته بودم و شبم همه چیز رو برام تعریف کرد

احساس کردم تنهاترین آدم دنیا! باورم نمیشد تو

همچین کاری باهام کرده باشی! تنها کسی که همیشه

و توی هر شرایطی پشتم بود! شرایط روحیم طوری

نبود که بتونم تصمیم عاقلانه ای بگیرم...

داریوش لبش را نم دار می کند و لحظه ای

مردمک هایش به سمت صورت من می چرخند:

-بهت نگفتم چون نمی خواستم پات به ماجرای باز شه

که یه بخش خصوصی از زندگی من بود. تمام تلاشم

رو کردم که از هم دورتون نگه دارم...نکردم؟ یک
میلیون بار بهت گفتم بی خیالش شو!

نمی دانم که چرا توان حرف زدن ندارم. شرایط
پیچیده تر از آنی ست که بتوانم از خودم دفاع کنم. از
شرایطی که در آن گیر کرده ایم متنفرم. میان حرف
زدن و سکوت دو به شکم که مهاد با جوابش فرصت
حرف زدن را از من می گیرد:

-من باید از کجا می دونستم دلیل مخالفت چیه؟ اگر از
گذشتون خبر داشتم امکان نداشت سمت تارا برم!
وقتی فکر می کنم با زنی توی رابطه بودم که...باید بهم
همون موقع می گفتم...حتی همین حالا هم مطمئن
نیستم بخاطر خودم بود میگفتی ولش کنم یا بخاطر
خودت!

داریوش ابروهایش را درهم می کشد:

–منظورت چیه؟

–منظورم مشخصه! بعد از اینکه فکر کردی من مردم
چقدر طول کشید تا...

انگار قادر به تمام کردن جمله‌اش نیست که پوفی
می‌کشد و با حالت منزجری حرفش را عوض می‌کند:
–الان دیگه برام مهم نیست... اینارو می‌گم تا درک کنی
که چقدر حال روحیم بهم ریخته بود توی این
مدت... طول کشید تا با همه اینا کنار بیام. الان دیگه
مهم نیست!

برای بار اول حالت شرمنده‌ای در صورت داریوش
می‌بینم که هیچ باب میل نیست. دیگر نگاه به سمت
من نمی‌اندازد و با همان حالت شرمزده می‌گوید:
–فکر کنم بهتره بریم... میریم پنت هاوس... هر وقت
آماده بودی با بابا صحبت کن...

مهراڊ آهي مي ڪشڊ و حالت منڙجر صورتش به سمت
نگراني مي روء:

- ڀس بهمن چي؟ هنوز وقت ڊاريم ڪه همه چيز رو حل
ڪنيم! وحيڊ رو ول ڪنيد بره... بهمن هم ميره و من
مي تونم بر ڱرڊم خونه... لازم نيسٽ...

ڊاريوش خونسرڊي اش را از دست مي دهد و با صڊاي
بلندي حقيقت را بر سر مهراڊ مي ڪوبڊ:
- وحيڊ مرڊه مهراڊ! من ڪشتمش...

مهراڊ چنڊ ثانيه شو ڪه شڊه و ناباور نگاهمان مي ڪنڊ و
بعڊ ڊو دستش را روي سرش مي ڱڊارڊ و با ترس ڊاڊ
مي زند:

- ڪشتمش؟ وحيڊ مرڊه؟ خڊاي بزرگ... هممون به فاك
ميريم...

به داریوش نگاه می‌کنم که تمام تلاشش را برای پرهیز از نگاه کردن به چشم‌هایم می‌کند. چرا چنین دروغی گفته بود؟ کسی که وحید را کشت من بودم! چرا باید بار این گناه را جای من به دوش می‌کشید؟

-آره مهرداد... کشتمش چون اگر نمی‌کشتمش اون منو می‌کشت! برای اینکه بدونم بعد تیر خوردن چه بلایی سرت اومده گرفتمش ولی دست و پاش رو باز کرده بود و بهم حمله کرد... منم توی درگیری کشتمش!

مهرداد دستش را روی صورت ترسیده و بی‌رنگ و رویش می‌کشد:

-حالا باید چیکار کنیم؟ هممون توی

خطریم... ماما منم... تو... حتی شب منم...

نگاهی به صورت بی‌تفاوت من می‌اندازد:

-تارا و خواهرش!

-خودم حش می کنم...

-نه...هممون توی این ماجرا هستیم...اول از همه که
بهمن تا جایی که میشه نباید بفهمه و حید مرده...وقتی
دنبالش بگرده با وقتی بخواد انتقامش رو بگیره خیلی
فرق داره! برای پیدا کردنش شماها رو زنده
می خواد...بعدم که...

داریوش میان حرف مهراد می پرد و هشداردهنده
می گوید:

-بهمن باید بمیره مهراد! هیچ راه دیگه ای نداریم. حتی
اگر ما هم از ایران بریم باز تارا و آدماي دیگه ای توی
خطر...به هیچ عنوان به شبنم حرفی نزن! من بهش
اعتماد ندارم...تو به اندازه من نمی شناسیش!

-اگر بخاطر شبنم نبود تارا رو همون روز گرفته بودن!

-برام مهم نیست...بهش هیچی نگو...

مهراد سری تکان می دهد و داریوش با حالتی جدی به سمتش می رود:

-به حرفام گوش بده مهرا...اوضاع خطرناکه...یه قدم اشتباه ممکنه بدبختمون کنه...متوجهی؟

مهراد سری تکان می دهد:

-من به کسی چیزی نمیگم...

نگاهی به من می اندازد:

-مگر اینکه تارا بگه...

داریوش سر تکان می دهد ولی هنوز هم به من نگاه نمی کند:

-نمیگه...

اینبار دیگر قفل سکوت لب‌هایم را می‌شکنم و با لحن
زهرداری می‌گویم:

– به تو که نگفتم... گفتم؟

– اگر برات سودی داشت احتمالا می‌گفتی!

خنده سرخوشی می‌کنم:

– مطمئنی می‌خوای در مورد سود و ضرر منو نصیحت
کنی؟ نکنه فکر می‌کنی از من خیلی بهتری؟ من توی
زندگیم هیچوقت به عزیزام ضربه نزدم!

– روزی که تمام این بازی‌ها رو شروع کردی آگاهانه
خواهرت رو هم توی خطر انداختی! بخاطر تصمیم
خودخواهانه و اشتباه خودت خواهرت بچه‌ش رو از
دست داد!

با حالتی خشمگین جیغ می‌زنم:

– حرف دهنٲ رو بفهم...

مهراد با خشم قدمى به سمتم برمى دارد كه داریوش دستش را از بازو مى چسبد و با كلافگى اخطار مى دهد:

– قرار نیست با همدیگه بجنگیم! لااقل نه توى این

شرایط... تمام اینا بمونه برای بعد...

داریوش اشاره‌اى به من كه از خشم مى لرزم مى كند:

– تارا توى تیم ماست... مى دونم بهش اعتماد

ندارى... ولى من بهش اعتماد دارم... هر كدوم هر

اشتباهى كردیم مهم نیست... در حال حاضر هممون

مى خواهیم از شر بهمن خلاص شیم تا بتونیم به زندگى

نرمال برگردیم! برای سر و كله زدن وقت زیاده...

مهراد کوتاه مى آید. بازویش را از میان مشت قدرتمند

داریوش بیرون مى كشد و لباس تنش را مرتب مى كند.

نگاهى به من مى كند و شانه بالا مى اندازد:

– گمونم بتونم چند روزی صبر کنم... فکر کنم بریم بهتر باشه...

داریوش سری به معنای تایید حرفش تکان می دهد.
سوییچش را از جیبش بیرون می کشد و آن را به سمت داریوش می گیرد:

– دو تا از بچه ها توی ماشین... برای امنیت اومدن. به بابا هم چیزی نمیگن... توی ماشین منتظر باش تا پیام... باید با تارا حرف بزنم.

مهراد با پوزخندی سویچ را از دستش می گیرد و سری از روی تاسف تکان می دهد. بدون اینکه حرفی بزند از در بیرون می زند و در را محکم پشتش بهم می کوبد.
خیره به داریوش سر جاییم می ایستم. هنوز هم نگاهم نمی کند و با سری پایین افتاده زمزمه می کند:
– بابت حرفای مهراد عذرخواهی می کنم...

اهمیتی به رفتارهایش نمی‌دهم و با کنایه می‌گویم:
 -اینم از برادرت... خوشحالم که مهرداد زندست... تنها
 کسی که دوباره همه چیزش رو باخت من بودم!
 وقتی نگاهم می‌کند، چشم‌های غمگینش شرمنده‌اند:
 -متاسفم...

-مطمئنم همینطوره!!

-تارا من نمی‌تونم اتفاقاتی که افتاده رو برگردونم به
 اولش... ولی می‌تونم جلوی اتفاقی که ممکنه برات بیفته
 رو بگیرم... اینجا در خطری...
 به سختی جلوی بغضی که بیخ گلویم را سفت و سخت
 چسبیده می‌گیرم و لب‌های لرزانم را می‌گزم:
 -فکر می‌کنی برام مهمه؟ چی مونده که براتس بچنگم؟
 دستم را به سمتش می‌گیرم:

-حتی تو رو هم از دست دادم... با برگشتن مهراد... هیچ
 شانسی وجود نداره... حتی اگر یه شانس خیلی کوچیک
 داشتیم... همش تموم شد!
 نگاه غمگینش را می دزدد:

-الان نمی تونم به این چیزا فکر کنم تارا... تازه برادرم
 رو پس گرفتم... نمی تونم دوباره از دستش بدم...
 سری به معنای درک کردن تکان می دهم:
 -می دونم... اشکالی نداره... درک می کنم... داریوش
 بهتره بری... من چیزیم نمیشه!
 -چند نفر رو می ذارم حواسشون به اطراف
 باشه... خواهش می کنم مراقب باش و بدون هماهنگی
 جایی نرو...

مخالفت نمی‌کنم اما حرفی هم نمی‌زنم. بعد از چند ثانیه داریوش دستی میان موهایش می‌کشد و خنده تلخی می‌کند:

– باورم همیشه مه‌راد همچین کاری باهام کرد... ولی بازم انقدر از دیدنش خوشحالم که نمی‌تونم عصبانی باشم... عصبانی که هستم ولی... مه‌راد زندست... تمام چیزی که می‌خواستم همین بود...

حالش را درک می‌کنم. اگر من هم جای او بودم، به چیز دیگری اهمیت نمی‌دادم. بعد از رفتن داریوش، در تاریک و روشن خانه گوشه‌ای می‌نشینم و پشت هم سیگار می‌کشم. روز عجیب و سختی را پشت سر گذاشته بودم و تنها چیزی که لازم دارم یک خواب عمیق و طولانی‌ست.

گوشی را برمی دارم و شماره سامان را می گیرم. دلم
برایش تنگ شده و باید خبر زنده بودن مهران را به او
هم بدهم. بعد از چند بوق صدای مردانه و دوست
داشتنی اش در گوشی می پیچد:

-سلام عزیزم...خوبی؟

صدای مهربان و گرمش کمی از آرامش از دست رفته
را به روح خسته ام برمی گرداند.

-خوبم سامان... تو چطوری؟

-منم خوبم...چند روزه اوادم پیش بابام که جلوی
چشما نباشم.

-کار خوبی کردی...سامان من برگشتم خونم...

با صدای متعجبی داد می زند:

- برای چی باید همچین کاری بکنی؟ تنهایی؟ من الان
میام اونجا...

- نه نه... اگر کسی دنبالت باشه میفهمن برگشتم...

نمی گویم که اگر کسی دنبال داریوش بوده باشد هم از
برگشتمم باخبر شده اند.

- آخه خریدت محضه... چرا پیش علیرضا نمودی؟

- نمی تونستم... راحت نبودم.

- الان راحتی و ناراحتی مهمه؟ چرا به حرف گوش
نمیدی؟

- نگران نباش. داریوش گفت چند نفر رو برای امنیت
دور و بر خونم می ذاره... اینا مهم نیست الان... واسه کار
دیگه ای زنگ زدم...

- چی شده؟

-مهراد زندست سامان...

-چی میگی؟ مهراد؟ مگه میشه؟

همه چیز را برایش تعریف می کنم و از برخوردش مطمئن می شوم که واقعا از چیزی خبر نداشته است. این روزها واقعا نمی دانم باید چه انتظاری از آدم های دور و برم داشته باشم. شب نمی که فکر می کردم جایم را به بهمن لو داده بود، در اصل آن برنامه بیرون کشیدم از خانه را ریخته بود تا مرا از دست بهمن نجات بدهد. سامان با خیالی ناراحت تماس را قطع می کند ولی هردویمان خوب می دانیم که نزدیک شدنش به من همه چیز را سخت تر خواهد کرد.

#۱۱۲

@Vip Roman

شمار روزهایی که در این خانه و در تنهایی محض گذشته، از دستم خارج شده است. غمگین تر از همیشه مانند روحی سرگردان میان فضای سرد و سیاه خانه می چرخم. گاهی با سامان حرف می زنم و او به اینکه همه چیز خیلی زود تمام خواهد شد امیدوارم می کند. خودم هیچ امیدی به هیچ چیز ندارم. برای من مدتی می شود که همه چیز تمام شده. به بهمن و انتقامش اصلا فکر هم نمی کنم!

ارتباطم با داریوش در حد مسیجی است که فقط در آن حاله را می پرسد و وقتی جوابش را می دهم، دیگر چیزی برایم نمی نویسد. دلم برایش تنگ شده... بیشتر از آن چیزی که جرات اعتراف کردنش را داشته باشم دلتنگش هستم. هرشب میان تخت خواب بزرگم دراز می کشم و تا لحظه ای که خوابم ببرد، تک تک لحظاتی که با داریوش گذرانده بودم از خاطر می گذرد. تمام

ده سال را مرور می‌کنم. بعد از گذشت ده سال، بار اول در مهمانی سورپرایزی که مهرداد برایش ترتیب داده بود دیدمش. آن لحظه فکرش را هم نمی‌کردم که روزی عاشقش شوم. واقعا عاشق شده بودم؟

سعی می‌کنم به قسمت‌های خوب فکر کنم. گرمای دستی که برای بار اول در خانه‌اش دورم پیچیده بود. مطمئن بودم که او هم مرا می‌خواهد. انقدرها بازیگر خوبی نبود و هیچ دلیلی هم برای نقش بازی کردن نداشت. بیشتر سعی می‌کرد وانمود به بی‌تفاوتی کند ولی خوب می‌دانستم که از من سیر نشده... می‌دانستم که سعی دارد کار درست را بکند و از من فاصله بگیرد. برگرداندنش برای مدت زمانی کوتاه برایم ساده بود اما نگه داشتنش برای همیشه؟ این چیزی بود که هیچوقت نمی‌توانستم به دست آورم. من برای یک ماه و یک سال آینده نمی‌خواستمش! می‌دانستم هرچه

بگذرد این علاقه و کشش بیشتر و بیشتر خواهد شد و هیچ چیز نمی تواند رد رابطه ام با مهرداد را زندگی ام پاک کند. محکوم هستم تا بهای اشتباهم را پس بدهم.

صبح که داریوش پیام داده بود از برنامه هایش در رابطه با بهمن پرسیدم و کوتاه جواب داد که هنوز درگیر برگشتن مهرداد است و فرصتی برای پیشبرد برنامه اش نداشته است. نزدیک ده روز میشد که همه چیز در تنهایی و سکوت محض می گذشت و دیگر طاقت این وضعیت را نداشتم. صفحه چتم با داریوش را باز می کنم و برایش می نویسم:

—دارم تو خونه دیوونه میشم...می خوام برم

بیرون...فکر کردم بهتره بهت خبر بدم.

چند دقیقه طول می کشد تا پیامم دو تیک بخورد و چند ثانیه بعد گوشی میان دستم می لرزد. از روی صندلی

نهار خوری چهار نفره و کوچک بلند می شوم و بعد از
برقرار کردن تماس، گوشی را نزدیک گوشم می گیرم.
قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم، صدای عتاب آلود و
خشن داریوش در حلزونی گوشم می پیچد:

– دیوونه شدی؟ کجا می خوای بری؟

– سلام...

– میگم کجا می خوای بری؟

لب می گزم و نمی توانم جلوی خودم را بگیرم. احمقانه
است که یک تماس کوچک از سمت داریوش و نگرانی
صدایش انقدر مودم را عوض کرده است. خودم هم
یادم رفته بود که چقدر ساده می توانم در مغز مردها
بروم و فکر و ذکرشان را پیش خودم نگه دارم. بالاخره
با لبهایی که میان دندانم گرفته ام با لحنی که عادی
به نظر برسد می گویم:

-یکی از دوست پسرای قدیمیم پریشبا مسیج داد...بنده خدا جدیدا جدا شده از همسرش...برای شام دعوتم کرده...فکر کردم برای من هم حواس پرتی خوبیه!

البته که کاملا دروغ می گویم و دوست پسر سابقى که طلاق گرفته باشد، در کار نیست. چند لحظه سکوتى سنگین روی خط برقرار می شود، به طوریکه فکر می کنم تماس را قطع کرده است:

-دار...

-دوست ندارم برى...

ضربان قلبم اوج می گیرد ولی سعی می کنم صدایم صاف و خونسرد به نظر برسد:

-بی خیال...اتفاقی نمیفته...می تونم اصلا یکی از همینا که بپا گذاشتی رو با خودم تا اونجا ببرم که...

-بخاطر اون نیست که دوست ندارم بری...-

ضربان بی‌امان قلبم در گلویم می‌زند. نفی عمیقی
می‌گیرم و احساس می‌کنم حرارات بدنم بالا رفته. از
روی مبل بلند می‌شوم و در طول سالن شروع به قدم
زدن می‌کنم:

-آخه چرا دوست نداری برم؟-

نفس سنگینش را از پشت خط می‌شنوم و بعد صدای
آرام و معذبش:

-خیلی زوده... فکر اینکه با مرد دیگه‌ای شام بری
بیرون و...-

بعد از سکوت کوتاه دیگری ادامه می‌دهد:

-لطفا کنسلش کن...-

احساس پیروزی و موفقیت مسخره‌ای می‌کنم. جمله‌ی
 آخرش را نشنیده می‌گیرم و با لحن خنثی‌ای می‌گویم:
 -بیرون؟ بیرون که خطرناکه! راستش خوش دعوت‌م
 کرده...

-داری چیکار می‌کنی تارا؟ می‌خواهی حسودیم شه؟
 سریع و تند و تیز حرفش را رد می‌کنم:
 -نه داریوش... این چه حرفیه که می‌زنی؟ اگر برم
 خوش دلیل نیست که حتما برنامه‌ای داشته باشه... یه
 دوست قدیمیه که...
 -دوست پسر سابق!

-خب اون مربوط به گذشته میشه ولی الان فقط
 دوستیم... فکر کردم بعد از جدا شدنش نیاز به یه
 دوست داره و از طرفی برای منم حواس پرتی

خوبیه...واقعا دارم توی خونه دیوونه میشم. تو که اینجا نیستی...حال روحیم بهم ریخته...ده روز شده که...
 -ساعت ده میام دنبالت بریم شام...اوکیه؟

از پیشنهادش بقدری شوکه شده‌ام که چند ثانیه طول می‌کشد تا بتوانم افکارم را یکجا جمع کنم. قصد بازی با احساساتش را داشتم ولی فکر نمی‌کردم انقدر زود پیشنهاد بیرون رفتن بدهد. گوشی را دست به دست می‌کنم و نزدیک پنجره می‌ایستم:

-خب...به نظرت خطرناک نیست بریم بیرون؟

-خطرناکه با من بری بیرون ولی تنها اوکیه؟

قبل از اینکه بتوانم جوابی به خشکی و سردی لحنش بدهم، خودش اتمام حجت می‌کند:

-حق با توئه خیلی وقته خونه موندی...اونم تنها...اگر
تنها نریم اتفاقی نمیفته...

انگار که مرا ببیند سرم را تکان می دهیم:

-باشه...پس من برنامه رو می ندازم برای یه وقت
دیگه...

-بی خیال تارا...فکر کردی خر شدم؟

-وا...منظورت چیه؟

-برای چند دقیقه واقعا باورم شد با دوست پسر
سابق برنامه داشتی.

-معلومه که داشتیم!

-اوکی. مهم نیست...پس تا ده آماده باش...

لب می گزم. کف دست هایم عرق کرده و خون به

صورتم دویده است. چطور فهمیده بود که دروغ

می گویم؟ انکار کردن بیشتر از آن را بیهوده می بینم و با ساعت ده موافقت می کنم.

کسی که گوشی را قطع می کند و از روی مبل بالا می پرد، تارای ده روز گذشته نیست. موزیک آرامی می گذارم و از داخل کابینت زیر گاز، شمع معطری برمی دارم. شمع را روشن می کنم و آن را همراه خودم وارد فضای نیمه تاریک حمام می کنم. شیر وان کوچک و سفید را باز می کنم و عطر را روی سکوی آن می گذارم. بوی خوب لیمو در فضای نمور حمام پر می شود. چشم هایم را می بندم و برای کشاندن داریوش به خانهام برنامه می چینم. ده روز تمام رویای حس گرمی دست های مردانه اش را روی جای جای تنم دیده بودم. کنترل اعمالم دست خودم نیست. هرچقدر هم بی فایده باشد، من دلم به همین لحظات کوتاه خوش است.

یک ساعت در حمام می مانم و فکر می کنم. وقتی حوله‌ی نازک را روی تنم می کشم و روی به روی آینه می نشینم، لپ‌هایم گل انداخته و سرخ شده‌اند. موهایم را خشک می کنم و کمی حالتشان می دهم. آخرین باری که حسابی به خودم رسیده بودم را به یاد دارم. شاید همان زمانی بود که قصد اغوا کردن مهراد را داشتم. آهی می کشم و فحش آبداری نثار خودم می کنم. طره‌های موهایم روی شانیه‌های سفید و لاغرم ریخته و با هرتکان سرم، برق می زند. تیرگی موهایم روی ریشه‌ها مشخص است. مدت زیادی از رنگ کردنشان می گذرد و باعث شده کمی ظاهرم بهم ریخته به نظر برسد. چقدر از خودم و ظاهرم قافل شده بودم. نگاه از صورت سرخ شده‌ام در آینه می گیرم و مردمک‌هایم روی سطح سیاه اسلحه‌ی کوچک متوقف می شود. هرشب آن را کنار سرم می گذاشتم و این

باعث می‌شد با احساس امنیت بیشتری بخوابم. به علاوه‌ی آن در اتاق را هم قفل می‌کردم. امکان نداشت بتوانند از پنجره طبقه‌ی پنجم داخل بیایند.

هنوز ساعت نه نشده که مشغول آرایش کردن صورتم می‌شوم. می‌دانم که مردهایی مانند داریوش، آرایش تند و تیز و زیاد را دوست ندارند. آرایش غلیظ را روی صورتم به شکلی می‌نشانم که به سادگی مشخص نباشد. نگاهی به صورت اغواگر و زیبایم در آینه می‌اندازم. کاملاً یک شکل دیگر شده‌ام. با نگرانی چند ثانیه‌ی دیگر به صورتم زل می‌زنم و بعد تصمیم می‌گیرم آرایشم را پاک کنم. دوست ندارم داریوش به محض دیدن صورتم بفهمد که قصد فریفتنش را دارم. صورت ساده و بی‌رنگ و رویم را با آرایشی بسیار ساده‌تر و ملایم‌تر می‌آرایم.

مانتوی گرم رنگ و شیکی می پوشم و عطر می زنم.
 انقدر آرایش کرده و پاک کرده بودم که متوجه گذر
 زمان نشدم و فقط ده دقیقه تا ساعت ده زمان داشتم.
 از میان کفش هایم، یک جفت کفش پاشنه دار گرم
 رنگ را بیرون می کشم. کپی مدل معروفی از کفش های
 برند لوبوتین است ولی با آن کف قرمز جیغش، شباهت
 زیادی به نسخه ی اصلش دارد.

شال پلنگی حریر را روی موهایم می کشم و ظاهرم را
 با وسواس در آینه بررسی می کنم. مدت زمان زیادی از
 آن روزهایی که با شبنم درگیر انتخاب کردن لباس
 بودیم و آرایش غلیظ روی صورتمان می نشانیدیم
 می گذرد. احساس می کنم در تمام این ماهها تبدیل به
 آدم دیگری شده بودم و امشب کمی به حال و هوای
 آن روزها برگشته ام. احساس نوستالژیک خوبی دارد.
 آن روزها چقدر خوب بود که داریوش را چیزی جز

دشمنی سرسخت نمی‌دیدم. راست می‌گویند که
بدترین درد، درد عاشقی ست!

کیفم را برمی‌دارم و دسته کلید و گوشی را داخلش
می‌اندازم. نگاهی به دور و بر می‌اندازم و کنار تخت
می‌ایستم. خیره به سیاهی اسلحه دستم را روی سردی
تنش می‌کشم. از اینکه آن را همراهم ببرم زیاد مطمئن
نیستم. با اینکه قرار نیست تنها باشیم و چند نفری از
محافظ‌های داریوش همراهمان خواهند آمد اما باز هم
دل‌م راضی نمی‌شود که بدون اسلحه بروم. بالاخره
اسلحه را داخل کیفم مخفی می‌کنم و کنار پنجره
می‌ایستم. چراغ خاموش است و راحت می‌توانم کوچه
را بررسی کنم. محال است کوچه را از نظر بگذرانم و
آدم‌های داریوش را نبینم. صورت‌هایشان تغییر می‌کند
اما همیشه هستند و همین باعث دل‌گرمی و امنیت
می‌شود.

با شنیدن صدای مسیج گوشی، آن را بیرون می کشم و
پیام کوتاه داریوش را می خوانم:

-بیا پایین رسیدم.

دوباره ضربان قلبم تند می شود و راه نفسم بسته! چند
نفس عمیق و بی سرانجام می کشم و از خانه بیرون
می زنم. تا به خیابان برسم، هیجان و حرارت درونم
بیشتر و بیشتر می شود. به هوای پیدا کردن ماشینش،
با نگاه کوچه را بالا و پایین می کنم. هنوز با سردرگمی
وسط کوچه ایستاده ام که یکی از ماشین ها چراغ
می زند و توجهم را جلب می کند. لکسوس نقره ای
رنگی ست که قبلا ندیده بودم. صورت سخت و
مردانه ی داریوش را در تاریک و روشن کوچه، پشت
فرمان لکسوس می شناسم. با کمی فاصله از خانه ی

من و آن سوی خیابان پارک کرده است. مرا می بیند و احساس می کنم حالت صورتش کمی عوض می شود. بهر حال در آن تاریک و روشن کوچه که نور ماه و چراغ های پیاده رو تنها منبع روشنایی اش هستند، دیدن حالت صورت داریوش زیاد هم راحت نیست. لبخند گشادی می زنم و کیف را روی شانهام محکم می گیرم. نور ماشینی که از سر کوچه می پیچد، حواسم را برای لحظه ای پرت می کند. هنوز با من فاصله ی زیادی دارد و با خیال اینکه تا برسد به ماشین داریوش رسیده ام، قدم دیگری به سمت وسط کوچه برمی دارم. ماشین تازه وارد نور بالایش را روشن کرده و باعث می شود، نور غیر قابل تحملی در نگاهم بتابد و کمی پیش روی را برایم سخت کند. چند بوق بلند و کشدار از سمت ماشین داریوش به سمتم هجوم می آورد و صدای فریاد بلندش در گوشم می پیچد:

-تارا از سر راه برو کنار...

با گنگی به سمت داریوش برمی‌گردم که هنوز در حال فریاد زدن است که از سر راه کنار بروم و خودش را از در نیمه باز ماشین به بیرون پرت می‌کند. تازه متوجه می‌شوم ماشینی که وارد کوچه شده بود، مستقیم و با سرعت زیادی به سمت من می‌آید. از شدت ترس و شوک‌زدگی زبانم بند آمده و به سختی خودم را چند قدم عقب می‌کشم. آن چند قدم بچگانه و کوتاه باعث در امان ماندنم نمی‌شود. وقتی با حرکت من ماشین فرمانش را به سمت مسیر عقب‌نشینی من کج می‌کند، مطمئن می‌شوم که هدفش من هستم. صدای داد و فریاد داریوش هنوز به گوشم می‌رسد و از گوشه‌ی چشم می‌بینم که به سمت من می‌دود. فاصله‌اش انقدری نیست که بتواند خودش را به من برساند.

همه چیز در عوض چند ثانیه اتفاق افتاده اما برای من، هر لحظه به اندازه چندین دقیقه کش می آید. به محض رسیدن ماشین به فاصله‌ی چند قدمی ام، جیغی می کشم و به خودم می آیم. بدن خشک شده ام را در لحظه‌ی آخر عقب می کشم. آینه‌ی ماشینی که الان می بینم ۲۰۶ نوک مدادی رنگ است، به پهلویم می گیرد و سرعتش به قدری زیاد بوده که درد بدی در تنم می پیچد. تعادل را از دست می دهم و از شدت برخورد آینه‌ی ماشین با بدنم زمین می خورم.

چند ثانیه بعد صورت ترسیده و رنگ پریده‌ی داریوش را می بینم که خودش را بالای سرم رسانده و نامم را صدا می زند:

-تارا؟ تارا خوبی؟

دقایقى بعد آدم‌هاى داریوش هم خودشان را به ما
 مى‌رسانند. داریوش کمک مى‌کند تا بدن کوفته‌ام را از
 روی زمین بلند کنم و زیر بازویم را سفت و سخت
 مى‌چسبد. مرا به سمت خودش برمی‌گرداند و دستش
 را روی تنم مى‌کشد:

–خوبى تارا؟ بهت زد؟

سرم را به معنای نه بالا مى‌اندازم و لب بغض دارم را
 مى‌گزم:

–نه...

دستی به پهلوى دردناکم مى‌کشم:

–آینه‌ش یکم به پهلوم گرفت...

از شدت ترس تمام بدنم مى‌لرزد. با ناراحتی و عطوفت
 نگاهم مى‌کند و دستم را به سمت ماشینش مى‌کشد:

-بیا...وسط کوچه واینسا...خطرناکه...

بی حرف دنبالش می روم و با کمکش روی صندلی
لکسوس نقره‌ای می نشینم. به نگاه ترسیده و نگرانش
زل می زنم و با صدایی لرزان و آرام می پرسم:

-آدمای بهمن بودن نه؟

اخمی می کند و با همان حالت گرفته و ناراحت سرش
را به معنای تایید حرفم بالا و پایین می کند:

-فهمیده برگشتی! نباید ریسکش رو می کردیم. واقعا
نمی دونم چی پیش خودم فکر کردم...

دستش را سفت و محکم میان مشتی می گیرم که مثل
بید می لرزد:

-تقصیر خودم بود...حالم خوبه...

مطمئنم این حالت نگاهش را همیشه در خاطرم حفظ
خواهم کرد. احساساتی که بی هیچ پوششی از نگاهش
بیرون می‌ریزند انگار خارج از کنترلش هستند. دستش
را پشت شانهام می‌گذارد و سرم را میان بغلش
می‌گیرد:

-ترس... چیزی نیست... خدایا...

دستش را محکم‌تر دور شانهایم می‌پیچد و بدنم را
مردانه فشار می‌دهد:

-یه لحظه فکر کردم از دستت دادم.

صدای قلبش کمی از آرامش از دست رفته‌ام را به من
برمی‌گرداند. بعد از چند لحظه که دوست دارم تا ابد
ادامه داشته باشد، خودش را عقب می‌کشد و دست
زیر بازویم می‌اندازد:

-بهتره بریم بالا...فکر نکنم بعد از دیدن اینهمه آدم
باز برگرده...

با سر تایید می کنم و شانہ با شانہ اش تا دم در خانہ
می روم. داریوش دم در می ایستد و با دودلی نگاهم
می کند:

-اگر تو این حال ولت کنم برم فکرم می مونه پیشت...
دستش را می گیرم و خیره در نگاه دودلش لب می زنم:
-پس بمون...

دستش را عقب می کشد و با کلافگی آن را میان موهای
مرتبش می فرستد:

-به مهرداد نگفتم میام پیش تو...گفتم شرکتم...باید
برگردم...

نگاهم را نمی گیرم تا تاثیر تماس چشمی مان از بین
نرود:

—می فهمم ولی نمی توانم تنها بمونم... دیوونه میشم!
می دونم پایین آدم هست و حواسشون هست ولی...

بلاخره بغضم می شکند و زیر گریه می زنم:

—برای یه لحظه فکر کردم همه چیز تموم شد... فکر
کردم مردم...

دوباره حالت ترسیده و نگران نگاهش برمی گردد:

—منم همینطور...

چند قطره اشک روی گونه هایم می چکد. دست گرم و

بزرگش را می گیرم و جلویش می کشم. مقاومتی

نمی کند و داخل می آید. بدون اینکه دستم را رها کند،

در را با فشار پشت پایش می بندد. همانطور خیره به

نگاه سیاهش اشک‌هایم را کنار می‌زنم و زمزمه
می‌کنم:

—دلم برات تنگ شده بود.

حرفی در جواب ابراز دلتنگی‌ام نمی‌زند. نگاه خیره و
بانفوذش انگار تا عقد وجودم را می‌بیند. این مرد مرا
جادو کرده. شالم را از دور گردنم بیرون می‌کشد و روی
زمین می‌اندازد. آب دهانم را پایین می‌فرستم و پیام
نگاهش را می‌خوانم. دست می‌اندازد و کمر بند مانتو را
باز می‌کند و آن را از روی سرشانه‌هایم پایین می‌کشد.
مانتو هم کنار شال روی زمین میفتد.

دستش را زیر چانه‌ام می‌گذارد و صورتم را بالا
می‌کشد. قدمی جلو می‌روم و خودم را به سینه‌اش
می‌چسبانم. با نگاهم التماسش می‌کنم که بیشتر از این
عذابم ندهد. لبخند کمرنگی کنج لبش می‌نشیند و تا

بخوایم متوجه معنی اش شوم، سرش را خم می کند و آرام لب‌هایم را می بوسد. دعا دعا می کنم فکرش سمت مهراد نرود و این لحظه‌ی رویایی را برایم به گند نکشد. بدن‌هایمان همدیگر را به خوبی می‌شناسند. درد پهلویم و اتفاق وحشتناکی که چند دقیقه قبل برایم افتاده بود را به طور کامل فراموش می‌کنم. چیزی طول نمی‌کشد تا بدن‌های بی‌پوشش و عریانمان به تخت می‌رسد و گم می‌شوم در رویای ده روزه‌ای که آن را حق مسلم خودم می‌دانم. داریوش را فقط و فقط برای خودم می‌خواهم. توجه و علاقه‌اش باید فقط برای من باشد.

نور ماه از میان پرده‌ی نیمه باز داخل اتاق تابیده و نیمی از صورتش را روشن کرده. دست روی فک زاویه‌دار و مردانه‌اش می‌کشم. جذاب‌ترین ویژگی صورت داریوش، استخوان‌بندی قوی و مردانه‌ی فک و

چانه‌اش است. انگشت‌هایم پروانه‌وار میان موهایش می‌رود و او باری دیگر مرا در بوسه‌ای طولانی و پرحس غرق می‌کند. وقتی نفس نفس زنان کنار هم می‌آرامیم، سرم را روی شانهاش می‌گذارم و دستش را میان دستم می‌گیرم.

خیره به سقف تاریک، دستش را روی پیشانی‌اش می‌گذارد. دست دارم بدانم چه در فکرش می‌گذرد و چیزی نمی‌کشد تا به جواب سوالم می‌رسم:

– باید به مه‌راد خبر بدم که قرار نیست شب برم.
 آرنجم را روی تخت می‌گذارم و خودم را به سمت صورتش بالا می‌کشم:

– برم گوشیتو بیارم...
 @Vip Roman

مردمک‌هایش را می‌چرخاند و نگاهم می‌کند:

– نه... یکم دیگه خودم میرم میارم.

دست آزادش را روی گونه‌ام می‌کشد:

—چرا نمی‌تونم ولت کنم تارا؟

دهان باز می‌کنم تا حرفی بزنم که اعترافش شوکه‌ام
می‌کند:

—هیچوقت کسی رو اینطوری دوست نداشتم...انقدر

قوی...احساس می‌کنم منو دیوونه‌ی خودت

کردی...انگار...انگار یه نیرویی بزرگ‌تر از توان منه. با

سارا هیچوقت اینطوری نبود...قشنگ بود...ولی آرام

بود. آسون نبود ولی گذاشتمش کنار...سارا هیچ کار

بدی نکرده بود...بعد از نگین یه زمانی می‌خواست تا

بتونه روحش رو درمان کنه و برگرده اما بعد از اون

ازش سرد شدم و کندن برام آسون شد ولی تو...مهم

نیست که هرکاری بکنی یا هرچقدر اشتباه باشه...برام

خیلی سخته تارا...با برگشتن مه‌راد فکر کردم به

هر چیزی که می‌خواستم رسیدم و اگر بخوام تو رو نگه دارم شاید دوباره از دستش بدم...

می‌فهمم که در چه شرایط بد و سختی گیر کرده است. دستم را روی سینه‌ی کم‌مو و گندمی‌اش می‌کشم:
- میتونی فعلا بهش نگی...

-یه رابطه‌ی مخفیانه؟ منصفانه نیست که ازت همچین چیزی بخوام... تو هنوز جوونی... کلی شانس برای اینکه زندگیت رو از نو بسازی داری...

-ولی من زندگی جدید نمی‌خوام... داریوش من تو رو می‌خوام...

سرم را نزدیک می‌برم و کنار لبش را می‌بوسم و نزدیک گوشش زمزمه می‌کنم:

-می‌تونم رازت باشم...

بازویم را می چسبد و فاصله‌ی کمی میان صورت‌هایمان
می اندازد. جدی و عمیق نگاهم می کند و می گوید:

– مطمئناً خیلی زود نظرت عوض میشه... در ضمن دل
نمی خواد باز رابطمون رو از مهراد مخفی کنم. همین
الان هم ازم رنجیده...

پوفی می کشم و می نشینم. مردمک‌هایم را در حدقه
می چرخانم و با حرص می گویم:

– بعد از بلاهایی که سرمون آورد چطور میتونی همچین
چیزی بگی؟ کسی که به اعتمادش خیانت شده مهراد
نیست... تویی!

– تارا اون برادرمه... تو خودت خواهر داری... میفهمی
چی میگم...

پوزخندی می زنم و دست‌هایم را زیر سینه زنجیروار
به هم می چسبانم:

نه خیلی...خواهر من برای حفظ زندگیش قید منو
زد...ولی من سرزنشش نکردم...سعی کردم درکش
کنم و بهش فضا بدم. دقیقا کاری که هر خواهر و
برادری باید برای همخونش بکنه...

شرایط ما پیچیده تر از این حرفاست...

آهی می کشم و سرم را روی بالش ساتنی و نرم
می گذارم:

می دونم...

چند لحظه هردو سکوت می کنیم و به جایی نامعلوم
خیره می مانیم. انقدر در فکر فرورفته ام که وقتی
دستش را روی شانهام می گذارد و مرا به سمت
خودش می کشد، با گیجی نگاهش می کنم.

معنی نگاهش را می فهمم. قبل از اینکه لب‌هایم را
ببوسد، زیر گوشم زمزمه می کند:

- لازم نیست الان به این چیزا فکر کنیم وقتی کارای
فان تری برای انجام دادن هست.

سرم را جلوتر می برم تا باری دیگر در بوسه‌هایش
غرق شوم که کمی عقب می کشد و مردمک‌هایش دو
علامت سوال بزرگ می شوند:

- واقعا که قرار نبود بری پیش دوست پسر سابق
درسته؟

لبخند شیطنت‌آمیزی می زنه و لب می گزم:

-نه!

لبخند کمرنگ و آشنا کنج لبش می نشیند و با اعتماد به
نفس می گوید:

می‌دونستم!

و بعد لبخند روی لبم را با حرص و عطش زیادی
می‌بوسد.

#۱۱۳

با حس تکان‌های داریوش از خواب می‌پریم و با نگاهی
که از شدت خواب‌آلودگی تار و کم‌سو شده براندازش
می‌کنم. روی تخت نشسته و موهایش را مرتب می‌کند.
به نظر نمی‌رسد، مدت زیادی از زمان بیدار شدنش
گذشته باشد. چشم‌هایش بخاطر بی‌خوابی شب قبل
پف کرده و پتوی نازکی را روی پاهایش کشیده است.
دستی به صورتم می‌کشم و با سختی نیم‌خیز می‌شوم.

با حس کردن تکان‌های من روی تشک تخت، به سمتم برمی‌گردد و به محض دیدن پلک‌های بازم لبخندی می‌زند:

–صبح بخیر...

بازوی دستش را می‌گیرم و می‌نالم:

–ساعت چنده؟

هنوز هوا به طور کامل روشن نشده و حدس می‌زنم که زود باشد. داریوش نگاهی به ساعت هوشمندش می‌اندازد و خمیازه‌ی کوتاهی می‌کشد:

–پنج و نیم حدودا...

بازویش را به سمت خودش می‌کشم:

–خیلی زوده...یکم دیگه بخوابیم... تازه دو ساعت پیش خوابیدیم!

مقاومت می کند و با لبخند بدجنسی، دستش را از میان چنگ‌هایم بیرون می کشد:

– نمی‌تونم... باید برم خونه یه دوش بگیرم... لباس عوض کنم... هشت هم باید شرکت باشم.

لپ‌هایش را باد می کند و نگاهش حالت نگرانی به خود می گیرد. همانطور که هوای لپ‌هایش را خالی می کند، با نگرانی می نالد:

– باید با مهراد هم حرف بزنم. هنوز حتی نمی‌دونم چطوری...

سری تکان می دهد و شلوار و لباس زیرش را از زیر تخت برمی دارد:

– دلم یه روزی رو می خواد که کلا به هیچی فکر نکنم... دوست دارم یه روز ذهنم خالی و آرام باشه...

می شینم و پتو را تا گردن روی تن بی پوشش می کشم.
دست آزادم را روی شانهای پهن و عضله دارش
می گذارم:

-اگر بمونی یکاری می کنم کلا امروز به هیچ چیز بدی
فکر نکنی...

لباس زیرش را می پوشد و پاهایش را از تخت پایین
می اندازد. کش و قوسی به دستهایش می دهد و
سپس پاچه های شلوارش را یکی یکی روی پاهایش
می کشد:

-اگر بی خیال دوش گرفتن و خونه بشم فکر کنم بتونم
یه ساعت بیشتر بمونم.

به عقب برمی گردد و با دیدن صورت شکفته شده و
لبخند دندان نمای من خنده اش می گیرد. خودم را به

سمتش می کشم و با لبی که میان دندان‌هایم می کشم
 نزدیک گوشش زمزمه می کنم:
 -یا اینکه...

لب‌هایم را جلو می دهم و شانۀ بالا می اندازم:
 -می تونی همینجا دوش بگیری...

دوون دون شدن پوست گردنش را که می بینم، با حس
 رضایت سرم را از روی شانۀش عقب می کشم. نفس
 عمیقی می گیرد و بی آنکه بازدمش را بیرون بدهد
 می پرسد:

-بستگی داره... تو هم می خوای دوش بگیری؟

-البته... یا می تونیم وان رو پر کنیم و...

ادامه‌ی جمله را به قدرت تخیلش می سپرم و پتو را
 کنار می زنم. تنها لباسی که به تن دارم شرت سیاه و

تورداری ست که دیشب با وسواس زیادی انتخابش کرده بودم.

با حس سنگینی نگاه داریوش روی بدنم تا نزدیک در حمام می‌روم و قبل از داخل رفتن، برای لحظه‌ای به سمتش برمی‌گردم. نگاهش عمیق است و سرتاپایم را تماشا می‌کند. در کنار تمام حس‌های خوبی که از نگاهش می‌گیرم، حس گناهی را که به سمتم شلیک می‌کند اصلاً دوست ندارم.

یکی از چراغ‌های هالوژن را روشن می‌کنم تا زیادی فضا روشن نشود. شیر آب بالای وان را تا ته باز و شمعی که دیشب داخل حمام آورده بودم را روشن می‌کنم. بوس لیمو خیلی سریع زیر دماغم می‌دود. همان یک تکه لباس هم از تنم می‌کنم و داخل وان می‌روم. هنوز آبش کامل پر نشده ولی از برخورد فشار

آب گرم با تنم، حس خستگی و بی‌خوابی شب قبل کم
کم از تنم پر می‌کشد.

کم کم دارم از آمدن داریوش ناامید می‌شوم و فکر
می‌کنم ترکم کرده که در حمام تا نیمه باز می‌شود و
داخل می‌آید. پیراهن مردانه و نخ‌ سفید دیشبش را
پوشیده و چند دکمه‌ی بالایش را باز گذاشته. انتهای
پیراهن از شلوارش بیرون افتاده و به ظاهر نامرتبش
جذابیت چشمگیری داده است. موهایش مثل همیشه
مرتب و شانه خورده نیست و حتی ریش‌هایش هم
کمی از حالت معمول همیشگی بلندتر به نظر می‌رسد.
فکر می‌کنم که احتمالاً به چشم من در این حد جذاب
می‌رسد و بعد یاد حرف مه‌راد می‌فتم که می‌گفت؛
همیشه دوستان دخترش از او می‌خواهند با داریوش
آشنایشان کند.

تا گردن زیر آب می روم و فقط خیره نگاهش می کنم.
 قطرات آب روی صورتم ریخته و موهایم نیمه خیس
 است. انگار او هم اصراری به شکناندن قفل سکوت
 ندارد. حس جاذبه‌ی برق‌آسایی فضای گرم حمام را پر
 کرده است. جاسیگاری و بسته سیگارش را میان یک
 دستش گرفته و سیگاری میان انگشتان دست دیگرش
 می سوزد. نمی پرسم که چرا لباس پوشیده و نمی پرسم
 که چرا همراهی ام نمی کند. می گذارم خودش تصمیم
 بگیرد. مردهایی مثل داریوش دوست ندارند امر و نهی
 بشنوند!

جلوتر می آید. پاکت سیگار و جاسیگاری را لبه‌ی وان
 می گذارد و خودش هم کنارشان می نشیند. نگاه تیر و
 تارش را برای لحظه‌ای تا لب‌هایم پایین می فرستد.

همان دستی که میان انگشتانش، سیگار به نیم
 رسیده‌ای می‌سوزد را نزدیک لبم می‌آورد و من هم
 همانطور خیره به او، گردی انتهای سیگار را میان
 لب‌هایم می‌گیرم و پوک سنگین و عمیقی می‌گیرم. دود
 سیگار را در فضای نیمه روشن حمام پخش می‌کنم.
 اینبار خودش پوک مردافکنی به بدن سیگار می‌زند و
 تقریبا به انتها می‌رساندش. دودش را به دود پوک من
 و بخار آب گرم که در فضای حمام پر شده، اضافه
 می‌کند.

بلاخره سیگار را داخل جاسیگاری خاموش می‌کند.
 انگشتانی که تا چند لحظه پیش بدن سیگار را بغل
 کرده بودند، روی پوست گردنم می‌گذارد و آن‌ها را
 روی تن خیسم پایین می‌کشد. سینه‌ی سمت چپم را
 میان مشتش می‌گیرد و قلبم زیر فشار انگشت‌هایش
 به تندی می‌زند. بالاتنه‌اش را به سمت من خم می‌کند.

صبرم را از دست می‌دهم و دست خیسم را به یقه‌ی
 باز لباسش بند می‌کنم. همانطور که خودم را کمی
 بالاتر و او را به سمتم می‌کشم، لب‌هایش را می‌بوسم.
 بعد از چند ثانیه خودش را عقب می‌کشد و با بی‌قراری
 سرش را تکان می‌دهد:

-تو برام سخت‌ترش می‌کنی...

لباسش روی قسمت سینه حسابی خیس و چند قطره
 آب روی صورتش پاشیده شده است. آهی می‌کشد و از
 روی لبه‌ی وان بلند می‌شود:

-هرچی بیشتر پیش بریم... بیرون اومدن سخت‌تر
 میشه!

سرم را به کاشی‌های پشتم تکیه می‌دهم و شانهِ بالا
 می‌اندازم:

-پس بیرون نمایم...

به سمتم برمی‌گردد و برای چند لحظه نگاهم می‌کند.
 کف دستم را روی لبه‌ی وان می‌گذارم و با نگاه
 دعوتش می‌کنم. می‌توانم حس کنم که چقدر در عذاب
 است. انگار که به یک تکه کیک شکلاتی و خوشمزه
 زل زده باشد، آب دهانش را پایین می‌فرستد و با
 حرص می‌غرد:
 -گور باباش...

کنار وان می‌ایستد و دستم را از بازو سفت و محکم
 می‌چسبد. بدنم را تا نیمه از آب بیرون می‌کشد و
 مجبورم می‌کند روی زانوهایم بشینم. استخوان زانویم
 از برخورد با کف سرامیکی و سخت وان کمی درد
 می‌گیرد. سرم را بالا می‌برم و با لبخند رضایت‌مندی
 نگاهش می‌کنم.

خم می شود و اینبار که لب‌هایم را میان دهانش می‌گیرد، مطمئنم عقب کشیدنی در کار نخواهد بود. بیشتر از یک ساعت طول می‌کشد تا حوله‌پوش و تمیزتر از قبل از حمام خارج شویم. ساعت از هفت گذشته و می‌دانم که دوست ندارد دیر سرکارش برسد. روی صندلی میز آرایش می‌نشینم و از داخل آینه نگاهش می‌کنم که حوله‌ی سفیدم را دور کمرش بسته و روی تخت نشسته است. به نظر می‌رسد که حسابی فکرش مشغول باشد. خیره به زمین سرش را میان دست‌هایش گرفته و هیچ حرکتی نمی‌کند. موهای خیسم را پشت سرم جمع می‌کنم و کلیپس می‌زنم. حوصله و توان خشک کردنشان را در خودم نمی‌بینم. ناراحتی‌اش عذابم می‌دهد اما می‌خواهم تا جایی که می‌شود، حرفش را پیش نکشم. تا وقتی تی‌شرت اور-سایز را روی تنم بکشم و شلوارک کوتاه تنگ و سیاه

بیوشم و نرم کننده به پوست صورتم بزنم، همانجا می نشیند و فکر می کند.

به سمتش می روم و بالای سرش می ایستم. دستی میان موهای خیشش می کشم و سپس انگشت‌هایم را تا پوست گردنش پایین می برم. پوست تنش هنوز داغ داغ است.

بدون اینکه نگاهم کند، تکانی به خودش می دهد و از روی تخت بلند می شود. دستم از روی گردنش پایین میفتد و مانند عضوی اضافه کنار بدنم ثابت می ماند. با احساس سرخوردگی آهی می کشم و جایی که چند ثانیه پیش روی تخت نشسته بود را از آن خودم می کنم.

بلا تکلیف وسط اتاق می ایستد و بعد از چند ثانیه با کلافگی غر می زند:

-لباسام خیس شد...چطوری برم حالا؟

-سامان چند دست لباس اینجا داره...

حالا علاوه بر کلافگی و خستگی، عصبانیت هم به لحن صحبت و حالت صورتش اضافه شده:

-لباسای سامان تن من نمیشه...

سعی می کنم خونسردی ام را حفظ کنم و با حوصله و مهربانی می گویم:

-لباس هاش همیشه به تنش بزرگه...تمیز و مرتب هم شستم...

شانه بالا می اندازد و یک دستش را به حوله ی دور کمرش بند می کند. با اکراه می گوید:

-از هیچی بهتره...

یکی از تی شرت‌های سامان که سیاه رنگ است و حدس می‌زنم به سلیقه‌ی داریوش نزدیک‌تر از بقیه باشد را همراه با شلوار جین تیره بیرون می‌کشم:

-اینا خوبه؟

لباس‌ها را از دستم بیرون می‌کشد و حالت صورتش کاملاً پوک‌رفیس شده:

-چرا باید سامان اینجا لباس داشته باشه؟

اخم‌هایم را درهم می‌کشم و انتهای لباس را میان مشتش رها می‌کنم:

-قبلاً زیاد شبها می‌موند. واسه اینکه راحت باشه چند دست لباس آورد.

بعد از مکثی کوتاه و کمی سبک و سنگین کردن بلاخره می‌پرسد:

- شما دو تا... یعنی تو و سامان هیچوقت...

به محض اینکه متوجه سوالش می شوم، با همان صورت اخم آلود و عصبانیتی خارج از کنترل می غرم:

- معلومه که نه... بهت گفته بودم که سامان فقط یه دوسته...

متوجه عصبانیتیم شده. "اوهوم" آرامی زیر لبش می گوید اما حرف دیگری نمی زند. سعی می کنم عصبانیتیم را کنترل کنم تا باری دیگر کارمان به بحث و دعوا نکشد. وقتی نخواهد حرف هایم را باور کند، کاری از من ساخته نیست. از طرفی هم اگر بخواهم اصرار بیش از حد بکنم، شاید نتیجهی برعکس داشته باشد. داخل اتاق تنهایش می گذارم و با حالی که گرفته شده، داخل آشپزخانه می روم تا وسایل صبحانه را آماده کنم.

دکمه کتری را می‌زنم و منتظر جوش آمدن آبش می‌مانم. بعد از خاموش شدن کتری، دو پیمانه قهوه داخل موکاپات سیاه رنگم می‌ریزم و بعد از پر کردن مخزنش با آب جوش، روی گاز می‌گذارمش.

در حال برش زدن به نان هستم که صدای سشوار بلند می‌شود. وسایل دیگر صبحانه را هم از یخچال بیرون می‌آورم و همانطور که در حال ریختن مربا در کاسه کوچک بلوری هستم با شنیدن صدای چرخش کلید در قفل از جا می‌پریم. مربای داخل قاشق روی کابینت می‌ریزد و من همانطور که خشکم زده و ضربان قلبم به طور کامل متوقف شده، به در چوبی ورودی خیره می‌مانم.

@Vip Roman

۱۱۴#

در باز و اندام اسپرت پوش و ورزیده‌ی سامان میان
 چهارچوب ظاهر می‌شود. با همان گیجی و دستی که در
 هوا مانده، فقط نگاهش می‌کنم. سامان در را پشت
 سرش می‌بندد و همان لحظه صدای سشوار هم قطع
 می‌شود. کار بدی نکرده‌ام اما حضور سامان معذبم
 کرده است. اصلا این موقع صبح اینجا چه می‌خواهد؟
 با دیدن من لبخندی می‌زند و من تازه یادم می‌آید که
 چقدر دلتنگ دیدنش بودم. کلید را میان دستش
 می‌چرخاند و نفسی از سر آسودگی می‌کشد:
 - موبایلت چرا خاموشه؟ خداروشکر حالت خوبه...

ذهنم سمت گوشی‌ام می‌رود که حتی نمی‌دانم
 کجاست. حتما یک گوشه‌ای شارژش تمام و خاموش
 شده. آب دهانم را به سختی پایین می‌فرستم و سایه‌ی
 داریوش را می‌بینم که به سمت در اتاق خواب می‌آید.

ترجیح می‌دهم داخل اتاق بماند اما مطمئنم قرار نیست
چنین اتفاقی بیفتد.

-تارا؟

"هان" حواس پرتی می‌گویم و اینبار سامان هم سرش
را همراه با من به سمت اتاق برمی‌گرداند. انگار صدای
پایی شنیده باشد، دستش را پشت کمر شلوارش
می‌برد و با حالت هشدار دهنده‌ای زمزمه می‌کند:

-کسی اینجا است؟

سری تکان می‌دهم و تایید من همزمان می‌شود با
بیرون آمدن داریوش از اتاق خواب و ایستادنش جلوی
چشم‌های من و سامان!

سامان نگاهی به سرتاپایش می‌اندازد و قبل از اینکه
بتواند حرفی بزند، داریوش اشاره‌ای به کلید داخل
دستش می‌کند:

- کلید خونت رو داره؟

مخاطب حرفش من هستم اما نگاهش به کلید داخل دست سامان خیره مانده. اینبار سامان فرصت جواب دادن را از من می گیرد و پوزخند می زند:

- اینا لباسای منه؟

با ناراحتی لب می گزم. قاشق مربا را داخل ظرف رها می کنم و دستم را به گوشه‌ی شلوارم می کشم:
- سامان...

سامان پوزخند تند و تیزی می زند:

- البته که باهاتس می خوابی... واقعا چی پیش خودم فکر کردم؟!

سری از روی تاسف تکان می دهد:

- مهم نیست... باید حرف بزنیم...

نگاه آماده گاز گرفتنی به سمت داریوش پرت می کند:
-تنها...

داریوش بلاخره قفل سکوت لب‌هایش را می شکند:
-چه حرفی داری که جلوی من نمی تونی بزنی؟
قبل از اینکه سامان بیشتر از آن عصبانی شود، دستم را
به سمت داریوش بلند می کنم:

-الان وقت مناسبی نیست...

عمیق و جدی نگاهم می کند:

-مهمه...

داریوش به جای من می گوید:

-هرچی که هست...

-برادر از گور برگشتت می دونه با عشق سابقش رابطه
داری؟

برخلاف سامان، داریوش کاملاً آرام و خونسرد است:

– فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه!

اشاره‌ای به کلید داخل دست سامان می‌کند:

– دفعه‌ی بعد زنگ بزن...

– زدم... سرتون شلوغ بوده نشنیدید! حالا می‌تونم با

تارا حرف بزنم؟

داریوش شانه‌ای بالا می‌اندازد:

– البته... به هر حال داشتیم می‌رفتیم.

به سمت میز وسط سالن می‌رود و کیف پول و

سوییچش را برمی‌دارد. آخرین نگاهش به من دلخور

است و من می‌دانم که در شرایط بدی گیر افتاده‌ام. با

تنه‌ای به شانه‌ی سامان از خانه خارج می‌شود و در را

بقدری پشتش محکم می کوبد که مطمئن می شوم
آرامشش کاملا ساختگی بوده است.

پوفی می کشم و سراغ موکاپات می روم:

—قهوه می خوری؟

—قهوه‌ای که برای داریوش درست کرده بودی رو نه!

—مزش همونه...

—نه...طعم گه خیانت میده!

به سمتش برمی گردم و کلافه می گویم:

—این بچه بازی‌ها چیه درمیاری؟

—تارا؟

طوری نامم را صدا می زند که با نگرانی نگاهش
می کنم. دستی میان موهای روشن و پرش می کشد و

نفسش را با شدت بیرون فوت می کند. به نظر بهم

ریخته می رسد و من دلشوره‌ی بدی می گیرم:

-چی شده سامان؟

-بهمن زنگ زد بهم...چند ساعت پیش...در مورد

تصادف دیشب گفت...داره دیوونه میشه! حدس میزنه

که وحید زنده نباشه...میدونه مهاد برگشته پشتون!

من می ترسم تارا...وقتی به این مرحله برسه یعنی

هیچی جلودارش نیست...یه راهی پیدا می کنه! ممکن

بود دیشب بمیری...و قطعاً حمله آخرش نیست!

آهی می کشم و روی دسته‌ی مبل می نشینم:

-میدونم...داریوش قراره...

-داریوش هیچ کاری نمی کنه تارا...چرا نمی فهمی؟ چند

وقته داره برنامه می ریزه؟ داریوش تخمش رو نداره

آدم بکشه! الان که دیگه برادرش هم برگشته و دیگه

دلیلی برای انتقام نداره! چرا انقدر بهش اعتماد داری؟
انقدر که جونت رو بدی دستش؟

-خب پس چیکار کنم؟ خودم بهمن رو بکشم؟

دستی به صورتش می کشد. صورتش سرخ شده و
می توانم کلافگی اش را حس کنم:

-نمی دونم... من بهمن رو می شناسم...دیگه منبعد توی
سایه نمی مونه! من نمی تونم برم سراغش! آدمای
دورش منو می شناسن! خانوادم رو نمی تونم بندازم
توی خطر...بیا بریم...

-کجا؟

-نمی دونم...فرار می کنیم. مخفی می شیم...از مرز رد
میشیم و از ایران می ریم...

-تا کی؟ من نمی تونم تا ابد فرار کنم. پس تینا چی؟

- برای یه مدته... بلاخره دست از گشتن برمی داره... من
بldم مخفی نگهت دارم...

- باید با داریوش حرف بزنم!

با لگدی به میز جلوی پایش می کوبد:

- چون تمام راه حل های این ماجرا دست داریوشه؟ چرا
باید باهش حرف بزنی؟ تو همه چیزت رو از دست
دادی! اون چه اتفاقی برایش افتاد؟ کیو از دست داد؟ یه
برادر درست به خودخواهی خودش که معلوم شد توی
تمام این مدت زنده بوده و داشته خوش می گذرونده!
به سمتم می آید و شاندهایم را می چسبد:

- تارا این ادما کوچک ترین ارزشی برای هیچکس جز
خودشون قائل نیستن! تنها کسی که برایش مهمی
منم... تنها کسی که همیشه کنارت می مونه منم!

خیره به نگاه تیره‌اش بغض می‌کنم:

– نمی‌تونم...دوسش دارم...

خشکش می‌زند. هرچه حس داخل نگاهش جمع شده،

پر می‌کشد. دست‌هایش را از روی شانیه‌هایم پایین

می‌اندازد و مانند دو چوب خشک کنار بدنش رهایشان

می‌کند. خنده صدا دار و ناباوری می‌کند:

– دوسش داری؟ چطور ممکنه دوسش داشته باشی؟

اون اینجا نبود...وقتی سقوط کردی...داریوش اینجا

نبود...من اینجا بودم...تمام این مدت...دستت رو

گرفتم...

– می‌دونم...

دستش را میان مشت‌م می‌گیرم و آن را روی سینه‌ام

می‌فشارم:

-حتی نمی تونی فرض کنی چقدر برام عزیزى...ولى
من دوستش دارم سامان...

چانه‌ام از بغض می لرزد:

-میدونم اشتباهه...میدونم قراره قلبم بشکند ولى دست

خودم نیست...حتی نمی دونم چطوری اتفاق

افتاد...ازش نفرت داشتم...برای سال‌ها...ولى

یهو...نمی خوام ناراحتت کنم...ناراحتیت داغونم می کنه

ولى بین تمام آدم‌ها...لااقل باید با تو صادق باشم.

دستش را به زور پس می گیرد و درحالی که قدم عقب

می گذارد، سری از روی تاسف برایم تکان می دهد:

-کاش نبودى...مى دونى...فقط قلبت نیست که قراره

بشکند! اگر بمونی بهمن تک تک چیزایی که برات

مهمه رو جلوی چشمت ازت می گیره و بعد مطمئن

میشه جلوی چشمش جون بدی! این بلائیه که سر

کسی میاد که بهمین رو دور بزنه و پسرش رو ازش بگیره. داریوش نکشتش... تو کشتی! ماہرا قدرت و پول دارن... بیشتر از بهمین... اگر پاش بیفته داریوش عزیزت برای حفظ کسایی که دوششون داره حقیقت رو بهش میگه... شک ندارم... من می شناسمشون! مہراد و داریوش... برای ہمدیگہ ہرکاری می کنن... تو فقط یہ غریبہای!

نمی خواہم حرف ہایش را باور کنم. داریوش مرا دوست دارد. نگاہ دیشبش بعد از تصادف می گفت کہ دوستم دارد!

چانہ اش برای لحظہ ای می لرزد و دست روی نگاہ تار شدہ از اشکش می کشد:

-اگر توی دردسر بیفتی... تارا ایندفعہ دیگہ دنبالت نمیام!

لبخند تلخی می‌زنم و سری تکان می‌دهم:

—درک می‌کنم.

خنده ناباور و عصبی‌ای می‌کند و دندان‌هایش را روی

هم می‌سابد:

—نمیام تارا... قسم می‌خورم که نمیام...

سری تکان می‌دهم و طره‌های مو روی شانیه‌هایم

می‌ریزند:

—نمی‌خوام که بیای... این جنگ تو نیست. منم دلم

نمی‌خواد این وسط بلایی سرت بیاد.

چند لحظه در اوج ناباوری نگاهم می‌کند و برق اشک

در نگاهش سوسو می‌زند. خشمگین‌تر و طوفانی‌تر از

داریوش به سمت در می‌رود. کلید خانه‌ام را از دسته

کلید جدا می‌کند و روی زمین می‌اندازد. در ورودی

پشت سرش کوبیده می‌شود و لولای در می‌لرزد.

تمام تنم از شدت فشار به لرزه افتاده و برای اینکه جلوی زمین خوردنم را بگیرم، گوشه‌ی زمین می‌نشینم و خودم را بغل می‌کنم. قدرت اشک ریختن هم ندارم. دیگر حتی وقتی حمله‌ی عصبی بهم دست می‌دهد، سامان را ندارم تا آرامم کند. وقتی همه چیز بهتر شد، برش می‌گردانم. می‌دانم که توان بریدن از من را ندارد. درست مثل من که توان دل‌کندن از او را ندارم. با همین امید خودم را آرام می‌کنم و بلند می‌شوم. خیره به وسایل صبحانه، سعی می‌کنم آخرین باری که بدون دغدغه چیزی خورده بودم را به یاد بیاورم. با اشتباهی که کور شده، فقط لیوانی قهوه می‌ریزم و همراه با ماگ سیاه رنگ به سمت اتاق خواب می‌روم. موبایلم را به شارژ می‌زنم و بعد از روشن شدنش، شماره‌ی داریوش را می‌گیرم. وقتی دوبار تماسم را رد

می کند، تسلیم می شوم. آهی می کشم و گوشی را روی تخت پرت می کنم.

سه روز از آخرین دیدارم با داریوش گذشته است و هنوز سعی در نادیده گرفتنم دارد. خیره به تماس ها و پیام های بی جواب مانده ام بغض می کنم. تاوان چه چیزی را از من می گیرد؟ بابت کدام اشتباهم تنبیه می شوم؟ حتی وقتی تهدید کرده بودم که دیگر هیچ زنگ و پیامی از من نخواهد گرفت هم بی جوابم گذاشته بود. البته که چند باری بعد از آن هم زنگ زدم و بالاخره ناامید شدم. می دانستم دسترسی به گوشی اش دارد، چون مدام در واتس اپ آنلاین می شد و حتی پیام هایم را نمی خواند. شاید واقعا قیدم را زده بود. شاید سامان راست می گفت!

گوشی را روی میز رها می‌کنم و صدای تلویزیونی که بی‌دلیل روشن است را کم می‌کنم. سکوت محض خانه باعث می‌شود خوف کنم اما صدای بلند تی‌وی هم روی مغزم خط می‌کشد. معده‌ام از شدت گرسنگی به سر و صدا افتاده. به سمت یخچال می‌روم و مثل تمام وعده‌های دیگر نیمرو درست می‌کنم و با نان خالی و آب به زور پایین می‌فرستم.

در حال جمع کردن خرده‌های نان از روی جزیره هستیم که زنگ موبایلم بلند می‌شود. خوشحال و ذوق‌زده به سمت گوشی می‌دوم و نگاه به شماره‌ی تینا می‌اندام. اخم‌هایم را درهم می‌کشم. از شدت دویدن نفسم بنده آمده و دست روی سینه‌ام می‌گذارم. حوصله‌ی حرف زدن با تینا را ندارم، چون هربار تماس می‌گیرد از خبر

نگرفتن هایم شاکی ست و من نمی دانم چطور باید
 جواب گلگی های به جایش را بدهم. بعد از اینکه نفسم
 سر جایش می آید، تماس را وصل می کنم و نزدیک
 گوشم می گیرم:

– سلام تینا...

– سلام تارا...

همانجا خشکم می زند و تمام رگ و پی بدنم کش
 می آید. صدا آشناست اما صدای خواهرم نیست. نفس
 همان لحظه قطع می شود و جایش را خس خس
 نامفهومی می گیرد.

#۱۱۵

@Vip Roman

– درست گرفتم دیگه؟ تارا خانوم؟

با صدای بلندی زجه می‌زنم:

-گوشی خواهر من دست تو چیکار می‌کنه؟

-خب وقتی گرفتیمش گوشیش همراهش بود...البته

خوشبختانه! انقدر حال مارو نپرسیدی شمات یادم

رفته بود...اونطوری به مشکل می‌خوردیم.

-چه گهی خوردی؟

صدایش عصبی می‌شود و عربده می‌کشد:

-نه نه! تو چه گهی خوردی؟! بهت گفتم دست از پا

خطا نکن!

با گریه‌ی بدی می‌نالیم:

-نکردم...من هیچ کاری نکردم...بذار بره...می‌دونم

دنبال وحیدی! قسم می‌خورم هیچی نمی‌دونم.

باز آرامش ترسناکی به صدایش برگشته است:

– نه ديگه... ببين! حرف كشيدن از آدما پشت تلفن
 خيلى سخته... بيا اينجا و بهم بگو كه نمى دونى وحيد
 كجاست! اگر قانع شدم ول مى كنم بريد!
 – تورو خدا بهممن...

– الكى زر نزن! مياى اينجاى كه بهت مى گم... به
 هيچكس نمى گى! مى دونى كه بهممن همه چيز رو زود
 مى فهمه! حتى اگر به انعكاست توى آينه بگى كه دارى
 مياى اينجا... يه ثانيه هم براى كشتنش وقت رو هدر
 نميدم... و تارا... خوب مى دونى كه راههاى خيلى
 دردناكى براى كشتن آدما بلدم!
 – بذار باهش حرف بزنم...

– نمیشه!

شيون مى كنم و با قاطعيت مى گويم:

– باید باهاتش حرف بزنم و گرنه نمیام... از کجا بدونم
گوشیش رو ندزدیدی؟!

– دختر باهوشی هستی... ولی منو انقدر هم احمق فرض
نکن... دل و قلوبهاتون رو بذار برای وقتی اومدی...
کمی صدایش از گوشم فاصله می گیرد و امر می کند:
– سعید بیارش...

کمی صدای خش خش پشت خط پخش می شود و من
تمام سلول های تنم به التماس افتاده اند که صدای تینا
را پشت خط نشنوم. دیگر چیزی برایم مهم نیست.
همه چیز عقب می رود و تصویر صورت مظلوم تینا
جلوی نگاهم رج می خورد. اشکها پشت هم روی
گونه ام می ریزند و صدای ترسیده و گریان تینا درست
مانند نوحه های روز دفن بابا، به حلزونی گوشم
می چسبد:

-تارا؟ تارا؟ کمکم کن... اینا کین تارا؟ تورو روح بابا
کمکم کن...

مانند برگی میان طوفانی خارج از حد تحمل می لرزم.
چانه ام بی امان بهم می خورد و آرام و بغض دار زمزمه
می کنم:

-تینا...

صدای گریه اش شدت می گیرد:

-تارا... چیکار کردی؟

-تینا نگران نباش... میام دنبالت... نمی دارم اتفاقی
برات...

صدای جیغ تارا بلند می شود و صدایش کم کم از
گوشم فاصله می گیرد. می خواهم مانند عزیز از دست
رفته ای دست بیندازم و صدایش را برای همیشه
نزدیک گوشم نگه دارم. جیغ می کشم:

–نه...لعنتی! ولش کنید. بذار باهاش حرف بزنم...
 باری دیگر صدای خونسرد بهمن موهای بدنم را سیخ
 می کند:

–خودت بیا اینجا باهاش حرف بزن.

–کجا پیام؟

می دانم که برای رفتن حتی درنگ هم نخواهم کرد.
 قرار است هردویمان را بکشد؟ مهم نیست! چطور
 می توانم در دنیایی باشم که تینا دیگر در آن نفس
 نمی کشد؟ تمام خانه دور سرم می چرخد.

–لوکیشن برات می فرستم. با ماشین خودت میای! چند
 نفر اونجا منتظر تن...ماشین رو ول می کنی باهاشون
 میای پیش خواهرت...تارا! مطمئن شو هیچکس دنبالت
 نمیاد...کوچک ترین بویی ببرم کسی فهمیده چه تو
 بگی چه سهل انگاری کنی...همون لحظه می کشمش!

بعد هم خودت رو پیدا می‌کنم و مثل سگ جونت رو
می‌گیرم.

واقعا ترسیده‌ام اما باید برای تینا هم که شده،
خونسردی‌ام را حفظ کنم:

-آدمای داریوش توی کوچه‌ان!

-برنامه‌شون دسته‌... ساعت ۶ غروب به مدت چند
دقیقه اینا میرن و چند نفر جدید میان. فقط چند دقیقه
وقت داری برای جیم شدن. چند تا ماشین می‌فرستم
تا توی مسیر حواسشون باشه کسی تعقیب نمی‌کنه.
گند نزن...

نگاهم به سمت ساعت میرود. نزدیک و چهار و نیم را
نشان می‌دهد. انگار که مرا ببیند، با گریه سر تکان
می‌دهم:

-میام... ولی بخدا من نمی‌دونم وحید کجاست.

-مشخص میشه.

تا چند دقیقه بعد از قطع شدن تماس، با بدنی لرزان و صورتی خیس از اشک گوشی را دم گوشم نگه می‌دارم. داریوش قول داده بود که مراقب تارا خواهد بود. مطمئنم که وحید شکافی میان برنامه‌های آدم‌های داریوش پیدا کرده و تینا را دزدیده است. داریوش به من دروغ نمی‌گفت. حتما وقتی متوجه ناپدید شدن تینا شوند، به داریوش خبر می‌دهند و داریوش هم سراغ مرا می‌گیرد. تنها امیدم به داریوشی ست که سه روز است اصلا خبری از من نگرفته! سامان گفته بود که برای نجاتم نخواهد آمد... قسم خورده بود! امیدوارم حدس‌های سامان در مورد داریوش درست از آب درنیاید ولی می‌دانم راهی جز رفتن ندارم.

گوشی میان دستم می لرزد و من مانند برق گرفته‌ها از جا می‌پریم. لوکیشنی ست که بهمن با شماره تینا برایم فرستاده. از روی کاناپه بلند می‌شوم. پاهایم به سختی صاف می‌ایستند. می‌روم و یا با تینا برمی‌گردم... یا هردو می‌میریم! هیچ راه دیگری وجود ندارد.

تا یک ربع مانده به شیش، طول و عرض خانه را تند و با استرس قدم می‌زنم. وسایلم را آماده کرده‌ام و اسلحه را هم همراهم برداشته‌ام. می‌دانم حتما کیفم را خواهند گشت اما به هر حال از بی‌دفاع رفتن بهتر است. صدای جیغ تینا مدام در گوشم زنگ می‌خورد. در و دیوار خانه تنگ شده و جایی برای نفس کشیدن نیست. پشت پنجره بی‌صبرانه منتظر رفتن آدم‌های داریوش هستم. انقدر از شدت بیکاری نگاهشان

کرده‌ام که صورت تک به تکشان را می‌شناسم. درست راس ساعت شش است که کم کم کوچه را خالی می‌کنند. به سرعت وسایلم را برمی‌دارم و به سمت در می‌دوم. تا پارکینگ فقط یک نفس می‌دوم. در عرض یک دقیقه خودم را به ماشینم رسانده‌ام. پشت فرمان می‌نشینم و لوکیشن را باز می‌کنم. دست‌هایم بی‌امان می‌لرزند.

پیامی از شماره‌ی تینا روی صفحه‌ی گوشی ظاهر می‌شود:

—همین الان راه بیفت.

بدون اتلاف حتی ثانیه‌ای، ماشین را از پارکینگ بیرون می‌برم و با شتاب زیادی به سمت انتهای کوچه گاز می‌دهم. نزدیک ۵۰ دقیقه تا لوکیشن بهمن فاصله دارم. حتی اگر بپاهای داریوش با فاصله چند دقیقه‌ای

برگردند، هیچ دلیلی برای اینکه به خروج شک داشته باشند وجود ندارد. آدم‌های بهمن را در تعقیب نمی‌بینم. خوب پنهان شده‌اند. تا به مقصد برسیم، حتی برای ثانیه‌ای اشک‌هایم بند نمی‌آید. درست نقطه‌ای که لوکیشن نشان می‌دهد، ماشین را پارک می‌کنم. هوا کمی رو به گرگ و میش غروب می‌رود و خیابان‌های خلوت و خاکی اطراف که دورش را درخت گرفته، باعث می‌شود تمام وجودم را ترس از آینده‌ی نامعلوم پیش‌رویم پر کند. شاید این آخرین روزی باشد که زنده‌ام و نفس می‌کشم.

پاترول قدیمی و زهوار دررفته‌ای پشت ماشینم پارک می‌کند و چند مرد درشت هیکل از ماشین بیرون می‌ریزند. انقدر اطراف را خرابه و خاکی گرفته که مطمئنم کسی در این ساعت گذرش به آن اطراف نمی‌فتد. البته فرقی برای من نمی‌کند، کوچک‌ترین

تلاشی برای فرار جان خواهرم را به خطر می اندازد و
من و بهمن هردو می دانیم سر جان تینا ریسک
نمی کنم.

از ماشین بیرون می روم. یکی از مردها جلویم می ایستد
و با اشاره‌ای به ماشین فریاد می کشد:
- مسعود ماشین رو ببر...

سوییچ روی ماشین است. مرد جوانی که مسعود
خطاب شده، بی حرف پشت رل ماشینم می نشیند و
گازش را می گیرد. چیزی نمی گذرد تا ماشین در جاده‌ی
خاکی دور می شود.

پرنده‌ی ترسان نگاهم را به مرد جلوی رویم می دهد که
دستش را دراز کرده و کیف را از میان دستانم بیرون
می کشد:

- گوشیت؟

با صدایی لرزان و گرفته از گریه‌های بلند به کیف اشاره می‌کنم:

- تو کیفه...

گوشی را بیرون می‌آورد. اشاره می‌کند که بازش کنم. همین کار را می‌کنم و خیره و ترسیده به صورت ترسناک و چاقوخورده اش خیره می‌مانم. گوشی را برای چند دقیقه می‌گردد و تماس‌هایم را بررسی می‌کند. غرغر کنان سر تکان می‌دهد و گوشی سیاه را روی زمین می‌اندازد. چند لگد محکم روی گوشی می‌کوبد و صدای خرد شدنش روی مغزم خط می‌کشد. نگاه اشک گرفته‌ام روی لاشه‌ی گوشی سر می‌خورد. مرد کیفم را دست یکی دیگر از مردها می‌دهد و بازویم را محکم می‌کشد:

- راه بیفت...

– منو میبری پیش خواهرم دیگه؟

حرفی نمی‌زند و مجبورم می‌کند، داخل پاترول بشینم.
بوی بدی زیر دماغم می‌زند و نفسم بند می‌رود. تمام
شیشه‌ها کاملاً دودی هستند. چند ثانیه بعد پارچه‌ی
سیاهی روی صورتم کشیده می‌شود و همه جا رو به
سیاهی مطلق می‌رود. ماشین به حرکت میفتد و من
برای بار اول نفس راحتی می‌کشم. وقتی نمی‌خواهند
موقعیت مکانی مخفیگاه را بدانم، یعنی ممکن است
بهمن قصد کشتنم را نداشته باشد.

بدترین اتفاق ممکن افتاده است و دیگر از این بیشتر
نمی‌توانم سقوط کنم. کاش اخطارهای سامان را
جدی‌تر می‌گرفتم و سراغ تینا می‌رفتم. اگر حقیقت را
می‌دانست، لااقل حواسش را جمع می‌کرد. چرا همیشه
دیر تصمیم درست را می‌گرفتم؟

ماشین می ایستد و من باری دیگر ضربان قلبم به اوج می رسد. یکی از درها باز می شود و کسی پایین می رود. صدای باز شدن درهای آهنی را می شنوم. در ماشین باری دیگر بسته شده و ماشین به حرکت می افتد. کمی بعد همراه یک نفر از مردهایی که صورتش را نمی بینم از ماشین خارج می شوم. بازویم را محکم می کشد و من ناله می کنم. باد سرد پاییزی لرز بدی به تنم می اندازد. حتی نمی دانم چطور باید در چشم های تینا نگاه کنم. در این زندگی چیزی جز بدبختی و عذاب برایش به ارمغان نیاورده ام. باعث و بانی مرگ پدرم من بودم... باعث و بانی آوارگی اش من بودم... باعث و بانی مرگ جنینش من بودم و حالا هم ممکن بود خودش را به کشتن بدهم. مهم نیست. می تواند تا ابد از من متنفر باشد... فقط برایم مهم است که زنده بماند.

–پله ست...

با شنیدن صدای هشداردهنده مرد، لحظه‌ای درنگ می‌کنم و بعد با احتیاط پله‌ها را بالا می‌روم. دری رو به رویمان قزقزکنان باز می‌شود. دستی به سمت جلو هولم می‌دهد. لولای در را با احتیاط رد می‌کنم. چند ثانیه بعد پارچه‌ی سیاه از روی صورتم بیرون کشیده می‌شود و من میان خانه‌ی خرابه‌ای که برایم آشنا نیست، رو به روی بزرگ‌ترین ترس زندگی‌ام ایستاده‌ام.

ریش‌هایش بلند شده و صورتش لاغرتر از قبل به نظر می‌رسد. قسم می‌خورم که به محض دیدن نگاه ترسناکش، روح از تنم پر می‌کشد و جسمی مچاله و لرزان جلویش بغض می‌شکاند.

-به...تارا...دلہ برات تنگ شده بود.

-خواهرم کجاست؟

-ادبت کجا رفته؟ سلام نمیدی؟

-بذار بینمش...خواهش می کنم...

-می بینیش...به موقعش!

-الان...

ناخودآگاه صدایم بالا رفته و کنترل اعصابم را از دست می دهم.

-الان سر من داد زدی؟

با کم تحملی و استرس می نالم:

-اصلا اینجاست؟

بهمین اشاره‌ای به مرد پشت سرم می کند. در عرض چند ثانیه بازویم طوری پیچیده شده که صدای جیغ

بنفشم به هوا می رود و از شدت درد به خودم می پیچم.
چیزی تا شکستن استخوان دستم نمانده است که مرد
با اشاره‌ی دوم دست بهمن رهایم می کند. به استخوان
بازویم می چسبم و از شدت درد زوزه می کشم.

-بین دختر جون... الان توی جایگاهی نیستی که واسه
من زرت و پورت کنی و صدات رو بالا ببری!

سری تکان می دهد و بلند می شود:

-وقتی من اجازه بدم خواهرت رو می بینی... مگر اینکه
همین الان بهم بگی وحید کجاست!

فشار اشک چشم‌هایم را می سوزاند و جیغ می زنم:

-نمی دونم...

با قدم‌های آهسته‌ای نزدیکم می شود:

-توی تمام این مدت سایه به سایه داریوش بودی و
 نمی دونی وحید رو کجا برده؟
 -نه نمی دونم...

-من حتی اون پسر بچه‌ی احمق رو نکشتم... باید
 می کشتم... ما رو دیده بود... ولی نکشتم... حق دارم
 بدونم چی به سر وحید اومده...
 دلم نمی آید حرفی که در سرم می چرخد را بزنم اما
 چاره دیگری ندارم:

-من دلیلی برای آسیب زدن به وحید یا حتی تو
 نداشتم... حتی اگر داریوش گرفته باشتش به من
 نگفته!

انگار سامان حق داشت. وقتی پای خانواده و هم خون
 وسط باشد، حاضریم همه را فدا کنیم. بهمن درنگی
 می کند و لبش را جلو می دهد:

-ببین...من فکر می کنم دروغ میگی! دلیل دارم! دلیلش هم اینه که می دونستم توی تمام این مدت داری به داریوش کمک می کنی...رفته بودید ویلای کردان و لوکیشن های دیگه! با پلیس! با داریوش و دوست وکیلش! حالا که این پسره احمق خودش رو نشون داده دلیلی نمی بینم نگهش دارید. زندست تارا؟ نگاه و حالت صورتش از هر فریاد و عربدهای ترسناک تر است. رو به رویم ایستاده و من فقط می لرزم:

-بذار خواهرم رو ببینم...خواهش می کنم.
 -می دونی! همیشه نسبت به تو بین همه ی آدمای نرم بودم...حس می کردم مثل همیم! قطعاً چون دادنت برام خوشایند نیست.
 -نمی تونی منو بکشی...

- به من نگو چیکار نمی تونم بکنم... همینطوری سرت رو
به باد میدی!

نفسی می گیری و با تاسف سرش را می چرخاند:

- ببرید خواهرش رو ببینه. گوسفند هم قبل سر بریدن
بهش آب میدن... مگه نه؟

فقط نگاهش می کنم و حرفی نمی زنم. با کشیده شدن
بازوی دردناکم به سمت یکی از درها، نوری از امید به
قلب خاموش و سردم می تابد. لاقل تینا را جای
دیگری نبرده اند و همینجاست.

مرد تنومند در کهنه و قدیمی را باز می کند. همه جای
خانه بوی گند تعفن می دهد. قطعا هیچکس جنازه مان
را اینجا پیدا نخواهد کرد.

به محض باز شدن در، نگاه می چرخانم. تینا را می بینم
که چیزی روی صورتش کشیده شده و به محض

شنیدن صدای در سرش را می چرخاند. شک ندارم دهانش را بسته‌اند و گرنه جیغ می کشید. دو طرف اتاق از کف زمین چند لوله‌ی بزرگ به سقف وصل شده و تینا را با زنجیری به یکی از لوله‌های انتهایی اتاق بسته‌اند. با دیدن حال و روز بدش، جیغی می‌زنم و بازویم را می‌کشم:

- کثافتا... تینا؟

تینا دستش را می‌کشد که بی‌فایده است و صدای ناله‌وار و خفهاش بلند می‌شود. مرد بازویم را سمت دورترین میله که نزدیک در است می‌کشد:

- بیا...

با تمام قدرت خودم را عقب می‌کشم و با بلندترین صدایی از حنجره‌ام بیرون می‌آید جیغ می‌کشم:

- ولم کن... چرا بستیدش؟ ولش کنید...

به سمتش رو برمی گردانم و فریاد دیگری گلویم را
چاقو می زند:

– مگه منو نمی خواستی؟ تینا رو ول کن... تورو خدا
بهمن...

در مقابل قدرت دست‌های مرد، هیچ زوری ندارم. به
زور مرا روی زمین می نشاند و دستم را با زنجیری
شبيه به زنجیر دست تینا به میله‌ای که از بغل لوله‌ی
پهن رد شده می بندد. مقاومت کردن فایده‌ای ندارد.
دست بسته شده‌ام را چند بار با قدرت می کشم و باز
جیغ می کشم:

– تورو خدا بذارید بره... اینجا رو بلد نیست... کسیو
ندیده. تا ولش نکنی بره نمیگم وحید کجاست...
خیسی اشک تمام صورتم را پوشانده و به هق هق
افتاده‌ام. چند ثانیه بعد بهمن جلوی رویم می ایستد:

- پس می دونی کجاست! زنده هست؟

به اجبار سری تکان می دهم. نمی دانم بعد از این باید چه کنم. دیدن تینا در این وضعیت دیوانه‌ام کرده و هیچ راهی جز دروغ گفتن ندارم. تینا هنوز دست‌هایش را می کشد و با صدایی خفه جیغ می زند.
دست‌هایم را جلو می برم و به سختی پاچه‌ی شلوارش را می چسبم:

- بهمن ولش کن بره... از هیچی حتی خبر نداشت.
خنده مسخره‌ای می کند:

- می دونم... همین کارو برام راحت کرد. پیچوندن آدمای داریوش اونقدرم سخت نیست. بهر حال از کشیک دادن خسته شده بودن یکم. اول سعی کردم داریوش

رو بگیرم ولی می دونی...مرد گنده‌ایه! گرفتنش راحت نیست.

پارچه‌ی شلوار را میان مشت‌م می فشارم:

-هرچی بخوای بهت می‌گم...بذار بره...

پایش را عقب می کشد و شلوار از میان انگشتانم رها می شود:

-من یه راه بهتر بلدم...همه چیزو بهم می‌گی چون چاره‌ی دیگه‌ای نداری...

بلوف می زند. می دانه که تا حرف نزنم هردویمان زنده خواهیم ماند. دندان‌هایم را روی هم می سابم و مانند ماده سگی وحشی می غرم:

-پس هردومون رو همینجا بکش...

چشم‌هایش را ریز و آدامشش را گوشه‌ی اتاق تف
می‌کند:

– به اونم می‌رسیم. تازه رسیدی... یکم استراحت
کن... شاید سر عقل اومدی.

به سمت در می‌رود. تمام قدرتی که در وجودم مانده
را جمع می‌کنم و جیغ می‌زنم:

– داریوش می‌فهمه نیستم. می‌فهمه تینا نیست! میاد
دنبالمون...

– هیچوقت پیدات نمی‌کنه... اگرم بکنه جز یه گلوله توی
شقیقه چیزی گیرش نمیاد!

وقتی سمت در می‌روند، آرام‌تر رو به مرد می‌گوید:
– گوشیش رو گشتی؟

-آره چیزی نبود. فکر کنم پیامای قدیمی رو پاک کرده بود.

به توصیه‌ی سامان، عادت کرده بودم بعد از چندین پیام، تمام چت‌هایم را پاک کنم. اگر پاکشان نمی‌کردم، همان لحظه‌ی اول بهمن به جواب سوال‌هایم می‌رسید. هیچوقت در پیام متنی، اقرار به کشتن وحید نکرده بودم اما تمام برنامه‌های دیگرمان در گوشی بود. نفسی می‌گیرم و فکر می‌کنم همین یک کار درست را هم بخاطر سامان کرده بودم.

#۱۱۶

در تاریک و روشن اتاق نگاهم را به بدن جمع شده و لرزان تینا می‌دوزم و با بغض می‌گویم:

-از اینجا می برمت. به خاک بابا قسم نمی دارم بلایی
سرت بیارن...

سعی می کند حرفی بزند، اما دهانش را بسته اند.

-می دونم کلی سوال داری اما اگر چیزی ندونی برات
بهتره. تا وقتی توی بی خبری کامل باشی ممکنه ولت
کنن.

بهمن احمق بود اگر داخل اتاق شنود نمی گذاشت.
مطمئناً تک تک رفتارها و حرف هایمان را چک می کنند.

سر می چرخانم و دوربین مجهز و نویی را گوشه ی
سقف می بینم که هیچ سنخیتی با سر و ظاهر قدیمی
اتاق و وسایلیش ندارد.

چند دقیقه بعد تینا آرام می گیرد و سرش را به لوله ی
جلوی دستش تکیه می دهد. کاش صدایش را
می شنیدم. سعی می کنم آرامش کنم:

-تینا من اینجام...نترس...

فقط سرش را آرام تکان می دهد و من قلبم جا به جا می شود. ذهنم مدام می چرخد تا بتوانم راهی برای آرام کردنش پیدا کنم:

-دلم برات تنگ شده بود. ببخشید خواهر خوبی نبودم. می خواستم از همه ی اینا دورت نگه دارم. قول میدم جبران کنم. دیگه برام مهم نیست شاهرخ دوست نداره منو ببینی...منبعد نمی دارم کسی از من دورت کنه. به روح مامان بابا جبران می کنم.

فقط سرش را تکان می دهد. قطره های اشک پایین می چکند و با ناپدید شدن انوار طلایی و کم جان خورشید، تاریکی محض اتاق را می گیرد. با اینکه فایده ای ندارد ولی کمی با زنجیر دستم بازی می کنم و در آخر با کلافگی دستم را می کشم که ثمره ای جز درد

ندارد. کلافه و خسته من هم سرم را به لوله تکیه می‌دهم و نمی‌دانم چند ساعت گذشته که از شدت خستگی خوابم می‌برد.

با حس گردن درد شدید چشم‌هایم را باز می‌کنم. استخوان گردنم تیر می‌کشد و تمام بدنم کوفته شده است. فضای گرفته و بدبوی اتاق به یادم می‌اندازد که کجا هستم و تمام اتفاقات روز گذشته فقط یک کابوس ترسناک نبوده. حقیقت مانند پتکی سنگین در صورتم کوبیده می‌شود. تکانی به سر و بدنم می‌دهم و نگاهی به تینا می‌اندازم که هنوز غرق خواب است. آسمان بنفش پشت پنجره نوید می‌دهد که چیزی تا طلوع صبح نمانده است. از شدت بیچارگی اشک می‌ریزم و زنجیر دستم را می‌کشم. بقدری کوتاه است که حتی نمی‌توانم درست بدنم را جابه‌جا کنم.

نیاز مبرمی به دستشویی رفتن دارم اما دلم نمی آید با سروصدا کردن تینا را بیدار کنم. ترجیح می دهم به جای برگشتن به این وضعیت سگی، در خواب بماند. همانطور خیره به شاخ و برگ درختان پشت پنجره به گذشته و حال و آینده فکر می کنم. نمی دانم چند ساعت گذشته که تینا هم ناله‌ای می کند و بلند می شود. کمی سرش را این سو و آن سو می برد. سریع می گویم:

-اینجام عزیزم...نترس...

هیچ واکنشی نشان نمی دهد و دست‌هایش را می کشد. نگاه به مچ‌های سرخ شده و زخمی‌اش می اندازم. دلم مچاله می شود. مشخص است برای آزاد کردن دست‌هایش، زیادی تقلا کرده است.

بلاخره صبرم تمام می شود و داد می کشم:

-من باید برم دسشویی... آهای... نمی شنوید؟ یکی بیاد
منو ببره دسشویی... لعنتیا... من باید...

در با ضرب باز می شود و همان مرد تنومندی که مرا به
لوله بسته بود داخل می آید. نگاه عصبی و طلبکاری به
صورتم می اندازد و تشر می زند:

-چیه صدات رو انداختی تو گلوت؟! چته؟

دستم را می کشم و ماده ببر درونم غرش می کند:

-گفتم باید برم دسشویی! دستمو باز کن...

-باشش به خودت... به من چه؟ بهمن نیست نمی تونم
بازت کنم.

-تا کی باید صبر کنم که بیاد؟ میگم بازم کن... باید
همین الان برم دسشویی!

با ناخون انگشتش، گوشه‌ی ابرویش را می‌خاراند و
نگاهی به اطراف می‌اندازد:

– صبر کن میاد...

قبل از اینکه بتوانم اعتراضی کنم، بیرون می‌رود و در را
پشت سرش می‌بندد. از شدت درد کلیه پاهایم را جمع
می‌کنم و سرم را به لوله‌ی سخت و سرد تکیه می‌دهم.
از تینا می‌پرسم:

– تو دسشویی نمی‌خوای بری؟

با تکان سر جواب نه می‌دهد. دوباره می‌پرسم:

– گشتت نیست؟

شانه بالا می‌اندازد و من فکر می‌کنم در زندگی‌ام
هیچوقت انقدر احساس بیچارگی نکرده بودم. شروع
می‌کنم به حرف زدن با تینا. نمی‌تواند جوابم را بدهد اما
من باید هرطور شده حواسش را پرت کنم. هیچوقت

دوران خوش زیادی در زندگی مان نداشتیم اما من سعی می کنم کودکی ها را به یاد بیاورم. از گذشته ها و دوران بچگی مان حرف می زنم. از پدر و مادری که دیگر نبودند ولی یاد و خاطرشان همیشه در دل هردوی ما زنده می ماند گفتیم.

نمی دانم چقدر گذشته که در صدایی می دهد و باز می شود. بالاخره سر و کله ی بهمن پیدا شده. کلاهی روی سرش گذاشته و تی شرت و شلوار جین سیاه به تن دارد. نگاهی به من می کند و سر تکان می دهد:

–چقدر زر می زنی بابا...مغزش رو خوردی...

شوخی اش گرفته؟ اسباب سرگرمی و بازی اش شده ایم؟ بی حس و با نفرت نگاهم را برمی گردانم:

–باید برم دسشویی...

به سطلی که کنار در دمر افتاده اشاره می زند:

-تو همین کارت رو بکن...

به تندی سر تکان می‌دهم و دستم را محکم می‌کشم
که نتیجه‌ای جز درد ندارد:

-نمی‌تونم... خواهش می‌کنم بهمن... یه دسشویی رو
می‌تونم برم!

دست به کمر می‌زند و لب و لوچه‌اش را کج می‌کند:
-باشه بابا...

به سمت کسی که بیرون در ایستاده اشاره می‌زند:
-بازش کن شهریار... کوچک‌ترین تلاشی برای فرار
کرد یجور بزنش همونجا بشاشه به خودش...
دست‌هایم که باز می‌شوند، حتی جان بلند شدن از
روی زمین را ندارم. استخوانی در بدنم نمانده که کوفته

نشده باشد. مردی که بهمن به نام شهریار صدایش زده، بازویم را می کشد و من از شدت درد جیغ می کشم. وقتی برای بیرون رفتن از اتاق از کنار بهمن می گذرم، دست می اندازد و شانهام را می چسبد:

—دارم صبرمو از دست میدم تارا...

آب نداشته‌ی دهانم را به سختی پایین می فرستم و گلوی خشکم خش برمی دارد. لب می گزم و بدون جواب همراه با مرد شهریار نام از اتاق خارج می شویم. دسشویی اتاق یک متری و بسیار بدبویی ست که پنجره‌هایش حسابی مهر و موم شده و کوچک‌ترین راه نفوذی به بیرون ندارد. از فرار کردن ناامید می شوم. وقتی بیرون می آیم شهریار همانجا چسبیده به در منتظرم است. می دانم کوچک‌ترین احمال کاری، برایش مجازات سختی دارد.

بهمن داخل اتاق روی یکی از صندلی‌های قدیمی
نشسته که قبلاً آنجا نبود و لیوانی چای میان دستش
دارد. به زور شهریار دوباره به همان میله‌ی لعنتی بسته
می‌شوم و بی‌حرف زل می‌زنم در نگاه بی‌حس و خالی
بهمن:

-خواهش می‌کنم به خواهرم یه چیزی بده بخوره...

مردمک‌هایش را می‌چرخاند و پوف می‌کشد:

-قرار نیست هر بار با اون چشمای آهویت نگام کنی و

یه چیز بخوای و من بگم چشم...اگر بگی وحید

کجاست ول می‌کنم برید...می‌دونی بهمن سرش بره

قولش نمیره...

-منم گفتم اول تینا رو ول کن...

قلپی از چایش می‌نوشد. با اشاره‌ای به شهریار از اتاق

بیرونش می‌کند و در به روی ما سه نفر بسته می‌شود:

-تارا چیزی که زیاد دارم وقته! بلاخره حرف می زنی!
بدون آب و غذا بیشتر از سه-چهار روز دووم نمیاید.
میگن بدترین نوع مرگه!

لیوان چایش را زمین می گذارد و دستش را پشت
کمرش می برد. کلت سیاهی بیرون می آورد و ضامن
ایمنی اش را می کشد:

-بهترینش با اینه...

با دیدن اسلحه‌ی میان دست‌هایش که سرش را به
سمت تینا نشانه رفته، چشم‌هایم بیرون می زند:

-تورو خدا... بهمن... تورو خدا... اون هیچ کاری نکرده... تو
آدمای بی گناه رو نمی کشی... می تونستی مهرا رو
بکشی ولی اینکارو نکردی... اونقدری که وانمود می کنی
بد نیستی... اینو می دونم...

عربده می کشد:

-منو تحریک نکن...

به هر راهی که بلام چنگ می‌زنم:

-می‌دونم...می‌فهمم...زندگی برای منم هیچوقت آسون

نبوده...بهت آسیب زدن...خانوادت...تنها کسانی که

باید مراقبت می‌بودن...مادرت...

-دهنتو ببند!

از صدای بلندش در خودم جمع می‌شوم و سکوت
می‌کنم. آرام‌تر اما هنوز با عصبانیت خارج از تصویری

می‌گوید:

-فکر می‌کنی چی از من می‌دونی؟ هیچ کوفتی

نمی‌دونی! من نه وجدان دارم نه آدمیت حالیمه! یادت

رفته هم می‌خواستم خودت رو و هم خواهرت رو بگیرم

زیر ماشین؟

-اما نگرفتی! اگر قرار بود اون ماشین بهمم بخوره و منو بکشه محال بود بتونم ازش فرار کنم. مطمئنم که اگر می خواستی همون شب مرده بودم.

چند لحظه نگاهم می کند و بدون اینکه حرفم را رد کند می گوید:

-من پسر م رو می خوام...زنده و مردهش رو می خوام...هرکی هربلایی سرش آورده تقاص پس میده...کار داریوشه مگه نه؟

فقط در سکوت خیره می مانم به نگاهش. اگر بگویم من وحید را کشته ام، در همین لحظه و همینجا هردویمان را خلاص می کند.

-چرا نمیگی؟ مگه ماهر همونی نبود که بدبختت کرد؟! خودت اومدی پیشم...عین یه موش ترسیده و بیچاره اومدی سراغم و کمک خواستی! گفتی بابات بخاطر اونا

جلوی چشمت خودشو آتیش زد. کمکت نکردم؟
می دونم کار داریوشه ولی تو هم کمکش کردی! چرا؟
نمی توانم بیشتر از این داریوش را زیر تریلی بیندازم
به همین خاطر حرف دیگری نمی زنم. از روی
صندلی اش بلند می شود و به سمتم می آید. عقب
می کشم و به دیوار پشتم می چسبم. بالای سرم
می ایستد و به سمتم خم می شود. دستش را به یقه‌ی
مانتویم بند می کند و همانطور که از روی زمین بالایم
می کشد، انگشت هایش دور گردنم حلقه می شوند:
-تارا دارم تمام تلاشم رو می کنم تا بدون خون و
خونریزی حلش کنیم...

نگاه کردن به صورتش از آن فاصله‌ی نزدیک لرز
شدیدی به تنم می اندازد. با حس خفگی و درد گلو
دست و پا می زنم. هرچه چنگ می زنم، از پس قدرت

دست‌هایش برنمی‌آیم. تینا تکانی به دست و پایش
می‌دهد و نامفهوم می‌نالد.

صورت بهمن و فضای اتاق رو به تاریکی می‌رود و
سرم گیج می‌خورد. خرخر کنان اشک می‌ریزم و کم
کم جان از تنم بیرون می‌رود. بالاخره گلویم را رها
می‌کند و با دست دیگرش مشت محکمی به دهانم
می‌کوبد.

نفس به جسم بی‌جانم برمی‌گردد. استخوان فکم جا به
جا می‌شود و درد امانم را می‌برد. جیغ می‌کشم و بیشتر
دست و پا می‌زنم. مشت بعدی محکم‌تر است و خون
زیادی از دهانم روی زمین می‌پاشد. کشیده‌ی محکمی
به صورتم می‌زند و صورتم به چپ پرت می‌شود. تینا
بی‌امان ناله می‌کند و دست و پایش را می‌کشد. حتی

نای آرامش کردنش را ندارم. بهمن یقه‌ام را رها می‌کند و قدمی عقب می‌رود. دست خونی‌اش را به شلوارش می‌کشد و مچش را چندبار باز و بسته می‌کند:

- الان چی؟ حرف می‌زنی؟

به نفس نفس زدن افتاده و روی پیشانی‌اش عرق نشسته است. آستین مانتو را به سختی روی دهانم می‌کشم و خونش را پاک می‌کنم. با وجود تمام دردی که دارم اما نمی‌خواهم حرف بزنم. نهایتش مرگ است دیگر! این زندگی برایم چه داشته که حالا برای زنده ماندن تلاش کنم؟ امید و روحیه‌ام را کاملاً باخت‌ام.

خیره به صورتم سری تکان می‌دهد:

- باشه... خودت خواستی!

اسلحه‌ای که روی صندلی رها کرده بود را برمی‌دارد و
به سمت تینا می‌رود. سریع به خودم می‌آیم و همانطور
که بدنم را به سمتش می‌کشم جیغ می‌زنم:

-ولش کن...طرف حسابت منم...

دستش را دراز می‌کند و خیره در چشمانم لوله‌ی
اسلحه را روی سر تینا می‌گذارد و فشارش می‌دهد:

-حرف بزن...

تینا از شدت ترس مانند جنینی جمع شده و دیگر
صدایش در نمی‌آید. بهمن بیشتر اسلحه را فشار
می‌دهد و داد می‌زند:

-میگم حرف بزن...

-بهمن...نه نه...بهمن...

ماشه جلوی نگاهم کشیده می شود و من قلبم دست از
تپیدن برمی دارد. تینا جیغ خفهای می کشد و من منتظر
دیدن خون چشم از سرش نمی گیرم. زبانم بند آمده و
گیج و گنگ از اتفاقی که نمی توانم هضمش کنم
مردمک هایم را تا صورت بهمن بالا می کشم.

مایع خیسی از زیر پای تینا روی زمین را خیس می کند
ولی رنگ خون نیست. بهمن اسلحه را عقب می کشد و
من تازه می فهمم که صدای خارج شدن گلوله را
نشنیده بودم. تینا از شدت ترس خودش را خیس کرده
و بهمن قدمی از جسم مچاله شده اش دور می شود:

—دفعه ی بعد توش تیره!

مانند دیوانه ها خودم را به در و دیوار می کوبم و به
سمتش جیغ می کشم:

- پسر ت رو می خوامی؟ آره؟ هیچوقت بر نمی گرده... چون مرده!

کنترل اعمالم را از دست داده‌ام و نمی توانم درست فکر کنم. حالت صورتش بیشتر غمگین است تا متعجب. می دانم که حدسش را میزده. اسلحه از میان دستش روی زمین میفتد و من از صدای برخوردش با کف خاکی زمین می پرسم. قدمی نزدیک می آید:

- مرده؟

با حرکت سر تایید می کنم.

- چیکار کرده بود؟ چرا ازم گرفتیدش؟ پسرم بود... کی کشتش؟

دوباره عربده می کشد: @Vip Roman

- کی کشتش؟ داریوش؟ آره؟

...-

-زر بزن!!

-نمی دونم...

-پس چی می دونی؟

قطره اشکی از چشمش پایین می کشد که با خشم و به
تندی از روی صورتش کنارش می زند:

-همه چیزو از اولش بهم میگی! باید تقاص پس بدید!
تو کمکشون کردی...

-فکر می کردم مهرداد مرده! احساس گناه می کردم.

بهمن تینا رو ول کن بره...به جون تک خواهرم قسم

می خورم همه چیزو بهت بگم. هر بلایی می خوای سرم

بیار...برام مهم نیست...هیچ جونی برای جنگیدن

ندارم. هرچی داشتتم ازم گرفتی...

-من گرفتم؟ من همه چیزو ازت گرفتم؟

-تو گربه‌م رو کشتی. بچه‌ی خواهرم بخاطر تو

مرد...همین الانش هم تقاص کاری که نکرده رو به

اندازه‌ی کافی پس داده!

دستی به صورت سرخش می‌کشد:

-وقتی آوردمش زیر پر و باله خیلی بچه بود...خودم

بزرگش کردم...مثل خودم بود...بچگی نکرده بود...

با فکی لرزان و بغضی که گلویم را تیغ می‌زند می‌نالم:

-می‌دونم...متاسفم!

-متاسفی؟ پس بگو کار کی بود؟

-وقتی...وقتی فکر می‌کردیم مه‌راد مرده...دنبال راهی

بودیم که جنازه‌ش رو پیدا کنیم. داریوش جنازه

برادرش رو می خواست. فکر کردم وحید حتما حرف
میزنه! قرار نبود کسی کشته بشه!

-چجوری مرد؟

-بهمن خواهش می کنم...

-چجوری مرد تارا؟

-اتفاقی بود...همش یه اتفاق بود!

-تو هم اونجا بودی؟

چطور می توانم در نگاهش خیره شوم و بگویم ماشه را
خودم کشیدم؟ از ترس جان خودم نیست که جرات
اعتراف ندارم. می دانم تینا هم قربانی اشتباهات من
خواهد شد و به هر قیمتی که شده نمی گذارم این اتفاق
بیفتد.

حرفش را با تکان سر رد می کنم:

– نه... بعدش فهمیدم.

– چی فهمیدی؟

– فقط فهمیدم که اتفاقی کشته شده...

– اتفاقی؟

– آره...

– کی کشتش؟ داریوش؟

شانه بالا می اندازم:

– نمی دونم... فکر کنم یکی از آدماش...

نفسی می گیرد و کمی فکر می کند:

– خب پس به گمونم باید داریوش هم اینجا باشه تا از

خودش دفاع کنه نه؟ من کسی که وحید رو کشته

می خوام!

سعی می کنم گندی که زده ام را جمع کنم:

- نه نه... لازم نیست این ماجرا بیشتر کشته بده... به
اندازه‌ی کافی تقاص پس دادیم. همینجا تمومش کن.
از ایران برو... پولت رو که گرفتی... تمومش کن بهم.
من سعی کردم انتقام بگیرم و کارم به اینجا
کشید... هیچوقت انتقام راه حل خوبی نیست.
بهمین هیچوقت به اینکه من وحید را کشته باشم شک
نمی‌کند، چون دلیلی برای این کار نداشتم. برخلاف
داریوش، برای من این ماجرا هیچوقت شخصی نبود.

با بیچارگی نگاهم می‌کند:

- پس وحید چی؟

- فقط یه اتفاق بود... @Vip Roman

- نمی‌تونم برم... کجا برم؟ معلوم نیست جنازش رو
کجا خاک کردن... بی‌کس و تنها... حقش نیست!

هیچوقت این روی بهمن را ندیده بودم. نرم و بی هیچ
 پرده‌ای. باورم نمی‌شود چنین آدمی بتواند، اینطور به
 کسی دل ببندد.

– بهمن ماہرا قدرت دارن... نمی‌تونى بگیریش...

پوزخندى می‌زند:

– من هر کاری که بخوام می‌تونم بکنم.

– خودت گیر میفتی!

مشکوک نگاهم می‌کند:

– تو چرا برات مهمه؟

به لکنت می‌فتم:

– مهم نیست... فقط... فقط می‌خوام تموم شه!

– تموم میشه... وقتی من بگم تموم میشه! از برنامه‌های

داریوش بگو... خیلی وقته باهاتش می‌چرخم!

سرم را با ناباوری تکان می‌دهم. باورم نمی‌شود همه چیز را گردن داریوش انداخته بودم. اگر اتفاقی برایش بیفتد، نمی‌توانم خودم را ببخشم.

-تارا وسط خیابون یه گوله حرومش می‌کنما...

-من هیچی نمی‌دونم. یه مدت کمک کرد مخفی بمونم...

ابروهایش را بالا می‌اندازد:

-کمک کرد؟

دستی به چانه‌اش می‌کشد:

-پس برایش مهمی!

-نه نه... چرا باید برایش مهم باشم؟ برادرش رو پس

گرفته! محاله دم به تله بده...

-برادرش رو سه-چهار شب پیش که تا صبح موند
پیشت هم پس گرفته بود.

-بهمن محاله بخاطر من بیادا!

-می بینیم...

اسلحه را برمی دارد و به سمت در می رود. هرچقدر
نامش را صدا می زنم، حتی به عقب هم بر نمی گردد و از
در بیرون می رود. سرم را میان دست هایم می گیرم. چه
غلطی کرده بودم؟ راه پس و پیش ندارم. نمی توانم
تینا را از دست بدهم. بهمن خوب می دانست که با
گرفتن تینا، هرچه بخواهد برایش خواهیم گفت.

نمی دانم چقدر گذشته که بهمن با گوشی ناآشنایی
برمی گردد. به محض دیدن گوشی با صدای بلندی
فریاد می زنم:

- محاله شمارش رو بگیرم. این داستان باید همینجا تموم شه...

نیشخندی می زند و کنارم می نشیند:

- نیازی ندارم شمارشو برام بگیرى... شماره برادرش رو دارم.

با التماس نگاهش می کنم ولی او بدون هیچ اهمیتی شماره‌ای می گیرد و تماس را روی حالت اسپیکر می گذارد. بعد از چند بوق صدای مه‌راد سکوت اتاق را پر می کند:

- الو...

- به به... پسر خوب خانواده...

سکوتی چند لحظه‌ای پشت خط سوت می کشد و بالاخره بهمن با بی حوصلگی می گوید:

- بهمنم احمق...

- شناختم... چی می خوای؟

- بگو چی نمی خوام؟ داداشت اونجاست؟

مشخص است مهراد حسابی جا خورده:

- داریوش؟ چی میگی؟ من شمالم...

بهمن پقی زیر خنده می زند:

- اگر شمالی که پس فکر کنم جدیداً به توهم زدن

رسیدم... چون تقریباً مطمئنم توی تهران دیدمت...

- بهمن ماجرای بین ما تموم شده... چرا زنگ زدی؟

بهمن نگاهم می کند و گوشی را نزدیک لبش می برد:

- کاری با تو ندارم... داریوش پیشته؟

- چیکارش داری؟

- گفتم به تو مربوط نمیشه!

-وقتی با برادر من کار داری یعنی به من هم مربوط
میشه!

-بهش بگو یه بسته ازش دسته! فکر کنم بخواد
پسش بگیره... بسته‌ی خوشگلیه... یعنی قبل اینکه
صورتش رو بیارم پایین خوشگل بود.

سکوتی دیگر و صدای مهاد که اینبار ترسیده است:

-چی داری میگی؟ ت... تارا؟

حتی خبر ندارند که گم شده‌ام! من اینجا جان می‌دهم
و داریوش حتی خبر گم شدنم را ندارد. صدای تقی از
پشت خط به گوش می‌رسد و بعد صدای عمیق و بم
داریوش در گوشم می‌پیچد:

-چی می‌خوای؟

-جون بابا... بلاخره صداتو من شنیدم آقای ماهر...

اشک تمام صورتم را گرفته و صدایی از گلویم خارج
نمی شود.

-گفتم چی می خواهی؟ دیگه به مهراد زنگ نزن...

-بسته ت رو نمی خواهی؟ یکم آسیب دیده ولی هنوز کار
راه اندازه!

-چی میگی؟ کدوم بسته؟ تارا خونشه! داری بلوف
می زنی!

-مطمئنی؟

-معلومه که مطمئنم. امکان نداره بذارم دستت بهش
برسه. به نفعته تمام این داستانا رو همینجا تموم کنی.

منو تهدید نکن!

-تهدید؟ هه! خب اگر بگم خودش با پای خودش

پاشده اومده چی؟

-میگم عقلتو از دست دادی.

-خب بذار اینطوری بگم...چیزی رو ازش گرفتم که
برای پس گرفتنش حتی یه ثانیه رو هم هدر نداد.
سوال اصلی اینجاست که تو تا کجا میای!؟

-چرت و پرت نگو...

-می خوای باهات حرف بزنی؟

سرم را به تندی تکان می دهم. به نظر می رسد
داریوش کم کم حرف های بهمین را جدی می گیرد:

-اینکارو نمی کنه...داری دروغ میگی.

بهمین اشاره می کند که حرف بزیم اما من چنین قصدی
ندارم:

-مثل اینکه نمی خواد باهات حرف بزنه...

وقتی دست بسته شده‌ام را با قدرت زیادی می‌کشد
راهی جز جیغ کشیدن و ناله کردن ندارم. صدای فریاد
عصبانی داریوش بلند می‌شود:

-تارا؟ تارا خودتی؟ آشغال بی شرف... خودم با دستای
خودم می‌کشم!

-دوست دارم بینم تلاشت رو می‌کنی! می‌خوای
پسش بگیری؟

-می‌کشم حروم زاده... یه مو از سرشون کم شه
سرتو از تنت می‌کنم. به جان مادرم تیکه تیکه
می‌کنم.

-نیازی به اینهمه خشونت نیست. هیچ غلطی نمی‌کنی!
می‌خوایش یا نه؟

...

- بگو کی وحیدو کشت؟! می دونم تو گرفتیش... می دونم
مرده... ولی کی کشتش؟

- می خوای بدونی کی پسر لعنتیت رو کشته؟ من کشتم!
اگر بلایی سرش بیاد شک نکن تورو هم می کشم. دو
تا زنو گرفتی فکر می کنی زرنگی؟ فکر کردی مردی؟

- تو که خیلی مردی چرا نمیای اینارو به خودم بگی؟
فقط بگو کجا؟! exchange group

- عجله نکن... وقتش شه می فهمی کی و کجا...
بی اراده جیغ می زنی:

- داریوش...

- تارا؟ کثافت دستت بهش...

بهمن تماس را قطع می کند و من فرو می پاشم.
 داریوش بخاطر من گناهی که نکرده بود را گردن
 گرفته و من ناباور خیره می مانم به موبایلی که میان
 مشت پر حرص بهمن فشرده می شود. موبایل را روی
 زمین می اندازد و با فشار لگد زیر پایش خوردش
 می کند. می داند که ممکن است رد تماس را بزنند.
 نگاهی به صورت بی رنگ و رویم می اندازد و لبخند
 بدجنسی می زند:

– به گمونم داریوش باید بمیره...

– نمی تونی کاری کنی... تنها نمیاد!

– تو که اومدی... نیومدی؟

– من برای خواهرم اومدم... داریوش اینکارو برای من
 نمی کنه!

-بهتره امیدوار باشی سراغ پلیس نره. مثل اینکه
 نمی‌دونی تو چه اوضاعی هستی...به این زودی یادت
 رفت؟ خواهرت هنوز اینجاست. امیدت به اینه که
 صورتمو ندیده؟

همین حرفش باعث می‌شود خفه شوم و عقب بکشم.
 تینا سرش را به سمت ما گرفته و صاف نشسته است.
 بهمن نگاهی میانمان رد و بدل می‌کند و با قدم‌هایی
 محکم و عصبانی به سمت تینا می‌رود. با یک حرکت،
 پارچه‌ی روی صورتش را می‌کند و گوشه‌ای پرت
 می‌کند. تینا با حالی وحشت‌زده اول به سمت بهمن
 می‌چرخد و بعد با صورتی زخمی و سرخ شده از اشک
 نگاهم می‌کند. از دیدن نگاه مظلوم و بی‌خبرش دلم
 پاره پاره می‌شود. موهای بلندش دورش ریخته و چند
 طره به دور صورتش چسبیده است.

-اگر دلت به این خوشه که چون کسیو ندیده قرار نیست بلایی سرش بیارم حالا دیگه می تونی مطمئن باشی اگر داریوش تنها نیاد همینجا تیکه تیکه ش می کنم.

چسب سیاه و پهنی محکم دور دهان تینا بسته شده و هنوز نمی تواند حرف بزند. دیدن خیسی زیر پاهایش دلم را به درد می آورد. میان دوراهی بدی قرار گرفته ام ولی جواب برایم واضح است. قبل از اینکه بهمین از اتاق خارج شود می نالم:

-به داریوش زنگ بزن...ممکنه بره پیش پلیس...
 بهمین می ایستد و وقتی به سمتم برمی گردد، لبخندی از سر رضایت روی لبهایش نشسته است:
 -می بینم سر عقل اومدی!
 -راه دیگه ای برام گذاشتی مگه؟

ده دقیقه بعد بهمن با موبایل جدیدی می آید و اینبار
خودم شماره‌ی داریوش را می گیرم. خیلی زود جواب
می دهد:

-الو؟

چانه‌ام از فشار بغض می لرزد:

-داریوش؟

-تارا؟ خوبی؟ کجایی؟

-داریوش...

صدای او هم می لرزد:

-کجایی تارا؟

-داریوش پیش پلیس نرو...خواهرمو

می کشه...نمی تونم...منم می میرم...تورو خدا پیش

پلیس نرو...

سکوت پشت خط طولانی می شود. جیغ می کشم:
 - نمی تونی باهام اینکارو کنی لعنتی... بخاطر تو همه
 چیزمو تو خطر انداختم. برام مهم نیست خودم نجات
 پیدا کنم یا نه... ولی نمی تونم سر جون تینا ریسک کنم.
 داریوش مطمئنم می کشتش!

- داری ازم می خوای تنها پیام؟
 - تو بودی همینو برای مهراد نمی خواستی؟

...-

- می دونم خواسته زیادیه ولی... این بازی ما بود. تینا
 بی گناهه!

- اگر تنها پیام می کشتم...

...-

- اینو می خوای؟

- چاره‌ی دیگه‌ای هم دارم؟

- متاسفم تارا...

ناباور به گوش‌ی سیاه خیره می‌مانم و میان گریه و

خنده‌ای عصبی می‌گویم:

- آره... منم همینطور... البته برای خودم...

تماس را قطع می‌کنم و گوش‌ی را به سمت دیوار

می‌اندازم. نگاهم را به سیاهی‌های بهمن می‌دهم:

- دیدی که! برایش مهم نیست. باید یه راه دیگه پیدا

کنی.

#۱۱۶

@Vip Roman

من هنوز ناباورم و او به نظر ناامید می‌رسد. تیرش
حسابی به سنگ خورده. گوشی را برمی‌دارد و قبل از
بیرون رفتن هشدار می‌دهد:

–بهتره امیدوار باشی زودتر سرعقل بیاد. من بلاخره از
یه راهی زهرم رو می‌ریزم.

در سکوت اتاق به نگاه تینا خیره می‌مانم که با زبان
بی‌زبانی التماس می‌کند. فقط خودم مانده‌ام و
خودش...جز یکدیگر کس دیگری را در این دنیا
نداریم.

دیگر کسی به ما سر نمی‌زند و تنها سکوت و سکون
سنگین اطراف همراهی مان می‌کند. گاهی صدای
پرنده‌ای که از کنار پنجره می‌گذرد به گوش می‌رسد و
هوهوی باد و دیگر هیچ...

از گرسنگی و کم‌آبی بدنم ضعیف شده و می‌دانم تینا بیشتر از من تشنگی و گرسنگی را تحمل کرده است. پیشانی‌ام عرق کرده و حس می‌کنم تب کرده‌ام. میان خواب و بیداری حس می‌کنم ضربه‌ای به در می‌خورد و در تا انتها باز می‌شود. نگاهم روی سامان می‌ماند که وسط اتاق ایستاده و به سمتم می‌آید. دستش را به زنجیر بسته شده دور مچم می‌اندازد.

میان خنده و گریه بازویش را می‌گیرم و در نهایت کم جانی ناله می‌کنم:

-اومدی... سامان اومدی...

نگاه به چشمانم می‌اندازد و زنجیر بسته شده به دستم را از دور لوله می‌کند:

-من همیشه می‌ام...

با حس خیزی لزجی روی صورتم، از خواب می‌پریم و
 به دنیای سرد و بی‌روح اطرافم برمی‌گردم. قبل از
 اینکه بتوانم از خواب بودن حضور سامان احساس
 ناامیدی کنم، با دیدن سگ سیاه و بزرگی که کنارم
 نشسته و صورتم را لیس می‌زند، جیغ می‌زنم و خودم
 را عقب می‌کشم. تینا با نگرانی نگاهم می‌کند و
 صداهای نامفهومی از دهانش بیرون می‌زند. بهمن با
 فاصله‌ی کمی از ما ایستاده و لباس‌های تازه‌ای به تن
 دارد. متوجه می‌شوم که روز جدیدی شروع شده و
 خبری از هیچ ناجی‌ای نیست.
 -بیا جسی...

سگ دمی تکان می‌دهد و نزدیک پای بهمن می‌ایستد.
 انقدر صورت و دندان‌هایش ترسناک است که جرات

زل زدن به ابهتش را ندارم. می دانم با یک اشاره‌ی
بهمن تکه و پاره‌مان خواهد کرد.

بهمن تکیه از دیوار اتاق که از شدت نم قهوه‌ای شده
می‌گیرد و دستی روی سر سگش می‌کشد:

- آقا داریوشت که سگش رو به سینه می‌زدی قرار
نیست بیاد. جالبه که حتی پیش پلیس هم نرفته! فکر
کنم واقعا براتش مهم نیست.

نمی‌دانم باید از اینکه پیش پلیس نرفته و گزارش
نداده خوشحال باشم یا عصبانی! شانهای بالا می‌زنم و
با خستگی می‌گویم:

- پس فکر نکنم دیگه به دردت بخوریم.

لبش را کج می‌کند: @Vip Roman

- گمونم همینطوره... فکر کردم بد نیست یه بازی
کنیم... یکم حوصله سررفته!

می دانم که هیچوقت فکر خوبی در سرش ندارد. وقتی می گوید بازی، منظورش دنبال بازی و تخته نیست. اسلحه‌ای که از پشت کمرش بیرون می کشد با اسلحه‌ی دیروز فرق دارد. بدنه‌ی سیلور دارد و اگر اشتباه نکنم هفت تیر است. دیگر جان جیغ زدن و مخالفت هم ندارم. چه فرقی می کند؟ قرار است همینجا بمیریم! به قول خودش از گشنگی کشیدن و خشک شدن بدن‌هایمان که بهتر است.

-به این زودی تسلیم شدی؟

همانطور که بدنم را به لوله چسبانده‌ام سرم را با ناتوانی به سمتش برمی گردانم:

-چرا اینکارارو می کنی؟ چرا آزارمون میدی؟

-چون حوصلم سررفته!

خنده‌ی تلخی می کنم:

-چون حوصلت سررفته؟

...-

-میدونی؟ اشتباه می کردم... تو آدم بدی هستی.

جلو می آید و درست رو به روی صورتهم می نشیند.
انگشت اشاره اش را زیر چانه ام می گذارد و سرم را بالا
می کشد:

-آره هستم...

تمام نفرتم را یک جا جمع می کنم و در نگاه
خشمگینش می ریزم:

-ای کاش توی همون بچگی سگیت می مردی... کاش
مادرت یا دوست پسرش یا هر خر دیگه ای همون
موقع می کشتت!

خنده ی بی جایی می کند و گویی به گذشته برمی گردد:

-آره... گاهی خودم هم همین فکر می کنم.

آهی می کشد و دستش را عقب می برد:

-ولی از بدبختیت هنوز زنده ام!

دندان هایم را روی هم می سابم:

-همه ازت نفرت دارن...همه ی این آدمای دورت اگر

پاش بیفته توی یه لحظه ولت می کنن...

نمی دانم چرا قصد عصبانی کردنش را دارم. شاید

حوصله ی من هم سررفته است! بلند می شود و ضربه ی

آرامی به گونه ام می زند:

-توی این یه چیز مشترکیم.

-من و تو هیچ ربطی بهم نداریم...

نفس عمیقی می کشد و انگار حوصله اش سررفته باشد،

بی جوابم می گذارد. خشاب هفت تیر را باز می کند. پر از

تیر است و من زنگ‌های خطر باری دیگر در سرم بیداد می‌کنند.

هنوز جان جنگیدن دارم...هنوز چند نفسی برایم مانده:

-چرا منو نمی‌کشی بهمن؟ فقط منو بکش...فکر کن انتقامت رو گرفتی...فکر کن وحیدو من کشتم.

بهمن تمام گلوله‌های طلایی رنگ را کف دستش

می‌ریزد و با حوصله همه را میان انگشتانش

می‌چرخاند. برای چند لحظه نگاهم می‌کند و بعد آرام

آرام تک به تک گلوله‌ها را روی زمین می‌ریزد. سردی

و خشم نگاهش لرز به ستون فقراتم می‌اندازد. تمام

گلوله‌ها تا نزدیک پایم روی زمین قل می‌خورند. جز

یکی! یکی که هنوز میان مشتش نگه داشته و بالای

جون من شده است. خیره به دستش می‌گویم:

-چیکار می‌کنی؟

تینا ترسیده سر تکان می دهد. بهمن تک گلوله‌ی میان
دستش را داخل خشاب هفت تیر می گذارد و با
ضربه‌ای خشاب را می بندد:

-خب... من یه بازی باحال بلدم... قبلا زیاد بازی
می کردم...

با تفریح نگاهم می کند:

-بازم از بدشانسیت همیشه جون سالم به در بردم!

صدایم می لرزد:

-من... منظورت چیه؟

خشاب را با سر انگشت می چرخاند و صدای چرخشش
روی مغزم می رود:

- تا حالا اسم رولت روسی به گوشت خورده؟ بازی پر هیجان و باحالیه... من که خوشم میاد... البته امروز من بازی نمی کنم.

انگشتش را میان من و تینا می چرخاند:

- بین تو و خواهرته!

به مغزم فشار می آورم. یک گلوله در اسلحه گذاشته و حرف از بازی ای می زند که همیشه یک کشته به جا می گذارد. قبل از اینکه حتی بتوانم به خودم بیایم و چیزی بگویم، لوله ی اسلحه را مستقیم روی پیشانی ام می گذارد:

- هر کی زنده موند می تونه بره... نظرت چیه؟

مات نگاهش، پیشانی ام را محکم به لوله ی اسلحه فشار می دهم:

- فقط منو بکش...

-اونطوری دیگه فان نیست...

صورتتم می لرزد و عرق از کنار گردنم پایین می چکد.

-نفس عمیق بکش...

نفسم بالا نمی آید و آتش از تمام تنم می بارد.

نمی خواهم به تینا نگاه کنم. بهتر است هیچوقت یاد

نگاه آخر من نیفتد. بهمن ماشه را می کشد و من

چشم‌هایم را به امید شلیک شدن تیر می بندم. تمام

زندگی‌ام جلوی نگاهم فلش می خورد. وقتی چشم‌هایم

را باز می کنم، ناامیدی را می تواند از نگاهم بخواند.

لبخند کج و کوتاهی می زند:

-شرمنده بچه...

چند قدمی عقب می رود و اینبار اسلحه را روی سر تینا

می گذارد. تینا خشکش زده و هیچ حرکتی نمی کند.

نگاهش مستقیم به چشم‌های من است. نمی دانم چرا

صدایم در نمی آید. تمام صورتم از بغض و ترس
می لرزد. زمزمه می کنم:

—چشماتو ببند... چیزی نمیشه... من اینجام...

تینا سرش را آرام تکان می دهد و چشم هایش را
می بندد. می بینم که چطور می لرزد و خودش را باخته
است. برای لحظه ای صدای داد و فریاد از بیرون اتاق
به گوش می رسد. نمی توانم نگاه از دست بهمن بگیرم.
انگشتش روی اسلحه فشرده می شود. ضربه ای به در
می خورد و بهمن گویی تعادلش را از دست داده باشد،
اسلحه را تکانی می دهد و ماشه را می کشد. همه چیز
در عرض چند ثانیه اتفاق افتاده. صدای بلند شلیک
شدن گلوله در سرم می پیچد و با تمام وجود جیغ
می کشم:

—نه! نه نه نه!

در اتاق با لگدی باز می شود و من سامانی را می بینم که گوشه‌ی پیشانی و دست‌هایش را خون گرفته و اسلحه‌ای میان دست راستش دارد. تینا روی زمین افتاده و خون از زیر تنش روی زمین می‌ریزد. خیره به دایره‌ی خونی که رو به بزرگ شدن می‌رود، با تمام وجودم شیون می‌کنم و دست‌هایم را با تمام زوری که دارم می‌کشم. گوشه‌ی آهنی زنجیر روی پوست دستم کشیده می‌شود و خون غلیظی بیرون می‌زند.

بهمن که از دیدن سامان حسابی جا خورده است، چند لحظه طول می‌کشد تا به خودش بیاید و قبل از او سامان بهمن را هدف می‌گیرد:

-چه گهی خوردی بهمن؟

بهمن افسار گریخته عربده می‌کشد:

-پسرمو کشتن...

با نفرت زجه می‌زنم:

– من کشتمش آشغال... من پسر تو کشتم نه تینا!
 بهمن که صداقت کلامم را باور کرده است، با داد
 بلندی اسلحه را به سمتم می‌گیرد و بی‌معطلی ماشه را
 می‌کشد اما هردویمان می‌دانیم که خشابش
 خالی است.... همان لحظه که ماشه را به سمت من
 می‌چکاند، سامان هم بی‌معطلی به سمتش شلیک
 می‌کند. یک بار... دو بار... سه بار... چهار بار... پنج
 خشابش خالی شده است. صدای شلیک گلوله‌های
 پشت سر هم در سرم چرخ می‌خورد و هنوز مانند
 دیوانه‌ها جیغ می‌کشم.

بدن بی‌جان بهمن روی زمین میفتد. خون همه‌ی زمین
 را پر کرده و روی دیوارها هم پاشیده شده است.
 سامان خیره به جنازه‌ی بهمن، اسلحه را روی زمین

می اندازد و من داریوش را می بینم که کنارش می زند و
به سمت من می آید:

-تارا؟

با تمام وجود جیغ دیگری می کشم:

-اول تینا...

اتاق را از نظر می گذراند و نگاهش روی بدن تینا
می ماند. ترس و وحشت نگاهش را پر می کند. مطمئنم
تیر به سرش نخورده بود. هنوز ذره ای امید دارم.
داریوش سراغ تینا می رود و سامان به سمت من
می آید. با کج کردن قلاب انتهای زنجیر، دستم را باز
می کند. به محض آزاد شدن دست هایم، از سر راه
کنارش می زنم و نمی دانم با کدام جان به سمت تینا
می دوم. داریوش بدنش را به سمت رو برگردانده و
نبضش را چک می کند. به محض دیدن من که گریان و

ترسیده خودم را کنارشان می کشم با لحن آرامش
دهنده ای می گوید:

-زندست...نبضش می زنه...فقط بیهوش شده.

با صورتی خیس از اشک می خندم و ناباور می پرسم:

-زنده ست؟

-آره ولی باید زودتر زنگ بزنیم اورژانس...

سرتینا را روی پایم می گذارم و هق می زنم. سامان به
سمت من می آید و مخالفت می کند:

-وسط ناکجاآباد؟ تا برسه دیره...بلندش کن...خودمون
می بریمش...

داریوش که گویا با حرف سامان موافق است، اول با

شال تینا روی زخمش را سفت می بندد و سپس دست

زیر تن نیمه جانش می اندازد. می دانم نباید تکانش بدهیم ولی چاره‌ی دیگری نیست. تا از روی زمین بلندش کند، انقدر خیره نگاهش می کنم تا متوجه نفس کشیدنش می شوم. احساس می کنم نفس من هم برمی گردد. تیر به قسمت بالایی شانهاش خورده است. استخوان بهترین جا برای اصابت گلوله است. به دنبال داریوش می دوم. چند نفر از آدم‌های بهمن روی زمین افتاده‌اند. آدم‌های داریوش را هم می شناسم که در خانه و فضای باغ پخش شده‌اند. نوچه‌های بهمن اکثراً تیر به پاهایشان خورده و احتمالاً زنده خواهند ماند. صدای ناله‌های پردردشان فضای خانه را پر کرده است. برایم مهم نیست.

داریوش تینا را روی صندلی عقب می گذارد و در را می بندد. به سرعت به سمت ماشینش می دوم ولی سامان دستم را محکم می گیرد و عقبم می کشد:

- با این سر و وضع نمی تونی بری بیمارستان. ممکنه شرایط رو بدتر کنی...

دست دردناکم را می کشم. خون روی مچم خشک شده. جایی از بدنم نمانده که زخمی و کبود نباشد. وقتی می بینم قصد رها کردن دستم را ندارد، دست از تقلا می کشم و محکم به سینه اش می کوبم:
- بذار برم...

- چیزی همیشه! شرایطو بدتر نکن.

داریوش پشت فرمان می نشیند و خیره به ما استارت می زند. التماس می کنم:

- تورو خدا سامان... بهش قول دادم دیگه تنه اش نمی دارم...

مرا به سمت سینه اش می کشد و دو طرف شانهام را می چسبد. تکانم می دهد و صدایش را بالا می برد:

– منو ببین تارا... تنهاتش نمی‌ذاری... می‌برمت
پیشش... ولی اول باید مطمئن شیم شرایط او کیه...
– نه!

– تارا همین چند دقیقه پیش یه نفر و کشته و روی چند
نفر اسلحه کشیدم! می‌خوای گیر پلیس بیفتی؟
آرام می‌گیرم و به صورت خونی و عرق کرده‌اش خیره
می‌مانم:
– نه نمی‌خوام...

ماشین داریوش و پشت سرش دو ماشین دیگر از
کوچه‌ی خاکی می‌گذرند. هنوز چندین نفر از آدم‌های
داریوش داخل باغ مانده‌اند. حدس می‌زنم قصد تر و
تمیز کردن صحنه‌ی جرم را داشته باشند. دلم همراه
ماشین داریوش می‌رود:
– خوب میشه؟

مرا میان آغوشش می گیرد و سرم را نوازش می کند:
 -خوب میشه...

میان دستانش مانند پرندهای زخمی بال بال می زنم:
 -نمی تونم از دستش بدم...

-نمیدی عزیزم.

زانوهایم خم می شود و اگر بخاطر زور دستهای
 سامان نبود روی زمین واژگون می شدم. به زور
 سرپایم نگه می دارد و تا ماشینم مرا همراهش می برد.
 کمکم می کند روی صندلی بشینم و خودش پشت
 فرمان می نشیند.

با تعجب می پرسم:

-ماشین منه؟

دنده عقب می گیرد و دور می زند:

- به کمک همین ماشین پیداتون کردم.

- تو پیدامون کردی؟

پلکی می زند و پایش را روی گاز می فشارد:

- همون روزی که بحثمون شد روی ماشینت جی پی اس

وصل کردم. ماشینت رو که پیدا کردم دست یکی از

آدمای بهمن بود. با کلی پول و تهدید از زیر زبونش

کشیدیم لوکیشن باغ کجاست.

پوزخندی می زنه و چشم های خسته ام را می بندم:

- اگر بخاطر ردیابت نبود می مردیم... داریوش هیچ کاری

برام نکرد... حق با تو بود.

- وقتی بهش زنگ زدید به من زنگ زد...

سکوت می کند و نفس عمیقی می گیرد:

- تارا...

تکانى مى خورم و صورتم از درد جمع مى شود. به سمتم بر مى گردد:

-خوبى؟

-آره...يكم كوفته ام...

دوباره نگاهش را به رو به رو مى دهد و با لحن سنگینی مى گوید:

-مى خواست بيداد...من نداشتم...

...

-اگر بهش نمى گفتم كه مى تونم لو كيشن رو پيدا كنم تنها ميومد.

-راستش زياد مطمئن نيستم. الان واقعا برام مهم هم نيست. كجا داريم مى ريم؟

-مى برمت خونه.

- کلید ندارم. آدم بهمین کیفمو گرفت.

- کیفیت پیش منه...

خم می شود و داشبورد را باز می کند. کیف کوچکم میان فضای نیمه تاریک داشبورد نشسته است. پوفی می کشم:

- خداروشکر...میشه زنگ بزنی به داریوش؟ دارم دیوونه میشم.

با حرکت سر تایید می کند و درحال رانندگی شمارهی داریوش را می گیرد. بعد از دو بوق جواب می دهد:
-بله؟

سامان نگاهی به سمت من می اندازد و وقتی سکوتم را می بیند، خودش می پرسد:

-تینا خوبه؟

-آره... نیمه بیهوشه... به نظر میاد درد داره ولی
خونریزش کامل قطع شده. میبرمش پیش
سروش... اگر جای دیگه برم دردسر داره. نزدیک تر هم
هست...

پس شمال تهران بودیم.

-تارا خوبه؟

سامان دوباره نگاهم می کند و من سر تکان می دهم.
قصد حرف زدن ندارم. پوف کلافه‌ای می کشد و
می گوید:

-آره ترسیده...

-میبریش خونه؟

-آره یکم سر و وضعمون رو مرتب می کنیم بعد میایم
بیمارستان...

-رو اسپیکره؟

نگاه سامان به رو به روست و اخم‌هایش را درهم کرده:

-آره...

-تارا؟

...

-متاسفم تارا...میدونم فکر می‌کنی ولتون می‌کردم ولی سرنخ سامان قوی‌تر بود. نمی‌خواستم گند بخوره تو برنامه‌ش.

...

-میومدم تارا...می‌دونی که میومدم.

-من هیچی نمی‌دونم...فقط می‌خوام تینا خوب شه...

-قول میدم بهت خوب میشه. تو بیمارستان می بینمت
باشه؟

سری تکان می دهم:

-باشه.

سامان تماس را قطع می کند. صحنه ی تیر خوردن تینا
مدام جلوی چشمم تکرار می شود:

یاسمین.م:

-اگر نمی رسیدی مرده بود.

انگار خدا هم نمی خواست خون تینا، بی گناه ریخته
شود. چطور می تواند چیزی جز معجزه باشد؟

-خوشحالم به موقع رسیدم.

دستم را روی دستی که روی دنده گذاشته می گذارم و

فشاری به آن وارد می کنم:

– همیشه می رسی... مرسی سامان...

دستم را میان مشتش می گیرد و روی پوستم را نوازش می کند. سرم را کج می کنم و روی شانهاش می گذارم. بدون سامان نمی شود.

باورم نمی شود بهمن مرده است. نمی دانم چه حسی نسبت به این موضوع دارم. شاید گناه همه ما در این بازی از او بیشتر بود ولی اگر قرار است میان جان او و تینا انتخاب کنم، بدون هیچ حس گناهی و همیشه تینا را انتخاب می کنم. سگ سیاه و ترسناک بهمن را دیده بودم که بی سروصدا گوشه‌ای از دیوار باغ نشسته و گردنش را با زنجیر به درخت تنومندی بسته بودند. آهی می کشم. بالاخره همه چیز تمام شده و دیگر کسی دنبالمان نیست. بهمن مرده است...

۱۱۷#

پشت شیشه‌ی بخش آی‌سی‌یو ایستاده‌ام و حتی نمی‌توانم برای ثانیه‌ای نگاه از صورت زخمی‌تینا بگیرم. ماسک اکسیژن به دهانش وصل کرده‌اند و خون از راه لوله‌ای به رگ دستش منتقل می‌شود. گلوله را از بدنش خارج کرده بودند و اوضاع عمومی‌اش امیدوارکننده به نظر می‌رسد.

—می‌خواهی بری داخل؟

نگاه به سروش می‌اندازم. پشت سرم ایستاده و نگاه او هم با تیناست. شانهای بالا می‌زنم. هنوز به طور کامل از شوک اتفاقاتی که افتاده بود، بیرون نیامده‌ام. همراه سامان به خانه برگشته بودم و به سختی دوش گرفتم. وقتی در آینه به خودم نگاه کردم، لب جرخورده و چانه‌ی کبودم حسابی توی ذوق می‌زد. مچ هر دو

دستم به شدت زخمی بود که با کمک سامان زخمم را شستشو دادیم و با باند تمیز بستیم. همان موقع داریوش با سامان تماس گرفت و خبر داد که تینا را به اتاق عمل برده‌اند. وقتی به بیمارستان رسیدیم، تینا به بخش آی سی یو منتقل شده بود.

-اگر بخوای می تونی بری داخل بینیش...

آب دهانم را به سختی پایین می فرستم:

-میرم...یکم دیگه!

-اوضاعش خوبه...زیاد توی آی سی یو نمی مونه. نگران نباش...

حتما از حالت صورتم فهمیده است که از شدت نگرانی درحال پس افتادن هستم. به عقب برمی گردم و با لبخندی مترسکی و زوری نگاهش می کنم:

-مرسى...واقعا ممنونم كه با اين شرايط قبولمون
كردى.

-وظیفه بود. برای یه دكتر فرق نمى كنه مشكل بیمارش
چى باشه. خوشحالم تونستيم كمكش كنيم و دير
نشده بود. درضمن داريوش هميشه هر جا تونسته برام
سنگ تموم گذاشته.

يك تاي ابرویش را بالا مى اندازد و لبخندى مى زند:
-البته نمى تونم بگم از اينكه دوباره دیدمت خوشحالم.
هميشه وقتى مى بينمت يه اتفاق بدى افتاده...اميدوارم
آخریش باشه.

حرفها و صورت بشاش و مهربانش كمى به حال بدم
كمك كرده است. اينبار وقتى به رویش لبخند مى زنم،
واقعى و از ته دل است:

-منم همينطور!

– حالا می‌خوای بری تو؟

سری تکان می‌دهم و با راهنمایی‌اش وارد بخش مراقبت‌های ویژه می‌شوم. کنار تختش که می‌ایستم، دوباره همان ترس آزارنده سراغم می‌آید. دستی که سرم خونی به آن وصل نیست را می‌گیرم و به سمتش خم می‌شوم. آرام و کوتاه روی پیشانی‌اش را می‌بوسم و حرف‌هایی که باید بزنیم را در سرم مرور می‌کنم. باید همه چیز را بداند. نگران واکنشش هستم ولی بهر حال دیگر مخفی‌کاری بس است. نمی‌دانم چقدر گذشته و چقدر به صورت بی‌رنگ و رویش خیره مانده‌ام که یکی از پرستارها برای بیرون کردنم حاضر می‌شود. سروش را آن اطراف پیدا نمی‌کنم و حوصله‌ی بحث کردن با پرستار خسته‌ی شیف‌ت را هم ندارم.

همان لمس کوتاه و بوسه‌ی روی پیشانی هم فعلاً
برایم کافی‌ست. شاید اگر بخاطر توصیه‌ی سروش
نبود، همان زمان کوتاه را هم نمی‌توانستم با خواهر
بیهوشم بگذرانم.

با شنیدن صدای قدم‌های سنگین و خش‌خش مشما به
سمت راهرو برمی‌گردم. سامان درحالی که میان
دستش مشمایی پر از خوراکی گرفته، به سمتم می‌آید:
-حالش چطوره؟

برای سر زدن به پدرش رفته بود. انقدر ناگهانی از
خانه بیرون زده و جواب تلفن پدرش را نداده بود که
پدرش اصرار کرد، حتماً سری به خانه بزند.
وزن تمام دنیا روی شانه‌هایم سنگینی می‌کند با اینحال
به رویش می‌خندم:
-خوبه... همه چیز خوب پیش رفت.

حتی نمی پرسم داریوش کجاست. وقتی به بیمارستان رسیدم، برای چند لحظه دیده بودمش که با سروش صحبت می کردند و بعد از آن ناپدید شد.

—چه خوب... ببخشید مجبور شدم برم...

—نه اوکیه.

—خودت چطوری؟ چیزی خوردی؟

نگاه به مشمای پر از خوراکی و ظرف غذا می اندازم و معده ام بهم می پیچد. چند لیوان پر آب خورده بودم اما میلیم به غذا نمی برد:

—نمی تونم بخورم... حالت تهوع دارم.

—باید بخوری عزیزم. رنگ و روت پریده. اصلا چطوری هنوز روی پات وایسادی؟ بیا بریم غذا بخور
برمی گردیم باز!

خیره به تخت تینا آه غمگینی می کشم و بغض چانه ام
دست دلم را رو می کند:

-هیچی بدتر از این نیست که نتونی از کسی که
دوستش داری محافظت کنی.

-تارا تینا زنده ست...مگه نه؟

...

-پس تونستی ازش محافظت کنی.

-من هیچ غلطی نتونستم بکنم. فقط نشستم و شکنجه
شدنشو دیدم.

-اونم شکنجه شدن تورو دیده...این ماجرا یه طرفه
نیست.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم پایین می چکد و از روی
گونه تا لبم سقوط می کند:

-می ترسم از دستش بدم. فکر نکنم هیچوقت منو
بخشه.

-چرا صبر نمی کنی خودش تصمیم بگیره؟ شاید لازم
باشه یه مدت بهش وقت بدی ولی بالاخره می بخشه و
فراموش می کنه چون اونم دوستت داره.

جلوتر می ایستد. انگشتان دستم را میان مشت
خالی اش می گیرد و با فشار نرمی بازویم را می کشد:
-بیا بریم یچیز بخور...

-اگر وقتی نیستم بهوش بیاد چی؟

-قول میدم حالا حالاها به هوش نیما. سریع
برمی گردیم.

بلاخره کوتاه می‌آیم و همراهش می‌روم. اینکه مدام نگاهم را به گوشه و کنار بیمارستان می‌اندازم و به دنبال ردی از داریوش می‌گردم، ناامید کننده است. روی صندلی بخش غذاخوری رستوران می‌نشینیم. لب به جوجه نمی‌زنم و به زور یک برش کیک را با شیر کاکائو به زور پایین می‌فرستم.

—بهتر شدی؟ غذا هم بخور...

دستم را روی معده‌ی دردناکم می‌کشم و صورتم را جمع می‌کنم:

—بخدا نمی‌تونم.

—یادم نیاد قبلا هیچوقت انقدر لاغر دیده باشمت.

خنده‌ی تلخی می‌کنم. خودش ادامه می‌دهد:

—مهم نیست. همه چیز تموم شد. وقت برای دوباره به

زندگی برگشتن هست. یه شروع جدید...

اینبار من دستی که روی میز گذاشته را میان مشتت
می گیرم و سرم را برایش کج می کنم:

–حق با تو بود و مثل همیشه من گوش ندادم.

مثل پسر بچه های تخس لبخند شیطانی می زند و
ابروهایش را بالا می اندازد:

–دیر نشده...من بعد گوش بده! حالا اینارو ول

کن...برنامت چیه؟ برای از حالا به بعد؟

نمی خواهم فکر و ذهنم سمت داریوش برود. شانه بالا
می اندازم و نفسی می گیرم:

–احتمالا باید دنبال کار جدید باشم. خونم رو هم عوض

می کنم. تا قبل از همه ی این اتفاقات بهم حس خوبی

می داد ولی حالا هر وقت برگردم خونه یاد این روزای

سگی میفتم. امکان هم نداره که بتونم من بعد اونجا

احساس امنیت کنم. حتی اگر کسی دیگه دنبالم
نباشه...

– فکر خوبیه. به نظر منم بهتره جابه جا شی...یه مدت
میتونی پیش من بمونی تا یه جا رو پیدا کنیم. همه ش
رو خودمون اوکی می کنیم. نگران نباش...

فشاری به انگشت هایش وارد می کنم:

– نیستم... چون تو هستی نگران نیستم.

سامان نگاهش را به پشتم می دهد و لبخند از روی
لب هایش عقب نشینی می کند. حالت تخس و بی خیال
همیشگی را به قیافه اش می گیرد. با کنجکاوی صورتم
را به سمت مسیر نگاه سامان برمی گردانم. داریوش را
می بینم که به سمت میز ما می آید. رنگ و رویش کمی
پریده و موهایش بهم ریخته به نظر می رسد. همیشه
حال خوب و بد داریوش را از مدل موهایش می فهمم.

لباس‌هایی که در باغ به تنش دیده بودم را عوض کرده
و اگر اشتباه نکنم به خانه رفته و برگشته است. حق
هم دارد. پیراهن سفیدش از خون تینا و کثیفی باغ،
قرمز و سیاه شده بود.

برای لحظه‌ای نگاهش را به قفل میان دست‌های من و
سامان می‌دهد اما به سرعت نگاهش را می‌دزد و
خودش را به بالای سرمان می‌رساند. وقتی پای
داریوش در میان باشد، هیچوقت نمی‌توانم بفهمم چه
فکری در سرش می‌گذرد.

وقتی سکوت من و سامان را می‌بیند، گلویی صاف
می‌کند و خودش پیش قدم می‌شود:

-خوبی؟

@Vip Roman

مخاطبش من هستم. به زور لبخندی تصنعی می‌زنم و سعی دارم او را متوجه حالت بی‌میل صورتم کنم. به سردی می‌گویم:

-آره...خوبم. مرسی بخاطر کمکت...

با حالت مسخره‌ای تکرار می‌کند:

-مرسی برای کمکم؟

پوزخند صداداری می‌زند و سرد و تاریک می‌گوید:

-میشه حرف بزنییم؟ تنها!

اگر می‌خواهد حرف بزنییم، بدم نمی‌آید حرف‌هایش را بشنوم. از روی صندلی بلند می‌شوم و رو به سامان به

با دقت نگاهمان می‌کند می‌گویم:

-الان برمی‌گردم...

به محض خروج از غذاخوری، داریوش سعی می کند
بازویم را بگیرد که سریع دستم را عقب می کشم و
سرتکان می دهم:

-چی می خوای داریوش؟

دستی میان موهایش بهم ریخته اش می کشد و با
حالت معذبی می گوید:

-چی می خوام؟

-میشه همش حرفای منو تکرار نکنی؟ گفتم چی
می خوای؟

دستی به پیشانی اش می کشد و از روی اخم های درهم
و پیشانی چروک خورده اش می فهمم که سردرد دارد.
همیشه موقع سردرد واکنشش به همین شکل است.
مهم است؟

-دیگه مطمئن نیستم بدونم...همیشه میدونم چی
می خوام!

-عالیه! تموم شد؟

-صبر کن...

کمی فکر می کند و بعد انگار که حرف کم آورده باشد
می گوید:

-با سروش حرف زدم...گفت وضعیت تینا استیبله.

-آره خودمم باهاتش حرف زدم. همینو می خواستی
بگی؟

-نمی خوامی باهام حرف بزنی؟

-تو اونجا نبودی...مثل همیشه نبودی! فقط سامان بود!

صدایش را کمی بالا می برد و با توپ پر می گوید:

- مگه خبر داشتیم؟ باید جای اینکه سر خود پاشی بری
بههم زنگ می زدی!

من هم بلاخره کنترل اعصابم را از دست می دهم:

- خواهرمو گرفته بود... سه روز تمام جواب زنگ و
تکستای منو ندادی! بهت زنگ می زدم؟ حالت خوبه؟

- اگر می گفتی چه خبره جواب می دادم...

- جوابت اینه؟ هه! خیلی ممنون!

- متاسفم! اوکی؟

...

- نمی داشتیم بلایی سرتون بیاره... هرطور شده
میومدم... ولی نه مثل تو سر خود و بدون اینکه به کسی
خبر بدم. کار خطرناکی کردی!

- نمی تونستم ریسک کنم. اگر حس می کرد خطری وجود داره تینا رو می کشت. داریوش هر وقت بهت نیاز داشتم نبودی... من بخاطر تو همه چیزمو ریسک کردم و آخرش خودم همه چیزو باختم.

- می دونم تارا... متاسفم که...

- من تمومم داریوش... انقدر تمومم که نمی دونم حتی اسمشو چی بذارم! ما به یه کلمه‌ی جدید برای تموم کردن نیاز داریم. مدام برمی گردیم به چیزی که...

لحظه‌ای سکوت می کنم تا نیرویی که ندارم را جمع کنم و حتی نمی دانم چطور باید جمله‌ام را تمام کنم. دستم را به زور میان مشتش می گیرم و خیره به باندپیچی دور مچم، انگشتش را روی زخم مخفی شده زیر باند می کشد:

-متاسفم تارا...برای تمام اتفاقاتی که توی تمام این سالها برات افتاد...بخاطر این چند روزی که توی اون جهنم بودی متاسفم! متاسفم چون ظاهرا کار دیگه‌ای جز این ازم برنمیاد!

خیره می‌مانم به نگاهش و تلخ‌تر از زهر می‌خندم:
 -کاری که جسارت انجام دادنش رو داشته باشی نه...!
 قبل از اینکه بتواند حرفی بزند، تلخ‌تر اضافه می‌کنم:
 -می‌دونی چیه داریوش؟ با وجود تمام نفرتی که میگی از پدرت داری...از این بیشتر نمی‌تونستی شبیهش باشی. یه مرد خودخواه که برای احساسات و جون هیچکس جز خودش و خانوادش ارزشی قائل نیست!
 صدایم در حد خارج از کنترلی بالا رفته است و توجه عده‌ای از افرادی که آن اطراف در تردد هستند را به

سمت خودمان کشیده‌ام. داریوش هم نگاهی به دور و
برمی‌اندازد و با کلافگی و ناراحتی بازویم را می‌کشد:

– بیا بریم یه جای خصوصی تر...

با لجبازی دستم را از گره انگشتانش بیرون می‌آورم و
با نفرت سر تکان می‌دهم:

– من دیگه حرفی برای زدن ندارم... مخصوصا با تو!
بازویم را رها می‌کند و بلاخره کنترلش را به طور کامل
از دست می‌دهد:

– دنبال آدم بدهای؟

با دست به خودش اشاره می‌کند و داد می‌کشد:

– باشه... پس من آدم بده‌ام! این باعث میشه آروم
شی؟

خیره نگاهش می‌کنم و با روحیه‌ای که آرام‌تر شده و از
عصبانیت داریوش ترسیده است لب می‌زنم:

–داریوش...–

–برو تارا... برو با تنها کسی باش که همیشه هست
وهوات رو داره...–

به رفتنش خیره می‌مانم و نفس محکمی از لپ‌هایم
بیرون می‌دهم. انرژی فکر کردن به داریوش و
ناراحتی‌اش را ندارم. در حال حاضر هیچ کس و هیچ چیز
جز تینا برایم مهم نیست. سرم گیج می‌خورد. خسته و
کلافه به دیوار می‌چسبم. وقتی سامان سر می‌رسد، از
دیدن رنگ و روی پریده و خستگی مفرطی که امانم را
بریده جا می‌خورد. به زور مرا همراه خودش برای
چک‌آپ می‌برد. بی‌آنکه دست خودم باشد، همانجا روی
تخت بیمارستان از شدت خستگی بیهوش می‌شوم.

به محض باز شدن پلک‌هایم، فقط یک اسم در سرم
 چرخ می‌خورد. تینا! به سرعت روی تخت می‌نشینم که
 باعث سیاهی رفتن چشم‌هایم می‌شود. سرمی به
 دستم وصل شده و جای زخم کنار رگ دستم به طرز
 وحشتناکی می‌سوزد. لب می‌گزم و به سختی روی تخت
 می‌نشینم. فکرم هم از شدت مشت‌های بهمن درد بدی
 دارد.

–خواهرت به هوش اومده!

تلخ است. سرد است. ناراحت است. ولی نمی‌فهمم که
 چرا هنوز اینجا است! با سوزنی که داخل رگ دستم رفته
 درگیر می‌شوم و آرام زمزمه می‌کنم:

–باید برم بینمش...

–شوهرش و خانواده شوهرش اومدن.

دست از بازی با چسب برمی دارم و با ترس و نگرانی
نگاهش می کنم:

—می دونن من اینجام؟

شانه بالا می اندازد:

—نمی دونم. من که چیزی نگفتم.

—سامان کجاست؟

پوزخند واضحی می زند و لبهایش را جلو می دهد:

—پای سامان نیستم...

—پای من هستی؟

...

—نمی تونم الان بینمشون!

—حدس می زدم.

—باید اول با تینا حرف بزنم.

- میزنی... بلاخره مجبورن برن.

- تو چرا نرفتی؟

روی صندلی صاف می نشیند و با خستگی چشمش را
می مالد:

- دیدم از حال رفتی... موندم مطمئن شم خوبی... عجیبه
نه؟ مخصوصا برای آدمی که جز خودش و خانوادش به
کسی اهمیت نمیده!

- منظوری ندا...
exchange group

حرفم را قطع می کند و مثل آن قبل ترها سرد و سخت
حرفم را می برد:

- معلومه که داشتی... اونقدر ا هم اشتباه نمی کنی...
@Vip Roman
آهی می کشد:

-مهم نیست چقدر تلاش کنیم...یا نفرت داشته باشیم.
 آخرش یه چیزایی از پدر و مادرامون تومون می‌مونه!
 بهمونو بین...مادرش عملاً شکنجه‌ش می‌کرد و جای
 اینکه بفهمه شکنجه دادن اشتباهه...مدام اون کارو
 تکرار کرد! من یه وقتایی شبیه محمود میشم...وقتی
 پای خانوادم وسط باشه...خودخواه میشم. ضعیف
 میشم. می‌تونستم سال‌ها پیش بزنمش زمین...ولی
 نزددم...نداشتم شبنم یا پدرش هم بزنن...چون
 خانوادست...کنار تمام کثافت‌کاری‌هایش...وقتی خیلی
 کوچیک بودم به مادرم خیانت کرد...همیشه می‌کرد
 ولی...آخری خیلی جدی شد...با مادر مهرباد...خیلی یادم
 نیست...ولی براش خونه‌ی جدا خریده بود...دیگه
 بهمون سر نمی‌زد...وقتی هفت سالم بود مادر مهرباد
 باردار شد...همه چیز از هم پاشید...مادرم رو داغون
 کرده بود. مامان طلاق گرفت و نتونست منو ازش

بگیره. اوضاع روحی خوبی هم نداشت و دادگاه منو داد
 به محمود. من هیچوقت مادر مهران رو مقصر
 ندونستم... خیلی بچه بود. محمود و اوضاع زندگیش
 می تونست برای هر زنی جذاب باشه. زن خوبی بود. با
 من همیشه خوب بود... مهربون بود. ولی مادر خودم
 نبود. اوضاع روحی مادرم مدام بد و بدتر شد... بقدری
 که دیگه خودمم دلم نمی خواست بینمش. برای اینکه
 بخوام مادرم رو توی اون حالت روحی بینم خیلی
 کوچیک بودم. وقتی مهران به دنیا اومد شد همه
 چیزم... انگار از اون جهنمی که توی سن خیلی کم
 توش گیر کرده بودم نجاتم داد. البته که محمود بازم
 خیانت کرد و هنوزم می کنه! می بینی؟ حتی مادر مهران
 هم خوشبخت نشد. فکر کرد اگر یه مرد پولدار پیدا کنه
 و بتونه جاپاش رو سفت کنه خوشبخت میشه!

پوزخندی زد و به فکر فرو رفت. بعد از جریان سارا، بار
دومی است که داریوش از قسمت‌های خصوصی
زندگی‌اش با من حرف می‌زند. با ناراحتی می‌پرسم:
-مادرت چی؟

لبخند روشنی می‌زند:

-حال روحیش بهتره...یه مدت طولانی بستری بود.
الان خونه و زندگی جداش رو داره و من هم تا جایی
که بتونم پیششیم. دوست داره توی سکوت و تنهایی
باشه. همیشه خونه‌ست. تنها کسی که حاضره
بخاطرش از خونه بیرون بیاد منم...اونم گاهی...خیلی
کم.

-چرا نرفتی باهاش زندگی کنی؟

-خودش نمی‌خواد. می‌ترسه با موندن من اثری از
مهرداد یا مادرش یا از همه بدتر محمود توی زندگیش

باشه. از طرفی همیشه احساس می‌کردم باید بخاطر
 مهرداد بمونم... تا بتونم اوضاع رو کنترل کنم... که از
 دست محمود به اندازه‌ی من عذاب نکشه! وقتی گفتم
 بیشتر از اونی که فکر کنم شبیهش... بهم ریختی تارا!
 فکر کنم حق با تو باشه...

-وقتی با سارا بودی...هیچوقت به خیانت بهش فکر
 کردی؟

متعجب و با چشم‌های درشت شده نگاه می‌کند:

-چی؟ نه! هیچوقت...سارا همه چیزم بود...

قلبم درد می‌گیرد اما به سختی لبخندی می‌زنم و ابرو
 بالا می‌برم:

-پس شبیه پدرت نیستی...متاسفم که با حرفم

ناراحت کردم...اونارو گفتم چون ناراحت بودم ازت.

-حق داری...اون روزی که از خونت رفتم...از طرفی
بخاطر سامان و ارتباط نزدیکتون و از یه طرف بخاطر
ترس از مواجه شدن با مهرداد جوابت رو ندادم.
نمی‌خوام ازم دور شه!

-هنوز دوشش داری؟

سوالی نگاهم می‌کند. سوالم را طور دیگری می‌پرسم:

-منظورم سارا است...وقتی یکیو عاشقانه دوست
داری...و اون آدم از زندگیت میره...چه بلایی سر
عشقی که بوده میاد؟ اونم میره؟

سری به معنای رد حرفم تکان می‌دهد و آهی می‌کشد:

-نه...نمیره...فقط یاد می‌گیری چجوری باهات زندگی
کنی.

-پس هنوز دوشش داری!

نه مثل اون روزا... شبیه یه جای خالیه!

به گمونم باید منم یاد بگیرم چجوری باهاش زندگی
کنم!

من هنوز اینجام...

ولی میری...

در سکوت خیره می مانیم به نگاه پر حرف هم و من قبل
از او نگاه غمدارم را می دزددم:

نگران من نباش... پوستم کلفت... چیزیم نمیشه!

میشه یکم بهم ایمان داشته باشی؟ نمی خوام

برم... ولی نمی دونم... یعنی... برام خیلی سخته!

از روی صندلی بلند می شود و به سمت تختم می آید.

دستی روی پیشانی عرق کرده و داغم می کشد. خم

می شود و کوتاه و آرام گونه‌ام را می بوسد. نزدیک
گوشم می گوید:

-اگر از دستت می دادم...اگر بهمن ازم می گرفتت! فکر
نکنم می تونستم باهاش زندگی کنم.

دستش را می گیرم و لبخند می زنم. بالاخره برای چند
لحظه تینا و تمام اتفاقات این چند روز از ذهنم می رود.
دوست داشتن احساس به شدت قدرتمندی ست.
نمی دانم داریوش چقدر عاشق سارا بوده و چقدر مرا
دوست دارد اما بی شک سارا انقدر که من
می خواهمش، هرگز او را دوست نداشته!

با شنیدن صدای چند سرفه‌ی تصنعی، داریوش
خودش را عقب می کشد و هردو به سمت در
برمی گردیم. سروش است که نزدیک در ایستاده و
سروش را با حالت معذبی پایین انداخته. داریوش

سریع به سمتش می رود و من با نگرانی صاف
می نشینم:

-تینا خوبه؟

سروش برای لحظه ای نگاهمان می کند و لبخند گرمی
می زند:

-آره بهوش اومده... فکر کردم شاید دوست داشته
باشی بینیش...

نگاهش را بین هر دوی ما می گرداند:

-بخشید انگار بدموقع اومدم.

داریوش سری تکان می دهد و قبل از من می گوید:

-نه بابا! تو بخشید انقدر تو زحمت افتادی... حتی

شیفت هم نبود.

- این حرفا چیه می زنی؟ خوشحالم اتفاق بدی نیفتاد.
انگار اتفاقای بد قرار نیست شمارو ول کنن.
- اشاره به گم شدن مهراد و زخم چاقوی روی دست من
که چند ماه قبل مداوا کرده بود می کند. هنوز کسی از
برگشتن مهراد خبر ندارد. لااقل تا آن جایی که من خبر
دارم هنوز کسی را خبر نکرده بودند.
- سروش خودش را بالای سر من می رساند و سرم را
می بندد:
- سرمت هم تموم شد. الان میگم بیان دربیارن...
قبل از اینکه از اتاق بیرون برود با شرمندگی می گویم:
- میشه هر وقت دور و بری های تینا رفتن بهم خبر
بدی؟
- حتما... میگم خبرت کنن. پس اگر همه چیز اوکیه من
کم کم برم.

داریوش همراهش از اتاق بیرون می‌رود و می‌شنوم که حال مادر سروش را می‌پرسد. جای لب‌های داریوش را هنوز روی گونه‌ام حس می‌کنم و دستی روی آن می‌کشم. انگار گاهی دو نفری که برای هم ساخته نشده‌اند، همدیگر را پیدا می‌کنند.

#۱۱۸

دست سامان را محکم فشار می‌دهم و با نگرانی نگاهش می‌کنم. حالت صورتش آرامش‌بخش و لبخندش مثل همیشه مهربان است. لاقل با من! برای خفه کردن آدم‌های بهمن و سر و سامان بخشیدن به اوضاع باغ رفته بود و من می‌دانم که دوباره تمام بدبختی‌ها و مسئولیت‌ها را گردن گرفته و دم نمی‌زند. وقتی سامان برگشت، داریوش برای سر زدن به مهراد

و خانواده‌اش رفت. گفته بود که با مرگ بهمن و از بین رفتن تهدید دیگر وقتش شده، کم کم مهراد را نشان پدر و مادرش بدهد. متوجه استرس و نگرانی‌اش بودم اما هرچقدر سعی کردم به حرف بکشمش تا شاید از اضطرابش کم شود، میلی به حرف زدن نداشت. وقتی رفت دل من هم گرفت، چون مطمئن نبودم دوباره کی و کجا می‌بینمش.

کنار سامان انقدر منتظر ماندیم تا اول خانواده شاهرخ و بعد هم خودش بیمارستان را ترک کردند. به سختی نفسم را بیرون می‌دهم و دست سامان را می‌کشم. بعد که می‌بینم از دم در جلوتر نمی‌آید با اخم به سمتش برمی‌گردم و چشم‌هایم را با حالتی سوالی درشت می‌کنم.

فشار آرامی به پشت دستم می آورد و انگشتانم را رها
می کند. از سر استیصال آهی می کشم و لب می گزم:
-نمیای؟

سری به معنای نفی تکان می دهد و پلکی طولانی
می زند:

-برای حرف زدن لازمه تنها باشید...بی خیال تارا...تو
قوی تر از این حرفایی! می دونم که هستی.
در قهوه‌های روشن نگاهش به دنبال ذره‌ای آرامش
می گردم:

-بهش چی بگم؟

-راستشو...

-اگر به شاهرخ و خانوادش گفته باشه چی دیده چی؟
خنده بی خیالی می کند و شانہ بالا می اندازد:

-اونطوری من به فاک رفتم.

سرم را به تندی تکان می دهم و اطمینان بخش می گویم:

-نمی دارم اتفاقی برات بیفته...از هر راهی شده مطمئن میشم قرار نیست...

-اوکیه تارا...بعید می دونم چیزی گفته باشه قبل از حرف زدن با تو! الان این چیزا مهم نیست...برو تو...
 آب دهانم را به سختی پایین می فرستم و بلاخره داخل بخش مراقبت های ویژه می روم. تینا بیدار است و بنظر نمی رسد درد زیادی داشته باشد. سروش گفته بود که مقدار زیادی مسکن به سرمش تزریق کرده اند.
 تینا به محض دیدن من که به سمتش می روم، خودش را جمع می کند و روی تخت عقب می کشد:
 -شاهرخ قراره برگرده...

سرعت زیادى به قدم‌هايم مى‌دهم و خودم را بالای
سرش مى‌رسانم:

-تینا...

دستش را بالا مى‌آورد و صورتش از درد جمع مى‌شود:
-لطفا برو...

دست آزادش را مى‌گیرم. مقاومت مى‌کند و قصد بیرون
کشیدن دستش را دارد. چانه‌ام از فشار بغض مى‌لرزد
اما سعی دارم آرام بمانم. قرار نیست بازهم در
مهم‌ترین لحظات زندگى‌ام از هم بپاشم. دیگر ضعف
نشان دادن بس است.

نفس عمیقی مى‌کشم و به آرامی مى‌گویم:

-تینا جان عزیزم...لطفا گوش بده...منم تارا!

خواهرت...ازم مى‌ترسى؟ فکر مى‌کنی حاضریم یه تار از
موهات کم شه؟

در سکوت و با نگاهی خیس از اشک فقط نگاهم
می کند. فرصت را مناسب می بینم و کنار تختش
می نشینم:

-می دونی چه اتفاقی افتاد؟

سرش را با صورتی که هنوز شوک زده و بی رنگ و
روست تکان می دهد:

-فکر کنم... مطمئن نیستم... ترسیده بودم... فکر کردم
مردم!

-می دونم... منم فکر کردم از دستت دادم و اگر اتفاقی
برای تو بیفته ترجیح میدم یک ثانیه هم زنده نمونم.
هیچوقت هیچوقت نمی خواستم کوچیک ترین آسیبی
بینی! ولی دیدی... بخاطر تصمیمات احمقانه ی من!
مژه های بلند و زیبایش از خیسی اشک برق می زند و
نگاهش گیج و سردرگم است:

-چیکار کردی تارا؟ واقعا بچمو بخاطر تو از دست
دادم؟ چیکار کردی؟

برای آرام کردنش، انگشتانش را می چسبم و شروع به
تعریف می کنم. آرام و بدون دروغ از روزاول، هرچه که
بر من و داریوش و مهرداد و همگی گذشته بود را
برایش می گویم. هر لحظه شوکه تر و ناباور تر می شود.
حتی توان قطع کردن حرفم را ندارد. وقتی تعریف
کردن داستان تمام روزهایی که گذرانده بودیم تمام
می شود، دستش را با خشم بیرون می کشد:

-دنبال چی بودی تارا؟ گند زدن تو زندگی همه ی
آدمای دورت؟ همون بار اول کافی نبود؟

-تینا من واقعا...

-تاسف و عذرخواهیت به چه درد من می خوره؟

به هق هق میفتد و جیغ می زند:

-من بچمو بخاطر تو از دست دادم... نزدیک بود بمیرم.
 چی می خواستی؟ انتقام؟ انتقام چی؟ کثافت کاری های
 خودت؟ چرا قبول نمی کنی؟ تنها کسی که باید ازش
 انتقام بگیری و مقصرش بدونی خودتی! تو کردی...بابا
 رو هم تو کشتی! هیچ می دونی توی اون انباری چی به
 من گذشت؟ خودت که بودی! خودت که دیدی!
 تمام تنم می لرزد و دیوارهای سفید بیمارستان
 دور سرم چرخ می خورد. بغض تا پشت دندان هایم بالا
 آمده. چطور قوی باشم؟ با شنیدن این جملات چطور
 می توانم قوی بمانم؟ به سرعت می ایستم و دست هایم
 را جلویم بالا می گیرم:
 -تینا خواهش می کنم آرام باش.

- آروم باشم؟ تارا دیگه هیچوقت دلم نمی خواد
بینمت... تو خواهر من نیستی! تو دشمن منی! همه
چیزمو ازم گرفتی!

- تینا من... من هیچوقت...

- نگرفتی؟ جواب بده...

وقتی سکوت و بغض مرا می بیند، با تمام وجود شیون
می کند:

- نگرفتی؟

حالت عصبی و تهدیدآمیز نگاهش مرا می ترساند. به
سرعت می گویم:

- تینا خواهش می کنم به کسی چیزی نگو... راجع به
چیزایی که دیدی! سامان توی دردسر میفته... هرچقدر

می‌خواهی از من متنفر باش ولی سامانو توی دردرس
نداز! فقط من نیستم پای خیلیا گیره!

- الان این برات مهمه واقعا؟ خجالت نمی‌کشی؟ برو
بیرون...

می‌خواهم حرفی بزنم که باری دیگر فریاد می‌کشد و
چند پرستار به سمتمان می‌آیند:

- گمشو برو بیرون... حاله از تو و خودخواهیت بهم
می‌خوره که تمام زندگی منو سوزوند. حیفه بابا که
بخاطر تو مرد... باید جای خودش تورو آتیش می‌زد!
- خانوم اینجا چه خبره؟

- آروم باش عزیزم...

- برو بیرون خانوم... مگه نمی‌بینی حالش بده؟

مکالمه‌ی دکتر و پرستارها چیزی جز صدایی وزوز گونه در سرم نیست. باز هم از همان حمله‌های عصبی گذشته سراغم آمده است. تاب نمی‌آورم و از زانو خم می‌شوم. ضربان قلبم را حس نمی‌کنم. چقدر دیگر باید این قلب بکشند تا دست از تپیدن بکشد؟ دست سامان را دور شانیه‌هایم حس می‌کنم. سرم گیج می‌خورد و دندان‌هایم روی هم قفل شده.

-تارا... عزیزم... سعی کن نفس بکشی. تارا؟

نگاهش می‌کنم. نگران است. چه خوب است که سامان را دارم. سعی می‌کنم حرفی بزنم اما دهانم باز نمی‌شود. تینا هرگز مرا نخواهد بخشید. می‌دانم که در همان انباری و میان آنهمه کثافت و خون برایش مرده‌ام. قرار بود نگذارم اینبار از دستم برود. قرار بود کوتاهی‌ها را جبران کنم. قرار بود خواهرم را پس

بگیرم. امیدی نیست... من همیشه تنها می مانم... امیدی نیست!

وقتی چشم‌هایم را باز می‌کنم، سامان را می‌بینم که کنار دستم دراز کشیده و در خواب عمیق، نفس‌های صدا دار می‌کشد. تمام تلاشم را می‌کنم تا به تینا و برخوردش فکر نکنم. قلبم توانایی همدل کردن اینهمه نفرتش را ندارد. وقتی کمی حالم جا آمده بود، به سامان التماس کردم که مرا به خانه‌ام برگرداند و بعد از رسیدن به خانه، با خوردن چند آرام‌بخش قوی، خیلی زود خوابم برد.

بالش زیر سرم را صاف می‌کنم و نیم‌خیز می‌شوم. گوشه‌ام را چک می‌کنم اما خبری از داریوش نیست. چند ساعت می‌گذرد؟ حداقل ۵ ساعت خوابیده بودیم و هنوز خبری از داریوش نیست. کلافه و خسته از

رفتارهای گیج کننده داریوش، گوشی را روی تخت می اندازم و به بغل می چرخم. سامان درحالی که صورتش را به سمت من به تشک تخت چسبانده، بالش را بغلش گرفته و غرق خواب است. می دانم که چند شب پشت سر هم پلک روی هم گذاشته و به شدت خسته بود.

روی تشک تخت سر می خورم و من هم صورتم را به سمت صورتش می چرخانم. با دیدن حالت پسرانه و مظلوم صورتش لبخند عمیقی می زنم. نزدیک می روم و انگشت اشاره ام را آرام روی گونه ریش دارش می کشم. غرق تماشای صورت آرامش بخشش هستم و هنوز چند ثانیه بیشتر نگذشته که با هراس از خواب می پرد و با حالتی تدافعی دستم را محکم می چسبد.

آخی می گویم و بعد از چند ثانیه که انگار به این دنیا
برمی گردد، دستم را رها می کند و نفس راحتی می کشد.
می نشینم و با تعجب نگاهش می کنم که آرنجش را
روی چشمهایش گذاشته و سینه اش به تندی تکان
می خورد.

- کابوس می دیدی؟

آرنجش را برمی دارد و با نگاهی که هنوز آشفته است
می گوید:

- آره... ولی چیزی نیست.

خودش را جمع و جور می کند و چند ثانیه بعد،
دستهایش را به رویم باز می کند:

- ببخشید ترسوندمت... خوبی؟ بیا اینجا!

جلو می روم و همانطور که کنارش دراز می کشم، سر
روی شانهاش می گذارم:

– نمی دونم... نمی خوام راجع بهش صحبت کنم.

دستش را دورم می اندازد و با انگشت هایش موهایم را نوازش می کند:

– بالاخره قبول می کنه... توی شوکه تارا... آدم که خانواده شو دور نمی ندازه. اصلا شاید بهتر بود باهاش حرف نمی زدی...

پوفی می کشم و شانیه بالا می زنم:

– نمی دونم... ولش کن... واقعا توان فکر کردن بهش رو ندارم.

متوجه می شود که چقدر این موضوع روحم را بهم ریخته و بخاطر همین سریع بحث را عوض می کند:

– می دونی چقدر دلم تنگ شده بود؟

سر بالا می برم و با نگاهی گذری به چشمان
دوست داشتنی اش می پرسم:

- برای من؟

- برای تو... و برای اینکه بتونم انقدر باز بهت نزدیک
باشم.

بازوی حجیمش را میان دو دستم می گیرم و پیشانی ام
را با شانه اش فشار می دهم:

- می دونم... منم دلم تنگ شده بود. بعضی وقتا...

آهی می کشم و سکوت می کنم. تکانی به دستش
می دهم و می پرسد:

- بعضی وقتا چی؟

- هیچی ولش کن...

اخمی می کند و ضربه ای به گونه ام می زند:

- بگو بینم حاج خانوم...

لبخند دستپاچه‌ای می‌زنم و می‌گویم:

- بعضی وقتا فکر می‌کنم... فکر می‌کنم... که کاش...

- چیه تارا؟ بگو دیگه...

- پووووف... بعضی وقتا آرزو می‌کنم که کاش می‌تونستم

اونطوری که می‌خوای دوستت داشته باشم.

قیافه‌ی آدم‌هایی که بهشان برخورد به خودش

می‌گیرد و با همان ابروهای گره خورده می‌پرسد:

- دوستم نداری؟ باورم نمیشه!

به بازویش می‌زنم و چشم غره‌ای به نگاه ستاره

بارانش می‌روم:

@Vip Roman

-خودت می دونی منظورم چیه! معلومه که دارم. بیشتر از هر کسی...ولی...ولی...فکر کنم خیلی شیرین باشه...وقتی عاشق بهترین دوستت میشی...کسی که همه جوره اون چیزی که هستی رو دوست داره. از دست دادنش نمی ترسونتت...از نقطه ضعفات نمی ترسی. فکر کنم خیلی حس خوبیه و گاهی آرزو می کنم کاش اونطوری که می خوام دوستت داشتیم. آهی می کشد و به نظر نمی رسد از حرفم ناراحت شده باشد:

-ولی نداری...

جلوی جواب دادم را با بلند کردن دستش می گیرد:
-گوش بده عزیزم. اشکالی نداره...اشکالی نداره که اونطوری که من می خوام دوستم نداری. اگر قرار بود هممون به چیزی که می خوام برسیم...زندگی انقدر

تخمى نميشد. من ده ساله كه دوستت دارم. ده ساله
 تارا... ده ساله كه اينجام... بهش عادت كردم. تو خيلى
 بيشتر از اوني شكسته بودى كه بتونم خودخواه
 باشم... از تمام مردا جز من دورى مى كردى... دنبال
 رابطه نبودى... بعدش... سخت شد... نزديك تر از اوني
 شديم كه بتونم بخاطر حسم روش ريسك كنم. خيلى
 بهم وابسته بودى... بايد مى بودم... نمى تونستى منو از
 دست بدى. منم نمى تونستم از دستت بدم. پس دهنمو
 بستم... كم كم عادى شد... ديگه سخت نبود. الانم
 سخت نيست. مى تونم دوستت داشته باشم و بذارم
 برى و خوشحال باشى.

- من نمى خوام برم... چطور مى تونم بدون تو خوشحال
 باشم؟

-لطفاً اینو نگو...یه روزی میری...شاید امروز
 نه...نمی دونم کی ولی...تارا هیچ مردی نیست که با
 رابطه نزدیک ما او کی باشه...ما فقط دو تا دوست
 معمولی نیستیم...وقتی پای تو وسط باشه این رابطه
 برای من هیچوقت فقط یه دوستی معمولی نیست.
 نمی دانم کی بغض کرده بودم که اشک روی گونه هایم
 می چکد:

-برام مهم نیست...هیچ جا نمیری...مهم نیست!
 -معلومه که هست...وقتی احساساتت به داریوش رو
 دیدم ترسیدم. نه چون دلم نمی خواد با کسی جز من
 باشی...چون می دونم اگر بهت بگه انتخاب کن...بین
 من و اون انتخابت من نیستم و اجازه میدی از من
 دورت کنه.

چند لحظه در سکوت اشک می ریزم. لبخند تلخی

می زند:

- مگه نه؟

انگار جوابش را از سکوت می گیرد. صاف می نشیند و خودش را به سمت من می کشد. سرم را میان سینه‌ی کوبانش می گیرد و روی موهایم را می بوسد:

- اشکالی نداره... فقط می خوام خوشحال باشی. حتی اگر من نباشم که بینم خوشحالی...

میان بازوهایش با صدای بلندی گریه می کنم. نمی خواهم قوی باشم. می خواهم گریه کنم. می خواهم زجه بزنم. نمی توانم چیزی که خودم با بیچارگی از داریوش می خواهم را به او بدهم و من بهتر از هر کسی می دانم که این حس چقدر سخت و دردناک است. چرا

سامان نرفته بود؟ من اگر جای او بودم، مدت‌ها قبل
می‌رفتم!

.....
-تارا مطمئنی می‌خوای بری؟ به نظر من ایده‌ی خوبی
نیست!

گوشواره طلایی که حلقه‌ی ساده است را داخل سوراخ
گوشم می‌کنم و از داخل آینه نگاهی گذرا سمت سامان
می‌اندازم:

-می‌دونم...به نظر منم فکر خوبی نیست! ولی بهر حال
میریم. بالاخره باید تکلیف این کلاف بهم پیچیده
مشخص بشه.

-فکر نکنم دلم بخواد پیام...ترجیح میدم هیچکدوم از
این آدما رو نبینم. می‌دونستی که شبنم هم هست؟
پوزخندی می‌زنم و سیاهی نگاهم در آینه برق می‌زند:

- ۸۰ درصد دلیل رفتنم دیدن شبنمه!

دستی روی صورت کلافه و عصبی اش می کشد و سرش را روی تشک تخت می کوبد:

-تارا...تارا...تارا! لطفا یه جنگ جدیدو شروع نکن!

دستبند و ساعت ظریف طلایی را به دست چپ می اندازم و به صورت ناآشنایم در آینه خیره می مانم:
-می خوام تمومش کنم.

سامان به محض دیدن موهای بلوندم، اول حسابی جا خورد و بعد شروع کرد به سرزنش کردن. خودم هم نمی دانم چه در مغزم می گذشت که یکهو تصمیم گرفتم از سالن وقت بگیرم و چنین تغییر بزرگی در چهره ام ایجاد کنم. انگار نیاز بود چیزی در زندگی ام عوض شود تا باور کنم از تمامی آن مراحل سخت گذشته ام و شروعی جدید انتظارم را می کشد.

در این چند روز با داریوش کم و بیش در ارتباط بوده‌ام. تعریف کرده بود که بالاخره مه‌راد پا پیش گذاشته و خانوادهاش را دیده اما چیز بیشتری نگفت. من هم بعد از چندبار پرسیدن و مواجهه با بی‌میلی‌اش کوتاه آمدم. می‌دانم که داریوش فقط وقتی خودش بخواهد حرف می‌زند و از کنجکاوی زیاد هم بیزار است. می‌دانم سرش شلوغ است اما توقع داشتم در این دو سه روز سری به من بزند. می‌دانست بخاطر برخورد تینا چقدر حال بد است. مدام به خودم می‌گویم که با برگشتن مه‌راد در موقعیتی بدیست و سرش شلوغ است.

نگاه از صورت آرایش کرده و موهای طلایی رنگم در آینه می‌گیرم. شاید هم همین فردا بروم و به رنگ قبلی

برشان گردانم. این روزها به هیچ وجه ثبات رفتاری ندارم. آهی می کشم و یقه‌ی لباس را بالا می کشم. پیراهنی بندی، به رنگ آبی کم‌رنگ و اندامی تنم کرده‌ام که تا روی زانویم می‌رسد. دیگر نمی‌خواهم مشکی بپوشم. باید یک چیزهایی را عوض کنم و گرنه اوضاع بهتر نخواهد شد. موهای صاف و طلایی رنگ که هنوز به آن عادت نکرده‌ام، روی شانسه‌هایم ریخته است. کفش‌های پاشنه‌دارم را زمین می‌گذارم و برای پوشیدنشان روی تخت می‌نشینم. وقتی می‌بینم سامان قصد برداشتن نگاه عاقل‌اندر سفیدش را از صورتم ندارد، در حالت بستن سگک کفش سفید رنگ، به سمتش برمی‌گردم و چشم‌غره می‌روم:

— چیه؟

-بیا نریم تارا...مهراد...شبنم! بوی در دسر میاد...یکی
 یه چیزی میگه ناراحت میشی.
 -خود مهراد زنگ زد دعوت کرد! به خودت هم که زنگ
 زد!

نیم خیز می شود و با گیجی سرش را می خاراند:
 -منو که آره ولی مگه تورو هم مهراد دعوت کرد؟ پس
 داریوش چی؟ اصلا میدونه داری میری؟
 شانه بالا می اندازم و از روی تخت بلند می شوم:
 -آره بابا...گفت اگر خودت دوست داری بیا!
 وقتی فکر می کنم مهراد برای دعوت کردنم به این
 مهمانی؛ که به افتخار برگشتن و پیدا شدنش ترتیب
 داده بودند زنگ زده دلم می گیرد. گویا سامان هم مثل
 من فکر کرده است که با تعجب می پرسد:

- پس چرا خودش زنگ نزد بهت؟

با عصبانیت شانه بالا می اندازم:

- چه بدونم! لابد اونم مثل تو فکر می کنه ایده ی بدیه!

- لابد؟ معلومه که ایده ی بدیه. پس چرا داریم می ریم؟

در واقع داریوش خودش به صورت صریح و بی پرده
 اخطار داده بود که رفتن من به این زودی و در چنین
 شرایطی ایده ی خوبی نیست، ولی با اینحال تصمیم را
 به خودم واگذار کرده و گفته بود که دوست ندارد فکر
 کنم، از بقیه مخفی ام می کند.

از فکر داریوش بیرون می آیم و جواب سوالش را

می دهیم:

- برای اینکه قرار نیست برم توی سوراخ موش قايم

باشم.

-اینکه آدم توی آرامش بچسبه به زندگیش قایم شدن نیست!

-از نظر من هست...می خوام خانوادشو ببینم. بالاخره که چی؟

ابروهایش بالا می پرند و پوزخندی کنج لب بی رنگ و رویش می نشیند:

-بابا زوری که نمیشه! خودشم که حتی زنگ نزده دعوت کنه! تارا گفته باشم...اگر مهراد یا باباش یا هر خری بخواد چیزی بهت بگه یا سمت بیاد و اینا می دونی که من قاطی می کنم...شاید بهتره من نیام اصلا.

مانتو و شالم را برمی دارم و به سمتش می روم. رو به رویش می ایستم و دستش را می گیرم. همانطور که

برای بلند شدن می کشمش لبخند پر استرس و
بی جایی می زنم:

-ولی من نیاز دارم که باهام بیای... از نظر روحی لازمت
دارم. تازه شاید باباش اصلا با این موها منو
نشناسه... شلوغ پلوغم هست...

با اکراه و غرغرکنان بلند می شود:

-دلت خوشه ها... بالاخره می خوای خودتو نشون بدی یا
نه؟

وقتی بلند می شود، دستش را بیشتر می کشم و او را با
خودم همراه می کنم:

-غر نزن... من ۹۹ درصد مواقع خودمم نمی دونم چیکار
می خوام بکنم... ولی بهر حال باید برم.

جزو معدود دفعاتی ست که می بینم پیراهن و شلوار
پارچه ای مردانه پوشیده و مثل همیشه با خودم فکر

می‌کنم که این سر و ظاهر چقدر به او می‌آید. موقع رد شدن از کنار اتاق مایا، طبق معمول فشار سنگینی روی سینه‌ام حس می‌کنم و سعی دارم نگاهم به داخل اتاق نیفتد. حتی هنوز دست به وسایلم نزده‌ام... هنوز به نبودنش در این خانه عادت نکرده‌ام. باید هرچه زودتر به فکر خانه‌ی جدیدی هم باشم. باید همه چیز را نو کنم و گذشته را به همانجایی که تعلق دارد بسپارم. یعنی گذشته!

مهمانی در خانه‌ی مجلل و ویلایی خانواده داریوش برگزار شده است. از کوچه‌های خلوت و زیبای شمرون که می‌گذریم، کم‌کم استرس بدی به جانم می‌فتد. واقعا اگر پدرش مرا بشناسد و جلوی چشم همه بیرونم بیندازد باید چه کنم؟ اگر داریوش طرف مرا نگیرد و بگوید من که گفتم نیا چه؟ نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم روحیه‌ام را آرام نگه دارم. اگر اوضاع

خیلی بد بود مهراد هیچوقت دعوت نمی کرد. آقای ماهر
بزرگ هم بیشتر از آنی که بتواند در جمع دعوا به راه
ببندازد، برای آبرویش ارزش قائل است.

خوشبختانه بقدری دیر رسیده ایم که کسی از
خانواده‌ی ماهر برای خوشامدگویی جلو نمی آید و فقط
یکی دو نفر از پیشخدمت‌ها به داخل راهنمایی مان
می کنند. کل حیاط بزرگ و باصفای خانه را چراغانی
کرده اند. حیاط خانه پر از درخت و چمن است. سمت
چپ و روی سکوی مرمرین استخر بزرگی گذاشته
شده که چراغ‌ها و سیستم تصفیه آبش روشن است و
صدای روح نواز آب را به محض ورود به خورد گوشت
می دهد.

@Vip Roman

آب نمای بزرگ دیگری سمت دیگر باغ است و راه
 سنگی و سرسبزی به سمت آلاچیق کنار آب نما می رود.
 از همان دور مهرداد را می بینم که زیر آلاچیق بزرگ و
 زیبا ایستاده و با گیلاسی در دستش، چیزی برای بقیه
 تعریف می کند و بلند بلند می خندد. داریوش کمی
 آن سوتر روی صندلی تکی نشسته و با گیلاسی خالی
 میان دستش، پاهایش را دراز کرده و غرق فکرهای
 خودش است. دیدنش یادم می اندازد که چقدر
 دلتنگش بوده ام. حیاط باصفا و داخل خانه پر از مهمان
 است. در حیاط کسی را از بزرگ ترها نمی بینم و وقتی
 برای عوض کردن لباس، پا داخل خانه می گذارم متوجه
 می شوم که بزرگ ترها همه داخل خانه جمع شده اند.
 حتی جمع پدر و مادرها هم به شدت مفرح و غرق
 سرخوشی به نظر می رسد. باید هم خوشحال باشند!
 پسر مرده شان برگشته! لباس هایم را روی تخت

می‌گذارم و دستی به موهایم می‌کشم. سامان برای سلام و علیک رفته و حاضر نشده بود همراه با من پا داخل خانه بگذارد.

پدر و مادر مهراد و داریوش را می‌شناسم که در جمعی ایستاده‌اند و حسابی سرشان گرم مهمانانشان است. بی‌سروصدا از خانه خارج می‌شوم. تمام فضای حیاط پر شده از جوان‌هایی که در جمع‌های چند نفره در حال شوخی و خنده هستند. بالاخره با تمام قدرتی که در خودم سراغ دارم، به سمت تنها جمع آشنا می‌روم. از تمام جمع‌های دیگر شلوغ‌تر است و بیشتر از ده نفر دور و برشان را گرفته‌اند. از سمتی که من می‌روم، داریوش پشتش به من است و متوجه نزدیک شدنم نمی‌شود. مهراد قبل از بقیه مرا می‌بیند. چند لحظه به صورتم خیره می‌ماند و چشم‌هایش را ریز می‌کند.

می دانم با آن تغییر ظاهری بزرگ چند لحظه زمان برای شناختنم لازم است.

به محض شناختنم، با خنده‌های معروف و همیشگی خودش، گیلای مشروبش را به سمتم بلند می‌کند: - به به... تارا خانوم... فکر کردم قابل ندونستی بیای... به زور لبخندی مصنوعی و مسخره روی لبم می‌نشانم و به مسیر رفتنم ادامه می‌دهم. نباید بفهمند چقدر استرس دارم. باید همان تارای روز اول باشم. داریوش با شنیدن حرف مهرداد سرش را برمی‌گرداند و نگاهی که از درک معنایش عاجزم را سمتم روانه می‌کند. مردمک‌هایش روی موهایم می‌چرخند. متعجب است. بالاخره بعد از مکتی طولانی و به محض رسیدن من به جمعشان از روی صندلی‌اش بلند می‌شود و به سمتم

برمی گردد. متاسفانه هرچه چشم می چرخانم، شبی را
آن اطراف نمی بینم.

داریوش که قبل تر از بقیه و نزدیک به من ایستاده
دستش را جلو می آورد و انگشتانم را برای چند لحظه
میان مشتش می فشرد:

—سلام...خوش اومدی!

باری دیگر ظاهر جدیدم را بررسی می کند و خیلی
کمرنگ لبخند می زند:

—مبارک! بهت میاد...

لبخند و لحنش بوی طعنه دارد و من هم زیاد امیدی به
صداقت کلامش ندارم. با مهراد و بقیه دختر و پسرهای
جمع هم دست می دهم و مهراد اینطور معرفی ام
می کند:

—بچه ها تارا از دوستای عزیزم.

با اشاره‌ی سامان کنارش می‌نشینم. دقیقه‌ای در سکوتی معذب کننده می‌گذرد تا بالاخره مهران دستش را برای یکی از پیشخدمت‌ها دراز می‌کند و فرایش می‌خواند. گیلای از داخل سینی برمی‌دارد و به سمتم می‌گیرد:

–شامپاین دوست داشتی دیگه...

گیلاس باریک را به سمتم می‌گیرد. لحظه‌ای نگاهم را میان چشم‌های عصبی داریوش و صورت بشاش مهران می‌چرخانم. من که هیچوقت مشروب نمی‌خوردم. چرا فکر می‌کرد شامپاین دوست دارم؟ نفسی می‌گیرم و پایه‌ی جام را میان انگشتانم حبس می‌کنم:

–مرسی... فکر کنم منو با کسی اشتباه گرفتی البته...

ابروهایش را بالا می‌فرستد و چشم‌های آبی پررنگش برق می‌زند:

-تورو؟ با کس دیگه؟ همچنین چیزی ممکن نیست!
 گیللاس را میان دستم رها می کند و من از شدت شرم
 سرم را پایین می اندازم. قصد آزار مرا دارد یا داریوش؟
 شاید هم هردویمان! صاف می ایستد و دست داخل
 جیبش می برد:

-شامپاینش حرف نداره. عموم فقط برای همین
 مهمونی از ایتالیا آورده...
 بلاخره کوتاه می آیم و مقابل نگاهش، جرعه ای
 می نوشم. نگاه داریوش همچنان حرص دارد. سامان
 برای آرامش دادن به من دستم را می گیرد و گرهی
 اخم های داریوش عمیق تر می شود. نگاهش را از
 صورتم برنمی دارد و همین چشم ها استرسم را بیشتر
 می کنند.

-آره خلاصه...دوران سختی بود. خودمم باورم همیشه
جون سالم به در بردم.

داریوش برخلاف صورت درهمش، با آرامش از روی
صندلی بلند می شود و از داخل بار کنار آلاچیق،
شیشه‌ی ویسکی را بیرون می کشد. گیلاسش را تا
نیمه پر و شیشه را روی همان بار رها می کند. بی توجه
به افراد حاضر و فک گرم شده‌ی مه‌راد با عذرخواهی
کوتاهی جمع را ترک می کند.

-اوکیه...آروم باش. چرا می لرزی؟

خودم هم نفهمیده بودم که به شکلی نامحسوس بدنم
می لرزد. می خواهم جواب سامان را بدهم که گوشی
میان دستم ویبره می خورد. نگاهی به صفحه می اندازم.
پیام از سمت داریوش است:
"بیا پشت حیاط منتظرتم."

مهرداد هنوز در حال تعریف کردن ماجراهای غیرواقعی و اغراق آمیزی از ربوده شدنش است که هر سه می دانیم بیشتر از نصفشان دروغی بیش نیست.

از جایم بلند می شوم و رو به سامان می گویم:
- الان میام.

مخالفتی با رفتنم نمی کند. راهم را می کشم و چند قدم بیشتر دور نشده ام که مهرداد صدایم می زند:
- تارا جان...

برای حفظ آرامش نفسی می گیرم و دست به سینه به سمتش برمی گردم. لبخندش لجم را درمیآورد ولی او بی اهمیت به این موضوع می گوید:

- کجا؟ به این زودی خسته شدی؟

پوزخندی می زنم که فقط مهرداد متوجه تلخی اش
می شود و اشاره‌ای به مسیر دور شدن داریوش می کنم:
- با داریوش کار داشتیم.. الان برمی گردم!

چند لحظه فکر می کند. گیلان داخل دستش را روی
میز کوچک آهنی و سیاه می گذارد و به سمتم می آید. با
لبخندی نزدیک گوشم زمزمه می کند:
- فکر کنم لازمه یکم حرف بزنیم...

۱۱۹#

خودم را عقب می کشم و اخطارآمیز نگاه به آبی‌های
زیبایش می کنم:

- نه لازم نیست... باید با داریوش حرف بزنم.

آرنجم را می گیرد:

–چند دقیقه صبر می کنه...

سامان نیم خیز می شود. وحشت زده دستم را به سمتش بلند می کنم و با نگاه التماسش می کنم که شر به پا نکن. پیام نگاهم را می گیرد. کلافه سر جایش می نشیند و سری از روی تاسف تکان می دهد. چند نفری از جمع با تعجب نگاهمان می کنند. آرنجم را محکم بیرون می کشم و در حالیکه لبخندی روی لبهایم می نشانم، اینبار من بازوی مهراد را می گیرم و دنبال خودم می کشمش:

–اوکی...حرف می زنیم.

گوشه‌ای خلوت می رویم. بازویش را رها می کنم و با حرص به سمتش برمی گردم:

–داری چیکار می کنی؟

ابروهايم را بالا مى برم و سعی مى کنم ادایش را
در بیاورم:

-تورو با کس ديگه اشتباه نمى گیرم...يجورى رفتار
مى کنی انگار مى دونی نوشیدنی مورد علاقه من چیه؟
جلوی چشم همه؟ جلوی چشم داریوش؟ چی
مى خواهی؟ من اشتباه کردم...نباید پای تورو به این
ماجرای مى کشیدم. این مسخره باز یارو تموم کن.
دستی به پیشانی اش مى کشد و نفسش را محکم
بیرون مى دهد:

-این رابطه بین تو و داریوش...اذیتم مى کنه...نه چون
تورو دوست دارم یا هنوز تو فکرتم...هرچی که
بود...تموم شده...حتی ازت ناراحت هم نیستم...از اون
ناراحتتم...

- من عاشقشم مهاد... قرار نبود اینطوری بشه... ولی شد... می‌خواهی ناراحتش کنی که چی؟ انصاف نیست! اون برادرته... برات ارزش قائله و دوستت داره. تا وقتی تو با این ماجرا کنار نیای اونم آرامش نداره. می‌خواهی آرامششو ازت بگیره؟ به اندازه‌ی کافی پشتت نبوده؟ فکر نمی‌کنی وقتشه که یکم هم تو داریوشو حمایت کنی؟

- با تایید کردن همچین رابطه‌ای؟ چجوری حتی می‌تونی همچین چیزی ازم بخوای؟
 سرمای هوای پاییزی به استخوان‌هایم رسیده و احساس کلافگی می‌کنم. ولوم صدایم را بالا می‌برم:
 - چون با من خوشحاله... نمی‌خواهی خوشحال باشه؟
 - معلومه که می‌خوام... ولی نه با تو! چرا تو؟ بین اینهمه زن چرا تو؟

-ولى با من خوشحاله... اينو بفهم... بزرگ شو!
 مسئولیت اشتباهات خودت رو هم قبول کن. مگه آدم
 خودش انتخاب می کنه به کی علاقمند بشه؟ فکر
 می کنی برای من آسون بوده؟ یا برای داریوش؟
 مجبورش نکن انتخاب کنه... مجبورش نکن بین من و
 تو انتخاب کنه!

خنده اش روی مخم می رود و سوالش بیشتر:

-چرا؟ می ترسی انتخابش نباشی؟

نگاهم را در مردمک هایش می چرخانم. گیلان
 شامپاین را به سمتش می گیرم و میان دستش رهاش
 می کنم و با انگشت اشاره روی سینه اش می گویم:
 -چطوره جای اینکارا بری با پولی که از بابات دزدیدی
 خوش بگذرونی؟

با خشم نگاهم را می‌گیرم و همانجا رهایش می‌کنم. با
 قدم‌هایی تند و کوبان به سمت پشت ساختمان
 می‌روم. داریوش رو به باغچه‌ی پر گل و زیبایى
 ایستاده و سیگار می‌کشد. نگاه حریصم را روی اندام
 کت و شلوار پوشش می‌چرخانم و از خودم می‌پرسم؛
 اگر از دستش بدهم باید چه کنم؟

کنارش می‌ایستم. براندازم می‌کند ولی حرفی نمی‌زند.
 سیگار را از دستش می‌گیرم و با خشم پوکی می‌زنم.
 خیره می‌مانم به گل‌های زیبای باغچه.

—چرا انقدر طول کشید؟

پوک دیگری می‌زنم و می‌گویم:

—داشتم با مهرداد حرف می‌زدم.

—داشتی با برادر من حرف می‌زدی؟

جوابش را نمی‌دهم. دوباره خودش می‌پرسد:

- راجع به چی حرف می زدید؟

- چرت و پرت... پاشو از گلیمش درازتر کرده بود!

- اون از من ناراحته... خودم می دونم.

سیگار را زیر پایم خاموش می کنم. بازویش را

می چسبم و به سمت خودم برش می گردانم:

- بالاخره کنار میاد.

- اگر نیاد چی؟

پافشاری می کنم:

- میاد...

...

- بین داریوش... من توی بیمارستان جلوی خواهرم

وایسادم و گوش دادم که چقدر ازم متنفره... که چقدر

آرزو داره جای بابام من مرده بودم. گفت هیچوقت

برای مرگ بچه‌ش منو نمی‌بخشه! ولی میدونی چیه؟
 مطمئنم بالاخره باهاتش کنار میاد و منو می‌بخشه... چون
 خواهرشم. چون همخونیم! کاری که تو با مهران
 کردی... در برابر کاری که اون با تو کرد... در برابر کاری
 که من با تینا کردم هیچی نیست. باید دست از
 سرزنش کردن خودت برداری... باید دست از سرزنش
 کردن من برداری... منو می‌خوای؟
 پلکی می‌زند و لپ‌هایش را باد می‌کند:
 - معلومه که می‌خوام...

- پس مرد باش و روی حرفت وایسا.

نگاهش روی صورت و موهایم می‌چرخد. نیمی از مایع
 زرد رنگ داخل گیلاس را بالا می‌کشد و با صورتی که
 از طعم بدش جمع شده می‌گوید:

- قضیه‌ی این رنگ موی جدید چیه؟

شانه بالا می اندازم:

–قضیه‌ی خاصی نداره... بد شده؟

ما بقی نوشیدنی را هم بالا می رود و لیوان را روی سکوی کنار دستش می گذارد. لبخند کمرنگی می زند که اینبار مهربان است:

–کاش شده بود... تو همیشه خوشگلی! به طور ناراحت کننده‌ای خوشگلی!

لب‌هایم از این سو تا آن سو به لبخندی دندان نما باز می شود:

–مرسی از تعریف...میشه انقدر ناراحت نباشی؟

–به این جشن و خنده‌ها نگاه نکن تارا...اوضاع خوب نیست...مهراد نمی خواد مامانش و محمود چیزی از

حقیقت بدونن...بابام در به در دنبال بهمن و
پولشه...شده یه گند بزرگ تر. یه سری چیزای دیگه
هم هست که...

نگاهش مشتاقش را میان صورتم می گرداند و طره‌ای
از موهایم را از روی شانهام برمی دارد و میان
انگشتانش می گیرد:
-مهم نیست.

دستش را می گیرم و به سمت خودم می کشمش:

-نگران نباش...یکم بگذره بلاخره همش حل
میشه...الان وقت خوش گذروندنه...بلاخره از شر
بهمن آزاد شدیم.

خودم را میان بازوهای پهنش جا می دهم و او هم بدون
مخالفت مرا میان بغلش جای می دهد. لب‌هایش را
کوتاه می بوسم و بوی الکل زیر بینی‌ام می زند.

-داریوش؟

به سمت صدای ظریف و دخترانه‌ای که تمام تنم را پر از نفرت می‌کند برمی‌گردیم. از آغوش داریوش بیرون می‌آیم اما به جای رها کردنم، دستش را روی شانه‌هایم نگه می‌دارد. شب‌نم همراه با دختر دیگری به سمتمان می‌آید. چند ثانیه طول می‌کشد تا بشناسمش. حدیث دوست دختر قبلی داریوش است. خودشان را به ما می‌رسانند و شب‌نم با نگاهی پر نفرت به دست داریوش که دور بازوی من است، زهرخندی می‌زند و می‌گوید:

-مهراد دنبالت می‌گشت...

حدیث هم متعجب به ما نگاه می‌کند. شاید هم کمی دلگیر و ناراحت.

-یعنی میگی مهراد تورو فرستاده دنبال من؟

حدیث چند ثانیه در صورت تم خیره می ماند و با گیجی
می گوید:

-من... فکر کنم... قبلا شما رو ندیدم؟

مخاطبش من هستم ولی شبنم با لحنی زشت جواب
سوالش را می دهد:

-تارا؟ آره بابا می شناسی! دوست دختر مهاد بود.

همون موقع که مهاد نامزد داشت.

لبش را جلو می دهد و دست به سینه می ایستد:

-اوهوم... خدایی خیلی خرابی!

دست داریوش را از دور گردنم باز می کنم. لبخندی

تصنعی می زنم و به سمتشان می روم. درست رو در

روی شبنم می ایستم. فرق زیادی نکرده. همانقدر

وقیح! همانقدر نفرت انگیز!

دستم را بالا می‌برم و با تمام قدرتی که در خودم
سراغ دارم، کشیده‌ی محکمی به صورتش می‌زنم.
قدمی به عقب پرت می‌شود و دستش را روی گونه‌ی
آرایش شده‌اش می‌کشد. حدیث جیغ خفه‌ای می‌زند و
دست روی دهانش می‌گذارد.

از غافلگیری‌اش استفاده می‌کنم و تخت سینه‌اش
می‌کوبم. انگشتم را به سمتش دراز می‌کند:
- بعد از تمام اتفاقاتی که افتاد... بعد از بلاهایی که
سرم آوردی... حق نداری به من بگی خراب!
- تارا؟

داریوش دستم را آرام می‌کشد. به شدت دستم را
بیرون می‌کشم و اخطار می‌دهم:
- بین من و شبنمه...

با بغضی که ریشه‌ای جز نفرت ندارد و دست‌هایی
مشت شده می‌غرم:

- تو زندگی منو به گند کشیدی. چرا؟ چون حسودیت
شده بود؟ فیلمو پخش کردی چون حسودیت شده بود؟
دندان‌هایش را روی هم می‌سابد و اینبار اوست که به
شانهام می‌کوبد و با صورتی پر از انزجار می‌گوید:
- نه! پخشش کردم چون به نظرم فان بود. چون
حوصلم سررفته بود.

- حوصلت سر رفته بود؟

- تارا خواهش می‌کنم اینجا نه!

به داریوش نگاه می‌کنم که قصد عقب کشیدن بازویم
را دارد. زمزمه می‌کند:

- ارزششو نداره...

شبیم اینبار به سمت داریوش غرش می کند:

– من ارزششو ندارم؟ یجوری حرف نزن که انگار اینجا نیستم.

حدیث که کاملا از همه جا بی خبر است، با دیدن نگاه داریوش، دست شبیم را می کشد:

– شبیم جان بی خیال... اینجا که جای این حرفا نیست. پوفی می کشم:

– تو اصلا شرم و حیا سرت میشه؟

– من شرم و حیا سرم میشه؟ مثل اینکه یادت رفت الان چجوری به حدیث معرفیت کردم!

...

– می تونستم بذارم توی خونت بمونی!

اشاره به زمانی می کند که برای دزدیده نشدنم از طرف بهمن، مرا از خانهاام بیرون کشیده بود. صدایم را بالا می برم:

-اون کارو کردی چون نگران خودت بودی...

...

-میدونی چیه شبنم؟ زیادی وقت خودمو حروم نفرت ازت کردم. داریوش راست میگه...ارزششو نداری. میدونی بهترین قسمتش چیه؟ اینهمه مدت مثل سگ دنبالش دویدی ولی تنها کسی که داریوش هیچوقت سمتش نرفت تو بودی...واقعا...

صدای محکم کشیده اش در گوشم می پیچد و میان دستهای داریوش میفتم. دستی روی صورتم می کشم و صاف می ایستم. می خواهم به سمتش حمله ور شوم

که داریوش از کمرم می‌گیرد و با یک حرکت عقبم می‌کشد.

مرا پشت خودش نگه می‌دارد و به سمت شبنم می‌رود.
چنگ می‌اندازد و بازوی شبنم را محکم می‌چسبد.
حدیث هینی می‌کشد و سعی می‌کند مداخله کند.
داریوش اما عصبانی‌تر از این حرف‌هاست. بازوی
ظریف شبنم را میان مشتش فشار می‌دهد و با فکی که
روی هم می‌سابد می‌غرد:

- الان چه غلطی کردی؟

شبنم صورتش از درد جمع شده و سعی دارد بازویش
را بیرون بکشد:

- اول اون زد!

- حقت بود... تو حقت بود... نمی‌خوام شر بپا

کنم... نمی‌خوام وسط این همه آدم بزنمت شبنم...

-داریوش جان خواهش می کنم...

-تو دخالت نکن حدیث!

نگاهش را به سمت حدیث می چرخاند:

-جای تو بودم باهات نمی گشتم...این زن همه رو نابود

می کنه. مگه نه؟

نگاهش حالا با صورت پر از درد شبنم است:

-باید برای کاری که کردی شرمنده باشی...نه اینکه

اینجا وایسی و به زنی بگی خراب که زندگیش رو به

گند کشیدی!

طوری با قدرت بازوی شبنم را رها می کند، که

ناخودآگاه چند قدم به عقب رانده می شود. صورت

شب‌نم از سرخی و بغض می‌لرزد و نگاه پرنفرتش به
داریوش است:

— من چون برادرت رو نجات دادم. من رفتم سراغ
بهمن و بهش پیشنهاد پول بیشتر کردم و مجبورش
کردم برنامه رو عوض کنه و گرنه می‌کشتش... وقتی تو
و تارا جونت مشغول عشق و حال بودید من مهادو
راضی کردم همکاری کنه تا ولش کنن... نه تارا... من!
برای تو کردم...

مطمئنم هیچکدام نمی‌خواهند حدیث چیزی از ماجرا
بداند اما بقدری عصبانی شده‌اند که اهمیتی به این
موضوع نمی‌دهند.

— دقیقا برای همینه که داری راست راست برای خودت
می‌چرخه و هیچی بهت نمیگم. دور و بر من و تارا و

حتى مهراڊ نچرخ...دارم بهت هشدار آخرو میدم. جای
تو بودم گوش می دادم.

-وگر نه چی میشه؟

داریوش صاف می ایستد و دست به سینه و خونسرد
می گوید:

-اون مدار کو که در به در دنبالش بودی یاده؟ تنها
مدار کی که دارم اونا نیستن...بیشتر از ایناست...خودت
می دونی...واسه همین می خواستی هرطور شده
بدزدیشون...پدر عزیزت...توی بد در دسری میفته.
همینجا تمومش کن و برو دنبال زندگیت.

شبم که مشخص است اینبار حسابی ترسیده، به
بازویش می چسبد و بالاخره عقب می رود:

-من دنبال در دسر نیستم...همین الان هم همه چیز
تموم شده.

بدون توجه به حدیث که هنوز بی خبر از همه چیز و هاج و واج مانده، به عقب می چرخد و با عصبانیت مسیر آمده را برمی گردد. به اندازه‌ای که لیاقتش است تاوان نداده اما من دیگر دنبال در دسر نیستم. باید بلاخره یک جایی بزرگ شوم و بگذارم و بگذرم. شاید یک روزی و یک جایی جواب بدی‌هایش را بدهد. حدیث نگاهش را میان ما می چرخاند و لبخند معذبی می زند. داریوش نفس عمیقی می کشد و با عطف می گوید:

–بخشید حدیث... امیدوارم شبتو خراب نکرده باشیم.

حدیث سری تکان می دهد و لبخندش رنگ مهربانی می گیرد:

–نه عزیزم... او کیه... هر چند کلا نفهمیدم چی شد.

–چیز مهمی نیست... بهتره برگردیم پیش بقیه...

حدیث دستش را بالا می گیرد:

– نه نه... راحت باشید... ببخشید خلوتتونو بهم زدیم.

بدون هیچ حرف دیگری راهش را می کشد و تنهایمان می گذارد. نفسم سنگین است و دست روی صورتم می کشم:

– باورم همیشه زد توی گوشم...

– خوبی؟

دست‌هایم را می گیرد و صورتم را بررسی می کند.

– آره خوبم... خدا روشکر سامان ندید وگرنه حتما

کارشون به کتک کاری می کشید.

دلخور می شود و دست‌هایم را رها می کند:

– لازم نیست هر روز بهم یادآوری کنی که سامان برات

چه کارایی می کنه.

– چی میگی داریوش؟

- مگه اینطوری نیست؟

...-

- جواب بده...

- دیوونه شدی؟

- دیوونه؟ دیوونگی منو ندیدی تارا! دیدم چطوری
دستتو گرفت تا آرومت کنه... زیادی نزدیکه بهت... انقدر

که... انقدر که...

ابروهایم را بالا می برم:

- انقدر که هربار گیر بهمن افتادم برای نجات دادن
جونم اومد؟ انقدر که ده سال تمام کنارم بود درحالیکه

که تو رفتی دنبال زندگیت؟

...-

-دوست ندارم روی سامان حساس باشی
داریوش...سامان همه کس منه.

صدایش را بالا می برد:

-ولی هستم. نمی خوام همه کست باشه. اگر قراره من
انتخاب کنم...تو هم باید انتخابت رو بکنی!
ناباور زل می زنم به نگاهش:

-اصلا می شنوی چی داری میگی؟ سامان مشکلی با
رابطه من و تو نداره...من هیچوقت ازت نخواستم قید
برادرت رو بزنی...ولی تو داری از من می خوای قید
سامانو بزنی.

نفس عمیقی می کشد و با لحنی خسته می گوید:

-نمی خوام قیدشو بزنی...فقط...فقط...زیادیه...رابطتون
زیادی نزدیکه...اذیتم میکنه. دستتو می گیره و جوری

نگاهت می کنه که انگار... من اون نگاهو می شناسم
تارا... خودم مردم! زیادیه...

حالا که آرام تر شده، من هم آرام جلو می روم. چانه اش
را می گیرم و مجبورش می کنم نگاهم کند:

-می دونم... رابطه من و سامان پیچیدست... منم جای تو
بودم حساس می شدم. ولی هیچوقت هیچ اتفاقی
نیفتاده و قرار هم نیست بیفته. من تورو دوست دارم.
موهایم را پشت گوشم می زند و دستش را روی
استخوان زیر گردنم می کشد:
-خوش به حال من پس...

لحن حرف زدنش کنایه دارد ولی برایم مهم نیست.
وقتی لبهایم را می بوسد، هنوز نگران حساسیتش
روی رابطه ام با سامان هستم.

#۱۲۰

روز خنک و پاییزی آرامی ست. تمام روز را بیرون از خانه سپری کردم. تنهای تنها...سالهاست که دیگر این تنهایی مزمن آزارم نمی دهد. به آن عادت کرده ام. به تنها بیرون رفتن...تنها خرید کردن...تنها غذا خوردن و تمام تنهایی های دیگر! حالا که دیگر خطری جانم را تهدید نمی کند، قدر این آزادی را بیشتر می دانم. آسمان کمی آبی تر شده و پرنده ها کمی زیباتر می خوانند.

از یکی از مغازه های لوکس پاساژی معروف درفرمانیه برای خودم کفش های صورتی و پاشنه دار خریدم. یک شال رنگارنگ و مانتوی گرم رنگ و شیک که باعث شد بیشتر نگران کم شدن پس انداز چند ساله ام شوم. اما ارزشش را داشت. روحیه ام با صبح که از خانه بیرون

زدم قابل مقایسه نیست. دیگر دلم نمی خواهد، همیشه سیاه بپوشم. با ارزش ترین رابطه‌ای که در طول زندگی خواهم داشت، رابطه‌ام با خودم است. باید خودم را خوشحال تر کنم. ناهار را در کافه‌ای کوچک و دنج می خورم و توجهی به نگاه‌های عجیب و غریب بقیه نمی کنم. تنها غذا خوردن در کافه و رستوران‌های شلوغ جسارت زیادی می خواهد و من افتخار می کنم که چنین جرأتی در خودم دارم.

ساعت از شش عصر گذشته است که به خانه برمی گردم. تمام لباس‌ها را امتحان می کنم و می شوم دختر ۲۷ ساله‌ای که هیچ دغدغه و نگرانی جز تیپ و ظاهرش ندارد. بعد از جمع و جور کردن ریخت و پاش‌هایم و تمیز کردن خانه، برای خودم چای می ریزم و به اتاق می روم. از شب مهمانی دیگر سیگار نکشیده‌ام و سعی دارم ترکش کنم. کار راحتی نیست.

بیش از ۱۰۰ بار لباس پوشیده برای خرید سیگار تا کوچه رفته‌ام و بعد به سختی جلوی هوسم را با یک بستنی یا خوراکی دیگری گرفته‌ام. در همین چند روز کمی رنگ و رویم برگشته و وزن اضافه کرده‌ام.

از داریوش کم و بیش خبر دارم. شب مهمانی، من همراه سامان به خانه برگشتم و ساعت از نیمه شب گذشته بود که داریوش پیشم آمد و تا صبح ماند. از به یاد آوردن شبی که گذرانده بودیم ضربان قلبم تند می‌شود و نفس کشیدن سخت! گاهی با یک مکالمه‌ی کوتاه حالم را جویا می‌شود اما هنوز برنامه‌ای برای دیدنم نریخته است. با اینکه فکر کردن به آخر و

عاقبت این رابطه آزارم می‌دهد، اما پول رو به انتهای حسابم بیشتر از هر چیزی نگران کننده است. علاوه بر پس‌انداز چند ساله، حقوق پروژه‌های شرکت را که داریوش به طور سخاوتمندانه و بیشتر از حقم برایم

ریخته بود را تقریبا تا انتها خرج کرده‌ام. کرایه‌ی ماه بعد خانه را در ذهنم کنار می‌گذارم و مقداری که برایم می‌ماند، برای بار هزارم مشوشم می‌کند. دو روزی می‌شود که در هر سایت و اپلیکیشنی که سراغ دارم، رزومه می‌فرستم و در طول هفته چندین مصاحبه‌ی کاری هم دارم. باید در طول همین هفته جایی مشغول شوم وگرنه به مشکل خواهیم خورد.

برعکس گذشته و اتفاقاتی که با مهراد افتاد، اصلا دلم نمی‌خواهد از داریوش تقاضای کمک کنم و یا حتی از مشکلاتم با او بگویم. فکرهای بد را عقب می‌زنم. برای نوشتن زمان و روز مصاحبه‌های کاری‌ام در طول هفته‌ی پیش‌رو، دفتر برنامه‌ریزی‌ام را باز می‌کنم و اپ تقویم را در گوشی‌ام بالا می‌آورم. پوست لبم را میان دندان‌هایم می‌جویم و چند قرار اول را وارد دفتر می‌کنم. فکر ترسناکی مانند صاعقه از سرم می‌گذرد. یکبار

دیگر به تاریخ امروز چشم می‌دوزم و آسمان و زمین
 دور سرم چرخ می‌خورد. چطور می‌توانم انقدر احمق
 باشم؟ خودکار از میان انگشت‌هایم رها می‌شود و با
 وحشت چنگ می‌زنم. گوشی را برمی‌دارم و به سمت
 حال می‌دوم. دلم می‌خواهد زیر گریه بزنم.

چطور تا این حد از خودم غافل بوده‌ام؟ قلبم تا دهانم
 بالا می‌آید و اشک پشت پلکم را می‌سوزاند. از شدت
 ترس و شوک حتی توان پلک زدن ندارم. دو هفته از
 زمان همیشگی عادت ماهیانه‌ام گذشته است ولی
 خبری از پیروید نیست. برای منی که در تمام عمرم
 بدنم مانند ساعت عمل کرده و هیچگاه پیرویدم جا به
 جا نمی‌شود، این موضوع از مرگ هم بدتر است. به
 سختی چند نفس عمیق بیرون می‌دهم و طول‌هال را
 تند و تند قدم می‌زنم. نمی‌توانم در چنین شرایطی

باردار باشم! چنین چیزی ممکن نیست. شاید بخاطر استرس این چند هفته‌ای که گذشت تاخیر داشته‌ام. سعی می‌کنم تمام بارهایی که در یک ماه و نیم اخیر با داریوش بوده‌ام را از ذهنم بگذرانم. حتی یکبار هم پیش نیامده بود بدون کاندوم رابطه داشته باشیم. می‌دانم که کاندوم ۱۰۰ درصد جلوی بارداری را نمی‌گیرد اما باورم نمی‌شود، در این حد بدشانس باشم. روی کاناپه می‌نشینم و سرم را میان دست‌هایم می‌گیرم. بعد از اینکه برای مدتی همانجا خشکم می‌زند و تمام سناریوهای ترسناک را از سرم می‌گذرانم، بالاخره کمی آرام می‌گیرم و روی پاهایم می‌ایستم. وضعیت خوبی نیست اما بهر حال باید قوی بمانم. قدم اول خریدن بیبی‌چک است. باید اول مطمئن شوم. دو هفته زمان زیاد و خطرناکی است اما عقب افتادن عادت ماهیانه می‌تواند دلایل دیگری هم

داشته باشد. باز یادم می‌افتد که تا به حال یک روز هم
پریودم عقب نیفتاده و با نگرانی لب می‌گزم.

لباس می‌پوشم و باری دیگر از خانه بیرون می‌زنم.
تمام طول راه تا به داروخانه برسم، به حال و احوالم در
هفته‌های گذشته فکر می‌کنم. گاهی سرگیجه می‌گیرم
و اشتهایم زیاد شده اما مطمئن نیستم هیچکدام علائم
بارداری باشد. با رنگ و رویی پریده ببی‌چک را از زنی
که حال و احوال بدم را با دلسوزی می‌نگرد می‌گیرم و
به خانه برمی‌گردم. ببی‌چک را جلوی چشمم و روی
میز می‌گذارم و خیره می‌مانم به پاکت مستطیلی و
ترسناکش. حتی نمی‌دانم باید چه حسی داشته باشم.
به برخورد و واکنش داریوش که به هیچ عنوان فکر
نمی‌کنم. اجازه نمی‌دهم ذهنم آن سمتی برود.

آه بلندی می کشم. جرات دست زدن به پاکت را ندارم.
 پوفی می کشم و همانجا روی میز رهايش می کنم.
 مطمئنم که هنوز قدرت امتحان کردن ندارم. اگر الان
 بفهمم که باردارم، بدتر گیج و نگران می شوم. باید اول
 مطمئن شوم که چه حسی به این موضوع دارم. باید
 اول با احساساتم کنار بیایم. بلاخره بعد از چند روز
 مقاومت صبرم را از دست می دهم و برای خریدن
 سیگار باز بیرون می زنم. می دانم که اینبار هیچ نیرویی
 آنقدر قوی نیست که جلوی سیگار کشیدنم را بگیرد.
 درست وقتی فکر می کردم بزرگ ترین مشکلم پیدا
 کردن شغل است، بمب بزرگ دیگری وسط فرق سرم
 را هدف گرفته است! از این بهتر نمی شود.

رژ لب صورتی رنگ را روی لب هایم می کشم و آنها را
 بهم می مالم تا رژ به طور یکسان همه جا پخش شود.

موبایلم روی میز آرایش می لرزد و اسم سامان روی صفحه نمایان می شود. رژ لب را داخل کیف می اندازم و همانطور که از روی صندلی کوچک میز آرایش بلند می شوم، گوشی را برمی دارم. پیام را باز می کنم:

"می خوای پیام دنبالت؟"

"نه میام. شاید یکم دیر کنم."

"داریوش نمیاد؟"

حالم گرفته تر از قبل می شود و فقط "نه" کوتاهی می نویسم. وقتی به داریوش خبر داده بودم که سامان دوره همی کوچکی گرفته و او را هم دعوت کرده است، جدی و قاطع گفتم که همراهی ام نخواهد کرد. انقدر لحنش جدی بود که حتی جرات بهانه گیری و اصرار نداشتم. من هم لج کرده و گفته بودم که بهر حال من

می روم و داریوش با یک اوکی، بحث را بست. واقعا چطور می توانم در چنین رابطه و شرایطی باردار باشم؟

پاکت بیبی چک هنوز روی میز آرایشم است و حتی بازش هم نکرده‌ام. نگاهم را به سختی از بیبی چک می گیرم و از خانه بیرون می زنم. تا پارکی که دو کوچه از خیابان خودم فاصله دارد را پیاده قدم می زنم. هوا خنک و کمی ابری است. نزدیک پارک مهدکودکی واقع شده که وقتی ساعت تعطیلی از کنار آن رد می شوم، حجم زیادی از بچه‌های بسیار کوچک در آن بازی می کنند.

روی یکی از نیمکت‌هایی که به وسایل بازی زیاد از حد نزدیکند، می نشینم. مطمئنا در حالت عادی این نیمکت را انتخاب نمی کردم. هیچوقت حتی نزدیکی زیاد به بچه‌ها را دوست نداشته‌ام. احساس بارداری نمی کنم.

حتی این حقیقت که احتمال باردار بودنم بالاست هم باعث نشده غریزه‌ام نسبت به این موضوع تغییر کند. صدای جیغ و بازی بچه‌ها تا چند کیلومتر دورتر را پر کرده. صورت مادرهایی که نزدیک بچه‌هایشان هستند را از نظر می‌گذرانم. به نظر خوشحالند. شاید هم نه! یک لبخند روی صورت که چیزی را مشخص نمی‌کند. دقیق‌تر که می‌شوم، بعضی‌هایشان خسته و رنگ‌پریده به نظر می‌آیند.

همان لحظه توپ بادی و کوچک رنگارنگی به پایم می‌خورد و کنار جدول از حرکت می‌ایستد. خم می‌شوم و توپ سبک را برمی‌دارم. دختر بچه‌ای نفس زنان و با صورتی سرخ به سمتم می‌دود. با خجالت و شک نگاهم می‌کند و بعد به سمت جایی که مادرش ایستاده برمی‌گردد. نگاه از صورت مادر یا خاله یا پرستار و هر چیز دیگرش می‌گیرم و با لبخند صورت سفید و

زیبایش را خیرگی می‌کنم. موهای فر و سیاهش را
 خرگوشی بسته و چندین دسته از میان گره کش‌های
 صورتی بیرون ریخته. یکی از کش‌ها تقریباً در حال
 بیرون آمدن از موهای کم‌پشت و سیاهش است.

دستم را دراز می‌کنم تا روی سرش بکشم که سریع
 قدمی عقب می‌رود و انگشت شستش را داخل دهانش
 می‌برد. لبخند عمق می‌گیرد. بچه‌ی باهوشی است. با
 همان لبخند گرم و لحنی مهربان می‌گویم:

—چه خانوم خوشگلی هستی شما...

بلاخره لبخند دندان‌نمایی می‌زند و جلو می‌آید:

—میسی... توپمو میدی؟

توپ را به سمتش می‌گیرم. با دودلی کمی جلوتر
 می‌آید و سریع توپ را از میان انگشت‌هایم می‌قاپد.

سپس بدون توجه به من و محیط اطراف، رو به
دوست‌هایش جیغ می‌کشد:

-آوردمش.

به دویدنش خیره می‌مانم و دستم را زیر چانه‌ام
می‌زنم. آیا واقعا آماده بچه‌دار شدن هستید؟ آیا واقعا
توان سقط کردن دارم؟ خیره به دختر کوچک و زیبا که
بی‌وقفه می‌دود، با خودم فکر می‌کنم که واقعا جوابی
برای سوال‌هایم ندارم.

-سلام...

با تعجب به زنی که بالای سرم ایستاده نگاه می‌کنم.
انقدر در فکرهای درهم و برهم خودم بوده‌ام که حتی
متوجه نزدیک شدنش نشدم. همان زنی ست که دختر
کوچک قبل از گرفتن توپ به سمتش برگشته بود.
نفس عمیقی می‌کشم و به سختی لبخند می‌زنم:

—سلام...—

زن تکانی به لب‌های لبخنددار و زیبای صورتی رنگش
می‌دهد و اشاره‌ای به دختر کوچک می‌کند:

—من مامان ترنم...—

—بله متوجه شدم...دخترتون انقدر خوشگل و بانمکه
دوست داشتم اول باهش حرف بزنم ولی ماشالا
باهوشه چون توپش رو گرفت و رفت. اینکه بچه‌ها با
غریبه‌ها حرف نزنن خیلی بهتره.

خودم هم نمی‌دانم دارم چه چرت و پرت‌هایی برای
خودم می‌بافم. زن زیبا و بلند قد اشاره‌ای به نیمکت
می‌کند:

—می‌تونم بشینم؟—

کمی کنار می کشم و با روی باز می گویم:
-آره حتما...

کیفش را میانمان می گذارد و خودش هم می نشیند:

-آره هم پدر ترنم و هم من همیشه بهش می گیم با

آدمای بزرگ تر از خودش که نمی شناسه حرف

نزنه... آدم انقدر چیزای بد می شنوه که ترجیح میده

بچهش اجتماع گریز بشه...

خندهی آرامی می کند و ادامه می دهد:

-من شیمام...

دست دراز شده اش را برای لحظه ای می فشارم:

-منم تارام... خوشبختم...

-همچنین... من معمولا اینطوری نیستم که برم بشینم

با هر کسی صحبت کنم. البته کلا روابط اجتماعیم قویه

ولی خب شما...معمولا کسی بدون اینکه بچه داشته
 باشه انقدر نزدیک به اینجا نمیشینه...کلا هر کس بچه
 نداشته باشه سعی می کنه این پارک نیاد...

دقیقا مثل خود من که قبل ترها حاضر بودم راهم را دور
 کنم ولی از کنار این پارک پر سر و صدا و شلوغ رد
 نشوم. خنده قشنگ و بانمکی می کند و ادامه می دهد:
 -بخشید اگر جسارت کردم و خلوتت رو بهم زدم...
 من هم خندهای مصنوعی می کنم و با نگرانی شانیه بالا
 می اندازم:

-واقعا نیاز داشتم یکی خلوتت رو بهم بزنه...

-اگر بچه تون رو از دست دادید واقعا متاسفم...

چند لحظه فکر می کنم و انگشت هایم را بهم می بافم:

-نه...لااقل هنوز نه...

وقتی منتظر و گیج خیره می ماند به صورت تم، خودم
اعتراف می کنم:

- فکر کنم باردارم...

- اوه...

نگاه از صورت تم می گیرد و او هم به رو به رو خیره
می ماند:

- این هم میتونه خوب باشه هم بد ولی از حالت
مشخصه که موضوع خیلی خوبی نیست برات.

نگاهش روی انگشت خالی حلقه ام می ماند و من که
نیاز مبرمی به حرف زدن دارم، به غریبه ای که چند
دقیقه بیشتر از زمان آشنایی مان نگذشته می گویم:
- ازدواج نکردم...

-تارا جان...اینجور اتفاقا میفته! خودتو اذیت نکن.
شرایط بدیه ولی خب...راه حل داره...بیبی چک استفاده
کردی؟

-نه هنوز...دو هفته از زمان پریودم می گذره...

-خب آخه...

با نگرانی به چشم‌های عسلی رنگش نگاه می کنم:

-من حتی یه روز هم تاخیره ندارم هیچوقت...

سری تکان می دهد و با نگاه دختر زیبایش را دنبال
می کند:

-اول مطمئن شو...شاید اصلا باردار نباشی...

-سعی کردم ولی تا وقتی مطمئن نشم چه حسی به
این موضوع دارم نمی تونم.

-اوکی...پس سعی کن با دوست پسرت صحبت کنی...شاید کمک کنه بفهمی چه حسی داری...قصد ازدواج داره؟ بچه می خواد؟ اینا مهمن...

-پوووف...قبلا بچه دار شده و بچه ش موقع زایمان مرده...نمی دونم این موضوع شرایط رو برام بهتر می کنه یا بدتر...

-اگر قبلا ازدواج کرده و بچه دار شده یعنی مخالف مسؤلیتیش نیست...

-آره ولی شاید انقدر تجربه سختی بوده که دیگه نخواد تکرار بشه...

-به گمونم تا باهات حرف نزنم نمی تونی مطمئن بشی...باهات حرف بزن...

حق با اوست...شاید بهتر است قبل از هر چیزی با داریوش حرف بزنم. دست زن شیما نام روی شانهام

قرار می‌گیرد و من ناخودآگاه از وسط فکرهای نگران
کننده‌ام میان عسل نگاه مهربان و گرمش پرت
می‌شوم:

-تارا جان...اگر دوست پسرت مخالف بود بدون بحث
بچه رو بنداز...باور کن دلت نمی‌خواد کسی که آماده
نیست رو مجبور کنی کاری که نمی‌خواد
بکنه...مخصوصا توی زندگی مشترک...اونطوری بعد از
چند سال از یه ازدواج ناموفق با یه بچه بیرون می‌ای.
اگر این مرد نمی‌خواد باهات بچه داشته باشه یا زندگی
مشترک تشکیل بده مهم نیست چون بلاخره یکی وارد
زندگیت میشه که جز تو با هیچکس دیگه نمی‌خواد
بچه داشته باشه. من قبلا یه بار ازدواج کردم...با کسی
که آماده نبود...با فکر اینکه دوشش دارم وارد
زندگی‌ای شدم که فقط خودم می‌خواستم و براش
می‌جنگیدم...اما شکست خوردیم. سالها بعد از طلاق با

شوهرم آشنا شدم... هر دو مون یه چیز مشترک می خواستیم. حتی اگر گاهی سخت میشد فکر اینکه از هم بگذریم و با کس دیگه شروع کنیم احمقانه بود. حالا که برمی گردم عقب می بینم هیچوقت نباید با کسی ازدواج می کردم که شک داشت و آماده نبود. نه که آدم بدی باشه... توی اون مرحله و شرایط... آدم من نبود...

غرق در فکر به حرفهایش، لب می زنم:

-مردی که باهاشم... به رابطه من شک داره... ولی... رابطه ما عادی شروع نشد... فکر کنم حق داره که شک داشته باشه.

-من جات نیستم و دوست پسرت رو هم نمی شناسم... شاید واقعا شرایطتون متفاوت باشه ولی از یه چیز مطمئنم... اگر کسی واقعا دوستت داشته

باشه...هیچ چیزی برای با تو بودن دودلش
 نمی کنه...شوهر من از یه خانواده به شدت سنتیه که
 ازدواج تک پسرشون با یه زن مطلقه براشون حکم
 مرگ بچه شون رو داشت اما بهزاد هیچوقت شک
 نکرد.

— بهم گفته که نمی خواد بره...فرصت برای فکر کردن
 می خواد...

— خب بهش فرصت بده...ولی حتما خیلی زود باهانش
 در مورد بارداری احتمالی حرف بزن...اگر تصمیم
 بگیری سقط کنی بهتره زودتر اینکارو بکنی.
 باد تندی به پوست صورت تم می خورد و اشک پشت
 نگاهم می نشیند:

-مرسى كه كنارم نشستى...من هيچكسو حتى ندارم
كه بخوام باهش حرف بزنم.

...

-وقتى خيلى كوچيك بودم مادرم مرد و خواهرم
سالهاست باهام حرف نميزنه...نه پدرى...نه خاله و
عمه‌اى...نه دوستى...

دستش را پشتم مى گذارد و وقتى نگاهش مى كنم،
حالت صورتش چيزى ميان مهربانى و دلسوزى ست:
-پس خيلى خوب شد كه فضوليم اومد و اومدم جلو...
-مامان؟ مامان؟

ترنم كوچك به سمتان مى دود و با كنجكاوى زيادى
نگاهم مى كند. سرم را به پشتى نيمكت تكيه مى دهم و
جملاتى كه بايد به داريوش بگويم، جلوى نگاهم رژه

می روند. چشم‌هایم را می بندم و ذهنم را خالی از تمام افکار بد می کنم.

.....

داریوش آنسوی میز ناهاخوری خانهاش نشسته و لپ‌تاپ اپلش را جلوی دستش باز کرده و تند و تند چیزی تایپ می کند. خیره می مانم به صورت جذاب و مردانه‌اش. پر از خالی‌ام. گفته بودم که می خواهم بینمش و او پیشنهاد داده بود که به جای خانه‌ی من اینبار به خانه‌ی او و زن مشترک سابقش برویم. همان خانه‌ای که گربه‌ی بیچاره‌ام در راهروی نرسیده به اتاق‌هایش سلاخی شده بود. البته که همه چیز تمیز و مرتب به نظر می رسد. بعضی وسایل عوض شده‌اند ولی کلیات خانه همان پناهگاه چند هفته‌ای سابقم است. دیگر خبری از عکس‌های دونفره‌شان با سارا نیست. اگر جمعشان نمی کرد، حتما با دیدن صورت

شاد و خندانیشان ناراحت و عصبانی می‌شدم. حتی به یاد آوردن آن عکس‌ها هم حالم را بد می‌کند.

داریوش برای لحظه‌ای زیرچشمی نگاهم می‌کند:

–بخشید عزیزم... الان تموم میشه.

با لبخندی نصفه و نیمه سر تکان می‌دهم. بیبی چک کوچک را از جیب کیفم بیرون می‌کشم. دیگر در جعبه‌اش نیست. سطح پلاستیکی‌اش را میان انگشتانم می‌فشارم و با نگاهی که نگران است، آب دهانم را به سختی پایین می‌فرستم. می‌دانم که دیر و زود، بالاخره باید جدی حرف بزنیم.

انگار متوجه حالت غیرمعمولم شده باشد، در لپ‌تاپش را تا نیمه می‌بندد و گرهی میان ابروهایش، حالت صورتش را اخمو و گرفته می‌کند:

–خوبی؟

بلاخره دودلی را کنار می گذارم و دستم را از زیر میز بیرون می کشم. بیبی چک را درست جلوی خودم، روی میز چوبی می نشانم و نگاهم را به سمتش بالا می برم. نگاه اخمالویش به جسم دراز و سفید رنگ خیره مانده و پلک نمی زند. چند ثانیه بعد با مردمک‌هایی سیاه‌تر از همیشه نگاهم می کند:

-این چیه تارا؟

نفسی می گیرم:

-بیبی چک...

لپ تاپ را کامل کنار می زند و لبش به پوزخندی انحنای می گیرد:

-می دونم بیبی چکه... چرا اینجاست؟

بعد از مکثی کوتاه و با صورتی که حالا می توان کمی ترس در آن دید ادامه می دهد:

-حامله‌ای؟

سعی می‌کنم آرام و خونسرد بمانم. اگرچه سخت است ولی من نقش بازی کردن را خوب بلدم:

-اگه بگم هستم چی؟

بعد از مکتی که اینبار زیادی طولانی شده، دستی به صورتش می‌کشد و لحن صدایش تلخ‌تر از همیشه است:

-چطور ممکنه باردار باشی؟ مراقب بودیم... کاندوم داشتیم...

لبم را جلو می‌دهم و شانیه بالا می‌اندازم:

-کاندوم ممکنه پاره شه...

-چی داری میگی؟ اگر پاره شه می‌فهمم... باید تست خون بدی...

اشاره به بیبی چک می کند:

–من به اینا اعتماد ندارم...

دلخور صدایش می زنم:

–داریوش؟

نگاهم که می کند، ناگهان ساکت می شود. از روی
صندلی اش بلند می شود و دست به کمر می زند. چند بار

پنجه میان موهایش می کشد و طول هال را قدم

می زند. نزدیک آشپزخانه می ایستد و به سمتم

برمی گردد. حالت نگاهش را دوست ندارم. با نگرانی

می گوید:

–تارا من بچه نمی خوام... لااقل نه الان...

من هم بلند می شوم و دست به سینه و با حالتی طلبکار

می گویم:

- چرا نمیگی با من نمی‌خوای؟

- چون منظورم این نبود.. اگر بخوام حرفی بهت بزنم
راحت می‌گم! من آماده پدر شدن نیستم... با هیچکس!

- منم آماده مادر شدن نیستم... ولی میدونم تو رو
می‌خوام!

عاجزانه نامم را صدا می‌زند:

- تارا... حرف بچه‌ست... بفهم! یه بچه... با کلی
مسئولیت! ما حتی ازدواج نکردیم... من اصلاً مطمئن
نیستم بخوام باز ازدواج کنم...

برای اینکه بغضم نشکند، دستی به صورتش می‌کشم و
به سمت اتاق می‌روم. صدای بلندش را می‌شنوم:

- کجا میری؟

میان چهارچوب در بازویم را می گیرد و مرا به سمت
خودش برمی گرداند:

-تارا من حق دارم برای زندگی خودم تصمیم
بگیرم...واقعا می خوام تو این مملکت خودت تنهایی
یه بچه رو بزرگ کنی؟ من...بچه...نمی خوام...سعی کن
بفهمی!

انگشتم را جلوی صورتش می گیرم:

-ولی حق نداری برای زندگی من تصمیم بگیری...من
می خوام ازدواج کنم...شاید نه حالا ولی یه روزی
می خوام ازدواج کنم...

وقتی در سکوت نگاهم می کند، کمی از شدت حرصم
کم می شود و آرام تر می گویم:

-منو دوست داری داریوش؟ با وجود تمام مشکلات و
سختی هایی که جلومونه...منو دوست داری؟

بدون لحظه‌ای درنگ پلک اطمینان بخشی می زند:

– معلومه که دارم... ولی یه بچه... زیادیه...

– وقتی سارا باردار شد فکر نکردی زیادیه... خوشحال

بودی... خودت بهم گفتی!

صدایش دادش بلند می شود:

– سارا زخم بود... چیز به این سادگی رو نمی فهمی؟

خنده‌ی تلخی می کنه و تلخ تر می گویم:

– البته که بود... معلومه که می فهمم! تو درد منو

نمی فهمی!

عقب می روم. باری دیگر دستم را می کشد. با قدرت و

میان بغضی که رو به شکستن می رود عقبش می زنم:

– من حامله نیستم داریوش...

سکوتی سنگین جو دورمان را سنگین تر از قبل می کند.
 کم کم حالت نگاهش مهربان تر می شود و همین ذره
 ذره مرا می کشد. با ملایمت می پرسد:
 -نیستی؟

-نه! فکر کردم هستم... ولی نبودم...

-چک کردی؟

شانه بالا می اندازم:

-نیاز نبود. دو هفته پریودم عقب افتاده بود... بی بی چک
 خریدم ولی جرات نداشتم امتحان کنم... می خواستم
 قبلش باهات حرف بزنم ولی امروز صبح پریود شدم.
 قدمی عقب می روم:

-خیالت راحت... باردار نیستم.

محکم و جدی اخطار می دهد:

-خوبه...اینکه باردار نبودى چیز خوبیه تارا...
 خیره به دمپایی‌های سیاه و سفیدش تایید می‌کنم:
 -می‌دونم...منم دلم نمی‌خواست باردار باشم...و اگر
 بودم...

نگاهم را به مردمک‌های سیاهش بند می‌کنم و با اعتماد
 به نفس می‌گویم:

-قطعا مینداختمش...من بچه یا احمق نیستم
 داریوش...حاضر نیستم پای یه بچه رو توی همچین
 شرایطی باز کنم.

-پس چرا دروغ گفتی؟

-دروغ نگفتم...گفتم اگر باشم...

چند لحظه فکر می‌کند و بعد با اخم‌هایی درهم
 می‌پرسد:

– داشتی امتحانم می کردی؟

– قبل از اینکه بفهمم باردار نیستم می خواستم بدونم
کجای زندگی توئم... فکر کردم حتی اگه پای بچه وسط
نباشه بازم حقمه بدونم... که خب الان می دونم...

آرام اما دلخور اضافه می کنم:

– فکر کنم بهتره برم...

به سمتم می آید:

– بی خیال تارا...

– لطفا داریوش... باید برم خونه... باید فکر کنم.

بازویم را می گیرد و مرا به سمت آغوشش می کشد:

– به چی فکر کنی؟ چیزی برای فکر کردن

نیست... اینکه دوستت دارم... اینکه نمی خوام با کس

دیگه ای جز تو باشم کافی نیست؟ باید بهم زمان

بدی...هیچی درست پیش نمیره...کنترل کردن شرایط
 خونه سخت شده...مشکلات شرکت...زیر استرس
 دارم خم میشم. تارا بهم ایمان داشته باش...
 مقاومتی برای خستگی تنم نمانده...خودم را میان
 گرمی آغوشش حل می کنم و اشکم می چکد. این
 آغوش زیادی برای اراده‌ی من قوی است. به او و
 رابطه‌مان ایمان ندارم ولی قدرت گذشتن هم ندارم. نه
 وقتی اینطور مرا میان آغوش مردانه‌اش می گیرد و روی
 موهایم را می بوسد. چطور می توانم حسش را باور
 نکنم؟ نام سارا در سرم زنگ می خورد و من حتی
 جرات بحث کردن بیشتر ندارم.

چانه‌ام را بالا می کشد:

—لطفا گریه نکن...—

...—

-بابت حرفایی که در مورد سارا زدم...ببین
 تارا...اینطوری نیست که حتی توی اون تایم سارا رو از
 تو بیشتر می خواستم...فقط...اون موقع آدم متفاوتی
 بودم. اون ازدواج...اتفاقات بعدش...منو عوض کرد.
 دوست ندارم به چیزی که گذشته و رفته حساسیت
 نشون بدی...سارا و زندگی مشترک من یه کتاب بسته
 شده ست. فقط برام سخته که بخوام دوباره عجلانه و
 احساسی تصمیم بگیرم. می دونم خودخواهی و لی نگو
 باید فکر کنی...

نمی توانم...می دانم که نمی توانم با اینحال سری به
 معنای تایید تکان می دهم و با نگاه خیس به
 چشم هایش خیره می مانم. لبخندی می زند و لبش را به
 پیشانی ام می چسباند:

-وقتی میگم دوستت دارم...می تونی روی حرفم حساب کنی...
 ...

آهی می کشم و نمی پرسم که آخر این دوست داشتن به کجا می رسد. شاید بهتر است در لحظه زندگی کنم! شاید باید به جای فکر کردن به اینکه در آینده چه پیش خواهد آمد، باید از لحظه لذت ببرم! آری باید همینکار را بکنم.

-بیا چند روز بریم سفر تارا...چند روز رو خالی می کنم. دور از همه کس و همه چیز...فقط من و تو...دوست داری بریم سفر؟

میان گریه خنده‌ی ذوق زده‌ای می کنم:

-کجا بریم؟

-هرجا تو بخوای...پاسپورت داری؟

سری تکان می دهم:

-آره...اخيرا دوبى بودم...

نگاه مى دزدم و لب مى گزم. همان سفرى كه با مهراڊ
در آن آشنا شدم و هر دويمان از اين موضوع خبر
داريم. به روى خودش نمى آورد و مى گويد:

-عاليه...كجا بريم؟

-هرجا من بگم ميريم؟

-هرجا بگى

ميريم...پاريس...نيويورك...ونيز...بارسلونا...

-اجازه دارم اول فكر كنم؟

-آره ولى زياد طولش نده...

روى پاشنه‌ى پا بلند مى شوم و لب‌هايش را عميق
مى بوسم. يك گوشه‌ى ذهنم مى دانم كه شبیه بچه‌هاى
احمقى شده‌ام كه با وعده عروسك و خوراكي

حواششان را پرت می کنند ولی مهم نیست. حالا و در این اتاق تاریک، چیزی جز فکر سفر رفتن دوتایی با داریوش برایم مهم نیست.

اپلیکیشن دیوار را می بندم و گوشی را روی تخت پرت می کنم. چهارانو نشسته ام و به تاج تخت تکیه زده ام. مثل تمام روزهای دیگر، روز و شبم را در خانه ی داریوش گذرانده ام. ده روزی می شود که روز و شب کنار همیم. می دانم که برای جمع کردن چمدانم باید امروز و فردا به خانه برگردم. دو روز دیگر بلیط داریم. قرار گذاشته ایم که از پاریس شروع کنیم و سپس به بارسلونا و رم برویم. البته یک هفته زمان زیادی برای دیدن ۳ کشور نیست، اما بهر حال از اینکه تمام مدت در یک شهر بمانیم بهتر است. کارهای رزرو بلیط و

هتل و تمام برنامه‌ریزی‌های دیگر را خود داریوش
انجام داد و من بی‌صبرانه منتظر شروع این سفر
هیجان‌انگیز هستم.

البته هنوز نگرانی بابت کار و خانه‌ی جدید و
مشغله‌های دیگر نیز دست از سرم برنداشته است.
خیره به او که دکمه‌های پیراهن سفید رنگش را جلوی
آینه می‌بندد غر می‌زنم:

—خونه‌ی خوبی که به بودجه‌ی من بخوره اصلا نیست
انگار...

از داخل آینه نگاهی به صورت عبوت و عصیم
می‌اندازد:

—اصلا چرا می‌خوای جا به جا شی؟ همینجا بمون!
پوست لبم را می‌جوم و آه سینه‌سوزی می‌کشم:

- نمی تونم... اونجا احساس امنیت نمی کنم. هنوز بعضی
 شبا کابوس می بینم... از طرفی با این اوضاع کار و
 شرایطی که دارم ترجیح میدم یه جای کوچک تر و
 ارزون تر بگیرم. دیگه فقط خودمم!

به یاد گریه‌ی لوس و زیبایم آه دیگری می کشم. کتش
 را از روی دسته‌ی صندلی برمی دارد و به سمت تخت
 می آید:

- چرا باید نگران هزینه‌ی اجاره باشی؟ من می تونم
 اجارت رو بدم...

به سرعت مخالفت می کنم:

- نه! قبلا هم گفتم داریوش... اگر بذارم اجاره‌م رو بدی
 یعنی اینکه نمی تونم از پس خودم بریام.

کت را روی تنش می کشد و آستین‌های سیاه رنگش را
 مرتب می کند:

-اوکی... کی مصاحبه دومتہ؟

لب زخمی شده و سوزانم را باز می گزم:

-پس فردا... واقعا امیدوارم استخدام شم... استرس

دارم.

-دوست داری برگردی شرکت؟

با فکر اینکه شوخی می کند، چند لحظه در سکوت خیره

می مانم به صورت جدی اش. حالتی از شوخی در

صورتش نمی بینم و خنده‌ی مضطربی می کنم:

-برگردم شرکت؟ جایی که مهراد و تو هم هستید؟ بعد

کل روز معذب باشم؟ نه! فکر نکنم...

لپ‌هایش را باد می کند و دست داخل جیب شلوار

پارچه‌ای و سیاهش می برد. وقتی زبان باز می کند به

صحبت، حالت نگاهش عوض شده:

-من قرار نیست اونجا باشم...

اخم‌هایم را درهم می‌کشم:

-داری استعفا میدی؟

-از شرکت خودم؟

گیج و گنگ و منتظر به لب‌هایش خیره می‌مانم. بی‌آنکه

حالت صحبت کردنش عوض شود، با خونسردی

می‌گوید:

-احتمال داره مجبور شم برگردم چین.

با حالتی شوکه شده و قلبی که بی‌امان می‌تپد از روی

تخت پایین می‌پریم و با لکنت می‌پرسیم:

-چی؟ ب...بر...بری چین؟

-آره...حرفش توی شرکت هست...باید یه مدت

برگردم...

ناباور و پر از دلهره به سمتش می روم:

- تا کی باید بمونی؟ کی میری؟

دکمه های سر آستین کتش را می بندد و نگاهش را از

چشمان آتش باران من می دزدد:

- مطمئن نیستم. یکی دو ماه بکشه احتمالاً...هنوز معلوم نیست.

- یکی دو ماه می مونی؟

بلاخره نگاهم می کند و لبخند محو و بی رحمی به خوش باوری ام می زند:

- یکی دو ماه دیگه میرم تارا...

- خب... خب کی برمی گردی؟

...

- داریوش؟

شانه بالا می اندازد و خونسرد می گوید:

-میگم که هنوز قطعی نیست. شاید یه سال... شاید کمتر... شاید بیشتر...

چیزی میان سینهام خاموش می شود و بغض راه گلویم را می بندد:

-یه سال؟ داریوش یه سال؟

...

-میدونستی؟

-چیو؟

ولوم صدای ضعیف و بی حال را بالاتر می برم:

-از کی میدونستی که باید برگردی؟

موبایلش را از روی میز توالت برمی دارد و داخل جیبش می گذارد. از نگاه کردن به چشم‌هایم پرهیز می کند:

-از وقتی او مدم...

به سمتش می‌روم و با حالی آشوب می‌نالیم:

-پس من چی؟

...

-باید صبر کنم؟

تماس نگاه‌هایمان حالم را بدتر می‌کند و صدایش که در سرم چرخ می‌خورد:

-نمی‌دونم تارا... نمی‌تونم بهت بگم چیکار کنی...

باورم نمی‌شود! اصلا اگر بحثش پیش نمی‌آمد، قصد در

میان گذاشتن چنین چیز مهمی را داشت؟ چرا انقدر

این مرد سخت است؟ همین ده روز پیش در اتاق

همین خانه بغلم کرده و گفته بود به او ایمان داشته

باشم و امروز جوری از رفتنش حرف می‌زند که انگار

پیش پا افتاده‌ترین موضوع برایش است! دستی به صورت‌م می‌کشم و کش موهایم را باز می‌کنم. سر درد بدی گرفته‌ام و تمام وجودم نبض می‌زند.
به آرامی می‌گویید:

- باید برم تارا... برگشتم حرف می‌زنیم...
سرم را میان دست‌هایم می‌گیرم و وزن تمام دنیا را روی شانیه‌هایم حس می‌کنم:
- چرا مدام این بلا رو سر خودم میارم؟
- تارا؟

سرم را بالا می‌گیرم و با خشم می‌غرم:
- نه... نه... نمی‌تونم اینکارو باهام بکنی... تمام این مدت... هیچوقت به ذهنت نرسید که بهم بگی؟
- تارا میشه بذاریمش برای بعد؟

– نه...دیگه بسه...از روزی که برگشتی می دونستی باید دوباره بری ولی به ذهنت نرسید به منم بگی؟ اصلا من برات چیم؟

تمام بدنم از شدت خشم و سرخوردگی می لرزد:

– خدایا من چقدر احمقم! ماهها دنبالت دویدم...خودمو گول زدم که همه چیز درست میشه...با وجود تمام زنگای خطر موندم...تو حتی برات مهم نیست که من توی زندگیت باشم یا نه!

انقدر این حقیقت غم انگیز است که دل خودم برای خودم می سوزد. خدای من! داریوش اصلا برایش مهم نیست من باشم یا نه پس چرا من احساس می کنم چیزی تا مرگ فاصله ندارم؟ با ناراحتی می گوید:

–میشه آرام باشی؟

جای غم را خشم می گیرد. بقدری صدایم بلند است که
زنگش تمام اتاق و شاید خانه را پر کرده است:

– نه! از آروم بودن خسته شدم. پس تکلیف ما چیه؟
تکلیف رابطمون چیه؟ داریوش...

اینبار صدای او هم بلند است و اخطاردهنده:

– این در مورد ما و رابطمون نیست تارا... مربوط به
کارمه...

– فکر می کنی من احمقم؟ ربطی به کار نداره... تو
می ترسی... از احساسات... از من... انقدر از نزدیک
شدن بهم می ترسی که ترجیح میدی هزاران کیلومتر
فاصله بینمون بندازی... تو داری فرار می کنی.

...–

– چرا انقدر برات سخته که منو توی زندگیت راه بدی؟

صدای بلندش مانند پتکی به سرم می خورد:

-چون به اندازه‌ی کافی سخت هست...محمود از بابای حدیث شنیده که خود مهاد هم توی ماجرای دزدیده شدنش دست داشته. مهادو مجبور کردم راستش رو بهشون بگه...می‌دونی چی شد؟ ازش شکایت کرد!

پدرم از برادرم شکایت کرد...بخاطر پولش...دنبال پولشه! با سند همینجا از بازداشگاه آوردمش بیرون...همه چیز داره بد پیش میره. شرکت داره ضرر میده چون تمرکز کافی ندارم که روش بذارم. زندگیم شده یه گند بزرگ که هر کار می‌کنم جمع نمیشه...احساس شکست خوردن دارم. تارا من باید برم چین...هیچی اینو عوض نمی‌کنه...باید برم و یه مدت تنها باشم...دور از همه‌ی اینا...اینکه می‌خوای صبر کنی یا نه تصمیم خودته.

همانطور خیره می مانم به صورتش... نفس عمیقی می کشد و با خداحافظی کوتاهی خانه و مرا ترک می کند. همانجا کنج دیوار می نشینم و با سری که میان دست هایم گرفته ام، به انتظار فکر می کنم. باید یک سال تمام منتظرش بمانم، وقتی حتی خودش نمی تواند از من بخواهد که منتظر بمانم. شاید اگر می گفت که می خواهد منتظرش بمانم، همه چیز ساده تر میشد. اگر برگردد و کس دیگری وارد زندگی اش شده باشد چه؟ یک سال زمان کمی نیست. خودم را در آغوش می کشم و سرم را روی زانوهایم می گذارم. باید قبل از برگشتنش بروم و خوب فکرهایم را بکنم.

هزاران فکر در سرم چرخ می خورد. یک سال می رود و چیزی جلودارش نیست. شاید هم بیشتر از یک سال. کنار در ورودی ساختمان ایستاده ام و به چمدان های

تیره رنگم نگاه می کنم. باید منتظر بمانم؟ قرار است منتظر بمانم؟ خودم هم نمی دانم که باید چه غلطی بکنم. فکر کرده بودم که این سفر را بهر حال می رویم. یک ماه وقت دارم تا تصمیمم را بگیرم. نه! نمی شود یک ماه تمام خودم را به نفهمی بزنم. هر قدر که خودم را گول زدم دیگر بس است. حقم بیشتر از این حرفهاست. در صندوق ماشینش را باز کرده. غمگین نگاهش می کنم. دسته ی چمدانم را می گیرد و از روی زمین برش می دارد. بی آنکه از قبل تصمیمی داشته باشم و ناخودآگاه مچش را می گیرم. سرش را بالا می گیرد. متعجب و سوالی نگاهم می کند.

لبخند تلخی می زنم. دلم هزار پاره است:

— یه لحظه اینارو بذار پایین...

انگار متوجه نیتم می شود. با بیچارگی نگاهم می کند و مردمک هایش می لرزند. هم من می دانم و هم او! داریم به نقطه‌ی پایان می رسیم. تمام صبح را صرف جمع کردن چمدان‌هایی کرده بودم که می دانستم قرار نیست راهی سفر شوند. یک جایی درونم می دانستم که نمی توانم در این سفر کنارش بمانم و به آینده فکر نکنم. به رفتنش و نبودنش... نمی شود. توان بدرقه کردنش را ندارم.

خیره به صورت رنگ پریده و بی حال لب می زند:

-تارا...

بغضم را اگرچه سخت ترین کار است اما عقبش می فرستم و از پشت شیشه‌ی اشک، تار می بینمش:

-بذارشون زمین داریوش...

پوفى مى كشد و چمدان را رها مى كند. دست‌هايم را
 بهم مى پيچم و خيره مى مانم به انگشت‌هايم كه
 يكوقت نفهمد تا گريه كردن يك قدم بيشتر فاصله
 ندارم. قلبم مى زند يا نمى زند؟ اصلا نمى دانم بايد چه
 حالى داشته باشم.

سر به زير مى گويم:

-من نياز به يه نشونه دارم. ميدونم گفتم بايد بهت
 ايمان داشته باشم...اما...اما دارم ايمانم رو از دست
 ميدم. من...من نياز به يه نشونه دارم. اگر اينجا
 نباشى...بايد به چى ايمان داشته باشم؟ ميشه بمونى؟
 بخاطر من؟

سر بالا مى برم و نگاهش مى كنم. مى دانم قرار نيست
 چيزى كه مى خواهم را به من بدهد. دهان باز مى كند اما
 حرفى از ميان لب هاش بيرون نمى زند.

فشار بغض بیشتر می شود و با صدایی دورگه و غمدار
می گویم:

-بهم بگو من اون یه نفرم. لازم نیست به خانوادت
بگی... لازم نیست به همه ی دنیا بگی... فقط به من
بگو... بگو من همون یه نفرم که می خوام و بعد حتی
برو... منتظرت می مونم. هرچقدر طول بکشه منتظر
می مونم.

منتظر و امیدوار خیره می مانم به مرد رو به رویم. هنوز
امید دارم. ثانیه ها کش می آیند. دلم آب می شود. اما
نمی گوید. چیزی که می خواهم بشنوم را نمی گوید.
فقط نگاهم می کند و با حالتی عصبی دستی میان
موهایش می کشد. جوابم را می گیرم. گاهی سکوت
بدترین جواب است. بالاخره بغضم می شکند و برای

اینکه اشک‌هایم را نبیند، دست‌هایم را روی صورتم می‌گذارم. به سمتم می‌آید و سعی می‌کند آرامم کند. دست‌هایش را روی شانه‌هایم می‌گذارد. همانجا وسط کوچهی خلوت مرا به سمت آغوشش می‌کشد. دیگر نمی‌توانم. دیگر نمی‌کشم. در همین لحظه و میان همین کوچهی خلوت همه چیز برای من تمام شده است.

صدای ملایمش را می‌شنوم:

-تارا... اینطوری نکن... پرواز داریم... باید بریم. بعدا حرف می‌زنیم.

عقبش می‌زنم و با رگه‌هایی از بغض در صدایم زمزمه می‌کنم:

-نمی‌تونم. دوستت دارم ولی نمی‌تونم.

تره‌ای از موهایم را میان دو انگشتش می‌گیرد:

-تارا خواهش می کنم...اینکارو نکن...

-نمی تونم...دیگه نمی تونم...

اشک‌هایم مثل باران می بارند. دلم مچاله شده. راه

نفسم بسته شده. نکند همینجا از شدت درد بمیرم؟

طره مو را رها می کند. دلخور و سنگین عقب می کشد:

-پس...همین؟ تموم شد؟

خیره به او و میان اشک‌هایم، سری تکان می دهم. به

زبانم نمی آید بگویم که تمام شده. لازم هم نیست

چیزی بگویم. گفتنی‌ها را گفته‌ایم. عقب عقب می رود

و پوزخند می زند. در باز صندوق را محکم بهم می کوبد.

سوار ماشینش می شود و گازش را می گیرد. با همان

چمدان‌ها و یک دنیا آرزوی شکسته شده، میان کوچه

می ایستم. با اینحال هنوز امید دارم...امید دارم که یک

روز و یک جایی، بالاخره کسی را خواهم دید که شکی

در خواستن من نداشته باشد. کسی که همه جوره بماند
و مطمئن باشد که من همان یک نفر هستم.

چند ساعت از رفتن داریوش گذشته و دو پاکت
سیگاری که خریده بودم را تمام کرده‌ام. هنوز حتی
قدرت حضم کردن اتفاقاتی که چند ساعت پیش افتاد
را ندارم. در سکوت خانه نشسته‌ام و به موبایلی که
جلوی چشمم است خیره مانده‌ام. جان می‌کنم تا
گوشی را برندارم و با او تماس نگیرم. می‌دانم که
اینبار دیگر فرق دارد. اینبار دیگر واقعا تمام شده.
دیگر نمی‌توانم شاید کسی باشم. نمی‌توانم بنشینم و
رفتنش را ببینم. این در باید هرطور شده بسته بماند.
قدرت اشک ریختن ندارم. موبایل را برمی‌دارم و تمام
چت‌های داریوش را همراه با شماره‌اش پاک می‌کنم.

به جای داریوش شماره‌ی سامان را می‌گیرم. بعد از
چند بوق جواب می‌دهد:

–جانم تارا...–

صدایش و جانم گفتنش حاله را کمی بهتر می‌کند.
احساس می‌کنم گلوله‌ی بزرگی میان گلویم دارم که
هیچ‌جوره پایین نمی‌رود. سکوت طولانی‌ام نگرانش
می‌کند:

–تارا؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

–سامان...–

–چی شده تارا؟

–باید بینمت... کجایی؟

–خونه‌ام... الان میام...–

چمدان‌ها و فضای ساکت و مسموم خانه را از نظر

می‌گذرانم و بلند می‌شوم:

–نه... من میام اونجا... اوکیه؟

–آره حتما... چیزی شده؟ صدات یجوریه!

لب می‌گزم و قلبم تیر می‌کشد:

–تموم شد...

حالا نوبت ساکت ماندن اوست. صدای آه کشیدنش را

می‌شنوم و بعد می‌گوید:

–منتظرتم عزیزم...

یک ساعت بعد، همراه با دو پاکت سیگار جدید، خودم

را به خانه‌اش می‌رسانم. در را به رویم باز می‌کند و

کنار می‌کشد. به محض دیدنش بغضم می‌شکند و با

صدای بلندی زیر گریه می‌زنم. مرا داخل می‌کشد و

بدون اینکه چیزی بگوید بغلم می کند. سرم را روی
سینه اش می گذارم و با تمام وجود هق می زنم:
-تموم شد سامان...رفت.

گره بازوهایش دور بدنم محکم تر می شود و کنج
پیشانی ام را بوسه می کارد:

-آروم باش عزیزم...درست میشه.

از میان آغوشش بیرون می آیم و با پشت دست
اشک هایم را خشک می کنم:

-درست نمیشه...نمی تونم از پشش بر پیام. حالا باید
چیکار کنم؟

مرا همراه با خودش به حال روشن خانه اش می برد و
کمکم می کند روی کاناپه ی نرم و راحتش بشینم.
فضای آپارتمانش مثل همیشه شلوغ و بهم ریخته

است. زکس که کنج هال خوابیده با شنیدن سر و صدا بلند می شود و پارس کنان خودش را به ما می رساند. دستی روی سرش می کشم و به زمین خیره می مانم. سامان خم می شود و موهایم را پشت گوشم می زند. وقتی نگاهش می کنم، مثل همیشه آرام و حمایت گر است:

-تعریف کن بینم چی شده...

میان بغض و حزن فزاینده ای، همه چیز را برایش تعریف می کنم. چند لحظه خیره به تلویزیون خاموش فکر می کند و بالاخره می گوید:

-واقعا متاسفم تارا... با اینکه هیچوقت از داریوش خوشم نمی اومد ولی... واقعا امیدوار بودم بالاخره بتونی خوشحال باشی. شاید... شاید بشه یه کاریش کرد. یه سال چیزی نیست... تو میری... اون میاد... سخته ولی...

-موضوع این نیست سامان...تمام این مدت
می دونست که قراره بره...به من هیچی نگفت...تا وقتی
مجبور نبود نگفت...براش مهم نیست توی زندگیش
باشم یا نه...من اینو نمی خوام. دوستم
نداره...نمی تونستم به زور توی زندگی کسی بمونم که
بود و نبودم براش مهم نیست.

-می دونم...کار درستی کردی تارا...یه مدت سخته ولی
بعد فراموش می کنی...ما آدما توی فراموش کردن
خوبیم. بهت قول میدم که بهتر میشی...فقط باید هر
روز سعی کنی قوی و قوی تر بشی...چند ماه دیگه
باورت نمیشه که چقدر حالت بهتر شده.

سرم را میان دست‌هایم می‌گیرم و ناله می‌کنم:

- احساس می کنم دارم می میرم... حتی سعی نکرد
راضیم کنه... فقط رفت... خیلی راحت... چرا پس برای
من انقدر سخته؟

...

با چشم‌های خیس و اشکی زل می زنم به روشنی
قهوه‌ی نگران نگاهش:

- چرا برای من همه چیز انقدر سخته؟ چرا همه میرن؟
- تارا؟

دستم را میان مشتش می گیرد و آن را به لبش نزدیک
می کند:

- من همینجام... کمکت می کنم... نمی دارم اذیت
شی... خوب میشی... بهت قول میدم.

بوسه‌ی مهربانی پشت دستم می‌کارد و آن را روی قلب
 کوبانش می‌فشارد. میان بغض و گریه لبخند می‌زنم:
 -راست می‌گی...خوبه که هستی.

سر روی شانهاش می‌گذارم و چشم‌هایم را می‌بندم:
 -مشروب داری؟

-مشروب؟ تو که هیچوقت نمی‌خوری...

-فقط امشب...اگر امروز و امشب بگذره...فردا دوباره
 بلند میشم...بازم می‌جنگم...

از روی کاناپه بلند می‌شود و با روحیه‌ای خوب می‌گوید:
 -پس انقدر می‌خوریم تا اسمتو هم یادت بره...

و می‌خوریم...تمام بطری را در کنار هم می‌نوشیم و من
 همه چیز جز صورت داریوش وقتی که رهایم می‌کرد را

فراموش می‌کنم. روزهای بعدش هم سخت می‌گذرد.
 خودم را به دوش می‌کشم. دنبال کار جدیدی می‌روم و
 خانه‌ام را عوض می‌کنم. بارها و بارها سراغ تینا می‌روم
 تا بالاخره حاضر می‌شود کنارم بنشیند و حرف بزنیم.
 فصل‌ها عوض می‌شوند و دیگر خبری از داریوش
 نیست. سامان خبر رفتنش را درست سه ماه بعد از
 آخرین باری که دیده بودمش و مرا میان خیابان پاییز
 زده رها کرده بود می‌دهد و من فقط آه می‌کشم و
 سکوت می‌کنم اما فراموشش؟ شاید هرگز حسی که با
 او تجربه کردم را فراموش نکنم اما زندگی ادامه دارد و
 همه‌ی ما یاد می‌گیریم که باید هرطور شده ادامه دهیم.

با صدای زنگ آلارم چشم‌هایم را باز می‌کنم. ساعت
 شش نشده و هنوز احساس خستگی می‌کنم. به
 سختی از خواب شیرین چشم‌پوشی می‌کنم و از تخت

بیرون می روم. روتختی سفید و تمیزم را مرتب می کنم
و پا داخل سرویس می گذارم. صورتم را با آب یخ
می شورم. صورتم حسابی پف کرده و چشم‌هایم سخت
باز می ماند. از دیدن چند قسمت آخر سریال مورد
علاقه‌ام پشیمانم. باید زودتر می خوابیدم. صورتم را
خشک می کنم و از سرویس بیرون می آیم. دستگاه
اسپرسوساز را روشن می کنم و دوشات قهوه اسپرسو
را خالی سر می کشم. وقتی به کافه رسیدم، می توانم
صبحانه مفصلی بخورم. از فکر خوردن صبحانه‌ی
مفصل و خوشمزه‌ی کافه کمی انرژی برای بیرون زدن
پیدا می کنم. آپارتمان جدیدم یک خوابه و کوچک است
و اینبار سمت شهرک غرب خانه اجاره کرده‌ام. البته
این دومین آپارتمانی است که در این مدت عوض
کرده‌ام. هودی بلند و گرمی می پوشم و روی آن پالتو
تنم می کنم. آرایش تمیز و ساده‌ای روی صورتم

می نشانم که موفق به پوشاندن پوف چشم‌هایم نمی‌شود. لپ‌تاپ و کولی‌ام را برمی‌دارم و بعد از پوشیدن کتانی‌های تمیز و سفیدم، راس ساعت شش و نیم از خانه بیرون می‌زنم.

طبق برنامه‌ی هر روز، ساعت ۷ صبح به کافه می‌روم و طبق معمول شیما قبل از من آنجا حاضر شده. به محض دیدن صورت پوف کرده‌ی من، در آسیاب قهوه را می‌گذارد و لبخند شیطنت آمیزی می‌زند:

-باز درست نخوابیدی که...

پوفی می‌کشم و کولی را روی یکی از صندلی‌ها می‌اندازم:

-این کار آخر منو می‌کشه...

ابروهایش را بالا می‌اندازد:

-ولی ارزشش رو داره...

سری تکان می‌دهم و تکرار می‌کنم:

-ولی ارزشش رو داره...

-برو آماده شو صبحونه تقریبا آماده‌ست...

-خیلی خوشحالم که از صبحونه درست کردن برای من

خسته نمیشی...

-بهرحال یه بچه توی خونه هم دارم...صبحونه و ناهار

و شام دادن دیگه روتین شده. عوضش تو هم شیفت

عصر که باید برگردم سر خونه و زندگیم جام

می‌مونی...

بعد از پوشیدن یونیفرم مخصوص کافه، در کنار شیما و

در فضای سرد و نیمه برفی ترانس صبحانه می‌خوریم.

بیشتر از یک سال است که با هم شراکتی این کافه

کوچک و دنج را اجاره کرده‌ایم و کم‌کم اوضاع کسب و

کارمان بهتر شده است. فضای داخل کافه سیاه و

قهوه‌ای رنگ است و چند میز و صندلی در کنار هم چیده شده. کنج دیگر فضا، بار و تشکیلات کافه قرار دارد و کنار بار دری به بالکن باز می‌شود که چند میز و صندلی هم آنجا چیده‌ایم. هرچند که بخاطر سردی هوای زمستانی کمتر کسی حاضر می‌شود بیرون بنشیند. چند باریستا و گارسون هم استخدام کرده‌ایم که معمولا تا ساعت ۹ خودشان را می‌رسانند.

میز صبحانه را جمع می‌کنم و داخل می‌روم. شیما چند پاکت قهوه روی بار می‌گذارد و کمی فکر می‌کند:

— به مهدی بگو تو راه قهوه بگیره...

— می‌گفتی می‌گرفتم...

— تو همین که با این سر و وضع خوابالو خودتو رسوندی عالیه... امروز من زودتر باید برم راستی...

سراغ لپ‌تاپم می‌روم و پشت میز چوبی می‌نشینم:

-اوکیه من هستم...ترنم چطوره؟

-اونم خوبه...شیطونی می کنه فقط...اتفاقا دیشب

می پرسید چرا خاله تارا نمیداد اینجا...

-بخدا شلوغم...کارای طلاق تینا خیلی سخت و اعصاب

خورد کنه...

-پس واقعا داره طلاق می گیره...

-آره...تینا هیچوقت شوهرش رو دوست نداشت

شیما...فقط باهانش ازدواج کرد که از خونه داییم بره.

پناه دیگه ای نداشت...ولی الان منو داره...بهش قول

دادم هرکاری بخواد برایش بکنم. تصمیم هم با خودش.

طلاقش رو که بگیره میارمش اینجا پیش خودمون

سرش گرم شه...این کافه واقعا منو نجات داد...

آهی می کشم و سعی می کنم به ذهنم اجازه ندهم
 سمت کسی برود که دو سال است از فکر کردن به او
 پرهیز می کنم. انگار این مکالمه برای او تمام نشده:
 -اونم طلاق میگیره و حالش بهتر میشه...واقعا همیشه
 هم طلاق چیز بدی نیست...گاهی تنها راه حله...
 -آره...چند وقت پیش اعتراف کرد که خوشحاله
 بچه‌ش به دنیا نیومده...
 به شما حرفی از بهمن و اتفاقاتی که افتاد نزده‌ام.
 فقط تا آنجا که از نظر قانونی مشکلی ایجاد نمی کرد،
 همه چیز را برایش گفتم.
 -میفهمم چرا اینو میگه...پای بچه وسط باشه خیلی
 واقعا سخته...ایشالا هرچی خیره...سامان چطوره؟ چند
 روزه نیومده اینجا...

-مکس یکم مریضه...خونه میمونه...خوبه
ولی...پریشب پیشش بودم.

-آخی حیوونکی...چیز بدی که نیست؟

-نه مثل اینکه غذای ادویه داری چیزی از زمین خورده
حالش بد شده. خوب میشه...

-خداروشکر...از سامان خیلی خوشم میاد...انرژی

عالیه...بعضی روزا که منتظر میشیم و خبری ازش
نمیشه کلا خوش نمی گذره...

شیطنت آمیز نگاهش می کنم:

-بهزادو بی خیال دیگه؟

با عشوه می خندد و لب می گزد:

-گمشو...نمیشه یه زن از یه مرد خوشش بیاد بدون

اینکه چیز منحرفانه ای توش باشه؟ خب خیلی مهربون

و دوست داشتنیه... بهزادم خودش خیلی سامانو دوست
 داره. همیشه بهم میگه تارا و سامان خیلی بهم میان.
 عکس منوی کافه را در لپ تاپ می بندم و با ناراحتی
 نگاهش می کنم:

-سامان دوستمه...

-میدونم ولی...

-شیما سامان بهترین دوستمه... حاضر نیستم بخاطر
 رابطه‌ای که هیچوقت بینمون جواب نمیده گند بزنم
 توش...

در سکوت و با پشیمانی که نگاهم می کند، ادامه
 می دهم:

-تمام مدتی که با داریوش بودم اونجا بود... برای یه
 مرد راحت نیست همچین گذشته‌ای از دوست دختر یا

همسرش بیینه. ما همینطوری خوبیم. با رابطه فقط
خرابش می کنیم.

لبخند گرمی می زند:

—می دونم... ببخشید دخالت کردم...

—نه... میدونم بخاطر خودم میگی... از همون ده نفری که
معرفی کردی و دوستای بهزاد که خیلی اتفاقی اومدن
اینجا و منو نشوندی کنارشون فهمیدم...

—خدایی حیفی دیگه... بالاخره که باید سر و سامون
بگیری... حتی حاضر نیستی بشینی یه مکالمه رو
باهاشون تموم کنی...

—می خوام یه مدت رو خودم تمرکز کنم... نیازی به
کسی ندارم.

- دو ساله تارا... بخدا به تنهایی عادت می کنی... لازم نیست حتماً به چیز جدی باشه... برو سر قرار... برو خوش بگذرون... خیلی جوونی...
 ابروهایم را بالا می اندازم و به نگرانی نگاهش چشمک می زنم:

- از کجا میدونی نمی رم؟
 چشم‌های خوش حالتش را باریک می کند:
 - اگر میرفتی به من میگفتی!
 - من حالم خوبه عزیزم...
 - آره... اگر روزی صدبار نمی گفتمی شاید باورت می کردم.

آهی می کشم و نگاهم را به صفحه‌ی لپ تاپ می دویم.
 عکس صورت مایا را پس زمینه گذاشته‌ام. منوی

کافه‌ی رقیب را باز می‌کنم و لیست را از نظر
می‌گذارم:

– عزیزم می‌گن **fake it till you make It**! تورو خدا
نگران من نباش. توی هیچ مرحله‌ای از زندگی‌م انقدر
آروم نبودم. تو هستی... سامان هست... تینا هم
هست... نیازی به کس دیگه‌ای ندارم...

شانه‌ای بالا می‌اندازد و سری جدیدی از دانه‌های
تیره‌ی قهوه را داخل آسیاب برقی سیاه می‌ریزد. یک
ساعت بعد کم کم کارکنان هم خودشان را می‌رسانند و
درهای کافه را باز می‌کنیم. زمان صبحانه انقدری
سرمان شلوغ می‌شود که دیگه وقت برای بحث کردن
با من ندارد. ساعت نزدیک دو عصر شیما لباس‌هایش
را عوض می‌کند و برای برداشتن ترنم از مدرسه
می‌رود. برایم گفته بود که سعی دارند دوباره بچه‌دار

شوند و چون به صورت طبیعی و بعد از چند ماه تلاش موفق نشده بودند، حالا باید پیش دکتر بروند. انقدر استرس داشت که به سختی آرام و بعد راهی اش کردم. بعد از تایم ناهار کمی فضای کافه خلوت تر شده و من با پاهایی که از ایستادن زیاد خسته‌اند، ساحل را پشت دخی نشانده‌ام و همراه با کتابی گوشه‌ای نشسته‌ام. تا عصر که دوباره شلوغ شود، می‌توانم بشینم و کتاب مورد علاقه‌ام را بخوانم. سینا یکی از باریستاهای کافه مرا به مطالعه علاقمند کرده بود و بعد مدام برایم کتاب‌های مورد علاقه‌اش را می‌آورد.

حسابی در فضای کتاب گم شده‌ام و توجهی به محیط اطرافم ندارم. موزیک بی کلام و آرامش بخشی در کنار بوی خوب قهوه فضای کافه را پر کرده است. سینا برایم یک فنجان از لاته‌های مخصوصش را آورده و راضی از اینکه کتاب محبوبش را می‌خوانم سراغ

کارش برمی گردد. ورق می زنم و دستی روی صفحه‌ی
کتاب می کشم.

—سلام تارا...—

دستم روی صفحه‌ی کتاب خشک می شود و سرم
طوری بالا می پرد که نگران شکستن مهره‌های گردنم
می شوم. دو سال از بار آخری که او را دیده‌ام می گذرد.
چند بار پشت هم پلک می زنم... دو سال هر روز سعی
کرده‌ام تا به او فکر نکنم و با این حال هر شب موقع
خواب یادش از سرم می گذرد. دو سال لعنتی... دو سال
سخت...

بی خبر از انقلاب درونی من، اشاره‌ای به صندلی

روبه‌رویم می کند:

—می تونم بشینم؟—

دو سال جاافتاده تر شده اما به همان جذابیت
 قبل ترهاست. سینا و ساحل و چند نفر از بچه‌ها با
 کنجکاوى نگاهمان می‌کنند. صاف می‌نشینم و سعی
 می‌کنم لرزش دست‌هایم را مخفی کنم. خونسرد و با
 آرامشى ساختگی کتاب را می‌بندم و اشاره می‌زنم:
 - بشین...

رو به رویم می‌نشیند و لبخند گرم و دوستانه‌ای را
 ضمیمه‌ی لب‌هایش می‌کند:
 - سلام...

کوتاه سر تکان می‌دهم:
 - سلام داریوش...

کت بلند و گرمش را از تنش بیرون می‌کشد و پشت
 صندلی آویزان می‌کند. استایلش تغییری نکرده.
 همانقدر مردانه و جدی! با آن شانه‌های پهن و صورتی

که تهریش دارد رو به رویم صاف می نشیند و من تمام
خاطرات مشترک جلوی نگاهم رژه می رود. با همان
جدیت همیشگی اش می گوید:

-توقع برخورد گرم تری داشتم...

دو سال است که هر روز منتظر این روز هستم. پلکی

طولانی می زنم و به سختی نفس می گیرم:

-بخشید ولی واقعا سورپرایز شدم. توقع نداشتم

بینم...

-گفته بودم برمی گردم...

تماس چشمی مان به درازا می کشد. احمد یکی از

گارسون های کافه کنار میزمان می ایستد و منویی جلوی

دست داریوش می گذارد:

-بفرمایید منو...

داریوش تشکر کوتاهی می کند. احمد با نگاهی طولانی
از کنار میزمان می گذرد. با نگاه مطمئنش می کنم که
داریوش مزاحمم نشده. بلاخره با خیالی راحت
سرکارش برمی گردد. داریوش منو را کنار می گذارد و
باز زل می زند به صورتم:

-دلتم برات تنگ شده بود...حالت چطوره؟
نمی گذارم لبخند از روی لبهایم کنار برود:

-خوبم...بهتر از همیشه...

-آره...به نظر میرسه خوشحالی... و این خیلی
آزاردهنده ست...

-اینکه خوشحالم؟

-اینکه از قبل خوشحال تری...

- چرا اومدی اینجا؟ چجوری پیدام کردی؟
- پیدا کردن آدما سخت نیست.
- پوزخند تلخ و گزنده‌ای می‌زنم:
- همیشه فکر می‌کردم اگر آدرس و محل کار و شمارمو عوض نکرده بودم شاید سراغم رو می‌گرفتی...
- تو هم سراغ منو نگرفتی...
- می‌دونم... بی‌خیال مهم نیست... اوضاع تو چطوره؟
- کارا خوب پیش میره؟
- نیومدم در مورد کار حرف بزنم... ولی خب چون پرسیدی... اوضاع کار عالیه... اوضاع خودم؟ دوسالی میشه که خوب نیستم.
- ...
- نمی‌خواهی بررسی قراره بمونم یا نه؟

-فرقی برام نداره ولی اگر دوست داری
می پرسم...می مونی؟

لبخند محو و معروف دوست داشتنی اش را می زند و سر
خم می کند:

-می مونم.

-خوبه...

دیگر نمی دانم چه حرف مشترکی میانمان مانده است
پس سکوت می کنم. پاکت سیگاری از جیب کتش
بیرون می کشد و آن را جلویم می گیرد:
-می کشی؟

خیره به پاکت سفید، به سختی با وسوسه ی برداشتن
یک نخ مبارزه می کنم و سیگار را عقب می زنم:

-خیلی وقته ترک کردم...

ابروهایش را بالا می اندازد. بی آنکه نخى بردارد، پاکت سیگار را کنار می گذارد و خیره به نگاهم زمزمه می کند:
 -قبلا عادت داشتیم یه سیگارو با هم تقسیم کنیم!
 -قبلا خیلی کارا می کردیم که برای من بد بود.
 -اوج...درد داشت...

آهی می کشد و فضای کافه را از نظر می گذراند:
 -یادته یه بار بهت گفتم که کاش...توی یه کافه با هم آشنا می شدیم؟
 خاطره‌ای دور و نزدیک از مکالمه مان را به یاد میاورم.
 پوفی می کشم و اخم‌هایم را درهم می کنم:
 -ولی ما توی این کافه باهم آشنا نشدیم...چیزی عوض نشده داریوش...نباید میومدی اینجا.
 -می تونیم دوباره شروع کنیم...از اول...

-من نمی تونم...

می خواهم بلند شوم که دستم را می گیرد:

-من قرار نیست به چیزی که نمی خوام مجبورم کنم.

فقط می خوام حرف بزنیم...

صدایم را بالا می برم و دستم را محکم می کشم:

-تو منو ول کردی...

با کلافگی نگاههای کنجکاو را از نظر می گذرانم و لب

می گزم. با حالی خراب، باری دیگر می نشینم و

می خواهم بگویم برو که مانع می شود:

-من ولت نکردم تارا... تو گفتی برو و منم رفتم... چون

کار درست این بود. باید می رفتم...حالم خوب نبود.

گیج بودم... چون تورو نمی خواستم نرفتم...رفتم چون

خواستن تو نمی داشت درست فکر کنم و تصمیم

بگیرم. رفتم تا همه چیز آرام شه...من نمی تونستم

ازت بخوام منتظرم بمونی چون خودخواهی بود ولی تو
می تونستی تصمیم بگیری که منتظر بمونی...هیچوقت
نگفتم بر نمی گردم.

—می دونی بعد رفتنت چه بلایی سر من اومد؟ هر روز
خدا خودمو به دندون کشیدم تا فقط بتونم برم
جلو...خیلی سخت چیزی که شکستی رو دوباره سرهم
کردم...

—می دونم...می دونم چون برای منم سخت بود. توی یه
کشور غریبه و کنار آدمایی که هیچکدوم تو نبودن هر
روز رو فقط می گذروندم تا اوضاع روحی هممون بهتر
شه. روزی هزار بار می خواستم سراغت رو بگیرم ولی
باید زمان می دادم. به خودم...به تو...متاسفم که اذیت
شدی...تارا واقعا متاسفم...من هیچوقت از روز اول
باهات بازی نکردم. احساسم بهت برام گیج کننده بود.

چطور می تونستم بگم مطمئنم تو همونی هستی که
می خوام وقتی خودم هنوز از هیچی مطمئن نبودم؟ الان
مطمئنم. آخرین کاری که حاضرم انجام بدم اذیت
کردن توئه! من باهات صادق بودم... از همون اول
اولش... وقتی میگم می تونیم یه رابطه‌ی سالم رو از اول
شروع کنیم می تونی مطمئن باشی دقیقا همون چیزیه
که می خوام و خوب بهش فکر کردم. من... خب حرف
زدن از احساساتم و چیزایی که توی سرمه همیشه
برام سخت بوده... حتی وقتی خیلی کوچیک بودم... اما
دارم روش کار می کنم... دارم سعی می کنم مرد بهتری
باشم... برای تو...

دستی به صورتم می کشم. حرفهایش قشنگ است اما
قلب من زیادی زخم خورده:

- الان چی عوض شده داریوش؟ من همون آدمم...

-ولی من نیستم...باید با حقایق کنار می‌اومدم. تو با برادر من رابطه داشتی...یه رابطه‌ی عاشقانه...اگر برای تو احساسی نبود برای اون بود. هر روز به این موضوع فکر کردم و یادم انداختم...هر روز باعث عذابم شد! انقدری که بعد از یه مدت دیدم دیگه درد نداره...باهاش کنار اومدم...مهراذ هم الان دیگه براش مهم نیست ولی اون موقع برای جفتمون سخت بود...هممون زمان می‌خواستیم.

...

-دوباره از اول شروع می‌کنیم...لازم نیست الان جوابی بدی...بهش فکر کن...نمی‌تونم بهت قول بدم که هیچوقت قرار نیست دیگه مشکلی سر راهمون بیاد ولی بهت قول میدم که تمام تلاشمو می‌کنم تا دیگه

بینمون فاصله نیفته... کی گفته اگر با آدم جدیدی شروع کنی بازم ضربه نمی خوری؟ زندگی همینه! اینبار می خوام تلاشمو بکنم. فقط باید بهم شانسشو بدی. من دوستت دارم... همیشه برام جذاب بودی... زمان دانشگاه... حتی وقتی بعد از ده سال توی مهمونی تولدم دیدمت... می دونستم که نزدیک شدن تو به مهراد آزارم نمیده بلکه نزدیک شدن مهراد به تو اذیت می کنه... همش به خودم می گفتم ممکن نیست... من عاشق برادرمم ولی تو... می خواستم... سعی کردم باهاتس بجنگم... بعد از گم شدن مهراد... مقاومتت شکست... همه چیز زیادی پیچیده شد... من فقط یه نفرم... همه ازم توقع داشتن... این فاصله لازم بود تارا... اون موقع کنار من خوشبخت نمی شدی... انتخاب با توئه... اگر بگی برم و دیگه برنگردم... خودت می دونی که میرم... حتی اگر سخت باشه... ولی امیدوارم خوب

فکراتو بکنی...اگه فکر می کنی بدون وجود من توی
زندگیت خوشحال تری...نمی خوام این خوشحالی تو بهم
بزنم.

دستش را دراز می کند و روی دستم می گذارد. حال
عجیبی دارم و بغض به گلویم زخم می زند. متوجه حال
بدم شده انگار. فشار آرامی به دستم می آورد و
انگشتانم را میان مشتش می گیرد:

–شمارمو عوض نکردم...خوب فکر کن...من منتظرت
می مونم...

دستش را عقب می کشد و کتش را برمی دارد. چطور
می توانم بیشتر از این به خودم دروغ بگویم؟ او
نخواستہ بود که این دوسال را منتظرش بمانم ولی من
منتظر مانده بودم. مدام خودم را گول می زدم که
اینطور نیست و می خواهم مدتی روی خودم تمرکز کنم

ولی حقیقت همین است. من منتظر این روز مانده
 بودم. نفس عمیقی می کشم و میان اشک و لبخندی
 تلخ دستم را جلو می برم:

–سلام...تارا هستم...

چند لحظه با گیجی به دستم زل می زند و بعد که متوجه
 منظورم می شود، دستم را میان دستش می گیرد و
 سرش را با لبخند بزرگی که هیچوقت قبلا روی
 لبهایش ندیده بودم خم می کند:

–داریوش...خوشبختم...

–منم همینطور...

هر دو برای چند دقیقه و در سکوت بهم زل می زنیم تا
 داریوش بالاخره رشته‌ی صحبت را دستش می گیرد:

–خب تارا خانوم...از خودت بگو...از خانوادت...برادر؟
 خواهر؟

- پدر و مادرم فوت شدن... یه خواهر و یه برادر دارم...

گره دست‌هایمان هنوز بهم وصل است. گیج و گنگ
نگاهم می‌کند و من با خنده می‌گویم:

-خب... یه خواهر دارم و یه برادری که شاید برادر

واقعیم نباشه ولی درست به همون اندازه

عزیزه... اسمش سامانه...

لبش را جلو می‌دهد:

-نمی‌تونم صبر کنم تا بینمش...

کاملاً متوجه لحن کنایه آمیز و البته شوخش می‌شوم.

-یه سالی میشه این کافه رو با دوستم شیما اجاره

کردم... کار کردن توی محیط همینجا خیلی کمکم کرد

تا دوست پسر قبلیمو از ذهنم بیرون کنم.

اخم‌هایش را درهم می‌کشد:

- دوست پسر قبلى؟

- آره دو سال پیش از یه رابطه بیرون اومدم که واقعا نابودم کرد.

انگار تازه متوجه منظورم می شود:

- آهان... باید خیلی احمق بوده باشه که گذاشته بری... من محاله همچین کاری کنم.

- آره... فکر کنم بود. خب تو چی؟ تو از خودت بگو!

- من تازه دو هفته پیش از چین برگشتم. یه برادر دارم

که از مادر جداییم. همه چیزمو از خانوادم جدا

کردم... کار... خونه... درواقع مدتی یه خونه خودمم یا

پیش مامانم...

شگفت زده می پرسم:

- مامانت؟

-آره...یه مدت طولانی زیاد نمی دیدمش و پیش بابام
 بودم اما از وقتی برگشتم تصمیم گرفتم پیش مامانم
 بمونم. زن مهربون و بی نظیره...اگر بینت عاشقت
 میشه...

-هی...هی...زیادی سریع پیش میری...ما همین الان
 همو دیدیم.

دست هایش را بالا می گیرد:

-اوکی...هر وقت خودت حاضر بودی...

لبخندی به رویش می زنم. چطور دو سال پیش حاضر
 نبود مرا به کسی نشان دهد؟ دو سال انقدر همه چیز را
 عوض می کند؟

-راستی...دوست صمیمیت شبنم...منم می شناسمش...

-شبنم دوست من نیست...

بلاخره حالت شوخ و مصنوعی‌اش را کنار می‌گذارد و
جدی می‌شود:

-تارا از شب‌نم خبر داری؟

سری تکان می‌دهم و سراسر وجودم پر از خشم و
نفرت می‌شود:

-نه...از هیچی که مربوط به گذشته بشه خبر
ندارم...مهراد...شب‌نم...دوست و کیلت...فقط منم و
سامان و تینا.

-خوبه...فکر کردم شاید به گوشت رسیده باشه...
-چی شده؟

-راستش هیچوقت قرار نبود بذارم راحت بره دنبال
کارش...اون اوایل که رفته بودم چین یه سری برنامه
ریختم ولی خب زمان برد...

-چی شده داریوش؟

-حدود هشت ماه پیش مدارکی که از پدرش داشتمو دادم به یه سری از دشمن هاشون... پای خیلیا وسط بود و نمیشد جمعش کرد. به جرم اختلاس گرفتنش... فرار کرد... چند ماه پیش توی ترکیه ترورش کردن... فکر کردم در جریانی... خبرش همه جا بود.

متعجب و در شوک نگاهش می کنم و دست روی سینه ام می گذارم:

-یا خدا... من هیچوقت سمت اخبار نمیرم... باورم نمیشه. خودش چی؟

-با مامانش فرار کردن... اصلا نمیدونم کجاست... ولی شک ندارم توی شرایط خوبی نیست.

نفس عمیقی می گیرم و اهم را بیرون می دهم:

- باورم همیشه...

- شب‌نم و پدرش آدمای خطرناکی بودن... محمود هم زیاد فرقی باهاشون نداره ولی نمی‌تونم این بلا رو سر خانوادم بیارم... برای همین فقط ارتباطم رو قطع کردم... البته نه با مهران...

- حرف مهران شد... حالش چطوره؟

دیگر مثل دو سال قبل وقتی حرف مهران می‌شود، ابری سیاه دور نگاهش را پر نمی‌کند. شاید واقعا اتفاقات گذشته را فراموش کرده و با همه چیز کنار آمده است. بعد از کمی فکر کردن می‌گوید:

- مهرانم خوبه... اوایل رابطه‌مون خیلی سرد بود ولی چند ماه بعد رفتیم اومد چین پیشم... از اون به بعد کم کم خوب شدیم. دیگه محمود هم کلا ولش کرده... شش-

هفت ماه بعد رفتن من اونم رفت اسپانیا...اونجا دوست
و رفیق زیاد داره. بعید می دونم دیگه برگرده.

-خوبه...واقعا مهراذ آدم ازدواج نبود...

-آره...با اینکه هنوزم به نظرم کاری که کرد حماقت بود
ولی بهر حال چون خوشحاله دیگه بهش فکر نمی کنم.

-اوهوم...ولی واقعا باورم نمیشه بابای شبنمو ترور
کردن...

هنوز به فکر شبنم و سرنوشت تلخش هستم که زمزمه
می کند:

-فکر کردم بهت بگم خوشحال میشی!

خوشحال هستم؟ از بدبخت شدن شبنم؟ لبم را جلو
می دهم و سعی می کنم خاطرتم را مکدر نکنم:

-برام مهم نیست...من دیگه از اون مرحله
گذشتم...شبنم و آدمای شبیه اون دیگه جایی توی
زندگی من ندارن...شاید ۱۷ سالگیم رو به گند کشیده
باشه ولی قرار نیست ۳۰ سالگیم رو هم به گند
بکشه...تموم شده!

نگاه شیفته‌اش روی صورت‌م باعث معذب شدنم
می‌شود و صدای گرم و عمیقی که گوشم را پر می‌کند:
-با اینکه میگی هنوز همون آدمی ولی به نظر من عوض
شدی...بزرگ شدی...

لبخند نمکی و شیطنت‌آمیزی می‌زنم:

-نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی...یادت که نرفته...ما
تازه باهم آشنا شدیم...
تکیه‌اش را به صندلی‌اش می‌دهد و همان نگاه عمیق و
شیفته هنوز روی صورتش سایه انداخته است:

-البته...باورم همیشه توی همین مدت کوتاه انقدر
درگیرت شدم. نمی تونم صبر کنم تا زندگی جدیدمو
کنارت شروع کنم تارا.

لب می گزم و چشمکی می زنم:

-نظرت در مورد یه قهوه چیه؟

دستم را از آن سوی میز می گیرد و بوسه ای پشت
انگشت هایم می کارد:

-عالیه...میتونیم به بچه هامون بگیم همه چیز از یه کافه
و یه قهوه ای مشترک شروع شد.

@Vip Roman

پایان

۲۹ مرداد ماه ۱۴۰۱ ساعت ۳:۱۳ عصر

سلام شبتون بخیر. این داستان هم مثل تمام داستان‌های دیگه تموم شد. خوب و بد و طولانی و زمان بر بودنش رو به خوبی خودتون ببخشید. ایشالا براتون لذت بخش بوده باشه. نظراتتون رو باهام درمیان بذارید.

@Vip Roman



برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید

Touch the photo to join our channel

@VIP-ROMAN